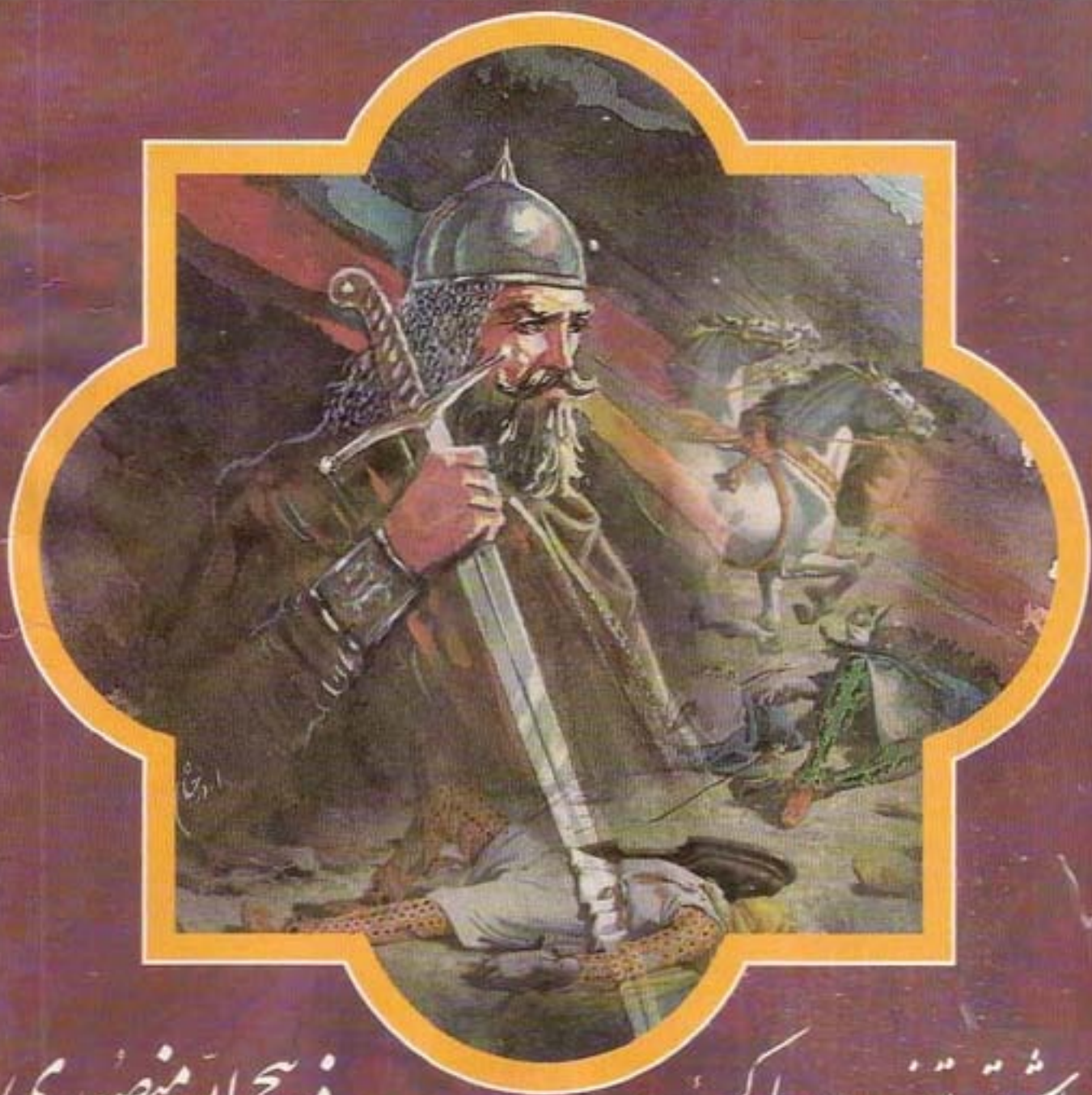


شاه جنگ ایرانیان در چالدران و یونان



فبیح الله منصورى

اشتن مهر - جون بارک



بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

در حال دستگیری و نگهداری

توسط آستان قدس رضوی - قم

شاه جنگ ایران در چالدران و یونان

نویسنده گان :

«اشتن متر» آلمانی - «جون بارک» آمریکائی

ترجمہ :

ذبیح اللہ منصورى

اشتن مترز
شاه‌جنگ ایرانیان در چالدران و یونان / نویسندگان اشتن مترز، جون
بارک؛ مترجم ذبیح‌الله منصورى. - تهران: زرین، ۱۳۶۷.
ISBN 964-407-020-8 ۶۲۹ ص.

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
چاپ اول این کتاب در سال ۱۳۴۳ توسط مجله خواندنیها چاپهای
بعدی توسط امیرکبیر منتشر شده است.
چاپ هفدهم: ۱۳۷۸.

۱. جنگ چالدران. ۲. ایران - تاریخ - صفویان، ۹۰۷ - ۱۱۴۸ ق.
۳. ایران - تاریخ - هخامنشیان، ۵۵۸ - ۳۳۰ ق.م. - جنگهای یونان.
الف. بارک، جون. ب. منصورى، ذبیح‌الله، ۱۲۸۸ - ۱۳۶۵. مترجم-ج.
عنوان.

۹۵۵/۰۷۱۱

DSR ۱۲۰۱/الف ۲

۱۳۶۷

۱۴۶۸-۶۸م*

کتابخانه ملی ایران



شاه‌جنگ ایرانیان در چالدران و یونان

نوشته: اشتن مترز، جون بارک

ترجمه: ذبیح‌الله منصورى

چاپ نوزدهم - ۱۳۸۰

تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه

چاپ: تک

لیتوگرافی: اردلان

صحافی: تاجیک

انتشارات زرین - بهار شمالی، شهید کارگر، ۳۵، کد پستی: ۱۵۶۳۷ - تلفن: ۷۵۰۹۹۹۸
انتشارات نگارستان کتاب - خیابان انقلاب، خیابان روانمهر، پلاک ۲۰۸ - تلفن: ۶۴۰۶۶۶۶

حق چاپ برای ناشرین محفوظ است

شابک ۸-۲۰-۰۷-۴۰۷-۹۶۴ ISBN 964-407-020-8

مقدمه

کتابی که اینک در دست خواننده می باشد حاوی تاریخ دو جنگ است یکی تاریخ جنگ ایرانیان در چالداران واقع در آذربایجان در نیمه اول قرن دهم هجری مطابق با نیمه اول قرن شانزدهم میلادی و دوم تاریخ جنگ ایرانیان در یونان در قرن پنجم قبل از میلاد.

در مورد تاریخ جنگ ایرانیان در یونان در قرن پنجم قبل از میلاد، ما حتی يك سطر سند تاریخی ایرانی نداریم و هر چه راجع بآن جنگ نوشته شده متکی به اسناد مورخین یونانی است و با این که یونانیان در آن موقع با ما دشمن بودند مورخین یونانی جز روایت های نادرست و مقرون باغراق، در مورد شماره سربازان ایرانی که به یونان رفتند، واقیعت های تاریخی را خیلی قلب نکرده اند و ارقام اغراق آمیز آنها هم ناشی از این بود که بگویند یونانیان از این جهت از ایرانیان شکست خوردند که شماره سربازان ایرانی که به یونان حمله کردند، نزدیک يك میلیون سلحشور بوده است.

ولی مورخان یونانی که این رقم را در کتابهای خود نوشتند فکر نکردند که هیچ عاقل صحت این رقم را تصدیق نمیکند زیرا انتقال يك میلیون سرباز از مرکز ایران آن روز و فی المثل از اصفهان به یونان با در نظر گرفتن، احتیاجات و وسائل نقلیه ارتش و بخصوص علوفه اسب و قاطر و شتر يك کار تقریباً محال بود و تاریخ مستند جهانی، نشان نمیدهد که قبل از سال ۱۸۱۲ میلادی که ناپلئون اول امپراطور فرانسه با يك ارتش پانصد هزار نفری بروسه حمله کرد يك ارتش نیم میلیون نفری را برای جنگ بحرکت در آورده باشند.

يك دلیل و حساب ساده نشان میدهد که چرا رقم مورخان یونانی، درست نبود چون اگر فرض کنیم که سربازان ایرانی که از ایران به یونان رفتند و برگشتند در موقع راه پیمائی و میدان جنگ، هیچ نوع خواربار جز نان خالی دریافت نمیکردند فرمانده ارتش ایران، در هر شبانه روز بهر سرباز بایستی دو کیلو گرم نان و به مجموع سربازان دو میلیون کیلو گرم نان بدهد و از کجا می توانست آن قدر گندم بدست بیاورد که روزی دوهزار تن نان سربازان را بدهد و اگر کوهی از گندم وجود میداشت چون ارتش ایران

پیوسته حرکت میکرد، رساندن آن گندم بآن ارتش با وسایل نقلیه قدیم ممنوع می نمود. در هر حال، در این مقدمه بسیار کوتاه ما راجع به تاریخ ایرانیان در یونان که فست دوم این کتاب است چیزی جز آنچه در متن تاریخ هست نداریم که بگوئیم. اما در مورد تاریخ جنگ ایرانیان در دشت چالداران، خیلی چیزها می توانیم بر صفحه کاغذ بیاوریم که مجموع آنها اگر نوشته شود خود یک کتاب خواهد شد اما چون این مقدمه خیلی کوتاه است ما چند نکته را که ضروری تر می باشد ذکر می نمائیم و نکات دیگر را سکوت می گذاریم.

اول این که ایرانیان تا روز آغاز جنگ چالداران با ارتشی ننگیده بودند که مجهز به سلاح جدید آن زمان یعنی توپ باشد و در آن روز خود را مقابل سلاحی یافتند که برای مقابله با آن آزمایش جنگی نداشتند معهذاً بطوری که در متن تاریخ میخوانیم توپهای دشمن را از کار انداختند و دیگر دشمن نتوانست از سیصد ارابه توپ خود در جنگ استفاده کند.

دوم این که در جنگ چالداران، ایرانیان بادشمنی جنگیدند که شماره سربازانش با در نظر گرفتن شماره توپچی ها و متصدیان حمل و نقل تقریباً ده برابر سربازان ایران بود بطوری که در آن جنگ بطور متوسط هر سرباز ایرانی با ده سرباز دشمن پیکار میکرد و ما در تاریخ ایران، در جنگ هیچ دوره ندیده ایم که شماره سربازان ایرانی نسبت به شماره سربازان دشمن يك بر ده باشد معهذاً کوچکترین تزلزل در قلب سربازان ایرانی راه نیافت و ایستادگی کردند و جلوی دشمن را گرفتند.

سوم این که ساز و برگ سربازان دشمن بهتر از سربازان ایرانی بود و دشمن چون می توانست سلیح زرادخانه های اروپائی را از خود آن موسسات یا صنعتگرانی که برای آن زرادخانه ها سلیح می ساختند خریداری کند برای افسران و سربازان خود ساز و برگ بهتر فراهم میکرد اما ایرانیان از صنعتگران اروپائی جوشن و کاسک و ساق بند و بازوبند و چیزهای دیگر که مجموع آنها در اصطلاح قدیم سلیح خوانده می شد خریداری نمیکردند تا سربازان و افسران خود را آهن پوش کنند. اما این تفاوت هم هیچ اثر منفی در روحیه سربازان ایرانی نکرد.

چهارم اینکه سربازان ایرانی که در چالداران يك برده با سربازان دشمن می جنگیدند با مردانی پیکار می نمودند که بگواه مورخان اروپائی نه فقط برجسته ترین سربازان ارتش عثمانی بلکه بسبب طول مدت تمرین جنگی، و شرکت در جنگ های متعدد، برجسته ترین سربازان جهان بودند.

یکی از سپاه های ارتش عثمانی در دشت چالداران سپاه (بنی چری) بود و هر يك از سربازان آن سپاه قبل از این که وارد سپاه (بنی چری) شود مدت هفت سال تحت تربیت و تمرین جنگی قرار میگرفت و این را هم باید گفت که در آن هفت سال از لحاظ مذهبی نیز ارشاد می شد چون سربازان سپاه (بنی چری) قبل از این که وارد حرفه سربازی

شوند مسیحی بودند و در آغاز جوانی بعد از اینکه مسلمان می شدند آنان را وارد سپاهی با اسم عجمی اوغلان (یا اوغلان) میکردند و در آن سپاه، از نظر مذهبی هم مسود ارشاد قرار میگرفتند تا این که معتقدات اسلامی در آنها راسخ شود.

دوره خدمت آن سربازان در سپاه (عجمی اوغلان) هفت سال بود و در آن مدت، انواع فنون جنگی را میآموختند و آنگاه آنان را برای ورود به سپاه بینی چسری شایسته میدانستند.

تاریخ هیچ کشور نشان نمیدهد که در آن مملکت مدت هفت سال را اختصاص به پرورش جنگی سرباز بدهند تا او را صالح برای ورود بیک سپاه برجسته بدانند و فقط کشور عثمانی، دارای آن روش بود و سپاه بینی چسری که از لحاظ ارزش جنگی برجسته‌ترین سپاه دنیا (بگواهی مورخین اروپائی) محسوب می‌شد شعائر مخصوص داشت و سربازان ایرانی، در دشت چالداران با سردانی آن چنان مصاف دادند و در ادوار بعد، سپاه (بینی چسری) بر اثر مشغول شدن به بازیهای سیاسی ضعیف شد اما هنگامی که در دشت چالداران با ایرانیان می‌جنگید در بحبوحه قدرت جنگی و روحیه سلحشوری بسرمی‌برد و در همان زمان که دوره سلطنت اسلیم اول امپراطور عثمانی ملقب به (پاوز) یعنی بدون ترحم بود وقتی اروپائیان اسم سپاه (بینی چسری) را می‌شنیدند از ترس تکان می‌خوردند اما در ارتش ایران کسی از مردان آن سپاه که در روزهای جنگ دست‌ها و صورت را سرخ رنگ میکردند تا آثار خون معلوم نشود نمی‌ترسید و عده‌ای از آنها بدست مدافعان ایرانی کشته شدند

پنجم آنکه سلطان سلیم اول امپراطور عثمانی شاه اسماعیل صفوی زمامدار ایرانی را غافلگیر کرد و او، فرصتی بدست نیاورد تا این که برای جلوگیری از نیروی عثمانی یک ارتش قوی بسیج کند و با نیروی موجود و تحت السلاح که در هیچ یک از تواریخ شماره سربازان آن را از بیست و هفت هزار تن زیاد تر ننوشته‌اند جهت جلوگیری از ارتش عثمانی براه افتاد و در دشت چالداران بآن ارتش رسید و اگر زمامدار ایران فرصتی برای بسیج کردن یک نیروی قوی بدست می‌آورد ایرانیان در جنگ چالداران که تفصیل آن در متن کتاب هست شکست نمی‌خوردند.

نکته ششم که باید ذکر شود این است که گرچه ایرانیان در جنگ چالداران شکست خوردند ولی قدرت ایمان مدافعان و خلوص و فداکاری آنها آن قدر برجسته و قابل تعظیم بود (و هست) که جنگ چالداران از افتخارات جاوید ملت ایران شد و تاروی که این ملت هست، جنگ چالداران، چون یک دیهیم سرمدی، بر ناصیه تاریخ ملت ایران میدرخشد.

هفتمین نکته که ذکرش ضروری می‌باشد این است با این که هر سرباز ایرانی بطور متوسط با ده سرباز عثمانی جنگید ایرانیان در جنگ چالداران اسیر ندادند و همه کشته شدند یا طوری مجروح گردیدند که نتوانستند از زمین برخیزند و جنگ را ادامه بدهند.

مورخان عثمانی گفته‌اند که عثمانیها معدودی از سربازان ایرانی را اسیر کردند ولی گفته آنها صحت ندارد و هیچ سرباز ایرانی تسلیم نگردید تا این که اسیر شود. علت بروز جنگ چالداران و نکات دیگر چون در متن کتاب هست در این مقدمه کوتاه تکرار نمیشود و تصور می‌کنیم که این کتاب شایستگی آن را دارد که در هر جا باشد تانسل‌های آینده هم بتوانند آن را بخوانند و بر روان اجداد بزرگ و باایمان و فداکار خود رحمت بفرستند.

(مترجم)

فهرست مطالب و موضوعات

کتاب حاضر دارای ۶۳۲ صفحه میباشد که ۴۲۳ صفحه آن مربوط به جنگ چالدران در دوران خاندان اسماعیل و قریب ۲۱۰ صفحه دیگر مربوط به لشکر کشی خشیار شاه بیونان میباشد. در فهرست مطالب فقط بمسائلی اشاره شده که بعدها خوانندگان ممکن است برای بار دوم و سوم بآن مراجعه نمایند بنا بر این آنها یکبار میخوانند کتاب را فقط بخاطر جنبه های سرگرم کننده آن بخوانند بفرست نیازی ندارند، بهمین مناسبت بسیاری از مطالب سرگرم کننده ضمن فهرست آورده نشده است.

فهرست شاه جنگ ایران چالدران

صفحه	موضوع
۱	نمایش سرهای بریده
۱۱	اهمیت سپاه دینی چری و ارزش جنگی آن
۱۴	نقشه سلطان سلیم برای خلع پدراز سلطنت
۳۰	نامه سلطان سلیم پادشاه ایران
۳۲	مشاروه سلطان عثمانی درباره لشکر کشی بایران
۳۹	عشایر ایران و اهمیت آنها
۵۴	رؤسای قبایل عثمانی در کاخ سلطان سلیم
۷۳	نماینده پادشاه اسپانیا در دربار ایران
۱۴۷	سومین نامه سلطان سلیم بشاه اسماعیل
۱۶۳	خان محمد استاجلو سردار نامی ایران
۱۷۰	شرقیایی رئیس طایفه ساری قمیش
۱۷۷	حمله سلطان سلیم بولایت قره باغ
۱۹۰	محمد قره باغی
۱۹۳	وصول خبر حمله سلطان سلیم بشاه اسماعیل
۲۱۳	ابراهیم کوچک افسر فداکار ایرانی
۲۲۴	شاه اسماعیل در تبریز
۲۳۴	قتل شاه شیخان

صفحه	موضوع
۲۴۳	روحیه شاه و سربازان ایران در شب جنگ
۲۵۲	آغاز جنگ
۲۷۱	شیرمردی از کردستان
۳۰۰	گفتگوی شیخ شبستری با پادشاه شیمیان در میدان جنگ
۳۱۳	دیوسلطان روم ملو فرمانده سوار نظام ایران
۳۳۱	شاه اسماعیل در میدان جنگ
۳۳۴	حمله دلیرانه پادشاه ایران با شمشیر بتوپخانه
۳۵۴	یک مانور برجسته در تاریخ جنگهای دنیا
۳۷۲	مهمترین مقاومت در برابر برجسته ترین سپاه جهان
۳۸۱	جنگی که از وحشت آن مو بر سر کودکان سفید میشد
۳۸۶	رستم کلاچرمینیه فرمانده ایران
۴۰۴	شیخ شبستری قرآن بدست خود را بشام رسانید
۴۰۷	شهر تبریز هنگام حمله عثمانیها
۴۲۰	مرگ شاه اسماعیل

فهرست شاه جنگ ایرانیان در یونان

صفحه	موضوع
۴۲۶	گفتگو درباره عروسی
۴۳۳	خشا پادشاه پادشاهی که در یار و اشراق بست
۴۹۰	جنگی که خاطر هاشم هرگز فراموش نخواهد شد
۵۰۴	پادشاه اسپارت در اردوگاه ایرانیان
۵۲۶	آغاز جنگ با یونان و مقاومت اسپارتهها
۵۳۸	سربازان گارد جاوید ایران و ارزش جنگی آنها
۵۶۱	برادر پادشاه ایران در میدان جنگ
۶۰۳	پادشاه اسپارت بدست سربازان ایران از پا درآمد
۶۲۲	ارتش ایران وارد کشور آتن شد

نمایش سرهای بریده در خیابانهای استانبول

در شهر زیبای استانبول کنار بازار بسفور يك میدان بزرگ برای فروش اسب و استرو شتر و الاغ وجود داشت و بازار مزبور که در تمام فصول سال گرم بود در فصل پاییز گرمتر می شد. برای اینکه در آن فصل عده ای زیاد از مرینان دام اسبها و چهارپایان دیگر خود را می آوردند که در آن بازار بفروش برسانند. خریداران اسب و الاغ و قاطر در فصل پاییز بیش از فصول دیگر بودند زیرا در آن فصل زارعین محصول خود را از صحرای جمع آوری کرده با فروش آن پولدار می شدند و میتوانستند برای مزارع خود چهارپای خریداری نمایند. در استانبول همه میدانستند که اکثر خریداران بازار مال فروشها در فصل پاییز زارعین میباشند و بین آنها از طبقات دیگر کم دیده می شدند. مردی بلند قامت و چهارشانه که پرسم ترکها عمامه ای بزرگ دارای سه پرآمدگی موسوم به (عمامه سه شاخ) بر سر نهاده و يك قبای سفید رنگ پشمی در بر کرده، خنجری بکمزده بود در آن بازار بین فروشندگان حرکت میکرد. آن مرد صورتی گلگون و سبیلی بلند داشت و قیافه اش نشان میداد که بابدسی ساله باشد. فروشندگان در نظر اول می فهمیدند که آن مرد برای خرید اسب یا استر آمده و مردی چون او خریدار دراز گوش نیست زیرا قیافه و اندامش آشکار میکرد که زارع نمی باشد. فروشندگان با آن مرد تعارف میکردند و میگفتند بفرمائید و این اسب یا این استر را خریداری کنید.

آن مرد نظری باسب یا استر می انداخت و بعضی از اوقات دهان اسب را می گشود که دندانهایش را ببیند و بعد بدون اینکه چیزی بگوید، براه می افتاد. فروشنده می پرسید که آیا این اسب را خریداری نمی کنید؟ آن مرد میگفت نه این اسب بدرد من نمی خورد. وقتی آن مرد از مقابل پیش ازده اسب گذشت و هیچیک از آنها را خریداری نکرد یکی از فروشندگان پرسید پس شما چه نوع اسب میخواهید؟ آن مرد گفت من اسبی میخواهم که

حوان و پرطاعت و ما نفس ماشدو بتواند خستکی را تحمل نماید . فروشنده اظهار کرد این اسب که من بتو تقدیم میکنم خیلی نفس دارد و من حاضریم که آن را بشراط بتو بفروشم و اگر ناراضی شدی میتوانی اسب را پس بدهی .

مرد بلند قامت گفت نه... نه... من اسب تو را خریداری نمی‌نمایم زیرا اسبی که سینه‌اش این قدر تنگ است نمیتواند دارای نفس باشد و اگر آن را بکریع فرسنگه بدوانند از نفس می‌افتد .

آن مرد از جلوی فروشنده مزبور گذشت و بعد از اینکه ده قدم دور شد یکی از دلال‌های میدان مال فروشها بانگ زد افندی .. افندی ... این کلمه عنوان کارمندان عالی رتبه دولت در عثمانی بود و بمعنای (سرکار) یعنی کسی است که در رأس يك کار می‌باشد و بتدریج بر اثر کثرت استعمال عنوان تمام مردها گردید .

مرد بلند قامت که متوجه شد او را صدا می‌زنند رو برگردانید و یکی از دلال‌های میدان مال‌فروشی باو نزدیک شد و گفت (افندی) من میدانم توجه میخواهی؟ ... بیاتا من يك اسب از اسبهای (قره باغ) را بتو بفروشم .

مرد بلند قامت گفت (قره باغ) محل پرورش اسب است اما نژاد بومی ندارد و از جاهای دیگر اسب را با نجا می‌آورند و می‌فروشند و این اسب که تو میخواهی بمن بفروشی از چه نژاد میباشد؟ (دلال) جواب داد این اسب از نژاد اسبهای (کوکلان) است . معلوم بود که گفته دلال مال فروش در مرد بلند قامت مؤثر واقع گردیده زیرا پرسید چند ساله است ؟ دلال جواب داد اسبی که من میخواهم بتو بفروشم پنج‌ساله میباشد ... پنج‌ساله و از نژاد (کوکلان) و از ایلخی (قره باغ) . مردی که عمامه بر سر داشت گفت برویم و ببینیم .

مرد دلال راهنمایی مشتری را برعهده گرفت و او را از وسط میدان گذرانید و به ضلع شمالی میدان برد و وارد اصطبل کرد و اسبی را باو نشان داد و گفت آیا این حیوان را می‌پسندی یا نه ؟

بك اسب (کهر) روشن متمایل به (کردند) مقابل آخور مشغول تعلیف بود و وقتی متوجه شد و نفر کنارش ایستاده اند سر را از آخور خارج نمود و آن دو نفر را نگریست و سپس سر را وارد آخور کرد و مشغول تعلیف گردید .

خریدار اسب ، بادقت هرچه تمامتر ، جثه آن حیوان را از مد نظر گذرانید و دست بر پشت و پاهایش کشید و آنکاه افسار اسب را تکان داد که سرش از آخور خارج شود و دهانش را گشود و دندانهایش را نگریست . پس از مشاهده دندانها ، سراسپارها نمود و هر يك از

چهار سم اسب را بلند کرد و بمعاینه سم‌ها پرداخت که عیبی در چهار دست و پای اسب نباشد. پس از معاینات مزبور، مرد دلال، افسار اسب را گشود و آن حیوان را از اصطبل خارج کرد و کنار میدان اسب را بحرکت در آورد و چند بار از مقابل چشم مشتری گذرانید تا اینکه مرد بلند قامت، راه رفتن اسب را ببیند و آنگاه آن حیوان را باصطبل، برگردانید و باخور بست و خریدار گفت خوب... قیمت این اسب چقدر است؟

دلال گفت افتدی قیمت این اسب برای دیگران شصت دینار است اما چون تو اسب شناس هستی و من از کسانی که مال شناس باشم خوشم می‌آید این اسب را بمبلغ پنجاه دینار بگو می‌فروشم.

مشتری خنده‌ای کرد گفت من با پنجاه دینار می‌توانم ده اسب و ماده‌ای خریداری کنم و یک ایلخی بوجود بیاورم. دلال گفت ولی آن ایلخی تو اگر داری یکمده اسب و ماده‌ای شود ارزش این اسب را نخواهد داشت...

مشتری یک نظر دیگر بچهار دست و پای بلند و سینه‌ریز و سر کوچک اسب کوکلانی انداخت و در دل، گفته دلال را تصدیق کرد ولی برای اینکه از قیمت آن مرکوب بکاهد که بتواند اسب را بقیمتی کمتر خریداری کند گفت ولی عمر اسب‌های کوکلانی کوتاه است و زود مبتلا بدرد سینه و سرفه می‌شوند.

دلال گفت این اسب پنج ساله است و من بگو قول می‌دهم که تا پانزده سال دیگر زنده بماند و اما در خصوص درد سینه و سرفه، اگر تو اسب عرق‌دار را در هوای آزاد نگاه‌نداری و موقعی که اسب عرق دارد او را وارد آب سرد نکنی یا آب سرد باو نتوشانی هرگز اسب تو مبتلا بسینه درد و سرفه نخواهد شد.

همان‌طور که مرد بلند قامت، اسب‌شناس بود، دلال هم مشتری خود را میشناخت و می‌دانست که اسب مزبور خیلی مورد توجه خریدار قرار گرفته و نمیتواند دل‌از آن برکند. مشتری تسبیحی را از جیب بیرون آورد و قدری بادانه‌های آن بازی کرد و بعد گفت من این اسب را از تو بیست و پنج دینار خریداری می‌کنم. دلال گفت اسب بیست و پنج دینار در میدان فراوان است ولی تو آنها را نمی‌پسندی آیا ممکن است از تو بپرسم که اهل کجا هستی؟ مشتری جواب داد من اهل (انتالیه) هستم.

(دلال) گفت که (انتالیه) جایی خوب است و مردمی خوب دازد و من مدتی در (انتالیه) بودم و میدانم که بهترین انگور ترکیه در آنجا بدست می‌آید.

از آن پس طبق معمول بازارهای استانبول و سایر نقاط عثمانی، خریدار و فروشنده،

مثل اینکه فراموش کردند که مسئول بچه‌کار هستند و مسئله خرید و فروش اسب گوئی فراموش شد. چون راجع به چیزهایی حرف می‌زدند که نه مستقیم مربوط به معامله اسب بود نه غیر مستقیم. ضمن صحبت، مرد (دلال) فهمید که اسم مشتری (اصلان) است و وی از خوانین انتالیه می‌باشد و طبق دستور سلطان سلیم پادشاه عثمانی باستانبول آمده و عده‌ای دیگر از حواین (انتالیه) نیز احضار شده‌اند. دلال فهمید که هنوز (اصلان) و سایر خوانین (انتالیه) که به (استانبول) احضار شده‌اند نمی‌دانند که سلطان با آنها چکار دارد، ولی حدس می‌زنند که مسئله احضار آنها میباید مربوط به جنگ آینده باشد.

کسی نمی‌دانست که سلطان سلیم در کجا و با که خواهد جنگید زیرا سلیم عادت داشت که تا آخرین ساعت تصمیم خود را پنهان میکرد و مایل نبود کسی از عزم او اطلاع پیدا کند مگر وقتی که وسائل کار از هر حیث فراهم شده باشد و بخواند مبادرت بعمل نماید.

پس از این مکالمه طولانی که بیش از یک ساعت از وقت هر دو را گرفت (اصلان) متوجه شد که باید برود و با از قیمت اسب پرسید و دلال گفت که چون با یکدیگر دوست شده‌اند وی حاضر است که پنج دینار از بهای اسب را تخفیف بدهد و آن را به مبلغ چهل و پنج دینار بفروشد. مشتری هم پنج دینار بالا رفت مع هذا، بین دو قیمت پانزده دینار تفاوت وجود داشت.

در حالیکه (اصلان) و دلال مال فروش به بن بست برخوردند و نمی‌دانستند چگونه از آن خارج شوند از آن طرف میدان مال فروش ها، هیاهو بگوش رسید و عده‌ای دویدند و بعد صدای کوس مسموع شد. صدای کوس در فواصل بالنسبه طولانی شنیده می‌شد بطوری که (اصلان) و دلال مال فروش می‌فهمیدند که صدای کوس از حرکت پیاده نظام نیست. زیرا پیاده نظام وقتی حرکت میکرد، صدای کوس آن مطابق قدم‌های سربازان بگوش میرسد صدای مزبور سه‌ماه کوس سوار نظام بود و معلوم می‌شد که یک دسته سوار از آن طرف میدان مال فروش ها عبور می‌نمایند. ولی سواران مزبور از سواران عادی نبودند چون اگر جزو سواران عادی بشمار می‌آمدند مردم برای تماشای آنها نمی‌دویدند.

(اصلان) از مرد دلال پرسید چه خبر است؟ دلال گفت درست میدانم ولی حدس می‌زنم که سر می‌آورند.

(اصلان) وقتی این حرف‌ها شنید گفت این منظره شاید برای توتازگی نداشته باشد لیکن برای من تازگی دارد و من هنوز آنرا ندیده‌ام و می‌روم و آن را تماشا میکنم و بعد از مراجعت اسب را از تو خواهم خرید.

دلال برای اینکه مشتری خود را وادار بخريد اسب نماید گفت اگر دیر مراجعت کنی

من اسب را خواهم فروخت و آنوقت حق نداری از من گله نمائی . (اصلان) گفت زود مرا حمت حوالم کرد و برای تماشا براه افتاد . دلالم که بی میل نبود آن منظره را تماشا کند در اصطبل را بست و برای رسیدن بآن طرف میدان بحرکت درآمد . میدان مال فروش ها در چند لحظه خالی شد و جز کسانی که مجبور بودند برای نگاهداری اسب و استروالاغ در آن میدان بمانده همه از میدان بیرون رفتند .

صدای کوس خاموش گردید و وقتی اصلان بآن طرف میدان رسید ، مشاهده کرد که يك عده سوار نیزه دار توقف کرده اند و معلوم است که صف خود را منظم می نمایند .

سواران در ردیف دوازده نفری قرار گرفتند و بین هر سوار با دیگری دو قدم فاصله بوجود آمد و وقتی يك ردیف دوازده نفری میگذشت . ردیفی دیگر که آنهم متشکل از دوازده سوار بود میآمد . اما در آن موقع هنوز سواران بحرکت در نیامده بودند و ردیفهای خود را منظم میکردند . آنگاه صاحب منصبی با صدای قوی و خشن و بزبان ترکی فریاد زد ترا لاله ... تو زالمه . این فریاد که با آهنگ مخصوص صادر شد اینطور معنی میداد (با سرعت حرکت نکن) و (گردو غبار نکن) . ولی هنوز سواران براه نیفتاده بودند و فرمان ، زبور جنبه توصیه را داشت .

(اصلان) دید هر سوار نیزه ای در دست دارد که سری برنوك آن نصب شده است . با اینکه عبور یکدسته از سواران که هر يك سری را به نوك نیزه حمل مینمایند وحشت آور میباشد (اصلان) از مشاهده سرهای بریده وحشت نمیکرد و تماشاچیان دیگر هم متوحش نبودند .

صدای کوس و سنج و حرکت منظم سواران نظام ، و لباسهای متحدالشکل سواران ، بجای این که منظره سرهای بریده را که به نوك نیزه ها بود وحشت آور نماید آنها را با شکوه جلوه میداد و مردم با سکوت ، سرهای بریده را که چشم همه نیمه باز بود مینگریستند . مردم حدس میزدند که سرهای مزبور از راه دور میآید ولی هنگام عبور سرها ، بوی گریه بمشام نمیرسید برای اینکه در آن دوره فن حمل سرهای بریده در تمام کشورهای مشرق زمین پیشرفت کرده بود و سرها را تا وصول بمقصد طوری نگاه میداشتند که فاسد و متمفن نشود . رسم این بود که هنگام عبور سرهای بریده ، مردم ابراز احساسات میکردند ، ولی در آن روز که (اصلان) مثل دیگران سرها را تماشا مینمود کسی ابراز احساسات نکرد زیرا مردم نمی دانستند که سرهای مزبور از کیست ؟

بعد از عبور سرها يك مین باشی (یعنی سرهنگ و مین باشی فرمانده هزار سرباز بود یا شفلوی این معنی را میداد - مترجم) سوار بر اسبی سفید نمایان گردید و در عقبش عده ای سرباز

که همه سوار بودند نمی‌آمدند. مین‌باشی مزبور وقتی (اصلان) را بین تماشاچیان دید هیکل و قیافه‌اش را مورد توجه قرار داد زیرا (اصلان) از حیث هیکل و قیافه بر تمام تماشاچیان کمد آن منطقه مغتول‌تاشا بودند رجحان داشت.

مردم می‌گفتند که این مین‌باشی از طرف سلطان مأمور جنگ بوده و رفته تا متمرّدین را شکست دهد و اینک با موفقیت مراجعت کرده، به (علی قاپو) می‌رود تا این که سرهای بریده متمرّدین را بنظر سلطان برساند.

(علی قاپو) که دربار سلاطین عثمانی بشمار می‌آمد در ادوار مختلف، تغییر مکان داد و بعضی از پادشاهان آل عثمان محل دربار پدر و اجداد را نمی‌پسندیدند و ترجیح می‌دادند که مکانی جدید بروند ولی هیچوقت (استانبول) را ترک نکردند و پیوسته شهر (استانبول) پایتخت سلاطین آل عثمان بود.

در آن موقع (علی قاپو) در کاخی بود موسوم به (چناق‌قلعه) و در آن روز سلطان سلیم در آن کاخ انتظار آمدن سواران را میکشید.

در دوره سلطنت سلطان سلیم مردم از تصمیمات پادشاه ترکیه مطلع نمی‌شدند مگر بعد از اینکه بموقع اجرا گذاشته میشد و نیز افراد عادی از ورود اشخاص یا دسته‌های قشون به (استانبول)، قبل از وقت بی‌اطلاع می‌ماندند.

سلطان سلیم با پنهان نگاه داشتن تصمیمات خود و همچنین پنهان کردن ورود اشخاص، همواره دشمنان خود را در قبال امر انجام یافته قرار میداد و نمی‌گذاشت که آنها بتوانند اقدامی جهت خشی کردن تصمیمات وی بکنند.

همین جهت در آن روز با این که مقداری سرهای بریده وارد استانبول شد کسی نمی‌دانست از کجا می‌آید و کسانی که آن را حمل میکنند بکجا رفته بودند.

گاهی سوارانی که عقب (مین‌باشی) حرکت میکردند متوقف می‌شدند ولی کسی جرئت نمی‌نمود از آنها بپرسد که شما از کجا می‌آئید و این سرهای بریده از چه اشخاص است.

بعد از اینکه سربازها رفتند جمعیت تماشاچی متفرق شدند و اصلان بطرف میدان مال فروشها مراجعت کرد.

مرد دلالت که مشتری خود را از نظر دور نمی‌داشت بزودی به (اصلان) ملحق گردید و قبل از اینکه راجع به معامله اسب صحبت نماید از او پرسید افندی آیا تو متوجه شدی که این سرهای بریده که سربازها حمل می‌کردند و به (علی قاپو) می‌بردند از کجاست.

(اصلان) گفت نه و من در خصوص سرهای بریده با هیچ یک از سربازان صحبت نکردم.

ولی تصور میکنم که از مالیک باشد. دلال گفت آیا تو نمیدانی که برای چه آن‌ها را کشتند و سرشان را از پدن قطع کردند و با استانبول آوردند ؟

(اصلان) نظری دقیق به دلال انداخت و گفت نه نمیدانم ولی میتوان حدس زد که آن‌ها کاری کردند که مورد پسند سلطان سلیم نبود و بهمین جهت فرمان قتل آنها صادر گردید .
دلال گفت آیا تو نمیدانی کاری که آنها کردند و مورد پسند سلطان نبود چیست ؟

(اصلان) گفت نمیدانم و این هم که بتو گفتم از روی حدس است زیرا وقتی فرمان قتل يك نفر از طرف سلطان صادر می‌شود لابد کاری کرده که مورد پسند سلطان قرار نگرفته و بهمین جهت پادشاه مرگه وی را جایز شمرده است . ولی آوردن سرهای بریده مانع از این شد که راجع به معامله خودمان صحبت کنیم و آیا تو حاضر هستی که اسب را بآن قیمت که گفتم بمن بفروشی ؟

يك دلال از چانه زدن خسته نمیشود ولی (اصلان) خسته شده بود و در خود آن توانائی را نمیدید که از نو چانه را شروع نماید و لذا اسب کوکلانی را با آخرین قیمت که دلال گفته بود خریداری نمود و بعد با فروشنده شرط کرد که مدت سه روز اسب را با خور اصطبل خود ببیند و اگر در آن مدت معلوم شد که اسب بیمار است و غیر از آن میباشد که دلال باو فروخته حق داشته باشد که اسب را باو پس بدهد و پول خود را مسترد بدارد .

دلال با حضور دو شاهد از فروشندگان میدان مال فروش‌ها این شرط را پذیرفت و بعد پرسید آیا زین و برگه دارید یا نه ؟ زیرا اگر مشتری دارای زین و برگه نبود دلال مزبور را هنمایی وی را بر عهده می‌گرفت و (اصلان) را بیازار سراجی میبرد و برایش يك دست زین و برگه خریداری میکرد و میلیتی از سراج بعنوان اینکه يك مشتری برایش آورده دریافت مینمود . اما اصلان گفت اودارای زین و برگه و تمام وسائل هست و احتیاج بخرید زین و نمد زین و جل و افسار و دهانه و چیزهای دیگر ندارد و سپس افسار اسب را از دست دلال گرفت و براه افتاد و خوشوقت بود که يك اسب اصیل و با نفس و پر طاقت خریداری کرده است .

در همان روز در کاخ سلطنتی (چناق قلعه) سلطان سلیم پادشاه عثمانی که در آن موقع بیست و سه سال از عمرش میگذشت با يك توپوز طلا که در دست داشت بازی میکرد و عده‌ای از خدمه اطرافش ایستاده بودند که فرمانی از طرف سلطان سلیم صادر شود و بموقع اجرا بگذارند . دست او که با توپوز بازی میکرد آنقدر ظریف بود که گوئی دست يك دوشیزه میباشد و گاهی سر بلند میکرد و از پنجره بیرون کاخ سلطنتی را مینگریست که بداند آیا کسانی که باید بپایند نمایان شده‌اند یا نه ؟

مورخینی که شرح زندگی سلطان سلیم را نوشته اند تمام صفات او را صفت عالی ذکر کرده اند و در تمام آن صفات پس وند (ترین) که نشانه صفت عالی است دیده می شود مثل زیبا ترین شجاع ترین - ثروتمندترین - بیرحم ترین - باهوش ترین و غیره .

در آن روز وقتی سرها را وارد قصر (چناق قلعه) کردند سلطان سلیم در حالی که همچنان با توپوز خرد بازی می کرد از مین باشی که جلو آمده بود تا گزارش بدهد پرسید این سرها از کجاست؟ مین باشی گفت این سرها از ۲۷ نفر از سرداران سوریه و اطرافیان آنها می باشد . سلطان سلیم نظری بر سرها انداخت و گفت آری از ممالیک هستند و آیا تو برای تحصیل این سرها در چار تلفات هم شدی؟ مین باشی گفت بلی ای ظل الله و دو بست و هفتاد نفر از سربازان ما کشته شدند . سلطان سلیم گفت که فدا کردن دو بست و هفتاد سرباز برای بدست آوردن پنجاه شصت سرزیباد است . مین باشی گفت ولی اینها از ممالیک بودند و کسی نمی توانست آنها را زنده دستگیر نماید و آن قدر مقاومت می کردند تا این که کشته می شدند و ضمن مقاومت آنها عده ای از سربازان بقتل رسیدند .

سلطان سلیم سؤال کرد تا کجا رفتید؟ (مین باشی) گفت ما نزدیک حلب رفتیم ولی نتوانستیم خود را بآن شهر برسانیم زیرا نیروی مدافع شهر قوی بود و اطراف شهر خندق و حصار وجود دارد . سلیم گفت می دانم که (حلب) دارای خندق و حصار است و آیا در خود توانائی آن را می بینی که حلب را فتح نمائی؟ مین باشی گفت ای ظل الله هر کس که دارای نیرو باشد می تواند که یک شهر را که دارای حصار و خندق است مسخر نماید و تو اگر بمن نیرو بدهی (حلب) را فتح خواهم کرد .

سلطان سلیم پرسید راجع به بایزید چه اطلاع داری؟ (مین باشی) گفت من وارد حلب نشدم ولی طبق تحقیقی که نمودم معلوم شد روزی که ما از نزدیک حلب مراجعت می کردیم (بایزید) هنوز در حلب بود .

سلطان سلیم گفت من از این جهت خواهان تسخیر (حلب) هستم که (بایزید) را در آنجا دستگیر کنم و بدانم که وی دیگر نخواهد توانست از جنگ من بگریزد و پدر من خبط کرد که این پسر را زنده گذاشت .

وقتی سلطان سلیم این حرف را زد مین باشی را به یاد تاریخ گذشته انداخت و او بخاطر آورد که پدر سلطان سلیم موسوم بود به (بایزید دوم) و برادری داشت به اسم (جم) . وقتی (بایزید دوم) پادشاه شد میخواست که برادر کوچکش (جم) را به قتل برساند لیکن (جم) از سوء قصد برادر مطلع شد و از ترکیه گریخت و خود را با یتالیا رسانید و به (پاپ) پناهنده

ولی از (جم) پسری باقی مانده بود که در زمان حیات (بایزید دوم) مادرش او را از خاک عثمانی خارج کرد و به سوریه برد و آن پسر که می گفتند خیلی شبیه به پدرش (جم) میباشد خود را (بایزید سوم) میخواند و داعیه سلطنت داشت ولی نه در زمان حیات (بایزید دوم) بلکه بعد از وفات او .

سلطان سلیم هرگز پدرش (بایزید دوم) را نبخشود که چرا فرزند جم را زنده نگاه داشت تا اینکه وی در زمان سلطنت او بعنوان (بایزید سوم) دعوی سلطنت داشته باشد. اینها مسائلی بود که (مین باشی) در حضور سلطان سلیم بیاد میآورد. بعد سلطان از او پرسید تو برای اشغال حلب چه درنیزو میخواهی؟ مین باشی گفت (حلب) دارای حصار است، محکم و برای کوبیدن حصار مزبور ما احتیاج بتوپخانه داریم و وقتی حصار را فرو ربخنیم با پنج فوج از سربازان (ینی چری) میتوان حلب را تصرف کرد .

سلطان سلیم گفت من تو را مأمور فتح (حلب) نکرده بودم و بهمین جهت از تو بازخواست نمیکنم برای چه بدون اشغال آن شهر مراجعت نمودی ولی ایتک تو را مأمور اشغال فتح حلب می نمایم و هر قدر توپ بخواهی بتو داده خواهد شد و پنج فوج از سربازان (ینی چری) راهم بتو وامیگذارم . (مین باشی) دهان باز کرد که چیزی بگوید ولی سکوت نمود و سلیم گفت میدانم چه میخواستی بگوئی؟ تو میخواستی بگوئی که دارای درجه مین باشی هستی و پنج فوج سرباز سپاه (ینی چری) که هر يك دارای يك مین باشی هستند ممکن است که از تو اطاعت نمایند ولی وقتی که من حکم صادر کنم و بگویم که افسران (ینی چری) مجبورند که در امور جنگی برای اشغال حلب از تو اطاعت کنند آنها اطاعت خواهند کرد . من از این جهت تو را برای اشغال حلب انتخاب میکنم که بصیرت تودر امور مربوط بقلعه گیری خوب است و سربازان (ینی چری) بهترین سربازان ما میباشد ولی در میدان جنگ ارزش دارند نه مقابل يك دژ متین .

آنها نمیتوانند يك دژ را بشکافند ولی بعد از اینکه حصار شکافته شد و قدم بدرون قلعه نهادند هیچ چیز نمیتواند در قبال آنها مقاومت کند.

خوب اینک بگو که تو برای اشغال شهر حلب چقدر فرصت لازم داری؟ (مین باشی) گفت در مدت هشت هفته می توانم حلب را اشغال کنم. سلیم اظهار کرد اگر تو بخواهی (حلب) را از گرسنگی از پا در آوری مدت هشت هفته کم است و در هشت هفته شهر (حلب) از گرسنگی از پا در نیاید و هر گاه بخواهی با آنها جم آن شهر را بگیری هشت هفته زیاد می باشد. ولی من نمیخواهم که تو شهر را با محاصره طولانی و بوسیله گرسنگی از پا در آوری ؟

(مبین باشی) گفت ای ظل الله، اینک فصل پائیز است و بزودی هوا سرد می شود و سر بازان ما بعد از این که حلب را محاصره کردند باید سرپناه داشته باشند و فراهم کردن سرپناه چند روز طول می کشد و بعد از آن هم باران و برف شروع خواهد شد و ریزش باران و نزول برف بطور حتم بعضی از اعمال جنگی را تعطیل خواهند کرد مع هذا من از تو بیش از دو ماه مهلت نخواسته ام و با توجه به منحنی فصل زمستان، مدت دو ماه برای اشغال شهری چون حلب زیاد نیست. سلیم گفت ولی متوجه باش که محاصره شهر باید طوری باشد که این جوان که نام خود را (بایزید سوم) گذاشته تواند بگیرد و بجای دیگر برود.

مبین باشی گفت ای ظل الله اگر تا موقع رسیدن من پهای حصار (حلب) این جوان از آن شهر خارج نشده باشد بعد از آن خارج نخواهد شد. سلیم گفت سعی کن که زنده او را دستگیر نمائی و تردمن بیاوری که من بتوانم با همییز دست ها او را بقتل برسانم و هنگام گفتن این حرف سلیم دودست خود را که در یکی از آنها توپوز بود به مبین باشی نشان داد و مبین باشی گفت سعی میکنم که او را زنده دستگیر نمایم.

سربازان سپاه «ینی چری» و اهمیت جنگی آنها

روزی که سلطان سلیم اول آن حرف را با فسر ترك گفت بیش از بیست و سه سال از عمر و بیش از یکسال از سلطنتش نمی گذشت و انسان حیرت می کند چگونه این حرف از دهان يك جوان بیست و سه ساله که تاریخ او را زیبا ترین پادشاه عثمانی معرفی کرده بیرون آمده است . اینگونه سخنان موقمی ممکن است از دهان يك مرد بیرون بیاید که عواطف جوانی اش از بین رفته و تجربه های ناگوار زندگی او را نسبت بهمه بدبین کرده باشد نه از دهان يك جوان بیست و سه ساله که همه چیز زندگی و بخصوص بهار عمر و عشق دوره جوانی بوی لبخند میزند . ولی سلطان سلیم با جوانهای دیگر فرق داشت . سلطان سلیم یکسال قبل از آن تاریخ با کمک سپاه (ینی چری) روی کار آمد و بر تخت سلطنت نشست . (ینی چری) که معنای لغوی آن (چریك جدید) یا (سپاه جدید) است سپاهی بود که سلاطین عثمانی آن را برای جنگ بوجود آوردند ولی پس از اینکه سپاه مزبور بوجود آمد گاهی کنترل آن از دست سلاطین عثمانی بدر میرفت .

برای اینکه سپاه (ینی چری) مثل يك ديك بخار بود که در آن، میزان بخار بحد اعلی رسیده است و باید دریچه احتیاط آنرا گشود تا اینکه بخار خارج شود و ديك منفجر نگردد . دریچه احتیاط (ینی چری) عبارت بود از جنگ و اگر افسر و سرباز (ینی چری) را بجنگ میفرستادند از شورش آنها مصون بودند ولی همین که چندی در حال صلح بسر میبردند مبادرت بشورش میکردند و امنیت را در داخل کشور از بین میبردند و زمانی سبب تنبیر پادشاه میشدند .

زیرا سلاطین عثمانی سپاه (ینی چری) را طوری تربیت می کردند که جز جنگ ، هیچ چیز نمیتوانست آنها را مشغول کند . امروز، در بین ارتش های جهان ، نمونه ای وجود ندارد که نماینده سپاه (ینی چری) باشد و در گذشته هم وجود نداشت فقط ارتش (اسپارت) درازمنه

قبل از میلاد و زمانی که (اسپارت) يك ملت نیرومند بود قرینه‌ای برای سپاه (بنی چری) در عثمانی محسوب می‌شد.

ملل گذشته می‌گفتند سه چیز علاج ندارد اول سبیل ، دوم زلزله ، سوم ینسی چری و در بعضی از موارد اسم سربازان مزبور و مشاهده سربازان مزبور که اونفورم مخصوص داشتند کفایت می‌کرد که خصم میدان را خالی کند و بگریزد .

آنقدر راجع بسپاه (بنی چری) و شورش‌های آن نوشته‌اند که اگر ما در اینجا چیزی بگوئیم چیزی تازه نخواهد بود ولی سیاق کلام ما را و امیدارد که باختصار توضیحی راجع بآن سپاه بدهیم . سربازان سپاه (بنی چری) بیشتر از بین مللی انتخاب می‌شدند که بعد از سلطه دولت عثمانی بر آنها دین اسلام را می‌پذیرفتند . جوانان ملل تازه مسلمان را از سن پانزده سالگی ، برای تعلیم سربازی دعوت می‌کردند و آنها را در سپاهی باسم عجمی اوغلان (یا عجمی اوغلان) تحت تربیت و تعلیم قرار میدادند و هفت سال جوانان در آن سپاه خدمت می‌کردند و انواع فنون جنگه را می‌آموختند .

بعد از آن چون بنیة آنها قوی می‌گردید و رشد می‌نمودند آنها را تحویل سپاه (بنی چری) می‌دادند و هشت سال دیگر ، جوانان تازه مسلمان در آن سپاه فنون جنگی را فرا می‌گرفتند و بکار بردن انواع اسلحه را می‌آموختند و بعد از پانزده سال ، آنها را لایق میدانستند که بمیدان جنگه بفرستند . بنابراین تعلیم و تربیت يك سرباز از آن سپاه زبده و برجسته پانزده سال طول میکشید .

اینرا هم باید گفت که در ادوار بعد، که امپراطوری عثمانی رو بانهطاط رفت، آن روش دقیق برای تربیت سربازان سپاه مزبور رعایت نمی‌شد و مدت تعلیم سربازان مزبور از حدود مدت تربیت سربازان عادی تجاوز نمی‌کرد. ولی در دوره‌ای که عصر این سرگذشت است هنوز روش دقیق مذکور در فوق رعایت می‌گردید . محتاج بتفصیل نیست که وقتی يك سرباز مدت پانزده سال از پانزده تاسی سالگی تحت تعلیم نظامی و تربیت بدنی قرار بگیرد از حیث بنیه و قوت عضلات و مهارت در بکار بردن انواع اسلحه آن زمان بچه پایه می‌رسد . سلاطین عثمانی مدت پانزده سال سربازان (بنی چری) را تربیت میکردند که بتوانند پانزده سال دیگر از وجودشان در جنگه ها استفاده کنند و يك سرباز (بنی چری) در سن چهل و پنج سالگی و در برخی از دوره‌ها در سن چهل سالگی بازنشسته می‌شد زیرا سلاطین عثمانی درست یا نادرست عقیده داشتند که بعد از سن چهل و پنج سالگی 'رزش جنگی سرباز (بنی چری) کم می‌شود و از آن پس سرباز بازنشسته میتواندست بخانه خود

برود وزن بگیرد و زندگی غیرنظامی را آغاز کند و با يك مستمری قلیل که باو میدادند اعاشه نماید. ولی هر سرباز (بنی چری) می دانست آن مستمری که از طرف پادشاه عثمانی باوداده شود برای تامین زندگی او پس از باز نشستگی کافی نیست و لذا قبل از این که متقاعد گردد باید تحصیل اندوخته و ثروت نماید. برای سرباز (بنی چری) فقط يك راه جهت تحصیل ثروت وجود داشت و آنهم عبارت بود از جنگ، زیرا دره وقوع جنگ، پس از این که بر خصم غلبه می کرد اجازه داشت که چپاول نماید. سرباز (بنی چری) می دانست که موجودیت آینده او وابسته به جنگ می باشد تا این که موفق بفارت شود، و برای دورانی که از ارتش کناره گیری می نماید ثروت و اندوخته ای داشته باشد. بهمین جهت هر يك از سلاطین عثمانی که زیاد جنگ می کردند محبوب سربازان و افسران سپاه (بنی چری) بودند و آنهایی که میل به جنگ نداشتند مورد نفرت شدید آنان قرار می گرفتند.

نقشه سلطان سلیم برای خلع پدر و رسیدن به سلطنت بکمک سپاهیان «ینی چری»

يك روز كه (آقا) فرمانده سپاه ینی چری با سلیم صحبت می کرد باو گفت كه پدرت نمیخواهد بجنگد و میگوید كه عذری برای جنگ ندارد .

(سلیم) گفت پدرم مردی است پیرو جرئت جنگیدن ندارد و از مخارج مقدماتی جنگ هم می ترسد و شما نباید امیدوار باشید كه او مبادرت بجنگ نماید . جنگ كردن احتیاج بعذر مخصوص ندارد و پیوسته ده ها بهانه برای جنگ با همسایگان موجود است . روزی نیست كه يك گله گوسفند برای چریدن از مرز عثمانی عبور ننماید تا در مرتع های این طرف مرز شروع بچریدن كند . روزی نیست كه راهزنان ملل همسایه برای فرار از مجازات وارد مرز ما نشوند یا اینکه یکی از راهزنان ما از مرز عبور نكند و قدم بخاك همسایه نگذارد و هر يك از این وقایع برای اینکه عذری جهت جنگ باشد كافی است . از اینها گذشته محال است كه بین دو یاجند ملت همسایه مسائلی از قدیم وجود نداشته باشد و میتوان هر يك از آن مسائل را پیش كشید و بهانه جنگ كرد .

هزینه مقدماتی جنگ هم برای يك سلطان بدون اهمیت است زیرا هر قدر پول بخواهد میتواند فراهم كند و اگر از هیچ راه پول فراهم ننماید می تواند روی چرم سكه بزند و پول چرمی را رواج بدهد یا مهری روی كاغذ بزند و همان مهر پول رایج مملكت شود . (آقا) گفت راست میگوئی و نظریه تو در این خصوص چیست و چه باید كرد .

(سلیم) گفت نظریه من اینست كه تو و افسران و سر بازان را اگر بخواهید بمیدان جنگ بروید باید شورش كنید و پدرم را از سلطنت بركنار نمائید و مرا بجای او بر تخت بنشانید زیرا می دانید كه از هیچ يك از دو برادر ارشد من كاری ساخته نیست .

فرمانده سپاه (بنی چری) گفت اگر ما بخواهیم تورا بر تخت سلطنت بنشانیم يك اشكال پیش می آید؟ سلیم گفت چه اشكال پیش خواهد آمد؟ (آقا) گفت تو ولیعهد نیستی و برادر ارشد تو ولیعهد است و بفرض اینکه او نباشد باز سلطنت بتو نمیرسد و برادر دیگر از تو بزرگتر می باشد و پادشاه خواهد شد.

سلیم زهر خنثی کرد و گفت وقتی دو برادر من وجود نداشتند سلطنت از لحاظ موروثی بمن می رسد و دیگر کسی ایراد نخواهد گرفت که من برای چه پادشاه شده ام.

(آقا) با تعجب نظری بجوان انداخت و گفت آیا فکر میکنی که ممکن است دو برادر تو از بین بروند. سلیم جواب داد آری این فکر را میکنم و ازین بردن آن دو اشكال ندارد. (آقا) گفت آخر... سلیم پرسید چه می خواهی بگوئی و برای چه حرف خود را ناتمام گذاشتی؟ (آقا) اظهار کرد میدانی که این کارنه از عهده من بر می آید و نه از عهده هیچ يك از افسران و سربازانم و اگر ما بطرف هر يك از برادران تو دست دراز کنیم سرهای ما را با تلو از اژبدن جدا خواهند کرد. جوان گفت کسی از شما نخواسته است که این کار را بکنید و اینکار را بمن واگذار نمائید.

(آقا) سکوت کرد زیرا گفته آن جوان بقدری وحشت آور بود که حتی در دل يك فرمانده سپاه (بنی چری) تولید بیم می نمود.

سلیم گفت چرا سکوت کردی و حرف نمیزنی؟ (آقا) گفت من به عاقبت کار فکر می کنم. چون اگر تو، بعد از شورش ما و برکنار کردن پدرت دو برادر خود را حبس کنی در

فلز و عثمانی کسی سلطنت تورا نخواهد پذیرفت زیرا میداند که سلطنت حق دو برادر ارشد تو بترتیب من میباشد.

سلیم گفت من آنها را حبس نمیکنم تا اینکه مدعی داشته باشم بلکه هر دو را بدنیای دیگر میفرستم. (آقا) گفت اگر این کار را بکنی شیخ الاسلام استانبول خطبه بنام تو نخواهد خواند. (سلیم) اظهار کرد من برای سلطنت احتیاج به خطبه شیخ الاسلام استانبول (اگر او نخواهد با اسم من خطبه بخواند) نخواهم داشت ولی بتواطیفینان میدهم پس از اینکه پادشاه شدم شیخ الاسلام استانبول با اسم من خطبه خواهد خواند. (آقا) گفت آیا موافقت میکنی که من راجع باین موضوع بیشتر فکر کنم؟

(سلیم) گفت راجع باین موضوع زیاد فکر نکن چون هر قدر فکر کنی اشکالاتی بنظرت میرسد که وجود نداشت و در این جور کارها فکر نکردن و تصمیم سریع گرفتن و با سرعت بموقع اجرا گذاشتن اولین شرط موفقیت است ولی مواظب باش که این فکر را با افسران خود

در بین نگذاری مگر در آخرین روز قبل از شروع با اجرای نقشه . (آقا) سلیم قول داد که آن نقشه را با دیگران در بین نگذارد اما در فکر تهیه وسائل کار باشد .

مورخین ترك اسم سلطان سلیم را در تواریخ خود (یاووز) گذاشته اند . این کلمه در زبان ترکی دارای چند معنی مجازی است و میتوان گفت که در آنجا بمعنای خونخوار و بیرحم می باشد . ولی در آن موقع سلطان سلیم را بطوریکه مورخین ترکیه نوشته اند سلیم زیبا میخواندند . یا یزید دوم پدر سلیم بیمار بود و چون در آن عصر تغییر آب و هوا یکی از وسائل تداوی مؤثر بشمار می آمد ، اطباء گفته بودند که سلطان عثمانی از استانبول بساحل آسیا برود و در یکی از کوشک های آنجا استراحت نماید تا حالش بهبود یابد . با یزید دوم توصیه اطباء را پذیرفت و از کاخ خود به ساحل آسیا رفت و در کوشکی که آنجا داشت سکونت کرد .

همان شب از سال ۱۵۱۲ میلادی که (با یزید دوم) از استانبول به ساحل آسیا منتقل گردید ، سپاه (بنی چری) در استانبول شورش کرد و فرماندهی سپاه مزبور را در آن شب خود ~~چهارم بر عهده داشت~~ .

(آقا) فرمانده نیروی (بنی چری) در آن شب جرئت نکرد که فرماندهی سپاه شورش را بر عهده بگیرد و از عاقبت کار می ترسید . لذا خود سلیم فرمانده قوای مزبور گردید و شروع بحمله بکاخ های پدرش کرد . در آن شب تمام نگهبانان کاخ های (با یزید دوم) بقتل رسیدند و سلیم توانست دو برادر خود را در موقع خواب غافل گیر نماید . آنها بطوریکه گفته شد دو برادر ارشد سلیم بودند و مورخین ترك راجع باینکه دو برادر مزبور چگونه بقتل رسیده اند ظریع مصریح ابراز نمی نمایند بعضی از آنها می گویند که هیچ کس در آن شب جرئت نکرد که دستور سلیم را برای قتل آن دو برادر بموقع اجرا بگذارد و خود او بدست خویش آن دو نفر را بقتل رسانید .

اما مورخین ترك میگویند شورش سپاه (بنی چری) با مراقبت سلیم و فرماندهی او صورت گرفت و دو برادر ارشد وی یا بدست خود سلیم کشته شدند یا اینکه او دستور قتل آنها را صادر کرد و در صورت همانطور که سلیم میل داشت در يك شب توانست خود را از دو برادر لوحش برهاند . بعد از اینکه سلیم در استانبول زمام امور را بدست گرفت راهها را بست تا اینکه خیر شورش سپاه (بنی چری) و غلبه وی با اطلاع (با یزید دوم) پدرش که در ساحل آسیا بسر می برد فرسد .

سلطان با یزید دوم تا در روز بکلی از این واقعه که مبتران گفت پشت گوشش اتفاق افتاده بود بدون اطلاع بود و بطوری سلیم دوم راهها را بست و وسیله ارتباط را قطع نمود که حتی خدمه

(بایزید دوم) نیز از این واقعه مطلع نشدند و ندانستند که در استانبول اوضاع عوض شده دیگر (بایزید دوم) پادشاه عثمانی نیست. روز سوم (بایزید دوم) مشاهده کرد که عده‌ای از سرپازان اطراف کوشک او را احاطه کرده‌اند و از مشاهده آنها حیرت کرد و از خدمه خود پرسید این سرپازها اطراف خانه من چه می‌کنند و که آن‌ها را اینجا گذاشته است. خدمه رفتند و باتفاق افسری نزد (بایزید دوم) آمدند و بایزید از او توضیح خواست و افسر مزبور گفت شما دیگر پادشاه عثمانی نیستید و من مأمور هستم که شما را از اینجا حرکت بدهم و به مشرق آناتولی (ترکیه کنونی - مترجم) برسانم. (بایزید دوم) تصور کرد که گوش او عوضی می‌شنود یا اینکه افسر مزبور دیوانه شده است. ولی افسر گفت آنچه می‌گوید دستوری است که از طرف پادشاه جدید (سلطان سلیم) صادر گردیده و وی باید بیدرنگ عازم حرکت شود و بطرف مشرق آناتولی برآید. (بایزید دوم) طوری از اوضاع بی‌اطلاع بود که پرسید (سلطان سلیم) کیست افسر عثمانی جواب داد که سلطان سلیم پسر شماست. (بایزید دوم) گفت تازه اگر من نباشم سلطنت عثمانی به ولیعهد من و آن‌گاه به برادرش میرسد نه به سلیم که از سایر پسرهایم کوچکتر می‌باشد. افسر عثمانی جواب داد چون دو پسر بزرگ شما وجود ندارند لذا سلطنت به پسر کوچک شما سلیم رسیده است. بایزید دوم بعد از شنیدن این سخن آنچه باید بفهمد فهمید و قطره‌ای اشک از چشم وی خارج شد و روی صورتش غلظید و گفت حالا که سلیم دست بخون دو برادر خود آلوده و سلطنت را غصب کرده، از من چه می‌خواهد و برای چه مرا از اینجا بمشرق آناتولی منتقل میکند و مگر نمی‌داند که من بیمار هستم و نمی‌توانم مسافرت کنم. افسر عثمانی گفت من از این مسائل اطلاع ندارم و بمن دستور داده شده که شما را از اینجا حرکت بدهم و به مشرق آناتولی ببرم. اگر عازم حرکت شوید و برآید بیفتید من با احترام شما را تا مشرق آناتولی خواهم برد و هر گاه نخواهید از امر سلطان سلیم اطاعت نمائید ناچارم که بزور شما را از اینجا حرکت بدهم و گرچه از این پیش آمد متأسف خواهم شد ولی شما میدانید که من مأمور هستم و معذور. (بایزید دوم) گفت آیا ممکن است که من جنازه دو پسر ارشد خود را قبل از عزیمت ببینم؟ افسر عثمانی جواب منفی داد (بایزید دوم) پرسید که آیا در این خصوص بتو دستوری داده شده است؟ افسر عثمانی جواب داد نه اما یک دستور دیگر بمن داده‌اند و آن این است که از لحظه‌ای که برای اجرای امر پادشاه اینجا می‌آیم اجازه ندارم که بپادشاه مراجعه کنم و راجع به مسئله‌ای کسب تکلیف نمایم مگر هنگامی که شما را بمشرق آناتولی برسانم و آنوقت به پادشاه اطلاع خواهم داد که مأموریت خود را بانجام رسانیده‌ام. بایزید دوم که می‌دید آن افسر دارای درجه مین‌باشی می‌باشد در صدد برآمد که ناهش را بپرسد و سؤال کرد اسمت چیست؟ آن

مرد جواب داد که ناہمن (ہزت چاپین) است. (بایزید دوم) پرسید آیا بتو دستور داده شد کہ مرا در راه بقتل برسانی و جنازه ام را طوری دفن کنی کہ کسی از مدفن من اطلاع حاصل نکند. مین‌باشی گفت نہ، این دستور را بمن نداده، برعکس گفته اند کہ احترام شما در ہمہ وقت رعایت شود مگر موقعی کہ مقاومت نمایند. (بایزید دوم) گفت بسیار خوب (ہزت چاپین) برویم. طوری افسر عثمانی برای بحرکت در آوردن (بایزید دوم) شتاب داشت کہ فرصت نداد اثاث سفر آن مرد جمع آوری شود وی برای بیفتد و باو گفت شما حرکت کنید و اثاث سفر شمارا از عقب خواهند آورد.

بایزید چون بیمار بود نمی‌توانست سوار اسب شود و او را سوار تخت روان کردند و افسر عثمانی خوشوقت شد کہ (بایزید دوم) با تخت روان مسافرت مینماید زیرا در تخت روان بہتر می‌توانست کہ از وی محافظت نماید در صورتی کہ اگر سوار بر اسب میگردد، ممکن بود کہ بگریزد. وقتی روز پایان رسید، (ہزت چاپین) امر کرد کہ اسب‌های یدک را کہ با خود آورده بود بہ تخت روان ببندند تا این کہ تخت روان بدون وقفہ برای پیمائی ادامہ بدهند. روز دوم ہم مثل روز اول تخت روان همچنان روان بود و شب دوم اسب عوض کردند و برای ادامہ دادن در روز سوم بایزید دوم، در تخت روان زندگی را بدرد گفت. بیماری او آن قدر سخت نبود کہ بآن زودی زندگی را بدرد بگوید ولی شنیدن خبر قتل دو پسر ارشد و همچنین سختی مسافرت سبب گردید کہ بایزید دوم در سومین روز، جان تسلیم کند.

بعضی گفته اند کہ سلیم همان طور کہ دو برادر خود را کشت دستور داد کہ پدرش را در راه بقتل برسانند ولی این گفته مورد تایید هیچ مورخ نیست و سلیم در مرگ پدر مسئولیت مستقیم نداشته اما دارای مسئولیت غیر مستقیم بوده چون اگر برادران خود را بہلاکت نمیرسانید و پدرش را کہ بیمار بود و ادار نمی‌کرد کہ با شتاب و بدون استراحت بمسافرت برود (بایزید دوم) بآن زودی زندگی را وداع نمی‌گفت.

وقتی سلیم سیزده سالہ بود عاشق دختر عمویش شد. امروز عاشق شدن یک پسر سیزده سالہ امری غیر عادی است ولی در چہار قرن قبل از این پسرہا و دخترہا حتی در اروپا زودتر بسن رشد میرسیدند و رشد پسران و دختران سلاطین سریعتر از دیگران بود. سلیم در سیزده سالگی با دختر عموی خود ازدواج کرد و سال بعد از او دارای یک پسر شد. پس از آن، از همان زن دارای دو فرزند دیگر گردید. سلاطین و شاہزادگان آل عثمان زن‌های متعدد انتخاب میکردند و سلیم نیز از روش آنها پیروی نمود و یک، حرمسرا بوجود آورد کہ بیش از یکصد زن در آن بسر میبرد در صورتیکہ هنوز از سن خود او بیچندہ سال نمی‌گذشت. ہر وقت کہ بحر مسرا

نمی‌رفت مقابل نقشه‌ای که از ایتالیا برایش آورده بودند می‌ایستاد و دنیای آن زمان را تماشا میکرد. آن نقشه در آن عصر يك چیز جالب توجه بشمار می‌آمد زیرا با اینکه بیش از چند سال از کشف آمریکا بوسیله کریستف کلمب نمی‌گذشت نقشه آمریکا را هم (تا آنجا که کریستف کلمب کشف کرده بود) در آن گنجانیده بودند منتها نام آمریکا را نداشت و آنجا را هندوستان میخواندند زیرا (کریستف کلمب) تصور میکرد که هندوستان را کشف کرده است. سلیم با آمریکا توجه نداشت بلکه در آن نقشه جهان‌نما تمام توجهش معطوف بود بکشورهای مشرق زمین و شمال آفریقا و بخصوص کشورهای که ملل مسلمان دارند.

سلاطین عثمانی برای تربیت فرزندان خود لاله‌های دانشمند انتخاب می‌نمودند و لله (سلیم) کلیات علوم آن زمان را میدانست و سلیم انگشت روی نقشه می‌نهاد و چون زبان ایتالیایی نمی‌دانست از لله خود می‌پرسید این جا کجاست؟ لاله اش می‌گفت این جا عربستان است. سلیم می‌پرسید اینجا کجاست؟ لله جواب میداد اینجا مصر است. پادشاهزاده جوان سؤال می‌نمود این جا کجاست؟ لله می‌گفت اینجا قفقازیه است شاهزاده جوان سؤال می‌نمود که! این جا کجا میباشد؟ لله می‌گفت که اینجا کشورهای مغرب ترکیه است که تا ایتالیا امتداد دارد. سلیم می‌گفت اگر من بجای پدرم پادشاه عثمانی بودم تمام این کشورها را مسخر میکردم. لله جواب میداد ای شاهزاده، تو تصور میکنی که مسخر کردن این کشورها کاری آسان است؟ جد تو سلطان محمد فاتح که استانبول را فتح کرد و حکومت آل عثمان را باین پایه از شوکت رسانید نتوانست که این کشورها را فتح کند. بهر يك از این کشورها که نظر بیندازی می‌بینی که مردمی جنگجو و بی‌باك دارد. در سوریه و مصر ممالیک که از اصل قفقازی هستند حکومت میکنند و از کسانی میباشد که صیت شجاعشان در آفاق پیچیده است. در عربستان، اعراب حکومت می‌نمایند که از ازمه قدیم دلبری آنها معروف بوده و علاوه بر اینکه غلبه بر آنها دشوار میباشد تو نباید راضی شوی به کشوری حمله نمایی که قبله مسلمین آنجا است. در مغرب عثمانی مللی چون بلغارها و صرب‌ها و مقدونی‌ها و غیره زندگی میکنند که همه جزو طوائف خونخوار میباشد و غلبه بر آنها بسیار دشوار است. در مشرق اناطولی کشور ایران واقع شده که پادشاه صوفی بر آن سلطنت میکند و برق شمشیر او چشمها را خیره کرده است.

(توضیح - مقصود از پادشاه صوفی شاه اسماعیل اول پادشاه صفوی است - مترجم).
از اینها گذشته، بعد از اینکه يك قرن از عمر پدرت گذشت نوبت سلطنت با برادر ارشد تو خواهد بود و پس از وی پسرانش پادشاه خواهند شد و لذا سلطنت بتو نخواهد رسید. سلیم اظهار میکرد بدبختی خانواده ما این است که سلطنت بمن نخواهد رسید چون اگر من پادشاه شوم

وسعت سرزمین آل عثمان از ده برابر امروز تجاوز می کرد. آنگاه شاهزاده جوان انگشت خود را روی نقشه می گذاشت و از لاله می پرسید حدود کشورهای که دارای مذهب اسلام هستند از کجا تا بکجا است؟ لله یک دایره بزرگ روی نقشه ترسیم می کرد که یک سرش به هندوستان می رسید و سر دیگرش به جبل الطارق در اسپانیا و سلیم می گفت که من اگر پادشاه می شدم تمام این کشورها را مسخر می کردم. لله که سلیم را دوست می داشت زیرا آن جوان را از کودکی در آغوش خود بزرگ کرده بود با او می گفت ای شاهزاده این حرف ها را نزن. سلیم می پرسید آیا تورشک میبری که من این کشورها را برای عثمانی تصرف کنم؟ لله می گفت نه ولی من از برادرانت می ترسم. زیرا بعد از قدرت وقتی برادر ارشد تو پادشاه عثمانی شد اگر این حرف ها را بشنود تو را از دو چشم نایبنا خواهد کرد زیرا این حرف های تو دلیل بر این است که داعیه سلطنت داری و طبق رسم دیرین، هر کس از بین شاهزادگان که داعیه سلطنت داشته باشد ناپینا می شود. سلیم اظهار می کرد لله، من این حرف ها را نزد تو می زنم و پیش برادرانم از این مقوله صحبت نمی نمایم. لله می گفت این حرف ها را بر زبان آوردن حتی نزد من هم خطرناک است. زیرا شاید یکی پشت در بآفاق باشد و این حرف ها را بشنود و برود و به برادرانت بگوید و آن ها همین که بشنوند که تو از این حرف ها میزنی کینه ات را بر دل خواهند گرفت و هر یک از آنان که به پادشاهی برسد تو را کور خواهد کرد.

لله (سلیم اول) مردی بود سالخورده موسوم به (عبدالباقی - ایچین) و اقدار می کرد که پدرش در جنگ بزرگ و معروف (استانبول) در دوره سلطان محمد فاتح از کسانی بود که با سلطان وارد شهر گردید.

(عبدالباقی) بر شاگرد خود خیلی می ترسید زیرا بر اثر این که عمری در دستگاه سلطنت آل عثمان بسر می برد می دانست که اگر (سلیم) از آن حرف ها که در خلوت میزند در ملاء بگوید بدون تردید در موقع سلطنت برادر ارشدش کور خواهد شد.

حمله بسوریه و محاصره حلب

سلیم بعد از اینکه برادران خود را از بین برد و بجای پدر بر تخت سلطنت نشست پیش از بیست و دو سال نداشت ولی دارای فرزندان متعدد بود و علاقه داشت که فرزندانش تحصیل کنند و علاوه بر ترکی زبان های یونانی و عربی و فارسی را بیاموزند و چون از (عبدالباقی- ایچین) رضایت داشت او را مامور تربیت پسر ارشد خود کرد. فقط یک چیز (سلیم) را بعد از اینکه زمامدار شدن راحت میکرد و آن اینکه پسر عمویش بایزید سوم به سوریه گریخته در آنجا علیه سلیم شروع به تبلیغات میکرد و می گفت که سلیم پادشاه قانونی ترکیه نیست برای اینکه بعد از قتل پدر و دو برادر، بر تخت سلطنت نشست و پادشاهی عثمانی را غصب نمود.

سلیم پدر خود را نکشته بود اما بایزید سوم شهرت می داد که او پدر خود را هم بقتل رسانیده و از نظر شرعی و عرفی مستوجب شدیدترین مجازات ها می باشد.

حمله ای که سلیم بخاک سوریه کرد فقط برای دستگیری بایزید سوم بود و چون نتوانست که او را دستگیر نماید بطوری که در آغاز این سرگذشت گفتیم عده ای از سران سوریه بر حسب امر او کشته شدند و سرهای آنان را باستانبول فرستادند و دستور محاصره شهر (حلب) از طرف پادشاه مزبور هم علتی غیر از دستگیری بایزید سوم نداشت.

قشون عثمانی در زمستان سال ۱۵۱۳ میلادی شهر (حلب) را محاصره کرد. از قضا آن سال هوای زمستان خیلی سرد شد و سر بازان عثمانی که در خارج شهر بسر می بردند و دقت داشتند که کسی نتواند از شهر بگریزد خیلی از سرما ناراحت بودند. فرمانده قوای ترک بعد از اینکه حلب را محاصره کرد مدت یک هفته شهر را بوسیله توپ گلوله باران نمود ولی مدافعین شهر حاضر به تسلیم نشدند. فرمانده نیروی ترک برای کوتوال حلب پیغام فرستاد که هر گاه (بایزید سوم) فرزند (جم) شاهزاده ترک را که در شهر است تسلیم نماید از مجازات او و سر بازان و سکنه شهر بعد از اینکه حلب مفتوح گردید صرف نظر خواهد کرد و در غیر این صورت پس از افتتاح شهر

تمام مردها را از دم تیغ خواهد گذرانید و تمام پسران را بنامی و زن‌ها را به کنیزی خواهد برد. کوتوال حلب باشکفت جواب داد اگر شما این شهر را برای دستگیری (بایزید سوم) محاصره کرده‌اید باید بشما بگویم که او در این شهر نیست. و از اینجاریفت و قبل از اینکه شما بیایدو شهر را محاصره کنید او عزیمت کرد.

فرمانده قوای عثمانی سئوال نمود که او کجاریفت؟ (کوتوال) گفت من نمی‌توانم به تحقیق بگویم که او کجاریفت ولی یکتب از او شنیدم که میگفت اگر من بتوانم خود را به دربار پادشاه صوفی برسانم، میدانم که امنیت خواهم داشت. فرمانده قوای ترك گفت آیا او بطرف ایران رفته است؟ (کوتوال) پیغام فرستاد که من چیزی از او شنیدم و برای توییان کردم و غیر از آنچه گفتم اطلاع دیگر ندارم.

(دین‌باشی) فرمانده قشون مهاجم عثمانی که شهر حلب را تحت محاصره قرار داده بود اظهارات (کوتوال) را مشعر بر این که (بایزید سوم) گفته است که قصد دارد خود را بدربار پادشاه صفوی برساند بوسیله پیک سریع‌السیر جهت پادشاه عثمانی فرستاد.

سلطان سلیم بعد از دریافت گزارش فرمانده قشون خود (عبدالباقی ایچین) لاله‌اش را به حلب فرستاد تا اینکه راجع به (بایزید سوم) تحقیق کند و بفهمد وی چگونه از آن شهر گریخت و کجاریفت. سلیم به لاله‌اش گفت که کوتوال حلب از فرار (بایزید سوم) اطلاع داشته و او بدون اطلاع کوتوال نمیتوانسته است بگریزد. چون بعد از اینکه قشون ما وارد سوریه شد همه فهمیدند که مادر درجه اول در آن کشور کاری نداریم جز اینکه بایزید سوم را دستگیر کنیم. من بپید نمیدانم که خود کوتوال حلب وسائل فرار را در دسترس (بایزید سوم) گذاشته باشد و اینک می‌گویم که از فرار او بدون اطلاع بوده و گفته‌اش بظاهر صحیح است زیرا در آن موقع هنوز حلب محاصره نشده بود و مردم با آزادی از شهر خارج می‌شدند و وارد می‌گردیدند.

سلیم اول وظیفه فرمانده خود را در حلب نیز معین کرد و با او گفت که باید حلب را آنقدر محاصره نماید تا اینکه کوتوال مجبور به تسلیم شود. (عبدالباقی ایچین) برای اجرای دستور سلطان سلیم اول براه افتاد و در همان فصل زمستان به حلب رسید. دوازده روز بعد از اینکه (عبدالباقی ایچین) وارد منطقه ماموریت خودش نیروی عثمانی توانست که مدافعین شهر حلب را وادار به تسلیم کند.

زیرادر شهر نه آذوقه وجود داشت نه آب و قوای مهاجم عثمانی که در شیوه محاصره زبردست بودند تمام قنواتی را که بشهر میرسید کور نمودند تا اینکه مردم علاوه بر گرسنگی و دچار تشنگی هم بشوند.

تا وقتی که در شهر برف موجود بود مردم از تشنگی زیاد معذب نبودند ولی پس از این که برف‌ها ذوب شد بی‌آبی مزید بدبختی مردم گردید و عاقبت کوتوال حلب، درخواست متار که جنگ کند.

فرمانده قوای عثمانی گفت بدو شرط حاضر است که از قتل‌عام سکنه شهر و اسیر کردن زن‌ها و جوانها خودداری نماید یکی اینکه کوتوال و کلانتران شهر تا خاتمه تحقیقات مربوط به بایزید سوم در حبس باشند و دیگری اینکه سکنه شهر حلب هزینه قشون کشی پادشاه عثمانی را بآن شهر بپردازند تا از آن حیث‌ذیانی بر سلطان سلیم وارد نیاید. این دو شرط از طرف کوتوال و کلانتران پذیرفته شد مشروط بر اینکه هزینه قشون کشی معلوم گردد و سکنه حلب بدانند که آیا استطاعت پرداخت آن هزینه را دارند یا نه؟ کوتوال و کلانتران حلب برای این که سکنه شهر را از مرگ و گرسنگی و تشنگی نجات بدهند فداکاری کردند و حاضر شدند که خود اسیر شوند. هزینه قشون کشی پادشاه عثمانی هم بمبلغ پانصد هزار دینار تقویم گردید و با اینکه پرداخت هزینه مزبور از طرف سکنه شهر مشکل بود موافقت کردند که آنرا بپردازند مشروط بر اینکه موافقت شود که در پنج قسط از آن‌ها دریافت نمایند.

فرمانده قوای عثمانی پنج قسط را نپذیرفت زیرا تصور کرد جنبه دفع‌الوقت دارد و موافقت کرد که در سه قسط آن وجه را دریافت کند و قسط اول باید بی‌درنگ پرداخت گردد. حلب در آن تاریخ شهری بود آباد و پرجمعیت و دارای اهمیت بازرگانی و امروز هم يك شهر بدون اهمیت نیست. که مردم قسط اول هزینه قشون کشی را سرشکن نمودند و هر يك مبلغی از آنرا پرداختند و (کوتوال) و کلانتران شهر هم از طرف نیروی عثمانی توقیف شدند و محاصره خاتمه یافت و دروازه‌های شهر باز گردید.

ولی فرمانده نیروی عثمانی متوجه نبود که پنج فوج از نیروی او از سربازان سپاه (ینی‌چری) هستند و آنها نمیتوانند که دست خالی از میدان جنگ برگردند و جنگ را بیشتر برای غنیمت جنگی میخواهند. فرمانده نیروی عثمانی قراردادی با مدافعین شهر بسته بود که سربازان (ینی‌چری) محترم می‌شمرند اما میگفتند که حق آنها برای بدست آوردن غنیمت جنگی غیر از آن قرارداد است و اگر فرمانده قوای عثمانی در آن قرارداد حق آنها را جهت تحصیل غنیمت جنگی پیش‌بینی نکرده، این موضوع نمی‌تواند از آن‌ها حق مزبور را سلب کند. فرمانده نیروی سلطان سلیم با این که طبق امر سلطان نسبت به آن پنج قشون دارای اختیارات فرماندهی بود نتوانست که مانع از تحصیل غنیمت جنگی از طرف آن‌ها شود.

آن‌ها گفتند تا موقعی که جنگ ادامه داشت تحت فرمان تو بودیم و او امرت را بموقع

اجرا می‌گذاشتیم ولی اینک که جنگک تمام شده و تو بوجود ما احتیاج نداری مانده‌ایم از حق خودمان صرف‌نظر نماییم. (مین‌باشی) که فرمانده نیروی عثمانی بود دریافت که اگر بخواید جلوی سربازان (ینی‌چری) را بگیرد جنگک خانگی در خواهد گرفت و آن‌ها بروی سایر سربازان عثمانی شمشیر خواهند کشید و ممکن است که بر اثر این واقعه، قشون عثمانی در حلب‌الزین برود و نتیجه پیروزی نه فقط خنثی گردد بلکه فتح سلطان سلیم در حلب مبدل به شکست شود. اگر آن‌وقت پیش‌می‌آمد سلطان سلیم (مین‌باشی) را مسئول میدانست نه سپاه (ینی‌چری) را. چون سپاه ینی‌چری نزد سلطان مقرب‌تر از آن بود که وی آنها را به مین‌باشی بفروشد.

سلطان سلیم به فرمانده قوای ترك در حلب می‌گفت وقتی تو دیدی که افسران و سربازان (ینی‌چری) اصرار دارند که غنیمت جنگی بدست بیاورند می‌خواستی فرمی بخرج بدهی و با آنها کنار بیایی نه این که با سربازان خود با آنها حمله نمایی و بین سربازان عثمانی جنگک برادر کشی را آغاز کنی. خلاصه فرمانده نیروی مهاجم عثمانی در حلب، دست سربازان (ینی‌چری) را آزاد گذاشت که هر چه می‌خواهند بکنند و آنها نیز تامی توانستند از شهر حلب، غنایم جنگی بدست آوردند و سکنه شهر متوجه شدند علاوه بر اینکه غرامت جنگک را پرداختند و باید بپردازند آنچه داشتند نیز از دستشان رفت.

(عبدالباقی - ایچین) با کمک چند نفر از افسران عثمانی که از قشون حلب بکمک گرفت شروع به تحقیق از (کوتوال) و کلانتران شهر کرد. (عبدالباقی) هر قدر در تحقیق جلو میرفت حس میکرد که سلیم پادشاه عثمانی با هوش فطری خود، پیش از فرمانده قوای ترك که در محل بوده، متوجه حقیقت گردیده و (بایزید سوم) نه فقط با اطلاع بلکه با کمک کوتوال و کلانتران گریخته و حتی حس کرده که آنها به (بایزید سوم) گفته‌اند بایران برود تا اینکه دست پسر عموی سلیم بوی نرسد.

(عبدالباقی - ایچین) که مردی مطلع بود میدانست که در ایران پادشاهی سلطنت میکند که او را صوفی میخوانند و دربار او پناهگاهی است برای تمام شاهزادگان که در اوطان خود نمیتوانند زندگی نمایند و در جستجوی محلی هستند که در آنجا دور از خطر زندگی کنند. دربار پادشاه صوفی یک‌بست بود جهت همه محترمین، که از کشورهای مجاور بایران پناهنده میشدند و پادشاه ایران می‌گفت که دربار من يك خانقاه است و کسی را که وارد خانقاه میشود از آن نمیرانند.

بالاخره بر اثر تحقیق از کوتوال و کلانتران حلب و مواجهه آنها (عبدالباقی - ایچین) فهمید که (بایزید سوم) بر حسب توصیه مصادرامور حلب بطرف ایران گریخته و وسایل سفر را آنها

در دسترس وی قرارداد مبلنی هم پول با نهاد داده اند . (عبدالباقی- ایچین) گزارش تحقیقات خود را برای سلیم فرستاد و سلطان جواب داد اینها که وسیله انتقال (بایزید سوم) را بایران فراهم کرده اند لابد میدانند وی اکنون در کجاست و از آنها تحقیق کنید و از محل سکونت (بایزید سوم) کسب اطلاع نمائید و نتیجه را بفرستید .

پس از این که عبدالباقی مرتبه ای دیگر شروع به تحقیق کرد ، باز برهوش دست پرورده خود سلیم ، آفرین گفت . زیرا معلوم شد که خبر رسیدن (بایزید سوم) بایران به مصادر امور حلب رسیده و آنها مطلع شدند که وی بعد از این که وارد ایران شد باردییل رفت و آنگاه بهتر آن دانست که از اردییل به تبریز برود و در آن شهر سکونت کند .

(عبدالباقی - ایچین) از مصادر امور شهر پرسید که آیا بعد از این که (بایزید سوم) به اردییل رسید در آن جا با پادشاه صوفی ملاقات و مذاکره کرد یا نه؟ نه (کوئوال) توانست جواب این سؤال را بدهد نه سایر مصادر امور شهر ولی (کوئوال) گنت بر حسب قاعده ، وقتی يك شاهزاده با اسم و رسم مثل پسر عموی پادشاه عثمانی وارد کشوری میشود که پادشاهی چون صوفی دارد و قدم پیاپی تخت او میگذارد که شهر اردییل است ، آن پادشاه میهمان نواز وی را بحضور میپذیرد و با او صحبت میکنند و میدانیست که هدایای بوی بدهد .

عبدالباقی پرسید راجع بملت انتقال او از اردییل به تبریز چه شنیده اید و برای چه (بایزید سوم) ترجیح داد که به تبریز برود . (کوئوال) گفت در این قسمت هم نمیتوانم اظهار نظر به صریح کنم ولی می گویند که هوای اردییل ، مرطوب است و شاید هوای مرطوب آنجا بمزاج پسر عموی پادشاه عثمانی نمی ساخته و او بهتر آن دانسته که به تبریز که دارای هوای خشک و سالم است برود . (عبدالباقی) سؤال کرد وقتی (بایزید سوم) میخواست از اینجا برود آیا نکفت که قصد دارد بایران برود تا اینکه کمک پادشاه صوفی را علیه سلطان سلیم جلب نماید؟

(کوئوال) گفت بهیچوجه این کلام از دهان پسر عموی پادشاه عثمانی خارج نشد و اوقفط از ترس سلطان عثمانی بایران گریخت و برای جلب کمک با آنجا نرفت .

عبدالباقی گفت اگر دروغ گفته باشی باسرت بازی خواهی کرد زیرا پادشاه ما از دروغگو بسیار متنفر است . (کوئوال) گفت من دروغ نمیگویم و آنچه گفتم عین حقیقت است . (عبدالباقی - ایچین) گفت ولی در آغاز دروغ میگفتی و وقتی از تو پرسیدم که بایزید سوم چه شد گفتی که اطلاع نداری . عبدالباقی پرسید پس برای چه مرتبه اول وقتی راجع به (بایزید سوم) از تو تحقیق کردند از بیان حقیقت خودداری نمودی و گفتی که از او اطلاعی نداری و نمیدانی که در کجاست ؟

(کو تو ال) گفت مرتبه اول که شما از من راجع به (بایزید سوم) پرسش کردید من وظیفه خود میدانستم که راز او را حفظ کنم و اگر شما بجای من بودید آیا میتوانستید که راز میهمان خود را افشا نمائید. (عبدالباقی) گفت حفظ راز میهمان وقتی ضرورت دارد که پادشاه عثمانی از شما نخواهد که آن راز را افشاء کنید و بعد از اینکه سلطان سلیم بشما گفت که اطلاعات خود را در خصوص (بایزید سوم) باید در دسترس وی بگذارید شما نمیتوانید که از دادن اطلاعات خودداری کنید؟ (کو تو ال) پرسید برای چه من نمیتوانستم از دادن اطلاعات بسطان سلیم خودداری کنم. اگر سلطان سلیم پادشاه متبوع من بود من اجبار داشتم که امرش را اطاعت نمایم و آنچه راجع به (بایزید سوم) میدانم بگویم.

امامن رعیت پادشاه ترکیه نبودم که مجبور باشم امر وی را اطاعت نمایم و لذا ترجیح دادم که سکوت کنم.

(عبدالباقی - ایچین) صراحت لهجه آن مرد را در دل پسندید و بعد گفت تو که ترجیح دادی سکوت کنی، بعد، برای چه اسرار را برود دادی و گفتی که بایزید سوم در ایران است. (کو تو ال) گفت بعد، مجبور بودم که آنچه می دانم بگویم و چون اجبار داشتم که اسرار مربوط به (بایزید سوم) را افشا نمایم از افشای اسرار خیلی ناراحت نیستم.

(عبدالباقی) گفت اگر تو قبل از این که (بایزید سوم) بگریزد، پادشاه ترکیه اطلاع می دادی که او در (حلب) است خون ریزی نمی شد و تو نیز اکنون در حبس نبودی. (کو تو ال) گفت در آن موقع من نمیتوانستم این کار را بکنم زیرا او میهمان من بود. (عبدالباقی) گفت اکنون تو رعیت پادشاه عثمانی هستی و من پیش بینی میکنم که بزودی سکنه سراسر سوریه رعیت پادشاه عثمانی خواهند شد. بنابراین وظیفه تو این است که پس از این از او امر پادشاه عثمانی اطاعت نمائی و تومی توانی با اجرای دستور سلطان سلیم مقام خود را تحصیل کنی و مثل گذشته کو تو ال حلب باشی. کو تو ال گفت برای اینکه بتوانم شغل خود را بدست بیاورم چه باید بکنم؟

(عبدالباقی) گفت همان طور که (بایزید سوم) را از اینجا بایران و بدربار پادشاه صوفی فرستادی او را برگردان (کو تو ال) پرسید چگونه او را برگردانم. (عبدالباقی) گفت تو مردی هستی که در ایران دوستانی داری و اگر دارای دوستانی نبودی نمیتوانستی از ورود (بایزید سوم) بار دبیل و تبریز مستحضر شوی.

من فکرمی کنم که تو در خود حلب و سوریه هم دارای عمالی هستی که میتوانی بدست آنها (بایزید سوم) را از ایران رجعت بدهی؟ (کو تو ال) گفت که آیا ممکن است که بعد از وقایعی که پیش آمد و بخصوص بعد از سقوط حلب بدست قشون شما (بایزید سوم) از ایران مراجعت نماید. شما

که قصد دارید (بایزید سوم) را از ایران برگردانید برای چه اقدام مستقیم نمی کنید؟ (عبدالباقی) پرسید چگونه اقدام مستقیم بکنیم؟

(کوتوال) گفت موثرترین وسیله برگردانیدن (بایزید سوم) به عثمانی این است که پادشاه شما يك نامه محبت آمیز بپسر عموی خود بنویسد و با و بگوید که هر گاه بعثماني مراجعت نماید مورد اکرام قرار خواهد گرفت و شغل خوب بوی داده خواهد شد. (بایزید سوم) هم وقتی مطمئن شد که سلطان سلیم او را نخواهد آزد با مسرت مراجعت خواهد کرد .
(عبدالباقی) گفت که مناسبات گذشته سلطان سلیم با پسر عمویش بقدری تیره بوده که نه سلطان ما میتواند يك چنین نامه را به پسر عموی خود بنویسد و نه پسر عموی او بعد از دریافت نامه، اطمینان حاصل می کند و به عثمانی بر میگردد .

(کوتوال) گفت وقتی نامه سلطان در پسر عموی او مؤثر واقع نگردد و او را برنگرداند چگونه انتظار دارید که من بتوانم او را برگردانم. (عبدالباقی) گفت برای اینکه او حرف تو را می پذیرد چون تو را دوست خود می داند. اگر تو نامه ای بنویسی و بگویی که به سوریه مراجعت نماید و در اینجا بسر ببرد وی خواهد آمد. (کوتوال) گفت آيا شما تصور می کنید که (بایزید سوم) از وقایع اینجا مستحضر نشده یا نخواهد شد و نمی داند که حلب سقوط کرده و من به حبس افتاده ام. عبدالباقی گفت من راجع بنو با پادشاه خود مان مذاکره میکنم و از اد تقاضا میکنم که تو را بشغل سابق برگرداند و تو کماکان کوتوال حلب باشی .

در آن موقع می توانی که نامه ای به (بایزید سوم) بنویسی و از وی دعوت کنی که اینجا بیاید و کما فی السابق میهمان تو باشد و همین که او وارد شد ما وی را دستگیر خواهیم کرد و باستانبول خواهیم فرستاد و تو هم چنان مقام خود را حفظ خواهی نمود. (کوتوال) گفت من برای این که بشما ثابت کنم که برای اطاعت از امر سلطان سلیم دارای حسن نیت هستم آن نامه را مینویسم ولی میدانم که (بایزید سوم) که جوانی است باهوش فریب نخواهد خورد و متوجه خواهد شد که برایش دام میگسترانند و نخواهد آمد.

(عبدالباقی) گفت تو نامه را بنویس و برای مزید اطمینان او مقداری وجه که من از طرف سلطان بتو میدهم برایش بفرست و بگو آن پول را صرف هزینه مسافرت کند و براه بیفتد و برای شاهزاده های عالی مقام چون او پسندیده نیست که در غربت بسر ببرد زیرا در غربت هر قدر بيك شاهزاده خوش بگذرد باز غریب است و آن طور که باید مورد احترام قرار نمیگیرد .

(کوتوال) گفت من این را مینویسم ولی سوریه هم برای شاهزاده عثمانی يك سرزمین بیگانه است و او بعد از اینکه به سوریه آمد در اینجا خود را غریب خواهد دید .

از آن پس بر حسب دستور سلطان سلیم مقداری وجه در دسترس عبدالباقی گذاشتند و او بوسیله پیک مورد اعتماد نامه و وجه را برای (بایزید سوم) از راه ترکیه بایران فرستاد. در آن موقع مناسبات ایران و عثمانی خوب بود و (کوتوال) علاوه بر نامه‌ای که برای خود (بایزید سوم) نوشت دو نامه دیگر برای دو نفر از دوستان خود در ایران ارسال داشت تا این که (بایزید سوم) را تشویق نمایند که از ایران به سوریه مراجعت کند.

مضمون نامه (کوتوال) همان بود که (عبدالباقی) بوی تلقین کرد و او می‌گفت که پادشاه عثمانی مقام و مرتبه او را باز گردانیده و وی کماکان کوتوال (حلب) است و اگر (بایزید سوم) مراجعت نماید در (حلب) با احترام خواهد زیست و خود (کوتوال) کمر نوکری او را بر میان خواهد بست.

(بایزید سوم) از وقایع حلب مطلع شده بود و می‌دانست که آن شهر بدست نیروی عثمانی سقوط کرده و از دعوت کوتوال حلب حیرت کرد خاصه آنکه قاصدی که نامه‌ها و پول را آورد از راه اناطولی وارد آذربایجان شده بود. آن قاصد بعد از ورود به تبریز نزد (بایزید سوم) رفت و شمه‌ای از اوضاع سوریه را آن طور که (عبدالباقی - ایچین) بوی آموخته بود برای (بایزید سوم) بیان نمود و با او گفت سلطان سلیم بعد از این که به (کوتوال) حلب خشم کرد و او را بزدان انداخت با او از در لطف درآمد و آزادش کرد و مقام و مرتبه‌اش را با او برگردانید و قشون پادشاه عثمانی بکلی از سوریه خارج شد و دیگر هم وارد آن کشور نخواهد گردید.

بایزید سوم از قاصد سؤال کرد چه شد، که تو بجای این که از راه بین‌النهرین بیایی از راه اناطولی بایران آمدی؟

قاصد گفت خود سوریه مهد امان است اما در بین‌النهرین امنیت نیست و چون بیم داشتم مرا لخت کنند از راه اناطولی آمدم. بعد قاصد گفت راه مراجعت از ایران بسته با انتخاب خود (بایزید سوم) میباشد و هر گاه وی بخواهد می‌تواند از راه اناطولی (ترکیه کنونی) به (حلب) مراجعت نماید یا از راه بین‌النهرین به حلب برگردد. گرچه بین‌النهرین امن نیست ولی شاهزاده‌ای چون پسر عموی پادشاه عثمانی به تنهایی مسافرت نمیکند بلکه با عده‌ای از خدمه و سرباز مسافرت می‌نماید و راهزنان جرئت نمی‌کنند وی را مورد حمله قرار دهند.

(بایزید سوم) از قاصد پرسید غیر از رسانیدن کاغذ و وجه، چه دستور دیگر بتوداده‌اند؟

قاصد گفت دستور دیگر که بمن داده‌اند این است که اگر شما بخواهید از راه اناطولی به حلب مراجعت نمائید با اطلاع‌تان برسانم که وسایل پذیرائی از شما در سراسر خط سیر از مرز ایران تا مرز سوریه، فراهم گردیده و شما با احتراماتی که در خور پیک شاهزاده بزرگ مانند شما میباشد از خاک عثمانی عبور خواهید کرد و وارد سوریه و حلب خواهید شد. (بایزید سوم) پرسید

که دستور پذیرائی از مرا در سراسر خاک اناطولی که صادر کرده است ؟
 قاصد که از موز سیاسی اطلاع نداشت بسادگی گفت بدیهی است که این دستور از طرف
 پادشاه ما سلطان سلیم صادر شده است. (بایزید سوم) گفت اگر پسر عموی من دستور داده در
 اناطولی مرا مورد پذیرائی قرار بدهند من از راه اناطولی مراجعت نخواهم کرد. قاصد گفت
 بسیار خوب از راه بین النهرین مراجعت نمائید.

شاهزاده عثمانی جواب داد که من از راه بین النهرین هم بر نمیگردم و این پول را نیز
 بوسیله تو برای (کوآوال) به حلب میگردانم. قاصد گفت من مطیع امر شما هستم ولی این کار
 را نکنید زیرا در حلب انتظار یازگشت شمارا میکشند. (بایزید سوم) گفت این را میدانم که در
 حلب منتظر من میباشند ولی نه برای اینکه از من پذیرائی کنند بلکه از این جهت که مرا
 دوچار سرنوشت دو پسر عموی دیگرم نمایند و مثل دو برادر سلطان سلیم کشته شوم و اگر مرا به
 قتل نرسانند بدون تردید کور خواهم شد و حیفاست که در این آغاز جوانی من از دیدن دنیا
 محروم گردم.

نامه سلطان سلیم بشاه اسمعیل و جواب آن

وقتی سلطان سلیم گزارش (عبدالباقی ایچین) را دریافت کرد و متوجه شد که پسر عموی او قصد دارد از ایران مراجعت نماید نامه زیر را بزبان فارسی برای پادشاه صوفی یعنی شاه اسماعیل اول پادشاه ایران نوشت:

«از طرف سلطان بن سلطان و الخاقان بن الخاقان الملك المعظم سلطان سلیم خطاب به صوفی عالی مقام اسماعیل بزرگ پادشاه ایران و اما بعد آن برادر کامکار بدانند که در این اوقات پسر عموی ما را گراهی از سکونت در خاک وطن حاصل شده و این جا را ترک کرده و عازم آذربایجان گردیده و بطوری که بما اطلاع رسیده در تبریز بسر می برد و چون حضورش در اینجا ضروری می باشد و دریغ است که از ثباقت و شجاعت پسر عموی عزیز استفاده نشود از آن برادر کامکار میخواهیم که او را از آذربایجان معاودت بدهد و بسپارد تا وی را در سرحد کشور ما بکارگذاران تحویل بدهند تا اینکه مودت همیشگی بین ما و آن برادر کامکار بجا بماند. پادشاه صفوی از وصول این نامه متأثر و ملول شد زیرا معنای نامه پادشاه عثمانی این بود که پادشاه ایران میباید مردی را که با و پناهنده شده است تحت الحفظ از ایران خارج کند و در سرحد عثمانی تحویل مامورین دولتی ترکیه بدهد. اگر شاه اسماعیل صفوی درخواست پادشاه عثمانی را میپذیرفت و پسر عموی او را تحت الحفظ از ایران خارج میکرد و تحویل مامورین ترکیه میداد برخلاف رسم میهماننداری و هم برخلاف قواعد سیاسی و پناهندگی رفتار می نمود و این موضوع برای حیثیت او خوب نبود. لذا در جواب پادشاه عثمانی نامه ای نوشت که مضمونش از این قرار بود .

«نامه آن برادر کامکار که حاکی از مزده سلامتی او بود رسید و باعث خرسندی زیاد شد و اما در خصوص پسر عموی آن برادر کامکار که اینک میهمان ماست و در ایران بسر می برد باید قدری صحبت کرد»

«در گذشته بسیار اتفاق افتاده که مقصرین که میباید بمجازات شرعی یا عرفی برسند

از ایران گریخته و به عثمانی پناهنده شده اند، و ما چون می دانستیم که قاعده پناهندگی محترم است هرگز از آن برادر گاهمکار یا پدر خلد آشیان او نخواستیم که آنهارا تحویل ما بدهد. بناء علیهذا اینک هم انتظار داریم که آن برادر گاهمکار از ما نخواهد که برخلاف رسم میهمان نوازی و قاعده پناهندگی سیاسی رفتار کنیم و میهمان عزیز را که بماند پناهنده شده است تحویل بدهیم .

وقتی این نامه به سلطان سلیم رسید خشمبگین شد و یک نامه تند بزبان فارسی خطاب بشاه اسماعیل صفوی نوشت که این دو بیت فردوسی شاعر بزرگ ایران را از زبان سلطان سلیم خطاب بشاه اسماعیل در آن گنجانیده بودند .

پلنک زبان ارچه باشد دلیر نیارد شدن ، پیش جنگال شیر

تورا که پتری کار بستن نکوست نگه داشتن بر تن خویش پوست

شاه اسماعیل از دریافت این نامه متأثر شد و در جواب نامه ای به سلطان سلیم نوشت که دارای اشعاری چند از شاهنامه فردوسی بود و در اشعار مزبور شاه اسماعیل پادشاه عثمانی گفت:

ندانی که ایران نشست من است جهان سر بسر زیر دست من است

توزان مرزیک رش منه پیش پای چو خواهی که پیمان بماند بجای

اگر مبارزه دو پادشاه عثمانی و ایران، منحصر بمبادله اشعار فردوسی بود ضرری بهیچ کس نمیزد و یک نوع مناظره ادبی بشمار می آمد ولی متأسفانه سلیم رسم مشاعره را ترک کرد و در نامه سوم که به پادشاه صوفی نوشت جز ناسزا چیزی نگفت .

در آن نامه سلطان سلیم (خونخوار) پادشاه ایران را شبیه به عقرب و مار و ضحاک و دوسفید گزد و او را واجب القتل دانست در صورتی که پادشاه ایران گناهی جز جوانمردی و نجابت و مهمان نوازی نداشت .

حقیقت این است که سلطان سلیم مسئله پناهنده شدن بایزد سوم را بایران بهانه کرد تا بدان بهانه بخاک ایران تجاوز کند . مدتی بود که پادشاه عثمانی بطوری که گفتیم فکر تصرف تمام کشورهای اسلامی را در خاطر میپورید و میخواست که از دنیای اسلام یک امپراطوری واحد بوجود بیاورد و خود او، امپراطور آن باشد و در بین ملل اسلامی از هیچ ملت باندازه ایرانی ها نمی ترسید . چون تجربه های گذشته و جنگ های که اجدادش با ایرانی ها کرده بودند بآن جوان فهمانید که ایرانی ها ملتی هستند غیور و در جنگ بسیار با استقامت و غلبه بر قبایل مرزی ایران که قسمتی در آذربایجان و قسمتی دیگر در کردستان زندگی میکنند کاری است بسیار دشوار .

مشاوره در باره لشکر کشی بایران

سلطان سلیم متوجه بود که با نیروی کم نمیتواند بایران حمله کند و برای حمله بخاک ایران احتیاج به نیروی زیاد دارد و چون مین باشی (عزت چاپین) افسر ارتش عثمانی (و همانکه بایزید دوم را تبعید کرد و مامور شد که وی را به مشرق اناطولی ببرد) در امور مربوط بایران بصیرت داشت سلطان سلیم وی را باستانبول احضار کرد تا این که در خصوص قشون کشی بایران با او مشورت نماید .

(عزت چاپین) باو گفت ای ظل الله تو برای چه میخواهی بایران قشون بکشی ؟ سلطان سلیم گفت برای این که پسر عموی من یعنی پسر (جم) بایران رفته و تو میدانی که او اسم (بایزید سوم) را روی خود گذاشته یعنی سلطنت مرا بر سرهیت نمی شناسد و مرا غاصب میداند . رفتن او بایران، علتی جز این ندارد که میخواهد از پادشاه ایران کمک بگیرد و قشونی فراهم کند و به اناطولی حمله ور شود و ترکیه را تصرف نماید و مرا از سلطنت بیندازد .

(عزت چاپین) گفت من از باطن پسر عموی تو اطلاع ندارم و نمیدانم که او بچه امیدواری به ایران رفته ولی میدانم که پادشاه ایران باو کمک نخواهد کرد . سلطان سلیم پرسید تو از کجا میدانی که وی پسر عموی من کمک نخواهد نمود ؟

(عزت چاپین) گفت که پادشاه ایران گرفتاری های داخلی دارد و بدست خود یک گرفتاری جدید برای خویش بوجود نخواهد آورد او میداند که اگر به پسر عموی تو کمک کند و باو پول بدهد و یک قشون در دسترس وی بگذارد باید با تو بجنگد و این کار را نخواهد کرد . سلیم گفت نظریه من بر عکس نظریه تومی باشد من عقیده دارم که پادشاه ایران می خواهد با من بجنگد چون اگر قصد جنگ با من را نداشت (بایزید سوم) را بمن تحویل می داد . (عزت چاپین) گفت او نمی تواند که پسر عموی تو را تحویل بدهد چون برخلاف رسم میهمان نوازی و قواعد سیاسی است مگر این که ... سلطان سلیم پرسید مگر این که چه .. (عزت چاپین)

گفت ای ظل الله آیا اجازه دارم آنچه بفکرم میرسد بگویم؟ هنوز سلطان سلیم پادشاه عثمانی سلطان سلیم چند سال بعد نشده بود که کسی جرئت نداشت حرفی باو بگوید که مطابق ذوق وی نباشد. این بود که گفت من تو را احضار کردم که با تو مشورت کنم و یک مشاور باید آنچه را صلاح می داند بگوید و گرنه بمن خیانت کرده است.

(عزت-چاپین) گفت ای ظل الله اگر تو پادشاه ایران قول بدهی که پسر عموی خود را بعد از اینکه بتو تحویل داده شد آزار نخواهی کرد و او را ناقص نخواهی نمود یا بهلاکت نخواهی رسانید بایزید سوم را تحویل خواهد داد. سلطان سلیم گفت آیامی فهمی که اگر این قول را پادشاه صفوی بدهم دردنیایچه انعکاس خواهد داشت؟ اگر من این قول را بدهم همه تصور خواهند کرد که من قصد داشته‌ام که او را به قتل برسانم یا ناقص کنم و بهمین جهت دادن این قول از طرف من برخلاف حیثیت من می باشد. دیگر (عزت چاپین) راجع به بایزید سوم چیزی نگفت.

سلیم پرسید خوب من برای اشغال ایران چقدر قشون لازم دارم؟ (عزت چاپین) گفت ای ظل الله اگر تو بایک قشون کوچک بجنک ایرانیان بروی شکست خواهی خورد و اگر بایک قشون بزرگ بروی سبب خواهی شد که تمام قبایل آذربایجان و کردستان و قفقازیه علیه تو متحد شوند و تو نخواهی توانست بر آنها غلبه نمایی.

چون علاوه بر اینکه شماره مردان این قبایل چندین کرور است و همه مردان جنگی هستند قسمتی از آنها در مناطق کوهستانی سکونت دارند و تو نخواهی توانست محل سکونت آنها را اشغال نمایی و لوده سال با آنها بجنگی. چون در مناطق کوهستانی دارای تمام وسائل زندگی هستند و گله‌های گوسفند خود را در کوه‌ها میچرانند و با تربیت دام امرار معاش میکنند و هر قدر بخواهند از آب رودخانه‌ها استفاده می نمایند و تو اگر بخواهی بایران قشون بکشی باید از طریق سیاست نیز اقدام کنی.

سلطان سلیم گفت چطور از طریق سیاست اقدام کنم؟ (عزت-چاپین) گفت تو باید بین قبایل ایران یعنی قبایل آذربایجان و کردستان و قفقازیه اختلاف بیندازی که آنها نتوانند با یکدیگر متحد شوند چون اگر متحد گردند قشون تو در ایران نابود خواهد شد و تو شکست خورده مراجعت خواهی نمود. سلطان سلیم به مین باشی گفت من اندر ز تو را خواهم پذیرفت و اقدام میکنم که بین قبایل آذربایجان و کردستان و قفقازیه نفاق بوجود بیاورم و مانع از اتحاد آنها شوم.

سلطان سلیم روز بعد مشاور نظامی خود را احضار کرد و پرسید چگونه می‌توان بین عشایر قفقازیه و آذربایجان و کردستان اختلاف بوجود آورد؟ (عزت‌چاپین) گفت یکی از وسائل مؤثر دامن زدن بآتش اختلافات مربوط به مراتع و رودخانه‌ها و بقول خود عشایر مسائل مربوط به (علف‌چر) و (آب‌چر) است.

عشایری که در قفقازیه و آذربایجان و کردستان سکونت دارند جز معدودی از آنها، از ییلاق به قشلاق می‌روند و از قشلاق به ییلاق برمیگردند.

طبق رسوم محلی هر قبیله درییلاق و قشلاق دارای منطقه (علف‌چر) و (آب‌چر) مخصوص است و گوسفندان و گاوان قبیله باید در مراتع مخصوص تلیف کنند.

اما ضمن عمل این رسم رعایت نمیشود برای اینکه گاهی بعلل خشکی هوا وقتی يك قبیله به قشلاق یا ییلاق میرسد در منطقه (علف‌چر) خود علف نمی‌بیند و مجبور است که برای تلیف گوسفندان و گاوان وارد منطقه علف‌چر دیگران گردد. در نتیجه نزاع بوجود می‌آید و ممکن است که از طرفین عده‌ای بقتل برسند و قبیله‌ای که پرزور است قبیله کم‌زور را از میدان بدر میکند ولی قبیله کم‌زور هرگز کینه آن‌واقع را فراموش نمی‌نماید و از هر فرصت برای انتقام گرفتن از قبیله دیگر استفاده خواهد کرد و تو می‌توانی بر رؤسای قبایل ناراضی در قفقازیه و آذربایجان و کردستان پول بدهی و آن‌ها را بجان قبایل دیگر بیندازی و در حالی که آن‌ها مشغول نزاع هستند نمی‌توانند با هم متحد شوند با آذربایجان و کردستان و قفقازیه قشون بکشی و همه جا را اشغال کنی.

راه دیگر دامن زدن بآتش اختلافات مذهبی است ولی بعقیده من راه اول برای تو مفیدتر می‌باشد چون هر قبیله که در مناطق کوهستانی قفقازیه و آذربایجان و کردستان زندگی میکند و از ییلاق به قشلاق می‌رود میل دارد که دارای يك منطقه مستقل برای ییلاق و قشلاق باشد که قبایل دیگر نتوانند وارد آن شوند و خلاصه هر قبیله میل دارد که يك کشور کوچک مستقل داشته باشد و هر چه می‌خواهد در آن منطقه بکند و قبایل دیگر در آنجا رخنه و نفوذ نداشته باشند.

امرای قفقازیه و آذربایجان و کردستان، کاری با قبایل و عشایر کوه نشین ندارند و مزاحم آن‌ها نمی‌شوند ولی خود قبایل دائم با هم اختلاف دارند و گاهی اختلاف آن‌ها مبدل به جنگ می‌شود.

سلطان سلیم پرسید که آیا تو تمام قبایل کوهستانی قفقازیه و آذربایجان و کردستان را می‌شناسی؟ (عزت‌چاپین) گفت نه برای اینکه شماره آن‌ها زیاد است و هیچ‌کس نمی‌تواند

تمام قبایل کوه نشین قفقازیه و آذربایجان و کردستان را بشناسد مگر اینکه سالها بین آنها بسر ببرد و باروسای هر يك از قبایل تماس بگیرد.

سلیم پرسید تو چند قبیله از قبایل قفقازیه و آذربایجان و کردستان را می شناسی ؟ (عزت چاپین) گفت من از قبایل قفقازیه چیزی نمی شناسم برای اینکه در قفقازیه نبوده ام . بعد با انگشت شروع بشمردن کرد واسم عده ای از قبایل آذربایجان و کردستان را بردو گفت ولی از قبایل آذربایجان و کردستان ده قبیله را می شناسم.

سلطان سلیم گفت (عزت) این کار را تو باید بکنی چون در اینجا غیر از تو کسی نیست که از اوضاع عشایر آذربایجان و کردستان اطلاع کافی داشته باشد. (عزت چاپین) گفت ای ظل الله رفتن من بایران کافی نیست و وسیله کار هم میخواهم و مؤثرترین وسیله کار پول است. سلیم گفت هر قدر پول بخواهی من در دسترس تو خواهم گذاشت مشروط بر اینکه مصرف آن معلوم باشد و تو صورت مصرف را بمن بدهی و اگر پول تو کم آمد می توانی از شه بندر (طرابوزان) هم بحواله خودت پول بگیری .

در ایران ما دو تجارتخانه بزرگ غیر از تجارتخانه های متوسط داریم . یکی در اردبیل با اسم (ارتو) و دیگری در تبریز با اسم (دولاشما) و من بتو دو حواله بسر سر این دو تجارتخانه میدهم که در موقع ضرورت از آنها پول دریافت کنی.

(عزت چاپین) گفت ولی من بچه عنوان میتوانم بایران بروم زیرا بعد از آخرین نامه ای که تو ای ظل الله برای پادشاه صوفی فرستادی تصور نمیکنم که راهی برای رفتن من بایران وجود داشته باشد . سلطان سلیم گفت آیاتو نمیتوانی بمنوان يك بازرگان بایران بروی و بگوئی که برای خرید کالا آمده ای ؟

(عزت چاپین) گفت مشکل است که من بتوانم بمنوان يك بازرگان بایران بروم . چون بازرگان باید با مراکز بازرگانی ارتباط داشته باشد و بعد از اینکه با مراکز بازرگانی تماس گرفتم مرا خواهند شناخت . من در گذشته (افسر عثمانی جرئت نکرد بگوید در دوره سلطنت پدرتو) هنگامی که مناسبات عثمانی و ایران خوب بود با سمت افسر وارد ایران شدم و مدتی در آنجا بودم و اینک اگر ببینند که من با کسوت بازرگان قدم با آذربایجان نهاده ام ظنن خواهند شد و فکر می کنند که خیالی دارم .

سلطان سلیم گفت که من تورا با سمت افسر به ایران میفرستم منتها معرفی نامه تو بوسیله من مهر نخواهد شد بلکه وزیر من آنرا خواهد نوشت و مهر خواهد کرد . ظاهر قضیه هم قابل

قبول است. زیرا بر اثر نامه‌هایی که بین من و پادشاه صوفی مبادله شده مادیر نمی‌توانیم با هم مکاتبه کنیم ولی وزیر من می‌تواند تورا پادشاه صوفی معرفی کند بخصوص این که لحن نامه او طوری است که نشان میدهد تو برای حل اشکال بایران مسافرت کرده‌ای و آن اشکال مربوط است بتسلیم بایزید سوم از طرف پادشاه صوفی بما. تو میتوانی در این سفر چند نفر از افراد لایق را که به کفایت آنها اطمینان داری با خود ببری و در حالی که تو در اردبیل مشغول مذاکره هستی آنها بین عشایر ایران مشغول فعالیت باشند یا این که تو آنها را در اردبیل مأمور مذاکره کن و خود بین عشایر برو. تو میدانی که در این گونه مواقع باید مذاکرات را طولانی کرد و هر وقت حس کردی که ایرانی‌ها میخواهند مذاکرات را با سرعت بنتیجه برسانند بگو که برای کسب تکلیف باید بوزیر من مراجعه کنی و بدین ترتیب میتوانی دفع الوقت نمائی.

متوجه باش که ضمن فعالیت در بین عشایر ایران باید راجع بنیروی تحت السلاح پادشاه صوفی هم اطلاعات صحیح بدست بیاوری که من بدانم نیروی نظامی آماده او چقدر است. تا آنجا که من اطلاع دارم پادشاه صوفی توپ ندارد و از اهمیت توپ در میدان جنگ بدون اطلاع است اما از شماره سربازان سوار و پیاده او اطلاعی صحیح ندارم.

تو باید علاوه بر این که شماره سربازان او را معلوم کنی بگوئی که ساختاری هر دسته از آنها در کجاست و چقدر طول می‌کشد که در موقع جنگ بتوانند خود را به آذربایجان و کردستان برسانند.

نکته دیگر این که اگر مشاهده کردی که پادشاه صوفی حاضر شده که بایزید سوم را بما تحویل بدهد تا این که ماده اختلاف رفع شود تو تحویل نگیر. چون آن روز که من فقط بمراجعت بایزید سوم اکتفا میکردم گذشت و امروز خیالات دیگر دارم. هر گاه سلطان صوفی بتو گفت که حاضر است (بایزید سوم) را تحویل بدهد بگو که باید این موضوع را بوزیر من اطلاع بدهی تا این که عده‌ای را به مرز ایران و عثمانی بفرستند و (بایزید سوم) را با احترام تحویل بگیرند و او را بوطنش برگردانند. (عزت چاپین) گفت ای ظل الله من برای خدمت بتو از بنلجان مضایقه ندارم ولی اگر وضعی پیش آمد که من کشته شدم بازماندگان خود را بتو می‌سپارم. سلطان سلیم پرسید، برای چه تورا بقتل برسانند و هیچکس يك نماینده و ایلچی را بقتل نمیرساند.

(عزت چاپین) گفت من تا روزی نماینده و ایلچی هستم که راجع بمراجعت (بایزید سوم) مذاکره کنم و وقتی بین عشایر رقتم و ایجاد فتنه نمودم و آنها را بوسیله پول علیه یکدیگر

تحريك كردم ديگر نماينده و ايلچی نخواهم بود بلکه در نظر ایرانی ها يك جاسوس می شوم و آن ها بخود حق میدهند که مرا بقتل برسانند .

سلطان سلیم گفت اگر تو کشته شدی من از بازماندگان نگاهداری خواهم کرد و نخواهم گذاشت که آنها از حیث معاش در زحمت باشند. نامه های خود را هم بوسیله تجارتخانه (ارتو) در اردبیل و (دولاشما) در تبریز برای من بفرست و آن دو تجارتخانه دستور دارند چه کنند و چگونه نامه ها را با سرعت بمن برسانند. در فصل زمستان تمام نامه های آن دو تجارتخانه با پیک سریع السیر به (طرابوزان) میرسد و از آنجا با کشتی جهت من فرستاده خواهد شد و در فصل تابستان که جاده های اناطولی (ترکیه کنونی - مترجم) خالی از برف است نامه ها بوسیله چاهارهای زمینی از راه اناطولی باستانبول واصل میگردد.

ورود (عزت چاپین) افسر عثمانی به تبریز با این که بر حسب معرفی و توصیه وزیر سلطان سلیم بود با اثری خوب کرد. برای اینکه شاه اسماعیل تصور نمود که سلطان سلیم خواهان مسالمت است و چون خود او خجالت میکشیده که نامه ای برایش بنویسد و (مین باشی عزت چاپین) را معرفی کند او را بوسیله نامه وزیر خود معرفی کرده است. پادشاه صوفی فهمید که وزیر عثمانی بر حسب امر سلطان سلیم آن نامه را نوشته و گرنه محال بود جرئت کند خودسر آن نامه را بنویسد .

وزیر سلطان سلیم در آن نامه میگفت که چون علاقه دارد که بین دو دولت ایران و عثمانی مناسبات دوستانه برقرار باشد و واقعه ای پیش نیاید که روابط دوستانه را مختل نماید مین باشی را نزد دربار پادشاه صوفی میفرستد تا در خصوص مراجعت شاهزاده عثمانی با یزید سوم بایران مذاکره نماید .

مین باشی از نخستین روز ورود به ایران شهرت داد که وی یکی از دوستان اران اسب است و اسب های اصیل را میپسندد و خریداری میکند و در صورتی که مجال بدست بیاورد میل دارد سری به ایلخی های آذربایجان و کردستان بزند .

در چند روز اول (عزت چاپین) بیست اسب از دلال های مال فروش خریداری کرد و این موضوع شهرت او را از لحاظ اینکه اسب شناس و خریدار اسب است تأیید نمود. آنکاه مین باشی مذاکره مربوط به مراجعت شاهزاده عثمانی را بترکیه آغاز کرد . پادشاه ایران گفت هر موقع که (بایزید سوم) قصد داشته باشد از ایران مراجعت کند و بوطن خود برود با احترامی که شایسته شأن اوست رفتار خواهد شد و او را بدرقه خواهد کرد.

اما پادشاه نمیتواند تحمل کند شاهزاده‌ای را که بدربار او پناهنده شده است بدون تمایل قلبی خود وی از آذربایجان ببرند. عزت‌چاپین می‌گفت او هم میل ندارد که شاهزاده عثمانی بدون رضایت خاطر و تمایل باطنی از ایران مراجعت نماید. بعد از چند روز افسر عثمانی ادامه مذاکرات را بهمکاران خود واگذار کرد و بمنوان دیدن ایلخی‌های آذربایجان از تبریز خارج شد. بعد از این که مراجعت (عزت‌چاپین) زیاد بتأخیر افتاد همراهانش شهرت دادند که وی ناخوش است و بر اثر بیماری در یکی از قراء بستری شده و انتظار دارد که تب قطع شود و بعد حرکت کند و خود را بشهر برساند.

عشایر ایران

در شمال غربی دریاچه اورمیه (که امروز با اسم دریاچه رضائیه موسوم است) يك عشیره بزرگ زندگی میکرد و رئیس آن را محمد قره باغی میخواندند. از سوابق این عشیره اطلاعی درست در دست نیست اما بعید نبود که از قره باغ بایران کوچ کرده باشند. از سال هزار میلادی بید در شرق و بخصوص در قفقازیه و ایران، بعضی از عشایر بر حسب مقتضیات سیاسی تغییر محل میدادند یعنی سلاطین وقت آنها را از يك منطقه به منطقه دیگر می کوچانیدند تا اینکه ماده اختلافات و جنگ‌های بین دو قبیله را از بین ببرند. (عزت چاپین) اولین کسی را که برای تحریک ملاقات کرد محمد قره باغی بود.

محمد قره باغی در آن تاریخ مردی بود پنجاه ساله و بلند قامت و چهارشانه و فربه، و خیلی قوی و پیوسته شمشیری بر کمر داشت و خنجرى بر شال خود میزد و جز در موقع خوابیدن شمشیر و خنجر را از خود دور نمی نمود. با اینکه محمد قره باغی از حیث هیکل و جثه مخوف بود افراد عشیره اش از وی نمی ترسیدند چون میدانستند که با وجود ظاهری هولناک مردی است ملایم و رؤوف و ساده دل.

روزی که (عزت چاپین) وارد خیمه محمد قره باغی شد و آن مرد، ای پذیرفتن مین باشی قیام کرد سر مین باشی از سینه محمد قره باغی تجاوز نمی نمود. محمد تعارف کرد تا (عزت چاپین) بنشیند و بعد از اینکه جلوس کرد برایش شربت انگبین آوردند و (عزت چاپین) جرعه‌ای از آن شربت نوشید و طعم لذیذ آنرا تمجید نمود و گفت عسل این شربت را شما از کجا تهیه می کنید؟ محمد قره باغی گفت در پیرامون مالانهای زنبور عسل وحشی فراوان است و ما مقداری از عسل خود را از آن لانه‌ها بدست می آوریم ولی خود ما هم کندو داریم.

(عزت چاپین) که از وضع عشایر اطلاع داشت گفت شما که از بیلاق به قشلاق و برعکس میروید چگونه کندوها را با خود میبرید؟

زیرا اگر اشتباه نکنم (کندو) باید در یک نقطه باشد و اگر آن را به نقطه دیگر منتقل کنند زنبورهائی که باید به صحرا بروند و شیر گل‌ها را بکنند و بکنند و بیاورند تا اینکه عسل فراهم نمایند راه را گم می‌کنند و بکنند و بر نمیگردند. محمد قره باغی گفت ما وقتی به بیلاق رفتیم گرچه خودمان تغییر محل می‌دهیم ولی کدوها از جاتکان نمیخورد و تا پایان فصل بیلاق در یک نقطه میماند.

در قشلاق نیز همینطور است و جای کندو عوض نمیشود تا اینکه فصل قشلاق منقضی گردد و ما بطرف بیلاق حرکت کنیم. لذا در سال فقط دو بار جای کندوهای متحرک تغییر مینماید و تغییر مکان کندو باندازه‌ای نیست که زنبورها را گیج کند و نتوانند کندورا پیدا نمایند. بعد از این صحبت محمد قره باغی گفت شنیده‌ام که شما خواهان اسب‌های خوب و اصیل هستید و باین صفحات آمده‌اید که اسب خریداری نمائید (عزت‌چاپین) گفت بلی آمده‌ام اسب خریداری کنم و هم شمارا ببینم و مذاکره نمایم یعنی برای شما دلسوزی کنم

محمد قره باغی که سبیل‌های بلند و پر پشت داشت قاه قاه خندید و گفت آیا آمده‌اید برای من دلسوزی نمائید. (عزت‌چاپین) گفت بلی، چون من دلم می‌سوزد که مردی چون تو، فرمانبردار و خراج‌گزار مردی چون اسماعیل صوفی باشی.

محمد قره باغی سکوت کرد تا بداند که دنباله اظهارات آن مرد چه خواهد بود و (عزت‌چاپین) گفت آیا تو (اسماعیل صوفی) را دیده‌ای؟

محمد قره باغی گفت نه، (عزت‌چاپین) گفت اگر بتو بگویم که او از من هم کوتاه تر است پلور میکنی یا نه؟

محمد قره باغی گفت مقصودت از این حرف چیست؟

(عزت‌چاپین) گفت من وقتی از اینجا آمدم و هیکل و شانه و رخسار و سبیل تو را دیدم فکر کردم که تو باید پادشاه آذربایجان باشی نه اسماعیل صوفی. برای اینکه پادشاهی بیسته و دخور کسی است که رشادت داشته باشد نه اینکه از میدان جنگ کناره‌گیری کند و در حاشا پیریرد.

محمد قره باغی گفت تو میهمان من هستی و مقدمت گرامی است ولی باید بتو بگویم که در مورد شاه اسماعیل اشتباه میکنی و گرچه او اسم خود را صوفی گذاشته و همه او را پادشاه صوفی میخوانند ولی مردی است بسیار دلیر و از وقتی که به سلطنت رسیده تا امروز، قسمتی از اوقاتش در جنگها گذشته است و اگر یکمرد دلاور و جنگی نبود نمیتوانست که پادشاه ایران شود چون

در ایران شماره مردان جنگی و دلاور کم نیست و بهر قسمت از خاک ایران که قدم بگذاری آنها را خواهی دید.

اگر شاه اسماعیل یکمرد دلیر و جنگی نبود نمیتوانست که سطوت خود را بدیگران نشان بدهد و تاج سلطنت را بر سر بگذارد. (عزت چاپین) که متوجه شد که محمد قره باغی برای شاه اسماعیل قائل با احترام است صحبت خود را عوض کرد و گفت: شماره افراد قبیله تو چند نفر است.

محمد قره باغی گفت سی و پنج هزار نفر (عزت چاپین) گفت تو رئیس یک قبیله سی و پنج هزار نفری هستی یعنی مسئول تأمین زندگی سی و پنج هزار تن از افراد قبیله خود میباشی ولی همواره نگرانی داری و هر وقت که قدم به قشلاق یا بیلاق میکذاری انتظار داری که مراتع تو را دیگران تصرف کرده باشند و مجبور باشی با آنها بجنگی و هر گاه یکسال باران نیارد و خشکسالی شود تمام اغنام و احشام قبیلهات از بین خواهد رفت و افراد قبیله تو باید از گرسنگی بمیرند. آیا میل نداری که این وضع عوض شود و تو دیگر از حیث معاش خود و قبیلهات دغدغه نداشته باشی.

محمد قره باغی گفت اگر من نخواهم که این وضع عوض شود باید مرا یکمرد ابله و دیوانه دانست زیرا هر کس میل دارد طوری زندگی کند که هرگز دغدغه خاطر نداشته باشد. (عزت چاپین) گفت من این زندگی بدون دغدغه را در دسترس تو میکذارم و بتو اطمینان میدهم تا روزی که زنده هستی بدون نگرانی خواهی زیست و از حیث معاش ناراحت نخواهی بود. محمد قره باغی مرتبه ای دیگر قاف قاف خندید و گفت بسیار خوب، این وسیله را در دسترس من بگذار که ببینم چگونه است.

آنجا که (عزت چاپین) و محمد قره باغی زیر چادر نشسته بودند در بلندی قرارداد داشت و مین باشی بادست بجلگه های پائین از شمال بطرف جنوب اشاره کرد و گفت من تو را حکمران تمام این مناطق میکنم. آیا میفهمی چه میگویم؟ تو فرمانفرمای تمام آذربایجان غربی از رودخانه ارس گرفته تا جنوب دریاچه (اورمیه) و مرز خاک اردلان (کردستان - مترجم) خواهی شد و اگر مایل باشی میتوانی حکمران قره باغ واقع در شمال رود ارس هم بشوی و بعد از تو فرزندان در این ولایات وسیع و پر از انواع محصول حکومت خواهند کرد و تا دنیا باقی است حکومت این مناطق مال فرزندان تو خواهد بود.

محمد قره باغی حیرت زده پرسید مین باشی آیا تو میتوانی حکومت تمام این مناطق را بمن بدهی و آیا میدانی از قره باغ تا مرز خاک اردلان چقدر زمین و کوه و جنگل وجود دارد؟

(عزت چاپین) گفت بلی میدانم ولی من این اراضی را از طرف خود بتو واگذار نمیکنم بلکه پادشاه من تورا فرمانفرمای این اراضی مینماید و تو والی آذربایجان غربی از قره باغ تا خاک اردلان خواهی شد . محمد قره باغی گفت این اراضی اکنون ملك پادشاه ایران است نه ملك پادشاه عثمانی که او بتواند مرا والی آذربایجان غربی بکند .

(عزت چاپین) گفت اکنون این اراضی ملك پادشاه ایران است ولی اینطور نخواهد ماند و من میتوانم پیش بینی کنم که بعد از يك وحد اكثر دو سال جزو ملك پادشاه عثمانی خواهد شد و تو اگر قبیله خود را بكمك پادشاه عثمانی وارد جنگه نمائی میتوانی نام (سلطان محمد قره باغی) پادشاه آذربایجان غربی را روی خود بگذاری و وسعت کشور تو ، از وسعت کشور سلسله (آق قویونلو) که مدتی در این مملکت سلطنت کردند بیشتر خواهد بود . من از طرف پادشاه ظل الله سلطان سلیم مأمورم که بتو بگویم که اگر حاضر باشی با پادشاه من برای جنگه با اسماعیل صوفی كمك کنی هم اکنون سی هزار باج او قلو (سکه طلای آن عهد مترجم) نقد بتو خواهم پرداخت و در عوض چیزی از تو نمیخواهم جز يك نوشته مبنی بر اینکه حضری قبیله خود را بكمك سلطان سلیم و علیه پادشاه صوفی وارد در جنگه نمائی و سی هزار باج او قلو دیگر بعد از اینکه قشون توبه قشون سلطان سلیم پادشاه عثمانی ملحق گردید بتو پرداخته خواهد شد . من از طرف پادشاه خود مأمور هستم بتو بگویم که تو نباید راضی شوی که تحت تسلط پادشاه صوفی بسریبری چون او هم مذهب تو نیست بلکه سلطان سلیم پادشاه من هم مذهب تو میباشد و امیدوارم که پیشنهاد مرا بامسرت بپذیری و برای خدمتگزاری به پادشاه عثمانی آماده شوی .

وقتی صحبت (عزت چاپین) تمام شد محمد قره باغی سر بلند کرد و بانك زد آهای گورده آهای گورده ... (گورده) که مستخدم مخصوص رئیس قبیله بود آمد و محمد باو گفت برو و آن صندوق سرخ رنگ مرا که در خیمه صندوق خانه واقع شده است بیاور و مواظب باش که آن صندوق سنگین است و باید دو نفر آنرا بیاورند .

(گورده) رفت و با كمك مردی دیگر يك صندوق را که با تیماج سرخ رنگ پوشیده شده بود آورد و وارد خیمه محمد قره باغی نمود و بر زمین نهاد . رئیس قبیله بآن دو نفر گفت دیگر باشما کاری ندارم و آنها رفتند . پس از خروج آن دو نفر رئیس قبیله دست در جیب کرد و یکدسته کلید بیرون آورد و با یکی از کلیدها درب آن صندوق را گشود . (عزت چاپین) نمیدانست که منظور محمد قره باغی از آوردن آن صندوق بآن خیمه چیست و تصور کرد که شاید قصد

دارد که هدیه‌ای انتخاب کند و برسم فرمانبرداری برای سلطان سلیم بفرستد . رئیس قبیله بعد از اینکه درب صندوق را باز کرد از زیر اشیائی که در آن بود يك پیراهن چرك و کهنه را خارج نمود و مقابل (عزت چاپین) نهاد .

روی پیراهن يك قشر خرمائی رنگ تیره اما خشك بنظر میرسید و محمد قره باغی گفت مین باشی تو میهمان من هستی و من نباید چیزی بگویم که تو را برنجاند . تو اکنون گفتی که چون مذهب پادشاه صوفی شیعه و غیر از مذهب من است من نباید تحت تسلط او زندگی کنم ولی با اینکه پادشاه صوفی مذهبش شیعه میباشد و با مذهب من تفاوت دارد هیچ يك از اجداد او هیچيك از اجداد مرا به قتل نرسانیده اند . ولی عموی مرا بر حسب امر سلطان مراد دوم جد سلطان سلیم پادشاه تو سر بریدند و بعد از اینکه سرش را از بدن جدا کردند خون جستن کرد و روی پیراهنش ریخت و خشك شد و آن پیراهن ، همین است که تو اکنون مقابل خود میبینی .

بعد از این گفته محمد قره باغی باز دست در صندوق کرد و يك قطعه طناب از آن بیرون آورد و گفت سلطان مراد دوم ، پسری داشت با اسم سلطان محمد دوم ، و او هم پدر مرا هنگامی که من يك كودك شیرخوار و در آغوش مادرم بودم کشت یعنی وی را حلق آویز کرد و سلطان محمد دوم نیز جد پادشاه تو سلطان سلیم است و طنابی که پدرم را با آن حلق آویز کردند این است که میبینی . اما هیچ يك از اجداد شاه اسماعیل به هیچ يك از اجداد من آزار نرسانیدند و چگونه من میتوانم علیه پادشاه ایران با پادشاه تو همدست شوم و قبیله خود را بكمك او وارد جنگ نمایم .

معلوم است که بعد از آنچه محمد قره باغی گفت (عزت چاپین) نمی توانست با او راجع به جنگ با سلطان صفوی مذاکره نماید و آماده حرکت شد .

قبل از اینکه خدا حافظی کند و برود گفت محمد قره باغی من از تو گله‌ای ندارم برای اینکه سلطان سلیم رانمی شناسی و از لیاقت و شخصیت ادیبی اطلاع هستی ولی باید بتو بگویم که باقبال خود پشت پامیزنی و من همای سعادت تو بودم و از جانب سلطان سلیم اینجا آمدم تا اینکه تو را نيك بخت نمایم و از این گونه تصادف‌های نيك در زندگی هر کس يك مرتبه رو میدهد و اگر توانست همای سعادت را که برفرق او نشسته بگیرد نيك بخت خواهد شد و در غیر آن صورت تا آخر عمر باید بآن چه دارد بسازد و زبان به شکایت نگشاید برای اینکه خود او نخواسته است سعادت مند شود .

پس از اینکه مین باشی از قبیله مزبور مراجعت کرد در صدد برآمد که بر رؤسای قبایل دیگر مراجعه کند و آن‌ها را با پول و وعده بفریبد تا اینکه به نفع سلطان سلیم و علیه سلطان

صوفی قیام نمایند. ولی در همه جا جواب منفی شنید و روسای قبایل آذربایجان نخواستند که بنفع سلطان سلیم و بضر شاه اسماعیل صوفی قیام کنند. بعضی از آنها مثل محمد قره باغی از اجداد سلطان سلیم نیکی ندیده بودند و امیدواری نداشتند که سلطان سلیم از اجداد خود بهتر باشد. بعضی دیگر از شاه اسماعیل میترسیدند و تجربه‌های گذشته با آنها آموخته بود که قشون عثمانی اگر وارد آذربایجان شود مدتی طولانی در آنجا توقف نخواهد کرد و مراجعت خواهد نمود و بعد از رجعت آنها ممکن است که گرفتار خشم شاه اسماعیل شوند. دسته‌ای از روسای قبایل هم نسبت به شاه اسماعیل ارادت و وفاداری داشتند و نمی‌خواستند که علیه او قیام نمایند.

(عزت چاپین) که میدانست که قبایل آذربایجان و کردستان با هم اختلاف دارند توانست در بعضی از نقاط قبایل مزبور را علیه یکدیگر تحریک نماید و فکر کرد همان اندازه که از کار خود نتیجه گرفته برای فرستادن یک گزارش امیدبخش کافی است. از طرفی توقف متمادی (عزت چاپین) بین قبایل ایران در دربار صفوی تولید سوءظن کرد و متوجه شدند که خریداسب آن‌ها طول ندارد.

لذا (عزت چاپین) بعد از اینکه از بین‌عشایر مراجعت کرد صلاح را در آن دانست که

از ایران برود.

گفتگوی سلطان سلیم با مشاور نظامی اش راجع بایران

سلطان سلیم که انتظار مراجعت مین باشی را می کشید همینکه وی وارد (استانبول) شد اورا احضار کرد تا اینکه راجع به وضع آذربایجان و کردستان از او اطلاعات صحیح بدست بیاورد. مین باشی گفت که شماره سربازان تحت السلاح پادشاه صوفی پنجاه هزار نفر است ولی می تواند که در موقع ضرورت از نیروی سیصد هزار نفر از عشایر آذربایجان و کردستان که وفاداری آنها نسبت به سلطان صوفی غیر قابل تردید است استفاده کند. ولی مدتی طول می کشد تا عشایر مزبور آماده بجنگ شوند و پنجاه هزار سرباز تحت السلاح پادشاه صوفی هم در یک منطقه متمرکز نیست. در بین عشایر آذربایجان و کردستان قبایلی هستند که در صورت بروز جنگ بیطرف خواهند بود و بعضی هم بمناسبت اینکه بایکدیگر اختلاف دارند وارد جنگ نخواهند شد.

سلطان سلیم پرسید به عقیده تو برای اینکه پادشاه صوفی بتواند نیروی تحت السلاح خود را در یک نقطه متمرکز کند چقدر وقت باید مصرف کند.

عزت چاپین گفت که در آذربایجان و کردستان استفاده از کبوتر قاصد مرسوم نیست و اخبار را بوسیله پیک سوار از یک نقطه به نقطه دیگر منتقل می نمایند و برای این که بتوان قوای تحت السلاح پادشاه صوفی را در یک منطقه متمرکز نمود یک ماه تا یک ماه و نیم وقت ضرورت دارد.

سلطان سلیم پرسید برای تمرکز نیروی عشایر چقدر وقت لازم است. (مین باشی) گفت اگر عشایر با سرعت بجنبند سه ماه وقت لازم است تا این که نیروی آنها در یک منطقه متمرکز شود.

سلیم گفت از این قرار اگر روزی ما وارد آذربایجان شویم غیر از نیروی تحت السلاح

پادشاه صوفی نیروئی دیگر مقابل خود نخواهیم یافت.

(عزت چاپین) گفت بلی مشروط بر این که خیلی احتیاط نمائیم تا این که در آذربایجان و کردستان از نزدیک شدن قشون تو بایران مستحضر نشوند زیرا گرچه در آذربایجان رسم استفاده از کبوتر قاصد متداول نیست ولی پیکها با استفاده از راه‌های میان‌بر، میتوانند که مسافت طولانی را در اندک مدت طی کنند و خبر ورود قشون تو را بجای دیگر برسانند. تو میدانی که پیک قشون بزرگ نمیتواند از راه‌های کوهستانی که مخصوص عبور پیادگان یا سواران زبده است عبور نماید.

از این راه‌ها در آذربایجان زیاد می‌باشد و مسافت طولانی را کوتاه میکند و اخبار بسرعت از یک منطقه بمنطقه دیگر میرسد.

سلیم گفت ما طوری با آذربایجان نزدیک می‌شویم که هیچ کس به نزدیک شدن ما پی نبرد و بهر نقطه که رسیدیم ارتباط آن را با اطراف قطع می‌نمائیم تا این که در اطراف کسی نتواند بفهمد که ما وارد چه نقطه شده‌ایم عزت چاپین گفت فقط مسئله ورود ارتش تو بخاک ایران مشکل نیست بلکه بعد از ورود بایران باید متوجه باشی که قشون تو در آنجا توقف نماید. چون منطقه‌ای که قشون تو وارد خاک ایران میشود یکی از مناطق بزرگ عشایر نشین ایران است و در صورتی که نیروی تو مدتی در ایران توقف نماید سیصد هزار عشایر آذربایجان و کردستان علیه تو بسیج خواهند شد و وارد جنگ خواهند گردید.

سلطان سلیم گفت من از عشایر ایران بیم ندارم و بعد از اینکه وارد آذربایجان و کردستان شدم هر گاه آنها در صدد ایجاد مزاحمت برآمدند میدانم با آنان چگونه رفتار کنم. (عزت چاپین) گفت ای ظل‌الله تو اختیار داری که هر طور میخواهی با آنها رفتار کنی ولی چون مرا بسمت مشاور خود انتخاب کرده‌ای تکلیف من این است که آنچه را بصلاح تو میدانم بگویم و در ضمن بدان که شاه اسماعیل پایتخت خود را از اردبیل به تبریز منتقل کرد.

سلطان سلیم پرسید بهترین فصل برای جنگ در آذربایجان و کردستان چه موقع است؟ (عزت چاپین) گفت بهترین فصل برای جنگ در آذربایجان و کردستان از ماه دوم دوم بهار تا اول پاییز میباشد. و در پاییز باران‌های پاییزی تولید زحمت میکند و در زمستان بر اثر فروریختن برف هوا بسیار سرد میشود. اما از ماه دوم بهار تا پاییز هوا معتدل میباشد و نه سرد است و نه گرم و در نقاط ییلاقی آذربایجان شب‌ها، هوا طوری سرد میشود که در تابستان باید آتش افروخت و گرم شد.

سلیم پرسید برای جنگ با پنجاه هزار سرباز تحت‌السلطه پادشاه صوفی که بقول تو در

مدت يك ماه و نیم در يك نقطه متمرکز میشوند چقدر سرباز ضرورت دارد و آیا پنجاه هزار نفر کافی است؟ عزت چاپین با تعجب گفت پنجاه هزار نفر ۱۲۰۰ ای ظل الله تو با پنجاه هزار سرباز میخواهی بجنگه ایرانی ها بروی؟

این پنجاه هزار سرباز فقط باید عهده دار حفاظت راه ها بشوند که رابطه تو با عقب یعنی با (اناطولی) قطع نشود. چون تو بعد از اینکه وارد آذربایجان و کردستان بشوی قدم بکشوری میگذاری که با تو خصم است و در هر نقطه که نگهبان نداشته باشی خطوط ارتباط تو را با عقب قطع می کنند و دیگر نخواهی توانست مراجعت نمائی. سلیم متوجه شد که مشاور نظامی او درست میگوید و او بعد از اینکه وارد آذربایجان بشود باید عهده ای سرباز را مأمور راه ها نماید تا اینکه رابطه اش با عقب قطع نگردد.

این بود که از (عزت چاپین) پرسید برای حمله با آذربایجان و کردستان چقدر سرباز ضرورت دارد؟ (عزت چاپین) قدری فکر کرد و گفت من عقیده دارم که ظل الله باید لا اقل با دوست هزار سرباز با آذربایجان برود.

سلیم از این حرف حیرت کرد و گفت آیا میفهمی چه میگوئی و آیا میدانی حرکت دادن دوست هزار سرباز مستلزم تهیه چه وسائلی و سپورسات است. (عزت چاپین) گفت من میدانم چه میگویم و دوست هزار سرباز از این جهت برای تو ضروری است که اگر عشایر قفقازیه و آذربایجان علیه تو قیام کردند بتوانی پایداری نمائی و آنها را شکست بدهی یا مراجعت نمائی. من بطوریکه گفتم از وضع عشایر قفقازیه اطلاع ندارم و شاید آنها بعد از این که فهمیدند که آذربایجان مورد حمله قرار گرفته بکامک پادشاه صوفی وارد جنگ شوند در آن صورت تو در ایران با یک نیروی بزرگ مواجه خواهی شد و باید نیروی تو بقدری باشد که اگر محاصره ات کردند بتوانی خط محاصره را بشکافی و از آذربایجان و کردستان خارج شوی و آیا میدانی بقفقازیه هم بروی یا نه؟

سلیم گفت هنوز نمیدانم که آیا بقفقاز خواهد رفت یا نه و در درجه اول هدف من اشغال خاک ایران است و بعد از این که ایران را اشغال کردم در صدد اشغال سایر کشورهای اسلامی برخواهم آمد تا وقتی که تمام ممالک اسلامی جزو قلمرو من بشود و من به معنای واقعی خلیفه مسلمین بشمار بیایم و بازماندگان من مانند خلفای عباسی، خلیفه تمام مسلمین باشند.

(عزت چاپین) گفت همت تو ای ظل الله بلند است و امیدوارم که بتوانی بمقصود برسی و چون این قصد را داری تصدیق میکنم که بزرگترین کار تو اشغال خاک ایران می باشد. تو

اگر بتوانی ایران را اشغال کنی اشغال سایر کشورهای اسلامی برایت آسان خواهد شد ولی باز بتو میگویم که در قشون کشی بایران باید دقت کرد زیرا ایران کشوری است که فقط يك ارتش ندارد بلکه دارای ارتشهای متعدد می باشد و هر يك از عشایر ایران يك ارتش جداگانه و مستقل هستند که ممکن است علیه تو وارد جنگ شوند.

جدتو سلطان مراد وقتی وارد يك کشور اروپائی می شد و ارتش آن کشور را در هم میشکست و سربازان را متفرق می نمود خیالش آسوده می شد چون میدانست که در آن کشور ارتشی وجود ندارد تا برای او تولید زحمت کند. ولی دو ماه بعد از این که تودر ایران قشون پادشاه صوفی را شکست بدهی ممکن است يك ارتش از عشایر آذربایجان و کردستان علیه تو قیام کند که قوی تر از ارتش پادشاه صوفی باشد و بعد از این که ارتش مزبور را شکست دادی در منطقه کرمانشاهان و لرستان يك ارتش دیگر از عشایر آنجا علیه تو قیام خواهد کرد.

سلطان سلیم گفت اگر ایران مثل کشور ما دارای حکومت واحد بود آنچه تو میگوئی اتفاق می افتاد و در هر نقطه عشایر محلی به حمایت از حکومت خود قیام میکردند. ولی ایران دارای حکومت واحد نیست و در هر قسمت از ایران يك سلسله سلطنت یا حکومت میکند و هر يك از سلاطین محلی ابران از نابودی سلطان ولایت دیگر خشنود خواهد شد و نه او حاضر میشود که برای حمایت از سلطان ولایت دیگر قیام کند و نه به عشایری که در کشور او سکونت دارند اجازه میدهد که برای حمایت از پادشاه ولایت مجاور قیام نمایند.

من فقط از عشایر قفقازیه و آذربایجان و کردستان و غیره که در قلمرو مستقیم سلطنت پادشاه صوفی هستند نگرانی دارم و هر گاه این عشایر قیام نکنند و برای من تولید زحمت بنمایند از قیام عشایر سایر نقاط ایران هراس ندارم چون میدانم که در خارج از قلمرو مستقیم سلطنت پادشاه صوفی هیچ يك از عشایر ایران برای حمایت از او سلاح بدست نخواهند گرفت و وارد جنگ نخواهند شد. (عزت چاپین) با قدری حیرت پادشاه خود را نگریست چون امیدوار نبود که سلطان سلیم از این موضوع اطلاع داشته باشد.

سلطان سلیم از (عزت چاپین) پرسید تو چند مرتبه پادشاه صوفی را دیدی؟ (عزت چاپین) جواب داد من وقتی وارد آذربایجان شدم یک مرتبه او را دیدم و هنگام بازگشت از آذربایجان هم میخواستم او را ببینم ولی بمسافرت رفته بودم و من موفق بدیدن پادشاه صوفی نشدم. سلطان سلیم پرسید وقتی او را دیدی با چه زبان با وی صحبت کردی؟ (مین باشی) گفت من با زبان ترکی با وی صحبت کردم. سلطان سلیم پرسید آیا او زبان فارسی را میدانست یا نه؟

مین باشی جواب داد بلی و در آن روز که من با او صحبت میکردم چند مرتبه شنیدم که

با اطرافیان بزبان فارسی صحبت کرد.

سلطان سلیم پرسید شاه اسماعیل از احاطه اندام و قیافه چگونه است. مین باشی گفت او مردی است کوتاه قد و دارای هوای مشکلی و شمه‌های آبی رنگ متمایل به همیشه و ریش را می تراشد اما دارای سبیل‌های آویخته است و هنگامی که حرف میزند دندان‌های سفید و ریش نمایان می‌شود.

سلطان سلیم پرسید از حیث جرئت و دلیری چگونه است؟ عزت چاپین گفت من خود او را نیازموده‌ام ولی از وضع حکومت او می‌فهمم که مردی است با جرئت چون اگر جرئت نمی‌داشت نمی‌توانست که دیگران را مطیع خود نماید. پدران او صوفی بودند و اوقات خود را در خانقاه می‌گذرانیدند و عمرشان صرف مباشرت با عرفا می‌گردید ولی اسمعیل تسبیح و سجاده را ترک کرد و از خانقاه بیرون آمد و بجای پارچه صوف که سایر صوفیان می‌پوشند خفتان پوشید و (خود) بر سر نهاد و شمشیر بر کمر بست و آزموده شده اگر مردی از خانقاه خارج گردد و خفتان بپوشد و شمشیر بر کمر بندد شجاع است.

سلطان سلیم پرسید آیا تو او را یک مرد عیاش یا فقی یا نه؟ و آیا میدانی برای چه این سؤال را از تو می‌کنم؟ من میدانم که یک مرد عیاش قادر به جنگ نیست و پیوسته امور جنگ را بدیگران وامی‌گذارد که از عیش بازماند و جام باده و زلف دلدار را از دست ندهد و آیا پادشاه صوفی علاقه به عیش دارد یا نه؟ (عزت چاپین) گفت پادشاه صوفی مثل اکثر مردها دارای چهار زن است ولی من نشنیدم که او اهل باده‌گساری و عیش باشد.

سلطان سلیم گفت من مایل بودم که پادشاه صوفی تمام اوقات خود را صرف عیش و عشرت کند چون اطمینان داشتم که آسان‌تر به مقصود خواهم رسید.

یکمرتبه سلطان سلیم که تا آن موقع نشسته بود و با (عزت چاپین) صحبت میکرد از جا برخاست. افسر عثمانی هم با احترام سلطان سلیم قیام کرد و پادشاه عثمانی گفت هیچ چیز من کمتر از اسکندر نیست و اسکندر تا سن سی سالگی تمام دنیای عصر خود را گرفت و من هم باید تا سی سالگی تمام دنیای زمان خود را بتصرف درآورم و اگر نتوانم تمام دنیا را بگیرم باید تمام جهان اسلام بتصرف من درآید. اجداد من کشورهایی را گرفتند و به عثمانی ملحق کردند ولی از تصرف کشورهای اسلامی غفلت نمودند این غفلت باید بوسیله من جبران شود. مدت یکربع ساعت سلطان سلیم در اطاق گام بر میداشت و با خود حرف می‌زد و بعد توقف نمود و نشست و به (عزت چاپین) اجازه نشستن داد و گفت (مین باشی) اینک بگو که اگر من بآذربایجان و کردستان و شاید قفقازیه قشون کشی کنم آیا شانس موفقیت دارم یا نه؟

مین باشی گفت ای ظل الله بتو گفتم که من از امور مربوط بقفقازیه سررشته ندارم و در امور آنجا مطالعه نکرده‌ام. اما اگر بادویست هزارسرباز باذربایجان بروی و در آنجا توقف ننمایی شانس موفقیت داری.

سلطان سلیم مثل اینکه با خود حرف می‌زند گفت هزینه حرکت دادن دویست هزارسرباز از اینجا به آذربایجان و کردستان خیلی زیاد است بعد از آن هم تا پایان جنگه باید هزینه آنها را در آنجا تقبل کرد. (عزت چاپین) گفت بلی اما بعد از اینکه فتح کردی دیگر چیزی نخواهی پرداخت چون غنائم جنگی علاوه بر این که جبران مخارج قشون کشی سربازان را میکند، سودی هنگفت برای تو باقی خواهد گذاشت. سلطان سلیم گفت درآمد سرزمین آذربایجان و کردستان در سال چه قدر است؟ (عزت چاپین) گفت با اینکه تو بمن نگفتی که در این خصوص مطالعه بکنم من در این قسمت هم مطالعه کرده‌ام بطوری که اطلاع حاصل نه‌وده‌ام درآمد مالیاتی دوسرزمین آذربایجان و کردستان در سال سه کرورونیم (باج اوقلو) است که از این مبلغ بیش از سه کرورون درآمد مالیات آذربایجان است و درآمد مالیات کردستان از دویست سیصد هزار (باج اوقلو) تجاوز نمی‌نماید. ولی تو اگر بتوانی ایندو نقطه را بگیری هر سال بیش از سه کرورون و نیم باج اوقلو درآمد خواهی داشت زیرا درآمد تو فقط مالیات نخواهد بود.

(سلطان سلیم) گفت آیا راجع بدرآمد سایر قسمت‌های ایران مثل عراق عجم و فارس و خراسان و غیره تحقیق کرده‌ای یا نه؟ (عزت چاپین) گفت نه برای اینکه آنجا نرفتم تا اینکه بتوانم راجع بدرآمد آن نقاط هم تحقیق کنم و تو بمن نگفتی آنجا بروم. سلطان سلیم گفت اگر درآمد مالیاتی سایر قسمت‌های ایران هم باندازه آذربایجان و کردستان باشد ایران يك معدن عظیم طلا است که هرگز طلای آن تمام نخواهد شد. (عزت چاپین) گفت بلی، اما بدلیلی که بتو گفتم تصرف طلای این معدن اشکال دارد و اگر تو بتوانی فقط آذربایجان و کردستان را بتصرف درآوری دنیا بتو آفرین خواهد گفت.

سلطان سلیم گفت (عزت) من از کوچکی نقشه‌های جغرافیا را دوست میداشتم ولله من (عبدالباقی - ایچین) مرا با نقشه‌های جغرافیا آشنا کرد و آنچه سبب گردید که در من آرزوی جهانگیری بوجود بیاید مشاهده نقشه جغرافیا بود و هر دفعه که نقشه‌ای را مقابل خود میکسترانیدم بخود میگفتم که برای چه باید آنهمه زمین درجهان باشد و من آنرا تصاحب نکنم؟ آیا توهم به نقشه‌های جغرافیا علاقه‌داری و مایل هستی که آنها را تماشا کنی؟ مین باشی گفت ای ظل الله هرچه را تو دوست بداری اتباع تو نیز دوست میدارند.

سلطان سلیم نقشه‌ای را مقابل خود کشود و گفت این نقشه (اناطولی) است و در طرف مشرق آنهم آذربایجان قرار گرفته است. نقشه از روی گزارش‌ها و طرح‌های دو تجارت‌خانه ماکه یکی با اسم (آرتو) در اردبیل و دیگری بنام (دولاشما) در تبریز کار می‌کند کشیده شده است. مبهذا بطوری که می‌بینی قسمت‌هایی از نقشه سفید است و آن دو تجارت‌خانه نتوانسته‌اند که اطلاعات دقیق راجع به تمام نقاط بدست بیاورند و تو که مدتی در آذربایجان و کردستان بوده‌ای جلویا و بگو که از چه راه باید بطرف آذربایجان رفت. مین باشی جلو آمد و نظری به نقشه انداخت و گفت عیب این نقشه این است که در آن برای شهرها قائل با اهمیت شده‌اند ولی کوه‌ها را بدون اهمیت فرض کرده‌اند در صورتی در قشون کشی اهمیت کوه و رودخانه بیش از شهر است. یک شهر نمیتواند جاوی یک قشون بزرگ را بگیرد اما یک کوه یا یک رودخانه وسیع میتواند از عبور یک قشون بزرگ ممانعت نماید.

از دو تجارت‌خانه هم که این نقشه را تهیه نموده‌اند یعنی طبق طرح آنها این نقشه کشیده شده نباید شاکی بود چرا به شهرها بیشتر اهمیت داده‌اند. برای این که آنها فقط اهمیت بازرگانی شهرها را در نظر داشتند و از مصالح قشون کشی بدون اطلاع بودند. سلطان سلیم گفت از این قرار از این نقشه نمی‌توان استفاده کرد. (عزت‌چاپین) گفت نه، چون کوه‌ها و رودخانه‌ها را در این نقشه بدون اهمیت فرض کرده‌اند.

سلیم پرسید نظریه تو راجع به خط سیر قشون ما چیست و از چه راه باید وارد آذربایجان و کردستان شد ؟

(عزت‌چاپین) گفت ای ظل‌الله ورود قشون ما با آذربایجان چیزی دیگر است و موضوع ورود قشون بکردستان چیز دیگر و اگر بخواهی در آن واحد بهر دو منطقه قشون بکشی نیروی تو متفرق خواهد شد و نخواهی توانست که از تمرکز نیرو استفاده نمایی. سلیم گفت توقف آذربایجان را در نظر بگیر.

(عزت‌چاپین) گفت قشون تو باید از راهی برود که در خط سیر خود بگردنه‌های کوهستانی برخورد نماید. چون اگر وارد گردنه‌های کوهستانی شوی از آنجا خارج نخواهی شد و هزار سرباز شاه اسماعیل جلوی قشون تو را در هر یک از گردنه‌ها خواهد گرفت.

سلیم پرسید آیا تو میدانی که بهترین راه برای رسیدن به تبریز پایتخت پادشاه صوفی چه راه است ؟

(عزت‌چاپین) گفت بلی من این راه میدانم و گرچه مارپیچ است اما این مزیت را دارد که بهیچ گردنه و تنگه کوهستانی برخورد نمی‌نماید. سلیم گفت وقتی خط سیر قشون مارپیچ

شد خصم بزودی بوجود آن پی میبرد. (مین‌باشی) اظهار کرد اگر تو بعد از ورود بهر نقطه ارتباط آن منطقه را با خارج قطع نمائی و نگذاری کسی از آن منطقه خارج شود هیچ‌کس نمیتواند خبر ورود قشون تو را بجاهای دیگر برساند. این کار فقط چابکی و مراقبت دائمی می‌خواهد و محتاج زحمت دیگر نیست.

این‌راه که من در نظر گرفته‌ام و گفتم که مارپیچ است به‌هیچ‌تنگه کوهستانی برخورد نمی‌کند و مزیت دیگرش این‌که در سر راه قشون تو هیچ رودخانه پر آب که نتوان از آب عبور کرد وجود ندارد بخصوص در آن فصل که تو مبادرت بقشون‌کشی می‌کنی رودخانه‌هایی که در سر راهت وجود دارد کم آب است و تو میتوانی قشون خود را از آن بگذرانی.

سلطان سلیم گفت اگر من از این‌راه که تو می‌گوئی قشون خود را وارد آذربایجان کنم و در آنجا پیش بروم آیا تو تضمین می‌کنی که پادشاه صوفی را غافل گیر خواهم کرد. مین‌باشی گفت ای ظل‌الله من این موضوع را تضمین نمی‌کنم.

اگر من میتوانستم تضمین کنم که تو میتوانی پادشاه صوفی را غافلگیر نمائی بتو می‌گفتم که فقط باد و سپاه از سربازان (بنی‌چری) و (ایچ‌او قلان) خود بجنگک پادشاه صوفی برو. ولی چون یقین ندارم که تو بتوانی او را غافلگیر نمائی بتو می‌گویم که باید باد و بیست هزار سرباز وارد آذربایجان شوی و باز می‌گویم که در آذربایجان توقف مکن مگر بیک شرط. سلیم پرسید آن شرط چیست ؟

(عزت‌چاپین) گفت شرط مزبور این است که تونه تنها ارتش پادشاه صوفی را باید نابود کنی بلکه خود او را نیز باید بقتل برسانی یا اسیر نمائی. در این صورت هر قدر میل‌داری در آذربایجان توقف کن چون بعد از محو ارتش پادشاه صوفی و قتل یا اسارت خود او ، در آذربایجان کسی علیه تو قیام نخواهد کرد. ولی اگر ارتش پادشاه صوفی در آذربایجان از بین نرفت و او هم زنده ماند تو باید بیدرنک مراجعت نمائی. سلیم گفت (عزت) تو حرفی عجیب می‌زنی و آیا من باید بدون استفاده از غنائم جنگی و مالیات آذربایجان از آنجا مراجعت کنم. (عزت‌چاپین) گفت غنائم جنگی هر قدر که میتوانی بدست بیاور و با خود به عثمانی برگردان اما اگر بخواهی با امید تحصیل مالیات آذربایجان در آنجا توقف نمائی پادشاه صوفی تمام عشایر آذربایجان را علیه تو خواهد شورانید و بمید نیست راه مراجعت تو را به عثمانی قطع نماید و قشون تو در آذربایجان از بین برود و خود دستگیر شوی. سلطان سلیم گفت من میخواهم از این‌جهت با آذربایجان بروم که آنجا را قلمرو خود نمایم و اگر مقرر باشد که

آذربایجان را تخلیه کنم و برگردم چرا تصمیم به قشون کشی بگیرم .
عزت گفت در هر جنگه احتمال شکست راهم باید در نظر گرفت . تو اگر قشون پادشاه
صوفی را نابود کنی و خود او را به قتل برسانی یا اسیر نمائی فاتح خواهی شد و میتوانی هر
قدر بخواهی در آذربایجان بمانی و آن جا و کردستان و بعد از آن سایر نقاط ایران را ضمیمه
خاک خود کنی . ولی اگر قشون او از بین نرفت یا باید با وی صلح کنی و وجه المصلحه بگیری
و مراجعت نمائی یا بدون دریافت وجه المصلحه برگردی و ادامه توقف تو در آذربایجان
در حالی که پادشاه صوفی زنده است و یک قشون دارد سبب نابودی تو خواهد گردید .

رؤسای قبایل عثمانی در کاخ سلطان سلیم

يك هفته بعد از اینکه اصلان آن اسب را از میدان مال فروشها خریداری کرد باو اطلاع دادند که باید نزد سلطان بروند و با اتفاق رؤسای قبایل دیگر که از ولایات آمده اند بحضور سلطان برسند. (اصلان) برای اینکه بحضور سلطان برسد بهترین لباس خود را دربر کرد و عمامه‌ای دارای سه شاخ (یعنی سه برآمدگی از پارچه عمامه مترجم) بر سر نهاد ولی خنجر بر کمر نزد زیرا کسانی که نزد سلاطین عثمانی میرفتند اجازه نداشتند که با سلاح وارد طالار بارام شوند مگر اینکه جزو افسران ارتش باشند یا جزو نگهبان بشمار بیایند اصلان بعد از ورود بکاخ (علی قاپو) در سرسرای عمارت موزه را از پا کند و با پای بدون کفش وارد طالاری بزرگ شد. قبل از ورود او بآن طالار، عده‌ای از خوانین ولایات با البسه فاخر و عمامه‌های بزرگ و شاخدار در گرد آن طالار حضور یافته بودند و خدمه کاخ سلطنتی به آنها شربت می‌خورانیدند. يك ربع ساعت قبل از اینکه اطلاع بدهند که سلطان سلیم می‌آید، خدمه کاخ سلطنتی تمام وسائل پذیرائی را از طالار بیرون بردند و حضار قیام کردند و آنگاه خبر دادند که سلطان سلیم می‌آید.

پادشاه ترکیه، در مواقع غیر رسمی، مقید به تشریفات نبود و بسادگی زندگی می‌کرد اما در مواقع رسمی حتی در داخل کاخ سلطنتی هم تشریفات رعایت میشد. پدشاپیش موکب سلطان سلیم ده جلااد سیاه پوست پنج به پنج حرکت می‌نمودند. جلاادان لباس سرخ در برداشتند اما دستها و پاهاى آنها عریان بود و در عوض چند دست بند و خلیخال سفید، بدست و پای خود بسته بودند. هر جلااد وسیله کار خود را که عبارت بود از يك تلوار روی دوش نهاد. با گام‌های آهسته و سنگین قدم بر میداشت و لحظه یلحظه، سر را متوجه چپ و راست می‌کرد و با چشم‌های خشمگین مردم را می‌نگریست. طوری مردم از مشاهده چشم‌های سفید جلاادان سیاه پوست به وحشت در می‌آمدند که سر را پایین می‌انداختند که آنها را نبینند.

حرکت جلاادان و نظرهائی که بمردم می‌انداختند جزو وظائف آنها بود تا این که مردم از جلاادان بترسند و رعب آنها در دلها بوجود بیاید و بدانند که هر گاه مورد خشم سلطان قرار

بگیرند تلوار یکی از جلادان مهیب بر پشت گردنشان وارد خواهد آمد و سرشان از بدن جدا خواهد شد. بعد از جلادان يك دستة بیست و پنج نفری از سربازان سپاه (ینی چری) می آمدند آنها هم پنج به پنج حرکت میکردند و در عقب آنها بیست و پنج تن از سربازان سپاه (ایچ اوقلان) پنج به پنج حرکت میکردند آنکاه دو نفر از صاحبمنصبان عالی رتبه دربار عثمانی یکی دارای عنوان (ایشیک آقاسی) و دیگری دارای عنوان (قوللر آقاسی) که اولی افسر نگهبان کاخ سلطنتی و دیگری رئیس تشریفات بود می آمدند .

آنکاه سلطان سلیم حرکت مینمود و در طرفین خط سپر او، تمام کسانی که ایستاده بودند تمنا میکردند و تمنا تنظیم مخصوص ترکها مقابل پادشاه بشمار می آمد و هنگام تنظیم سر را آن قدر خم میکردند تا این که دست راست نزدیک زمین برسد و رسم ادب این بود که دست را بزمین نرسانند و انگشتها قدری باز زمین فاصله داشته باشد.

در عقب سلطان سلیم مردی باریش سفید و کفتان (یعنی قبا - مترجم) حرکت مینمود و عمامه دورنك، بالوان آبی و سرخ داشت و مقابل عمامه اش یکرشته مروارید آویخته شده بود که روی عمامه يك قوس زیبارا بوجود می آورد. همه میدانستند که آن مرد ریش سفید (حمیدالدین بیک اوقلو) وزیر اعظم عثمانی است و عمامه دورنك او علامت شناسش بشمار می آمد .

(حمیدالدین بیک اوقلو) همان است که در سنوات بعد وقتی از صدارت استعفا داد آن واقعه معروف برایش پیش آمد... واقعه مزبور شهرت دارد معنای تصور این که شاید بعضی از اشخاص روایت مزبور را شنیده باشند در اینجا باختصار نقل می کنیم. (حمیدالدین بیک اوقلو) از صدارت استعفا داد و سلطان سلیم دیگری را بجای او انتخاب کرد و وی نتوانست از عهده انجام وظائف برآید و معزول گردید و سلطان سلیم برای (حمیدالدین بیک اوقلو) پینام فرستاد که بیاید و شغل سابق خود را برعهده بگیرد (حمیدالدین بیک اوقلو) که در خانه خود بود برای سلطان سلیم پینام فرستاد که او چون پیر شده و از کار افتاده نمی تواند عهده دار صدارت شود .

سلطان سلیم امر کرد که وی باید شغل صدارت را بپذیرد (حمیدالدین بیک اوقلو) گفت نمی پذیرم. او را از خانه اش بکاخ سلطنتی آوردند و در آنجا سلطان سلیم حرف خود را تجدید کرد و باز (بیک اوقلو) حاضر نشد که شغل صدارت را بپذیرد. سلطان سلیم جلاد خواست و یکی از آن جلادهای مخوف سیاه پوست با تلواری که بردوش داشت آمد و کنده ای را بر زمین نهاد و دست صدراعظم سابق را گرفت و دستش را به دو حلقه آهنین که در طرفین کنده بود بست.

(حمیدالدین بیک اوقلو) بدون کوچکترین تزلزل سر را روی کنده نهاد و خود را برای

مرگ آماده کرد ولی جلاد که اشاره سلطان را دیده بود تلوار را طوری فرود آورد که تیغه آن با گردن (حمیدالدین) تماس حاصل نماید بدون اینکه سر را از بدن جدا کند یا زخم بوجود آید. بدینوسیله سه بار در سه روز متوالی خطر مرگ را بنظر حمیدالدین رسانیدند و او حاضر نشد که صدارت را بپذیرد.

روز سوم وقتی او را از کنده جدا کردند سلطان گفت (حمیدالدین) من بطریق دیگر تو را وادار به قبول شغل صدارت میکنم و دستور داد که صدراعظم سابق را ببرند و در یکی از اطاقهای زندان شهر که چند نفر از افراد عوام و شرور و بی تربیت در آنجا محبوس هستند حبس نمایند.

امیر سلطان اجرا شد و (حمیدالدین) را بزندان شهر بردند و در یکی از اطاقها که چند مرد عامی و بی ادب و شرور در آن محبوس بودند حبس کردند. آن اشخاص وقتی حمیدالدین را باریش سفید دیدند شروع بتمسخر و بی نمودند و بعد از اینکه از مسخره کردن خسته شدند داستانهای دور از نزاکت و هزل برای هم نقل کردند و بی انقطاع کلمات رکیک و تشبیهات وقیح از دهان خارج می شد. هنوز ظهر نشده بود که (حمیدالدین) زندانیان را طلبید و باو گفت از قول من سلطان بگوئید که من برای قبول آن شغل که بمن تکلیف کرده اید حاضرم و آن پیر مرد که سر را بدون کوچکترین تزلزل روی کنده جلاد می نهاد و خود را برای مرگ آماده می کرد نتوانست حتی یکروز با اشرار و افراد بی تربیت محسور شود و صحبت ناچسب طوری روح او را شکنجه داد که برای قبول شغل صدارت آماده گردید.

سلطان سلیم با همان شکوه وارد طالار شد و همه مقابلش تمنا کردند یعنی سر فرود آوردند و سلیم بطرف صدر طالار رفت و بالای مسندی که آنجا برایش نهاده بودند نشست و (حمیدالدین بیک او قلو) طرف راستش ایستاد. بعد از اینکه سلیم جلوس کرد اجازه داد که حضار بنشینند و پس از اینکه نشستند گفت روزیکه من شمارا اینجا احضار کردم شما پیش بینی کردید که من با شما کاری دارم و بدون علت شمارا اینجا احضار نکردم. دو علت سبب گردید که من شما را احضار کنم یکی اینکه شمارا بعد از اینکه پادشاهی رسیدم ندیده بودم و می خواستم شمارا ببینم. پدرم یکایک شمارا می شناخت و من هم خواستم که یکایک شمارا بشناسم و بدانم که خوانین مملکت من چه اشخاص میباشند. علت دوم که سبب گردید من شمارا احضار کنم این است که میخواهم بشما بگویم که مادر آینده کارهای بزرگ در پیش خواهیم داشت و برای بانجام رسانیدن کارها، کمک شما بدون فایده نیست.

کارهایی که ما در پیش داریم عبارت است از جنگ و من نمیتوانم بگویم که در کجا

خواهیم جنگید برای اینکه رسم من نیست که قبل از وقت تصمیمات خود را با اطلاع دیگران برسانم ، فردوسی شاعر عجم میگوید : (اگر جز تو ندانند که رأی تو چیست - بر آن رأی و دانش بیاید گریست) . سلیم این بیت شعر را بزبان فارسی خواند و بزبان ترکی برای حضار ترجمه کرد و سپس اظهار نمود .

آنچه من از شما می‌خواهم اینست که هر يك از شما فراخور توانائی خود يك قشون چريك بوجود بیاورید که در جنگهای آینده بمن کمک کند . من بهیچیک از شما نمیگویم که چند سرباز باید برای من فراهم بکنید و این موضوع بسته است بتوانائی خود شما . ولی من اگر بجای شما باشم ، میزان توانائی خود را کمتر از آنچه هست جلوه میدهم تا اینکه خلف وعده ننمایم . اگر شما در خود توانائی بسیج کردن هزار سرباز را می‌بینید بگوئید که هشتصد سرباز بسیج خواهید کرد و بهتر از این است که وعده بدهید هزار سرباز بسیج خواهید داد و دولی نتوانید از عهده بسیج بر آئید.

بطوری که من اطلاع دارم همه شما که اینجا حضور دارید مردانی توانگر هستید اما ثروت بعضی از شما بیشتر است و برخی کم بضاعت هستید . من بابت بسیج سربازان چیزی بشما نمی‌دهم برای اینکه امروز چیزی ندارم که بشما تفویض کنم . هزینه قشون دولتی ما بقدری سنگین است که من نمیتوانم هزینه قشون غیر رسمی را تقبل نمایم لذا هزینه سربازان را باید خود شما پردازید و اگر میتوانستم در این موقع هزینه سربازان را پردازم احتیاج بشما نداشتم بلکه خود در استانبول و ولایات مراکز سرباز گیری می‌گشودم و از مردم دعوت میکردم که بمراکز مزبور بروند و سرباز شوند.

آنکاه آن‌ها را بسرباز خانه‌ها می‌فرستادم که تعلیمات سربازی را فرا بگیرند چون من بقدر کافی پول ندارم لذا از شما می‌خواهم که فراخور توانائی خود سرباز بسیج کنید و هزینه سربازان خود را هم متقبل شوید هر کس که سرباز بسیج میکند خود فرمانده سربازان خویش خواهد بود ولی محل خدمت و جنگ او را من تعیین خواهم کرد و خواهم گفت در کجا و تحت او امر کداهيك از افسران ارشد من بخدمت مشغول شود .

من میدانم همه شما که در اینجا حضور دارید يك فکر میکنید و آن فکر اینست که اینکار برای شما چه سود دارد ؟ من در جواب میگویم که فایده اش برای شما اینست که بعد از اینکه ما در جنگ فاتح شدیم شما حکام کشورهای مفتوح خواهید شد و دارای ثروت‌های گزاف خواهید گردید و من حکومت را تبول شما خواهم کرد و بعد از شما فرزندان آن در آن مناطق حکومت

خواهید نمود . نقشه‌هایی که من کشیده‌ام و کارهایی که در پیش دارم مستلزم این است که برای اداره امور مناطقی که ضمیمه کشور من خواهد شد يك عده والی و حاکم مورد اعتماد خود داشته باشم .

من نمیتوانم که اداره امور کشورهای مفتوح را بکسانی بسپارم که اهل کشور عثمانی و از اتباع من نباشند زیرا نمیتوانم بخارجیان اعتماد داشته باشم . هر يك از شما که بانیروی چريك خود در يك میدان جنگ شرکت کند بعد از خاتمه جنگ و پیروزی ما حاکم یکی از ولایات همان کشور خواهد شد . ممکن است در دل بگوئید که شاید فاتح نشدیم و نتوانستیم که غلبه کنیم در آن صورت هزینه‌ای که شما برای بسیج سربازان خود صرف کرده‌اید چه می‌شود ؟

چون من زیاد صحبت کرده‌ام و می‌باید قدری استراحت کنم صحبت را بوزیر اعظم خود (بيك اوقلو) واگذار میکنم تا او با شما صحبت کند .

(بيك اوقلو) وزیر اعظم گفت من با اجازه ظل‌الله برای شما توضیح می‌دهم که ما دو نوع جنگ در پیش داریم . یکی جنگ علیه کفار و شما میدانید که در این جنگ هر کس که بقتل برسد مستقیم به بهشت میرود . دوم جنگی است که با مسلمین خواهیم داشت برای این که بعضی از ملل مسلمان حاضر نیستند که از (اولی الامر) اطاعت نمایند در صورتیکه شما می‌دانید که خداوند گفته است که بعد از پیغمبر اسلام می‌باید از (اولی الامر) اطاعت شود .

در این جنگ‌ها هم اگر مسلمین تسلیم نشوند و از (اولی الامر) اطاعت ننمایند بدان می‌ماند که علیه خلیفه مسلمین خروج کرده‌اند و لذا شما که با آنها پیکار می‌کنید اگر کشته شوید به بهشت خواهید رفت .

خوانین عثمانی همچنان سکوت کرده اظهارات (بيك اوقلو) را می‌شنیدند ولی در باطن از اظهاراتش ناراضی بودند چون آنچه وزیر اعظم میگفت مطلبی بود که از لحاظ خوانین عثمانی به بن بست می‌خورد .

(بيك اوقلو) گفت اگر شما در میدان جنگ کشته شدید مستقیم به بهشت خواهید رفت . اگر کشته نشدید از دو حال خارج نخواهد بود و ما یا فاتح می‌شویم یا شکست می‌خوریم اگر فاتح شدیم شما در یکی از کشورهای عثمانی که ضمیمه خالك عثمانی می‌گردد والی یا حاکم می‌شوید و مادام العمر بخوشی زندگی خواهید کرد و بعد از شما شغل و دارائی شما برای فرزندان باقی خواهد ماند . ولی اگر شما زنده ماندید و ما شکست خوردیم ظل‌الله تعهد میکند هزینه‌ای را که برای بسیج سربازان خود بمصرف رسانیده‌اید دو سال بعد از خاتمه جنگ بپردازد .

وقتی صحبت (بیک او قلو) تمام شد، سلطان سلیم پرسید آیا آن چه وزیر اعظم گفت مورد قبول شاهست یا نه؟ خوانین عثمانی سرفرود آوردند زیرا متوجه بودند که نمی‌توانند جواب منفی بدهند.

سلیم گفت شما هزینه غذا و لباس سربازان چریک خود را تقبل نمائید و اسلحه را من در دسترس شما می‌گذارم اینک هر کس که توضیحی می‌خواهد پرسد.

(اصلان) از جا برخاست و گفت ای ظل‌الله این سربازان چریک که از طرف ما بسیج می‌شوند در کجا تحت تعلیم سربازی قرار می‌گیرند. سلطان سلیم جواب داد هر دهنه از سربازان چریک که از طرف شما بسیج می‌شود بر حسب دستور من به یک نقطه از کشور می‌رود و تحت فرماندهی یکی از افسران من که فرمانده یک واحد نظامی است قرار می‌گیرد و در همان جا سربازان چریک، تعلیمات جنگی را فرا خواهند گرفت ولی باید بشما بگویم که من بفرمانبرداری سربازان چریک بیش از معلومات جنگی آنها اهمیت می‌دهم.

(اصلان) نشست و سلطان سلیم گفت منظورم از فرمانبرداری این است که هر چه امر می‌شود بموقع اجرا بگذارند و کفار و افراد مرتد را بر حسب امر من بیدرنگ بقتل برسانند.

پس سلطان خطاب به (اصلان) گفت اگر من بنویسم سربازان امر کنم که مرتدان را بقتل برسانی آیا اطاعت می‌کنی یا نه؟ (مقصود از مرتدان، شیعیان می‌باشند - مترجم)

(اصلان) گفت البته اطاعت می‌کنم.

آنوقت پادشاه عثمانی نظر را متوجه یکی دیگر از حضار کرد و گفت اسم تو چیست؟ مردی کوتاه قد اما دارای شانه‌های عریض و گردن سطر از جا برخاست و گفت ای ظل‌الله اسم من (نیازی - آیدین) است. سلیم گفت (نیازی - آیدین) چند سال از عمرت گذشته است؟ آن مرد گفت من پنجاه ساله هستم. سلطان پرسید تو چند سوار و چند پیاده می‌توانی بسیج کنی؟ (نیازی - آیدین) گفت ای ظل‌الله من میتوانم که بیست و پنج سوار و بیست و پنج پیاده بسیج کنم سلطان سؤال کرد که تو این پنجاه سوار پیاده را در چه مدت بسیج می‌کنی؟ آن مرد گفت من همین قدر که به آیدین (یکی از ولایات عثمانی - مترجم) برسم در ظرف یک هفته پنجاه سوار و پیاده را بسیج خواهم کرد و بعد از آن بهر نقطه که تو بگوئی خواهم رفت.

سلطان سلیم گفت بسیار خوب نیازی بیک . . .

(نیازی آیدین) که متوجه شد شاه بر سر لطف است گفت ای ظل‌الله آیا بعد از اینکه در جنگ فتح کردیم من والی خواهم شد؟ سلطان سلیم گفت ای نیازی بیک توقف پنجاه سوار و

پیاده بمیدان جنگ میبری و آیا امیدواری که والی شوی ؟ نه . . . تو والی نخواهی شد اما حاکم یکی از ولایات خواهی گردید و بعد از چند سال به ثروت گزاف خواهی رسید. خوب . . . اکنون بگو که آیا حاضری که دستور مرا برای قتل مرتدان بموقع اجرا بگذاری . (نیازی آیدین) خنده‌ای کرد و گفت ای ظل‌الله از سروجان حاضرم که دستور تو را برای قتل مرتدان بموقع اجرا بگذارم . سلیم پرسید من اگر بتو دستور بدهم که یکصد نفر از مرتدان را با دست خود بقتل برسان آیا آنان را خواهی کشت ؟ (نیازی آیدین) گفت بله ای ظل‌الله . سلیم گفت اگر من بتو دستور بدهم که دویست نفر از مرتدان را بادت خود بقتل برسان و سراز پیکرشان جدا کن آیا خواهی کرد ؟ (نیازی - آیدین) دودست خود را بلند کرد و گفت ای ظل‌الله تو اگر این دستور را صادر کنی من با همین دودست، دویست نفر از آنها را سرخواهم برید و سرشان را از پیکرشان جدا خواهم نمود و هر گاه دستور بدهی من ریش خود را با خون آنها خضاب خواهم کرد. سلیم گفت يك تبعة عثمانی باید همین‌طور باشد و در راه اجرای دستور سلطان خود دوچار تردید نشود. سلیم از چندین دیگر از خوانین پرسید که آنها چند سرباز پیاده و سوار بسیج خواهند خوانند کرد تا اینکه به (اصلان) رسید و سؤال کرد اسم تو چیست ؟ آن‌سر دجواب داد که نامش (اصلان) است و اهل (انتالیه) میباشد. سلطان پرسید تو چند سرباز پیاده و سوار بسیج می‌کنی. اصلان گفت ای ظل‌الله من دویست و پنجاه سرباز پیاده بسیج می‌کنم و دویست و پنجاه سوار. سلطان سلیم گفت آیا می‌توانی هزینه بسیج و نگاهداری پانصد پیاده و سوار را تحمل کنی ؟ من بشما گفتم سربازانی را که می‌توانید بسیج کنید بگوئید . اگر شما رقمی کوچک را بمن بگوئید من ناراضی نخواهم شد اما اگر وعده بدهید که عده‌ای همین پیاده و سوار بسیج خواهید کرد و بعد نتوانید از عهده برآئید من خشمگین خواهم گردید . اصلان گفت ای ظل‌الله من اگر بتوانم دویست و پنجاه سوار و دویست و پنجاه پیاده را بسیج کنم این رقم را بزبان نمی‌آورم. سلطان خطاب به وزیر اعظم گفت (يك اقلو) بنویس که (اصلان) اهل (انتالیه) داوطلب شده که دویست و پنجاه پیاده و دویست و پنجاه سوار بسیج نماید. آن‌گاه خطاب به اصلان گفت: تو در چه مدت می‌توانی این پانصد پیاده و سوار را بسیج کنی ؟ اصلان گفت ای ظل‌الله يك ماه بعد از این که من به (انتالیه) مراجعت کردم این عده را بسیج خواهم کرد و بهر نقطه که تو مایل باشی خواهم فرستاد. سلطان سلیم گفت تو خود فرمانده پیادگان و سواران خواهی بود و هر جا که بروی از لحاظ فرماندهی نسبت به پیادگان و سواران خویش استقلال خواهی داشت و ای تحت فرماندهی یکی از افسران ارشد من انجام وظیفه خواهی کرد.

(اصلان) میدانست که تحمل هزینه دویست و پنجاه سوار مشکل است و برای اینکه دویست و پنجاه سوار را بسیج کند احتیاج بدویست و پنجاه اسب دارد و هر اسب محتاج زین و برک است و سواران و پیادگان او لباس میخراند و باید البسه زمستانی و تابستانی داشته باشند. از اینها گذشته در هر شبانه روز میباید دونوبت بآنها غذا بدهد.

لیکن (اصلان) مردی بود جاه طلب و فکر میکرد بعد از اینکه در جنگ شرکت کرد و فاتح شدند پادشاه عثمانی او را والی خواهد نمود و وی می تواند در مدت يك سال حکمرانی تمام خسارات راجبران نماید و بزودی ثروتمند شود.

قبل از (اصلان) هیچ يك از خوانین که در حضور سلطان بودند تعهد نکردند که دویست و پنجاه پیاده و دویست و پنجاه سوار بسیج خواهند کرد لذا رقم پانصد سوار و پیاده در نظر پادشاه جلوه نمود و از او پرسید اصلان اسم طائفه تو چیست ؟ اصلان گفت اسم طائفه من (ساری قمیش) است .

سلطان سلیم روبرو زیر اعظم کرد و گفت (بيك او قلو) مثل این است که من این نام را شنیده ام و گویا طائفه ایست در خارج از قلمرو عثمانی (بيك او قلو) گفت ای ظل الله (ساری قمیش) چند طائفه هستند و بعضی از آنها در ترکستان بودند و از آنجا به قفقازیه آمدند و عده ای وارد اناتولی شدند و در قدیم در این کشور سکونت اختیار کردند و اصلان رئیس طایفه (ساری قمیش) ساکن (انتالیه) است .

سلطان پرسید (اصلان) شماره افراد طائفه تو چند نفر است ؟ اصلان گفت ای ظل الله شماره افراد طایفه من ۹ هزار نفر می باشد. سلطان وقتی دریافت که (اصلان) رئیس يك طائفه بزرگ است بیشتر نسبت با و علاقه مند شد و سؤال کرد که معاش طائفه تو از چه راه میگذرد . اصلان جواب داد عده ای از آنها زارع هستند و عده ای دیگر با تربیت دام و بافتن فرش امرار معاش می نمایند . سلطان قدری فکر کرد و گفت اگر شماره افراد طائفه تو ۹ هزار نفر باشند می توانی پانصد نفر را بسیج کنی .

بعد گفت من خوشوقتم که در کشور من رؤسائی از طوائف وجود دارند که میتوانند مثل تو پانصد سرباز پیاده و سوار بسیج کنند و هر قدر شماره این اشخاص در کشور من بیشتر باشد من زیادتر خوشحال می شوم .

خوب اصلان ، اینك بگو بدانم که آیا برای اجرای اوامر من آماده هستی یا نه ؟ (اصلان) گفت ای ظل الله گره مکن است کسی تبعه تو باشد و برای اجرای اوامرت آماده نشود.

سلطان گفت منظور من او امر مربوط به (مرتد)ها می باشد. (اصلان) گفت ای ظل الله هر امر که تو راجع به مرتد ها بکنی من بموقع اجرا خواهم گذاشت .

سلطان سلیم گفت اگر من بنو امر کنم که یکصد نفر از مرتد ها را با دست خود بقتل برسانی آیا آنها را خواهی کشت ؟ اصلان گفت بلی ای ظل الله و هر کسی مرتد شود واجب القتل است و من او را بر حسب امر تو خواهم کشت مشروط بر اینکه مرتد واقعی باشد .

سلطان سلیم گفت (اصلان) منظور تو از مرتد واقعی چیست؟ (اصلان) گفت ای ظل الله منظور من روشن است و میخواهم بگویم که مرتد واقعی کسی است که مرتد باشد نه اینکه متهم بارتداد شود بدون مرتد بودن. سلطان سلیم گفت من دستور قتل کسانی را که متهم بارتداد هستند صادر نمی کنم مگر وقتی که محقق گردد که مرتد می باشند.

(اصلان) گفت در این صورت به ظل الله اطمینان میدهم که هر مرتد را که بگوئید بقتل برسانم بدست خود سرخواهم برید. سلطان سلیم پرسید اگر آن مرتد از خویشاوندان تو هم باشد او را سرخواهی برید؟ اصلان بدون درنگ گفت اگر فرزند من از دین اسلام برگردد و مرتد شود او را خواهم کشت .

سلطان گفت آفرین بر تو (اصلان) و من خواهان اتباعی این چنین هستم که او امر مرا برای نابود کردن مرتدان بدون درنگ بموقع اجرا بگذارند ولی میخواهم از تو پرسشی بکنم. حصار منوجه شده بودند که سلطان نسبت به (اصلان) شاید بمناسبت این که رئیس یک طایفه بزرگ است توجه مخصوص دارد و سراپا گوش شدند تا بدانند که از او چه می پرسد .

سلطان سلیم پرسید اصلان به عقیده تو مرتد کیست ؟ اصلان گفت به عقیده من، مرتد کسی است که از دین اسلام برگردد. سلطان پرسید شخصی که از دین اسلام بر می گردد چه شرط بایدا داشته باشد تا مرتد شناخته شود ؟

(اصلان) گفت اگر شخصی که دارای دین اسلام است منکر اصول دین گردد و خود او بگوید که منکر اصول دین است باید او را مرتد دانست. سلطان گفت آیا این شخص واجب القتل هست یا نه؟ اصلان گفت اگر این شخص اعتراف کند که منکر اصول دین اسلام می باشد بلی. زیرا گفتم که ممکن است وی را ناروا متهم بارتداد نمایند و فرق است بین اتهام ناروا با اتهام روا .

سلطان سلیم گفت در مملکت من کسانی هستند که در گذشته مسلمان بودند و بعد اصول دین اسلام را انکار کردند و اینان مرتدمی باشند و خودشان هم اعتراف می کنند که دوچار ارتداد شده اند

و بهمین جهت باید معدوم شوند و بعد از این که پیادگان و سواران خود را بسیج کردی و سر بازانت تحت تعلیم قرار گرفتند و مسلح شدند من نابود کردن عده‌ای زیاد از مرتدان را در این کشور بنوعی محول خواهم کرد. اصلان گفت من از این ماموریت که بمن محول گردیده سرافراز خواهم شد و آن را با دقت بموقع اجرا خواهم گذاشت.

سلطان سلیم گفت آنچه من میگویم فقط خطاب با اصلان نیست بلکه روی سخنم با تمام خوانین است که در این جا حضور دارند. با آنها می‌گویم که در حال حاضر کشور من دارای دشمن خارجی نیست ولی دشمن داخلی دارد. دشمن داخلی کشور من مرتدان میباشند و باید آنها را بر انداخت زیرا تا وقتی در این کشور یک مرتد وجود دارد من اطمینان ندارم که جنگ یا آشوب بوجود نیاید. مرتدان با ما که مسلمان هستیم خصومت دارند و در اولین فرصت ممکن است که دست بسلاح ببرند و علیه ما قیام کنند و در صورت لزوم از مرتدان خارج کمک بگیرند اینان دشمنانی هستند که پیوسته بین ما بسر می‌برند و از همه چیز مان آگاه هستند و لذا اگر طغیان نمایند بهتر می‌توانند بما لطمه بزنند. تکلیف ما با دشمنان خارجی معلوم است و اگر از خارج دشمنی بخاک عثمانی حمله کند ما میدانیم چگونه از او جلوگیری بنمائیم ولی جلوگیری از دشمن داخلی مشکل است و وقتی جنگ شروع می‌شود اگر من از عثمانی خارج شدم باید از عقب خود اطمینان داشته باشم و بدانم که در داخل کشور کانون جنگ بوجود نخواهد آمد. بعد از این حرف در آن مجلس سکوت برقرار شد و خوانین سرها را پائین انداختند چون پیش‌بینی کردند که در کشور عثمانی جوه‌ای خون جاری خواهد گردید.

کسی هم جرئت نمی‌کرد چیزی بگوید که گفته سلطان سلیم را تعدیل نماید زیرا میدانستند که آن مرد وقتی تصمیمی بگیری بموقع اجرا می‌گذارد و هر کس را که مخالف تصمیمش باشد معدوم میکند.

با این که مدتی از دوره سلطنت سلطان سلیم نمی‌گذشت خوانین و برجستگان کشور بروحیه او پی برده بودند و میدانستند که آن جوان قوه ضبط نفس دارد و نمی‌گذارد که آثار خشم از قیافه و گفتارش نمایان شود. ولی بعد از یک مدت طولانی ضبط نفس، یک کلمه ممکن است آتش غضب وی را شعله‌ور نماید آنوقت احکام مخوف صادر میکند و آنهایی که مامور اجرای او امرش هستند از هول جان، احکامش را بیدرنک بموقع اجرا می‌گذارند.

اصلان در باطن با تصمیم سلطان سلیم موافق نبود. ایرادی که اصلان بسطان سلیم میگرفت برای همین بود که نخواست که مسئولیت قتل عده‌ای از مردم بی‌گناه را بر عهده بگیرد.

سلطان سلیم هم از طرز گفتار رئیس طائفه (ساری قمیش) انتتالیه حس کرد که آن مرد با قتل‌عام مرتدها موافق نیست و بهمین جهت چند سؤال از او کرد که بفهمد آیا جواب منفی می‌شود یا نه؟ ولی اصلاً جواب منفی نداد و چیزی نگفت که خشم سلطان برانگیزد. اگر گفته‌ای از دهان اصلاً خارج می‌گردید که منایر با تصمیم سلطان بود بعید بنظر نمی‌رسید که سلیم در همان مجلس جلاد احضار کند و دستور بدهد که سراز پیکر اصلاً جدا نمایند.

آنچه اصلاً می‌فهمید دیگران نیز استنباط می‌کردند و از بیم جان همه تصمیم سلطان سلیم را تأیید نمودند و گفتند که برای از بین بردن مرتدان آماده هستند. (گفتیم منظور سلطان سلیم از مرتدها، شیعه‌ها بودند و اصلاً رئیس طائفه ساری قمیش و کلیه افراد طائفه او نیز شیعه بودند و بمقیده سلطان سلیم مرتد محسوب میشدند). در بین کسانی که سلطان سلیم آن‌ها را مرتد می‌خواند نه فقط افرادی بودند که جزو خویشاوندان خوانین بشمار می‌آمدند بلکه چندتن از آن‌ها هم طبق نظریه سلیم از مرتدان بودند و هنگامی که سلیم تصمیم می‌گرفت که جماعت مرتد را از بین ببرد آن چند نفر با طائفه خویش معدوم می‌شدند سلطان سلیم در آن جلسه (حمیدالدین بیک اوقلو) را مامور کرد که یک دیوان مخصوص یعنی یک سازمان مخصوص بوجود بیاورد که وظیفه آن رسیدگی بوضع بیسیج سربازان چریک باشد تا معلوم گردد که آیا خوانین عثمانی توانسته‌اند در موقع سربازان موعود را بیسیج کنند یا نه؟

بازگشت (اصلان) از استانبول

(اصلان) با اسبی که از (استانبول) خریداری کرده بود برای افتاد تا اینکه به (انتالیه) برود وقتی (اصلان) بطرف (انتالیه) میرفت هنوز فصل سرمای پاییز آغاز نگردیده، مردم احتیاج به آتش برای گرم شدن پیدا نکرده بودند.

گاهی يك پیاده که کنار جاده ایستاده بود به (اصلان) نزدیک می‌شد و مقابلش تمنا میکرد یعنی سرفرود می‌آورد و از او دعوت مینمود به مهمانخانه‌ای که در آن نزدیکی قرار گرفته است برود تا این که بهترین کباب‌ها را تناول کند و در اطاقی راحت بخوابد . ولی اصلان دعوتش را نمیپذیرفت چون عزم داشت که زودتر خود را به (انتالیه) برساند و تا آنجا که ممکن است در راه کمتر توقف کند. ولی وقتی مشاهده کرد که آفتاب بافق مغرب نزدیک می‌شود و ناچار است که شب در يك مهمانخانه توقف نماید که خود استراحت کند و هم اسبش خستگی را رفع نماید دعوت یکی از پیادگان را که مستخدم مهمانخانه‌ای بود پذیرفت و با او، بطرف مهمانخانه‌ای واقع در کنار جاده رفت وقتی (اصلان) بمهمانخانه رسید مشاهده کرد که قبل از او يك کاروان بزرگ وارد مهمانخانه شده، ولی کاروانیان ، نمیخواستند از اطاق‌های مهمانخانه استفاده نمایند و در هوای آزاد جلوی مهمانخانه اتراق کرده بودند. چند نفر از خدمه مهمانخانه باعجله، مرغ‌ها و جوجه‌ها را پرمیکردند تا اینکه برای کاروانیان کباب مرغ و جوجه تهیه کنند و عده‌ای دیگر از آنها گوشت گوسفند را بسیخ می‌کشیدند. ترک‌های عثمانی افرادی بودند اکول و بخصوص در مسافرت علاقه داشتند که خوب غذا بخورند .

وقتی (اصلان) از اسب پیاده شد ، مثل تمام سوارکارها که راحتی اسب را براحتی خود ترجیح میدهند تأکید کرد که اسب او را در اصطبل مقابل يك آخور تمیز و راحت ببندند و شب برای اسب او بستری از گاه بگسترانند که اسب بتواند روی آن غلط بزند و خستگی را از بدن دور نماید.

رئیس طایفه (ساری قمیش) انتالیه گفت دو موقع باسب من جو بدهید یکی بعد از غروب آفتاب و فرود آمدن تاریکی و دیگری در موقع طلوع آفتاب. صاحب مهمانخانه که از قیافه و هیكل (اصلان) فهمید که مردی برجسته است گفت هر يك از اطاق‌های مهمانخانه را که بخواهید در دسترس شما میگذارم.

(اصلان) اطاقی را که در ضلع جنوبی مهمانخانه بود برای خوابیدن انتخاب نمود اما گفت که مثل سایر مسافرین شام را در هوای آزاد صرف خواهد نمود زیرا هوا خوب و مفرح است و انسان درینش می‌آید که خود را از هوای خوب محروم کند و از آغاز شب در يك اطاق محبوس شود.

آنکاه صاحب مهمانخانه از مشتری محترم خود پرسید که برای شام چه اغذیه را می‌پسندد ؟

(اصلان) پرسید که غذاهای شما کدام است؟ مهمانخانه‌چی گفت غذاهای ما عبارت است از یلاو (بالیک شیر) که تازه دم کرده‌ایم و تا نیم ساعت دیگر حاضر می‌شود و دلمه بادنجان و آبگوشت سیر و بی‌بر ولی اگر شما این غذاها را نپسندید برای شما کباب تهیه می‌کنیم و آیا کباب جوجه را دوست میدارید یا کباب گوسفند یا کباب بره را.

(اصلان) گفت من تا کتون پلاو (بالیک شیر) را نخورده‌ام و راستی از این جا تا (بالیک شیر) چقدر راه است؟

مهمانخانه‌چی گفت از این جا تا (بالیک شیر) هشت فرسنگ راه میباشد .

(اصلان) گفت من از استانبول بر میگردم که به (انتالیه) بروم و موقمی که میخواستم باستانبول مسافرت کنم از راه (بالیک شیر) نرفتم و آنجا را ندیدم و شنیده‌ام که شهری آباد است .

صاحب مهمانخانه خندید و گفت افندی يك شهر آباد عبارت از شهری است که در آنجا پول سهولت بدست بیاید .

(اصلان) که رئیس يك طائفه بزرگ بود و مسئله پول برایش يك موضوع بی‌اهمیت محسوب میکردید نظریه صاحب مهمانخانه را نمی‌پذیرفت و برای اینکه با او مباحثه نکند سررا بعلامت تصدیق تکان داد و مهمانخانه‌چی گفت خوشوقتیم که می‌بینم عقیده تو هم مثل من است و من اگر بجای تو بودم به (بالیک شیر) نمی‌رفتم و چند روز همین جا می‌ماندم تا وقتی که اوضاع (بالیک شیر) آرام شود.

اصلان پرسید مگر اوضاع (بالیک شیر) آرام نیست؟ مهمانخانه‌چی گفت نه افندی ...

و در آن شهر اکنون مشغول کشتن مرتدها هستند و شهر بسیار شلوغ است و کسی جرأت نمی‌کند که از خانه بیرون بیاید و دکان خود را باز کند که مبادا بقتل برسد.

(اصلا ن) که خود شیعه بود وقتی شنید که در (بالیک شیر) مشغول کشتن شیعه‌ها هستند متزلزل گردید اما بروی خود نیاورد و از صاحب مهمانخانه پرسید مگر شماره مرتدها در (بالیک شیر) زیاد است؟ مهمانخانه‌چی گفت نه افندی... من مدتی در (بالیک شیر) بودم و آنجا یک مهمانخانه داشتم ولی چون کارم رونق نیکرفت آن مهمانخانه را رها کردم و اینجا آمدم و این مهمانخانه را که می‌بینید گشودم و حالا بمرحمت افندی کارم بد نیست و من میدانم که شماره مرتدها در (بالیک شیر) کم است. ولی در اینگونه مواقع که از طرف شیخ الاسلام فتوای قتل مرتدها صادر می‌شود کسی تحقیق نمی‌نماید که بدانند آیا شخصی که به تهمت مرتد بودن کشته می‌شود مرتد هست یا نه؟ و هر کس با دیگری دشمنی دارد او را منم به ارتداد میکنند و مردم پرسرش میریزند و با کارد و شمشیر و چماق بقتلش میرسانند و به همین جهت اکنون در (بالیک شیر) مردم از خانه بیرون نمی‌آیند و دکان‌ها را باز نمیکنند.

(اصلا ن) پرسید کدام شیخ الاسلام فتوای قتل مرتدها را صادر کرده است؟ مهمانخانه‌چی جواب داد شیخ الاسلام (بالیک شیر). (اصلا ن) بفکر فرو رفت و لحظه‌ای دیگر متوجه شد که شیخ الاسلام (بالیک شیر) بدون دستور (علی قاپو) این کار را نمیکنند و می‌شک از (استانبول) باو دستور داده‌اند که فتوای قتل مرتدها را در آن شهر صادر نماید و با احتمال قوی منظور سلطان سلیم که جوانی است پاهوش اینست که تجربه نماید و بفهمد که قتل عام مرتدها در یک شهر چه انعکاس بوجود می‌آورد. اصلا ن میدانست شیعه‌ها و کمانی که سلطان سلیم آن‌ها را مرتد میدانند بیشتر در ولایات شرقی (اناطولی) نزدیک ایران سکونت دارند و در ولایات غربی، از جمله، (بالیک شیر) شماره مرتدها کم است و سلطان سلیم از این جهت یکی از شهرهای غربی (اناطولی) را برای قتل عام مرتدها انتخاب نمود که میدانند در آن شهر شماره مرتدان زیاد نیست.

ولی چون (اصلا ن) بمهمانخانه‌چی اعتماد نداشت آن‌چه را که فهمید باو نگفت. مهمانخانه‌چی که در فکر سود خود بود قدری به (اصلا ن) نزدیک شد و گفت (افندی) بهترین فصل اینجا، همین فصل است که شما آمده‌اید و هوا در این فصل نه گرم است نه سرد.

(اصلا ن) اظهارات مهمانخانه‌چی را بدون توجه میشنید زیرا مسئله قتل عام مرتدها در شهر (بالیک شیر) حواش را پرت کرده بود و مهمانخانه‌چی که مشاهده نمود (اصلا ن) ساکت است و حرف نمیزند سکوت کرد.

آنگاه راجع بغذای شب پرسید و (اصلان) دستور داد که برایش پلاو (بالیک شیر) و یک کباب جوجه بیاورد و همان‌نخانه‌چی رفت که دستور مشتری خود را بموقع اجرا بگذارد. برای (اصلان) قالیچه ای زیر درخت‌ها گسترده بودند که روی آن جلوس نماید و در طرفین آن مرد، عده‌ای از مسافریں روی قالیچه یا گلیم نشسته مشغول صحبت و خوردن غذا بودند. (اصلان) که کاری نداشت بصحبت آن‌ها گوش داد و متوجه شد چند نفر از مسافریں کسانی هستند که از (بالیک شیر) می‌آیند و در خصوص قتل عام آن شهر چیزهای تازه دارند.

مسافریں (بالیک شیر) می‌گفتند که در آن شهر لاشه مرده‌ها را بطناب می‌بندند و در کوچ‌ها میکشند. (اصلان) متوجه گردید تمام مسافریںی که از (بالیک شیر) آمده‌اند از قتل عام مرتدان خوشوقت هستند و بعضی از آن‌ها هم در قتل عام شرکت داشته‌اند. علت خوشحالی آنها این است که شیخ الاسلام (بالیک شیر) قتل مرتدان را در آن شهر، از تمام طاعات برتر دانسته و گفته است که هر کس مباردت بقتل یک مرتد کند گناهایش بخشوده خواهد شد و بی‌چون و چرا بعد از مرگ ببهشت میرود. (اصلان) میدانست که در (بالیک شیر) کسی او را نمی‌شناسد. ولی (بالیک شیر) از شهرهای وسط راه است و کسانی که از (انتالیه) بطرف شمال می‌روند یا از شمال بسوی (انتالیه) عزیمت می‌نمایند از آن شهر می‌گذرند. و چون او در (انتالیه) معروفیت دارد ممکن است که مسافریں (انتالیه) او را بشناسند و بدیگران معرفی کنند و همینقدر که بگویند این مرد (اصلان) رئیس طائفه (ساری قمیش) است برای قتل آن مرد کفایت میکرد. چون همه میدانستند که طائفه (ساری قمیش) دارای مذهب تشیع هستند که سلطان سلیم آنها را مرتد میدانند و عثمانی‌ها نیز در آن دوره کسانی را که دارای آن مذهب بودند مرتد میدانستند (اصلان) متوجه شده فقط رفتن به (بالیک شیر) برای او خطرناک است بلکه توقف در آن مهمانخانه نیز خطر دارد. برای اینکه مسافریں (انتالیه) ممکن است از آنجا هم بگذرند و او را ببینند و در مقام معرفی وی برآیند و دیگران بفهمند که او رئیس طائفه (ساری قمیش) میباشد.

(اصلان) فکر کرد که بهتر آن که احتیاط کند و قدری صبر نماید تا این که بفهمد که وضع (بالیک شیر) چگونه میشود و آیا قتل عام (بالیک شیر) به (انتالیه) سرایت خواهد کرد یا نه؟

اصلان آن اندازه که برای خود مضطرب بود برای قبیله‌اش در (انتالیه) اضطراب نداشت. زیرا شماره قبیله اصلان در (انتالیه) که همگی شیمه بودند ۹ هزار نفر بود و اگر

میخواستند آنها را قتل عام کنند مردها در مقام دفاع برمیآمدند و نمیگذاشتند که آنها را گوسفندوار بسلاخ خانه ببرند. لیکن خود او، در آن جاده تنها بود و اگر مورد حمله عده‌ای قرار میگرفت نمیتوانست از خویش دفاع کند. (اصلان) میفهمید که هر گاه روزی مقرر شود که مردها را در (انتالیه) بقتل برسانند کسانی که میخواهند به طایفه (ساری قمیش) حمله ور شوند اول فکر میکنند و آنگاه مبادرت بحمله مینمایند. لیکن از او که يك نفر است کسی نمیترسد و همین که وی را در (بالیک شیر) بشناسند بقتلش میرسانند. در آن مهمانخانه هم برای او امنیت وجود ندارد چون آنجا نیز تابع (بالیک شیر) است و طبق مقررات حکومتی چون در (بالیک شیر) مردها را بقتل میرسانند در آن جا نیز مردها باید بقتل برسند.

(اصلان) از صحبت مسافرین دریافت که عده‌ای از (انتالیه) کوچ میکنند و چون در (انتالیه) شماره کسانی که سلطان سلیم آن‌ها را مرتد می‌داند بیش از (بالیک شیر) می‌باشد آن‌ها ترسیده‌اند و جلای وطن میکنند تا اینکه اگر فتوای قتل عام در (انتالیه) نیز بموقع اجرا گذاشته شد جان بدر ببرند.

اصلان فهمید (مرتد) ها بعد از اینکه از (انتالیه) می‌روند گروهی راه جزیره قبرس را پیش میگیرند و دسته‌ای راه (انطاکیه) را.

جزیره قبرس در آن تاریخ منطلق بدولت عثمانی نبود و يك دولت خارجی (یعنی جمهوری و نیز) آنرا در تصرف داشت.

هر (مرتد) که میخواست خود را به جزیره قبرس برساند از خطر مصون بود و دست مأمورین سلطان سلیم پا نمی‌رسید.

و اما دسته دیگر از این جهت راه (انطاکیه) را پیش می‌گرفتند که انطاکیه که نام دیگرش آنتیوش بود (وهست) يك بندر آزاد بشمار می‌آمد.

(مرتد) هائی که در داخل اراضی ترکیه می‌زیستند اگر نمیتوانستند خود را بسواحل می‌رسانند که بتوانند از آنجا به جزیره قبرس بروند و دور از خطر سلطان سلیم در آن جزیره زیست نمایند.

اخباری که بعدها اصلان از کاروانیان شنید مشعر بر این بود که در (انتالیه) قتل عام (مرتد) ها شروع شده است و هر کس را که دستگیر نمایند به ارباب حکومتی می‌برند و در آن

جا جلادان سر از بدنش جدا می‌نمایند و کسانی که دستگیر نشوند و فرار کنند هنگام فرار باتیر از پا درمی‌آیند.

مردی از کاروانیان که از قاطر خود فرود آمده عنایتش را در دست گرفته مینخواست بطرف محوطه‌ای ببرد که کاروانیان، حیوانات را در آن نگاه می‌داشتند گفت آری من خود دیدم که چگونه آن سگ‌های مرتد را بقتل می‌رسانیدند.

آن‌ها را یک‌ایک بادت بسته وارد ارك حکومتی (انتالیه) می‌نمودند و بعد از اینکه اسم و رسمشان پرسیده می‌شد و ادارشان میکردند که بنشینند و سر را روی کنده‌هایی که مقابلشان نهاده بودند بگذارند.

جلادان که در عقب آن‌ها قرار داشتند با يك ضربت تلوار، سر از بدنشان جدا میکردند و بعد جسد آنها را از ارك دولتی بیرون میبردند.

یکی از کاروانیان گفت در (انتالیه) يك طائفه بزرگ از مردان هست با اسم (ساری قمیش) که شماره افراد آن چهل هزار نفر است چون شماره افراد این طائفه زیاد است حاکم (انتالیه) تا کنون جرئت نکرده افراد طائفه (ساری قمیش) را بقتل برساند. در ضمن گفته می‌شود که رئیس طائفه (ساری قمیش) مردی است با اسم اصلان که اینک بین طائفه خود نیست.

(اصلان) وقتی اسم خود را شنید رنگ صورتش تغییر کرد.

(اصلان) فکر نمی‌نمود که او را در آنجا بقتل برسانند چون صاحب مهمانخانه مثل هر مهمانخانه‌چی دیگر میل نداشت برای خود موجبات زحمت را فراهم کند.

اما او را دستگیر میکردند و به (بالیک‌شیر) و از آنجا به (انتالیه) میفرستادند در آنجا بدست جلادان حاکم کشته میشد.

آن شب اصلان تا صبح چند بار بیدار شد و کنار پنجره آمد و گوش بسداهای خارج داد و نمیتوانست که تصمیم بگیرد.

اگر به (استانبول) مراجعت میکرد بمنزله ترمذ از امر سلطان بود. چون وی به سلطان سلیم قول داد که به (انتالیه) برگردد و در آنجا پانصد سوار و پیاده را برای شرکت در قشون چریک بسیج کند. اگر به (انتالیه) میرفت تا اینکه بطائفه‌اش ملحق گردد بقتل میرسید. روزی که (اصلان) از (انتالیه) برای افتاد تا به (استانبول) برود و بحضور سلطان برسد به تنهایی برای افتاد زیرا ضرورت نداشت که عده‌ای را با خود ببرد. طبق رسمی که از دوره سلطنت (پاپزید دوم) در کشور عثمانی بوجود آمده بود رؤسای طوایف در دوره صلح هنگام مسافرت از يك نقطه به نقطه دیگر مجاز نبودند که با خدم حرکت کنند. تمام رؤسای طوایف

که بر حسب دعوت سلطان سلیم به (استانبول) رفتند تنها مسافرت کردند. چون یکی از خوانین عثمانی هنگام مسافرت در داخل کشور در دوره صلح با خدم حرکت میکرد حکومت نسبت بوی ظنین میگردد و تصور میکرد که خیالی دارد. روزی که (اصلان) از (انتالیه) برای افتاد و راه (استانبول) را پیش گرفت نمیدانست که چه وقایع اتفاق خواهد افتاد. اگر میدانست که سلطان سلیم تصمیم گرفته کسانی را که با اسم (مرتد) میخواند بقتل برساند از (ساری قمیش) برای نمی افتاد و راه استانبول را پیش نمیکرفت و اگر میرفت عده ای از مردان طائفه اش را میبرد تا اینکه تنها نباشد و مجبور نشود که برای حفظ حیات به يك مهمانخانه پناه ببرد. قبل از اینکه سپیده صبح هوا را روشن کند کاروانیان که پشت در آن مهمانخانه اتراق کرده بودند برای افتادند و رفتند و (اصلان) زنك چهار- پایان آنها را می شنید. پس از اینکه صدای زنكها خاموش شد و معلوم گردید کاروانیان رفته اند (اصلان) بسوی بستر برگشت و با خود گفت من امشب تا این موقع بر اثر اضطراب نتوانستم بخوابم و اکنون میخوابم و استراحت میکنم تا هوا روشن شود. همینکه هوا روشن شد مهمانخانه چی را احضار می نمایم و حسابش را می پردازم و سوار براسب می شوم و از بیراه راه (ساری قمیش) را پیش میگیرم. من برای رفتن به (ساری قمیش) مجبور نیستم که از (بالیک شیر) و (انتالیه) بروم و از بیراه خواهم رفت. اگر در راه مرا شناسند که يك موفقیت بزرگ خواهد بود و خواهم توانست که بدون خطر خود را به (ساری قمیش) برسانم. و هر گاه بشناسند من خواهم گفت که از طرف سلطان مأمور هستم که پانصد سرباز پیاده و سوار بسیج کنم ولی متاسفانه، سلطان که این امر را برای من صادر کرده فرمانی بدستم نداده است. اگر فرمان پادشاه را در دست می داشتم هر يك از حکام که مرا دستگیر میکردند مجبور بودند آزاد کنند ولی چون آن فرمان را در دست ندارم هر گاه دستگیر شوم معلوم نیست حرفم پذیرفته خواهد شد یا نه؟

(اصلان) با خود می گفت که سلطان سلیم میل ندارد که من کشته شوم. اگر او میخواست که من بقتل برسم مرا مأمور نمی کرد که پانصد سرباز سوار و پیاده را بسیج نمایم. سلطان سلیم وقتی مرا احضار کرد می دانست که مذهب من چیست و سئوالاتی که آنروز، هنگام مذاکره باروئسای طوائف از من کرد نشان می داد که از مذهب من آگاه است. اگر میخواست که من بقتل برسم مرا برای بسیج پانصد سرباز نمی فرستاد زیرا قتل من مانع از این میشود که سربازها بسیج شوند و این بر ضرر سلطان است.

حکام جزء هم جرئت نمیکنند که رئیس طائفه (ساری قمیش) را بقتل برسانند بلکه مرابعد از دستگیری به (انتالیه) خواهند فرستاد و شاید به (استانبول) بفرستند. فقط ممکن است که سلطان سلیم فرمان قتل مرا برای حاکم (انتالیه) صادر کرده باشد در این صورت باید گفت که مردی است مذبذب و تودار. چون آن روز که من در (استانبول) با وی صحبت میکردم طوری حرف میزد که معلوم بود من مورد توجه قرار گرفته‌ام. با این افکار، (اصلان) بطرف بستر خود رفت و دراز کشید و چون تا صبح نخوابیده بود و از آن گذشته تکلیف خود را یکسره کرد بخواب رفت.

وقتی بیدار شد تصمیم گرفت بالباس پيله و ران الاغی بگیرد و از بیراه بطرف ساری قمیش حرکت کند.

نمایندگای از پادشاه اسپانیا در دربار ایران

در همان موقع که اسلان سوار بر الاغ شد که بعنوان پیله‌وری خود را به (انقالیه) برساند و به (ساری‌قمیش) برسد مردی کشیش از نوع کشیش‌های ارمنی وارد آذربایجان شد و درخواست کرد که شاه اسماعیل پادشاه ایران را ببیند. شاه اسماعیل يك پادشاه شیهه و با ایمان بود ولی تعصب نداشت و نمایندگان ملل دیگر را بدون توجه بدین آنها با محبت می‌پذیرفت و بدقت با اظهاراتشان گوش فرا میداد. اگر شاه اسماعیل جوانمرك نمیشد و عمر طولانی می‌کرد مناسبات ملل خارجی با ایران خیلی توسعه بهم می‌رسانید.

اما بعد از این که شاه اسماعیل جوانمرك شد و پسر چهارده ساله‌اش شاه طهماسب اول بجای پدر بر تخت سلطنت نشست دیگر خارجیان جرئت نکردند که بایران بیایند. برای این که شاه طهماسب اول آن قدر تعصب داشت که می‌اندیشید اگر يك خارجی قدم بخاک ایران بگذارد و مسلمان نباشد ایران ویران خواهد گردید. در زمان شاه طهماسب اول فرزند شاه اسماعیل میوه لذیذی که در ایران بهترین انواعش پیدا میشود و آن انگور است در آن کشور نایاب شد. چون شاه طهماسب امر کرد که تمام درخت‌های تاکه را بپندازند و از ریشه بیرون بیاورند که دیگر در کشور ایران انگور بدست نیاید تا نتوانند آن را شراب بپندازند و مجازات زارعی که انگور بعمل می‌آورد بی‌چون و چرا اعدام بود.

اما شاه اسماعیل مردی روشن فکر بشمار می‌آمد و عقیده داشت که باید بین ایران و کشورهای دیگر مناسبات بازرگانی برقرار شود. کشیش ارمنی که وارد آذربایجان شده بود بدون اشکال نزد شاه اسماعیل راه یافت و معلوم شد که زبان ترکی را هم میداند. شاه اسماعیل از او پرسید کیست و از کجا آمده است و او کاغذی بیرون آورد و بدست شاه اسماعیل داد و گفت این نامه ایست که از طرف پادشاه اسپانیا برای تو فرستاده است. شاه اسماعیل حیرت‌زده نامه را گشود اما نتوانست خط نامه را مطالعه کند و از کشیش پرسید این بیچه زبان

نوشته شده است؟ کشیش جواب داد خط لاتینی است. شاه اسماعیل گفت من نمی‌توانم این خط را بخوانم و در دربار من هم کسی وجود ندارد که قادر بخواندن این خط باشد. مرد روحانی اظهار کرد من می‌توانم لاتینی بخوانم و بنویسم و اگر موافقت کنی آنها برای ترجمه خواهم کرد. شاه اسماعیل گفت بخوان. کشیش نامه را جمله به جمله میخواند و برای شاه اسماعیل ترجمه می‌کرد و از تکلفات و جمله پردازی گذشته که در آن موقع متداول بود نامه پادشاه اسپانیا این مضمون را داشت: (من تصور میکنم که برای آن پادشاه بزرگ معلوم نیست که سلطان سلیم پادشاه عثمانی که در جوار آن پادشاه سلطنت می‌نماید چه نقشه دارد. بر من محقق است که یکی از نقشه‌های سلطان سلیم تصرف آذربایجان و شاید سراسر ایران می‌باشد سلطان سلیم نه فقط در کشور خود مشغول بسیج قشون است بلکه طبق اطلاعی که باینجا رسیده قصد دارد که یک قشون چریک هم بوجود بیاورد که بتواند با نیروی بیشتر بایران حمله ور شود برای من در حال حاضر، فرستادن یک قشون بزرگ به استانبول امکان ندارد اما در صورتی که بدانم آن پادشاه بزرگ حاضر است که ارتش خود را وارد خاک عثمانی کند و تا استانبول جلو برود من هم نیروی دریائی خود را با استانبول خواهم فرستاد تا اینکه ارتش ایران و نیروی دریائی اسپانیا در پایتخت سلاطین آل عثمان بهم ملحق شوند. من باید بدان پادشاه بگویم که وسعت کشور من خیلی زیاد است. زیرا علاوه بر سر زمین اسپانیا من در آن طرف اقیانوس سیاه، مالک سرزمین وسیع هندوستان هستم و می‌توانم هر قدرزیر خواهم از آنجا وارد کنم و برای ایجاد یک ارتش نیرومند بدان پادشاه بزرگ بدهم و در انتظار تصمیم شما می‌باشم).

قسمت آخر نامه برای شاه اسماعیل بکلی نامفهوم بود برای اینکه نمیدانست اقیانوس سیاه کجاست ولی هندوستان را بخوبی می‌شناخت و گرچه خود به هندوستان نرفته بود اما بین ایران و هندوستان رابطه بازرگانی دائمی وجود داشت.

پادشاه ایران از کشیش ارمنی پرسید آیا تو میدانی (اقیانوس سیاه) کجاست؟ کشیش گفت بلی و اقیانوس سیاه دریائی است عظیم که در مغرب اسپانیا واقع شده و وقتی از آن دریا عبور کنند به هندوستان میرسند.

شاه اسماعیل گفت من تصور میکنم پادشاه اسپانیا، متوجه نبوده است چه میگوید یا کاتب این نامه اشتباه کرده زیرا اطراف هندوستان دریای سیاه نیست و تجار ایرانی هر سال از دریای عمان به هندوستان میروند و از آنجا برمی‌گردند.

کشیش ارمنی برای شاه اسماعیل توضیح داد که تقریباً بیست سال قبل از آن تاریخ يك ناخدای دریائی با اسم (کریستف کلمب) بخرج پادشاه اسپانیا از (اقیانوس سیاه) گذشت و خود را به هندوستان رسانید و اینک هر سال مقداری زیاد طلا از هندوستان وارد اسپانیا می‌شود و پادشاه اسپانیا غنی‌ترین پادشاه جهان شده است.

(توضیح- لابد خوانندگان محترم متوجه هستند آنچه در نامه پادشاه اسپانیا با اسم هندوستان خوانده می‌شد سرزمین امریکا است که کریستف کلمب آن را کشف کرد ولی آن بحر پیمای معروف چون تصور میکرد هندوستان را کشف کرده آنجا را هند نامید و پس از این که محقق گردید آنجا هندوستان نیست باز تا مدتی آمریکا را به اسم هند غربی می‌خواندند- مترجم).

شاه اسماعیل پرسید چه شد که پادشاه اسپانیا علاقمند گردید با من متحد شود و نیروی دریائی خود را بطرف استانبول میفرستد و میل دارد که قشون من در آنجا به نیروی دریائی او پیوندد. کشیش ارمنی گفت در زمان (بازید دوم) پدر پادشاه کنونی ترکیه تجارتخانه‌های اسپانیا در (استانبول) و (ازمیر) و سایر بنادر بزرگ ترکیه امتیازات خوب داشتند. ولی بعد از اینکه سلطان سلیم پادشاه ترکیه شد آن مزایا را يك مرتبه لغو کرد و بدتر از آن، اموال تجارتخانه‌ها و اتباع اسپانیا را در سراسر عثمانی مصادره نمود. وقتی اتباع اسپانیا زبان با اعتراض گشودند که برای چه اموالشان را ضبط می‌کنند از طرف مصادر امور جواب داده شد: اموال شما در عوض سوده‌های کلان که در گذشته از این کشور برده‌اید ضبط میشود. بهمین جهت پادشاه اسپانیا تصمیم گرفته است که قدرت خود را بسلطان سلیم نشان بدهد و این نامه را بتو نوشته که باوی برای حمله بسلطان سلیم متحد شوی.

شاه اسماعیل فکری کرد و گفت من در خصوص پادشاه اسپانیا اطلاع زیاد ندارم و همینقدر میدانم که کشوری با اسم اسپانیا هست و پادشاهی هم دارد. اما در خصوص سلطان سلیم دارای اطلاع زیاد میباشم و میدانم که مردی است بیرحم و بعد نیست که او فکر کند که بما حمله نماید ولی از عهده اجرای این فکر بر نمی‌آید. ایران کشوری نیست که هر کس بهوس حمله باین کشور بیفتد بتواند که قصد خود را بموقع اجرا بگذارد. معهذا من انکار نمیکنم که اگر سلطان سلیم وسیله داشته باشد شاید بایران حمله ور شود. ولی در این موقع صلاح ما نیست که به عثمانی حمله ور شویم تا اینکه بتوانیم در استانبول به نیروی دریائی پادشاه اسپانیا برسیم.

کشیش ارمنی گفت شما اگر زودتر حمله کنید قبل از اینکه سلطان سلیم زیاد نیرومند

شود اورا از پادر خواهد آورد و آنوقت یکی از شاهزادگان عثمانی را بجای او بر تخت سلطنت خواهد نشانید و این در صورتی است که نخواهید خود پادشاه عثمانی شوید.

شاه اسماعیل گفت همان طور که حمله سلطان سلیم بایران آسان نیست حمله ما هم به عثمانی آسان نمی باشد ما هنوز داخل کشور خود مسائلی داریم که حل نکرده ایم و تا وقتی که خیال ما از داخل کشور آسوده نشود نمیتوانیم به خارج حمله نمائیم. چون یکی از شاهزادگان خانواده سلطنتی عثمانی بایران پناهند شده ، بین سلطان سلیم و من نامه های تند مبادله گردیده ولی او خواسته است زور بگوید. از قدیم هر وقت مقصری از خاک ایران می گریخت و خود را به عثمانی میرسانید ایرانیان با احترام پادشاه و دولت عثمانی از استرداد آن مقصر خودداری میکردند. این موضوع را تمام مصادر امور عثمانی میدانند و خود سلطان سلیم نیز از آن آگاه است. ولی اینک که يك شاهزاده عثمانی بدر بار ایران پناهنده شده سلطان سلیم در مقام استرداد آن بر آمده در صورتیکه این شاهزاده جوان و معصوم گناهی نکرده است که مستوجب عقوبت باشد . اگر گناهی هم میکرد بعد از اینکه بدر بار ایران پناهنده میشد سلطان سلیم نباید که اورا از ما بخواهد و همان طور که ایرانیان پیوسته احترام دولت و سلطنت عثمانی را نگاه میداشته اند، او هم باید احترام دولت و سلطنت ایران را نگاه دارد. کیش گفت من از وضع سلطان سلیم باندازه تو اطلاع ندارم . ولی حس میکنم که پافشاری او در مورد شاهزاده عثمانی که بدر بار ایران پناهنده شده بهانه میباشد و تو اگر این شاهزاده را آزاد کنی. سلطان سلیم بهانه ای دیگر خواهد گرفت .

شاه اسماعیل گفت ما آنقدر ساده نیستیم که این موضوع را نتوانیم بفهمیم . کیش ارمنی گفت از این قرار شما میل ندارید که به عثمانی حمله ور شوید و پیشدستی نمائید و قبل از اینکه سلطان سلیم بایران حمله ور شود اورا از پادر آورید ؟ شاه اسماعیل گفت در حال حاضر بمناسبت مسائلی که در داخل کشور داریم حمله ما به عثمانی ممکن نیست ولی شاید بعد از چند سال این کار میسر شود و آنهم موکول است باینکه وضع آینده بجه صورت در آید.

کیش ارمنی گفت پادشاه اسپانیا خیلی ثروتمند است و می تواند برای ایجاد يك ارتش نیرومند با تو کمک نماید.

شاه اسماعیل گفت این موضوع بسته باین است که او چقدر بما زروسیم بدهد و از این گذشته اگر اونیمی از آن زروسیم را باتباع خود که در عثمانی متضرر شده اند بپردازد زیان آن ها جبران خواهد شد.

کشیش ارمنی گفت ولی پادشاه اسپانیا از روش سلطان سلیم خشمگین شده قصد دارد که او را متنبه نماید.

شاه اسماعیل گرچه جواب‌هایی به آن کشیش ارمنی داد ولی نمی‌توانست بوی اعتماد کند. چون او و سایر ابرانیان قادر به خواندن خط لائینی نبودند و نمیدانستند آیا نامه‌ای که آن کشیش آورده اصالت دارد یا نه؟

دیگر اینکه شاه اسماعیل فکر میکرد پادشاهی چون پادشاه اسپانیا که آن همه اراضی وزر وسیم دارد وقتی می‌خواهد يك ایلچی بدربار پادشاهی دیگر بفرستد يك هیئت را مامور سفارت میکند و هیئت مزبور با اثریفات مخصوص وارد کشور بیکانه میشوند و هدایایی از طرف پادشاه خود برای پادشاه دیگر میبرند. هر قدر ثروت و قدرت پادشاه بیشتر باشد بهمان نسبت باید ایلچی او با جاه و جلال زیاده‌تر وارد شود برای اینکه يك ایلچی نماینده پادشاه است و میباید معرف قدرت و ثروت پادشاه متبوع خود باشد.

عاقبت پادشاه ایران این موضوع را با کشیش ارمنی در بین گذاشت و گفت اگر تو ایلچی پادشاه اسپانیا هستی چرا به تنهایی آمدی؟ برای چه هدایایی برای من نیاوردی و البته من چشم به هدایای پادشاه اسپانیا ندوخته بودم ولی رسم است که يك ایلچی وقتی از يك کشور به کشور دیگر می‌رود هدایایی از طرف پادشاه خود برای پادشاه آن کشور می‌برد. تا آنجا که من شنیده‌ام و بخاطر دارم ایلچی با خدمت و حشم حرکت می‌کند و توحته‌ی يك نوکرنداری که هدهده دار خدمات تو باشد و اولین بار است که من يك ایلچی چون تو را می‌بینم.

کشیش ارمنی گفت من نمی‌توانستم با خدمت و حشم مسافرت کنم زیرا حطسیر من از خاک عثمانی بود و اگر باشکوه مسافرت میکردم نظر توجه عثمانیها بطرف من جلب می‌شد و از عبورم از خاک عثمانی و ورودم بایران جلوگیری میکردند. این بود که من بطور ناشناس از عثمانی عبور کردم و چون در کشور عثمانی شماره مسیحیان زیاد است و همه کشیش دارند تصور کردند که من یکی از کشیش‌های محلی هستم و اگر میدانستند که خارجی‌مباشم از عبورم جلوگیری میکردند و مرا بزندان می‌انداختند و نامه پادشاه اسپانیا را کشف مینمودند و همینکه از مفاد نامه مستحضر میشدند مرا بقتل می‌رسانیدند. اگر گفته نمیشدم باری از عهدہ انجام ماموریت بر نمی‌آمدم و نمیتوانستم که نامه پادشاه اسپانیا را بنو تسلیم نمایم.

شاه اسماعیل تصدیق کرد که اگر عثمانیها می‌فهمیدند که وی ایلچی پادشاه اسپانیا می‌باشد از عبورش ممانعت می‌کردند و اظهار نمود بسیار خوب من این حرف تو

رامیپذیرم و تصدیق می‌نمایم که اگر با خدم و حشم حرکت می‌کردی برای تو در خاک عثمانی خطرناک بود. ولی من نمی‌توانم پیشنهاد پادشاه تورادر حال حاضر بپذیرم مگر اینکه بفهمم او چه اندازه زر بمن خواهد پرداخت من زر را برای مصرف شخصی نمی‌خواهم و اگر تو شنیده باشی میدانی که من مردی هستم صوفی و ماصوفیان در زندگی به حداقل از خوردنی و آشامیدنی قانع هستیم و از تنم جهان بانداک می‌سازیم. ولی زر برای بوجود آوردن قشون بزرگه ضرورت دارد. امروز دیگر دوره گذشته نیست که بتوان بایک چماق با گرز بمیدان جنگه رفت و در جنگ باید توپ و شمشال بکار برد و ما برای ساختن توپ و شمشال پول نداریم و توپ هم مثل چوب نیست که از جنگل‌های ایران بروید و ما بتوانیم اشجار را قطع کنیم و چماق بسازیم. کشیش نیز این گفته شاه اسماعیل را تصدیق نمود.

پادشاه صوفی اظهار کرد تو در موقع مراجعت از ایران از کدام راه با سپانیا برمی‌گردی؟ کشیش گفت من از راه عثماني مراجعت می‌نمایم چون راهی دیگر جهت بازگشت ندارم. شاه اسماعیل پرسید آیا فکر نمی‌کنی که در آن راه خطری برایت پیش بیاید.

کشیش ارمنی گفت چون يك نفر هستم و کشیش‌های مسیحی در عثمانی فراوان میباشند نسبت بمن ظنین نمی‌شوند. حتی اگر بدانند که من بایران مسافرت کرده‌ام ظنین نخواهند شد برای اینکه می‌دانند در ایران نیز مسیحی هست و تصور می‌کنند بایران آمده‌ام تا به مسیحیان سر بزنم.

شاه اسماعیل گفت من جوابی به نامه شاه اسپانیا می‌نویسم ولی چون در اینجا کسی زبان لاتینی را نمی‌داند تو جواب نامه را بنویس و من آن را مهر خواهم کرد. ولی مشروط بر اینکه آنچه من می‌گویم تو بنویسی و چیزی غیر از آنچه من بیان میکنم وارد نامه ننمایی. کشیش ارمنی گفت البته آنچه تو خواهی گفت بدست من نوشته خواهد شد و من از خود چیزی در نامه نخواهم نوشت.

شاه اسماعیل دستور داد که قلم و کاغذ بیاورند و بعد از اینکه قلم و کاغذ آوردند پادشاه ایران دو چار تردید گردید و در دل گفت نکنند این کشیش ارمنی را که ترکی میداند خود عثمانی‌ها بایران فرستاده باشند تا این که مرا آزمایش کنند و بفهمند من در چه فکر هستم. کشیش که متوجه گردید پادشاه صوفی دو چار تردید گردیده گفت من برای نوشتن آماده هستم و هر چه میخواهی بگو تا بنویسم.

شاه اسماعیل گفت رسم ما اینست که در کارهای با اهمیت مشورت می‌کنیم و من هنوز در

این خصوص بادر باریهای خود مشورت نکرده‌ام و نمیدانم که نظریه آنها چیست و شاید درباریان چیزهایی بنظرشان برسد که بنظر من نرسیده است. از طرف دیگر تو از يك راه طولانی می‌آئی و خسته هستی و باید استراحت کنی و من بهتر می‌دانم دو یا سه روز در این جا (تبریز) استراحت‌نمایی تا اینکه من بتوانم بادر باریان خود مشورت کنم و بدانم چه جواب باید پادشاه اسپانیا داد.

کشیش ارمنی متوجه گردید که پادشاه صوفی دچار تردید گردیده ولی چون حرف‌شاه اسماعیل منطقی بود قبول کرد که دوسه روز در تبریز بماند تا این که پادشاه صوفی بادر باریان مشورت کند.

نتیجه مشورت شاه اسماعیل بادر باریها این شد که چون کشیش مزبور مردی مظلون جلوه می‌نماید پادشاه صوفی یکی از دو کار را بکنند. یا این که هیئتی را از ایران با اسپانیا بفرستد تا این که معلوم شود آیا نامه‌ای که آن کشیش آورده درست است یا نه؛ و پیشنهاد اتحاد جنگی و پرداخت پول از طرف پادشاه اسپانیا شده است یا خیر؛ اعزام هیئت مزبور که يك هیئت سفارت خواهد بود، از ایران با اسپانیا، مستلزم هزینه گزاف است برای این که باید وسائلی برای آن هیئت فراهم نمود که درخورشان پادشاه ایران باشد. علاوه بر آن باید هدایایی هم برای پادشاه اسپانیا فرستاد و نمی‌توان يك هیئت را از راه دور با دست خالی بدر بار اسپانیا روانه کرد. اگر تمام وسائل مسافرت هیئت سفارت و هزینه مدت توقف آنها در اسپانیا و خرج بازگشت آنها فراهم و پرداخته شود مسئله زبان پیش می‌آید چون ایرانیانی که از ایران با اسپانیا می‌روند نه زبان اسپانیایی میدانند و نه زبان لاتینی. لذا اعضای هیئتی که از ایران با اسپانیا خواهند رفت چون لالها خواهند بود و نمی‌توانند بفهمند که پادشاه اسپانیا چه می‌گوید و منظور خود را هم نمی‌توانند بفهمانند. راه دوم این است که پادشاه ایران جواب نامه پادشاه اسپانیا را به دست همان کشیش بنویسند و بوسیله او بفرستند بدون اینکه مهر کنند اگر آن کشیش جاسوس باشد، بعد از اینکه نامه بدست عثمانی‌ها افتاد چون مهر شاه اسماعیل در نامه نیست آن کشیش نمی‌تواند ثابت نماید که نامه مزبور از پادشاه صوفی است اگر هم يك نماینده واقعی باشد بعد از اینکه نامه را بدست پادشاه اسپانیا داد بدون یا نبودن مهر اثری در مفاد نامه ندارد. چون پادشاه اسپانیا نمی‌تواند خط فارسی را بخواند و لذا از مهر شاه اسماعیل چیزی نخواهد فهمید.

شاه اسماعیل راه حل دوم را پذیرفت و روز بعد کشیش را احضار کرد و با او گفت که خود را برای نوشتن جواب پادشاه اسپانیا آماده کند.

در ضمن از او پرسید آیا از سه زبان فارسی و ترکی و عربی که در آذربایجان متداول است هیچ يك در اسپانیا متداول می‌باشد ؟
کشیش گفت هیچيك از این سه زبان در اسپانیا متداول نمی‌باشد ولی در آنجا دانشمندی هستند که می‌توانند بزبان عربی تکلم کنند و بان زبان بنویسند چون در گذشته اسپانیا، تحت تسلط اعراب مسلمان بوده است.

بعد شاه اسماعیل جواب نامه پادشاه اسپانیا را بان کشیش املاء کرد و مفهوم نامه از این قرار بود که پادشاه ایران در حال حاضر قصد ندارد که با سلطان سلیم پادشاه عثمانی بجنگد و اگر چه فیما بین دو پادشاه کدورت هست ولی نه بطوری که منتهی بجنگ شود. پادشاه ایران در يك صورت با سلطان سلیم خواهد جنگید و آن در صورتی است که پادشاه عثمانی بایران حمله نماید که در آن صورت شاه اسماعیل با رغبت پیشنهاد اتحاد جنگی پادشاه اسپانیا را خواهد پذیرفت و چون خود پادشاه اسپانیا در نامه اش نوشته است که هر قدر زر مورد احتیاج پادشاه ایران باشد خواهد داد پادشاه ایران تصور مینماید که با پنج کرور (پنج اوقلو) می‌توان يك ارتش نیرومند در ایران بوجود آورد و با دو پاسه کرور دیگر این ارتش را از حیث توپ و شمشال و زنبورك طوری مجهز کرد که از هر حیث يك ارتش جدید باشد.

پادشاه صوفی بعد از نوشتن آن نامه آن را مهر نکرد و مضمون نامه هم طوری بود که هر گاه بدست سلطان سلیم می‌افتاد تولید خشم نمیکرد چون پادشاه صوفی نوشته بود که با پادشاه عثمانی نخواهد جنگید مگر اینکه او بایران حمله نماید. نامه شاه اسماعیل بدست کشیش ارمنی بزبان لاتینی نوشته شد و آن مرد از ایران مراجعت کرد.

حقیقت این است که کشیش مزبور دروغ نمی‌گفت و برآستی از طرف پادشاه اسپانیا آمده بود منتها ایرانی‌ها راجع به ویت وی اشتباه کردند و او را ارمنی تصور نمودند در صورتی که کشیش مزبور از فرقه مذهبی (مارونی) ساکن (لبنان) بوده ارمنی.

بعید نیست چون کلمه مارونی، شبیه به (ارمنی) است، ایرانی‌ها در آذربایجان آن مرد را يك کشیش ارمنی دانسته‌اند و آن مرد بعد از مدتی سرگردانی خود را به پادشاه اسپانیا رسانید.

پادشاه اسپانیا که جواب شاه اسماعیل صفوی را دریافت کرد (شارل کن) معروف بود که بعددهوی می‌کرد آفتاب در ملك او غروب نمیکند و درست هم می‌گفت. برای اینکه شرق و غرب دنیا با او تعلق داشت و در مغرب زمین تمام قاره امریکامال او بود و در مشرق زمین روی جزائر فیلیپین و جزایر ملوک دست انداخته بود (و جزایر احمر مخزن ادویه معطر

غذایی بود که در آن عصر چون طلا قیمت داشت.) وقتی آفتاب از مشرق سر بدر می‌آورد از ملک (شارل‌کن) پادشاه اسپانیا طلوع می‌کرد و پس از اینکه در مغرب، ناپدید می‌شد باز در ملک (شارل‌کن) غروب می‌نمود.

کشیش موصوف، بمناسبت اوضاع آن زمان و بطوه و سائل نقلیه و ناامن بودن راه‌ها و اشتعال ناگرمه جنگ‌ها چندین سال در راه میماند تا اینکه می‌تواند خود را بایران برساند و پاسخ‌نامه (شارل‌کن) پادشاه اسپانیا را که در آن عصر امپراطور آلمان و اطریش و مجارستان هم بوده برای شاه اسماعیل صفوی می‌آورد، کشیش مزبور با سم (پطروس) باشعف وارد ایران می‌شود تا پادشاه صفوی مزود بدهد که پادشاه اسپانیا پیشنهاد او را پذیرفت و حاضر است که چند کرور (باج او قلو) پول در دسترس پادشاه ایران بگذارد تا اینکه پادشاه صوفی بتواند يك ارتش نیرومند بوجود بیاورد و توپ و زنبورک و شمشال بسازد.

ولی وقتی (پطروس) وارد ایران میشود با کمال تأسف می‌شنود که شاه اسماعیل صفوی زندگی را بدرود گفته و پسرش شاه طهماسب بر تخت سلطنت نشسته است. مرد روحانی بخود میگوید که افراد ممکن است که از بین بروند ولی سیاست حکومت‌ها و ملت‌ها چون به نسبت زیاد، ناشی از وضع جغرافیائی آنها میباشد از بین نخواهد رفت.

امروز گرچه سلطان سلیم زنده نیست و شاه اسماعیل صوفی فرزند شیخ حیدر هم حیات ندارد ولی مناسبات ایران و عثمانی همان است که بود و باز بین این دو دولت جنگ در خواهد گرفت و شاه طهماسب فرزند شاه اسماعیل، مثل پدرش در مسئله اتحاد با پادشاه اسپانیا ذی‌نفع است و همان بهتر که من نامه پادشاه اسپانیا را که میباید به پدرش تسلیم نمایم باو تسلیم کنم.

ولی غافل از این بود که شاه طهماسب خیلی با پدرش فرقی داشت و حاضر نمی‌شد که مسیحیان را بپذیرد.

(پطروس) مدت دو سال با نامه پادشاه اسپانیا در ایران بسر میبرد و امیدوار بود که فرصتی بدست بیاورد و بحضور شاه طهماسب برسد و نامه پادشاه را تسلیم نماید اما موفق نگردید که پادشاه ایران را ببیند.

بعد از دو سال در بهاری‌های ایران به (پطروس) فهمانیدند که هر گاه پیش از آن اصرار کند و بخواهد شاه طهماسب را ببیند جانش در معرض خطر قرار خواهد گرفت چون شاه نسبت باو ظنین شده و میگوید من تعجب میکنم بچه مناسبت این کشیش همسوی اصرار دارد نزد من بیاید

و اگر حامل پیامی است برای چه پیغام خود را بوسیله دیگران نفرستد. ولی کشیش مزبور نمی‌توانست که پیغام خود را بوسیله دیگران نفرستد. چون نامه او بزبان لاتینی بود و جزوی در ایران هیچکس نمی‌توانست آن نامه را برای شاه طهماسب ترجمه کند.

بعد از دو سال که آن مرد، در ایران ماند چون شنید که اگر باز اصرار کند که نزد شاه طهماسب برود جانش در معرض خطر قرار خواهد گرفت ناچار ایران را ترک کرد و دیگر از حال او خبر نداریم چه شد و کج گرفت؟

اگر شاه طهماسب حاضر می‌شد که آن کشیش را بپذیرد و از مضمون نامه پادشاه اسپانیا مستحضر می‌شد خیلی به نفع او بود.

چون (شارل‌کن) پادشاه اسپانیا نه فقط آماده بود که بایران ده کرور (باج اوقلو) پول نقد (پول زر) بدهد بلکه میخواست که عده‌ای از استادکاران اسپانیا را بایران نفرستد که برای پادشاه ایران انواع اسلحه از جمله توپ و زنبورک و شمشال بسازند.

پرداخت ده کرور (باج اوقلو) پول زر برای پادشاهی توانگر چون شارل‌کن بی‌اهمیت بود اما برای شاه طهماسب اهمیت داشت و او می‌توانست با پول مزبور يك ارتش نیرومند بوجود بیاورد و نگذارد که کشورش مورد حمله قرار بگیرد.

در دوره سلطنت شاه طهماسب فرزند شاه اسماعیل صفوی که وقایع سلطنت او مورد توجه ما نیست و ما راجع بآن بحث نخواهیم کرد کشور ایران شش مرتبه مورد حمله سلطان سلیمان پادشاه عثمانی قرار گرفت و سلطان سلیمان در سال ۱۵۳۳ میلادی و سپس در سال ۱۵۳۴ و آنگاه در سال ۱۵۳۵ میلادی و بعد در سنه ۱۵۴۸ و در سنوات ۱۵۵۳ و ۱۵۵۴ میلادی بکشور ایران حمله کرد و هر دفعه حملات او بایران آسیب زد. تمام این حملات در دوره سلطنت شاه طهماسب صفوی فرزند شاه اسماعیل صورت گرفت و اگر او با پادشاه اسپانیا متحد می‌شد می‌توانست از حملات مزبور جلوگیری نماید.

شاه اسماعیل صفوی مایل بود که با پادشاه اسپانیا متحد شود. منتها از (پطروس) کشیش ارمنی (و در واقع کشیش مارونی) اطمینان نداشت و فکر میکرد که وی شاید جاسوس سلطان سلیم است و اگر يك نوشته صریح و يك طرفی از او بدست بیاورد ممکن است که سلطان سلیم آن را بهانه جنگ نماید.

دلیل مثبت این موضوع که شاه اسماعیل صفوی می‌خواست که با پادشاه اسپانیا متحد شود این است که مدتی بعد از این که (پطروس) کشیش از دربار شاه اسماعیل رفت، پادشاه صفوی يك نامه بزبان فارسی برای پادشاه اسپانیا نوشت و متن این نامه اکنون هست و از اسناد

گران بهای تاریخی است. در آن نامه شاه اسماعیل صفوی از پادشاه اسپانیا که در ضمن پادشاه آلمان و اطیش و مجار هم بود درخواست می‌کرد که با هم علیه پادشاه عثمانی متحد شوند و این نامه دارای مهر است و شاه اسماعیل در ذیل نامه خود را با اسم شاه اسماعیل فرزند شیخ حیدر معرفی کرده است.

پس تردیدی نیست که شاه اسماعیل از ارزش اتحاد نظامی با پادشاه اسپانیا به نفع ایران اطلاع داشته ولی کندی وسائل نقلیه آن زمان و اغتشاشات اروپا و جنگ‌های آن منطقه نگذاشت که قبل از مرگ شاه اسماعیل صفوی آن اتحاد صورت بگیرد.

بعضی فکر کرده‌اند که چون اسپانیا يك دولت مستعمراتی بود شاه اسماعیل و بعد از او شاه طهماسب فرزندش نخواستند که با يك دولت مستعمراتی متحد شوند و پای اسپانیایی‌ها را با ایران بازکنند.

ولی اگر ایرانیان پای اسپانیایی‌ها را در ایران بازمی‌کردند به نفع آن‌ها بود برای اینکه جلوی قدرت پرتغالی‌ها را در ایران می‌گرفتند.

پرتغالی‌ها آن موقع بقسمتی از سواحل جنوب ایران دست انداخته بودند و با آمدن اسپانیایی‌ها با ایران دست پرتغالی‌ها از سواحل جنوب آن کشور کوتاه می‌گردید. پیشنهادی که پادشاه اسپانیا به شاه اسماعیل صفوی برای اتحاد علیه سلطان سلیم کرد برخلاف قراردادی بود که با پادشاه پرتغال داشت چون طبق آن قرارداد پادشاه اسپانیا مجاز نبود در ایران منطقه نفوذ بدست بیاورد برای اینکه ایران جزو مشرق زمین بود.

چند سال قبل از تاریخی که سرگذشت ما از آن موقع شروع میشود دو دولت اسپانیا و پرتغال با میانجیگری (پاپ) دنیای آن زمان را برادروار بین خود تقسیم کردند بدون اینکه از سکنه دنیا بپرسند که آیا با آن تقسیم راضی هستند یا نه؟

آنها دنیا را نصف کردند و موافقت نمودند که نصف دنیا که در مشرق جزایر (خالدات) واقع شده متعلق به پرتغال باشد و نصف جهان که در مغرب جزایر (خالدات) واقع گردیده متعلق با اسپانیا محسوب شود.

(توضیح - جزایر خالدات امروز با اسم جزایر (کاناری) خوانده می‌شود و در مغرب افریقا است - مترجم).

بموجب آن قرارداد که با میانجیگری (پاپ) منعقد و امضاء شده دولت اسپانیا مجاز بود که در نصف شرقی جهان مداخله و اعمال نفوذ کند و نه دولت پرتغال حق داشت که در نصف غربی دنیا مداخله و اعمال نفوذ نماید.

کشور ایران در نصف شرقی دنیا قرار گرفته است و طبق قرارداد مزبور جزو املاک (۱۱) پادشاه پرتغال بشمار می‌آمد. بهمین جهت وقتی پرتغالی‌ها قسمتی از سواحل جنوب ایران را تصرف کردند صدای پادشاه اسپانیا در نیامد چون می‌دانست که آنها ملك خودشان (۱۱) را تصرف کرده‌اند.

پرتغالی‌ها وقتی قسمتی از سواحل جنوبی ایران را تصرف کردند درصدد برآمدند که بطرف شمال بروند و مناطق داخلی ایران را نیز تصرف نمایند ولی مواجه با مقاومت خونین سکنه وطن پرست و دلیر ایران شدند و صلاح را در آن دانستند که بهمان منطقه ساحلی اکتفا کنند و جلو نروند.

در هر حال پیشنهاد پادشاه اسپانیا به پادشاه ایران برای اتحاد علیه سلطان سلیم مفایر آن قرار داد بود که بین پرتغال و اسپانیا منعقد شد ولی ممکن بود که پادشاه اسپانیا پادشاه پرتغال بگوید که وی فقط برای مبارزه با سلطان سلیم آن پیشنهاد را کرد و قصد نداشته که در ایران دارای منطقه نفوذ گردد.

با توجه با آنچه گفته شد، هر گاه (شارل کن) پادشاه اسپانیا با پادشاه ایران متحد می‌گردید نمی‌توانست که نیروی دریایی خود را بایران (به خلیج فارس) بفرستد زیرا اگر نیروی دریایی پادشاه اسپانیا وارد خلیج فارس می‌شد برخلاف مقررات تقسیم دنیا بین دول اسپانیا و پرتغال عمل شده بود.

ولی پادشاه اسپانیا می‌توانست که نیروی دریایی خود را بسواحل عثمانی بفرستد چون طبق پیمان اسپانیا و پرتغال مربوط به تقسیم دنیا، دریای مدیترانه که کشور اسپانیا در ساحل غربی آن قرار گرفته و خاک عثمانی در ساحل شرقی آن، مستثنی بود و ملت اسپانیا می‌توانست در آن دریا بحر بیامی نماید (در صورتی که دریای مدیترانه در مشرق جزایر خالداث قرار گرفته است).

مواقف دولت پرتغال با این موضوع نه برای این بود که دولت اسپانیا کشتی‌های جنگی خود را جنگ دولت عثمانی ببرد بلکه از این جهت موافقت کرد که دولت اسپانیا در دریای مدیترانه بحر بیامی نماید زیرا آن دولت مجبور بود با ملل سواحل دریای مدیترانه دادوستد بازرگانی داشته باشد.

همین الزام سبب گردید که اسپانیا با دولت عثمانی هم دادوستد کند و در خاک عثمانی تجارتخانه بگشاید و سلطان سلیم آن تجار نجانها را منحل کرد و اموال بازرگانان اسپانیایی را مصادره نمود و در نتیجه کدورتی بین دول عثمانی و اسپانیا بوجود آمد که تا مدتی ادامه

داشت و کشتی‌های جنگی اسپانیایی در جنگ دریایی (لپانت) با کمک کشتی‌های جنگی (ونیز) و ایتالیا نیروی دریایی ترکیه را از بین بردند.

(توضیح- شرح جنگ دریایی (لپانت) بعنوان بزرگترین جنگ دریایی بین مسلمین و مسیحیان در هجده سال قبل از این پترجمه این بیمقدار به تفصیل در مجله خواندنیها منتشر شده است- مترجم).

بعضی فرض کرده اند که (شارل کن) پادشاه اسپانیا از این جهت پادشاه ایران پیشنهاد کرد که علیه پادشاه عثمانی متحد شوند که ریشه پرتغالیها را در جنوب ایران بسوزاند و خود در کشور مزبور جای آنها را بگیرد. این فرض صحیح نیست چون دولت پرتغال در آن موقع بقدری در دریا قوی بود که دولت اسپانیا جرئت نمی کرد خود را با پرتغال (در دریا) به جنگ بیندازد. لازمه ریشه کن کردن پرتغالیها از جنوب ایران این بود که کشتی‌های جنگی اسپانیا بجنوب ایران بیاید و پادشاه اسپانیا جرئت نداشت که کشتی‌های جنگی خود را بجنوب ایران بفرستد چون می دانست که از طرف سفاین جنگی پرتغالی نابود خواهد شد. بعد ها که نیروی دریایی پرتغال ضعیف تر شد و برعکس، نیروی دریایی اسپانیا قوی گردید کشتیهای جنگی اسپانیایی بدفعات بکشتیهای جنگی پرتغالی حمله کردند و ضعف دریایی پرتغال امپراطوری عظیمی را که داشت از بین برد و از جمله سواحل جنوبی ایران از دستش رفت.

لیکن در آن موقع پرتغال هنوز در دریا خیلی قوی بود و دولت اسپانیا جرئت نمی کرد که پیمان تقسیم دنیا را بدو نیمکره شرقی و غربی زیر پا بگذارد و کشتی‌های جنگی خود را بسواحل جنوبی ایران، واقع در نیمکره شرقی زمین که منطقه نفوذ پرتغال بود بفرستد. تردیدی وجود ندارد که چون پادشاه اسپانیا نمیتوانست قشون خود را وارد خاک عثمانی کند میخواست با پادشاه ایران متحد شود تا این که کاری را که قشون اسپانیا نمی تواند بانجام برساند قشون ایران وارد مرحله انجام نماید. و قشون ایران از مشرق بخاک عثمانی حمله ور شود و نیروی دریایی اسپانیا هم از مغرب خود را بسواحل عثمانی و استانبول برساند. بیم شاه اسماعیل صفوی از این که (پطروس) کشیش ارمنی (و در واقع مارونی) جاسوس خود سلطان سلیم باشد از یک طرف و بعد از مرگ شاه اسماعیل صفوی، روحیه مخصوص شاه طهماسب فرزنده شاه اسماعیل از طرف دیگر، مانع از اتحاد اسپانیا و ایران گردید.

ما (اصلان) رئیس طائفه (ساری قمیش) را در جایی گذاشتیم که سوار بر دراز گوش

گردید و با لباس روستائی بمنوان پبله‌ور براه افتاد که خود را بولایت انتالیه و طائفه‌اش (ساری قمیش) برساند.

روز اول، برای (اصلان) هیچ واقعه خطرناک رونداد و گرچه چند مرتبه سواران حکومتی و مامورین (قره سوران) را دید ولی آن‌ها توجهی بوی نکردند. چون نه فقط کسوت (اصلان) عوض شد بلکه آن مرد قیافه خود را هم عوض کرد و سیبل‌های پر پشت و دراز خود را کوتاه و کم پشت کرد تا اینکه شبیه سیبل روستائیان باشد نه سیبل افسران ارتش و روسای طوائف.

(اصلان) قبل از اینکه بکسوت روستائی درآید مثل اکثر خوانین عثمانی ریش را می‌تراشید. ولی بعد از اینکه پبله‌ور گردید ریش را گذاشت بلند شود تا اینکه یقین حاصل کنند که روستائی است. در خورچین بزرگ اصلان که انواع کالاهای مورد احتیاج روستائیان در آن بود مقداری (قروت) یعنی کَشک و چند گرده نان وجود داشت و وی تصمیم گرفت که در غروب آفتاب بپه‌رآبادی که رسید از الاغ فرود بیاید و بقچه‌ای را که نان در آن گذاشته بود بگشاید و مقداری از قروت خود را در آب حل نماید و با نان و قروت، گرسنگی را تسکین بدهد.

قدری قبل از غروب آفتاب اصلان بیک آبادی رسید و وارد یک کاروانسرا گردید و الاغ خود را در اصطبل کاروانسرا بست و مقداری یونجه خشک مقابلش ریخت و از کاروانسرا دار که طبق معمول آن زمان علاف هم بود درخواست کرد که یک کیل جو در آخور الاغش بریزد. وقتی خاطرش از طرف الاغ آسوده شد و دانست که جانور دراز گوش گرسنه نخواهد ماند ب فکر سدجوع خود افتاد و بقچه را گشود و مقداری قروت کوبیده را که با خود داشت در کاسه‌ای ریخت و قدری آب بر آن افزود.

وقتی قروت حل شد یک گرده نان را خرد کرد و در آن ریخت و سپس با انگشتان، قطعات کوچک نان را زیر و زبر کرد که خوب مرطوب شود آنگاه شروع بخوردن کرد.

(اصلان) تا آن موقع نان و قروت نخورده بود و بعد از خوردن آن غذا، متوجه شد که غذائی است لذیذ.

راه پیمایی و گرسنگی هم اشتهای (اصلان) را تحریک کرده برای خوردن آن غذا آماده نموده بود.

(اصلان) که همواره غذاهای لذیذ و مقوی و چرب می‌خورد در آن روز، متوجه شد

آنچه تولید نشاط می‌کند گوشت و روغن نیست بلکه سبزی می‌باشد خواه شکم بانان و کشک سیر شود خواه بامرغ بریان. روستائیان، وقتی (اصلان) وارد شد او را دیدند و فهمیدند که پیله‌ور است و متوجه شدند که الاغش را با صطبل برد که با خور بیند. بدهم مشاهده کردند که بچه‌نان خود را گشود و کشک را در آب حل کرد. آنها خیلی میل داشتند به پیله‌ور نزدیک شوند و بدانند که در خور چین بزرگ خود که از پشت الاغ فرود آورده، بر زمین نهاد چه اجناس دارد. اما ادب و نزاکت روستائی با آنها اجازه نزدیک شدن نمی‌داد. چون می‌فهمیدند که مرد پیله‌ور گرسنه است و می‌خواهد غذا بخورد و در موقع غذا خوردن نباید مزاحم او شد ولی وقتی مشاهده کردند غذایش تمام شد و آب نوشید اطرافش را گرفتند و شروع به صحبت کردند و از او پرسیدند چه خبرهای تازه دارد و آیا در صفحات شمالی که وی از آنجا می‌آید وقایع تازه اتفاق افتاده یا نه؟ (اصلان) برای اینکه یک روستائی واقعی بشمار بیاید برسم روستائیان عثمانی گفت غیر از سلامتی شما خبری ندارم. یکی از دهقانان پرسید آیا از آنجا که تو می‌آیدی مردها را می‌کشند یا نه؟ (اصلان) گفته نه... مردها که هستند؟ من آنها را نمی‌شناسم. روستائی مزبور گفت در (بالیک‌شیر) تمام مردها را کشتند و در انتالیه شروع بکشتن مردها کرده‌اند ولی کشتن مردها در (ارزنة الروم) و (طرابوزان) و جاهای دیگر لذت دارد. اصلان خود را به نفهمی زد و گفت چطور کشتن مردها در آن نقاط لذت دارد. روستائی مزبور دست خود را بطرف مشرق دراز کرد و گفت (ارزنة الروم) و (طرابوزان) و ولایات دیگر، آنجا است و در آنجا مردها خیلی زیاد است و من تصمیم دارم که به آنجا بروم و در قتل‌عام مردها شرکت کنم چون علاوه بر اینکه خیلی ثواب دارد برای هر سر بریده نیم (بایزی) می‌دهند و یک جفت سر یک (بایزی) قیمت دارد.

هنوز سکه سلطان سلیم با اسم (سلیمی) در ولایات جنوب عثمانی رواج نیافته بود و در آنجا مردم سکه (بایزی) را بهتر می‌شناختند سکه مزبور عبارت بود از سکه (بایزید دوم) پدر سلطان سلیم، که می‌باید بنام (بایزیدی) تلفظ شود ولی روستائیان که نمی‌توانستند کلمه (بایزیدی) را بر زبان بیاورند آن را (بایزی) می‌گفتند.

وقتی روستائی اسم ولایات (ارزنة الروم) و (طرابوزان) را برد (اصلان) فهمید که بدون شك يك مبلغ آن اسامی را بر روستائیان آموخته است. چون يك مرد روستائی که در مجاورت (بالیک‌شیر) واقع در جنوب عثمانی بسر میبرد نمیتواند بفهمد که (ارزنة الروم) و (طرابوزان) کجاست؟ حتی شاید اسم آنها بگوشش نخورده است.

(ارزنة الروم) و طرابوزان در مشرق و شمال شرقی خاک عثمانی بود و (بالیک شیر) و (اتتالیه) در جنوب آن کشور و نه روستائیان شرق عثمانی از وضع سکنه جنوب اطلاع داشتند و روستائیان جنوب عثمانی می دانستند که وضع زندگی روستائیان در مناطق شرقی و شمال شرقی چگونه است .

آنکاه روستائی مزبور زبان باندرزگشود و گفت این کار که توهیکنی بی فایده است و بطوری که تومی بینی هیچکس از اجناس تو خریداری نکرد .

آن شب اصلان در کاروانسرا خوابید و صبح روز بعد خورجین بزرگ خود را بر پشت الاغ نهاده براه افتاد . وقتی پائیز قدری جلومی رود . رفت و آمد روستائیان در جاده ها کم می شود و اصلان تا نزدیک ظهر جز چند سوار (قره سوران) کسی را در جاده ندید و آن ها هم بسوی وی توجه نمودند . نزدیک ظهر مشاهده کرد که عده ای از روستائیان که بعضی سوار بر الاغ هستند و جمعی هم پیاده از طرف مقابل رسیدند . (اصلان) نمی توانست بدون این که چیزی بگوید از کنار آن ها بگذرد . این بود که داد زد اغور بخیر ... چند تن از روستائیان جواب دادند اغور بخیر تو اهل کجا هستی و بکجا بروی ؟

اصلان گفت مردی است پیله ور و می خواهد بطرف (بالیک شیر) برود تا بتواند اجناس خود را بفروشد . روستائیان گفتند بجای این که برای فروش اجناس خود بطرف (بالیک شیر) بروی برگرد و بیاتاینگه بولایات شرقی برویم و در آنجا مردها را بکشیم و یک ثواب بزرگ بکنیم و هم پول بگیریم و یک جفت سراز مردها رایک (بایزی) خریداری میکنند . (اصلان) نمی توانست با آنها بفهماند آنچه سلطان سلیم با اسم (مرتد) میخواند فرقی با سایر مسلمین ندارند زیرا آن ها هم قائل بخداوند و پیغمبر اسلام هستند و عقیده بخدا و پیغمبر و معاد دارند . نه روستائیان کسانی بودند که بتوانند توضیح ساده اصلان را بفهمند و نه آن جا محلی بود که بتوان در آن توضیح داد . زیرا روستائیان می خواستند بطرف شمال بروند و (اصلان) میخواست راه جنوب را پیش گیرد .

(اصلان) عذر آورد و گفت زمستان در پیش است وزن و فرزندان او بدون سرپرست هستند و او نمی تواند آنها را رها کند و بمسافرت برود .

اصلان متوجه شد که روستائیان نمیتوانسته اند با آن سرعت از خبر قتل عام ، در ولایات شرقی عثمانی مستحضر شوند .

خبر قتل عام کسانی که سلطان سلیم آنها را (مرتد) میخواند در صورتی که اصلان عقیده داشت که مسلمان واقعی آنها هستند بدو از ولایات جنوبی بخصوص (بالیک شیر) و (اتتالیه)

رسید بعد گفتند که در ولایات شرقی هم که شماره مسلمانهای واقعی (بعقیده اصلان) در آنجا زیادتر از سایر نقاط عثمانی بود قتل عام شروع شده است.

در آن روز اصلان از زبان روستائیان شنید که در ولایات غربی مثل (آیدین) و (ازمیر) و (بورسه) و شاید خود استانبول نیز قتل عام شروع شده است.

چون روستائیان مزبور نمیتوانستند خبر قتل عام در ولایات غربی عثمانی را با آن سرعت کسب کنند معلوم میشود که پیک سربع السیریا کیو تر قاصد، خبر قتل عام در ولایات غربی را بولایت آنها برده و بعد هم پیشوایان روحانی به آنها گفته‌اند که اگر بروید و (مرتد)ها را بقتل برسانید نائل بتحصیل ثوابی بزرگ خواهید شد. برای این که ثواب قتل یک مرتد، مساوی است با ثواب رفتن بحج و زیارت مکه.

بعد از اینکه (اصلان) از روستائیان دور شد چند مرتبه زیر لب گفت یا علی (ع) و بعد بفکر فرورفت. او فهمید که مسئله قتل کسانی که سلطان سلیم آنها را (مرتد) میخواند طوری وسعت بهم رسانیده که در تمام ترکیه آنان را بقتل میرسانند و از قساوت سلطان وعدم مال اندیشی او حیرت کرد. چون گرچه کسانی که سلطان سایم آنها را مرتد می خواند، مذهبی غیر از مذهب سلیم داشتند مع هذا از اتباع وفادار سلیم بودند. هرگز اتفاق نیفتاد که دسته‌ای از آنها، در ادوار گذشته، علیه سلاطین عثمانی بشورند و برای حکومت عثمانی تولید مزاحمت نمایند. در تاریخ سلطنت سلاطین آل عثمان حتی یکبار سابقه نداشت که سلاطین عثمانی مجبور شوند در داخل کشور خود، با آنها پیکار نمایند. اگر مسلمان‌هایی بی گناه که سلطان سلیم آنها را (مرتد) میخواند فقط یکبار در گذشته، برای سلاطین عثمانی تولید مزاحمت میکردند (اصلان) بخود میگفت که سلطان سلیم حق دارد آنها را قتل عام کند. هیچیک از سلاطین آل عثمان تا آن روز، کوچکترین شکایت از هم‌مذهبان (اصلان) در عثمانی نداشتند که (سلیم) آنها را نابود نماید تا برای او تولید مزاحمت نکنند.

(اصلان) می‌اندیشید که سلطان سلیم با قتل عام کسانی که هم‌مذهب او نیستند علاوه بر این که عده‌ای از اتباع وفادار خود را از بین میبرد یک لطمه بزرگ بصنایع عثمانی هم می‌زند. زیرا اکثر صنعتگران عثمانی از مسلمان‌هایی میباشند که اصول دین آنها پنج تا است و اگر آنها را معدوم کنند یک قسمت از صنایع عثمانی مغلوج خواهد گردید.

اکثر مسگرها و آهنگرها و برنج‌سازها و زرگرها و جواهر سازهای عثمانی از کسانی هستند که با اصلان هم مذهب بشمار می‌آیند، همچنین اکثر نجارها و بناها و سراج‌ها و زین‌سازها از این طبقه هستند.

(اصلان) میدانست که چند نفر از برجسته‌ترین استادکارهای صنایع جنگی عثمانی که برای سلطان توپ و شمشال میسازند از هم‌مذهبان او محسوب می‌شوند.

(اصلان) متأسف بود که آن‌همه افراد لایق که وجودشان برای مملکت و ملت عثمانی ارزش دارد بیگناه و فقط برای یک‌هوس سلطان از بین می‌روند. از بیست تا سی سال طول می‌کشد تا وقتی یک طفل که در دوازده یا چهارده سالگی زیر دست یک صنعتگر شروع به کار کرده یک استاد کار صنعتی می‌شود و می‌تواند توپ بریزد یا شمشال بسازد یا زرگری و جواهر سازی کند یا عمارت و مسجدی را بنا نماید و بعد از سی سال زحمت که استادکار شده و وجودش منشاء فایده گردید نباید او را با یک‌هوس از بین برد. اگر هم کیشان (اصلان) افرادی بی‌هنر و بدون فایده بودند قتل‌عام آن‌ها برای عثمانی ضرر نداشت ولی همه اهل صنعت و هنر محسوب می‌شدند و جامعه با آنها احتیاج داشت و از هنر و صنعتشان استفاده می‌کرد.

(اصلان) پیش‌بینی می‌کرد که بعد از قتل‌عام هم‌مذهبان او، در عثمانی یک دوره فترت صنعتی شروع خواهد شد. چون وقتی یک مرتبه تمام اهل صنعت و هنر یک ملت را از بین ببرند مثل این است که نتیجه مساعی چند قرن صنعتگران و هنرمندان را از بین برده‌اند. زیرا صنعت و هنر رفته‌رفته، پیشرفت می‌کند و هر استادکار بچیزی تازه پی می‌برد و آن را به پسر یا شاگردش تعلیم می‌دهد و او هم بعد از این که استاد کار شد چیزهایی تازه را استنباط می‌نماید تا اینکه بعد از چندین نسل یا چندین قرن، یک صنعت یا هنر به مرحله کمال می‌رسد. اگر یک مرتبه تمام استادکارها را از بین ببرند و هر چه اهل علم صنعت و هنر است نابود نمایند دیگر کسی باقی نماند که پسر یا شاگرد خود را تربیت نماید و مدتی طول خواهد کشید تا بتدریج کسانی که اهل صنعت و هنر هستند پیدا شوند و بر موز صنایع و هنرها پی ببرند و آن را بدیگران بیاموزند.

اصلان اطلاعات تاریخی نداشت و گرچه با سواد بود ولی اطلاعات تاریخی او از حدود آنچه در آن عصر، افراد هم‌شان وی میدانستند تجاوز نمی‌کرد. اگر (اصلان) در این قرن که قرن بیستم میلادی است میزیست و به تاریخ مراجعه می‌کرد می‌فهمید که قتل‌عام صنعتگران و هنرمندان و دانشمندان نه فقط صنعت و هنر بلکه یک ملت را هم از بین می‌برد. بعضی از ملت‌ها که در قدیم وجود داشتند و بعد از بین رفتند نه از این جهت نابود شدند که عده‌ای از افراد آن‌ها در قتل‌عام نابود گردیدند.

زیرا تا وقتی که عده‌ای مردوزن در کشوری باقی بماند باز بر اثر ازدواج، شماره افرادی که ساکن آن کشور هستند افزایش می‌یابد و شماره نفوس بتعداد یک یا دو قرن ماقبل می‌رسد. آنچه ملت‌های مزبور را از بین برد این بود که بر اثر قتل‌عام، دانشمندان و

صنعتگران و هنرمندان آنها از بین رفتند و چون اهل دانش و صنعت و هنر نابود شدند تمدن آن ملت معدوم گردید. چون آنچه تمدن يك ملت را بوجود می‌آورد و از تمدن ملل دیگر متمایز میکند دانشمندان و صنعتگران و هنرمندان آن ملت هستند. وقتی اهل دانش و صنعت و هنر در ملتی معدوم شد، مثل این است که روح آن ملت معدوم گردیده است.

آن ملت ممکن است که صدها یا هزارها سال دیگر باقی بماند ولی آن ملت سابق نخواهد بود برای اینکه روح ندارد.

(اصلان) چون فاقد اطلاعات تاریخی امروز بود نمیتوانست تا این اندازه با اهمیت قتل عام هم مذهبان خود از لحاظ صنعتی و هنری پی‌ببرد. معهذا می‌فهمید که کشتن هم مذهبان او برای عثمانی از نظر صنعتی و هنری يك ضایعه بزرگ می‌باشد که بزودی جبران نخواهد شد. اصلان بدون اینکه واقعه‌ای قابل ذکر برایش اتفاق بیفتد وارد شهر (بالیک‌شیر) شد و در يك کاروانسرا منزل کرد و بعد از اینکه الاغ خود را در اصطبل کاروانسرا با خور بست و آخور را پر از یونجه خشک نمود بطرف خیابانهای شهر رفت که از اوضاع عمومی مستحضر شود و بدانند در آن شهر چه خبر است.

بعد از اینکه قدری در خیابان‌ها قدم زد متوجه گردید که بهترین وسیله کسب خبر این است که به يك آشخانه برود تا اینکه شکم را سیر کند و در ضمن به صحبت مشتریان آشخانه گوش بدهد.

آشخانه در شهرهای عثمانی مکانی بود که بعد، در تمام شهرها، جای خود را به قهوه‌خانه داد. در آن موقع هم در بعضی از آشخانه‌ها بتقلید پایتخت یعنی استانبول بمردم قهوه می‌خورانیدند ولی از استانبول گذشته در شهرهای عثمانی قهوه‌خانه بمعنای واقعی آن وجود نداشت چون هنوز مردم، طوری به تجمل عادت نکرده بودند که فقط برای نوشیدن قهوه بقهوه‌خانه بروند.

آشخانه در شهرهای عثمانی بخصوص از پائیز ببعد رونق پیدا مینمود زیرا مکانی بود گرم و مردم می‌توانستند در آنجا چند نوع سوپ و آش و اغذیه دیگر بخورند و قهوه بنوشند. آشخانه‌ها، مثل قهوه‌خانه‌ها در ادوار بعد، يك شکل نبود و بعضی از آن‌ها جزو آشخانه‌های لوکس بشمار می‌آمد و پول‌دارها بآنجا میرفتند و غذا می‌خوردند.

(اصلان) آشخانه‌ای را انتخاب کرد که مناسب با وضع ظاهری او که يك پيله‌ور بود باشد و بعد از این که نشست دستور داد که برای او سوپ (آب‌گوش) مترجم بیاورند.

عده‌ای از مشتریها که بعضی از آنها روستائی و برخی از کارگران شهر بودند ، در آشپزخانه غذا میخوردند و صحبت میکردند و اصلاً متوجه شد که صحبت آنها مربوط است به طائفه او یعنی طائفه (ساری قمیش). روستائیان و کارگران میگفتند که شنیده‌اند در (انتالیه) قوای حکومتی رفته‌اند که طائفه (ساری قمیش) را که مرتدهستند قتل‌عام نمایند ولی افراد آن طائفه گفتند که رئیس ما اینجا نیست و صبر کنید که رئیس ما بیاید و بعد ما را قتل‌عام کنید .

(اصلاً) متوجه بود که روستائیان و کارگران مطابق فکر خود قضاوت میکنند. آنها تصور می‌نمایند که هر گاه افراد طائفه (ساری قمیش) بنیروی حکومتی بگویند که صبر کنید رئیس ما بیاید و بعد ما را قتل‌عام کنید آنها صبر خواهند کرد یا مراجعت نمود و بعد از اینکه رئیس طائفه آمد مبادرت به قتل‌عام افراد قبيله خواهند کرد.

اصلاً می‌فهمید که اگر قوای حکومتی که برای قتل‌عام افراد طایفه او رفته‌اند صبر کرده باشند شکیبائی آنها ناشی از مقاومت طائفه (ساری قمیش) است و چون افراد آن طائفه دست به شمشیر و نیزه بوده‌اند لاجرم، سربازانی که از طرف حاکم (انتالیه) فرستاده شدند صلاح خود را در مسامحات دیدند.

(اصلاً) فکر نمی‌کرد که سلطان (سلیم) دستور قتل‌عام افراد طایفه (ساری قمیش) را صادر کند از طرفی مطمئن بود که حاکم (انتالیه) خود سر ، برای افراد طایفه او سرباز نفرستاده برای این که شماره افراد طائفه (ساری قمیش) در انتالیه بیش از آن است که حاکم (انتالیه) بتواند خودسر مبادرت به قتل‌عام آن طایفه نماید. فرمان قتل‌عام طایفه او از طرف مردی صادر شده که در (استانبول) او را مورد قدردانی قرار داد زیرا شنید که (اصلاً) تصمیم گرفته است که پانصد سرباز پیاده و سوار برای او بسیج نماید. رئیس طایفه (ساری قمیش) در دل گفت من چاره ندارم جز اینکه فکر کنم (سلیم) دیوانه شده است. زیرا تا کسی دیوانه نباشد فرمان قتل طایفه‌ای را که میباید پانصد سرباز باو بدهد صادر نمیکند آنهم سربازانی که خرج آنان را رئیس قبيله می‌پردازد و از خزانه سلطان عثمانی يك سکه مس بابت هزینه آنها پرداخته نمی‌شود.

اصلاً در حالی که مشغول خوردن غذای خود بود، در دل میگفت خدا در دوره سلطنت این پادشاه بفریاد ملت عثمانی برسد زیرا این مرد هر روز، ممکن است که فرمان قتل‌عام یکدسته از اتباع خود را صادر نماید.

(اصلاً) از آینده بیمناک بود و میدانست که نباید بمقاومت دائمی افراد طایفه خود امیدوار باشد. در آن موقع طایفه او از این جهت مقاومت میکنند که فقط سربازان حاکم (انتالیه)

بسراغ افراد طائفه اورفته‌اند. وقتی سلطان سلیم مطلع شود که حاکم (انتالیه) نتوانسته است طایفه (ساری قمیش) را قتل عام کند سپاه (ایچ اوقلان) ویا (بنی چری) خود را مامور قتل عام افراد طائفه او خواهد کرد و طائفه‌اش نمیتواند در قبال آنها مقاومت نماید و از بین خواهند رفت

(اصلان) میدانست که اول باید خود را به (ساری قمیش) برساند و وضع آن جا را ببیند و بعد هر طور شده است طایفه خود را از انتالیه خارج کند و راه (انطاکیه) را پیش بگیرد یا این که بطرف (قبرس) برود تا این که از خشم سلطان در امان باشد.

(اصلان) میاندیشید که اگر زود خود را به (ساری قمیش) برساند کوچ دادن طائفه از (انتالیه) ممکن است ولی اگر نتواند سرعت در (ساری قمیش) حضور بهم برساند سلطان سلیم از مقاومت افراد طائفه او مستحضر خواهد شد و برای نابود کردن آنها يك قشون خواهد فرستاد و پایداری طائفه او مقابل سربازان ارتش عثمانی غیر ممکن است.

(اصلان) بعد از این که غذای خود را خورد و بهای آنرا پرداخت از آش خانه خارج شد و باز در شهر بگردش درآمد.

ضمن گردش صدای آواز دسته جمعی بگوش او رسید و توقف کرد و فهمید که آواز مزبور از تکیه‌ای که در آن نزدیکی است بگوش میرسد.

(اصلان) اطلاع نداشت که در آن نزدیکی يك تکیه وجود دارد ولی آهنگ دسته جمعی صوفیان را می شناخت و چون صوفی‌ها برای خواندن آواز ورقص در تکیه جمع میشدند (اصلان) دریافت که در آن نزدیکی يك تکیه هست.

(اصلان) خود را بدرب تکیه رسانید و خواست وارد شود. ولی مستحفظی که آنجا بود وقتی آنمرد روستائی را دید مانع از دخولش گردید و با او گفت اینجا جای تونیست و کسانی که وارد اینجا می شوند باید صوفی باشند تا این که بفهمند که صوفیان در اینجا چه میگویند تو را بصوفیان چکار و برو بیل خود را بدست بگیر و مزرعات را شخم بزن.

(اصلان) اصرار نکرد چون هر گاه اصرار مینمود که وارد تکیه شود ورقص صوفیان را ببیند ممکن بود که مورد سوءظن قرار بگیرد. این بود که از تکیه دور گردید ولی آواز دسته جمعی صوفی‌ها را می شنید. صوفی‌ها، در آن موقع يك قسمت از اشعار مولانا جلال الدین رومی را که بزبان فارسی سروده شده و در کتابی با اسم مثنوی جمع آوری گردیده بهمان زبان میخواندند (اصلان) که مثل تمام اشراف عثمانی زبان فارسی را کم یا بیش می فهمید.

گوش فرا داد که بشنود صوفیان کدام قسمت از اشعار مولانا جلال‌الدین را میخوانند و شنید اشعاری که آن‌ها میخوانند مربوط به ستمی از مثنوی است که در آن صحبت از سه نفر می‌شود که یکی عرب بود و دیگری ترك و سومی فارس. عرب می‌گفت که من (عنب) می‌خواهم و مرد ترك که زبان عربی نمی‌دانست می‌گفت که من خواهان عنب نیستم بلکه میل دارم (اوزوم) بخورم و سومی که فارس بود اظهار میداشت و من نه (عنب) می‌خواهم نه (اوزوم) بلکه خواهان انگور می‌باشم. آن سه نفر هر سه يك چیز را میخواستند ولی چون سه زبان تکلم می‌کردند تصور مینمودند که با یکدیگر اختلاف سلیقه دارند.

مولانا جلال‌الدین با سرودن آن اشعار میخواست بگوید که مردم دنیا، نسبت به ادیان و مذاهب هم‌مانطور هستند و همه آنها دارای يك دین میباشند یا این که می‌خواهند يك دین را بپرستند ولی چون زبان آنها متفاوت است و تفاوت زبان سبب گردیده که در هر قوم رسوم و شاعران مخصوص بوجود آمده و لذا بر سر دین باهم اختلاف پیدا می‌کنند و جنگهای خونین رومیده و پیروان ادیان مختلف خون یکدیگر را می‌ریزند و غافل از این می‌باشند که در مرحله آخر همه يك چیز را میطلبند.

آن اشعار خیلی در (اسلان) اثر کرد خاصه آن که صوفیان اشعار مولانا جلال‌الدین را با آهنگی مخصوص میخواندند و گاهی سکوت میکردند و نوای بی‌آهنگ بقرنم در می‌آمد.

(اسلان) با خود گفت اگر سلیم این اشعار را بشنید آیا ممکن بود که فرمان قتل عام يك عده از اتباع مسلمان و بی‌گناه خود را صادر نماید. رئیس طائفه (ساری قمیش) فکر کرد که ابکاش وسیله‌ای فراهم میشد و اشعار مولانا جلال‌الدین را با همین آهنگ برای سلطان سلیم می‌خواندند و اومی فهمید که تعصب مذهبی وی نسبت به عده‌ای از مسلمانان که اتباع خود او هستند مورد ندارد.

ولی آیا يك مرد متعصب و خشمگین و فرمانروای مطلق، مثل سلطان سلیم میتواند اشعار يك مرد فیلسوف و عارف مثل مولانا جلال‌الدین را بفهمد؟

آیا دنیائی که سلطان سلیم در آن زندگی میکند با دنیائی که سراینده مثنوی در آن زندگی میکرد با اندازه دنیای ماهی با جهان پرندگان تفاوت ندارد؟ سلطان سلیم فارسی میدانند و میتواند اشعار مثنوی را بخواند یا بعد از شنیدن بفهمد ولی آیا قادر است که بمعنای آن اشعار پی‌ببرد؟

(اصلان) بخود گفته و او نمیتواند اشعار مولانا را بفهمد و بمعنای آنها پی ببرد و گرنه فرمان قتل مسلمانهای بی گناه را صادر نمیکرد.

هیچ کس هم حرمت نمیکرد که معانی اشعار مولانا را باو بفهماند و هر کس این کار را بکند باجان خودبازی خواهد کرد و سرش بر باد خواهد رفت.

هنگامی که (اصلان) در خیابان ها و کوچه های (بالیک شیر) حرکت میکرد متوجه اشخاص بود و میخواست بفهمد که آیا عابرین نسبت بوی توجه دارند و ممکن است که او را بشناسند یا نه؟ ولی دریافت که هیچ يك از کسانی که بظاهر جزو افراد با بضاعت شهر هستند باو توجه نمی نمایند .

افراد برجسته شهر (بالیک شیر) پیاده حرکت نمیکردند و همه دارای اسب یا قاطر بودند و آنها در موقع عبور از خیابان ها و کوچه ها کوچکترین توجه به (اصلان) نداشتند . ولی اصلان چند نفر از آنها را شناخت و خوشوقت شد که هیچ يك از آنان باو توجه نکردند. در بین کسانی که پیاده در خیابان ها و کوچه های شهر حرکت میکردند ممکن بود کسانی یافت شوند که از سرشناسان شهر بشمار بیایند ولی آنها هم به (اصلان) توجه نمی نمودند زیرا (اصلان) کسوت روستائیان را پوشیده خود را بشکل دهقانان در آورده بود.

(بالیک شیر) بمناسبت نزدیکی به (ساری قمیش) اولین منزل خطرناک ، برای اصلان بشمار می آمد و ممکن بود که وی را در آن شهر بشناسند و چون کسی او را شناخت و در خیابان ها باو توجه نکردند (اصلان) قوی دل گردید و بخود گفت امیدواری هست که تا (ساری قمیش) هیچ کس مرا نشناسد.

بر خورد بیک مرد آشنا

در همان موقع که شادمان بود که در آن شهر هیچ کس او را نمی‌شناسد حس کرد که شخصی بدقت او را می‌نگرد ولی وضع لباسش نشان می‌دهد که از برجستگان شهر نیست.

(اصلان) طوری ایستاد که آن مرد نتواند صورتش را ببیند و راهی را انتخاب کرد تا از آن شخص دور شود و مصمم شد که بکاروانسرا بر گردد و دیگر از آنجا دور نشود تا صبح روز بعد برای خروج از شهر، و رفتن به (ساری قمیش)، نزدیک کاروانسرا سر بر گردانید و با تعجب و وحشت مشاهده نمود که آن مرد در قفای اوست و شگفت آن که قیافه مردی که (اصلان) را تعقیب می‌کرد در نظر رئیس قبیله (ساری قمیش) آشنا می‌آمد. بخود گفت من این مرد را دیده‌ام ولی اکنون نمی‌توانم بفهمم که در کجا وی را مشاهده کرده‌ام.

با اینکه (اصلان) نمی‌توانست بخاطر بیاورد که آن مرد را کجا دیده، می‌فهمید که وی را در (ساری قمیش) مشاهده نکرده است، زیرا ذهن انسان در گنجینه خود، برای هر قیافه، جایی را معین می‌کند، و بعد از دیدن یک قیافه، اگر قادر به شناختن نباشد بمی‌داند که در مورد جای او اشتباه نماید. (اصلان) بخود گفت که من بدون تردید این مرد را در (ساری قمیش) ندیده‌ام و تردید ندارم که در این شهر (بالیک شیر) هم وی را مشاهده نکرده‌ام. ناگزیر این شخص در جای دیگر بچشم من رسیده اما هر چه میکوشید نمی‌توانست بخاطر بیاورد آن مرد را کجا دیده است. باین که (اصلان) نزدیک کاروانسرا بود وارد آن نشد چون نمی‌خواست مردی که وی را تعقیب می‌نماید بداند که منزل او در آن کاروانسراست.

آن مرد بر سرعت قدمها افزود و خود را به اصلان رسانید و دست بر شانه اش نهاد و گفت (افندی) این چه وضع است و برای چه تو، باین زودی این طور فقیر شدی. بعد از اینکه آن مرد صحبت کرد با این که صدایش آشنا آمد اصلان نتوانست وی را بشناسد و از فرط بیم لب‌پسختی نکشود آن مرد گفت (افندی) آیا مرا نمی‌شناسی؟.. و فراموش کرده‌ای که در (استانبول) یک اسب از

نژاد کوکلان از من خریداری کردی و آن اسب برنگ کهر (روشن) متمایل به کرم بود؟ آنوقت اصلان آن مرد را شناخت و متوجه شد که وی همان دلال است که در بازار مال فروشی استانبول يك اسب با فروخت و بعد از مدتی چانه زدن، بهایش را دریافت کرد.

دلال اسب مانند این که یکی از اسب‌های میدان مال فروش‌های استانبول را معاینه می‌کند، سراپای اصلان را با دقت از نظر می‌گذرانید و قیمت لباس روستایی او را در ذهن خود تعیین می‌کرد و گفت من میدانم که این دنیا هر دوره برای ما بیک شکل است و یک دوره اقبال بماندت می‌کند و دوره دیگر، از ما روبرو می‌گرداند ولی باز مدتی طول میکشد تا انسان از اسب فرود بیاید و الاغ سواریا پیاده شود و از وقتی که تو از من اسب خریدی تا امروز، مدتی نمی‌گذرد که این چنین فقیر شده باشی. (اصلان) از گفته مرد دلال اتخاذسند کرد و گفت انسان نمی‌تواند پیش‌بینی کند چه بر سرش می‌آید. روزی که من در استانبول بودم ثروت داشتم و میتوانستم از تو اسب خریداری کنم ولی امروزی بضاعت شده‌ام و این واقعه نباید سبب حیرت شود.

دلال گفت آنچه سبب حیرت من میشود فقط این نیست که تو فقیر شده‌ای بلکه می‌بینم که کسوت خود را تغییر داده‌ای. در استانبول تو جزو بزرگان بودی و من یقین داشتم که از بزرگان ولایت (انتالیه) می‌باشی؟

(اصلان) حیرت زده از او پرسید تو چگونه تصور کردی که من از بزرگان (انتالیه) هستم؟

دلال گفت در آن روز که در استانبول میخواستی از من اسب خریداری کنی خود بمن گفتی که اهل (انتالیه) می‌باشی. (اصلان) این موضوع را فراموش کرده بود و بخاطر نداشت که خود او در استانبول گفت که اهل (انتالیه) است ولی اطمینان داشت که بمرد دلال نگفته که وی رئیس طائفه (ساری‌قمیش) می‌باشد. ولی نه از آن جهت که در آن موقع می‌ترسید که هویت مذهبی خود را بروز بدهد و بگوید که وی شیعه است زیرا وقتی اصلان وارد استانبول شد سلطان سلیم به شیعیان کاری نداشت بلکه از آن جهت که سلطان گفته بود که رؤسای طوائف وقتی با استانبول می‌آیند نباید بگویند که برای چه کار به پایتخت آمده‌اند.

دلال گفت وقتی در استانبول من قامت و لباس تو را دیدم و مشاهده کردم که اسب‌گرانیها خریداری می‌نمائی یقین حاصل کردم که از بزرگان (انتالیه) هستی و افسوس می‌خورم که چرا امروز بی بضاعت شده‌ای. (اصلان) گفت من در استانبول بتو نگفتم که از بزرگان و ثروتمندان (انتالیه) هستم و بنابراین امروز تو نباید از اینکه مرا بی بضاعت می‌بینی حیرت نمائی.

مرد دلال موضوع صحبت را تغییر داد و گفت تو چون اهل (انتالیه) هستی، بدون تردید طائفه (ساری‌قمیش) را می‌شناسی و بمن بگو که از آن طائفه چه اطلاع داری؟ (اصلان) پرسید چه شد که تو بیاد طائفه (ساری‌قمیش) افتادی؟ دلال گفت برای اینکه امروز در این شهر همه جا صحبت از (ساری‌قمیش) است و می‌گویند که رفته‌اند تا افراد طائفه (ساری‌قمیش) را که همه (مرته) هستند بقتل برسانند و آیا این واقعه صحت دارد یا نه؟

(اصلان) گفت درست است که من اهل (انتالیه) هستم ولی از این واقعه هیچ اطلاع ندارم. (دلال) پرسید تو بعد از اینکه از (استانبول) مراجعت کردی آیا به (انتالیه) رفتی یا نه؟ (اصلان) گفت هنوز با نجان رفته‌ام و بهمین جهت از وضع (انتالیه) اطلاع ندارم. دلال پرسید افندی تو با اینکه هنوز بولایت خود نرفته‌ای چطور شد که بی بضاعت شدی؟ اگر تو بولایت میرفتی و در آنجا ثروت خود را از دست میدادی طبیعی بنظر میرسد. ولی با اینکه بولایت خود مراجعت نکرده‌ای و در راه بودی چه شد که بی بضاعت شدی و چرا لباس تو تغییر کرد؟ تو لباس بزرگان را در برداشتی و اکنون لباس روستائیان در برت دیده می‌شود و این موضوع حیرت‌آور حلوه میکند.

(اصلان) می‌توانست بان مرد بگوید که این موضوع بتو مربوط نیست ولی نمیخواست که این گفته را بر زبان بیاورد و دلال را از خود برنجاند. رنجش دلال در آن موقع که (اصلان) نمیخواست کسی وی را بشناسد ممکن بود که برای او تولید خطر نماید و دلال در صدد کنجکاوای برآید تا بفهمد برای چه مردی با قامت و حشمت (اصلان) لباس خود را تغییر داده، لباس روستائیان را پوشیده است.

این بود که گفت من وقتی در استانبول بودم مقداری پول داشتم و پول خود را خرج کردم و بعد از مراجعت از آنجا، چون پولم تمام شد بهتر آن دیدم که لباس اصلی خود را که لباس روستائی است بپوشم تا اینکه بتوانم به نسبت پولی که در جیب دارم زندگی کنم تا به (انتالیه) برسم.

(دلال) گفت افندی من این حرف تو را قبول نمیکنم و یقین دارم که تغییر لباس تو علتی غیر از این دارد و تو نمیخواهی که در این شهر کسی تو را بشناسد. (اصلان) از اصرار و کنجکاوای مرد دلال خشمگین شد و از فرط خشم رنگ صورتش تغییر کرد و عزم داشت که دست آن مرد کنجکاورا بگیرد و او را از سر راه خود دور کند. ولی دلال یکمرتبه گفت افندی نکنند که تو هم مثل من از استانبول فرار کرده‌ای؟

(اصلان) گفت مگر تو از استانبول فرار کرده‌ای؟ بعد پادش آمد آن روز که در بازار

مال فروشها بادلال صحبت میکرد آن مرد گفت که اهل ولایات شرقی عثمانی میباشد.
(دلال) گفت بلی افندی من از استانبول گریختم و فکر میکنم که تونیز در حال
فرار هستی.

(اصلان) پرسید مگر تو... .

اما از بیم آنکه دلال يك جاسوس باشد حرف خود را تمام نکرد.
ولی مرد دلال گفت بلی افندی و من يك شیعہ هستم و مجبور شدم که از استانبول
بگریزم.

وقتی اصلان از دهان مرد دلال شنید که وی يك شیعہ است و حشش از بین رفت و خواست
خود را معرفی کند. ولی در آخرین لحظه متوجه شد که نباید احتیاط را از دست داد چون
ممکن بود که بان دلال دستور داده اند که خود را شیعہ معرفی نماید تا این که بتواند از (اصلان)
اعتراف بگیرد. یا این که خود مرد دلال بفکر افتاده است با این حیلہ (اصلان) را وادار به
اعتراف نماید. رئیس طائفه (ساری قمیش) از دلال پرسید اسم تو چیست؟ دلال جواب داد اسم
من مراد است.

(اصلان) گفت مراد تمام کسانی که در این کشور زندگی می کنند مسلمان هستند و برادر
دینی می باشند و من عقیده دارم که بین مسلمین، کوچکترین اختلاف نباید وجود داشته باشد.
(مراد) گفت نباید کوچکترین اختلاف بین مسلمین وجود داشته باشد و وجود هم ندارد. ولی
سلطان ما از روی عمد این اختلاف را بوجود آورده است.

(اصلان) گفت مراد تو که می گوئی سلطان ما از روی عمد این اختلاف را بوجود
آورده بگو که منظورش از این کار چیست؟ (مراد) دلال گفت منظور او را فقط خدا می داند و
شاید در آینده معلوم شود که منظورش از این کار چیست؟ من همین قدر میدانم که اسم گروهی
از مسلمین حقیقی را مرتد گذاشته و فرمان قتل آنها را صادر کرده است و من چون می ترسیدم که
کشته شوم از استانبول گریختم.

(اصلان) پرسید مراد تو در کجا متولد شده ای؟ مراد گفت من در (دیاربکر) متولد
شده ام. (اصلان) گفت از این قرار تو ایرانی هستی برای اینکه (دیاربکر) خاک ایران است.
مراد گفت من با اینکه در (دیاربکر) متولد شده ام ایرانی نیستم زیرا پدر و مادرم تبعه عثمانی
بودند و به (دیاربکر) مسافرت کردند و من در آنجا متولد گردیدم و آنگاه به عثمانی مراجعت
نمودند و من در همین کشور بزرگ شدم و تبعه سلطان عثمانی هستم ولی مذهب پدر و مادرم
شیعہ بود.

(اصلان) در آن موقع دریافت که مراد درست میگوید و جاسوس نیست و اظهار کرد مراد من هم مثل توشیمی هستم و آنچه سبب گردید که لباس خود را تغییر بدهم همان است که تورا و ادار به فرار از استانبول کرد. (مراد) خیلی خوشوقت شد و خوشحالی او دو علت داشت یکی این که فهمید که اصلان مثل او، شیعی مذهب می باشد و دیگر اینکه دریافت که حدس وی در مورد آن مرد صحیح بوده و (اصلان) فقط لباس خود را تغییر داده و مرتبه اجتماعی او تغییر نکرده است.

(اصلان) با این که کیش خود را بروز داد از ابراز سمت خویش خودداری کرد. نه از آن جهت که از (مراد) مطمئن نبود بلکه بدان مناسبت که نمی خواست آن مرد را ناراحت کند. اگر (مراد) می فهمید که (اصلان) رئیس طائفه بزرگ (ساری قمیش) است خود را در قبال آن مرد بی کوچک میدید و ناراحت می شد و نمیتوانست با آزادی صحبت کند. اومی فهمید که وقتی بین دو نفر آشنا، از لحاظ مرتبه اجتماعی خیلی تفاوت باشد آن دو نمی توانند بایکدیگر دوست شوند. چون عوامل مادی مانع از این است که بین آن دو نفر صمیمیت بوجود بیاید. (مراد) گفت افندی تو اظهار کردی که اهل (انتالبه) هستی ولی نگفتی که در کجای (انتالبه) سکونت داری؟

(اصلان) گفت من ساکن (ساری قمیش) هستم. مراد گفت آه... آیاتو در (ساری قمیش) سکونت داری؟ پس برای چه وقتی از تو پرسیدم که وضع (ساری قمیش) چگونه است اظهار بی اطلاعی کردی؟

(اصلان) گفت که امروز، اطلاع من راجع به وضع (ساری قمیش) از تو که هرگز در آنجا نبوده‌ای بیشتر نیست زیرا وقتی که من از (ساری قمیش) خارج شدم آنجا امن بود ولی اینک که من از استانبول مراجعت می نمایم نمیدانم وضع آنجا چگونه است. من هم مثل تو، افواهی، راجع به وقایع (ساری قمیش) چیزها شنیده‌ام اما نمیدانم تا چه اندازه صحت دارد.

(مراد) گفت افندی آیا راست است که (ساری قمیش) در جنوب کشور عثمانی، بزرگترین منطقه شیعه نشین میباشد.

(اصلان) گفت بلی، (مراد) گفت آیا ممکن است از تو پرسم در (ساری قمیش) چه شغل داری؟ اصلان گفت من در آنجا گوسفند دار هستم. مراد نظری به قیافه و اندام (اصلان) انداخت و جواب مزبور را پذیرفت چون (اصلان) شبیه یکی از دامداران ثروتمند (اگر لباس روستائی

برتن نمی‌داشت) بود و ارتفاع قامت و شانه‌های پهن او، بسادامداری مناسبت داشت. سپس پرسید آیا از هم ولایتی‌های تو کسانی در این شهر نیستند؟

(اصلان) گفت ممکن است باشند ولی من میل ندارم مرا ببینند. چون در ولایت ما سکنه غیر شیعه هم وجود دارد و آنها اگر مرا در اینجا ببینند و بشناسند ممکن است که باعث زحمت شوند بدون این که نسبت بمن خصومت داشته باشند چون در (ساری قمیش) تا امروز هیچ اختلاف بین ما و دیگران نبود و شیعه و سنی برادروار کنار هم زندگی میکردیم و گاهی ما آن‌ها را میهمان می‌نمودیم و زمانی آنها ما را بمنزل خود فرامیخواندند و از ما پذیرائی میکردند. لذا من از سکنه غیر شیعه (ساری قمیش) بیم ندارم چون میدانم هیچ يك از آنها راضی به آزار من نیستند. اما اگر مرا بشناسند و بگویند که من در این شهر هستم ممکن است که از طرف دیگران مورد آزار قرار بگیرم.

(مراد) مردی بود فراری و بدون مکان ثابت و منطقه‌ای را جستجو میکرد که بتواند در آن سکونت نماید. ولی (اصلان) نمیدانست که آیا میتواند آن مرد را با خود به (ساری قمیش) ببرد یا نه؟ آیا دوشیعه مذهب که با اتفاق مسافرت می‌نمایند بیش از یک نفر، تولید خطر (برای خودشان) نمیکند؟

(اصلان) میخواست از (بالیک شیر) عزیمت کند و با عنوان پيله‌وری منزل به منزل خود را با نتالیه برساند. لهجه (اصلان) لهجه سکنه ولایت (انتالیه) بود و روستائیان وقتی با او صحبت میکردند آن مرد را از خود می‌دیدند ولی (مراد) در کودکی در (دیار بکر) یعنی در خاک ایران بسربرد و سپس در مشرق عثمانی زیست کرده بود و با لهجه سکنه ولایات شرقی حرف میزد و حضورش کنار (اصلان) تولید کنجکاوی مینمود. (اصلان) می‌توانست کنجکاوی روستائیان را تسکین بدهد ولی کنجکاوی مامورین حکومت و سواران (قره‌سوران) بزودی تسکین داده نمیشد و آنها تحقیق میکردند که مراد کیست و با آن پيله‌ور چه مناسبت دارد و چرا با وی سفر میکند این بود که (اصلان) با این که میل داشت آن مرد شیعی مذهب را با خود به (ساری قمیش) ببرد از وی دعوت نکرد که با اتفاق سفر کنند و به (انتالیه) بروند. لیکن خود (مراد) این موضوع را مطرح کرد و از (اصلان) پرسید آیا ممکن است که من بتوانم در (ساری قمیش) زندگی کنم؟

(اصلان) گفت این بسنه باین است که تو در آنجا چه کار بنخواهی بکنی؟ (مراد) گفت تو میدانی که من از پرورش اسب سررشته دارم و از این گذشته مدتی کوتاه کشاورزی کرده‌ام و میتوانم مشغول فلاحت شوم.

(اصلان) گفت در (ساری قمیش) زراعت توسعه ندارد و مردم در آنجا بیشتر دامدار هستند و آیا تو میتوانی گوسفند پرورش بدهی؟ (مراد) گفت تا امروز گوسفند پرورش نداده‌ام ولی تصور نمی‌کنم که پرورش گوسفند دشوارتر از پرورش اسب باشد.

(اصلان) گفت مراد تو اگر بخواهی در (ساری قمیش) کار کنی و دامداری نمایی من می‌توانم از آشنایان خود برای تو کمک بگیرم و بهر يك از آنها بگویم که چند گوسفند بتو بدهند و تو آنها را سرمایه کنی. در ولایت ما مرتع زیاد است و در فصل زمستان هوا خیلی سرد نیست بطوری که تو در زمستان هم میتوانی گوسفندان خود را در مرتع بچرانی و برای نگاهداری آنها محتاج علوفه خشک نیستی و من اطمینان دارم که اگر اوضاع اجازه بدهد **پس از چند سال دارای بضاعت خواهی شد.** (مراد) گفت بسیار خوب و من باتو، به (ساری-قمیش) می‌آیم و با کمک تو در آنجا گوسفند دار خواهم شد.

(اصلان) گفت فقط يك نکته را باید در نظر بگیری و آن این است که تو نباید با من به (ساری قمیش) بیایی چون اگر من و تو، با اتفاق مسافرت کنیم هر دو گرفتار خواهیم شد و بقتل خواهیم رسید.

من بتهائی به (ساری قمیش) می‌روم و تو هم به تنهایی مسافرت کن و در آنجا به من ملحق شو تا این که هر دو سلامت بمقصد برسیم اینک بگو که آیا برای مسافرت پول داری یا نه؟ (مراد) گفت من میخواستم همین موضوع را بتو بگویم و یکی از عللی که سبب شد من میخواستم باتو مسافرت کنم این است که پول ندارم.

اصلان گفت من از تو نمی‌پرسم که با اینکه در استان بول دلال بودی و درآمد داشتی برای چه اکنون بی پول هستی؟ چون امروز وضع مملکت طوری غیر عادی شده که اشخاص ممکن است در يك روز، بلکه در يك ساعت هر چه دارند از دست بدهند و تهی دست شوند. تو هم که مجبور شده‌ای از استان بول بگریزی شاید نتوانستی که نقدینه خود را بیاوری یا اینکه صلاح ندانستی که پول خود را با خویش حمل نمایی. در هر حال تو باید بدانی که من وقتی از (ساری-قمیش) خارج شدم که با استان بول مسافرت نمایم پول زیاد با خود برداشتم چون ضروری نبود، لذا اکنون با خود پول کافی ندارم که بتو بدهم معذرا، پول کم خود را با تو تقسیم مینمایم که تو بتوانی خود را به (ساری قمیش) برسانی.

آنکاه (اصلان) دست در جیب کرد و مقداری پول از آن بیرون آورد و در دست (مراد) نهاد و گفت احتیاط کن که خود را لوندهی و مسافرت خطرناک تو، از اینجا بپس شروع میشود و چون لهجه توفیر از لهجه محلی است سبب سوء ظن خواهد شد و نمیتوانی با مردم

صحبت نکن تنها مسافرت تنها بلکه با کاروان برو. زیرا اگر تنها بروی چون اهل محل نیستی توجه (قره سوران) را جلب خواهی کرد و در صدد بر میآیند که بدانند تو کیستی و بکجا میروی.

دیگر زائد است که بگویم که اگر کسی راجع بمن با تو صحبت کرد و سراغ مرا از تو گرفت بگو که مرا نمیشناسی و طبیعی است که اگر سراغ تو را از من گرفتند، من نیز اظهار میکنم که تو را نمیشناسم و نمیدانم که هستی.

(مراد) گفت (افندی) از مساعده تیکه امروز بمن کردی از تو متشکرم. ولی بعد از اینکه من وارد (ساری قمیش) شدم چگونه تو را پیدا کنم زیرا بطوری که من شنیده‌ام (ساری قمیش) یک جای کوچک نیست و هزارها نفر در آن زندگی میکنند.

رئیس طایفه (ساری قمیش) گفت اگر تو وارد ولایت ماشدی یگو من (اصلان) را می‌خواهم و نشانی هیکل و قیافه مرا بده و خانه مرا بتو نشان خواهند داد و برای یافتن من در آنجا دوچار اشکال نخواهی شد. ولی مشروط بر اینکه اسم مرا موقعی ببری که اطمینان داشته باشی در (ساری قمیش) هستی و نشانی‌های مرا نیز بکسانی بدهی که اهل آنجا باشند. قبل از اینکه از تو جدا شوم این را هم بتو می‌گویم که امروز (ساری قمیش) خطرناکترین منطقه عثمانی است و شاید سکنه آنجا تا آخرین نفر بهلاکت برسند. من از این جهت به (ساری قمیش) می‌روم که اهل آنجا هستم و در آن ولایت زن و بچه دارم و نمیتوانم از خانواده خود صرف نظر نمایم. ولی تو اهل آنجا نیستی و در (ساری قمیش) زن و بچه نداری و پپای خود بطرف قلنگاه نرو و در آنجا گرفتار خطر مشو، شاید تصور کنی که من از این جهت تو را می‌ترسانم که به (ساری قمیش) نیامی تا اینکه من در آنجا مجبور نشوم بتو کمک کنم. ولی اینطور نیست و کمک کردن بتو البته در آنجا که ولایت من است برای من خرجی نخواهد داشت و من با میل بتو کمک خواهم کرد. ولی نمی‌خواهم که تو بامید دوستی من دوچار خطر شوی و جانرا از دست بدهی، من از وضع (ساری قمیش) درست اطلاع ندارم و نمیدانم اکنون اوضاع آنجا چگونه است ولی این جا شیوع دارد که برای قتل‌عام آن طائفه رفته‌اند و اگر تو وارد (ساری قمیش) شوی تو را هم خواهند کشت.

این است که بدون مال اندیشی وارد (ساری قمیش) نشو و قبل از اینکه وارد شوی تحقیق کن و بفهم که آیا در آنجا قتل‌عام می‌کنند یا نه و اگر دیدی مشغول قتل‌عام هستند مراجعت کن و بجای دیگر برو که لااقل تو جان خود را بر ایگان از دست ندهی. چون آنچه اصلان میگفت از روی صمیمیت بود بردل (مراد) نشست و گفت افندی،

امروز تمام خاک عثمانی برای کسانی که مثل من توهستند خطرناک شده است و ما بهرجا که برویم اگر بفهمند شیعه هستیم گرفتار (قره‌سوران) خواهیم شد. معهذا من اندرز تو را میپذیرم و قبل از اینکه وارد (ساری‌قمیش) شوم تحقیق خواهم کرد و اگر فهمیدم که وضع آنجا خطرناک است وارد ولایت تو نخواهم گردید. ولی از خداوند میخواهم که تو را زنده نگاهدارد و من بتوانم در (ساری‌قمیش) تو را ببینم و از کمک تو بهره‌مند شوم.

(اصلان) گفت بهتر این است که از هم جدا بشویم و من دیگر تو را نخواهم دید و فردا صبح از اینجا خواهم رفت.

من نمیدانم تو با چه وسیله مسافرت خواهی کرد و اگر گرفتار (قره‌سوران) شدی چه جواب خواهی داد.

مراد خندید و گفت اقلدی همان‌طور که تو لباس خود را تنبیر دادی و لباس روستائیان را پوشیدی من هم لباس خود را تنبیر خواهم داد و (عاشیک‌لیک) خواهم شد.

(توضیح - جزء اول این کلمه همان (عاشق) است که کلمه ایست عربی ولی قرن‌هاست که در زبان فارسی متداول می‌باشد و جزء دوم کلمه یا (لیک) پس‌وند ترکی است و لذا (عاشیک‌لیک) یعنی وابسته بمشق و در قدیم در کشور عثمانی نوازندگان دوره‌گرد را (عاشیک‌لیک) میخواندند - مترجم)

(اصلان) گفت آیا میتوانی ساز بنوازی؟ (مراد) گفت من یک نوازنده خوب نیستم و روستائیان هم که من برای آنها ساز خواهم نواخت نواهای خوب را تشخیص نمیدهند ولی میتوانم یک‌ساز را بسازم.

(اصلان) گفت فکری خوب کرده‌ای و تنها کسی که جلب توجه نمیکند و تولید سوء ظن نمی‌نمایند (عاشیک‌لیک) است و او همه جا میرود و با همه کس حرف میزند بدون اینکه مردم حیرت کنند چرا لهجه محلی ندارد.

(مراد) گفت اگر من یک‌ساز می‌داشتم میتوانستم یک (عاشیک‌لیک) واقعی باشم.

(اصلان) مقداری دیگر وجه از جیب بیرون آورد و بان مرد داد و گفت اینرا هم به‌صرف خریداری یک‌ساز برسان.

در قرن شانزدهم میلادی که این وقایع در نیمه اول آن قرن در عثمانی اتفاق افتاده صنعت ساختن ساز در آن کشور رونق داشت و استادانی وجود داشتند که میتوانستند بهترین سازهای آن دوره را بسازند. در بین انواع سازها، دو نوع ساز بیش از دیگران مرغوب بود

یکی سه تار و دیگری تار که دارای شش تا دوازده سیم بود و بعضی از آن‌ها را امروز میتوان در برخی از موزه‌های اروپا دید و نماینده صنعت استادان تار سازی عثمانی در آن عصر میباشد. حتی در آن موقع یک تار مرغوب به بهای گران فروخته میشد و بهمین جهت مراد مدتی در (بالیک شیر) گردش کرد تا اینکه توانست سازی خریداری نماید که متناسب با میزان پول او باشد. بعد از این که ساز را خرید برای آن یک تسمه چرمی تهیه نمود تا این که بتواند آن را از گردن آویزان کند و در موقع نواختن، برای نگاه داشتن ساز در زحمت نباشد از آن پس ساز (مراد) گذرنامه او شد و هر موقع که (قره سوران) جلوی او را میگرفت و میگفت از کجا می آئی و بکجا میروی آن مرد ساز خود را نشان میداد و میگفت مردی هستم (عاشیک لیک) و برای نوازندگی به آبادیها میروم و امیدوارم که مرا برای نوازندگی در عروسی هم دعوت نمایند. فصل عروسی روستائیان عثمانی فصل پائیز بعد از خاتمه کارهای کشاورزی بود و روستائیان در بهار نمی توانستند عروسی کنند زیرا می باید کارهای زراعتی را شروع نمایند و دیگر این که فصل بهار فصل کساد روستائیان است. ولی در فصل پائیز هم بیکار بودند و هم پول داشتند و میتوانستند جشن عروسی را اقامه نمایند. اقبال با مراد مساعدت کرد و در دو آبادی از او برای عروسی دعوت کردند و طبق آئین ترکان عثمانی شایس نمودند و لذا مقداری قابل ملاحظه پول به مراد رسید در صورتیکه نه نوازنده ای خوب بود و نه خواننده ای قابل توجه. آنگاه (مراد) وارد هر قریه که میشد به آتش خانه میرفت و در آنجا برای مشتریان آتش خانه ساز مینواخت و هر مشتری یک سکه از پیش در دستش می نهاد و گاهی هم اتفاق می افتاد که سکه ای کوچک از نقره در دستش مینهادند بطوری که مراد دریافت شغل نوازندگی دوره کرد لاقلاً در فصل پائیز که روستائیان پولدار هستند شغلی بد نیست و شکم نوازنده دوره گر سیر می شود.

با این که فصل پائیز جلو میرفت مراد خیلی احساس پرودت نمینمود برای اینکه بجنوب عثمانی و منطقه گرمسیر نزدیک میگردید. سواحل جنوبی عثمانی نسبت به مناطق مرکزی و سواحل شمالی یک منطقه گرمسیر محسوب میشود و زمستان آن خیلی سرد نیست بطوری که بعضی از شبها، (مراد) بدون آفرودختن آتش میخوابید تا این که به قریه (توره) رسید. قریه (توره) در یک فرسنگی (ساری قمیش) قرار گرفته بود و بعد از اینکه مراد وارد قریه شد وضع آنجا را غیر عادی دید چون عده ای کثیر از سربازان در کوچه های قریه حرکت میکردند. (مراد) برای کسب اطلاع از علت حضور سربازان در آن قریه وارد یک آتشناه شد

و با اینکه منظورش این نبود که نوازندگی کند، بلکه کسب خبر نماید مشتریان آشخانه او را وارد به نوازندگی کردند و مراد از منظور خود که کسب خبر باشد بازماند. تا آن که شب فرود آمد و نوازنده دوره گرد بعذر اینکه باید برود و برای خود مسکنی فراهم کند از آشخانه دور شد. قریه (توره) کاروانسرا نداشت که (مراد) بتواند آنجا برود و شب بخوابد و از روستائیان پرسید آیا در این آبادی به مسافرین اطاق کرایه میدهند؟ یکی از روستائیان حاضر شد که در خانه خود اطاقی بمراد کرایه بدهد مشروط بر اینکه کرایه اطاق را نقد بپردازد.

مراد کرایه دوروز اطاق را پرداخت و گفت من در اینجا منتظر یک (عاشیک لیک) دیگر هستم که باید بیاید و بمن ملحق شود و با اتفاق به (ساری قمیش) برویم... مرد روستائی حیرت زده پرسید برای چه میخواهی به (ساری قمیش) بروی؟ مرد گفت شغل من نواختن است و خواندن و اکنون هم فصل پاییز و زمستان میباشد و موقع بیکاری زارعین و گوسفند دارها است و میخواهم به (ساری قمیش) بروم که شاید بتوانم از راه نواختن و خواندن پولی بدست بیاورم.

مرد روستائی گفت از این فکر صرف نظر کن چون بدست نخواهی آورد و جان راهم از دست خواهی داد... مگر این همه سرباز را که اینجا هستند نمیبینی؟

(مراد) گفت من آن‌ها را نمیبینم ولی میدانم برای چه اینجا هستند؟ مرد روستائی گفت برای این که در (ساری قمیش) جنگ است و سربازان سلطان سلیم رفتند که مردها را بقتل برسانند اما طایفه (ساری قمیش) مقاومت میکنند و جنگی سخت در گرفته و هر کس امروز به (ساری قمیش) برود کشته خواهد شد.

(مراد) گفت ولی من تصور نمیکنم که برای مردی چون من که یک (عاشیک لیک) هستم رفتن به (ساری قمیش) خطر داشته باشد چون کسی بایک نوازنده دوره گرد کاری ندارد. مرد روستائی گفت خدا عموی تورا بیامرزد (این جمله معادل است با اصطلاح خدا پدرت را بیامرزد در زبان ماس مترجم) در این موقع که مردم (ساری قمیش) پدران و شوهران و فرزندان خود را بخاک میسپارند چه احتیاج به نوازنده دارند که تو میخواهی آنجا بروی؟ اگر در جنگ بقتل نرسی چیزی عایدت نخواهد شد و ممکن است که ساز خود را هم از دست بدهی؟ (مراد) از روستائی پرسید آیا تو میدانی چند نفر از سکنه (ساری قمیش) بقتل رسیده‌اند؟ روستائی گفت سربازانی که اینجا هستند میگویند که سلطان دستور داده است که تمام مردان طایفه (ساری قمیش) باید بقتل برسند و روزی خواهد آمد که در (ساری قمیش) مرد وجود نخواهد داشت.

(مراد) پرسید آیا تمام سکنه (ساری قمیش) شیعه هستند و بهمین جهت کشته میشوند؟
مرد روستائی گفت نه و در آن منطقه اما در خارج از طائفه (ساری قمیش) هم کسانی وجود دارند که
با ما هم کیش میباشند و کسی با آنها کاری ندارد.

مراد گفت من برای اینکه بتوانم جهت دسته اخیر نوازندگی کنم به (ساری قمیش) میروم.
مرد روستائی گفت من تصور نمیکنم که این دسته هم حال تفریح داشته باشند و از تو دعوت
کنند که برای آنها بنوازی و بخوانی. آیا اگر همسایگان تو را بقتل برسانند تو حال شنیدن
ساز و آواز را داری؟

(مراد) وقتی این حرف را از مرد روستائی شنید متوجه شد گرچه بعضی از افراد
داوطلب میشوند که بروند و شیعیان را بقتل برسانند تا این که علاوه بر گرفتن مزد بثواب
برسند ولی همه اینطور نیستند و در ملت عثمانی که خود (مراد) یکی از افراد آن بود حس
نوع پروری هست و مردم میل ندارند که شیعیان را قتل عام نمایند و قساوت سلطان سلیم را نباید
ب حساب ملت عثمانی گذاشت.

مرد روستائی که مشاهده کرد مراد سکوت کرده از او پرسید جواب مرا چه میدهی؟

(مراد) برای رعایت احتیاط گفت آخر آنهایی که کشته میشوند مرتد هستند و با ما
هم کیش نمیباشند.

روستائی گفت من چند سال قبل از این در (ساری قمیش) بودم و با عده ای از شیعیان
آنجا دوست شدم و همه را افرادی خوب دیدم و اگر خبر مرگ آنها به من برسد اندوهگین
خواهم شد.

انسان اگر بایک فرنگی دوست بشود از شنیدن خبر مرگ او اندوهگین خواهد شد تا
چه رسد بکسانی که خداوند و پیغمبر ما را میپرستند و مثل نماز میخوانند و روزه میگیرند و تو
اگر به (ساری قمیش) بروی خواهی دید که تمام هم کیشان ما در آنجا از قتل شیعیان عزادار
هستند و هیچ يك از آنها حال شنیدن ساز و آواز تو را ندارند.

(مراد) چنین نشان داد که تسلیم نظریه مرد روستائی شده و گفت اگر رفیق من آمد
به او خواهم گفت که رفتن به (ساری قمیش) بیمورد است و از اینجا مراجعت خواهیم نمود و
بجاهای خواهم رفت که مردم حال تفریح داشته باشند.

اصیان به (ساری قمیش) رسید

منطقه‌ای که مسکن طایفه (ساری قمیش) بود امروزه به شکل دوره‌ای میباشد که وقایع این سرگذشت در آن عصر اتفاق افتاد. آن منطقه از سه طرف یعنی از طرف مغرب و شمال و مشرق، محاط از کوه است و از جنوب تپه‌هایی کم ارتفاع آن را احاطه کرده و اگر از آن تپه‌ها عبور کنند بدریا خواهند رسید. منطقه (ساری قمیش) یکی از نقاط آباد و مصفا‌ی عثمانی بود و برای کوسفنداری از بهترین مناطق آن کشور محسوب می‌گردید چون دارای مراتع وسیع و آب فراوان بود و در فصل تابستان سکنه محلی از جلگه‌های کم ارتفاع دوری می‌گزیدند و راه دامنه‌های کوه را که منطقه بیلاقی آنها بود پیش می‌گرفتند و کوسفندان و گاوهای خود را در مراتع کوهستانی رها می‌کردند که چرا کنند. همین که اولین نسیم سرد پائیزی وزیدن می‌گرفت طائفه (ساری قمیش) با گله‌های گاو و کوسفند خود از دامنه کوهها فرود می‌آمدند و در جلگه‌های کم ارتفاع که منطقه قشلاقی آنها بود سکونت می‌کردند. آن جلگه‌ها در فصل زمستان سبز بود بطوریکه حشم‌داران (ساری قمیش) هرگز برای تعلیف حیوانات خود علوفه انبار نمی‌کردند. معاش مردم در درجه اول از راه پرورش دام می‌گذشت ولی در دامنه‌های بیلاقی و جلگه‌های قشلاقی زراعت هم می‌کردند اما بیشتر سبزی و صیفی میکاشتند و درختان میوه‌دار را پرورش میدادند. انواع سبزیها در تمام فصول در (ساری قمیش) فراوان بود و از میوه‌ها، انار و انجیر آن شهرت داشت و هر سال مقداری زیاد انار و انجیر خشک از (ساری قمیش) بولایات عثمانی صادر می‌گردید. کسی که بعد از ورود از ولایات عثمانی قدم به ولایت (انتالیه) می‌گذاشت و وارد (ساری قمیش) میشد مشاهده می‌کرد که مردم آنجا افرادی هستند بلند قامت و خوش بنیه و زیبایی زن‌های (ساری قمیش) در ولایات مجاور معروف بود. مسافری که بعد از عبور از ولایات عثمانی قدم به (ساری قمیش) می‌گذاشت در مییافت که سکنه آنجا از نژادی غیر از نژاد سکنه ولایات دیگر هستند و عده‌ای از آنها چشم‌های

آبی و موهای طلائی داشتند و از این حیث شبیه به (ممالیک) بودند (که گروه اخیر از نژاد آریاهای قفقازیه بشمار می‌آمدند).

گفتیم که طائفه (ساری قمیش) قرن‌ها در آن منطقه میزیستند بطوری که نام اصلی آن منطقه که (گیلکی) بود فراموش گردیده و همه آن را (ساری قمیش) میخواندند.

(توضیح- بطوری که مادر تاریخ دیده ایم (گیلکی) با (کاف) عربی یا فارسی یا کاف گرشاسب که دوسرکش (سرکج) دارد بر مجموع سواحل جنوب غربی و جنوبی آسیای صغیر (ترکیه امروز) اطلاق میشده نه بر یک منطقه بخصوص از آن سواحل و سواحل (انتالیه) هم در قدیم جزء سواحل (گیلکی) یا (گیلکی) بوده است- مترجم).

هرگز اتفاق نیافتاد که آزار مردم (ساری قمیش) به همسایگان برسد. سکنه ساری قمیش سالی دو مرتبه، محصولات حیوانی و لبنیات خود را صادر میکردند یکی در فصل بهار که شیر گوسفندان زیاد میشد و دیگری در فصل پاییز.

(توضیح- لبنیات کلمه است غلط چون نه عربی است نه فارسی ولی چون مصطلح شده ما آنرا بکار میبریم- مترجم).

سکنه ساری قمیش در قبال صدور لبنیات و گوسفند و گاو و پشم و پوست احتیاجات خود را که در درجه اول غله بود وارد میکردند. با اینکه طایفه (ساری قمیش) بی آزار بودند در موقع جنگ پادشاه عثمانی سرباز میدادند و پدران سلطان سلیم در جنگ‌ها از سربازان طائفه (ساری قمیش) استفاده‌های بزرگ کرده بودند. یکی از صفحات درخشان تاریخ طائفه (ساری قمیش) در روز بیستم ماه ژوئیه سال ۱۴۰۲ میلادی نوشته شد. در آن روز، (تیمور لنگ) جهانگشای معروف باقشون خود در منطقه (آنکارا) که امروز پایتخت ترکیه است با (بایزید اول) پادشاه عثمانی ملقب به (ایلدروم) مصاف داد. در آن روز نیروی پادشاه عثمانی از قشون (تیمور لنگ) شکست خورد و طوری آن شکست در روحیه پادشاه عثمانی مؤثر واقع گردید که سه ماه بعد از آن از فرط اندوه زندگی را بدرود گفت.

در جنگ (آنکارا) یک گردان پانصد نفری از سربازان طائفه (ساری قمیش) شرکت داشتند و برای پادشاه عثمانی می‌جنگیدند و آن پانصد نفر سرباز (ساری قمیش) در یک منطقه از میدان جنگ جلوی سه تومان (سی هزار نفر) از سربازان (تیمور لنگ) را گرفتند و تا آخرین نفر با افسران خود کشته شدند. از آن عده حتی یک تن مراجعت نکرد که شرح چگونگی جنگ را برای طائفه (ساری قمیش) حکایت نماید و آن‌ها ایثار خون خود ثابت کردند که طائفه (ساری قمیش) نسبت به سلاطین عثمانی وفادار است و تفاوت مذهب مانع از وفاداری و جان نثاری

نمیشود. بعد از آن هم در دوره سلاطین دیگر، عثمانی‌سربازانی که از طائفه (ساری‌قمیش) بمیدان جنگ میرفتند شجاعت خود و وفاداری آن طائفه را نسبت به سلاطین آل عثمان به ثبوت رسانیدند و چنین بودند کسانی که سلطان سلیم تصمیم گرفت آنها را قتل عام نماید.

افراد طائفه ساری‌قمیش در تمام ادوار مطیع سلاطین عثمانی بودند. ولی وقتی متوجه شدند که حکم قتل عام آنها صادر شده است مقاومت کردند. با اینکه فرمان قتل عام در فصل پاییز صادر شد و طائفه (ساری‌قمیش) از بیلاق به قشلاق رفته بودند تمام زن‌ها و اطفال را به بیلاق فرستادند. آنها میدانستند که نیروی سلطان نمی‌تواند خود را به بیلاق برساند مگر اینکه از قشلاق عبور کند. از قشلاق هم نمی‌توانستند عبور کنند مگر اینکه قوه مقاومت مردان طائفه را درهم بشکنند.

منظور مردها این بود که خیالشان از جهت زن‌ها و اطفال آسوده باشد و با خاطری آسوده در قبال نیروی سلطان مقاومت کنند وقتی اصلان به مرز (ساری‌قمیش) رسید از قریه (توره) پرهیز کرد. وضع (اصلان) غیر از مراد بود. در قریه (توره) هیچ کس مراد را نمی‌شناخت و او را فقط يك نوازنده دوره گرد می‌دیدند. ولی عده‌ای از سکنه آبادی مزبور (اصلان) را از روی قیافه می‌شناختند و ممکن بود همین که وارد شود بدام بیفتند. این بود که اصلان از (توره) دور شد و در قریه‌ای دیگر منزل کرد. گفتیم که منطقه (ساری‌قمیش) از سه طرف محصور بکوه بود و از جنوب بدریاره داشت.

از مختصات مناطق کوهستانی این است که دارای کور راه می‌باشد ولی آن کوره راهها را فقط سکنه محلی میشناسند.

برای عبور از يك کور راه کوهستانی یا باید از سکنه محل بود یا اینکه بوسیله یکی از سکنه محل راهنمایی شد. هیچ بیگانه نمی‌تواند از يك کور راه کوهستانی بگذرد مگر اینکه یکی از سکنه محل راهنمایی او را بر عهده بگیرد.

(اصلان) چون در خود (ساری‌قمیش) متولد گردیده، آنجا بزرگ شد بود تمام کوره راهها را میشناخت. لذا بعد از اینکه بیکی از قراء نزدیک (ساری‌قمیش) رسید الاغ خود را که می‌دانست نمی‌تواند با خود ببرد در صحرا رها کرد و پیاده از يك کور راه عبور نمود و خود را به مسقط الرأس رسانید.

(اصلان) در اولین روز ورود به (ساری‌قمیش) لباس روستائی را دور انداخت و لباس اصلی خود را پوشید و ریاست طائفه خویش را بر عهده گرفت.

از اطلاعاتی که افراد طائفه باو دادند دانست که در حدود یکصد نفر از مردان قبیله و

سربازان سلطان در زدوخوردها بقتل رسیده‌اند. مردان طائفه گفتند که سربازان سلطان بعد از اینکه وارد (ساری قمیش) شدند تصور میکردند که خواهند توانست بدون اشکال همه را بقتل برسانند ولی دریافتند که کشتن سکنه آن جا آسان نیست و از آخرین خبرهایی که بدست آمده چنین مفهوم میشود که سربازان سلطان در انتظار وصول نیروی امدادی هستند و بعد از اینکه نیروی امدادی رسید مبادرت بیک حمله سخت خواهند کرد.

(اصلاح) تمام بزرگان طائفه را دور خود جمع کرد تا اینکه مشورت نمایند و بفهمند چه باید کرد. در اولین جلسه مشاوره اصلاح خطاب ببزرگان طائفه گفت تصمیمی که سلطان سلیم برای قتل عام شیعیان گرفته تصمیمی است جدی و اکنون در تمام ولایات عثمانی شیعیان را به قتل میرسانند. من می‌دانم که سلطان سلیم اگر امروز ما را رها کند فردا رها نخواهد کرد. یکی از ریش سفیدان طائفه از (اصلاح) پرسید آیا تو در استانبول سلطان را دیدی؟ اصلاح گفت بلی و در جلسه‌ای از رؤسای قبایل و طوائف من او را دیدم و با وی صحبت کردم و خیلی مورد تحسین او هم قرار گرفتم. چون به سلطان وعده دادم که پانصد سوار و پیاده برای قشون چریک اوبسیج کنم.

اما بعد از این که از استانبول خارج شدم شنیدم که فرمان قتل عام شیعیان را صادر کرده است. مع هذا من تصور نمی‌کردم که فرمان قتل عام ماهم صادر شده باشد. من بخود می‌گفتم اگر سلطان ما را بقتل برساند چگونه خواهد توانست که از ما پانصد سوار و پیاده برای قشون چریک خود بگیرد. لیکن در نزدیکی (بالیک شیر) فهمیدم که فرمان قتل عام شیعیان (ساری قمیش) نیز صادر شده است.

مرد سالخورده از (اصلاح) پرسید آیا تو که در استانبول بودی و با سلطان صحبت کردی آیا میتوانی بگوئی که برای چه فرمان قتل عام ما را صادر کرده است و شیعیان چه گناه کرده‌اند که باید کشته شوند. (اصلاح) گفت حقیقت این است که من کوچکترین اطلاع از علت تصمیم سلطان سلیم ندارم.

مرد سالخورده گفت که ما در اینجا حدس راجع به علت قتل عام شیعیان زدیم. اصلاح پرسید آن حدس چیست؟

پیرمرد گفت ما حدس می‌زنیم که علت قتل عام شیعیان در این کشور، تیرگی مناسبات سلطان سلیم است با پادشاه ایران.

اصلاح از شنیدن این حرف خیلی حیرت کرد و گفت برای چه سلطان سلیم بمناسبت تیرگی مناسبات با پادشاه ایران اتباع خود را قتل عام می‌کند.

مرد سالخورده اظهار کرد برای اینکه تیرگی مناسبات سلطان سلیم و پادشاه ایران ممکن است که منتهی بجنک گردد یا اینکه ما تصور میکنیم که جنک خواهد شد .
(اصلان) مانند کسی که تا آن موقع جائی را نمیدید و یکمرتبه چشم‌هایش باز شد گفت آه ... آه ..

پیرمرد گفت آیا تو فرض نمیکنی که سلطان سلیم با پادشاه ایران بجنکد ؟ (اصلان) گفت چرا من این فرض را میکنم و حتی تصور مینمایم که سلطان قشون چریک را برای همین بوجود میآورد . وقتی که من در استانبول بودم بفکرم نمیرسید بوجود آوردن قشون چریک برای جنک با ایران باشد . ولی اینک که شما گفتید که فرض می‌کنید که سلطان با پادشاه ایران خواهد جنگید ذهن من روشن شد و اگر اینطور باشد (که غیر از این هم نتواند بود) امیدی برای این که سلطان از خون ما صرف نظر نماید وجود ندارد . آنکاه اصلان از بزرگان طائفه سؤال کرد چه باید بکنیم ؟ ما اگر در این جا بمانیم و ایستادگی نمائیم تا آخرین نفر کشته خواهیم شد و بعد از ما زن و فرزندانمان بدون سرپرست خواهند گردید من یقین دارم که سلطان برای نابود کردن ما سپاه (ایچ اوغلان) و شاید سپاه (ینی چری) را خواهد فرستاد و ما فقط می‌توانیم آن قدر پایداری نمائیم تا کشته شویم .
یکی از بزرگان گفت وظیفه ما نیز همین است و باید در این جا آنقدر استقامت نمائیم تا این که به قتل برسیم .

(اصلان) گفت این راه حل يك راه حل منفی است برای این که منتهی بمرک می‌شود و باید راه حلی را یافت که ضامن حفظ حیات ما و زن‌ها و فرزندانمان باشد .
یکی از بزرگان گفت اگر ما گناهکار بودیم هبئی از خود را بنمایندگی این طائفه نزد سلطان می‌فرستادیم و از او می‌خواستیم که گناه ما را ببخشاید و از خونمان صرف نظر نماید . ولی ما بی‌گناه هستیم و لذا نمیتوانیم درخواست بخشایش کنیم . شاید بتوان از این جا هبئی را با استانبول فرستاد تا اینکه نزد سلطان برود و خدمات طایفه (ساری قمیش) را بسلاطین عثمانی و پدران سلطان سلیم بعرض سلطان برساند و شاید (سلیم) بعد از این که از خدمات ما مستحضر شد از خون ما صرف نظر نماید آیا شما با این نظریه موافق هستید یا نه ؟

(اصلان) گفت من از لحاظ اصول با این نظریه موافق هستم ولی نمیدانم که آیا نمایندگان ما خواهند توانست خود را با استانبول نزد سلطان برسانند یا نه ؟ چون ممکن است که نمایندگان ما هنوز از قریه (توره) عبور نکرده بقتل برسند .
بعد از مذاکره زیاد تصمیم گرفتند که با چند نفر از افسران سلطان که در قریه (توره)

هستند مذاکره کنند و بپندهند که آیا می گذارند که نمایندگان طائفه (ساری قمیش) برای بیفتند و خود را به استانبول برسانند یا نه ؟

ولی بعد از اینکه با افسران سلطان تماس حاصل کردند معلوم شد که آنها اجازه عبور نمیدهند و میگویند که بما امر شده است که شما را بقتل برسانیم و اینک هم منتظر وصول نیروی امدادی هستیم و بمحض اینکه نیروی امدادی رسید شما را قتل عام خواهیم کرد . وقتی اصلاح و بزرگان (ساری قمیش) این حرف را شنیدند از انتخاب نمایندگان برای فرستادن به استانبول صرف نظر کردند و مرتبه ای دیگر مجلس شور آراستند که چاره جوئی نمایند .

اصلاح گفت اکنون ما میدانیم که اگر نخواهیم در این جا تا آخرین نفر بقتل برسیم باید کوچ کنیم و از این جا برویم ، آیا شما موافق هستید که طائفه (ساری قمیش) از این جا کوچ کند و بجای دیگر برود ؟

بزرگان طائفه قدری با هم صحبت کردند و گفتند اگر ما نخواهیم از این جا کوچ کنیم بکجا میتوانیم برویم ما يك نفر و نفر نیستیم که بتوانیم بدون اطلاع دیگران از اینجا کوچ کنیم و خود را به منطقه ای دیگر برسانیم کوچ طائفه ما بدون تردید با اطلاع نیروی سلطان خواهد رسید و آنها جلوی ما را خواهند گرفت همچنانکه از راه دریا جلوی ما را گرفته اند و گالر های سلطان سلیم هم اکنون مقابل سواحل هستند که راه فرار را بر ما ببندند . (توضیح - گالر عبارت بود از کشتی های جنگی سبک سیر قدیم که با پارو حرکت میکرد - مترجم)

نه فقط عزیزت ما از این جا با اطلاع همه خواهد رسید بلکه در هیچ نقطه ما را نخواهند پذیرفت . ما برای اینکه بتوانیم جان خود را نجات بدهیم بدو منطقه می توانیم برویم یکی (انطاکیه) و دیگری جزیره (قبرس) . (انطاکیه) يك بندر آزاد است و شاید سلطان سلیم بعد از اینکه ما با نجا رفتیم در صدد بر نیاید که آزادی آن بندر را از بین ببرد و ما را در آنجا قتل عام کند . ولی ما در (انطاکیه) چه بکنیم و از چه راه معاش خود را اداره نمائیم ؟ ما طائفه ای هستیم حشم دار و مریی دام که برای ادامه زندگی احتیاج به مرتع و آب داریم و در (انطاکیه) مرتع وجود ندارد و مردان ما نمی توانند در آنجا مشغول بکار شوند .

ما اهل در بوزگی هم نیستیم تا اینکه از این راه معاش خود را اداره نمائیم و بهمین جهت رفتن ما با انطاکیه صلاح نیست . باقی می ماند جزیره قبرس که بنظر می رسد برای ما يك پناهگاه باشد .

اما جزیره (قبرس) در تصرف حکومت (ونیز) است و وقتی حکومت (ونیز) بفهمد که يك قبیله چندین هزار نفری از انتالیه قصد دارد به جزیره (قبرس) کوچ کند ظنین می‌شود و تصور می‌نماید که سلطان سلیم ما را فرستاده تا این که جزیره قبرس را از دست حکومت (ونیز) بیرون بیاوریم. اگر این فرض هم برای حکومت مزبور پیش نیاید باز برای ما شایسته نیست که از (ساری قمیش) کوچ کنیم و بیک حکومت مسیحی پناهنده شویم آن هم حکومتی که بدفعات در گذشته خصومت خود را نسبت به مسلمین آشکار کرده است، اگر حکومت (ونیز) نسبت با ظنین نشود و مسئله پناهنده شدن بیک حکومت مسیحی هم در بین نباشد باز در جزیره قبرس، دوچار وضعی شبیه به (انطاکیه) می‌شویم چون در آنجا هم وسیله معاش نخواهیم داشت. ما میدانیم که جزیره قبرس دارای مرتع و زمین زراعتی است ولی تمام آن اراضی و مراتع صاحب دارد و آنها نمیگذارند که مادر اراضی و مراتع آنها سکونت نمایم و ما که ۹ هزار نفر هستیم برای سکونت خود احتیاج بیک منطقه وسیع داریم. آن هم منطقه‌ای دارای بیلاقی و قشلاقی که گوسفندان و گاوان مادر تمام فصول علف داشته باشند. این نظریه را تمام بزرگان طائفه تصدیق کردند.

(اصلاح) گفت تا آنجا که من اطلاع دارم در جهان فقط يك کشور هست که میتواند ما را بپذیرد برای این که اراضی وسیع دارد آن هم اراضی بیلاقی و قشلاقی و ما هم از پناهنده شدن به آن کشور ننگ نخواهیم داشت برای آن که پادشاه آن کشور مسلمان است و مثل ما دارای مذهب شیعه میباشد. بزرگان طائفه پرسیدند که آیا کشور ایران را میگویی؟ اصلاح گفت بلی منظور من کشور ایران است.

آنچه (اصلاح) گفت مورد قبول بزرگان طائفه قرار گرفت و تصدیق نمودند که برای اسکان طائفه (ساری قمیش) کشوری بهتر از ایران وجود ندارد و هر گاه آن طائفه بتواند با ایران برود مثل این میباشد که خود را بیک وطن ثانوی رسانیده است. ولی آیا برای طائفه (ساری قمیش) امکان داشت که بتواند کوچ کند و خود را از (انتالیه) بکشور ایران برساند؟ آیا ممکن بود که ۹ هزار تن مرد وزن و کودک را از خاک عثمانی عبور بدهند و از راه ولایات شرقی ترکیه وارد دیار بکر شوند و پادشاه صفوی پناهنده گردند؟ آنهم در فصلی که سرما شروع شده بود و بعد از آن جاده‌های عثمانی مستور از برف میگردد و راه پیمایی در سرمای زمستان دشوار میشود. در مجمع بزرگان طائفه (ساری قمیش) هیچ کس از وقایع گذشته جهان اطلاع نداشت و گرنه بخاطر می‌آوردند که در قدیم يك عده ده هزار نفری

در سرمای زمستان کوچ کردند و راهی طولانی را طی نمودند ولی آنها نمیخواستند بایران بروند بلکه از ایران برمیگشتند. آن ده هزار نفر جزو يك قشون بزرگ یونانی بشمار میآمدند که بایران رفتند تا اینکه کشور ایران رامسخر نمایند ولی ایرانیان ارتش یونان را نابود کردند و ده هزار نفر از سربازان یونانی باقی ماندند.

فرمانده آن ده هزار نفر مردی بود چهل ساله با اسم (گزنفون) و افسران یونانی را جمع کرد و يك مجلس شوری تشکیل داد و به آنها گفت ایرانیان، ارتش ما را نابود کردند و اگر ما در این کشور مقاومت نمایم تا آخرین نفر کشته خواهیم شد و یگانه وسیله نجات ما این است که خود را به یونان برسانیم و برای افتادند و بزودی گرفتار سرمای زمستان شدند لیکن برای پیمائی ادامه دادند و از سراسر خاک ایران و خاک آسیای صغیر (یعنی کشور عثمانی در قرون بعد) گذشتند و خود را بیونان رسانیدند و تاریخ یونان مراجعت آن ده را بنام (بازگشت ده هزار نفر) ثبت کرده است.

اما آن ده هزار یونانی که از ایران مراجعت کردند زن و بچه نداشتند و سربازانی زبده بودند و می توانستند با سرعت راه پیمائی کنند در صورتیکه طائفه (ساری قمیش) می باید با زن و بچه کوچ نمایند و اگر جلوی آنها را گرفتند بچنگند.

چون بعید بود که بعد از اینکه طائفه (ساری قمیش) برای افتاد سلطان سلیم دستور جلوگیری از عبور آن طائفه را ندهد. مردان طائفه (ساری قمیش) از مترك نمیترسیدند و کشته شدن در نظرشان يك واقعه عادی بود ولی مثل تمام مردها برای زن و فرزندان خود دغدغه داشتند و بیمناک بودند که پس از مترك آنها زن و فرزندانشان از بین بروند. پس از اینکه برای بزرگان طائفه (ساری قمیش) محقق شد که یگانه راه نجات عبارت است از کوچ کردن بسوی کشور ایران و پناهنده شدن پادشاه صوفی مشورت کردند که از چه راه بطرف کشور ایران بروند. راه معمولی عبارت از این بود که زن و بچه را که به بیلاق فرستاده بودند احضار کنند و احشام خود را جلو بیندازند و برای بیفتند و در امتداد مشرق بروند تا اینکه به (دیاربکر) برسند و همینکه وارد (دیاربکر) شدند در امان خواهند بود برای اینکه (دیاربکر) جزو کشور ایران و از قلمرو سلطنت پادشاه صوفی است.

البته در (دیاربکر) محلی برای سکونت طائفه (ساری قمیش) وجود ندارد و آن ها باید از آنجا بگذرند و خود را با ذرها بجان برسانند. ولی همینکه به (دیاربکر) رسیدند مصونیت خواهند داشت برای اینکه سکنه آن دارای مذهب شیعه هستند و والی (دیاربکر) مطیع پادشاه

ایران است. ولی آیا خواهند توانست که احشام را در فصل زمستان از کوهستان (توروس) عبور بدهند. ریگان‌های آن‌ها برای عبور دادن احشام از کوهستان (توروس) این بود که زودتر برف ببارد. ~~باز از آنکه برف ببارد پس از آن منطقه کوهستانی عبور کنند.~~ و وارد جلگه‌های مسطح شوند. از آن پس اگر برف بیاید اهمیت نخواهد داشت چون در جلگه‌های مسطح میتوان احشام را حفظ کرد ولی در کوهستان جانوران اهلی تلف میشوند. گوسفند در فصل زمستان نمیتواند از يك منطقه کوهستانی مستور از برف عبور کند و پاهایش در برف فرو میرود و از حرکت باز میماند و برودت شدید شب‌های منطقه کوهستانی در فصل زمستان گوسفندان را به هلاکت میرساند. ولی در جلگه هوا زیاد سرد نخواهد شد و میتوان گوسفندان را در يك آبادی جا داد و آن‌ها را از خطر سرما حفظ نمود.

بزرگان طائفه (ساری قمیش) متوجه شدند که علاوه بر مسئله برف يك موضوع دیگر هم هست که آن‌ها را و امیدارد بزودی برآمیفتند و آن مسئله آمدن نیروی امدادی برای سر بازان سلطان است. مردان طائفه میتوانند در آن موقع حمله کنند و سر بازان سلطان سلیم را از سر راه خود در قریه (توره) دور نمایند و بگذرند ولی اگر روز حرکت را بتأخیر میانداختند، نیروی امدادی و با احتمال قوی از سپاه (ایچ اوغلان) یا سپاه (ینی چری) میرسیدند و بزرگان طائفه (ساری قمیش) میدانستند که آنها نمیتوانند با سر بازان مزبور بخصوص اگر شماره سر بازان زیاد باشد، بجنگند و همه بقتل خواهند رسید.

نتیجه شور بزرگان طائفه (ساری قمیش) این شد که بیدرنک زن‌ها و کودکان را از بیلاق احضار کنند و اغنام و احشام را جمع آوری نمایند و آماده برای حرکت باشند. کوچ کردن برای طائفه (ساری قمیش) يك واقعه جدید و بدون سابقه بشمار نمی‌آمد تا این که ندانند چگونه باید کوچ کرد. آن‌ها در تمام عمر از بیلاق به قشلاق میرفتند و مراجعت میکردند و میدانستند چگونه باید اغنام و احشام وزن و فرزندان را حرکت داد. ولی آن سفر با مسافرت‌های سابق يك تفاوت داشت و آن این که سفر جنگی بود و مردان طائفه میباید با شمشیر راه را باز کنند و اغنام و احشام و آنکاه زن و فرزندان را بگذرانند. (اصلان) بعد از کسب نظریه از بزرگان طائفه، مردان قبیله راه قسمت کرد و قرار شد که دسته اول هنگام عبور از قریه (توره) با سر بازان سلطان بجنگند و راه را بکشایند.

دسته دوم میباید محافظ اغنام و احشام باشند و دسته سوم وظیفه دارند که از زن‌ها و اطفال محافظت نمایند. خود (اصلان) فرماندهی دسته اول را که وظیفه جنگی داشت برعهده

گرفت و دو نفر را برای جانشینی خود معین کرد تا هر يك از آنها که کشته شدند دیگری جایش را بگیرد و اگر هر سه بقتل رسیدند مردی که از حیث سن بزرگتر از دیگران است فرمانده دسته شود.

در دسته‌های دیگر نیز بهمین ترتیب عمل شد و هر فرمانده برای خود دو جانشین تعیین کرد. تاریخ حرکت را بعد از نیمه شب مقرر کردند تا این که سر بازان سلطان در قریه (توره) در خواب باشند. (اصلاح) میدانست که سر بازان در آن قریه نگهبان دارند و همین که کوچ طائفه شروع شد نگهبانان با يك یا شبپور میزنند و همه را از خواب بیدار می‌کنند چون افسران عثمانی مطلع تر از آن هستند که پیش بینی شبپخون طائفه (ساری قمیش) را نکرده باشند.

ولی رئیس طائفه این راه میدانست که افسران سلطان سلیم پیش بینی کوچ طائفه را نکرده‌اند و تصور نمی‌نمایند که طائفه (ساری قمیش) در صدد برآمد مسکن اجداد خود را ترك کند و براه بیفتد تا این که خود را بدیاری بگرداند یعنی خاک ایران برساند. در شبی که می‌باید طائفه (ساری قمیش) بعد از نیمه شب براه بیفتد مردان طائفه مسلح شدند و طبق معمول خودشان رو بوسی کردند تا اگر به قتل رسیدند با هم وداع کرده باشند.

آنها برای زن و فرزندان خود، بعد از ترك دغدغه نداشتند چون می‌دانستند تا روزی که طائفه (ساری قمیش) باقی است زن و فرزندان آنها گرسنه نخواهند ماند و هنگامی خطر گرسنگی آنها بوجود می‌آید که (طائفه) از بین برود که در آن صورت زن‌ها و اطفال یتیم بدون سرپرست میمانند. همه مطلع بودند تا روزی که (طائفه) باقی است اگر مردی در میدان جنگ بقتل برسد رئیس طائفه یا بزرگان (ساری قمیش) برای تأمین معاش زن و فرزندان او ترتیبی میدهند و سرپرستی اغنام و احشام وی را بر عهده میگیرند تا روزی که فرزندان بزرگ شوند و خود بتوانند سرپرست اغنام و احشام گردند.

این رسم نه فقط در طائفه (ساری قمیش) حکم فرما بود بلکه در تمام طوائف قدیم وجود داشت و تصور میکنیم امروز هم در هر نقطه که طائفه‌ای وجود دارد این رسم در آن حکم فرما باشد و اگر مردی از افراد طائفه بقتل برسد رئیس یا یکی از بزرگان آن طائفه سرپرستی زن و فرزندان مقتول را بر عهده خواهند گرفت و نمیگذارند که آنها گرسنه بمانند. امروز اقدام طائفه (ساری قمیش) برای کوچ کردن از منطقه سکونت اجدادی و رفتن به خاک ایران جنون آمیز جلوه می‌کند ولی باید وضع طائفه مزبور را در خاک عثمانی در نظر گرفت. آنها جماعتی بودند دارای مذهب شیعه و سلطان سلیم تصمیم گرفته بود که آنان را نابود نماید و همه

می‌دانستند که نابود خواهند شد. زیرا سلیم کسی نبود که از قتل آنها صرف نظر نماید. آنها یا می‌باید بگریزند که بتوانند جان خود و عائله را نجات بدهند یا آماده برای مرگ باشند. شق اخیر برای آنها قابل قبول نبود و ناگزیر شق اول را انتخاب کردند و مصمم شدند که مهاجرت نمایند و چون راه دریا بر ایشان بسته بود راه خشکی را پیش گرفتند.

وقتی مردان طائفه (ساری قمیش) دانستند که بطور حتم بقتل خواهند رسید فکر کردند که اگر در حنك كشته شوند و برای نجات خود تلاش نمایند بهتر از این است که دست روی دست بگذارند و کوسفندوار به قتل برسند.

نخستین برخورد مردان (ساری قمیش)

باسربازان عثمانی

وقتی نیمه شب گذشت (اصلان) پادسته خود برآه افتاد و دو دسته دیگر خود را آماده کردند که عقب دسته اول برآه بیفتند. همین که اصلان و مردان او خواستند از منطقه (ساری قمیش) خارج شوند نگهبانان عثمانی آژیر دادند و هشدار آن‌ها تمام افسران و سربازان عثمانی را که در قریه (توره) بودند از خواب بیدار کرد و برای جنگ آماده شدند بطوری که وقتی (اصلان) خواست با مردان خود عبور نماید، دید یک صف از سربازان عثمانی مقابلش ایستاده‌اند. (اصلان) فرمان حمله را صادر کرد و در آن تاریکی، یک جنگ خونین و وحشت‌انگیز بین مردان طائفه (ساری قمیش) و سربازان عثمانی در گرفت.

سربازان عثمانی که نظامی بودند مشعل افروختند زیرا مشعل داشتند و صحنه کارزار روشن شد ولی شماره مردان جنگی (اصلان) بیشتر بود و آن‌ها برای جان می‌زدند و لذا توانستند که سربازان عثمانی را عقب برانند. از مردان جنگی اصلان، هفده نفر بقتل رسیدند و عده‌ای مجروح شدند و طبق دستور اصلان مجروحین را روی اسب قرار دادند که با خود ببرند و معالجه کنند.

از سربازان عثمانی در آن زد و خورد سی نفر بقتل رسیدند و بقیه از قریه (توره) عقب نشینی کردند چون دریافتند که اگر بجنگ ادامه بدهد کشته خواهند شد.

اصلان و مردان او، راه را برای طائفه خود گشودند و بعد از آن، مراقبت نمودند که راه مسدود نشود و اغنام و احشام بحرکت درآمدند و از (ساری قمیش) خارج گردیدند. پس از این که برآه افتادند (اصلان) دریافت که از آن پس باید تمام کوشش خود را بکار ببرند که بتوانند از منطقه کوهستانی (توروس) بگذرند و خود را بجلگه‌های (دیاربکر) برسانند. چون

سلطان سلیم طائفه (ساری قمیش) را مورد تعقیب قرار خواهد داد تا قبل از اینکه از خاک عثمانی خارج شوند آن طائفه را معدوم نماید. سلطان میفهمید که آن طائفه قصد دارد خود را بخاک ایران یعنی (دیاربکر) برساند و از این گذشته چون طائفه (ساری قمیش) با سربازان سلطان جنگیده، آن‌ها را بهلاکت رسانیده، مهدورالدم است و باید نابود گردد. تمام مردان طائفه، از این حقیقت آگاه بودند و لذا سعی میکردند که سریع‌تر بروند و زودتر خود را از منطقه خطر دور نمایند. در آن موقع در کشور عثمانی وسائل مخابرات امروز وجود داشت اما کبوتر نامه‌بر بود و می‌توانستند بوسیله کبوتر قاصد اخبار مهم را در اندک مدت از یک طرف کشور به طرف دیگر برسانند و اصلاً اطلاع داشت که روز بعد سلطان از واقعه مهاجرت طائفه او مطلع خواهد شد و نه فقط عده‌ای را مأمور تعقیب آن طائفه خواهد کرد بلکه بحکام سر راه امر میکند که جلوی طائفه را بگیرند.

آن شب تا صبح و روز بعد تا ظهر راه پیمودند ولی بعد از آن مجبور شدند توقف نمایند تا این که گوسفندان و گاوان بتوانند چرا کنند.

اصلاً و مردان طائفه می‌دانستند که گاو و گوسفند قادر به راه‌پیمایی‌های طولانی بدون تعلیف نیست و طبیعت جانوران مزبور طوری می‌باشد که باید زود بزود علف بخورند و گرنه بهلاکت خواهند رسید. اشکال بزرگ آنها در آن مهاجرت دسته جمعی همان بردن گاوان و گوسفندان بود و اگر بدون گاو و گوسفند حرکت می‌کردند می‌توانستند با سرعت از منطقه کوهستانی (توروس) بگذرند. منطقه کوهستانی (توروس) در آن عصر چند شاهراه داشت که از دره‌ها میگذشت و بعضی از آن شاهراه‌ها غیر قابل عبور می‌گردید برای اینکه آب رودخانه فراوان میشد و کاروانیان نمیتوانستند از کنار رودخانه عبور نمایند. ولی در بعضی از دره‌ها، راهی کنار کوه، و بالای رودخانه بوجود آمده بود و کاروانیان میتوانند حتی در فصل بهار از آن دره عبور نمایند. چون طائفه (ساری قمیش) در آخر پاییز مهاجرت میکرد مواج باطنیان رودخانه‌ها نمی‌شد و می‌توانست که از وسط دره‌ها یا کنار رودخانه‌ها عبور نماید. ولی از حیث تغذیه گوسفندان و گاوان دچار زحمت میگردد. زیرا در آخر پاییز در مناطق کوهستانی علف کمتر از فصل بهار است و دیگر اینکه در کف دره که بستر رودخانه میباشد علف وجود ندارد. اگر گوسفندان و گاوان را از کف دره عبور میدادند آن جانوران از گرسنگی میمردند و ناگزیر می‌باید حیوانات را از دامنه کوه‌ها عبور بدهند تا اینکه بتوانند چرا کنند و بسیاری از دامنه کوه‌های (توروس) مخطط بود و مسافر وقتی نظر بدامنه می‌انداخت

میدید که خطوطی منظم روی دامنه رسم شده و آن خطوط رارفت و آمد گوسفندان بوجود می‌آورد. گوسفندها عادت دارند که در دامنه کوه‌ها در قفای هم حرکت میکنند و عبور آن‌ها جاده‌هایی بسیار باریک بوجود می‌آورد که از دره بشکل خطوط موازی دیده میشود. گوسفندها، سهولت در دامنه کوه چرا مینمایند ولی گاوان نمیتوانند مثل گوسفندها در هر نوع دامنه (مشروط بر اینکه علف داشته باشد) چرا کنند. چون گاوخیلی سنگین تر از گوسفند است، واگر شیب دامنه کوه، قدری زیاد باشد سقوط میکند و بدره میافتند و هلاک میشود. گاو باید در دامنه‌ای چرا نماید که شیب آن خیلی زیاد نباشد و نیز باید در دامنه پر علف چرا کند چون خیلی بیش از گوسفند احتیاج به تنذیه دارد.

طائفه (ساری قمیش) تا وقتی که به منطقه کوهستانی (توروس) نرسیده بود میتواند دست جمع حرکت کند بطوری که تمام نیروی دفاعی طائفه در یک منطقه متمرکز شود لیکن بعد از اینکه بمنطقه کوهستانی میرسید ناگزیر میشد که نیروی دفاعی خود را متفرق نماید و عده‌ای را مأمور حفاظت گوسفندان و عده‌ای دیگر را مأمور حفاظت گاوان کند. زیرا اگر بین مردان طائفه و مأمورین سلطان سلیم، جنگ در می‌گرفت، بهمان اندازه که زنها و اطفال در معرض خطر بودند گاوان و گوسفندان طائفه نیز در معرض خطر قرار می‌گرفتند و از بین می‌رفتند.

مأموران سلطان سلیم میدانستند که گاو و گوسفند برای طائفه‌ای چون طائفه (ساری قمیش) خیلی ارزش دارد و با از بین بردن آن‌ها لطمه‌ای بزرگ بآن طائفه خواهند زد. مدت چهار روز طائفه (ساری قمیش) تا آنجا که میتواند با سرعت راه پیمود که بتواند خود را به منطقه کوهستانی برساند. در آن چهار روز، با این که طائفه مزبور، از نقاطی عبور کرد که در آنجا مردان مسلح وجود داشت کسی جلوی آن‌ها را نگرفت. معلوم میشد که هنوز حکمی برای جلوگیری از عبور طائفه (ساری قمیش) بحکام کوچک آن مناطق نرسیده یا این که رسیده و جرئت نکردند که حکم سلطان را بموقع اجرا بگذارند برای این که میدیدند که نیروی طائفه (ساری قمیش) نسبت به نیروی آن‌ها خیلی قوی است و هر گاه در سد جلوگیری بر آیند کشته خواهند شد بی آنکه از عبور طائفه جلوگیری شود. در پایان روز چهارم بابتدای منطقه کوهستانی (توروس) رسیدند و با این که شب‌راه پیمائی در دره مشکل است چون مهتاب دره را روشن می‌کرد براه ادامه دادند. ولی در نیمه شب بمناسبت خستگی گوسفندان و گاوان و همچنین زنها و اطفال، مجبور شدند که توقف نمایند و در مسافتی طولانی

از دره ، خیمه برافراشتند و اطراف دره ، دو طرف کوه دیده بان گماشتند که اگر مورد حمله قرار گرفتند غافل گیر نشوند . لیکن در آن شب هیچ واقعه ناگوار اتفاق نیفتاد و بامداد روز بعد ، طائفه (ساری قمیش) کوچ کرد .

برای اینکه گوسفندان و گاوان از گرسنگی تلف نشوند مجبور شدند که آنها را از طائفه جدا کنند و از دامنه های کوه عبور بدهند . در آن منطقه شیب دامنه های کوه آنقدر زیاد نبود که گاوان نتوانند در آن شیب چرا نمایند ولی (اصلان) می دانست که در تمام راه ، آنطور نخواهد بود و وقتی شیب دامنه کوه زیاد شد ، ناگزیر باید گاوان را از دامنه های دیگر که پشت دامنه های مجاور دره قرار گرفته عبور داد .

آنوقت بین طائفه و آن عده از مردان که محافظ گاوها می باشند فاصله بوجود خواهد آمد و اگر آنها مورد حمله قرار بگیرند مردان قبیله نخواهند توانست که بکمکشان بشتابند . بعد از اینکه وارد منطقه کوهستانی شدند ، یک مرتبه ، هوا سرد گردید و شبها مجبور بودند که برای گرم شدن آتش بیفزوزند و آتشها ، از بالای کوه های دوردست دیده می شد و می توانستند که موضع طائفه (ساری قمیش) را تعیین نمایند .

تا آنجا که ممکن بود اصلان میکوشید که مسافتی بیشتر را در آن کوهستان ببیماید چون علاوه بر اینکه ممکن بود مورد تعقیب قرار بگیرند این خطر نیز وجود داشت که جلوی آنها را مسدود کنند . روز سوم اصلان مجبور شد موافقت کند که گاوها را بکوه های دوردست ببرند تا اینکه دامنه های کوه برای چریدن آنها مناسب باشد عده ای از مردهای طائفه هم با گاوها رفتند تا اینکه از جانوران حمایت نمایند و در نتیجه قوه تدافعی طائفه (ساری قمیش) در مرکز قبیله ضعیف گردید . همان روز در کوهستان باران بارید و طوری باران شدت کرد که (اصلان) و بزرگان طائفه از سیل ترسیدند و با افراد طائفه گفتند که از دره خارج شوند و بدامنه ها بروند که اگر سیل جاری گردید ، آنها را بهلاکت نرساند و افراد طائفه هم اطاعت نمودند چون بعد از رفتن بدامنه های کوه نمیتوانستند بمسافرت ادامه دهند چادر زدند و صبر کردند تا این که باران قطع شود . شب تا صبح باران بارید ولی در بامداد باران قطع شد و ابر متفرق گردید .

راه پیمائی در کوهستان وبر خوروبا

قشون سلطان

بامداد روز چهارم بعد از قطع باران افراد قبیله خیمه‌ها را جمع کردند و ازدامنه فرود آمدند و برای پیمائی ادامه دادند . سرعت حرکت افراد در آن روز بمناسبت لزوم چرا کردن گوسفندان کم بود با این وصف پیش میرفتند . از روزی که طائفه (ساری قمیش) وارد کوهستان گردید ، دائم عقاب‌ها بالای گوسفندان پرواز میکردند افراد طائفه از پرواز عقاب‌ها وحشت نداشتند برای اینکه میدانستند که عقاب قادر بر بودن گوسفند نیست و بطریق اولی نمیتواند که گاورا بر باید . اما پرواز عقاب‌ها آن‌ها را ناراحت میکرد . ظهر روز چهارم ، عقاب‌ها ناپدید شدند و دیگر افراد قبیله پروازشان را ندیدند . این موضوع سبب شد که افراد طائفه حدس زدند که عقاب‌ها مجذوب منطقه‌ای دیگر گردیده‌اند و گرنه آن‌ها را رها نمی‌نمودند . اصلان راجع به علت دور شدن عقابها با بزرگان قبیله مذاکره کرد و آنها گفتند بعید نیست که عده‌ای ، وارد کوهستان شده باشند ولی نمیتوان فهمید که آیا وارد قسمت عقب کوهستان شده‌اند یا اینکه قدم به قسمت جلو گذاشته‌اند .

اما اگر سربازان سلطان سلیم وارد کوهستان شده باشند بزودی خود را به طائفه (ساری قمیش) خواهند رسانید . چون آنها نه زن و بچه دارند و نه مجبورند که در قسمتی از روز پهای کله‌های گوسفند حرکت کنند . (اصلان) چند نفر را مامور کرد که بکوه‌های مجاور بروند و به گاوچرانان اطلاع بدهند که ممکن است سربازان سلطان سلیم وارد کوهستان شده باشند .

بامداد روز پنجم مثل صبح‌های ایام قبل عده‌ای زیاد از کرکس‌ها و قرقی‌ها و عقاب‌ها در آسمان نمایان شدند و بعضی از آنها سفیر میزدند و آنگاه مثل روز قبل از نظر ناپدید گردیدند . موقع ظهر يك پيك از طرف گاوچران‌ها آمد و برای اصلان خبر آورد که گاوچران‌ها از راه

دوریک ستون دود را در جلوی کوهستان دیده‌اند و ممکن است که دود از اردوگاه سربازان سلطان باشد .

بعد از وصول این خبر اصلان و افراد طائفه دریافتند که قشون سلطان از جلو وارد کوهستان شده و شاید از عقب نیز قسمتی از نیروی جنگی سلطان وارد کوهستان شده باشد . اصلان بعد از مشورت با بزرگان طائفه تصمیم گرفت که کوسفندها را نزد گاوان بفرستد تا اینکه در موقع جنگ دور از خطرنا بودی باشند . اما زنها و اطفال را از خود دور نکردند . چون شاید می‌توانستند از گاوان و کوسفندان بگذرند ولی نمی‌توانستند که از زنها و اطفال صرف نظر نمایند .

صبح روز ششم بعد از ورود به منطقه کوهستانی دیده‌بان‌ها اطلاع دادند که یکمده سرباز در طرف جلوراه را مسدود کرده‌اند . اصلان پس از اینکه از این موضوع مطلع گردید بمردان طائفه گفت که تحقیق کنند و بفهمند که سربازان مزبور از چه دسته هستند . چند تن از بزرگان طائفه که سربازان ارتش عثمانی را می‌شناختند خود را به قلعه‌ها رسانیدند و پس از مراجعت گفتند سربازانی که راه را بسته‌اند جزو هیچ یک از دسته‌های قشون رسمی عثمانی نمی‌باشند بلکه از سربازان محلی بشمار می‌آیند .

(اصلان) گفت معلوم میشود پادشاه عثمانی به حکام محلی دستور داده است که راه را بر ما ببندند و آنها نیز اطاعت کرده‌اند . قبل از اینکه (اصلان) و بزرگان طائفه (ساری قمیش) از مسدود شدن راه اطلاع حاصل کنند تصمیم خود را گرفته بودند آنها میدانستند چاره ندارند جز اینکه با جنگ راه را بروی خود بکشایند و از منطقه کوهستانی عبور نمایند و هرگاه درنگ کنند تا آخرین نفر کشته خواهند شد . زیرا قشون عثمانی از عقب خواهد رسید و آنها راه گریز نخواهند داشت .

(اصلان) دستوراتی که زنها و بچه‌ها را در عقب نگاه دارند و عده‌ای از مردان محافظ آنها باشند و دیگران مبادرت بحمله نمایند . قبل از اینکه حمله شروع شود (اصلان) اندیشید که مردان طائفه (ساری قمیش) از کوه‌های اطراف فرود بیایند بطوریکه سربازان محلی از سه طرف مورد حمله قرار بگیرند . ولی معلوم شد در منطقه‌ایکه سربازان محلی موضع گرفته‌اند دارای کوه‌های عمودی است و مردان طائفه (ساری قمیش) نمی‌توانند از طرفین با آنها حمله ور شوند و ناچارند که از جلو مبادرت بحمله نمایند .

اصلان بزرگان طائفه گفت که به مردان خود بگویند که سربازان محلی از وضع آن منطقه بخوبی اطلاع دارند در صورتیکه آنها نمیدانند که در پشت دره‌ایکه سربازان محلی

در آن موضع گرفته اند چه وجود دارد . دیگر اینکه بعید نیست که آنها در پشت این دره نیروی ذخیره داشته باشند و آنها را احضار کنند یا ما بعد از عبور از این تنگه با يك نیروی جدید مواجه گردیم و مجبور باشیم با آنها بجنگیم و در هر صورت من پیش بینی میکنم که جنگی سخت در پیش داریم .

پس از اینکه (اصلان) وظیفه هر يك از واحد ها را در آن جنگ معین کرد مبادرت بحمله کردند .

حمله ای که در آن روز از طرف مردان (ساری قمیش) علیه سربازان محلی آغاز شد از دشوارترین حملات بود . سربازان طائفه (ساری قمیش) میباید بین دو کوه مرتفع ، از وسط دره ای که در آن موضع تنگ می شد راه را بروی خود بکشایند و سربازان محلی مصمم بودند که نگذارند آنها بگذرند . بین طرفین ، جنگی بیرحمانه شروع شد و هر يك از مردان طائفه (ساری قمیش) که میافتاد دیگری جایش را میگرفت .

آنها میدانستند برای اینکه بتوانند از آن تنگه بگذرند چاره ای ندارند جز اینکه تمام سربازان محلی را بقتل برسانند تا راه باز شود . سربازان محلی هم مقاومت می نمودند و تا ظهر آن روز جنگ ، بین طرفین ادامه یافت . هنگام ظهر جنگ تمام شد و از سید سرباز محلی که در آن تنگه جلوی مردان (ساری قمیش) را گرفتند دو دست و شصت نفر کشته شدند و بقیه عقب نشینی کردند ولی طائفه ساری قمیش سید و پنجاه و دو کشته داد . برای اینکه مردان طائفه (ساری قمیش) می دانستند که جز بوسیله فدا کردن جان نمی توانند از آنجا عبور کنند .

پس از خاتمه جنگ چون موقع ظهر بود (اصلان) و افراد طائفه (ساری قمیش) نماز خواندند و آنگاه بزرگان طائفه پیشنهاد کردند که اموات را دفن نمایند . (اصلان) گفت اگر ما برای دفن اموات معطل شویم دوچار خطر خواهیم شد زیرا این عده که عقب نشینی کرده اند میروند و خبر میدهند که ما همقطاران آنها را کشته ایم و ممکن است نیروی دیگر براه بیفتند و راه را بر ما ببندند .

بنا بر این از دفن اموات صرف نظر میکنیم و اموات را بالای هم میچینیم و سنک روی آنها میگذاریم که از گزند جانوران ایمن باشند و بعد از صدور این دستور مردان طائفه با شتاب اموات را جمع آوری کردند و آنها را روی هم نهادند و بالای جنازه ها سنک قرار دادند تا اینکه جانوران با اموات حمله ننمایند و آنگاه براه ادامه دادند .

دره‌ای باریک که در آن جا جنگ در گرفت قریب يك فرسنگ طول داشت ولی بعد از اینکه طائفه (ساری قمیش) از آن دره عبور کرد وارد يك دره وسیع تر شد. در طرفین دره جدید، کوه‌ها با يك شیب ملایم از بالا پائین می‌رسید بطوریکه گاووان هم می‌توانستند در دامنه‌های آن کوه چرا کنند. (اصلان) گفت اگر ما فرصت می‌داشتیم گاووان و گوسفندان خود را باینجا می‌آوردیم و بهتر آنها را تحت مراقبت قرار می‌دادیم ولی چون فرصت نداریم ناچاریم که عبور نمائیم. چون کوه‌های اطراف دارای شیب بود، اصلان در دو طرف دیده‌بان گماشت زیرا در هر ساعت ممکن بود که طائفه (ساری قمیش) از طرفین مورد حمله قرار بگیرند. در آن روز عده‌ای از زن‌ها و مردهای طائفه از مرگ عزیزان خود عزادار شده بودند ولی شیون نمی‌کردند و در عوض ذکری را می‌خواندند که مربوط بود به علی بن ابیطالب (علیه‌السلام) امام اول شیعیان و در آن ذکر گفته میشد که علی بن ابیطالب (ع) جانشین پینمبر است و کسانی که پیرو امامت او می‌باشند مثل اینکه در يك قلعه متین جا دارند و هیچ خطر آنها را تهدید نمی‌نماید.

زن‌ها این ذکر را می‌خواندند و گاهی يك قطره اشک از چشم‌های آنها جاری میشد ولی نه از آن جهت که مردان آنها در آن روز بقتل رسیدند، زیرا آنها عقیده داشتند که مردان طائفه که بقتل رسیده‌اند فرقی با شهیدان ندارند و پاداش اخروی بزرگ خواهند داشت، بلکه از این جهت می‌گریستند که میدانستند که مردان آنها بدون گور مانده‌اند و فرصت نبود که جسد آنها را دفن نمایند. هر قدر که طائفه (ساری قمیش) در آن کوهستان جلو می‌رفتند خیال آنها لااقل از سمت عقب آسوده تر می‌شد زیرا می‌فهمیدند که اگر قشون سلطان سلیم آنها را تعقیب نماید با آنان نخواهند رسید، مگر اینکه تا آن موقع وارد کوهستان شده باشند که در آن صورت چون با سرعت حرکت می‌نمایند ممکن است خود را با آنها برسانند.

منطقه‌ای که طائفه (ساری قمیش) در آن پیش می‌رفتند طوری آرام و دامنه‌های کوه دارای شیب ملایم بود که بزرگان طائفه صلاح را در آن دانستند که گاوها و گوسفندها را برگردانند تا اینکه با خود طائفه حرکت نمایند و عده‌ای مامور شدند که بروند و گله‌های گاو و گوسفند را بکمک شبانان برگردانند و از آن پس گاوها و گوسفندها در دامنه‌هایی که در دو طرف خط سیر طائفه قرار داشت می‌چریدند و جلو می‌رفتند.

اصلان بمردان طائفه گفت اگر ما بتوانیم ده روز دیگر به همین ترتیب راه پیمایی کنیم و جلوی ما را نگیرند از تنگه کوهستانی خارج خواهیم کردید و وارد دامنه‌های شرقی کوه

خواهیم شد ولی من بید میدانم که در آن ده روز برف نبارد و فرود آمدن برف برای ما تولید اشکال نکند و بعد از اینکه برف بارید برودت شدت خواهد کرد و شاید تمام جانوران ما از سرما تلف شوند. از آن پس راه پیمایی برای آنها آسان گردید و میتوانستند که در يك فضای وسیعتر حرکت نمایند چون دره عریض بود. تا آنجا چون می باید از يك دره تنگ عبور میکردند راه پیمایی سریع برای آنها مشکل بود زیرا عبور يك طائفه بزرگ از يك راه تنگ صعوبت داشت.

بعد از اینکه وارد دره وسیع شدند توانستند با سرعت راه پیمایند و هر قدر جلوتر میرفتند امیدواری آنها باین که زودتر از کوه عبور نمایند بیشتر میگردد. تا آن روز هیچ يك از افراد طائفه (ساری قمیش) از آن راه تنگ کوهستانی عبور نکرده بودند تا اینکه از مقتضیات آن اطلاع داشته باشند و وقتی عرض دره را مشاهده کردند و دیدند که کوههای اطراف کم ارتفاع گردید و نشیب آنها زیاد شد بخود گفتند که بزودی از منطقه کوهستانی خارج خواهند گردید اما هر چه جلو میرفتند باز میدیدند که بجلگه مسطح نمیرسند و کماکان از دره عبور می نمودند یکروز هنگام عصر هوا طوری ابرآلود و سرد شد که همه دریافتند که در آن شب برف خواهد بارید مردان و زنان قبیله سررا بطرف آسمان کرده، بوی برف را استشمام مینمودند. اصلا ن دستور داد که جانوران را از دامنه های کوه بدره بیاورند و آنها را در يك منطقه جمع آوری نمایند که فشار تنه جانوران بیکدیگر آنها را گرم کند...

همینکه پاسی از شب گذشت برف شروع به باریدن کرد. افراد طائفه خیمه های خود را افراشتند و در اطراف خیمه ها در دره وسیع آتش افروختند و کاروان را در يك طرف و گوسفندان را در طرف دیگر جمع نمودند تا اینکه اجتماع جانوران آنها را گرم کند و کمتر تحت تأثیر برودت قرار بگیرند.

تا صبح پیش از ده مرتبه مردان طائفه از خیمه ها خارج شدند و برف را از پشت گوسفندها و گاوها پاک کردند مهذا وقتی بامداد میدید، گوسفندان زیر برف قرار گرفته بودند مردان و زنان طائفه برف را از گاوان و گوسفندان زدودند و براه افتادند اما هم گوسفندان گرسنه بودند و هم گاوان. بعضی از جانوران بخصوص در مناطق سردسیر می توانند موقعی که برف بر زمین نشسته است غذای خود را از زیر برف بدست بیاورند مشهورترین جانور علفخوار که غذای خود را از زیر برف بدست می آورد گوزن است و آن جانور در مناطق سردسیر بوسیله سم پاهای خود که نوک تیز می باشد برف را حفر می کند و يك حفره بزرگ بوجود می آورد و وارد حفره مزبور میشود و علف های خشک را که زیر برف مانده است می خورد.

ولی جانوران مناطق معتدل و از جمله گوسفندان و گاوان دارای این استعداد نیستند و نمیتوانند از زیر برف تحصیل علف نمایند. وقتی قدری از روز بالا آمد برف قطع شد و (اصلان) فرمان حرکت را صادر کرد و مرتبه‌ای دیگر طائفه (ساری قمیش) برای افتاد. دامنه کوههایی که در دو طرف جاده قرار داشت مستورا برف بود و گاوان و گوسفندان نمیتوانستند در برف چرا کنند. لذا اصلان با صوابد بزرگان طائفه گفت که از بردن گاوها و گوسفندها بکوه خودداری نمایند زیرا جز اینکه سبب تأخیر حرکت طائفه شود نتیجه‌ای نخواهد داشت.

اگر دامنه‌های کوه برف نداشت گاوان و گوسفندان را بدامنه‌ها می‌بردند تا اینکه علف خشک را بچرند ولی چون مستور از برف بود آنها را برآه انداختند و بعد از طی سه فرسنگه بیک قریه کوهستانی رسیدند.

بعد از وصول بانجا چون پیشرفت گله‌ها با گرسنگی جانوران متعذر بود (اصلان) فرمان توقف را صادر کرد و گفت خیمه برافرازید و ما امروز امشب اینجا میمانیم و شکم جانوران خود را سیر می‌کنیم و فردا از اینجا خواهیم رفت. سه نفر از بزرگان طائفه (ساری قمیش) بطرف آبادی رفتند و با کدخدای آن قریه راجع به خرید علق یعنی گاه و بونجه خشک و در صورت امکان جو صحبت کردند و با آنها گفتند شما چون در یک منطقه کوهستانی زندگی می‌کنید خود گوسفنددار هستید و می‌دانید که در فصل زمستان که برف زمین را پوشانیده، گوسفندها و گاوها قادر به چرا کردن نیستند و باید آنها را به آغل برد و در آنجا گاه و بیده (یعنی بونجه خشک) و در صورت امکان جو با آنها داد تا اینکه برف‌ها ذوب شود و فصل برف بگذرد و بتوان گوسفند و گاوا را از آغل خارج نمود و در صحرا یا دامنه‌های کوه بچرا و داد داشت.

از طرف دیگر در این فصل زمستان ما که قشلاق و بیلاق و مرتع داشتیم مجبور شدیم که کوچ نمائیم و نتوانستیم با خود علوفه خشک برداریم و هر گاه گاه و بیده با خود حمل می‌کردیم تا این موقع تمام شده بود.

اکنون گاوان و گوسفندان ما گرسنه هستند و زمین مستور از برف می‌باشد هر گاه شما با گاه و بیده و در صورت امکان جو بفروشید جانوران ما از گرسنگی خواهند مرد و ما حاضریم که آنچه با ما می‌فروشید بیهای خوب از شما خریداری نمائیم.

کدخدای آبادی و چند تن از ریش سفیدها گفتند که مادر این قریه دارای زراعت نیستیم تا اینکه گاه و بیده و جو داشته باشیم. ما علوفه مورد احتیاج خود را از اطراف خریداری و وارد می‌کنیم، مع هذا حاضریم که مقداری از آن را بشما بفروشیم که گوسفندان و گاوان شما از گرسنگی نمیرند. لیکن گاوا و گوسفند شما زیاد است و شماره دام ما کم و اگر شما بخواهید

در این قریه توقف بکنید جانوران شما از گرسنگی خواهند مرد ولو تا آخرین دانه جو و آخرین پره گاه مارا بگیرید و به صرف برسانید.

بزرگان طائفه (ساری قمیش) گفتند ما می دانیم يك قریه مثل آبادی شما آنهم بدون داشتن زراعت قادر نیست که گاوان و گوسفندان طائفه، و خود ما را سیر کند و ما در اینجا بیش از یکروز باقی نخواهیم ماند و فردا از این جا خواهیم رفت.

توقف امروز مادر اینجا نیز اجباری است و ما برف گیر شدیم و حیواناتمان گرسنه ماندند. کد خدا و سکنه آن آبادی فقط برای دریافت پول به طائفه (ساری قمیش) گاه و بیده نفر و ختنند بلکه وقتی شماره افراد طائفه مزبور را دیدند متوحش شدند و فکر کردند که هر گاه کالای مورد نیاز آن طائفه را از روی رضا فروشنده مردان طائفه ممکن است که بزور و بدون پرداخت پول گاه و بیده و جورا ببرند.

مردان طائفه (ساری قمیش) حین تحویل گرفتن گاه و بیده و جو، برای حیوانات، راجع به آبادیهای سر راه نیز از کد خدا و ریش سفیدان آبادی تحقیق کردند و معلوم شد که هر گاه از آن آبادی دوازده فرسنگ بطرف جلو یعنی بسوی مشرق بروند يك قصبه بزرگ خواهند رسید و قصبه مزبور دارای زراعت است و هر چه بخواهند می توانند از آنجا خریداری نمایند و هر گاه شش فرسنگ دیگر راه بپیمایند و بطرف شرق بروند از منطقه کوهستانی (توروس) خارج خواهند گردید.

هیجده فرسنگ راه برای يك عده سوار یا پیاده طولانی نبود اما جهت طائفه ای که با دام حرکت می نمود هنوز راهی طولانی محسوب میگردید. اصلا ن گفت امروز و امشب تا آنجا که بتوانیم گاوان و گوسفندان را سیر می کنیم و با آنها آب میدهم و همین که ستاره بامداد در ربع چهارم شب طلوع کرد براه خواهیم افتاد و امیدواریم که بتوانیم تا شب دیگر خود را به قصبه بزرگ (باسم قصبه لوك) برسانیم.

آن شب به مناسبت اینکه شب قبل برف آمده بود هوای کوهستان خیلی سرد شد. در آن قریه کوچک هم آغل های وسیع برای جا دادن جانوران طائفه (ساری قمیش) وجود نداشت. و ناچار شدند که مثل شب قبل گاوان و گوسفندان را جرگه کنند و اطراف آنها آتش بیفروزند. آفر و ختن آتش بیشتر برای ترسانیدن جانوران درنده بخصوص گرگ بود و گر نه مردان قبیله میدانستند که آن آتشها اثری نخواهد داشت و سبب گرمی هوا نخواهد شد. وقتی که ستاره بامداد طلوع کرد طائفه (ساری قمیش) خیمه ها را جمع کردند و عازم حرکت شدند ولی وقتی خواستند جانوران را بحرکت در آورند مشاهده کردند که عده ای از گوسفندها از پروت

مرده‌اند. از گاوها هیچ جانور تلف نشد، ولی تلفات گوسفندان بیکصد رأس رسید و چون گوشت گوسفندان مزبور حرام بود و نمی‌توانستند از گوشت آنها استفاده کنند لاشه‌ها را رها کردند و رفتند و حتی از پوست آنها هم استفاده نمودند چون فرصت نداشتند که پوست گوسفندان را از لاشه جدا کنند و با خود ببرند.

با این که در آن شب گاوها تلف نشدند مردان و زنان طائفه (ساری قمیش) میدانستند که مقاومت گاوهم در مقابل سرما کم است و نمی‌تواند سرماهای شدید مناطق کوهستانی را در فصل زمستان تحمل نماید و تلف می‌شود، در عثمانی در بعضی از نقاط کوهستانی گاو قابل‌پرورش نبود برای اینکه نمی‌توانست برودت سرمای زمستان را تحمل نماید. امروز هم هوای آن مناطق کوهستانی در فصل زمستان بادوره قدیم فرق نکرده و همچنان هواسرد است ولی اکنون نگاهداری جانوران اهلی بتکامل رسیده و می‌توانند در همان نقاط سردسیر کوهستانی، گاو را در فصل زمستان نگاه دارند مشروط بر این که در سراسر زمستان در آغل‌های گرم باشند و گرنه برودت شدید زمستان آن جانوران را از بین خواهد برد.

تمام مردان و زنان طائفه (ساری قمیش) می‌دانستند که هر گاه بخواهند دام خود را حفظ نمایند باید زودتر خود را از منطقه سردسیر کوهستانی خارج کنند. یا این که زودتر خود را به قصبه (لوك) برسانند برای اینکه در آن قصبه آغل‌های بزرگ جهت نگاهداری گاو و گوسفندان یافت می‌شود و می‌توان آنها را گرم نگاه داشت. در آن شب که پس از طلوع ستاره صبح، طائفه (ساری قمیش) کوچ کرد اطفال از برودت خیلی در زحمت بودند و مادران، فرزندان خود را می‌پیچیدند که هوای سرد کوهستان آنها را منجمد یا مریض ننماید.

همین که از آن قریه کوچک خارج شدند، جاده که تا آن موقع گاهی بالا میرفت و زمانی فرود می‌آمد دارای فراز شد و از آن پس افراد قبیله، مرتب، سر بالا میرفتند و هر قدر اوج می‌گرفتند درجه برودت هوای کوهستان شدیدتر میشد بطوری که حتی تنفس متعذر گردید و هر کسی که سوار قاطر یا دراز گوش بود فرود آمد تا این که پیاده راه برود و بر اثر پیاده روی خود را گرم نماید.

شبانان نمی‌گذاشتند که يك لحظه گاو و گوسفندان متوقف گردند چون اگر توقف می‌کردند برودت آنها را منجمد مینمود. وقتی که سپیده صبح دمید افراد طائفه (ساری قمیش) به منتها الیه سر بالائی رسیدند و در آن جا گردنه‌ای وجود داشت بنام گردنه (لوك) بارتفاع نیم فرسنگ (سه هزار متر).

در آن موقع بادی آنچنان سرد در گردنه می‌وزید که وقتی به صورت می‌خورد آن را مثل

آهن تفته می سوزانید. زن های قبیله که خود از فرط برودت چون مرده متحرک بودند فرزندان خود را در آغوش می فشردند و آن ها را با گرمای بدن خود گرم می کردند تا این که منجمد نگردند. چندی از پیر مردان طائفه هنگامی که به قله گردنه رسیدند از فرط برودت افتادند و دیگران مجبور شدند که آن ها را روی قاطر بیندازند و ببرند.

وقتی يك گاو یاده گوسفند از فرط برودت می افتاد هیچ کس توانایی نداشت که جانوران ناتوان را از زمین بلند کند و برای اندازد. برودت طوری شدید بود که نه فقط هر نوع عمل بلکه فکر هر نوع اقدام را از انسان سلب می کرد و زن و مرد طائفه فقط می کوشیدند که جان فرزندان و آن گاه جان خود را نجات دهند. حتی شبانان طائفه که شغل آنها گوسفند چرانی و گاو چرانی بود و عادت به تحمل برودت داشتند در گردنه (لوك) که نیم فرسنگ ارتفاع داشت در آن بامداد زمستان توانایی را از دست دادند و آنچه بیشتر آنها را ناتوان کرد بادی بود که در طلیمه صبح در آن گردنه می وزید.

اما وقتی از قله گردنه گذشتند و وارد سر ازیری شدند آفتاب طلوع کرد و بعد از طلوع آفتاب، باد زمهریر از حرکت افتاد. در ضمن ارتفاع کوه بمناسبت اینکه افراد طائفه از سر ازیری پائین می رفتند کم شد تا بجایی رسیدند که برودت هوا قابل تحمل گردید. در آنجا لختی توقف کردند تا این که بوضع پیر مردان و پسران و کودکان رسیدگی نمایند و ببینند که وضع جانوران چگونه است.

بزودی معلوم شد که هنگام عبور از گردنه (لوك) قریب پانصد رأس گوسفند و یکصد و پنجاه رأس گاو را از دست داده اند و هیچ کس نتوانست برای نجات یکی از آنها اقدام کند. (اصلان) نمیدانست که وضع قصبه (لوك) که بسوی آن می رفتند چگونه است و حدس می زد که شاید در آنجا عده ای از سربازان سلطان سلیم یا سربازان حاکم محل حضور داشته باشند.

يك مرتبه دیگر دو دسته جلودار تشکیل دادند که با چند سگ از سگ های طائفه در کوه های دو طرف جاده مبارزت به اکتشاف کنند و جلوتر بروند و ببینند که آیا در سر راه دشمن هست یا نه؟ جلودارها برای دیده بانی و اکتشاف در زحمت بودند و با اشکال در قله کوه هایی که در دو طرف جاده قرار گرفته بود راه می پیمودند و مثل تمام کسانی که در فصل زمستان در کوه راه پیمایی می کنند پارچه های سیاه متخلخل جلوی چشم آویخته بودند تا اینکه سفیدی برف که نور آفتاب بر آن می تابید چشم هایشان را میوب نماید.

هنگام ظهر با اینکه همه خسته بودند (اصلان) با اتراق مواقت نکرد و گفت تا وقتی که

که به قصبه (لوك) نرسیده ایم اتراق جائز نیست چون اگر اکنون اتراق کنیم تا اینکه غذای نیمه روز را صرف نمایم می باید يك شب دیگر جانوران خود را در هوای آزاد نگاه داریم و ممکن است که امشب همه از سرما و گرسنگی بمیرند . ولی اگر به قصبه (لوك) برسیم میتوانیم که گوسفندها و گاوها را در آغل جا بدهیم .

هیچ کس در راه نبود تا اینکه بتوانند از او بپرسند چقدر راه پیموده اند و تا قصبه (لوك) چقدر راه دارند . امروز که چهار قرن و نیم از آن عصر میگذرد وقتی فصل زمستان فرا میرسد و برف منطقه کوهستانی را می پوشاند کسی از جاده های کوهستانی عبور نمی نماید مگر در آنجا که خطوط شوسه اتومبیل رو یا راه آهن وجود دارد تا چه رسد بآن دوره که وسائل ارتباط موجود نبود و همین که زمستان فرا می رسد عبور از جاده های کوهستانی تا فصل بهار موقوف میگردد .

روزهای زمستان کوتاه است و زود شب فرا می رسد و اصلان و مردان طائفه ، سعی داشتند که قبل از فرود آمدن تاریکی به قصبه (لوك) برسند . عاقبت از دور قصبه (لوك) نمایان گردید ولی اصلان و دیگران متوجه شدند که سگ های طائفه ، ناراحت هستند و ابراز وحشت می نمایند . (اصلان) فرمان توقف داد و چند نفر را مأمور کرد که بروند و تحقیق کنند که وضع قصبه چگونه است آنها رفتند و مراجعت کردند و گفتند که قصبه پراز سرباز می باشد . (اصلان) متوجه گردید که هر گاه در تاریکی شب وارد قصبه شوند قتل عام خواهند شد و از کنار آن قصبه هم نمی توانند عبور نمایند چون سربازان آنها را خواهند دید و مبادرت بحمله خواهند نمود . حتی اگر میتوانستند از کنار آن قصبه عبور کنند ، باز در آن موقع توانایی عبور را نداشتند چون همه خسته بودند و می خواستند جایی گرم را پیدا کنند و بخوابند . چون نمی توانستند هکتم شب وارد قصبه (لوك) شوند و از آن بگذرند ، تصمیم گرفتند که شب ، در همانجا که بودند اتراق نمایند .

آن شب بمناسبت برودت شدید زمستان خیلی بر افراد طائفه (ساری قمیش) سخت گذشت و باز عده ای از گاوها و گوسفندها تلف گردیدند . صبح روز بعد ، مردان بعد از اینکه از خواب بیدار شدند ، زنها و اطفال و بازمانده گاو و گوسفندان را دور نمودند چون می دانستند که باید با جنگ از قصبه (لوك) بگذرند و عده ای از مردان قبیله مأمور حفاظت زنها و اطفال و گاو و گوسفندها شدند .

(اصلان) به مردان طائفه گفت که ما چاره نداریم جز اینکه وارد قصبه (لوك) بشویم

و برای حیوانات خود علوفه بدست بیاوریم و گرنه همه خواهند مرد بنا بر این باید با آرایش جنگی وارد قصبه (لوك) گردید .

اگر سربازانیکه در آن قصبه هستند ، خواستند با ما بجنگند ما خواهیم جنگید و میکشیم یا کشته میشویم و اگر نخواستند بجنگند ما درخواست می نمائیم که سکنه قصبه بما مسکن و علوفه بدهند که بتوانیم قدری استراحت نمائیم و جانوران خود را سیر کنیم قبل از اینکه طائفه (ساری قمیش) به قصبه برسد يك گردان سرباز عثمانی از آن قصبه خارج گردید و جلوی طائفه (ساری قمیش) را گرفت شماره سربازان عثمانی پانصد نفر بود ، و مردان طائفه (ساری قمیش) بیدرنگ مبادرت به حمله کردند. این بار، آنها می توانستند از دو جناح نیز مبادرت به حمله نمایند زیرا کوهها در دو طرف دره نشیب داشت. عده ای از مردان قبیله، در دو طرف دره ، از دامنه های کوه بسربازان عثمانی حمله ور شدند و دیگران هم در دره مبادرت بحمله شدید کردند .

سربازان عثمانی لباس گرم و سلاح خوب داشتند و غلبه با آنها کاری دشوار بود . (اصلان) بمردان قبیله گفت که اگر ما تا آخرین نفر بهلاکت برسیم باید قصبه (لوك) را اشغال نمائیم . بسربازان عثمانی دستور داده شده بود که نگذارند طائفه (ساری قمیش) از کوه عبور نماید و خود را بجلگه برساند و اگر افراد طائفه تسلیم نشدند تمام مردان طائفه را بقتل برسانند وزن و فرزندان آنها را اسیر کنند . سربازان عثمانی میدانستند که افراد طائفه (ساری قمیش) یاغی هستند و خون هریاغی هدر است و باید تسلیم شود یا بقتل برسد . انضباط سربازی در دوره سلطنت آل عثمان دقیق بود و سربازان اطلاع داشتند که اگر سهل انگاری نمایند بشدت مجازات خواهند گردید . این بود که میکوشیدند وظیفه خود را بخوبی به انجام برسانند .

وقتی جنگ تمام شد ، کف دره از خون مقتولین ارغوانی شده بود و تمام سربازان عثمانی که جلوی طائفه (ساری قمیش) را گرفتند مقتول یا مجروح ، یا اسیر گردیدند و یکصد و پنجاه و دو نفر از آنها اسیر شدند . (اصلان) امر کرد که با اسراء خوش رفتاری نمایند و گفت اینان سرباز هستند و با ما خصومت فردی نداشتند بلکه بر حسب دستور سلطان با ما می جنگیدند .

برتری نیروی طائفه (ساری قمیش) سبب پیروزی آن طائفه در جنگ قصبه (لوك) گردید معهذاً قریب سیصد نفر از افراد آن طائفه بقتل رسیدند و عده ای دیگر از زنها عزادار شدند .

در قصبه (لوك) ديگر، قوه‌ای برای مقاومت باقی نماند و طائفه (ساری قمیش) وارد آن قصبه شد و از کدخدایان و پیش‌سفیدان قصبه مسکن خواست. آنها چندین انبار بزرگ را در دسترس مردان (ساری قمیش) گذاشتند و گفتند هر قدر عاوفه بخواهید بشما خواهیم داد. بعد از اینکه گاوها و گوسفندها را در انبارها دادند و مقابل آن‌ها عاوفه ریختند عده‌ای از مردان قبیله مامور دفن اموات شدند. (اصلان) میدانست که آن روز و شب بعد را در قصبه (لوك) خواهند بود و لذا فرصت دارند که اموات را دفن نمایند. تمام کسانی که عهده دار سرپرستی از جانوران و حفاظت زنها و اطفال نبودند برای حفر قبور کمک کردند و قبل از اینکه تاریکی شب فرود بیاید، آخرین مرده دفن شد.

پس از اینکه شب فرود آمد (اصلان) و بزرگان طائفه شور کردند که با اسیران چه کنند بعضی عقیده داشتند که باید اسیران را بنام گروگان نگاه داشت و اگر باز جلوی طائفه را گرفتند باید گفت که هر گاه راه را نگشایند، اسیران را بقتل خواهند رسانید. دسته‌ای دیگر اظهار کردند که اگر سلطان سلیم دستور داده باشد جلوی طائفه (ساری قمیش) را بگیرند، جلوگیری خواهد شد و سربازانی که مامور جلوگیری هستند راه را نخواهند گشود و لو بداند که آن ۱۵۲ سربازا سیر بقتل خواهند رسید.

ولی بالاخره رأی کسانی که عقیده داشتند اسیران را باید برد بر رأی دسته دیگر که می‌گفتند آنها را آزاد کنند غلبه نمود و موافقت شد که آن یکصد و پنجاه و دوسر بازاسیر را با خود تا مرز (دیار بکر) ببرند و قبل از اینکه وارد خاک ایران شوند آنها را آزاد نمایند.

با عداد روز دیگر طائفه (ساری قمیش) از قصبه (لوك) کوچ کرد و بطرف مشرق برای افتاد. طوری افراد طائفه بوظیفه اجتماعی خود وقوف داشتند که با وجود داغدار بودن، بی تأخیر راه می‌پیمودند که زودتر خود را از خاک عثمانی دور کنند. در طائفه (ساری قمیش) زنی نبود که برای مرگ پدر یا شوهر یا برادر یا پسر مصیبت زده نباشد با این وصف هیچ زن نمیگریست و هر وقت اندوه بر او غلبه میکرد از علی بن ابیطالب (علیه السلام - مترجم) یاد مینمود و استمداد میکرد که بوی صبر عطا نماید که بتواند داغ عزیزان را تحمل کند.

آنچه از جانوران باقی مانده بود چون شب و روز قبل عاوفه خوردند می‌توانستند بدون احتیاج به علف راه پیمایی نمایند. از قصبه (لوك) تا آنجا که کوهستان پایان میرسید و وارد جلگه میکردیدند شش فرسنگ راه بود ولی جزو فرسنگ‌های سنگین محسوب می‌گردید. لذا طائفه (ساری قمیش) قبل از غروب آفتاب نتوانستند از کوه خارج شوند.

همین که از کوه خارج گردیدند وارد دشتی شدند که بسا يك شیب ملایم بطرف پائین میرفت و بسا اینکه شب بود افراد طائفه می فهمیدند که زمین بدون علف نیست . وضع هوا هم تغییر کرد و گرم شد و پس از اینکه قدری از جلگه را طی کردند آثار برف بکلی از بین رفت .

اگر لزوم رعایت دام نبود (اصلان) تا نیمه شب راه می پیمود زیرا کسی از سرما رنج نمیبرد و هوای معتدل همراه تشویق برای پیمائی مینمود . ولی گاوها و گوسفندها نمی توانستند باندازه انسان خستگی را تحمل نمایند مضاف بر اینکه راه پیمائی در شب برخلاف عادت گاو و گوسفند است و جانوران مزبور طوری بار آمده اند که بعد از فرود آمدن تاریکی باید استراحت نمایند . این بود که (اصلان) دستور داد اتراق کنند و خیمه ها را برافراشتند و گاو و گوسفند را در صحرا جادادند ولی عده ای از مردان قبیله با كمك سكها از دام محافظت می کردند .

يك جنك شديد نزويك مرزايران در گرفت

صبح روز بعد (اصلان) فرمان کوچ را صادر نمود و طائفه (ساری قمیش) برای افتاد. هیچ يك از افراد طائفه از وضع محلی اطلاع نداشت و نمی دانست که تا (دیار بکر) چقدر راه است ولی بعد از دو ساعت راه پیمایی به يك آبادی رسیدند و تحقیق کردند و دانستند که از آنجا تا (دیار بکر) بیست و چهار فرسنگ راه می باشد و جاده از يك جلگه مسطح و قشلاقی میگذرد و در سراسر آن جلگه علف و آب وجود دارد .

مردان طائفه خیلی میل داشتند که در آن جلگه سکونت نمایند ولی میدانستند که در آن جا هم مثل (انتالیه) خطر مرگ آنها را تهدید می نماید .

(اصلان) بمردان طائفه گفت که ما از خطرناک ترین مرحله مسافرت که مرحله کوهستانی بود عبور کردیم و ششصد و پنجاه و دو نفر از مردان خود را در دو جنگ از دست دادیم و قسمتی زیاد از دام مادر کوه از گرسنگی و سرما تلف شد ولی توانستیم که خود را با اینجا برسانیم. از این بیعد خطر سرما و گرسنگی برای دام ما وجود ندارد ولی ممکن است که قبل از رسیدن به خاک ایران مواجه با قشونی نیرومند از سربازان عثمانی شویم .

ما اگر با سرعت راه پیمائیم و خود را بدیار بکر که خاک ایران است برسانیم بکلی از خطر دور خواهیم شد این است که باید از ساعات خوراک و خواب صرفه جوئی کرد و در عوض بر ساعات راه پیمایی افزود تا زودتر از خاک عثمانی خارج گردید. تمام افراد قبیله با این نظریه موافق بودند و فقط رعایت دام آنها را وارد می نمود که از سرعت حرکت بکاهد تا این که حیوانات چرا کنند .

طائفه (ساری قمیش) بعد از خروج از منطقه کوهستانی (توروس) هیجده فرسنگ راه پیمود بدون این که واقعه ای ناگوار اتفاق بیفتد ولی در شش فرسنگی مرز (دیار بکر) مرتبه ای دیگر جلوی طائفه را گرفتند و جلو داران طائفه که پیشاپیش میرفتند اطلاع دادند که راه

مسدود است و يك عده سرباز که بنظر ميرسد هزار تن هستند راه را بسته اند.

(اصلان) بوسیله جلوداران، بیشتر درصدد تحقیق برآمد و مطلع شد سربازانی که راه را بسته اند از سپاه (قوجی) میباشند و گرچه ارزش جنگی سربازان مزبور باندازه سربازان سپاه (ایچ اوغلان) و سپاه (ینی چری) نیست مع هذا از سپاهیان ورزیده قشون عثمانی بشمار می آیند. (اصلان) با مردان طائفه مشورت کرد و مرتبه ای دیگر رأی دادند که باید جنگید و جلورفت تا کشته شد. همه معتقد بودند که کشته شدن در میدان جنگ برای آنها بهتر از اینست که بدست دژخیمان سلطان سلیم بیفتند و آنها سرشان را از پیکر جدا نمایند یا اینکه بوسیله طناب آنها را خفه کنند یا دستمال در گلویشان جا بدهند و آنان را بدنیای دیگر بفرستند. کشته شدن در میدان جنگ برای مردان طائفه (ساری قمیش) امری عادی بود و از آن نمی ترسیدند ولی بیم داشتند که بدست جلاد سلطان سلیم سر از بدنشان جدا گردد یا اینکه جلادان آنها را طناب بیندازند.

اصلان نیروی خود را که عبارت بود از مردان طائفه، بدو دسته کرد و دسته ای را مأمور نمود که از زنها و اطفال و دام نگاهداری نمایند. وظیفه ای که برای آنها تعیین گردید، شاید وحشت انگیزترین وظیفه ای بود که برای يك دسته از سربازان تعیین شد. چون اصلان با آنها گفت که هر واقعه که برای ما پیش بیاید شما زنها و اطفال را رها نکنید و بكمك ما نیاید چون اگر بكمك ما بشتابید زنها و اطفال مورد حمله قرار میگیرند و اسیر می شوند. بعد از اینکه کشته شدیم بدون تردید، عسکر عثمانی بشما حمله ور خواهد شد و شما تا آنجا که می توانید دفاع کنید و وقتی متوجه شدید که ادامه دفاع امکان ندارد تمام زنها و اطفال را بقتل برسانید تا اینکه اسیر نشوند. زیرا اگر زنها و فرزندان ما بدست سربازان سلطان سلیم اسیر شوند بدترین سر نوشت را خواهند داشت. چون سلطان سلیم علاوه بر اینکه ما را (مرتد) می داند یاغی هم بشمار می آورد او دستور داده است بعد از اینکه هم کیشان ما را بقتل رسانند بزن های ما کاری نداشته باشند ولی این دستور در مورد ما رعایت نخواهد شد. چون سلطان سلیم ما را یاغی می داند و زنها و فرزندانمان را اسیر خواهد کرد.

سربازانی که مأمور شدند که زنها و اطفال را بقتل برسانند مأمور قتل زنها و فرزندان خود گردیدند. چون تمام افراد طائفه (ساری قمیش) نسبت بهم خویشاوند محسوب می شدند و بین آنها بیگانه و ناشناس وجود نداشت. با اینکه قتل زن و فرزند بدست مرد، برای این که اسیر نشوند يك فاجعه بسیار هولناك است مردان طائفه، اصلان را متوجه کردند که بوظیفه عمل خواهند نمود و اگر از عهده دفاع بر نیامدند زنها و اطفالها را خواهند کشت.

(اصلان) آن قسمت از نیروی خود را که میباید با سربازان عثمانی بجنگد بسه‌دسته تقسیم کرد و گفت که يك دسته از طرف یمین مبادرت بحمله کند و دسته دیگر از طرف یسار مبادرت بحمله نماید و خود من هم در قلب سپاه حمله خواهم کرد.

اصلان دوست و پنجاه نفر از مردان را مأمور حفاظت از زن‌ها و کودکان و دام کرد و با هزار و پانصد و هشتاد و یک نفر، علیه هزار نفر سرباز عثمانی مبادرت بحمله نمود. روزی که طائفه (ساری قمیش) از انتالیه براه افتاد شماره مردان طائفه دو هزار و پانصد تن بودند از پسر چهارده ساله تا پیر مرد نودساله. ششصد و شصت و نه نفر از آنها از بدو حرکت تا رسیدن بآن منطقه بقتل رسیدند و هزار و هشتصد و سی و یک نفر باقی ماندند.

سربازان عثمانی که جلوی افراد طائفه (ساری قمیش) را گرفتند علاوه بر شمشیر و نیزه دارای سپر بودند اما افراد طائفه (ساری قمیش) سپر نداشتند و میباید سینه خود را سپر نمایند تا بتوانند از صف سربازان عثمانی بگذرند. همه می‌دانستند که جنگ مزبور آخرین جنگی است که در خاک عثمانی خواهند کرد و بعد از آن، وارد (دیاربکر) که جزو خاک ایران است خواهند شد و دیگر کسی آنها را مورد آزار قرار نخواهد داد. حمله شدید سربازان (ساری قمیش) سربازان عثمانی را چند دقیقه دچار تزلزل کرد و عقب رفتند ولی آنگاه بر اثر نهیب افسران بخود آمدند و مقابل حمله مردان (ساری قمیش) ایستادگی کردند. (اصلان) با اینکه میباید در قلب سپاه بجنگد گاهی خود را بمیمنه می‌رسانید و زمانی بمیسره تا اینکه برای هر قسمت که ضعیف باشد از قسمت‌های دیگر کمک بفرستد.

سربازان (ساری قمیش) با نیزه و شمشیر می‌جنگیدند و بمناسبت این که طرفین مخلوط شدند کمانداران از کمانهای خود استفاده ننمودند.

بعد از ساعتی که جنگ ادامه داشت وعده‌ای کثیر از طرفین بر زمین افتادند يك شکاف در صف سربازان عثمانی باز شد و (اصلان) فریاد زد نگذارید که شکاف بسته شود. اصلان دوست نفر از مردان خود را مأمور نمود که شکاف مزبور را توسعه بدهند و بزودی سیصد نفر دیگر را برای توسعه شکاف بر آن دوست نفر افزود. شکافی که سربازان (ساری قمیش) در صف سربازان عثمانی بوجود آورده بودند مانند فاصله دولنگه در، که بتدریج از هم دور شود وسعت می‌گرفت و بقدری وسیع شد که مبدل به يك خیابان عریض گردید. در دو طرف آن خیابان، جنگی هول انگیز بین سربازان عثمانی و مردان (ساری قمیش) ادامه داشت و افسران عثمانی

سربازان خود را تشجيع می نمودند که آن شکاف را برهم آورند ولی بر اثر استقامت و از جان گذشتگی سربازان (ساری قمیش) از عهده بر نمی آمدند.

آن وقت فکری از خاطر (اصلان) گذشت و فرماندهی جنك را به یکی از بزرگان طائفه سپرد و خود بطرف عقب جبهه که زن ها و کودکان و حیوانات اهلی آنجا بودند و بمردانی که محافظ زن ها و کودکان و دام بودند گفت براه بیفتید و با سرعت از شکافی که مادر صف سربازان عثمانی ایجاد کرده ایم عبور کنید و خود را به (دیاربکر) برسانید و ما اگر توانستیم خود را بشما خواهیم رسانید و اگر نتوانستیم این جا کشته می شویم.

علت اینکه (اصلان) خود به عقب جبهه رفت تا زن ها و کودکان و دام را برآورد و این بود که میدانست هر گاه دیگری را بفرستد مردانی که مستحفظ زن ها و کودکان هستند نخواهند پذیرفت و زن ها و کودکان را براه نخواهند انداخت چون اطمینان ندارند که شکاف بهم نیاید. ولی (اصلان) با آنها اطمینان داد که هر گاه با سرعت عبور کنند خطری متوجه زن ها و کودکان و دام نخواهد گردید. مستحفظین اول زن ها و کودکان را براه انداختند که آنها را بگذرانند. در حالی که در دو طرف شکاف جنك خونین ادامه داشت. زن ها و کودکان از آن شکاف گذشتند. آنها هنگامی که از شکاف عبور میکردند بچشم خود میدیدند که شوهران و پدران آنها مقابل سربازان عثمانی از پا در می آیند.

وقتی افسران و سربازان عثمانی متوجه شدند زن ها و اطفال طائفه (ساری قمیش) با حمایت يك عده مرد جنگی از آن شکاف میگذرند در صدد برآمدند که آن شکاف را بهم آورند. مردان (ساری قمیش) می دانستند که اگر شکاف مزبور بهم آید زن ها و فرزندان شان بقتل می رسند یا اسیر میگردند و لذا با وجود حملات شدید سربازان عثمانی يك قدم عقب ننشستند و برعکس شکاف مزبور را وسیع تر نمودند. پس از اینکه زن ها و اطفال دور گردیدند نوبت عبور دام رسید و گاووان و گوسفندان را از آن شکاف عبور دادند.

وقتی آخرین گاو و گوسفند از شکاف گذشت مردان طائفه (ساری قمیش) نفسی بر راحتی کشیدند و روحیه آنها تقویت گردید چون دریافته اند که بعد از آن هر چه بشود خطری متوجه زن ها و فرزندان شان نخواهد گردید. زیرا (دیاربکر) نزدك است و زن ها و اطفال می توانند بحفاظت آن دو بیست و پنجاه نفر با گاو و گوسفند خود را به (دیاربکر) برسانند و فصل زمستان را در آنجا بمانند تا اینکه در فصل بهار با ذربایجان کوچ نمایند و چون دارای گوسفند و گاو هستند از حیث معاش دوچار عسرت نخواهند شد و بعد از این که به آذربایجان رسیدند پادشاه صوفی و ملت ایران با آنها کمک خواهند کرد و وضع زندگی آنها بهتر خواهد گردید.

تا آن موقع بیم اسارت زنها و کودکان در روحیه سربازان (ساری قمیش) مؤثر بود ولی پس از اینکه خیالشان از لحاظ زنها و اطفال آسوده شد آماده شدند که تمام سربازان عثمانی را که مقابل خود می بینند نابود کنند یا خود نابود شوند.

(اصلان) فریادزد یا مرتضی علی (ع) و مردان طائفه هم فریاد (یا مرتضی علی) بر آوردند و با شدت به سربازان عثمانی حمله ور شدند. اما سربازان سپاه (قوچی) کودک نبودند که از فریاد بترسند و سلاح خوب داشتند و مقاومت میکردند و در قبال هر سرباز عثمانی که بقتل میرسید لااقل یکی از سربازان طائفه (ساری قمیش) از پادرمی آمد. مردان طائفه میدانستند که اگر سربازان عثمانی از بین نروند و خود آنها معدوم گردند شاید سربازان مزبور خود را بزن ها و اطفال و ربه برسانند و زنها و کودکان را اسیر و ربه را ضبط نمایند. لذا باید تا آخرین سرباز عثمانی را کشت که اگر خود آنها مقتول شدند کسی از سربازان خصم باقی نباشد تا اینکه در صدد تعقیب زنها و اطفال و ربه بر آید.

جنگ تا ساعتی قبل از غروب آفتاب ادامه داشت و در آن موقع افسران عثمانی بسربازان خود امر کردند که تماس با سربازان (ساری قمیش) را قطع نمایند و عقب نشینی کنند. اصلان که زخم خورده بود صلاح ندانست که بازمانده سربازان عثمانی را تعقیب نماید برای اینکه ممکن بود که نیروی امدادی برای آنها برسد. این بود که دستور داد مجروحین را جمع آوری کنند تا اینکه بطرف (دیاربکر) برده شوند و مقتولین را با سرعت دفن نمایند. ششصد و چهارتن از سربازان (ساری قمیش) در آن جنگ بقتل رسیدند و سربازان خسته و مجروح طائفه مزبور تا نیمه شب قبر حفر میکردند و یک عده از جنازه ها را دفن کردند ولی چون وسائل حفاری کافی نداشتند همه خسته بودند و می باید در تاریکی شب قبر حفر کنند از دفن بقیه اموات صرف نظر کردند و جنازه ها را روی هم گذاشتند و با سنگ اجساد را مستور کردند و بطرف مشرق یعنی دیاربکر پراه افتادند.

وقایع عثمانی در ایران و بخصوص در (دیاربکر) انعکاس یافته بود و مردم میدانستند که سلطان سلیم فرمان قتل عده ای از اتباع خود را صادر کرده است، ولی اطلاع نداشتند که طائفه (ساری قمیش) کوچ کرده، تصد دارد خود را بدیاربکر برساند.

وقتی مرزداران ایران در ایالت (دیاربکر) مشاهده کردند که گروهی بسوی خاک ایران می آیند تصور نمودند که سپاه سلطان سلیم، راه ایران را پیش گرفته است و میخواهد از مرز بگذرد و خود را برای دفاع آماده کردند و خواستند که پیک هائی را بشهرهای (دیاربکر) بفرستند.

و اطلاع بدهند که سلطان سليم مبادرت بحمله کرده است. طائفه (ساری قمیش) در اولین طلیه صبح خود را بمرز ایران رسانید و وقتی مرزداران ایران آن طائفه را دیدند هوا روشن شد. آنها در روشنائی روز مشاهده کردند که گاو و گوسفند هم با آن عده همراه است در صورتیکه قشون مهاجم، گوسفند و گاو با خود نمی برد. این بود که بهتر آن دانستند و برگشتند تا آن عده نزدیک شوند و آنان را بشناسند و يك گزارش روشن و مفید برای شهرهای (دیاربکر) بفرستند. بعد از اینکه طائفه (ساری قمیش) نزدیکتر شد، مرزداران ایرانی مشاهده کردند که بین آنها زن و بچه نیز هست. آنوقت یقین حاصل کردند که يك قشون مهاجم بسوی ایران نیاید بلکه طائفه ای بمرزايران نزدیک میشود.

از قدیم رسم بود که بعضی از قبایل عثمانی گوسفندان خود را در برخی از فصول سال در مراتع ایران می چرانیدند. قبایل ایرانی هم بعضی از مواقع گوسفندان خود را از مرز میگذرانیدند و وارد خاک عثمانی میشدند تا از مراتع آنجا استفاده نمایند. مرزداران ایرانی فکر کردند طائفه ای که نزدیک میشود قصد دارد که از مراتع ایران استفاده نماید ولی در آن فصل مراتع ایران که نزدیک مرز عثمانی بود، علف نداشت تا اینکه طائفه مزبور گوسفندها را در آن بچرانند. وقتی هوا روشن تر شد مرزداران ایرانی توانستند از راه دور آثار خون را روی لباس مردان طائفه مشاهده نمایند و دریافتند که مردان طائفه عده ای از مجروحین را حمل میکنند. آنوقت فهمیدند که نزدیک شدن طائفه مزبور بمرزايران عادی نیست و يك واقعه فجیع سبب گردیده که آنها بمرز نزدیک شوند.

وقتی طائفه (ساری قمیش) بجائی رسید که هر گاه از آنجا می گذشت وارد خاک ایران می گردید مرزداران ایران جلوی آن طائفه را گرفتند و پرسیدند شما که هستید و کجا می روید؟ (اصلاً) با اینکه سه زخم داشت و محتاج استراحت و معالجه بود خود را بمرزداران ایرانی رسانید و خویش را معرفی کرد و گفت من رئیس این طائفه هستم و اسم طائفه ما (ساری قمیش) است و زن و مرد ما شیعه هستند و بهمین جهت سلطان سليم پادشاه عثمانی فرمان قتل ما را صادر کرد و ما چون نمی خواستیم کشته شویم براه افتادیم که خود را با ایران برسانیم و از پادشاه ایران کمک بخواهیم و تقاضا کنیم زمینی را بما بدهد که دارای منطقه بیلاقی و قشلاقی باشد و ما بتوانیم در آن زندگی نمائیم روزی که ما از مسکن خود حرکت کردیم دوهزار و پانصد مرد در قبیله ما بود و اینک بیش از نهصد و هفتاد و هفت تن باقی مانده و بقیه در راه ضمن پیکارها بقتل رسیدند و از این ۹۷۷ تن يك عده هم مجروح می باشند که میباید تحت معالجه قرار بگیرند و یکی از آنها خود

من هستم. آنچه ما از شما میخواهیم این است که قبل از هر چیز بما پناه بدهید و راه را بکشائید که ما وارد خاک ایران شویم زیرا تا لحظه‌ای که مادر خاک عثمانی هستیم ممکن است که گرفتار سربازان سلطان شویم و ما را بقتل برسانند. مرزداران ایرانی قدری مشورت کردند و گفتند چون شما شیعه هستید ما با ورود شما به خاک ایران موافق میباشیم اما صبر کنید تا وقتی که ما باروئسای خود تماس بگیریم و بفهمیم که نظریه آنها راجع به ورود شما در خاک ایران چیست؟

(اصلان) گفت در هر لحظه ممکن است که يك قشون از قفای ما سر بدر آورد و ما را از بین ببرد و اگر ما در این جا صبر کنیم تا شما باروئسای خود تماس بگیرید و مشورت کنید، ممکن است ناپود گردیم و زنها و فرزندان ما را با سارت ببرند. لذا موافقت کنید که ما وارد خاک ایران شویم و بعد باروئسای خود تماس بگیریم و مشورت نمایم.

مرزداران ایرانی موافقت کردند که طائفه مزبور وارد خاک ایران گردد. ولی جلو رفتن آنها را در خاک ایران موقوف با اجازه روئسای خود نمودند. بعد از اینکه (اصلان) و طائفه اش وارد خاک ایران شدند (اصلان) از مرزداران ایرانی خواست موافقت نمایند که آنها قدری از مرز فاصله بگیرند تا اگر سربازان سلطان در عقب آنها به مرز رسیدند نتوانند آنها را نزدیک خط سرحدی ببینند. برای اینکه می‌فهمند که آنان بایران پناهنده شده‌اند و از این گذشته، ممکن است که برای ناپود کردن طائفه (ساری قمیش)، احترام مرزبانگانه ندارند و در خاک ایران با آنها حمله ور شوند.

چون درخواست اصلان منطقی بود، مرزداران ایرانی موافقت کردند که آنها از مرز دور شوند و در نقطه‌ای که از آن طرف مرز دیده نشود سکونت نمایند تا آنها بتوانند باروئسای خود و بخصوص باوالی (دیاربکر) تماس بگیرند و کسب دستور کنند. طائفه (ساری قمیش) از مرز دور شد و در يك جلگه مقرر اتراق کرد و چادرها را برافراشتند و مجروحین را در خیمه‌ها خوابانیدند و چون در مجاورت آن جلگه دامنه کوهی بنظر میرسید عده‌ای از مردان طائفه، گاوان و گوسفندان را بطرف دامنه کوه بردند که چرا کنند.

مردان و زنان طائفه (ساری قمیش) برای اولین مرتبه بعد از خروج از زادگاه خود استراحت کردند ولی استراحتی که مقرون به مصیبت بود. زیرا همه عزادار بشمار می‌آمدند و عده‌ای کثیر از زنان طائفه شوهران خود را از دست دادند و عده‌ای زیاد از اطفال یتیم شدند.

(اصلان) میدانست که بعد از آن وی از لحاظ تأمین معاش زنهای بیوه و اطفال یتیم طایفه، دارای مسئولیتی بزرگ خواهد بود چون میباید معاش آنها را تأمین کند. و نگذارد گرسنه بمانند.

عده‌ای زیاد از گاوان و گوسفندان طایفه از بین رفته بودو (اصلان) میان‌دیشد که اگر از طرف شیعیان کمکی به طایفه مزبور نشود تأمین معاش آن طایفه مشکل خواهد شد.

مرزداران خبر ورود طایفه (ساری قمیش) را بخاک ایران بوسیله پیکهای سریع‌السیر شهرهای (دیاربکر) از جمله به‌والی رسانیدند و در شهرها همه مستحضر شدند که يك طایفه بزرگ از خاک عثمانی کوچ کرده و وارد خاک ایران گردیده و تقاضای پناهندگی نموده است.

والی (دیاربکر) هیئتی را انتخاب کرد که بروند و طایفه (ساری قمیش) را ببینند و با رؤسای طایفه مزبور مذاکره کنند و بفهمند که آنها چه میخواهند، والی مزبور نامه‌ای برای شاه اسماعیل صفوی نوشت و خبر ورود طایفه، (ساری قمیش) را به دیاربکر با اطلاع پادشاه ایران رسانید.

در آن نامه والی گفت او هنوز از چند و چون آن طایفه اطلاع ندارد و همین قدر میداند که آنها دارای مذهب شیعه هستند و هیئتی را مأمور کرده است که بروند و تحقیق کنند و بعد از اینکه گزارش آن هیئت رسید در نامه دیگری به تفصیل راجع بورود آن طایفه بخاک ایران صحبت خواهد کرد.

رئیس هیئتی که از طرف والی مأمور شد که نزد طایفه (ساری قمیش) برود و تحقیق کند مردی بود با اسم گل فتاح. او مردی بود تقریباً چهل‌ساله خوش طبع و شوخ و زندگی را از دریچه نیک‌بینی میدید و هیچ مشکل را غیر قابل حل نمیدانست و عقیده صمیمی داشت که تمام اشکالات رفع خواهد شد و کارها اصلاح خواهد گردید.

گل فتاح در هیچ مکتب درس نیک‌بینی را نخوانده بود ولی فطرت وی اقتضا میکرد که هرگز خود را بدست اندوه نسپارد و اوقات شیرین خود را تلخ نکند. وقتی گل فتاح و اعضای هیئت او (اصلان) و بزرگان طایفه (ساری قمیش) را ملاقات کردند مجروحین هنوز در خیمه‌ها خوابیده بودند. با این که گل فتاح مردی بود شوخ و بذله گو وقتی از تلفات سنگین طایفه (ساری قمیش) هنگام کوچ کردن مستحضر گردید بفکر فرورفت و اندوهگین شد و (اصلان) گفت ما این تلفات را تحمل کردیم و گاوان و گوسفندان خود را از دست دادیم

بامید اینکه خود را بخاک ایران برسانیم و در کنار هم کیشان زندگی کنیم . اینک تقاضای ما این است که پادشاه ایران در آذربایجان یا هر نقطه دیگر که صلاح می‌داند زمینی بماند بدهد که دارای مناطق بیلاقی و قشلاقی باشد و پادشاه صوفی و سایر شیعیان بماند کنند تا ما بتوانیم در وطن جدید طوری زندگی نمائیم که اینهمه زندهای بیوه و اطفال یتیم گرسنه نمانند. گل‌فناح گفت بمن نه می‌رسد که راجع به تصمیم پادشاه ایران اظهار نظر کنم ولی می‌توانم بگویم که پادشاه صوفی نسبت به تمام شیعیان نظر مساعد دارد و اگر از حال شمال مطلع شود بشما کمک‌های مؤثر خواهد کرد.

من و همکارانم اکنون مراجعت می‌کنیم و آنچه دیده و شنیده‌ایم برای والی (دیار بکر) حکایت خواهیم کرد و او هم بر اساس گزارش ما گزارشی برای پادشاه ایران خواهد فرستاد و هر تصمیم که شاه اسماعیل بگیرد همان‌طور عمل خواهد شد. پنج‌روز بعد از اینکه طائفه (ساری‌قمیش) وارد (دیار بکر) گردید یک قشون از سربازان عثمانی که آن طائفه را در منطقه کوهستانی (توروس) تعقیب میکرد به مرز ایران رسید . ارتش مزبور از همان راه رفت که طائفه (ساری‌قمیش) پیش گرفته بود و میدانهای جنگ مزبور را دید و فهمید که مردان طائفه با سربازان محلی جنگیدند و یک‌بار هم با سربازان سپاه (قوچی) پیکار نمودند. وقتی آن قشون به مرز ایران رسید اثری از طائفه (ساری‌قمیش) مشاهده نکرد . افسران عثمانی سربازان خود را در مرز ایران متوقف کردند و از مرزداران ایرانی پرسیدند که آیا طائفه (ساری‌قمیش) را دیده‌اند یا نه ؟

مرزداران ایرانی دیدن طائفه مزبور را انکار نمودند برای اینکه نمی‌خواستند بگویند که با ورود آن طائفه بخاک ایران موافقت کرده‌اند. افسران عثمانی گفتند که ما طائفه (ساری‌قمیش) را تا اینجا تعقیب کرده‌ایم و آتاری که روی زمین مانده نشان میدهد که آنها از مرز گذشته وارد خاک ایران شده‌اند و شما باید آنها را بماند تحویل بدهید زیرا طائفه (ساری‌قمیش) یک طائفه یاغی است و نخواست که مطیع امر سلطان شود. مرزداران ایرانی گفتند ما شنیده‌ایم که پادشاه شما فرمان قتل آن طائفه را صادر کرده است در صورتیکه افراد طائفه گناهی نداشتند و اگر یک عده از افراد بیگناه که محکوم بقتل عام میشوند نخواهند بقتل برسند و بخواهند زنده بمانند نباید آنها را یاغی دانست. افسران عثمانی گفتند که ما وارد این جزئیات نمی‌شویم و ما اجراکننده فرمان سلطان هستیم و او طائفه (ساری‌قمیش) را یاغی میدانند و امر کرده است که تمام مردان طائفه را از دم تیغ بگردانیم و ما هم برای اجرای

امر سلطان تا این جا آمده ایم و از روی رد طائفه می فهمیم که آنها وارد خاک ایران شده اند و بهتر این است که شما بدون درنگ افراد طائفه را بمان تسلیم کنید . مرز داران گفتند اولاً طائفه (ساری) همیشه وارد خاک ایران نشده ثانیاً اگر وارد میشد آیا ما می توانستیم که آنها را به شما تسلیم کنیم؟ این موضوعی است مربوط به رؤسای ما و آنها باید در این خصوص تصمیم بگیرند و بحث راجع باین موضوع از صلاحیت ما خارج می باشد. افسران عثمانی متوجه شدند که اصرار بدون فایده است و باید مراجعت کنند و گزارش واقعه را برای سلطان تسلیم بفرستند تا اینکه او تصمیم بگیرد چه باید کرد .

سومین نامه سلطان سلیم به شاه اسماعیل

و مقدمه جنگ با ایران

در بامداد يك روز تیره زمستان که ابر آسمان استانبول را پوشانیده، زمین از برف سفید شده بود، گزارش فرمانده قشون بدست سلطان سلیم رسید و قبل از آن بوسیله يك کبوتر قاصد خبر خروج طائفه (ساری قمیش) را از خاک عثمانی و رفتن بخاک ایران با اطلاع سلطان رسانیدند. سلطان سلیم بعد از این که گزارش منصل را خواند وزیر اعظم (حمیدالدین بیک اوقلو) را احضار کرد و گزارش را بدستش داد و گفت بخوان. وزیر اعظم در نظر اول دریافت که آن گزارش مربوط است به خروج طائفه (ساری قمیش) از خاک عثمانی و ورود به (دیاربکر). بعد از این که گزارش را خواند سلطان از او پرسید نظریه تو چیست و چه باید کرد؟ وزیر اعظم گفت باید از پادشاه ایران خواست که طائفه (ساری قمیش) را بما تحویل بدهد. سلطان گفت او (بایزید سوم) را با این که هم کیش او نیست بما تحویل نداد و گفت تحویل دادن او مغایر با حیثیت وی و رسوم جاری بین دولتها می باشد و در این صورت چگونه ممکن است عده ای را که هم کیش وی هستند و با او پناهنده شدند بما تحویل بدهد؟ اگر نامه ای به پادشاه صوفی بنویسیم و بخواهیم که طائفه (ساری قمیش) را بما تحویل بدهد او چیزهایی را که در مورد (بایزید سوم) گفته بود تکرار خواهد کرد و دست ما بطایفه (ساری قمیش) نخواهد رسید. وزیر اعظم گفت با این وصف نوشتن نامه ضروری است ولو برای دریافت جواب منفی باشد.

سلطان سلیم پرسید نامه را چگونه خواهی نوشت (حمیدبن بیک اوقلو) گفت ای ظل الله اجازه بده که من مسوده نامه را تهیه کنم و بنظر تو برسانم و تا نیم ساعت دیگر مسوده نامه بنظرت خواهد رسید. آنگاه وزیر اعظم از اطاق سلطان خارج شد و با طاقی که در کاخ سلطنتی محل کار او بود رفت و نامه را بزبان ترکی نوشت و برای سلطان آورد و مضمون نامه از این قرار بود :

(اینک دومین مرتبه است که اتباع یاغی من بکشور تو ورود می نمایند و تو آنها را پناه بدهی) مرتبه اول وقتی از تو پرسیده شد برای چه يك شاهزاده یاغی عثمانی را در دربار خود پذیرفته‌ای تو گفتی که دربار من يك خانقاه است و کسی را که وارد خانقاه شد از آن نمیرانند ولی اینك يك طائفه از طوائف عثمانی که تمام افراد آن مقصر هستند و باید به مجازات برسند از این کشور گریخته خاك تورا پناهگاه خویش قرار داده‌اند. من انتظار دارم که بمعض دریافت این نامه این طائفه یاغی را تحت الحفظ از خاك خود خارج کنی و به افسران و سربازان من تحویل بدهی و در غیر این صورت من خود وسائل استرداد آن طائفه را فراهم خواهم کرد.)

سلطان سلیم مضمون نامه را با اینکه زنده بود پسندید و چون زبان فارسی میدانست دستور داد يك کاتب که زبان فارسی میداند بیاورد تا وی آن نامه را ترجمه کند و کاتب با خط خوش بنویسد. خود سلطان سلیم نامه را بزبان فارسی ترجمه کرد و کاتب نوشت و مهر طغری را بر آن زد و امر کرد که با پیک سریع السیر برای پادشاه صوفی ببرند.

امروز، رسم حکومت‌های جهان نیست که نامه‌ها را با این لحن تند بنویسند ولی در قدیم، بخصوص در دربار عثمانی، در خصوص لحن نامه‌ها، ملاحظه نمیشد و وقتی سلطان نسبت به یکی از رؤسای دول خارجی خشک‌بین میگردید، آنچه بر زبان می‌آورد از طرف وزیر اعظم یا وزرای دیگر یا کاتب‌ها نوشته میشد و آنها جرئت نمی‌کردند که مضمون سلطان را عوض کنند و چیزی دیگر بنویسند زیرا ممکن بود جان‌شان در معرض خطر قرار بگیرد. بهمین جهت در نامه‌هایی که سلطان سلیم برای شاه اسماعیل صفوی نوشته و ما یکی از آنها را در فصول قبل از نظر خوانندگان گذرانیدیم مضامینی دیده میشود که وقتی انسان میخواند خشونت ترکان عثمانی را دریافتند دوچار حیرت و عجبالت میگردد.

کوچ کردن طائفه (ساری قمیش) از خاك عثمانی با ایران و پناهنده شدن آنها بپادشاه صوفی خشم سلطان سلیم را نسبت به شیعیانی که همه اتباع خود او بودند زیادتر کرد و تصمیم گرفت که در سراسر خاك عثمانی يك شیعه باقی نگذارد. فرمان عمومی سلطان سلیم برای قتل عام شیعیان در سراسر خاك عثمانی طوری ظالمانه و غیرطبیعی بود که مثل بسیاری از احکام و قوانین غیرطبیعی، مواجه بانفرت ملت و حتی نفرت بعضی از کسانی شد که خود می‌باید مجری حکم سلطان باشند. گفتیم که ملت عثمانی نسبت به شیعیان کینه نداشت، از قدیم در کشور عثمانی، شیعیان، که خود از اتباع سلاطین آل عثمان بودند با افراد دیگر، بدون تصادم زندگی میکردند و سابقه نداشت که در ترکیه جنگی با اسم قتل عام شیعه شعله ور شود. يك عده از خانواده‌های ترکیه با خانواده‌های شیعه وصلت کرده، از آنها دختر گرفته یا با آنها دختر داده

بودند و وقتی فرمان قتل عام شیعیان صادر گردید سبب بهت مردم شد مردم عادی که برخلاف سلطان دارای عقل سلیم بودند نمی توانستند بفهمند که برای چه هر کس که شیمه است باید قتل عام شود. این بود که در هر نقطه که يك حاکم رحیم و بی نظر وجود داشت برای مساعدت نسبت به شیعیان چشم بر هم گذاشت یا این که پنهانی بآن‌ها ماسپرد که راه ایران را پیش بگیرند. بعضی از حکام هم فرصت را برای استفاده های کافی منتقم شمردند و از شیعیان با بضاعت رشوه و فدیة می گرفتند و آن‌ها را ندیده میانگاشتند یا این که مهاجرت آن‌ها را به دیار بکر نهیل می نمودند و بعضی از آن‌ها هم جان را فدای رشوه و فدیة کردند زیرا پس از آن که سلطان فهمید که بعضی از حکام در قبال دریافت رشوه، حکم او را اجرا نکرده اند آن‌ها را بقتل رسانید و اموالشان را ضبط نمود.

عده ای از سکنه محلی شیعیان را در باغها یا منازل خود پنهان می کردند تا این که گرفتار مامورین سلطان سلیم نشوند و آن‌ها در راه حفظ جان شیعیان فدا کاری می کردند زیرا اگر مامورین سلطان می فهمیدند که یکی از اتباع عثمانی، شیعیان را در خانه خود پنهان کرده تا اینکه آن‌ها را نجات بدهد او را به قتل میرسانیدند.

در آن روزهایی که شیعیان سرزمین عثمانی میکوشیدند به وسیله که شده، از جمله لباس میدل، خود را نجات بدهند. (دیاربکر) مقصد تمام کسانی شده بود که خود را در خاک عثمانی در معرض خطر قتل عام می دیدند.

از قضا در آن سال، برودت زمستان شدت کرد، و برف و یخ مانع از عبور مسافرین از جاده های عثمانی گردید. یکی از آثار برودت شدید زمستان این شد که قتل عام شیعه ها تخفیف پیدا نمود. زیرا سرمای شدید بمأمورین غلاظ و شداد سلطان سلیم مجال تمی داد که هر روز و شب در تعقیب کسانی که میباید آن‌ها را بقتل برسانند باشند. امروز هم که دوره برق و بی سیم و هواپیما می باشد و دورترین دهکده های کوهستانی از جریان برق استفاده میکنند و بوسیله تلفن با خارج مربوط هستند وقتی برودت زمستان شدت پیدا میکند، رابطه ها، در نقاط کوهستانی، یا در مناطقی که زیاد برف باریده قطع میشود تا چه رسد بآن دوره که نه وسائل ارتباط امروزی موجود بود و نه ماشین هایی که اکنون جاده ها را در فصل زمستان با آن پاك میکنند.

يك مرتبه گفتیم که شاه اسماعیل صوفی پادشاه ایران مردی بود کوتاه قد ولی قوی و خوش قیافه و دارای چشم های آبی رنگ متمایل به میخی و ریش خود را می تراشید ولی سبیل

می گذاشت و سبیل‌هائی آویخته داشت. عادت عده‌ای از مسلمین این است که بادانه‌های تسبیح بازی میکنند و شاه اسماعیل هم پیوسته تسبیح در دست داشت و دانه‌های آن را می‌شمرد. روزی که نامه سلطان سلیم به شاه صوفی رسید (امیر عبدالباقی) منشی پادشاه صوفی حضور داشت و او مهر از نامه برگرفت و خواند.

شاه اسماعیل بعد از اینکه از مضمون نامه مطلع گردید گفت من اسم طائفه (ساری قمیش) را شنیده‌ام و میدانم که در قدیم يك طائفه بزرگ بوده و بچند قسمت منقسم گردید و قسمتی از آن بخاک عثمانی رفت و ساکن عثمانی شد. (امیر عبدالباقی) اظهارات پادشاه صوفی را تصدیق کرد و پادشاه صوفی از (امیر عبدالباقی) پرسید جواب این نامه را چگونه باید داد.

(امیر عبدالباقی) گفت ای پادشاه شمیمان (عنوان پادشاه صوفی چنین بود) من عقیده دارم که باید به سلطان سلیم نوشت که ورود طائفه (ساری قمیش) بخاک ایران بدون اطلاع تو بوده و اینک که آن طائفه وارد خاک ایران شده نمی‌تواند افراد آن طائفه را تحویل ما مورین دولت عثمانی دارد.

پادشاه صوفی گفت باید طوری دیگر جواب داد

(امیر عبدالباقی) پرسید بچه مضمون باید جواب داد؟ شاه اسماعیل گفت خود من اکنون راجع بجواب سلطان سلیم نظریه‌ای ندارم و باید از شیوخ دعوت کرد که مجلسی تشکیل بدهند و مشاوره کنند و بدانیم چه جواب باید بدهیم. روز بعد بر حسب دستور پادشاه صوفی بزرگان کشور که در پایتخت بودند اجتماع کردند و شاه اسماعیل نیز در مجلس مشاوره حضور بهم رسانید. در آن مجلس نامه سلطان سلیم خوانده شد و بعد از قرائت نامه، شاه اسماعیل گفت يك عده از شیعیان که هم‌کیش ما هستند در این موقع در (دیاربکر) بخاک ما پناهنده شده‌اند و من یقین دارم که (خان محمد استاجلو) والی (دیاربکر) تا آنجا که امکان داشته و سائل راحتی افراد طائفه (ساری قمیش) را فراهم کرده است. اینک سلطان سلیم از ما درخواست می‌کند که افراد آن طائفه را تحویل ما مورین حکومت عثمانی بدهیم در صورتی که میدانیم که اگر آنها بدست ما مورین بیفتند کشته خواهند شد و آنها از بیم جان بخاک ایران پناهنده شدند. اگر ما آنها را تسلیم ما مورین حکومت عثمانی بکنیم علاوه بر این که برخلاف رسم و روش جوانمردی رفتار کرده‌ایم عده‌ای از هم‌کیشان خود را به دست مرگ می‌سپاریم. اگر در جواب نامه سلطان سلیم بنویسیم که ما از تسلیم افراد طائفه (ساری قمیش) خودداری می‌کنیم، وی خشمگین خواهد شد و ممکن است که در صدد جنگ برآید. ما از سلطان سلیم وقشون

او بیم نداریم ولی در اینموقع مشغول کارهایی هستیم که نمی گذارد بجنگ با سلطان سلیم پردازیم. بهمین جهت من از شما دعوت کردم که اینجا بیایید و برای جواب دادن بنامه سلطان سلیم مضمونی پیدا کنید که نه مغایر باحیثیت ما باشد و نه اورا خشمگین نماید.

یکی از حضار گفت ای پادشاه شیمیان من عقیده دارم که در جواب نامه سلطان سلیم بنویس که دهها هزار تن از هم کیشان ما در خاک عثمانی بر حسب امر تو بقتل رسیدند و بگذار که این عده که توانسته اند خود را به خاک ایران برسانند زنده بمانند.

شاه اسماعیل گفت این نظریه قابل قبول است ولی نباید با این لحن نوشته شود.

دیگری گفت ای پادشاه شیمیان ممکن است اینطور نوشت که سلطان سلیم دهها هزار تن از شیمیان را در کشور خود بقتل رسانید و از طرف پادشاه شیمیان اعتراضی با و نشد و اینک که عده ای از شیمیان توانسته اند که خود را به خاک ایران برسانند نباید که آنها را از پادشاه ایران بخواهی و به قتل برسانی. شاه اسماعیل این جواب را بهتر از جواب اول دانست و گفت مضمون آن بهتر است مع هذا باز هم باید اصلاح شود.

(امیر عبدالباقی) گفت من عقیده دارم که بنویسیم با اینکه سلطان سلیم دهها هزار تن از همکیشان ما را بقتل رسانیدند پادشاه شیمیان پادشاه عثمانی اعتراض نکرد زیرا نخواست در امور کشور عثمانی که تحت زمامداری سلطان سلیم است مداخله نماید و اینک هم که عده ای از شیمیان وارد خاک ایران گردیده اند سلطان سلیم نباید در امور ایران مداخله کند. سلطان ایران نظریه را پسندید و گفت ولی نامه باید بالحنی نوشته شود که سلطان سلیم بداند تمام سکنه ایران از قتل عام همکیشان مادر خاک عثمانی غمگین و عزادار هستند. و این عده که از خاک عثمانی وارد (دیار بکر) شده اند چون عزیزانی بشمار می آیند که افراد خانواده شان چشم بانتظار دوخته بودند و از دیدار آنها خوشوقت گردیده اند و بعد از مرگ آنها از همکیشان ما، در خاک عثمانی نمی توان افراد طائفه (ساری قمیش) را بمأمورین حکومت عثمانی تسلیم کرد.

در همان روز که شاه اسماعیل برای جواب دادن بنامه پادشاه عثمانی مجلس مشاوره آراسته بود گزارش مفصل (خان محمد استاجلو) داجع به طائفه (ساری قمیش) رسید. در آن گزارش والی (دیار بکر) بعد از اینکه شرح ورود طائفه (ساری قمیش) را بایران داد گفت که طائفه مزبور از لحاظ معیشت در عسرت است چون قسمت اعظم دام طائفه مزبور در مسافرت طولانی از بین رفته و افراد طائفه امیدوارند که پادشاه ایران با آنها کمک کند و وسیله ای برای معیشت در دسترس آنها بگذارد.

تقاضای دیگر طایفه (ساری قمیش) این است که پادشاه ایران در آذربایجان یا در نقطه‌ای دیگر از خاک کشور خود منطقه‌ای را به طایفه ساری قمیش بدهد که بیلاق و قشلاق داشته باشد و آن طائفه بتواند در آنجا سکونت کند. پادشاه صوفی با هر دو تقاضای (خان محمد استاجلو) والی (دیاربکر) موافقت کرد و امر نمود که بیدرنک جواب نامه ولی (دیاربکر) را بنویسند و در آن بگویند که اولاً از دام اراضی خاصه پادشاه ایران در (دیاربکر) ده هزار رأس گوسفند را به طائفه (ساری قمیش) بدهند که آنها بین افراد خود تقسیم نمایند. ثانیاً طبق دستور پادشاه ایران یک منطقه وسیع در ناحیه خوی که دارای قسمت بیلاقی و قشلاقی بود اختصاص بسکونت طائفه (ساری قمیش) داده شد و شاه اسماعیل دستور داد که هر وقت آن طائفه خواست میتواند کوچ کند و خود را بمنطقه سکونت خویش برساند.

نامه شاه اسماعیل صفوی بسطان سلیم رسید و بعد از اینکه از مضمون نامه مستحضر گردید مین باشی (عزت چاپین) مشاور نظامی خود را که در مسائل مربوط با ایران مشاور سلطان بود احضار کرد و گفت برای مرتبه دوم پادشاه صوفی بهانه‌ای در دسترس ما نهاد که بتوانیم بایران حمله کنیم و لااقل قسمت‌های غربی و شمالی ایران را تصرف نمائیم. من فکر میکنم حیف است اراضی حاصل خیز و مراتع (دیاربکر) و آذربایجان و اراضی واقع در شمال رودخانه ارس که مال ایران است بما تعلق نگیرد. موقعیکه بایزید سوم بدر بار ایران پناهنده شد من قصد داشتم که بایران حمله کنم ولی نیروی من آماده بجنگ نبود و انکهی حمله کردن بایران بعنوان استرداد یک شاهزاده عثمانی یک بهانه ضعیف بشمار می‌آید ولی اکنون که پادشاه صوفی حاضر نشده است طائفه (ساری قمیش) را مسترد نماید من برای حمله بایران یک بهانه خوب دارم و میتوانم بگویم پادشاه ایران با یاغیان ما همدست است و خاک ایران پناهگاه یاغیان و سرکشان عثمانی شده و وقتی ما آنها را از پادشاه ایران مطالبه مینمائیم پادشاه صوفی جواب غیر منطقی میدهد.

(عزت چاپین) گفت ای ظل الله، تو راست می‌گویی و پناهنده شدن طائفه (ساری قمیش) بپادشاه ایران بهانه‌ای خوب برای مبادرت بجنگ میباشد ولی آنچه را که بتو گفتیم فراموش نکن. سلطان سلیم گفت من بخاطر دارم که تو بمن گفتی که بعد از اینکه بایران حمله کردم در آن کشور توقف ننمایم. (عزت چاپین) گفت ای ظل الله آیا بخاطر داری که برای چه بتو گفتم که بعد از حمله کردن بایران در آن کشور توقف نکن؟ سلطان گفت این را نیز بیاد دارم

و تو گفنی که هر گاه در ایران توقف کنم پادشاه صوفی فرصت بدست خواهد آورد و عشایر ایران را علیه من بسیج خواهد نمود و آنوقت وضع من خطرناک خواهد گردید .
 (عزت چاپین) گفت اگر تو بتوانی پادشاه صوفی را در جنگ بقتل برسانی یا وی را دستگیر نمائی و اسیر خود کنی توقف تو در ایران خطر نخواهد داشت ولی اگر موفق بقتل یا دستگیری وی نشوی اقامت تو در ایران خطرناک است چون او خواهد توانست که تمام عشایر را علیه تو وارد میدان جنگ نماید. در کشور ایران سکنه شهرها و قصبات و قراء آنطور که من فهمیده‌ام دارای ارزش جنگی قابل توجه نیستند و از آنها نباید ترسید ولی عشایر ایران، همه مردان جنگی می‌باشند و طاقت دارند و غلبه کردن بر آنها کاری است دشوار. سلطان سلیم دستور داد که (حمیدالدین بیک اوقلو) وزیر اعظم بیاید و با حضور (عزت چاپین) با وی مذاکره کند .

وزیر اعظم وارد اطاق شد و تمنا کرد و سلطان سلیم پس از ورود وزیر اعظم سه بیت از اشعار فردوسی شاعر ایرانی را باین شرح خواند .

(چو رستم سلیح نبردش بدید	برافشانند ، باد از جگر برکشید.)
(چنین گفت کای جوشن کارزار	بر آسودی از جنگ یک روزگار)
(کنون کار پیش آمدت سخت باش	بهر کار پیرامن بخت باش)

یعنی وقتی رستم (و رستم پهلوان معروف ایران است) ساز و برك جنگی خود مثل خفتان و کاسک و زره و شمشیر و غیره را دید ندائی از سینه بر آورد و آنها را گسترده و گفت ای جوشن جنگ مدتی بود که تو استراحت کرده بودی و وارد میدان جنگ نمی‌شدی ولی اکنون موقع جنگ است و تو باید سخت و استوار باشی و در هر کار از همت و استقامت خود مدد بگیری) .

پادشاه عثمانی چون خیال جنگ را داشت بمناسبت حال این شعر را خواند و آنگاه بوزیر اعظم خود گفت من تصمیم گرفته‌ام که با پادشاه صوفی بجنگم و بایران حمله کنم و تمام خاک ایران یا لااقل قسمت های غربی و شمالی آن را ضمیمه خاک عثمانی نمایم و تو اعلان جنگ را بنویس تا من امضاء کنم و برای پادشاه صوفی بفرستیم. (حمیدالدین بیک اوقلو) گفت ای ظل الله ، اگر میخواهی بایران حمله کنی بدون اعلان جنگ حمله کن تا اینکه پادشاه صوفی فرصت نداشته باشد یک قشون نیرومند را بسیج کند . سلطان سلیم گفت آیا بدون اعلان جنگ ، بپادشاهی حمله کردن دور از قانون مردی نیست و آیا سبب تزلزل حیثیت

من نمی‌شود؟ وزیر اعظم گفت ای ظل‌الله هر يك از نامه‌هایی که تو برای پادشاه صوفی نوشتی يك اعلان جنگ بود. بخصوص نامه اخیر تو با صراحت نشان میداد که تو پادشاه صوفی حمله خواهی کرد زیرا تو در آن نامه نوشتی که هر گاه شاه اسماعیل طائفه (ساری قمیش) را بتو تحویل ندهد، تو خود در مقام استرداد آن طائفه بر خواهی آمد. تو اگر این نامه را بدست کودگانی که در مکتب‌های استانبول درس می‌خوانند بدهی و از آنها بپرسی که معنای نامه تو چیست آنها بتو خواهند گفت که اعلان جنگ می‌باشد. وقتی پادشاهی يك چنین نامه را به پادشاه دیگر مینویسد با اعلان جنگ داده و هر گاه بخواهد مبادرت به جنگ نماید، محتاج اعلان جنگ دادن نیست.

(عزت چاپین) نظریه وزیر اعظم را تأیید کرد و گفت ظل‌الله اگر بشاه اسماعیل اعلان جنگ بدهد او را آگاه خواهد کرد، و پادشاه صوفی با سرعت در صدد برمی‌آید که عشایر ایران را بسیج و وارد میدان جنگ کند. ولی اگر ظل‌الله، بدون اطلاع قبلی بایران حمله ور گردد شاه اسماعیل فرصت نخواهد داشت که از عشایر کمک و مؤثر بگیرد و تا عشایر را بسیج کند جنگ تمام شده است. سلطان سلیم گفت بسیار خوب و ما بدون اعلان جنگ بایران حمله خواهیم نمود و فرماندهی جنگ را من برعهده خواهم گرفت و تمام افسران عثمانی زیر دست من و وظائف خود را بانجام خواهند رسانید. بعد پوزیر اعظم گفت بتجارتخانه دولاشما (یعنی گردش - مترجم) واقع در تبریز و تجارتخانه ارتو (یعنی فردا - مترجم) واقع در اردبیل اطلاع بدهید که ما با ایران خواهیم جنگید و اگر آنها مطالباتی از اتباع ایران دارند وصول کنند تا اینکه بر اثر جنگ از بین نرود (عزت چاپین) گفت ای ظل‌الله به قیده من اطلاع دادن به دو تجارتخانه ما در تبریز و اردبیل ممکن است خطرناک باشد زیرا تجارتخانه‌های ما در تبریز و اردبیل برای این که بتوانند مطالبات خود را با سرعت وصول کنند باید بگویند که قصد دارند تجارتخانه را تعطیل نمایند و به عثمانی برگردند و این موضوع ایرانیان را که مردمی با هوش هستند متوجه خواهد کرد که پادشاه عثمانی خیال جنگ دارد و گرنه تجارتخانه‌های ما که سال‌ها در ایران مشغول کار بودند با عجله کار خود را تعطیل نمی‌نمودند. مطالبات آنها هم از بین نمی‌رود چون تو اگر طبق آنچه من گفتم رفتار کنی بطور حتم فاتح خواهی شد و تجارتخانه‌های ما در ایران کماکان بکار ادامه خواهند داد و مطالبات آنها از بین نخواهد رفت و برعکس پیروزی تو سبب توسعه و رواج معاملات آنها خواهد گردید. سلیم گفت راست می‌گوئی و از این بی‌بعد باید مشغول تدارک جنگ باشیم. (عزت چاپین) گفت امادر فصل زمستان و ماه اول بهار از قشون کشی بایران خودداری کن. زیرا در زمستان همه جامستوراز

برف و راهها مسدود است و در ماه اول بهار باران‌های تند، برای قشون تولید زحمت میکند و بهترین موقع برای قشون کشی بایران بطوری که يك بار هم بتو گفتم فصل تابستان می‌باشد. سلطان گفت آیا نظریه تو راجع به شماره سربازان ماهمان بود که در گذشته بمن گفتی؟

(عزت چاپین) گفت بلی ای ظل‌الله و من عقیده دارم که تو برای حمله بایران باید دو بیست هزار سرباز با خود ببری و تازه اگر عشا بایران مجهز شوند و وارد جنگ گردند این عده هم کم است. ولی اگر با سرعت حمله کنی و در خاک ایران توقف ننمایی مگر در صورت کشتن یا اسیر کردن شاه اسماعیل این عده کافی است.

سلیم گفت در موقع حمله بایران من دو سپاه (بنی چری) و (ایچ اوقلان) (یا ایچ اوغلان - مترجم) را با خود خواهم برد. عزت چاپین گفت بردن هر دو سپاه ضروری است سلطان گفت وسائل قلمه گیری را هم خواهیم برد. عزت چاپین گفت تمام شهرهای ایران دارای حصار است و تو برای تصرف شهرها میباید وسائل قلمه گیری و توپ داشته باشی. سلیم از مشاور نظامی خود سؤال کرد وضع آذوقه در (دیاربکر) و آذربایجان چگونه است؟

(عزت چاپین) گفت آذوقه در (دیاربکر) و آذربایجان فراوان است و بخصوص اغنام فراوان میباشد امسال هم در (دیاربکر) و آذربایجان، چند برف سنگین باریده و پیش بینی میشود که در تابستان آینده وضع غله در هر دو منطقه خوب خواهد بود.

سلیم گفت از این قرار ما احتیاج نداریم که آذوقه فراوان از عثمانی به دیاربکر و آذربایجان ببریم.

(عزت چاپین) گفت نه ولی چون نمیتوانیم تمام آذوقه قشون را از این جا ببریم بعد از ورود به (دیاربکر) و (آذربایجان) باید آذوقه قشون و علیق را در محل تهیه نماییم و تهیه آذوقه و علیق هم احتیاج با اعزام دسته سیورسات دارد و ما چون وارد کشور خصم میشویم ناچار دسته سیورسات را باید با طلایه قشون فرستاد تا اگر مقاومتی شد بتوانند مقاومت خصم را درهم بشکنند و آذوقه تهیه نمایند.

آنکاه (عزت چاپین) گفت ای ظل‌الله اعزام دسته سیورسات مربوط باین است که بدانیم خط سیر قشون کجاست و ما از چه راه وارد (دیاربکر) و آنکاه از چه راه وارد آذربایجان خواهیم گردید. تا وقتی خط سیر قشون معلوم نشود ما نمیتوانیم بفهیم که دسته سیورسات که میباید با اتفاق طلایه برای تهیه آذوقه برود چه خط سیر را انتخاب خواهد نمود سلیم گفت وقتی دسته سیورسات با اتفاق طلایه حرکت کرد چگونه آذوقه و علیق جمع آوری خواهد نمود؟ زیرا طلایه

نمی‌تواند توقف کند و باید جلو برود یا برگردد اما دسته سیورسات برای جمع‌آوری آذوقه میباید توقف نماید و از بادیه‌های اطراف خواربار برای سربازان و علیق جهت چهارپایان جمع‌آوری کند. اگر بعد از جمع‌آوری آذوقه در محل توقف نمایند ممکن است مورد حمله قرار بگیرند و اگر بمقرب برگردند حمل آذوقه، تولید اشکال خواهد کرد.

(عزت‌چاپین) گفت ای ظل‌الله این موضوع بیک مسئله دیگر هم وابستگی دارد و آن طول جنگ است. اگر جنگ با سرعت خاتمه یابد قشون نمی‌تواند منتظر سیورسات شود و باید از این جا آذوقه ببرد و اگر جنگ طول بکشد باید در محل آذوقه فراهم کرد. در صورتی که جنگ طولانی شود باید واحدهای کوچک از ارتش را به نقاطی که مراکز خواربار است فرستاد و در آن جا آذوقه و علیق جمع‌آوری کرد و برای ارتش آورد شاید بین واحدهای مزبور و ایرانی‌ها و بخصوص عشایر زرد و خورد شود و لذا هر واحد که برای جمع‌آوری آذوقه می‌رود باید ساز و برگ جنگی داشته باشد ولی زنهار از خطر ادامه جنگ در ایران، زیرا پادشاه صوفی تمام عشایر ایران را علیه تو خواهد شورانید و تو اگر پانصد هزار قشون هم داشته باشی از عهده عشایر ایران بر نخواهی آمد. سلطان سلیم گفت نقشه من برای حمله به ایران بر اساس سرعت جنگ است و من طوری با سرعت پادشاه صوفی را از پا در خواهم آورد، که نتواند حتی قشون تحت‌السلطنت خود را بطور کامل بسیج کند تا چه رسد باین که از نیروی عشایر ایران استفاده نماید.

(عزت‌چاپین) گفت ای ظل‌الله، آیا خط سیر قشون خود را در نظر گرفته‌ای؟ سلیم گفت اولین هدف من تصرف (دیاربکر) است و من (دیاربکر) را طوری با سرعت متصرف خواهم شد که در همان موقع که خبر سقوط آن به پادشاه صوفی می‌رسد قشون من وارد آذربایجان گردد. (عزت‌چاپین) گفت ای ظل‌الله، پادشاه صوفی در (دیاربکر) نیروی قابل ملاحظه ندارد مع هذا (خان محمد استاجلو) والی (دیاربکر) مردی دلیر است و من پیش‌بینی میکنم که مقاومت خواهد کرد. سلیم یکی از خدمه را صدا زد و گفت برو و از صندوق نقشه‌ها، نقشه‌ای را که بالاتر از همه قرار گرفته است بیاور. خادم رفت و نقشه مطلوب را آورده نقشه‌های آن دوره با دست کشیده میشد و گران بها بود و سلطان بعد از دریافت نقشه آن را روی زمین گسترده و به (عزت‌چاپین) گفت نگاه کن ...

مین باشی چشم به نقشه دوخت و سلطان سلیم منطقه (دیاربکر) را به مشاور نظامی خود نشان داد و گفت من بعد از اینکه وارد (دیاربکر) شدم نیروی خود را بدو قسمت میکنم و قسمتی را مأمور مینمایم که مقاومت ایرانیان را در (دیاربکر) از بین ببرد و با قسمتی دیگر رابطه بین (دیاربکر) و ایران را قطع خواهم کرد تا اینکه شاه اسماعیل نتواند نیروی امدادی بدیاربکر بفرستد و

نه اخبار آنجا پادشاه صوفی برسد، آیا میدانی که نیروی ایرانیها در دیاربکر چقدر است؟ عزت چاپین گفت ایرانیان در (دیاربکر) پنج هزار سرباز دارند ولی ممکن است که از نیروی چریک هم استفاده نمایند.

سلیم گفت من فرصت نمیدهم که ایرانیها در (دیاربکر) بتوانند از نیروی چریک استفاده کنند و قبل از اینکه نیروی چریک بسیج و مجتمع شود من (دیاربکر) را اشغال خواهم کرد و آنوقت با فراغت خاطر از این که از عقب مورد تهدید قرار نخواهم گرفت وارد آذربایجان خواهم شد. من میتوانم بدون اینکه در (دیاربکر) با ایرانیها بجنگم وارد آذربایجان شوم چون نیروی من نسبت بنیروئی که والی (دیاربکر) دارد بقدری زیاد است که او نخواهد توانست جلوی مرا بگیرد. ولی این کار را نمیکنم چون اگر قسمتی از نیروی ایران را عقب خود بگذارم و بگذرم، یک بی احتیاطی بزرگ خواهد بود برای اینکه ممکن است که ایرانیها راه بازگشت مرا قطع کنند و من بین دو شمشیر قرار بگیرم و از جلو و عقب مورد حمله واقع شوم.

سلیم در حالی که نقشه را به (عزت چاپین) نشان میداد گفت اینجا (دیاربکر) است و اینجا آذربایجان و من بعد از اینکه قوه مقاومت ایرانیان را در (دیاربکر) از بین بردم از این راه بسوی آذربایجان خواهم رفت.

سلطان سلیم با دست سفید و ظریف خود که از دست یک دختر جوان زیباتر و ظریفتر بود دریاچه (وان) را به شاور نظامی خود نشان داد و گفت (مین باشی) آیا من از جنوب دریاچه (وان) عبور کنم و با آذربایجان بروم بهتر است یا بهتر آنکه از شمال دریاچه (وان) عبور نمایم؟ (عزت چاپین) گفت ای ظل الله بعد از اینکه تو نیروی مقاومت ایرانیها را در (دیاربکر) از بین بردی آزاد خواهی بود که از جنوب یا از شمال دریاچه (وان) بطرف آذربایجان بروی و کسی جلوی تو را نخواهد گرفت. سلیم گفت ولی من بدو جهت ترجیح میدهم که از شمال دریاچه (وان) بروم.

(توضیح - اسامی جغرافیائی که در این سرگذشت نوشته می شود بقدری معروف است که تصور نمیکنیم احتیاج بتوضیح داشته باشد و همه میدانند که منطقه (دیاربکر) در مغرب آذربایجان قرار گرفته و دریاچه (وان) دریاچه ای است معروف که آن نیز در مغرب آذربایجان و شمال دیاربکر میباشد. مترجم.)

یکی اینکه در شمال دریاچه (وان) عده ای کثیر از ارمنیها سکونت دارند و من میتوانم از آنها نیروی چریک بگیرم و با خود بایران ببرم و علیه ایرانیها وارد در جنگ کنم (عزت چاپین)

گفت ای ظل الله اینکار را نکن که سودی نخواهی برد. سلیم پرسید برای چه اینکار جهت من استفاده ندارد؟ مین باشی گفت ارمنی‌ها دارای مذهب عیسوی هستند و تمام سربازان تو مسلمان میباشند و هر گاه تو از ارمنی‌ها نیروی چریک بگیری و وارد قشون کنی، بین سربازان تو، تأثیری نامطلوب خواهد داشت. صحیح است که سربازان سپاه (ینی چری) که بهترین سربازان ارتش تو هستند در آغاز مسیحی بودند. ولی آنها مسلمان شدند و سالها با افسران مسلمان بسر بردند و تمام سربازان ارتش تو، سربازان سپاه (ینی چری) را همکیش خود میدانند در صورتیکه ارمنی‌ها دارای دینی هستند غیر از دین سربازان تو، و حضور آنها در ارتش عثمانی و شرکت در جنگ، علیه ایران، مورد پسند افسران و سربازان ارتش تو نخواهد شد. دیگر اینکه از ازمینه قدیم مناسبات بین ارمنی‌ها و ایرانی‌ها خوب بوده و از زمانی که یکی از سلاطین ایران با اسم خسرو پرویز بایک شاهزاده خانم ارمنی وصلت کرد بعضی سلاطین ایران با شاهزاده خانم‌ها یا دختر بزرگان ارمنی وصلت می‌کردند و چون تزویج زنهای عیسوی جایز است عده‌ای از ایرانیان هم زنهای ارمنی را بحاله نکاح در میآوردند. امروزه عده‌ای از ارمنی‌ها در آذربایجان سکونت دارند و اگر تو یک نیروی چریک از ارمنی‌ها تشکیل بدهی و با قشون خود به آذربایجان ببری ممکن است که ارمنی‌ها حاضر نشوند که بنفع تو با ایرانیان بجنگند یا اینکه علیه تو وارد جنگ گردند. در هر حال من عقیده دارم که تو از ایجاد یک قشون چریک از ارمنی‌ها صرف نظر کن. سلیم گفت بسیار خوب من صرف نظر میکنم. سپس پادشاه عثمانی گفت:

من بتو گفتم که برای دو منظور از شمال دریاچه (وان) عبور میکنم و یک موضوع جلب کمک ارمنی‌ها بود که تو مرا از این کار منصرف کردی و منظور دوم من این است که بتوانم بعد از ورود به آذربایجان از منطقه خوی سر بدر آورم.

(عزت چاپین) نظری از روی حیرت به سلطان سلیم انداخت و گفت ای ظل الله من باید به هوش و استعداد تو آفرین بگویم زیرا با این که آغاز جوانی تو می‌باشد بعضی از نظریه‌های تو را جمع به مسائل نظامی، بهتر از نظریه‌هایی است که سرداران سالخورده میتوانند ابراز کنند. من هیچ انتظار نداشتم که تو با اهمیت منطقه (خوی) از لحاظ لشکر کشی به آذربایجان پی‌ببری و از توجه پنهان که میخواستم این موضوع را خود بتو بگویم تا اینکه مورد تقدیر و تحسین قرار بگیری. من اطمینان داشتم که غیر از من، که از اوضاع ایران اطلاع کامل دارم کسی متوجه این مسئله نمیشود و نمی‌تواند بفهمد که منطقه (خوی) از لحاظ قشون کشی

بآذربایجان چقدر مهم است و بسیار خوشوقت‌م که پادشاه جوان عثمانی بهتر از سرداران جنگی سالخورده بواقیبت‌های نظامی پی‌میرد.

سلیم گفت (مین باشی) تو تصور نکن که من فقط از امروز شروع بخواندن نقشه و مطالعه آن کرده‌ام بلکه من از کودکی علاقه بمطالعه نقشه داشتم و بخصوص نقشه‌های ممالک اسلامی را مطالعه می‌کردم. من آنقدر نقشه‌های ممالک اسلامی و بخصوص نقشه‌های ممالک هم‌جوار را مطالعه کرده‌ام که می‌توانم بگویم باندازه سکنه بومی راجع بآن کشورها اطلاع دارم. مدتی است که من میدانم که در قشون کشی من بایران منطقه (خوی) دارای اهمیت است. زیرا من در منطقه خوی، اگر مواجه با نیروی پادشاه صوفی شوم خواهم توانست از حداعلای توانائی پیاده‌نظام و سوار نظام و توپخانه خود استفاده نمایم. در يك منطقه کوهستانی توپخانه من بکلی بی‌فایده است و از سوار نظام خود کوچکترین استفاده نخواهم کرد. ولی در جلگه خوی توپخانه و سوار نظام خیلی مورد استفاده من قرار خواهد گرفت و اگر من بتوانم در جلگه خوی يك ضربت بر پادشاه صوفی بزنم راه تبریز برویم باز خواهد شد و در واقع برای اینکه بتوان دروازه تبریز را گشود میباید در جلگه خوی موقیبت بدست آورد. وقتی که من وارد منطقه (خوی) شدم پادشاه صوفی چاره ندارد جز اینکه بجنگ من بیاید، و جنگ را بپذیرد چون اگر بجنگ من نیاید و عقب نشینی کند، آذربایجان شمالی بکلی از دستش میرود و تبریز پایتخت خود را نیز از دست خواهد داد. ممکن است که وی عقب نشینی کند ولی بهر نسبت که او عقب نشینی نماید من بدون هیچ مقاومت و با نیروی دست نخورده خود جلو خواهم رفت و تمام آذربایجان را تصرف خواهم کرد و همچنین اراضی ایران واقع در شمال رود ارس را تصرف خواهم نمود و آنوقت پادشاه صوفی نخواهد توانست که عشایر آذربایجان را علیه من بشورانند برای این که تمام آذربایجان تحت اشغال ما درمی‌آید. پادشاه صوفی برای این که بتواند مرا از آذربایجان خارج کند مجبور است که از کردستان و لرستان و طوالش کمک بخواهد و با نیروی مرکب از عشایر کردستان و لرستان و طوالش بمن حمله‌ور شود و در آن موقع من چون با قدرت در آذربایجان مستقر شده‌ام جلوی او را خواهم گرفت و کردستان و لرستان و طوالش را هم از دست او بیرون خواهم آورد. مین باشی تو که يك نظامی هستی و در جنگ‌ها شرکت کرده‌ای، میدانی که پادشاه صوفی بعد از ورود من بجلگه خوی، نمی‌تواند با من جنگ نکند و ناگزیر است که جنگ مرا بپذیرد. چون هر گاه بخواهد صبر کند، يك قشون بزرگ را بسیج نماید و بعد بجنگ من بیاید تمام آذربایجان

را از دست خواهد داد و تمام اراضی شمال رود ارس و زمین‌های جنوب آن رود تا کوه قاف از دستش خواهد رفت.

(توضیح- در اینجا مقصود گوینده از کوه قاف، کوهی است که ما با اسم قافلانکوه میخوانیم- مترجم)

این است که ناگزیر بجنگ من خواهد آمد و چون نیروی او، کمتر از نیروی من است امیدوار هستم که او را دستگیر نمایم و هرگاه نتوانم وی را دستگیر کنم قشونش را درهم خواهم شکست. (عزت چاپین) گفت ای ظل الله شاه اسماعیل صوفی ممکن است در آن واحد دو کار بکند. از یک طرف به جنگ تو بیاید و از طرف دیگر تمام عشایر آذربایجان و کردستان و غیره را بسیج کند تا اگر در پیکار اول نتوانست جلوی تو را بگیرد در پیکار دوم موفق بجلوگیری شود. لزومی ندارد که پادشاه صوفی در عقب جبهه باشد تا اینکه بتواند، عشایر را بسیج کند و آنها را علیه تو بشوراند بلکه میتواند خود در جبهه، علیه تو پیکار نماید و نمایندگان او در عقب جبهه مشغول جمع آوری جنگجویان عشایر و مسلح کردن آنها باشند. من بشو گفتم تاروژی که شاه اسماعیل زنده است تو باید از او برحذر باشی ولو در پیکار اول و دوم از تو شکست بخورد تاروژی میتواند اطمینان داشته باشی که ایران را اشغال کرده‌ای که شاه اسماعیل را اسیر نمایی یا وی در میدان جنگ کشته شود و تا روزی که او زنده است خطر مسلح کردن عشایر از طرف وی برای تو باقی است.

یکمرتبه دیگر سلطان سلیم به نقشه توجه کرد و دست لطیف و زیبای خود را روی نقشه نهاد و گفت (مین باشی) بطوری که می بینی در این جا دورشته کوه وجود دارد. یکی رشته کوهی است که بین (خوی) و (مرند) قرار گرفته و دیگری کوهی است که فیما بین (مرند) و (تبریز) واقع شده است. من اسم رشته کوهی را که بین (خوی) و (مرند) قرار گرفته نمیدانم ولی میدانم رشته کوهی که بین (مرند) و (تبریز) واقع گردیده هوسوم است بکوه (یام) این دورشته کوه بظاهر سد معبر کرده می تواند جلوی عبور قشون مرا بگیرد ولی من میتوانم که این دورشته کوه را دوربزنم و از راه جلگه‌ها خود را به تبریز برسانم و پایتخت پادشاه صوفی را تصرف نمایم.

(عزت چاپین) گفت این درصوتی است که قشونی مقابل تو باشد که از عبورت از کوهها ممانعت نماید و هرگاه قشونی مقابل خود نداشته باشی می توانی از این دورشته کوه بگذری و دور زدن ضرورت ندارد. بعد (عزت چاپین) گفت که آیا تاریخ قطعی قشون کشی و جنگ خود را با پادشاه صوفی تعیین کرده‌ای؟

سلطان سلیم گفت من هنوز تاریخ قطعی جنگ را تعیین نکرده‌ام برای اینکه جاسوسان من از آذربایجان اطلاع میدهند که شاه صوفی قصد دارد بجنوب آذربایجان مسافرت کند و بکردستان و لرستان برود و منتظر مسافرت او هستم و همینکه جاسوسان من خبر دادند وی از آذربایجان خارج گردیده من براه خواهم افتاد و علاوه بر این قصد دارم که جواب نامه پادشاه صوفی را بدهم.

(عزت چاپین) پرسید ای ظل‌الله در جواب نامه او چه خواهی نوشت؟ سلطان اظهار کرد در جواب او، نامه‌ای خواهم نوشت که نه حاکی از محبت باشد و نه نشانه دشمنی محسوب گردد و منظور من از نوشتن آن نامه آن است که شاه اسماعیل از لحاظ من آسوده خاطر گردد و در آذربایجان نماند و بکردستان و لرستان برود. چون اگر حس کند که من آماده جنگ و حمله هستم از آذربایجان نخواهد رفت.

(عزت چاپین) گفت ای ظل‌الله تو در آخرین نامه‌ات که به پادشاه صوفی نوشتی با او اتمام حجت کردی و گفتی که هر گاه وی طائفه (ساری قه‌میش) را بتو تحویل ندهد تو خود برای استرداد آن طائفه اقدام خواهی کرد و بعد از این نامه هر گاه نامه‌ای بنویسی که شاه اسماعیل را آسوده خاطر نماید برخلاف مفاد نامه قبلی تو نخواهد بود؟ سلیم گفت من هم عقیده‌تورا داشتم ولی (حمیدالدین بیک اوقلو) میگوید که قدری خدعه کردن در جنگ جائز است و یکی از فنون جنگ این میباشد که انسان، خصم را دوچار خواب غفلت نماید تا اینکه وی در صدد بسیج کردن قشون بر نیاید و آماده برای جنگ نباشد و غافلگیر شود.

(عزت چاپین) خواست بگوید که مقام و مرتبه پادشاه عثمانی بالاتر از آن است که نامه‌ای برای فریب دادن شاه اسماعیل صوفی بنویسد ولی ترسید که سلطان سلیم از گفته‌او خشمگین شود. اما سلیم که جوانی بود سریع الانتقال بفکر (مبند باشی) پی برد و گفت اولاً من نامه خود را طوری نمی‌نویسم که حکایت از صلح کند و شاه اسماعیل را آسوده خاطر نماید که بین ما جنگ در نخواهد گرفت تا این که در آینده گفته شود که من متعاب باشون سلطنت خود رفتار کردم و او را فریب دادم. ثانیاً مگر تو که بایران رفتی آیا وظیفه‌ای غیر از کسب اطلاع و ایجاد تفرقه بین عشایر ایران داشتی؟ و مگر نه این است که تو هم در موقع صلح بدون این که خصم مطلع شود تدارک جنگ را میدیدی؟ (مین باشی) گفت چرا ولی من با تو ای ظل‌الله خیلی فرق دارم و نوشته تو بسیار دارای ارزش و اهمیت است و شاه اسماعیل آن را معتبر بشمارد و یقین دارد که تو با آنچه در نامه خود نوشته‌ای عمل خواهی کرد.

سلیم گفت در هر حال من نامه خود را طوری خواهم نوشت که او فقط بطور موقت آسوده خاطر شود نه برای همیشه.

بعد از اینکه سلطان سلیم (عزت چاپین) را از حضور خود مرخص کرد کاتبی را که می‌توانست بزبان فارسی تحریر نماید احضار نمود تا اینکه نامه‌ای برای پادشاه صوفی بنویسد. نامه مزبور جواب نامه پادشاه صوفی بشمار می‌آمد و خلاصه مضمون آن از این قرار بود که پادشاه عثمانی از مضمون نامه پادشاه صوفی اطلاع حاصل کرد و چون کسالت دارد اینک نمی‌تواند بگوید که چه تصمیم خواهد گرفت و در صورتی که بخواهد تصمیمی بگیرد پادشاه صوفی از عزم او مستحضر خواهد گردید. نامه مزبور بدست کاتب، بر حسب املائی سلطان سلیم نوشته شد و سلطان، مهر خود را روی نامه زد و آن را بدست چاپار سپردند که برای پادشاه صوفی ببرد. بطوری که سلطان سلیم پیش بینی میکرد نامه سلطان سلیم با اینکه مثل نامه‌های گذشته‌اش دوران نزاکت بود سبب تسکین دربار پادشاه صوفی گردید.

شاه اسماعیل با خود گفت که سلطان سلیم قصد ندارد فوری مبادرت بجنگ کند و حدس شاه اسماعیل صوفی را گزارشی که (خان محمد استاجلو) از (دیاربکر) فرستاده تأیید نمود. چون والی (دیاربکر) در گزارش خود نوشت که سلطان سلیم در قسمت‌های مغرب (که امروز با اسم کشورهای بالکان خوانده می‌شود) گرفتاری دارد و گرفتاری او در آنجا مانع از این است که بتواند با ایران حمله کند. بعد از این گزارش باز از طرف والی (دیاربکر) گزارشی دیگر برای شاه اسماعیل ارسال گردید و در آن گفت که در دو نقطه از مناطق غربی عثمانی، سکنه محلی شورش کرده‌اند و سلطان سلیم، مجبور است که برای سرکوبی آنها به مغرب عثمانی برود و فرصت نخواهد داشت که برای شاه اسماعیل تولید زحمت نماید.

شاه اسماعیل به (خان محمد استاجلو) اعتماد داشت و آنچه وی می‌گفت و می‌نوشت می‌پذیرفت و به همین جهت مطمئن شد که سلطان سلیم بزودی بایران حمله‌ور نخواهد شد و او فرصت خواهد داشت که بکردستان و لرستان برود و مراجعت نماید. (خان محمد استاجلو) هم سوءنیت نداشت و نمی‌خواست که شاه اسماعیل را دوچار اشتباه کند و آنچه می‌شنید برای شاه اسماعیل مینوشت.

حقیقت این است که سلطان سلیم خود بوسیله عمال خویش شهرت داده بود که وی قصد دارد بکشورهای بالکان برود و در آنجا کسانی را که شورش کرده‌اند سرکوبی نماید. در این که در آن موقع در کشورهای بالکان اوضاع عمومی آرام نبود تردیدی وجود نداشت ولی سلطان سلیم

نمیخواست که بکشورهای بالکان برود و از آن جهت شایبه مزبور را در کشور خود منعکس کرد که شاه اسماعیل صفوی را فریب بدهد و مانع از این گردد که وی در صدد بسیج کردن عشایر آذربایجان برآید. (خان محمد استاجلو) والی ایران در (دیاربکر) هم هر چه را که می‌شنید یا بوسیله عمال خود کسب اطلاع میکرد برای پادشاه صوفی می‌نوشت .

طوری سلطان سلیم شایبه مسافرت خود را بطرف مغرب کشور و بالکان با مهارت منتشر کرد که اطرافیانش غیراز وزیر اعظم و (عزت چاپین) مشاور نظامی او، و چند تن از افسران ارتش فریب خوردند و تصور نمودند که سلطان سلیم قصد دارد به کشورهای بالکان مسافرت نماید .

خان محمد استاجلو

سردار ایرانی که سلطان سلیم باندازه پنجهزار سرباز دلیر از او ملاحظه داشت

بر اثر خدعه سلطان سلیم در آذربایجان دغدغه ناشی از حمله سلطان سلیم بخاک ایران از بین رفت و شاه اسماعیل طوری آسوده خاطر شد که به (خان محمد استاجلو) والی خود (دیاربکر) نوشت که وی قصد دارد که بکردستان و لرستان مسافرت کند و میل دارد که در آن مسافرت، (خان محمد استاجلو) با او باشد. پادشاه صوفی برای والی خود در (دیاربکر) دستور فرستاد که دوهزار سرباز، از سربازان ساخلوئی (دیاربکر) را در محل بگذارد و امور آن ایالت را بتمام خود محول کند و با تمام سربازانی که دارد راه ایران را پیش بگیرد تا اینکه با اتفاق پادشاه ایران عازم کردستان و لرستان گردد. پادشاه صوفی میدانست نیروی (خان محمد استاجلو) در (دیاربکر) گرچه زیاد نیست ولی در عوض نیروئی است زنده و ورزیده و میخواست که از سربازان مزبور در کردستان و لرستان استفاده نماید. (خان محمد استاجلو) با اینکه خود به پادشاه صوفی اطلاع داده بود که سلطان سلیم با ایران حمله نخواهد کرد، باز بعد از دریافت امر شاه اسماعیل، مشعر بر اینکه خود او با سربازانش عازم ایران گردد نگران شد. چون (دیاربکر) سنگرمقدم خاک ایران بود و والی (دیاربکر) میدانست که نباید سنگرمزبور را خالی گذاشت. شاه اسماعیل برای او نوشت که توقف وی در کردستان و لرستان بیش از سه ماه طول نخواهد کشید و بدیاربکر مراجعت خواهد کرد و بدون شك، سلطان سلیم تا یکسال دیگر از جنگهای مناطق غربی عثمانی فارغ نخواهد شد تا این که بفکر جنگ با ایران بیفتد و تا آن موقع، مسافرت کردستان و لرستان تمام شده و پادشاه ایران خواهد توانست تمام عشایر لرستان و کردستان و آذربایجان را علیه سلطان سلیم بسیج نماید.

(خان محمد استاجلو) بعد از دریافت آن نامه از سلطان آسوده خاطر گردید و امور

دیاربکر را به معاون خود دارای عنوان نایب‌الایاله سپرد و دوهزارتن از سربازان را هم در اختیار نایب‌الایاله گذاشت و بطرف آذربایجان برآه افتاد .

سلطان سلیم بوسیله جاسوسان خود در (دیاربکر) از تصمیم والی آنجا مطلع شد و دانست که (خان محمد استاجلو) بر حسب امر پادشاه صوفی عزم کرده است که بایران برود . (سلیم) از این پیش‌آمد خوشحال شد برای اینکه از (خان محمد استاجلو) بیم داشت و میدانست مردی است بی‌باک و با استقامت و در عین حال متین و خون‌سرد ، و پیش‌بینی‌مینه‌ود ، روزی که بخواهد با پادشاه ایران بجنگد در (دیاربکر) بر اثر پایداری (خان محمد استاجلو) گرفتار اشکال میشود .

دیدیم که سلطان سلیم نقشه خود را طوری طرح کرده بود که با قسمتی از قوای خود در (دیاربکر) با (خان محمد استاجلو) بجنگد و با قسمتی دیگر، پس از عبور از شمال دریاچه (وال) وارد خاک آذربایجان شود . نقشه سلطان سلیم از این جهت طرح شد که می‌دانست غلبه بر (خان محمد استاجلو) آسان نیست و اگر با تمام نیروی خود به (دیاربکر) حمله نماید، تا این که (استاجلو) را از بین ببرد معطل خواهد گردید بطوری که ممکن است فصل قشون کشی منقضی گردد . این بود که میخواست که قسمتی از نیروی خود را مامور تصرف (دیاربکر) نماید و خود راه دیاربکر و آذربایجان را ببندد تا اینکه (استاجلو) نتواند از آذربایجان کمک دریافت کند . وقتی شنید که شاه اسماعیل (استاجلو) را احضار کرده به (عزت چاپین) گفت احضار این مرد از طرف پادشاه صوفی سبب میشود که دروازه (دیاربکر) بروی من باز گردد و من از (استاجلو) بیش از پنجهزار سرباز دلیر ملاحظه می‌کردم . این بزرگترین تجلیل است که نسبت بیک مرد دلیر و سردار جنگی میشود و این تجلیل از زبان یک دشمن بیرون می‌آید نه از دهان یک دوست .

شاه اسماعیل با احضار (استاجلو) از (دیاربکر) مرتکب یک اشتباه بزرگ شد آنهم اشتباهی که هرگز برنگشت و جبران نگردید . احضار (استاجلو) والی (دیاربکر) با سربازان او، بعنوان اینکه باید باتفاق پادشاه صوفی بگردستان و لرستان برود بهانه بود ، ولی بهانه‌ای که سبب دلخوری (استاجلو) نمی‌گردید و برعکس وی را شادمان میکرد چون می‌دید که مورد احتیاج پادشاه ایران است .

حقیقت این است که رقبای (استاجلو) و کسانی که براو حسد می‌بردند پادشاه صوفی را نسبت به (خان محمد استاجلو) بدگمان کردند . در آن موقع سلطنت سلسله صفویه تازه

شروع می‌شد، و اولین پادشاه واقعی آن سلسله شاه اسماعیل بود. شاه اسماعیل مثل اکثر سلاطین که مبتکر وجود آوردن يك سلسله جدید هستند آنهم در دوره‌ای مثل آغاز قرن شانزدهم میلادی و ابتدای قرن دهم هجری سوء ظن داشت برای اینکه می‌ترسید قدرتی را که بدست آورده دیگران از وی بگیرند و تاج سلطنت را از سرش بردارند.

هنوز سلسله صفویه بقدرت و عظمت دوره‌های بعد نرسیده بود تا اینکه دارای سنن و شرایع ثابت و افتخارات بزرگ شود و تخت سلطنت طوری زیر پای سلاطین صوفی محکم گردد که حتی خیال بدست آوردن تخت و تاج به مخپله هیچکس خطور ننماید تا چه رسد باینکه آن خیال را بموقع اجرا بگذارند.

در آن موقع در قسمت‌های مختلف قلمرو پادشاه صوفی مردانی بودند که داعیه سلطنت داشتند و جز ترس (یعنی بیم از قدرت شاه اسماعیل) چیزی نمیتوانست آنها را از آن داعیه منصرف کند. لذا شاه اسماعیل برای اینکه بتواند قدرت خود را حفظ کند و سلطنت را برای فرزندان خود باقی بگذارد مجبور بود کسه پیوسته مواظب مردان برجسته و دلیر قلمرو سلطنت خود باشد و همین که حس کرد که آنها قصد دارند قیام کنند آنانرا بر سر جای خود بنشانند.

(خان محمد استاجلو) از وفاداران شاه اسماعیل بود و داعیه‌ای نداشت ولی همه میدانستند که مردی است دلیر و با استقامت و خونسرد و هر گاه روزی بخواهد که قیام کند عده‌ای کثیر به او خواهند پیوست. کسانی که با (استاجلو) رقیب بودند و بر او رشک میبردند این فکر را در خاطر پادشاه صوفی جا دادند که (استاجلو) ممکن است که با سلطان سلیم بسازد و اگر با او کنار بیاید سلطنت صوفیان منتقل بخانواده (استاجلو) خواهد گردید. (استاجلو) درست کردارتر از آن بود که علیه پادشاه متبوع خود با سلطان سلیم همدست شود و مذهب شیعیه داشت. ولی دشمنانش به شاه اسماعیل میگفتند که اگر سلطان سلیم به استاجلو وعده سلطنت ایران را بدهد وی از تور و بر میگردد و به سلیم ملحق میشود تا اینکه بتواند تاج سلطنت ایران را بر سر بگذارد.

این تصور که فقط از اندیشه عده‌ای از درباریان پادشاه صوفی بیرون آمده بود شاه اسماعیل را بیمناک کرد و تصمیم گرفت که (استاجلو) و قشون او را از (دیاربکر) احضار نماید. ولی چون نمیتوانست آن ایالت را بکلی خالی بگذارد دستور داد که دوهزار تن از سربازان تحت فرماندهی نایب‌الایاله در آنجا بمانند.

چند روز قبل از اینکه (استاجلو) از (دیاربکر) مراجعت نماید و راه آذربایجان را پیش بگیرد (گل فتاح) که گفتیم رئیس هیئتی بود که از طرف والی (دیاربکر) مأمور شد که با طائفه (ساری قمیش) مذاکره کند و از وضع آنها بپرسد و بداند بچه احتیاج دارند نزد (اصلان) رئیس طائفه ساری قمیش رفت. گل فتاح در آغاز از وضع معیشت طائفه (ساری قمیش) پرسید و (اصلان) گفت بعد از اینکه پادشاه ایران ده هزار گوسفند بما داد وضع معیشت ما بهتر شده است و میتوانیم معاش خود را تا موقع مهاجرت به آذربایجان اداره نمائیم آنگاه (گل فتاح) از وضع مزاجی (اصلان) استعلام نمود و او گفت خوشبختانه زخمهای من بهبود یافت و زخم اکثر مردهای ما که در جنگ مجروح شده بودند بهبود یافت و چندین نفر هم زندگی را بدرود گفتند و سپس موضوع صحبت بیازگشت (استاجلو) از آذربایجان رسید.

(اصلان) که از این واقعه مستحضر نبود وقتی شنید که پادشاه ایران دستور مراجعت (خان محمد استاجلو) را صادر کرده متعجب گردید و گفت مراجعت این مرد دلیر و متین، در این موقع بصلاح پادشاه ایران نیست. گل فتاح گفت که آیا بمقیده تو، مراجعت (استاجلو) بما لطمه میزند؟ (اصلان) گفت وقتی من در خاک عثمانی بودم، میشنیدم که همه (استاجلو) را يك مرد برجسته میدانند و در این موقع که ممکن است سلطان سلیم در صدد برآید با پادشاه ایران بجنگد حضور (استاجلو) در این ایالت ضروری است. (گل فتاح) گفت سلطان سلیم با پادشاه ایران نخواهد جنگید یا لااقل باین زودی نمیکند. اصلان پرسید تو بچه دلیل این حرف را میزنی؟ (گل فتاح) گفت بدلیل اینکه در مغرب عثمانی اوضاع کشورهای آن منطقه متشوش شده و سلطان سلیم مجبور است که بسوی مغرب قشون کشی نماید و در تمام خاک عثمانی مردم میدانند که سلطان سلیم بسمت مغرب خواهد رفت و اگر در صدد برآید با ایران بجنگد قبل از دو سال یا یکسال فرصت نخواهد داشت که عازم مشرق و مرز (دیاربکر) شود. (اصلان) گفت من حیرت می‌کنم چگونه مردم از تصمیم سلطان سلیم مطلع شده‌اند و میدانند که او با قشون خود بطرف مغرب خواهد رفت؟ (گل فتاح) اظهار کرد لابد وقتی سلطان عثمانی بخواهد به منطقه‌ای قشون کشی کند مردم از عزمش مطلع میشوند. (اصلان) اظهار کرد که سلطان سلیم مردی نیست که مردم بتوانند از عزم او مطلع شوند و شاید چند نفر از محارم که اجراکننده نقشه‌های او هستند از تصمیمات سلطان مطلع گردند ولی عامه مردم بی‌اطلاع میمانند زیرا (سلیم) مردی است بسیار تودار، و میتواند اسرار قلب خود را حفظ نماید و بکسی بروز نهد و بطوری که من خود آزموده‌ام در ظاهر سازی نیز استاد است.

(گل فتاح) پرسید تو چطور بظواهر سازی او پی برده ای ؟ (اصلان) گفت امسال در آغاز پائیز، مجمعی از رؤسای طوائف عثمانی در (استانبول) در حضور سلطان منعقد شد و من هم که یکی از رؤسای طوائف بودم در آن مجلس حضور یافتم. قبل از ورود بان مجلس من و دیگران نمیدانستیم که سلطان برای چه ما را احضار کرده است و بعد از این سلطان وارد مجلس شد و صحبت کرد دانستیم که علت احضار ما این است که پادشاه عثمانی قصد دارد که يك قشون چريك تشكيل بدهد و رؤسای قبایل را احضار کرده تا از آن‌ها بپرسد که هر يك چقدر پیاده و سوار بسیج خواهند کرد. در بین رؤسای طوائف که در آن مجمع بودند من بیش از دیگران مورد توجه سلطان واقع شدم برای اینکه تمهید کردم که بیش از دیگران بخرج خود پیاده و سوار، برای قشون چريك پادشاه عثمانی بسیج نمایم. امروز من وقتی وقایع گذشته را از نظر میگذرانم یقین دارم که سلطان سلیم، در همان مجلس میدانست که عزم دارد که طائفه ما را قتل عام و مرا نابود نماید ولی طوری حرف میزد که گوئی من یکی از مقربترین و محبوبترین رؤسای طوائف عثمانی هستم.

من هنگامی که در آن مجلس حضور داشتم نمی دانستم برای چه سلطان سلیم صحبت مربوط به (مرتد) هارا پیش کشیده است ولی بعد از اینکه فرمان قتل عام ما را صادر کرد دانستم که مقصود او از مرتدها ما هستیم که شیعه می باشیم. سلطان سلیم خوب میدانست که من شیعه هستم و سئوالاتی که ازم کرد و من اکنون بخاطر میآورم نشان میداد که از کیش من اطلاع دارد و چون اطلاع داشت که من شیعه میباشم میدانست که فرمان قتل مرا صادر خواهد نمود. مع هذا ط-وری صحبت میکرد که من نمی توانستم تصور کنم او که از من میخواهد يك عده پیاده و سوار، بخرج خود برایش بسیج نمایم خواهان نابودی من باشد. این را گفتم تا بدانید که (سلیم) در پنهان کردن اسرار قلب خود ما هراست و اطرافیان نمیتوانند پی ببرند که پادشاه عثمانی در چه فکر میباشد و چه تصمیم میگیرد و من تصور نمی کنم که شایعه عمومی راجع باینکه سلطان سلیم قصد دارد بطرف مغرب قشون کشی کند صحت داشته باشد. (گل فتاح) گفت تو خود چه تصمیم داری و چه خواهی کرد ؟ (اصلان) جواب داد ما منتظریم که زمستان بگذرد و همینکه هوا قدری گرم شد کوچ خواهیم کرد و به آذربایجان خواهیم رفت و در منطقه ای که پادشاه ایران برای سکونت ما اختصاص داده و میگویند در خوی می باشد سکونت خواهیم نمود و بعد از آن هم اگر (سلیم) خواست با پادشاه ایران بجنگد ما مردان طائفه (ساری قمیش) برای فدا کردن جان در راه پادشاه صوفی آماده خواهیم بود. (گل فتاح) گفت اگر سلطان سلیم با پادشاه ما بجنگد آیا شما حاضر هستید

برای کمک پادشاه ما علیه سلطان سلیم بجنگید؟ (اصلان) بدون درنگ گفت بلی .
 (گل قتاح) گفت آخر شما در گذشته جزو اتباع سلطان سلیم بودید و به او وفاداری می کردید و چگونه می توانید علیه وی وارد میدان جنگ شوید؟ (اصلان) گفت هر نوع دوستی و وفاداری دوطرفی است و تا روزی که سلاطین آل عثمان نسبت بما دوست و وفادار بودند ما جان خود را در راهشان نثار می کردیم. در طائفه ما کمتر خانواده را می توان یافت که بعضی از اجدادشان جان را در راه سلاطین عثمانی فدا نکرده باشند و در جنگ (ایلدرم بایزید) سلطان عثمانی با (تیمورلنک) پانصد نفر از افراد طائفه (ساری قمیش) در محلی باسم آنقره (که امروز موسوم است به آنکارا - مترجم) جلوی سی هزار سرباز (تیمورلنک) را گرفتند و تا آخرین نفر کشته شدند. ولی وقتی خود سلاطین آل عثمان عهد دوستی را زیر پا بگذارند نباید از ما انتظار وفاداری داشته باشند. آیا هرگز شنیده اید که پادشاهی فرمان قتل ۹ نفر از اتباع خود را بدون اینکه کوچکترین خطا از آنها سرزده باشد صادر کند؟ آیا هرگز شنیده ای که پادشاهی يك عده از افراد هم کیش خود را مرتد بخواند برای اینکه بتواند آنها را قتل عام نماید در صورتی که پیروان مذاهب دیگر مثل مسیحی و کلیمی در کشور او بزادی زندگی می کنند و کسی مزاحم آنها نمیشود. ما تا روزی تبعه سلطان سلیم پادشاه عثمانی بودیم که او شبان باشد و ما گوسفند نه اینکه بخواهد ما را نابود نماید و ما بطوری که نشان دادیم نمی خواستیم بیش از آن تبعه وی باشیم و کوچ کردیم و بایران آمدیم و از این بیعت تبعه پادشاه ایران هستیم. پادشاه ایران بوالی خود دستور داد که ما را با مهربانی بپذیرد و ما گوسفند عطا کرد و موافقت نمود که در آذربایجان منطقه ای را که دارای بیلاق و قشلاق باشد بما واگذار کند. ما از این بیعت خود را جزو اتباع پادشاه ایران میدانیم و مکلف هستیم که در راه شاه اسماعیل جانفشانی نمائیم و اگر دشمنی با او حمله کند ما مسلح خواهیم شد و بمیدان جنگ خواهیم رفت و میکشیم یا کشته میشویم.

(گل قتاح) گفت (اصلان) تو در تمام عمر در عثمانی بسر برده ای و از همه چیز آن کشور اطلاع داری و بگو تا بدانم اگر جنگی بین سلطان سلیم و پادشاه مادر بگیرد آیا پادشاه عثمانی فاتح خواهد شد یا پادشاه صوفی؟

(اصلان) گفت در هر جنگ پیش آمدهای غیر منتظره ممکن است که نتایج غیر منتظره به بار بیاورد و نمیتوان نتیجه يك جنگ را پیش بینی کرد. ولی بطوری که من اطلاع دارم نیروی سلطان سلیم متکی بدو چیز است یکی سپاه های ورزیده و بخصوص سپاه های (ینی چری) و ایچ اوقلان (با ایچ اوغلان - مترجم) و بعد از آن سپاه (قوچی). دوم نیروی توپخانه سلطان سلیم و بطوری

که من بعد از ورود بدیار بکر شنیده‌ام شاه اسماعیل صفوی توپخانه ندارد. گل‌فتاح گفت راست است و پادشاه مادارای توپخانه نیست. (اصلان) گفت اگر جنگی بین سلطان و پادشاه صوفی در بگیرد شاه اسماعیل میباید بیشتر از همه در فکر باشد که خطر توپخانه و سپاه‌های زبده (سلیم) را از بین ببرد. (گل‌فتاح) گفت آیا توسر بازان عشایر ایران رادر جنگ دیده‌ای؟ (اصلان) گفت نه ولی میدانم که عشایر ایران دلیر هستند. و سپس گفت آیا عشایر ایران می‌توانند در تمام مناطق بجنگند یا اینکه فقط عادت کرده‌اند که در منطقه خودشان پیکار کنند (گل‌فتاح) گفت آنها بر دو نوع هستند و بعضی از آنان فقط در منطقه خود خوب می‌جنگند برای اینکه عادت با آب و هوا و مختصات طبیعی منطقه سکونت خود نموده‌اند. ولی بعضی دیگر میتوانند در هر منطقه بجنگند. اصلان گفت آیا تربیت نظامی هم دارند یا نه؟ (گل‌فتاح) گفت نه، مگر آن‌ها عده از عشایر که در قشون رسمی پادشاه ما خدمت می‌کنند و آنها دارای تربیت نظامی هستند. (اصلان) گفت که تربیت نظامی در جنگ اهمیت دارد و اگر پادشاه صوفی یک عده از افراد عشایر ایران را دارای تربیت نظامی کند نتایج خوب خواهد گرفت و آیا میدانی که سر باز سپاه (بنی‌چری) چند سال تحت تربیت نظامی و جنگی قرار می‌گیرد. (گل‌فتاح) گفت نه. اصلان گفت که سر باز سپاه (بنی‌چری) مدت پانزده سال بطور دائم برای جنگ تربیت میشود و در تمام آن مدت راه پیمائی میکند و شمشیر میزند و گرز بحرکت در می‌آورد و تلوار می‌اندازد و زوین پرتاب مینماید و با کمان معمولی یا با کمان فتری نشانه می‌زنند. پانزده سال یک عمر آدمی است و بعد از آن، عمر سر باز سپاه مزبور بسی سالکی میرسد و آنوقت او را بطور رسمی وارد سپاه (بنی‌چری) می‌کنند و تا آن موقع کار آموز بشمار می‌آید.

پادشاه صوفی هم برای تربیت پیاده نظام خود باید یک چنین سپاه داشته باشد. گل‌فتاح گفت اصلان وقتی با ذریبایجان رسیدی نزد پادشاه صوفی برو، و این مطالب را با او بگو چون ممکن است که شاه اسماعیل از این موضوع‌ها اطلاع نداشته باشد.

(اصلان) گفت بعد از اینکه من وارد آذربایجان شدم و طایفه خودمان رادر منطقه‌ای که پادشاه شیعیان بما وا گذاشته، مستقر کردم اولین کارم این خواهد بود که نزد شاه اسماعیل بروم و آنچه راجع بوضع قشون سلطان سلیم میدانم با او خواهم گفت.

(گل‌فتاح) گفت این یک کار ضروری است زیرا بطوری که من اطلاع دارم سر بازان قشون رسمی پادشاه شیعیان، مثل سر بازان (بنی‌چری) بطور دائم تمرین جنگی نمی‌کنند. (اصلان) گفت علاوه بر تمرین جنگی، باید بمسئله معیشت سر بازان توجه بشود که خیال آنها از حیث معاش آسوده باشد و این موضوع در روحیه جنگی آنها موثر است.

شرفیابی رئیس طایفه ساری قمیش بحضور

پادشاه ایران

همینکه میش‌ها زائیدند و بره‌ها بدنیا آمدند طائفه ساری قمیش از (دیاربکر) برآه افتاد و راه آذربایجان را پیش گرفت. هنوز فصل بهار نرسیده، اما هوا معتدل بود و چون خطری آن طائفه را تهدید نمی‌کرد، برای طی مراحل شتاب نداشتند. طائفه (ساری قمیش) بهر منطقه که وارد میشد سکنه محل اطراف خیمه‌های آن طائفه را می‌گرفتند و می‌خواستند که راجع بوضع عثمانی از آنها تحقیق نمایند. همه میدانستند که در آن کشور شیعیان را قتل عام میکنند و وقتی میشنیدند که آن طائفه با چه فداکاری بزرگ توانستند خود را به (دیاربکر) برسانند، مبهوت می‌گردیدند. ورود طائفه (ساری قمیش) به آذربایجان، مصادف با اول بهار و نوروز شد و پادشاه صوفی امر کرد که از روز اول تاروز سیزدهم بهار که دوره جشن نوروزی ایرانیان است تمام افراد طائفه میهمان پادشاه باشند یعنی بخرج پادشاه ایران از آنها پذیرائی شود و حکمران (خوی) مأمور میهمان‌داری گردید. در آن سیزده روز اصلان و افراد طائفه اش با آداب و رسوم ایرانیان آشنا شدند و دریافتند که ایرانیان چگونه در آغاز بهار جشن می‌گیرند.

بعد از این که دوره عید گذشت، پادشاه صوفی بوسیله حکمران (خوی) برای اصلان پیغام فرستاد که منطقه‌ای که میباید در ولایت (خوی) محل سکونت طائفه (ساری قمیش) شود مورد اختلاف است و شاه نمی‌خواهد منطقه‌ای را برای سکونت آن طائفه اختصاص دهد که دیگران راجع بان اختلاف دارند. زیرا این موضوع ممکن است که در آینده برای طائفه (ساری قمیش) تولید اشکال نماید. بنابراین جهت سکونت طائفه تازه وارد منطقه‌ای دیگر، واقع در ساحل شرقی دریاچه اورمیه در نظر گرفته می‌شود.

(توضیح - نام شهر اورمیه مشتق است از دو کلمه یکی (اور) و دیگری (میه) یعنی کنار آب یا کنار دریا و نوشتن نام آن شهر بشکل اورمیه مشتق از (روم) صحیح نیست - مترجم).

منطقه‌ای که در ساحل (اورمیة) برای سکونت طائفه (ساری قمیش) در نظر گرفته شد دارای يك ناحیه بیلاقی و يك ناحیه قشلاقی بود و هیچکس نسبت بآن ادعائی نداشت و منطقه قشلاقی آن از قدیم جزو اراضی خصوصی اجداد شاه اسماعیل محسوب میگردید.

(اصلان) و افراد طائفه او از سکونت در آن منطقه خیلی خوشوقت شدند چون، خیلی به منطقه سکونت اولیه آنها در جنوب عثمانی شباهت داشت و خود را مجاور دریا میدیدند و گرچه دریاچه (اورمیة) وسعت دریای جنوب عثمانی را نداشت مع هذا افراد طائفه (ساری قمیش) می توانستند خود را کنار دریا ببینند و دلخوش باشند در محیطی زندگی می نمایند که فرقی با مقسط الرأس آنها ندارد. بعد از این که طائفه (ساری قمیش) در منطقه سکونت جدید مستقر شد شاه اسماعیل که میدانست آن طائفه برای این که خود را به ایران برساند متحمل چه مشقات و تلفات سنگین گردیده سه هزار گوسفند برای آن طائفه فرستاد. در آن دوره، در آذربایجان طبق رسم قدیم از عشایر و مر بیان دام، مالیاتی جنسی، بشکل گوسفند و بره گرفته میشد و شاه اسماعیل فرمانی صادر کرد که طائفه (ساری قمیش) تا مدت پنج سال از پرداخت هر نوع مالیات معاف باشد. بر حسب اشاره پادشاه ایران عده‌ای از خوانین مجاور برای اصلان هدایائی فرستادند که او بیشتر تشویق و دلگرم شود و بعد از اینکه رئیس طائفه (ساری قمیش) از کارهای مربوط باسکان طائفه خود فارغ گردید، راه تبریز را در پیش گرفت تا اینکه بحضور پادشاه شیعیمان برسد و از مساعدت‌ها و محبت‌های شاه اسماعیل تشکر نماید. روزی که اصلان وارد تبریز گردید، در پایتخت شاه اسماعیل مردم دست از کار و کسب کشیدند و در سر راه (اصلان) ازدحام کردند که او را ببینند.

(اصلان) سوار بر اسب با اتفاق ده تن از بزرگان طائفه خود وارد تبریز شد و بدر بار رفت. (اصلان) وقتی وارد طالاری شد که شاه اسماعیل در صدر آن نشسته بود، بر سر عثمانیها تمنی کرد و دست را تا نزدیک زمین رسانید و وقتی سر راست کرد شاه اسماعیل بزبان ترکی باو گفت نزدیک بیا تا من تورا ببوسم. اصلان بشاه ایران نزدیک گردید و مرتبه‌ای دیگر تمنا کرد و شاه اسماعیل دستش را گرفت و صورتش را بوسید و اصلان هم از دست شاه بوسه برداشت.

شاه اسماعیل (اصلان) را در طرف راست خود نشانید یعنی طوری او را محترم شمرد که فرقی با میهمانان درجه اول شاه نداشت و اجازه داد که همراهان اصلان در طرف چپ بنشینند.

(اصلان) و شاه اسماعیل در یکدیگر اثر نیکو کردند و قامت بلند و قیافه زیبا ولی مردانه اصلان مورد پسند پادشاه صوفی قرار گرفت و سادگی و رفتار بدون تکلف شاه اسماعیل نیز در

اصلان خیلی اثر نیکو کرد. (اصلان) بی اختیار سادگی و صفای پادشاه ایران را با تکلفات سلطان سلیم مقایسه می کرد و بهر طرف که نظر می انداخت اثری از دژ خیم نمی دید در صورتی که سلطان سلیم وقتی میخواست حرکت کند عده ای از جلادان سیاه پوست و عریان در حالی که تلوارهای خود در آوی دوش داشتند پیشاپیش او حرکت میکردند.

حتی (اصلان) که مردی بود با جرئت و جنگ دیده وقتی آنروز به مجلس روسای طوائف (در استانبول) رفت از مشاهده جلادان سیاه پوست سلطان سلیم که پیشاپیش او حرکت می نمودند بیمناک شد. دیگر از چیزهایی که خیلی در (اصلان) اثر نیکو کرد این بود که دید در دربار پادشاه صوفی همه شاه اسماعیل را مورد احترام قرار میدهند ولی مثل درباری های سلطان سلیم از وی نمی ترسند و احترامی که نسبت به پادشاه صوفی می نمایند از روی محبت است نه از وحشت. در استانبول وقتی چشم درباریها به (سلیم) می افتاد می لرزیدند اما در تبریز در بارهای پادشاه صوفی از مشاهده او شادمان میشدند و صلوات میفرستادند.

(اصلان) حیرت زده دید که گاهی پادشاه صوفی با درباریهای خود شوخی میکند و همه میخندند و هیچکس در محضر شاه اسماعیل معذب و وحشت زده نیست. تمام کسانی که آنروز در طالار حضور داشتند ترکی میدانستند و همراهان اصلان محتاج مترجم نبودند. پادشاه صوفی با محبت با همراهان اصلان صحبت میکرد و از حالشان میپرسید و میخواست بداند که چند فرزند دارند. بعد از اینکه مدتی راجع به طائفه (ساری قمیش) صحبت شد شاه اسماعیل گفت من میخواهم بمسافرت بروم و سفری بکردستان و لرستان بکنم و منتظر بودم که فصل زمستان بگذرد و بهار بیاید و اینک که بهار آمده من براه خواهم افتاد.

(اصلان) گفت من امیدوارم که پادشاه ایران در هر نقطه که بر میبرد سلامت باشد و من و افراد طائفه ما پیوسته دعاگوی پادشاه شیعیان خواهیم بود. آنگاه گفت بعضی از نکات بود که من میخواستم با اطلاع پادشاه شیعیان برسانم و میدانم که آیا اجازه دارم که آن مطالب را در این مجلس بگویم یا نه ؟

شاه اسماعیل دست اصلان را گرفت و او را نزدیکتر آورد و از او پرسید که مطالب تو مربوط به چیست؟ اصلان گفت ای پادشاه شیعیان آنچه من میخواهم بگویم مربوط است بوضع قشون سلطان سلیم. شاه آهسته گفت (اصلان) این موضوع موقمی باید بمیان بیاید که مجلس خلوت باشد و تو فردا بعد از نماز ظهر نزد من بیای تا اظهارات تو را بشنوم و پیش بینی میکنم که آنچه خواهی گفت برای من بسیار مفید خواهد بود. در تمام مدتی که اصلان و همراهانش در مجلس پادشاه

صوفی بودند برای آنها شربت و شیرینی میآوردند و خود شاه اسماعیل با آنها میگفت شیرینی بخورند و شربت بنوشند و بعد از اینکه موقع مرخصی آنها رسید همه دست پادشاه صوفی را بوسیدند و با مسرت از آن مجالس خارج شدند.

ظهر روز دیگر بعد از اینکه اصلان نماز خواند راه دربار را پیش گرفت تا اینکه شاه اسماعیل را ملاقات کند. با اینکه در آن روز ورود (اصلان) بدربار جنبه رسمی نداشت تا اینکه تصور کند شاه برای پذیرفتن او دستور مخصوص صادر کرده، رئیس طایفه (ساری قمیش) بدون اشکال و برخورد با موانع بحضور شاه اسماعیل رسید شاه که تازه از خواندن نماز فارغ شده بود مثل روز قبل بدون تکلف و با محبت آن مرد را پذیرفت و کنار خود نشانید و گفت دیروز ما تنها نبودیم و من حس کردم که تو میخواهی چیزهایی بمن بگوئی که شاید صلاح نباشد بگوش همه برسد. اصلان گفت ای پادشاه شیعیان حدس تو صائب بود و آنچه من میخواهم بتو بگویم، مسئله ایست که شاید صلاح نباشد که دیگران بشنوند و آن مربوط است بقدرت نظامی و جنگی سلطان سلیم. از روزی که سلطان سلیم در کشور خود فرمان قتل علم شیعیان را صادر کرد من فکر میکردم که منظور سلطان از قتل عام شیعیان چیست و برای چه آنها را مرتد و واجب القتل میدانند.

بعد متوجه شدم که آن مرد قصد دارد با توای پادشاه شیعیان بجنگد و برای اینکه بعد از آغاز جنگ با ایران، در خود خاک عثمانی کسانی نباشند که از ایران طرفداری نمایند لاجرم فرمان قتل عام شیعیان را صادر کرده است شاه اسماعیل گفت من تصور نمیکنم که سلطان سلیم بزودی بفکر جنگ با من بیفتد.

(اصلان) گفت البته اطلاعات پادشاه شیعیان بیش از من است برای اینکه تو وسایلی برای کسب اطلاع داری که من ندارم. ولی من میدانم که سلطان سلیم مردی است تو دار و نقشه های خود را برای دیگران فاش نمی کند. اگر توای پادشاه شیعیان سلطان سلیم را ببینی از زیبایی او مبهور خواهی شد زیرا در بین هزار جوان زیبا، یکی را نمی توان یافت که زیبایی او را داشته باشد ولی آن جوان نیکو منظر از شیر درنده تر است و قتل هزار نفر، در نظر او، يك کار پیش پا افتاده می باشد. من بعد از اینکه سلطان سلیم را از نزدیک دیدم، و سپس متوجه شدم با چه خون سردی فرمان قتل عام طایفه ما را صادر کرد او را بيك سنبل خونخوار تشبیه کردم چون آن جوان زیبا مانند گلی است که خونخوار باشد و با خون مردم تغذیه نماید پادشاه صوفی گفت (خان محمد استاجلو) وقتی نزد ما آمد راجع به سببیت سلطان سلیم حکایات متعدد نقل کرد و ما می دانیم که پادشاه عثمانی مردی بی رحم است.

(اصلان) گفت ای پادشاه شیعیان این مرد بیرحم دارای يك ارتش قوی است و قوت ارتش او در تعلیمات نظامی و جنگی ارتش می باشد نه در شماره سربازان آن. من این حرف را نه برای این میزنم که تصور نمائی از جنگ کردن با سلطان سلیم می ترسم من و تمام مردان طائفه (ساری قمیش) آماده هستیم که جان خود را در راه تو فدا کنیم و تو اگر از سوابق طائفه ما پرسش نمائی خواهی دانست که بین مردان طائفه ما ترس وجود ندارد. مادر همین سفر که عازم ایران شدیم وقتی از (ساری قمیش) واقع در جنوب عثمانی براه افتادیم دو هزار و پانصد مرد بودیم و هنگامی که وارد خاک تودر (دیار بکر) شدیم فقط نهصد و هفتاد و هفت نفر از ما باقی مانده بود و این عده امروز حاضرند که تا آخرین نفر جان خود را در راه تو که دارای تمام صفات جوانمردی و بزرگی هستی فدا نمایند. آنچه من میگویم برای خیر خواهی نسبت بتومی باشد و میخواهم تو ای پادشاه شیعیان آگاه باشی که سلطان سلیم يك دشمن قوی پنجه است و سربازان ارتش او بخصوص سربازان سپاه (بنی چری) و سپاه (ایچ اوقلان) و سپاه (قوچی) از برگزیده ترین سربازان دنیا بشمار می آیند و دیگر اینکه سلطان سلیم توپخانه دارد و تو توپخانه نداری. شاه اسماعیل گفت راست است و من توپخانه ندارم ولی تصور نمیکنم که توپخانه در میدان جنگ جز در مواقع قلعه گیری موثر باشد.

(اصلان) گفت ای پادشاه شیعیان توپخانه برای درهم شکستن حمله سوار نظام بهترین سلاح است و اگر تو دارای توپخانه باشی اگر سوار نظام افراسیاب بتو حمله ور شود خواهی توانست که حمله آنها را درهم بشکنی و کافی است که توپهای خود را با چهارپاره پر نمائی تا اینکه جلوی حمله ده هزار سوار را بگیرد و میدان جنگ را پراز نمش مقتولین کند. در موقع حمله سربازان پیاده خصم نیز توپخانه گاهی يك سلاح موثر میشود و میتواند حمله پیاده نظام دشمن را درهم بشکند و این بسته است به لیاقت فرمانده توپخانه و توپچی ها، و لذا تو ای پادشاه شیعیان از ارزش و اهمیت توپخانه در میدان جنگ غافل مباش. تو بزرگتر و واقف تر از آن هستی که احتیاج باندرز من داشته باشی لیکن من چون میدانم یکی از اسلحه موثر سلطان سلیم توپخانه اوست بتو میگویم که در ایران، شروع به ساختن توپ و تربیت توپچی بکن تا اگر روزی بین تو و سلطان سلیم جنگ در گرفت بتوانی جواب توپهای او را بدهی.

نکته ای دیگر که می خواهم بتو بگویم مربوط است به فن نظام و مسئله تعلیمات جنگی تو دارای سربازان شجاع هستی و بخصوص عشایر ایران مردانی هستند دلیر و با استقامت و هر گاه وارد قشون تو شوند یا بادهای عشایری خود بقشون تو ملحق گردند میتوانند در میدان جنگ کارهای بزرگ را از پیش بردارند ولی يك نقص دارند و آن این است که از فن نظام و تعلیمات

جنگی بی‌بهره هستند. سرباز هر قدر دلیر و با جرئت باشد باید فن نظام را بدانند و از تعلیمات جنگی بهره بگیرد تا این که بتواند در میدان جنگ، بخوبی بجنگد. من برای خیرخواهی بتو یاد آوری میکنم که از قشون خود سپاهانی بوجود بیاور که مثل سپاه‌های (ینی چری) و (ایچ اوکلان) سربازان آن هر روز تحت تعلیم نظامی و جنگی قرار بگیرند تا اینکه ورزیده شوند.

ای پادشاه شیعیان بر تو پوشیده نیست اسبی که هر روز راه پیمائی نکند و مجبور بدویدن نکرده هر قدر از نژاد اصیل باشد خام است و اگر بخواهند نیم فرسنگ آن را بدوانند از پا در میآید. ولی اسب ورزیده می‌تواند تاده فرسنگ بدود بدون اینکه از پا در آید. سرباز نیز باید هر روز تمرین جنگی کند تا این که از همه حیث برای جنگ آماده باشد و یک مرد دلیر هر قدر شجاعت داشته باشد بدون تمرین جنگی و بی‌بهره بردن از تعالیم جنگ، در میدان کارزار وامپااند.

شاه اسماعیل گفت این موضوع مستلزم این است که وضع خزانه من بهتر شود که بتوانم بیک عده سرباز که می‌باید هر روز مبادرت به تعلیمات جنگی بکنند چیره بدم و سایر وسائل زندگی آنها را فراهم نمایم. (اصلان) گفت این کار هر چه زودتر بشود بهتر است و پادشاهی چون تو باید سربازان آزموده داشته باشد.

نکته ای دیگر که اصلان می‌خواست به پادشاه صوفی بگوید مربوط بود به (خان محمد استاجلو) او می‌خواست به پادشاه بگوید که احضار (استاجلو) از (دیاربکر) کاری بوده است مضر زیرا اکنون در (دیاربکر) مردی وجود ندارد که خون سردی و دلیری و استقامت (استاجلو) را داشته باشد و اگر سلطان سلیم مبادرت به جنگ کند (دیاربکر) را تصرف خواهد کرد. ولی چون (اصلان) از نظریه شاه نسبت به (استاجلو) اطلاع نداشت قبل از این که راجع با وصحبت کند راجع به (دیاربکر) صحبت کرد و گفت ای پادشاه شیعیان تو میدانی که در کشور عثمانی (دیاربکر) بزرگترین منطقه شیعه نشین است و بطوری که من از بعضی از ایرانیان در آنجا شنیده‌ام نیروی دفاعی ایران در (دیاربکر) قوی نیست و در صورتی که جنگی شروع شود هم (دیاربکر) تحت اشغال (سلیم) قرار میگیرد و هم شیعیان آنجا قتل‌عام می‌شوند و من وقتی در (دیاربکر) بودم شنیدم که (استاجلو) را مردی لایق میدانستند و عقیده داشتند که وی می‌تواند از آنجا دفاع نماید شاه گفت وجود (استاجلو) در سفری که من پیش دارم ضرورت دارد و او باید با من باشد و من وی را با خود بگردستان و لرستان خواهم برد و بعد از مراجعت از آنجا فکر خواهم کرد که آیا وی باید به (دیاربکر) برود یا نه؟

(اصلان) گفت که (استاجلو) اگر والی (دیاربکر) شود برای دفاع از آنجا تو میتوانی از نیروی تمام افراد طائفه (استاجلو) استفاده کنی و آنها نسبت به خانواده تو ارادت خاصی دارند.

شاه اسماعیل از ارادت طائفه (استاجلو) نسبت بخانواده خود، اطلاع داشت. (استاجلو) از طوائف معروف ایران بود و افراد آن طائفه جز و نخستین کسانی محسوب میشدند که بشیخ صفی معروف، جد سلاطین صفویه ارادت ورزیدند و بعضی از آنها عمر خود را وقف خانقاه شیخ صفی نمودند. طائفه (استاجلو) اجرای اوامر پادشاه صوفی را از واجبات مذهب بشمار می‌آوردند و هرگاه شاه اسماعیل امر می‌کرد که تمام مردان آن طائفه خود را از کوه پرت کنند یا در آتش بینند از نند اطاعت مینمودند. شاه اسماعیل این موضوع را میدانست ولی دیگران او را از (خان محمد استاجلو) ترسانیده بودند و بیم داشت که آن مرد بتنهائی یا با کهک پادشاه عثمانی علم‌طنیان برافرازد و او را از سلطنت برکنار نماید و خود بجای او بر تخت سلطنت ایران جلوس کند. بهمین جهت برای ولایت (دیاربکر) یکی دیگر از رؤسای طوائف ایران با اسم (حسن قره چماق‌لو) را در نظر گرفته بود ولی تا آن تاریخ وی را به (دیاربکر) نفرستاد چون میدانست که (حسن قره چماق‌لو) لیاقت و خونسردی و استقامت (خان محمد استاجلو) را ندارد و از همکاری طائفه (استاجلو) برخوردار نیست. چون دیگر (اصلان) چیزی نداشت که پادشاه صوفی بگوید از وی خدا حاقظی کرد و رفت ولی از طرز بیان شاه اسماعیل متوجه شد که وی نسبت به (خان محمد استاجلو) نظری خوب ندارد. قبل از اینکه (اصلان) از حضور شاه اسماعیل مرخص شود شاه با او گفت که بعد از مراجعت از سفر کردستان و لرستان، باز او را خواهد دید و امیدوار است که تذکری را در خصوص بوجود آوردن واحدهای نظامی توپخانه بموقع اجرا بگذارد.

حمله سلطان سلیم به قره باغ

سرمای شدید زمستان آناتولی سپری گردید و بهار قرار رسید. سلطان سلیم در ایران چندین جاسوس و کبوترخانه داشت و جاسوسان او بوسیله کبوتر اخبار خود را به (خوی) میفرستادند و از آنجا خبرها همچنان بوسیله کبوتر قاصد به عثمانی می‌رسید و سلطان سلیم بزودی از وقایعی که در آذربایجان اتفاق می‌افتاد مستحضر می‌گردید.

به همین جهت وقتی شاه اسماعیل از تبریز برای افتاد که عازم کردستان و لرستان شود خبر عزیمت او زود با اطلاع پادشاه عثمانی رسید و سلطان سلیم که از مدتی قبل از آن تاریخ خود را آماده حمله بایران کرده بود با قشون خود برای افتاد. چند روز بعد از این که دسته‌های (سیورسات) قشون سلطان سلیم گذشتند قسمت اصلی قشون نمایان گردید مدت دو روز هر دفعه کسانی که نظر بجاده می‌انداختند مشاهده می‌کردند که سربازان پادشاه عثمانی در حال عبور هستند و دنباله آنها قطع نمی‌شود. مردم حیران بودند که پادشاه عثمانی آن همه سر باز را از کجا آورده است و چگونه غذای آنها را تامین می‌نماید و شبها در کجا آنان را می‌خواباند. اول دسته‌های پیاده بنظر رسیدند و هر دسته دارای لباس مخصوص بود و در بین دسته‌های پیاده زیباتر از همه سپاه (ینی چری) بشمار می‌آمد که هر يك از هنگ‌های آن دارای يك دسته وزيك متشكل از طبال و نيز و سنج زن بودند و جلوی هر هنگ كتل و ديك كشيده می‌شد زیرا ديك علامت رسمی سپاه ینی چری بشمار می‌آمد. يك هنگ از سپاه مزبور شمشالچی بود و در آن موقع شمشال چیزی تازه بشمار می‌آمد اما سلاحی بزرگ بنظر می‌رسید و باشمشالهای ادوار بعد که ظریف شد فرق داشت. هر شمشالچی علاوه بر شمشال دارای میله‌ای بود طولانی دارای دوشاخه و در موقع جنگ انتهای میله بلندتر از زمین فرو می‌کرد و شمشال را روی دوشاخه مینهاد و شلیک می‌نمود چون شمشال‌های اولیه بقدری سنگین بود که نمی‌توانستند آنها بدست بگیرند و شلیک کنند و میباید بدوشاخه آهنی تکیه بدهند تا قادر بشلیک باشند. بعد از اینکه سپاه‌های پیاده گذشت نوبت عبور

توپخانه رسید و بعضی از توپها را که سنگین بود با گاو بحرکت در میآوردند و جهت حمل توپهای سبک از اسب استفاده می کردند. بعد از عبور توپخانه، سوار نظام عثمانی نمایان گردید و مدتی هم سوار نظام گذشت و در پایان روز دوم سلطان سلیم پادشاه جوان عثمانی سوار بر اسب در حالی که عده ای از افسران در عقب او حرکت می کردند نمایان گردید.

تا وقتی که قشون سلطان برای نیفتاده بود کسی از تصمیم پادشاه عثمانی اطلاع نداشت و بعد از اینکه قشون برای افتاد با اینکه هیچ نوع خبر راجع به تصمیم سلطان سلیم منتشر نشد در افواه شایع گردید که قشون سلطان بسوی دیار بکر میرود. کسانی که از نزدیک آن قشون را دیده خطسیر ارتش را مشاهده کرده بودند می دانستند که مقصد سلطان سلیم (دیار بکر) است ولی هنوز کسی نمیدانست که سلطان سلیم قصد دارد با ذریباجان هم برود. مردم تصور میکردند که چون طائفه (ساری قمیش) بعد از خروج از خاک عثمانی به (دیار بکر) رفته است و درخواست سلطان هم برای تحویل دادن آن طائفه از طرف والی (دیار بکر) پذیرفته نشده سلطان میرود تا اینکه طائفه (ساری قمیش) را از (دیار بکر) بخاک عثمانی برگرداند. ولی افراد با تجربه بویژه کسانی که دست در کار حکومت و نظام داشتند می فهمیدند که اگر سلطان میخواست برای برگردانیدن طائفه (ساری قمیش) به (دیار بکر) برود یک چنان قشون عظیم را با خود نمی برد و بسیج کردن آن ارتش نشان میداد که سلطان نقشه ای بزرگتر از بازگردانیدن طائفه (ساری قمیش) دارد.

سربازان در خصوص نقشه نظامی پادشاه عثمانی جز آنچه مردم میگفتند اطلاعی نداشتند و اظهار میکردند که برای بازگردانیدن طائفه (ساری قمیش) از (دیار بکر) میروند. یکی از سربازها که از وضع (دیار بکر) مطلع بود میگفت که پادشاه ایران در (دیار بکر) قشون کافی ندارد و سلطان با این قشون بزرگ میتواند در ظرف چند روز، تمام (دیار بکر) را متصرف شود و تمام افراد طائفه (ساری قمیش) را از دم تیغ خواهد گذرانید. سربازی گفت نه فقط تمام افراد طائفه (ساری قمیش) کشته خواهند شد بلکه سلطان سلیم بعد از تصرف (دیار بکر) یک مرتبه در آنجا باقی نمیگذارد و همه را از بین خواهد برد.

در آن موقع یک سرجوخه از خارج وارد خیمه گردید و حرف سرباز مزبور را شنید و گفت بنو مؤده میدهم که سلطان ما به (قره باغ) هم خواهد رفت و در آنجا نسل مردان را بر خواهد انداخت.

سربازی که نشان میداد خیلی با شیعیان خصومت دارد از سرجوخه پرسید تو بچه دلیل میگوئی که سلطان بطرف (قره باغ) خواهد رفت و در آنجا مردان را از بین خواهد

برد. سر جوخه گفت من یکساعت قبل درخیمه یوزباشی بودم و چند نفر از افسران آنجا حضور داشتند و راجع به جنگی که در پیش داریم صحبت می کردند و می گفتند بدون هیچ تردید سلطان سلیم به (قره باغ) نیز حمله خواهد کرد و حمله به (دیاربکر) و (قره باغ) در یک موقع صورت خواهد گرفت و تا وقتی که سلطان این دورا از ایالت پادشاه ایران نگیرد آرام نخواهد نشست و من در آنجا شنیدم که یکی از افسران می گفت بعید نیست که بعد از تصرف (دیاربکر) و (قره باغ) سلطان ما ب فکر آذربایجان بیفتد. یک سرباز عثمانی که تا آن موقع ساکت بود بسخن در آمد و با اشتیاق گفت اگر سلطان ما (قره باغ) را بگیرد ما یک کباب سیر خواهیم خورد. سر جوخه پرسید گویا در (قره باغ) گوسفند فراوان است؟ سربازان مطلع گفت در قره باغ آنقدر گوسفند هست که در صحرا و دامنه های کوه وقتی چشم انسان بگوسفند میافتد تصور میکند که بجای علف، از زمین گوسفند روئیده است و کره و ماست قره باغ در هیچ نقطه یافت نمیشود و گوشت گوسفندان (قره باغ) در لذت نظیر ندارد و اگر روزی (قره باغ) بدست سلطان ما افتاد من یک گوسفند را به تنهایی کباب خواهم کرد و خواهم خورد. سر جوخه گفت تو چنان از گوشت و کره و ماست (قره باغ) تمریف کردی که دهان من پر از آب شد و تصور میکنم که بعد از این تا وقتی که به (قره باغ) برسیم من هر شب خواب گوشت و کره و ماست (قره باغ) را خواهم دید.

سلطان سلیم قشون خود را که باقتضای زمان یک قشون بزرگ بود به سه قسمت تقسیم کرد. قسمتی را مامور اشغال (دیاربکر) نمود و قسمت دیگر را مامور اشغال (قره باغ) کرد و خود با قسمت سوم از شمال دریاچه (وان) گذشت و راه آذربایجان را پیش گرفت. ولی سلطان سلیم میدانست که طائفه (ساری قمیش) در (دیاربکر) نیست و جاسوسان او عزیمت طائفه مزبور را بطرف آذربایجان با اطلاع سلطان رسانیده بودند.

شاه اسماعیل صفوی بالاخره (حسن قره چماق لو) را بمنوان والی به (دیاربکر) فرستاد ولی آن مرد بمحض این که وارد شد گرفتار حمله نیروی پادشاه عثمانی گردید. در (دیاربکر) بیش از دوهزار سرباز شاه اسماعیل نبود و آن دوهزار نفر هم یک فرمانده لایق مثل (خان محمد استاجلو) نداشتند مهذا مدت دوازده روز در قبال نیروئی که بیست و پنج برابر آنها یعنی پنجاه هزار سرباز بود مقاومت کردند.

از دوهزار سرباز ایرانی که در (دیاربکر) بودند هزار و دو بیست تن مقتول و مجروح شدند و (دیاربکر) بدست سلطان سلیم افتاد.

دسته دوم از قشون سلطان مامور گردید که (قره باغ) را که آنهم یکی از ایالات ایران بود تصرف نماید و فرمانده این قشون مردی بود با اسم (یونس اورخان). سلیم اشغال دو ایالت (دیاربکر) و (قره باغ) را جزو امور جزئی میدانست و تصور میکرد که در اندک مدت هر دو ایالت را به تصرف درخواهد آورد. بهمین جهت به سرداران خود که فرماندهی قوای او را در (دیاربکر) و (قره باغ) برعهده داشتند توصیه کرد که بلافاصله بعد از خاتمه کار، در آذربایجان با و ملحق شوند. موقمی که ستون (یونس-اورخان) وارد قره باغ گردید آخرین ماه بهار بود یعنی موقمی که ایل، از قشلاق بطرف بیلاق میرود تا اینکه فصل تابستان را در بیلاق بگذرانند.

(محمد قره باغی) که در صفحات پیشین نامش بمیان آمد و گفتیم که (عزت چاپین) نتوانست او را بفریبد با ایل خود برای گذرانیدن ماههای تابستان وارد (قره باغ) شده بود و همینکه از ورود قشون عثمانی به (قره باغ) اطلاع حاصل کرد تمام خوانین محلی را که اکثر شیعه بودند جمع آوری کرد و گفت عثمانیها پادشاه ایران را غافلگیر کردند و موقمیکه شاه اسماعیل در آذربایجان نیست مبادرت بحمله نمودند و بهمین جهت وظیفه ما برای دفاع از قره باغ مشکلتر می شود لیکن ما باید این وظیفه دشوار را برعهده بگیریم. اگر شاه صوفی در آذربایجان بود قشون به (قره باغ) می فرستاد و جلوی عثمانیها را میگرفت و چون او نیست ما باید جلوی آنها را بگیریم و نگذاریم که سرزمین اجدادی ما که قسمتی از خاک ایران است به دست هتمانها بیفتد. خوانین قره باغی متعهد شدند که هر کس بهر اندازه میتواند از مردان قبیله و خانواده خود را برای جنگ بسبج نماید. در قره باغ منطقه ایست موسوم به پشت کوه و (محمد قره باغی) از روسای قبایل خواست که هر چه زودتر زن و فرزندان و احشام خود را به منطقه پشت کوه بفرستند که دور از میدان جنگ باشند که از بین نروند. (یونس- اورخان) تصور می کرد که بعد از ورود به (قره باغ) نیروی مقابل خود نخواهد دید ولی مشاهده کرد که يك قشون بزرگ متشکل از عشایر (قره باغ) راه را بر او بسته اند. فرمانده قشون والی (قره باغ) بود که هزار سرباز محلی داشت و با سربازان عشایر شماره سربازان مدافع (قره باغ) به پانزده هزار نفر میرسید. سلاح سربازان عشایر عبارت بود از اسلحه آن زمان غیر از شمشال و توب.

(یونس- اورخان) وقتی خود را مقابل يك قشون واقعی از سربازان عشایر دید يك شورای نظامی تشکیل داد که چه کند و آیا مبادرت بحمله نماید یا اینکه منتظر دستور سلطان باشد. یکی از افسران گفت دادن گزارش بساطان و در انتظار وصول دستور جدید نشستن دفع الوقت

است. پادشاه عثمانی که (یونس اورخان) را فرمانده ستون کرده باو اختیار تام داده و اوست که باید تصمیم بگیرد که آیا مبادرت بحمله کند یا نه؟

سلطان سلیم از وضع محلی اطلاع ندارد و نمی تواند بفهمد که يك حمله شدید بصلاح قشون عثمانی هست یا خیر؟ این موضوع را فقط فرمانده ستون که در محل است میانه مد و می تواند تصمیم مقتضی اتخاذ کند.

(یونس اورخان) گفت من از این موضوع آگاه هستم ولی از اینجهت می خواستم برای سلطان گزارشی بفرستم که بدانم آیا تلفاتی را که برای از بین بردن نیروی عشایر باید متحمل شویم تصویب می نماید یا نه؟ شماره سربازان ما بیش از عشایر است ولی آنها منطقه ای را تحت اشغال دارند که ما نمیتوانیم از اشغال آن صرف نظر نماییم و وضع کوه ها طوری است که نمی توانیم آن را دور بزنیم. ما مجبوریم که این منطقه را اشغال کنیم تا این که بتوانیم جلو برویم و تمام (قره باغ) را برای سلطان اشغال نماییم. تمام ارتفاعات اکنون در دست عشایر است و شمشالها و توپهای ما در آنها بی اثر می باشد و در عوض آنها می توانند ما را تیرباران و سنگباران کنند و باوضاع محلی هم بهتر از ما و قوف دارند. شما مرا میشناسید و می دانید که من نه ترسو هستم و نه در راه اجرای اوامر سلطان از مرگ بیم دارم. ولی از این می ترسم که اگر عده ای کثیر از سربازان ما برای تصرف این منطقه تلف شوند من مورد بازخواست قرار بگیرم.

یکی از افسران خطاب به (یونس- اورخان) گفت نیروئی که ابواب جمع تومی باشد بیست و پنج هزار سرباز است و این موضوع میرساند که سلطان ما میدانسته که تصرف (قره باغ) کاری آسان نیست و گرنه بیست و پنج هزار سرباز را تحت فرماندهی تو مامور تصرف این منطقه نمی کرد و چون از اشکال تصرف قره باغ آگاه بوده اگر تو با تحمل تلفات سنگین این منطقه را اشغال کنی بر تو ایراد نخواهد گرفت. سلطان سلیم برای تصرف (دیاربکر) پنجاه هزار سرباز را مامور کرده بود، اما بیست و پنج هزار سرباز را بفرماندهی (اورخان) مامور تصرف (قره باغ) نمود و این مسئله نشان می داد که پادشاه عثمانی تصرف (قره باغ) را آسان تر از تصرف (دیاربکر) میدانسته است. یکی از افسران گفت ممکن است که برای فرمانده قشون عشایر پیغام بفرستی و از او بخواهی که تسلیم شود و بگویی اگر تسلیم گردد جان و مال عشایر قره باغ در امان خواهد بود.

(یونس- اورخان) گفت این حرف تو کودکانه است و اگر عشایر قره باغ میخواستند تسلیم شوند يك قشون بوجود نمی آوردند و تمام ارتفاعات را اشغال نمی نمودند و راه را بر ما نمی بستند

و این عمل نشان می‌دهد که آن‌ها خواهان جنگ می‌باشند و ما اگر یک‌چنین پیام را برای آن‌ها بفرستیم قشون‌عشایر را جری خواهیم کرد چون تصور مینمایند که ما از آن‌ها ترسیده‌ایم که این پیشنهاد را می‌کنیم. یکی از افسران گفت بمقیده من ضرر ندارد که ما بسطان اطلاع بدهیم که يك قشون از عشایر (قره‌باغ) مقابل ماست و بدهم بادت بحمله نمائیم تا اگر دو چار تلفات سنگین شدیم ذهن سلطان برای قبول میزان تلفات آماده باشد. (اورخان) گفت در هر حال قبل از مبادرت بحمله من گزارشی برای سلطان خواهم فرستاد و او را مطلع خواهم کرد بعد از چند ساعت مشاوره نتیجه این شد که (یونس اورخان) برای اجرای امر سلطان سلیم میباید مبادرت بحمله کند و لو قشون بیست و پنج هزار نفری وی دو چار تلفات سنگین گردد. زیرا سلطان دستور داده که (اورخان) کار قره‌باغ را یکسر کند و در آذربایجان به سلطان سلیم ملحق گردد و اگر (یونس اورخان) حمله را بناخیزر بیندازد نخواهد توانست در موقع معین در آذربایجان بسطان سلیم ملحق گردد.

قبل از اینکه مجلس مشاوره خاتمه پیدا کند (اورخان) با افسران قشون خود گفت که هر مین باشی بعد از مراجعت بواحد خود بیست تن داوطلب مرگ بخواهد و بعد از اینکه داوطلبان معین شدند آنها را نزد من بفرستد. مین باشی‌ها که هر يك فرمانده يك واحد هزار نفری بودند بواحدهای خود مراجعت کردند و گفتند که فرمانده قشون خواهان بیست داوطلب مرگ است و هر کس داوطلب میباید قدم بجلوبگذارد در بعضی از واحدها بجای بیست نفر پنجاه تن قدم بجلو گذاشتند بطوری که فرمانده واحدها مجبور شدند که از بین داوطلبان مرگ بیست نفر را با قرعه انتخاب نمایند. بعد از اینکه پانصد داوطلب مرگ از بیست و پنج هزار سرباز (اورخان) معین شد آنها را نزد فرمانده کل فرستادند.

(یونس اورخان) آن‌ها را دور خود جمع کرد و گفت من از این جهت شمارا احضار کردم که بگویم که شما میباید در موقع حمله ما، جان خود را فدای هم‌قطاران کنید و راه را برای آنها بگشایید ولی مرگ شما حتمی نیست و ممکن است که زنده بمانید. من دستور میدهم که شما کاسک و خفتان بدهند و با شمشیر مسلح خواهید شد ولی شما نیزه نمیدهم چون وظیفه‌ای که بر عهده شما محول میشود طوری است که مانع از این می‌باشد که شما بتوانید نیزه بردارید. هر يك از شما، يك جوال از دوش خواهید آویخت که پر خواهد بود از کوزه‌های پر از باروت دارای چهار پاره و هر کوزه دارای يك فتیله است. شما باید کوزه‌ها را یکی بعد از دیگری از جوال خارج کنید و پس از اینکه فتیله آن را آتش زدید بطرف خصم پرتاب نمائید.

اگر کوزه راهنگامی پرتاب کنید که هنوز فتیله مشتعل بانتهای کوزه نرسیده ممکن

است که خصم با سرعت فتیله را از کوزه جدا کند و سلاح شما بی اثر گردد. اگر آنقدر صبر کنید تا فتیله بانتهای برسد ممکن است که کوزه در دست خود شما منفجر گردد و بقتل برسید. بنابراین من دستور میدهم که قبل از شروع بحمله شما تمرین نمائید و طرز پرتاب کوزه را فرا بگیرید تا این که بدانید چه موقع باید کوزه را بسوی خصم پرتاب کرد تا این که در دست شما منفجر نشود و خصم نتواند فتیله را از کوزه جدا نماید. برای این که سربازان داوطلب تمرین کنند آنها را به وضعی بردند که عشا پر قره باغ نتوانند آنان را ببینند و صدای انفجار کوزه های پراز باروت را بشنوند و درصدد کنجکاوای برآیند و جاسوسان را مامور کنند که بروند و بفهمند که آن صداها از چه می باشد. سربازها در آغاز در ساعات روز تمرین کردند و (اورخان) دستور داد که شب نیز تمرین نمایند زیرا میدانست که سربازان او هنگام شب یعنی در آخرین ساعت ظلمت، قبل از طلیمه صبح مبادرت به حمله خواهند نمود. منظور (اورخان) از انتخاب آن ساعت برای حمله این بود که عشا پر قره باغ نتوانند سربازان او را با تیروسنگ هایی که بوسیله فلاخن پرتاب می گردید از پا در آورند. در تاریکی نشانه گیری مشکل است ولی در روشنایی روز میتوان بدقت نشانه گیری کرد و (اورخان) فکر میکرد که اگر سربازان او در آخرین ساعات شب مبادرت به حمله نمایند قبل از این که روز بدمد خواهند توانست که در منطقه مستحکم عشا پر رخنه کنند و آنرا بشکافند. (یونس - اورخان) بعد از خاتمه تمرین سربازان داوطلب مرك، بتمام افسران و سربازان دستور داد که استراحت کامل کنند تا اینکه برای جنگ آمادگی داشته باشند. چون مرد خسته، شاید بتواند کارهای دیگر را با انجام برساند ولی نمیتواند بجنگد و جنگ احتیاج به مردان زبده و چابک و بر سر حال دارد و با سربازان خسته نمیتوان جنگید. تمام افسران و سربازان غیر از توپچی ها و شمشالچی ها استراحت کردند ولی متصدیان توپ و شمشال در حال حاضر باش بودند تا اگر عشا پر مبادرت بحمله نمایند بتوانند بوسیله شلیک توپ و شمشال حمله اولیه آنها را درهم بشکنند تا این که افسران و سربازان برای جنگ آماده شوند. اما فرمانده نیروی عشا پر مبادرت بحمله نکرد برای این که میدانست که در بین قشون (یونس - اورخان) چند واحد از سپاه های برجسته عثمانی هست و هر گاه مبادرت بحمله کند، علاوه بر این که دوچار توپخانه نیروی عثمانی خواهد گردید و میباید متحمل تلفات سنگین شود ممکن است که موضع مستحکم خود را هم از دست بدهد و صلاح را در آن دید که برجای خود بماند و منتظر حمله خصم باشد.

سربازان عثمانی ساعتی بعد از نیمه شب بدون شیپور و طبل از خواب بیدار شدند و خود

را آماده برای جنگ کردند. با این که هوادر آن ساعت شب در آن منطقه با وجود فصل بهار قدری سرد بود آتش نیفر و خنند تا این که توجه عشایر جلب توجه نشود. آنگاه پیاده نظام عثمانی در حالیکه پیشاپیش آن پانصد سرباز داوطلب مرك حرکت میکردند برافزاد. هر سرباز جوانی ازدوش آویخته بود پراز کوزه های باروت دارای فتیله. وی میباید با دست راست کوزه پراز باروت و چهار پاره را از جوال بیرون بیاورد و با فتیله روشن که بدست چپ گرفته کوزه را مشتعل نماید و آنگاه کوزه را پرتاب کند. در موقع پرتاب کوزه نه باید تعجیل نماید نه تأخیر، زیرا تعجیل از لحاظ آسیب وارد آوردن بر خصم بدون فایده بود و تأخیر از لحاظ خود او خطرناک. لذا سربازان کوزه انداز که می توان آنها را خمپاره انداز یا نارنجک انداز نامید در موقع حمله میباید دارای انضباط دقیق باشند تا بتوانند مطابق منظور (اورخان) در جبهه عشایر شکاف بوجود بیاورند. ساعتی قبل از فجر حمله سربازان عثمانی علیه سربازان عشایر آغاز گردید. سربازان داوطلب مرك پیشاپیش پیاده نظام وارد قلب مواضع عشایر گردیدند و از چپ و راست کوزه های پراز باروت و چهار پاره خود را روی مدافعین خصم انداختند. عشایر قره باغ از آن سلاح که برای آنها غیر منتظره بود حیرت نمودند و سربازان داوطلب مرك موفق شدند که در قلب سپاه عشایر يك دالان طولانی بکشایند و پیاده نظام عثمانی وارد قلب سپاه عشایر گردیدند. (صولت اینانلو) والی قره باغ و فرمانده قشون عشایر بلافاصله بعد از حمله نیروی عثمانی دستور داد که مشعل هارا برافروزند تا این که سربازان او بتوانند مهاجمین را ببینند.

خمپاره هائی که داوطلبان مرك پرتاب میکردند طوری مؤثر شد که (صولت اینانلو) دریافت که هر گاه چاره آنها را نکنند جبهه عشایر شکافته خواهد شد و عده ای از سربازان خود را مأمور نمود که باتبر و نیزه بخمپاره اندازان حمله ور شوند و آنها را نابود نمایند. سربازان عشایر با اینکه میدیدند که در دست سربازان جلو دار خصم آتش جهنم است بدون ترس از مرك با آنها حمله ور شدند. طوری حمله سربازان عشایر سریع و شدید بود که سربازان خمپاره انداز عثمانی بعد از شروع بحمله نتوانستند بیش از يك مرتبه خمپاره های خود را پرتاب نمایند. از این گذشته، وقتی حمله سربازان عشایر آغاز گردید در جوال اکثر آنها بیش از دو سه خمپاره وجود نداشت و سایر خمپاره های خود را مصرف کرده بودند. چنان جنگ تن بتن با سرعت آغاز گردید که خمپاره سربازان جلو دار قشون عثمانی بدون ارزش شد. چون اگس خمپاره های خود را پرتاب میکردند نه فقط دشمنان بقتل میرسیدند بلکه دوستان راهم بقتل

میرسانیدند و ممکن بود که خودشان نیز کشته شوند. این بود که دست از خمپاره اندازی برداشتند و برای دفاع از خود شمشیر از نیام کشیدند. سر بازان مزبور هنگامی که خمپاره میپرانندند از آتشی چون آتش جهنم استفاده می کردند و جبهه سر بازان عشایر را می شکافتند و جلومیرفتند و سایر سر بازان عثمانی را در عقب خود می کشیدند. ولی بعد از این که مجبور شدند که برای دفاع از خود شمشیر بکشند ماوم شد که قدرت دفاعی آتش پرانی راندارند برای اینکه سر بازان عشایر عده ای کثیر از سر بازان مزبور را که پیشاپیش سر بازان دیگر حرکت می کردند در اندک مدت بخاک هلاک افکندند. (اورخان) فرمانده نیروی عثمانی از این جهت دستور داده بود بود که سر بازان در تاریکی مبادرت بحمله نمایند که سر بازان عشایر غافلگیر شوند ولی بعد از این که عشایر مشعل های خود را افروختند (یونس اورخان) نیز دستور داد که مشعل بیفزوند و صحنه جنگ روشن گردید. سر بازان عثمانی وقتی دیدند که سر بازان جلودار مورد حمله سر بازان عشایر قرار گرفتند بکمک آنها شتافتند.

بزودی جنگ تن به تن سر بازان عشایر و سر بازان عثمانی مبدل به یک نبرد بسیار وحشتناک گردید زیرا تمام واحدهای نظامی عثمانی و تمام سر بازان عشایر وارد در صحنه پیکار شدند و طلبه صبح دمید. بیست و پنج هزار تن از سر بازان (اورخان) از یک طرف و پانزده هزار تن از سر بازان عشایر از طرف دیگر بجان هم افتادند و با شمشیر و نیزه و تیر مبادرت به قتل کردند. با اینکه شماره سر بازان عثمانی بیش از سر بازان عشایر بود چون عشایر (قره باغ) تصمیم گرفتند که کشته شوند ولی یک قدم عقب نگذارند (اورخان) دریافت که غلبه به سر بازان عشایر کاری آسان نیست. طوری فریقین درهم ریخته بودند که نه (اورخان) میتواندست پیش بینی کند که وضع میدان جنگ چگونه خواهد شد نه (صولت اینانلو) فرمانده نیروی عشایر. ولی سر بازان عشایر میدانستند که عقب نشینی نباید کرد و هر کس در هر نقطه که هست آن قدر باید استقامت نماید تا حریف را عقب برند یا کشته شود. وقتی اشعه آفتاب بر آن صحنه تابید، معلوم شد که زمین از خون جنگاوران ارغوانی شده است و شمشیرها و نیزه های خونین از نور آفتاب چون آتش میدرخشید.

(صولت اینانلو) و (محمد قره باغی) و سایر رؤسای قبایل و قشون عشایر سر بازان خود را تا حریص بمقاومت می کردند و می گفتند اگر پایداری نکنید و عقب بنشینید و خصم از این منطقه عبور کند دودمان شما بر باد خواهد رفت. رؤسای قشون می گفتند دشمنی که اکنون با شما پیکار می نماید اگر غلبه کند شما و عائله شما را هم نخواهد کرد و همه را از دم تیغ خواهد

گذرانید. او اکثر شمارا مرتد و واجب القتل میداند و یکی از چیزهایی که محرك او شده تا به قره باغ حمله کند این است که در این منطقه شیعیان را از بین ببرد و نسل آنها را براندازد. لذا اگر عقب نشینی کنید همه چیز خود را از دست خواهید داد. وقتی آفتاب بالا آمد و هوا گرم شد علاوه بر خونها، از اندام جنگجویان عرق نیز فرو میریخت و همه فریاد میزدند و هر یک از سربازان بمناسبت مذهبی که داشتند نام بزرگان مذهب خود را بر زبان میآوردند و از آنها استعانت می جستند.

از نخستین ساعت جنگ (صولت - اینانلو) چندتن از بزرگان را بعقب جبهه فرستاد تا اینکه فوری عده ای از مردان عشایر را برای کمک بسوی آنها بمیدان جنگ بیاورند.

(اینانلو) میدانست چون سربازان قشون عثمانی نظامی هستند و سربازان عشایر از فنون نظام بهره ندارند ممکن است که بر اثر فزونی سربازان عثمانی از پا درآیند. بهمین جهت بوسیله چندتن از بزرگان از عشایری که عقب جبهه بودند خواست که بیدرنگ نیروی امدادی بمیدان جنگ بفرستند و دوستان خود را یاری نمایند. (اینانلو) تأکید کرد که اگر نیروی امدادی فوری بمیدان جنگ نرسد قشون عشایر نابود خواهد گردید و تمام (قره باغ) بدست نیروی عثمانی خواهد افتاد. یکساعت بعد از ظهر نیروی امدادی عشایر متشکل از دوهزار و پانصد تن بمیدان جنگ رسید در صورتی که قشون عثمانی که تمام نیروی ذخیره خود را وارد میدان کارزار کرده بود نیروی امدادی نداشت تا این که وارد صحنه پیکار نماید. این دوهزار و پانصد تن وارد میدانی شدند که بمعنای واقعی قتلگاه بود و نمش کشتگان زمین را مفروش میکرد، و در همان حال که غریو جنگجویان برمیخواست و چکاچاک اسلحه بگوش میرسید مرغان لاشخوار در قسمتی دیگر از میدان جنگ بلاشه مقتواین حمله و رمی شدند و گوشت اجساد را با منقار و چنگال جدا میکردند و می بلعیدند.

ورود دوهزار و پانصد سرباز تازه نفس بمیدان جنگ به نفع عشایر خیلی در وضع جنگ مؤثر واقع گردید. سربازان عشایر بر اثر رسیدن نیروی امدادی قوت روحی پیدا کردند و با وجود خستگی شدید با انرژی جدید، مبادرت بحمله نمودند. (اورخان) فرمانده قوای عثمانی وقتی دید که عده ای سرباز تازه نفس بکمک عشایر رسید پیش بینی کرد که ممکن است که بعد از آن عده، دسته ای دیگر از سربازان عشایر بکمک دوستان خود بیایند. از طرفی سربازان عثمانی طوری خسته بودند که (اورخان) نمیتوانست از آنها انتظار داشته باشد که مبادرت بحمله کنند. این بود که فرمان داد تماس با سربازان عشایر را قطع نمایند و عقب نشینی کنند. سربازان تازه نفس خواستند که سربازان عثمانی را تعقیب نمایند ولی (صولت-اینانلو)

مانع گردید ، چون آن دو هزار و پانصد نفر نمیتوانستند در جلگه با سربازان عثمانی بجنگند و سایر سربازان عشایر بر اثر خستگی نمیتوانستند با سربازان تازه نفس بجلگه بروند.

تلفات نیروی عثمانی و نیروی عشایر در جنگ مزبور خیلی سنگین بود. از پانزده هزار تن قوای عشایر، هفت هزار نفر مقتول و مجروح سخت شدند یعنی مجروحینی که می باید مدتی طولانی تحت مداوا قرار بگیرند تا اینکه معالجه شوند. از نیروی عثمانی ۹ هزار نفر مقتول و مجروح گردید. نیروی امدادی که بکمک عشایر آمد تلفات قابل توجه را تحمل نکرد. باید متوجه بود که سربازان عثمانی ساز و برگ خوب داشتند. اگر ساز و برگ جنگی عشایر هم مثل ساز و برگ سربازان عثمانی بود تلفات سنگین تر بر آن ها وارد می آمد. ولی ساز و برگ جنگی سربازان عثمانی نسبت به عشایر خیلی مزیت داشت و بعضی از آنها دارای خفتان بودند و برخی زره داشتند و عده ای از آنها نیم تنه های موسوم به (کز آکند) پوشیده بودند. در جوف آن نیم تنه ها پشم یا الیاف نباتی بود و ضربات شمشیر را تخفیف میداد. ولی عشایر هیچ يك از آن وسایل را نداشتند و سینه خود را سپر شمشیرها و نیزه ها میکردند و به هلاکت میرسیدند. اوقات (اورخان) از جنگ آن روز خیلی تلخ بود و نمی دانست که گزارش آن شکست را چگونه با اطلاع سلطان سلیم برساند. از بیست و پنج هزار سرباز عثمانی ۹ هزار نفر بقتل رسیده یا بر اثر جراحات سخت از کار افتاده بودند و می باید مدتی از میدان جنگ کناره گیری نمایند تا اینکه مداوا شوند و بتوانند در جنگ شرکت نمایند.

(اورخان) میدانست که سلیم روی نیروئی که به (قره باغ) فرستاده حساب میکند و امیدوار است که آن نیرو دست نخورده در آذربایجان با او ملحق شود. ولی بیش از شانزده هزار تن از سربازان نیروی (اورخان) باقی نمانده بود و آن مرد نه می توانست با آن عده بجنگد نه قادر بود که به سلطان سلیم ملحق شود. او میدانست که اگر نزد سلیم برود و بگوید که ۹ هزار کشته و زخمی سخت داشته پادشاه عثمانی ممکن است فرمان قتل او را صادر نماید. (اورخان) که سلطان رامی شناخت میدانست که بعد از این که گزارش وی را دریافت کرد با او خواهد گفت چگونه تو با داشتن ۲۵ هزار سرباز ارتش عثمانی نتوانستی بريك مشت عشایر غلبه کنی؟ چگونه تو با داشتن بیست و پنج هزار سرباز و زبیده عثمانی نتوانستی عده ای از افراد ایلات را که در تمام عمر بهره ای از تعلیمات و تمرین های نظامی نبرده اند منهنم نمایی. سلطان خواهد گفت که شکست نیروی عثمانی در (قره باغ) علتی جز بی لیاقتی تو ندارد و اگر من خود فرمانده نیروی عثمانی بودم يك مشت عشایر را از پیش پا بر میداشتم.

بهمان نسبت که (اورخان) فرمانده ارتش عثمانی روحیه خود را از دست داد، فرمانده قشون عشایر به نسبت مکوس دارای روحیه قوی گردید باید بدین نکته توجه کرد که ارتش عثمانی در عصری که این وقایع اتفاق می افتاد یعنی در قرن شانزدهم میلادی دارای شهرت زیاد بود و میگفتند که قشون عثمانی نیروئی است که هیچ کس نمیتواند بر آن غلبه نماید. عقیده عموم این بود که غلبه بر قشون عثمانی ممکن نیست مگر در يك صورت و آن اینکه افسران قشون مزبور مبادرت به خیانت کنند و تا وقتی که از آن ها خیانت سرزنند و بسا خصم نسازند قشون عثمانی شکست نمیخورد. این شهرت که بی اساس هم نبود يك ترس بزرگ از قشون مزبور در دل ها بوجود می آورد بویژه ملل دیگر از دوسپاه مشهور عثمانیان یکی موسوم به (ینی چری) و دوم موسوم به (ایچ اوقلان) بیشتر می ترسیدند و اتفاق افتاد که بمحض ورود سربازان (ینی چری) به میدان جنگ خصم فرار را برقرار ترجیح میداد که گرفتار سربازان مخوف و نیرومند (ینی چری) نشود. ولی جنگ (قره باغ) ثابت کرد که قشون عثمانی را میتوان شکست داد و برای از پادر آوردن سربازان عثمانی و عقب نشاندن آنها حتی يك ارتش تعلیم یافته شبیه به خود ارتش عثمانی ضروری نیست. جنگ (قره باغ) ثابت نمود که يك مشت سرباز مصمم و فداکار که در جای خود بایستد و بجنگد و عقب نشینی ننماید و مرکز را بر عقب نشینی ترجیح بدهد می تواند سربازان عثمانی را از پادر آورد.

با اینکه هفت هزار تن از سربازان عشایر قره باغ کشته و مجروح شده بودند عشایر قره باغ خوشوقت بودند و در آن روز هنگامی که اموات خود را از میدان جنگ جمع آوری میکردند که دفن کنند و مجروحین سخت را به عقب جبهه منتقل مینمودند که تحت مداوا قرار بگیرند اندوه نداشتند.

عشایر (قره باغ) گرچه بمناسبت خستگی و داغ عزیزان و دوستان نمیتوانستند که طبق رسم دیرین عشایر آن پیروزی را جشن بگیرند و بخورند و بنوشند و رقص دسته جمعی کنند ولی قلب آنها شادمان بود. چون آن ها نگذاشتند که قشون خصم از موضع محکم عشایر بگذرد و خود را به عقب جبهه برساند و تمام (قره باغ) را اشغال کند. از آن گذشته توانستند نیرومندترین ارتش دنیای آن روز را عقب برانند آنها با نیروئی ضعیف تر از نیروی خصم بدون داشتن ساز و برگ جنگی کافی. عشایر قره باغ در آن روز اموات خود را دفن کردند و چون اموات قشون عثمانی مسلمان بودند موافقت نمودند که عده ای از سربازان عثمانی وارد میدان جنگ شوند و اموات را جمع آوری نمایند و ببرند. این عمل جوانمردانه در (اورخان) موثر واقع شد

چون می دانست که اگر خود او فاتح می شد اجازه نمی داد که عشایر (قره باغ) کشتگان خود را از میدان جنگ خارج کنند و دفن نمایند برای اینکه (اورخان) مثل سلطان سلیم ، اکثر عشایر قره باغ را مرتد و واجب القتل میدانست برای اینکه شیعه بودند. ولی عشایر قره باغ سر بازان عثمانی را مسلمان می دانستند و نمی توانستند تحمل نمایند که اجساد مسلمین در میدان جنگ بماند و طعمه طیور لاشخورها و کفتارها شود و بر اثر آفتاب و گرمای هوا متلاشی گردد . بعد از آن جنگ وحشت انگیز عشایر (قره باغ) آرایش جنگی خود را از دست ندادند زیرا پیش بینی میکردند که باز ممکن است قشون عثمانی مبادرت بحمله نماید و بخواهد از منطقه مستحکم آنها بگذرد.

محمد قره باغی

(صولت- اینانلو) فرمانده قشون عشایر تصمیم گرفت که گزارش جنگ (قره باغ) را با اطلاع پادشاه صوفی برساند و برای دادن گزارش مردی را انتخاب کرد که علاوه بر داشتن وجهه مردی بود مطلع می توانست که پادشاه صوفی را از تمام قضا یا مطلع کند. مردی که برای اینکار انتخاب گردید همان (محمد قره باغی) بود که در این بحث از او یاد شده است.

(محمد قره باغی) از بیراه بدون اینکه بقشون عثمانی برخورد نماید راه تبریز را پیش گرفت. و همینکه از منطقه کوهستانی وارد جاده شادسب تاخت و آنقدر با سرعت میرفت که تا وصول به تبریز هفت اسب را زیر ران خود تلف کرد. (محمد قره باغی) بی انقطاع با حرکت چهارنعل سریع میرفت و وقتی میدید که اسب او ناتوان شده و نمی تواند بتازد از سرعت حرکت اسب می کاست تا یک آبادی از دور نمایان میشد. آنکاه رکاب می کشید و طوری می رفت که اسب او در آن آبادی بر زمین می افتاد و دیگری بر نمی خاست و (محمد قره باغی) یک اسب دیگر بهر قیمت که صاحب اسب می گفت خریداری میکرد و زین را روی اسب دوم مینهاد و براه می افتاد.

لحظه ای که محمد قره باغی براه افتاد تا موقمی که وارد تبریز شد لحظه ای استراحت نکرد چون میدانست که هرچه زودتر خبر جنگ (قره باغ) بشاه اسماعیل برسد بهتر است چون شاه می تواند که زودتر نیروی امدادی به (قره باغ) بفرستد و در صدد عقب راندن عثمانیها برآید. بعد از ورود به تبریز راه علی قاپو را پیش گرفت تا این که شاه را ببیند ولی وقتی به علی قاپو رسید با اطلاع دادند که پادشاه ایران مسافرت کرده بسوی کردستان و لرستان روانه شده است.

(محمد قره باغی) از شنیدن خبر مزبور بسیار غمگین شد زیرا میدانست که در غیاب شاه اسماعیل هیچ کس نمی تواند یک تصمیم سریع و مفید بگیرد. (محمد قره باغی) جریان جنگ قره باغ را بتفصیل برای درباریها و صاحب منصبهای قشون که در تبریز بودند حکایت کرد و

گفت چگونه قشون عشاير با اینکه از حیث ساز و برگ فقیر بودند توانستند که نیروی عثمانی را با وارد آوردن تلفات سنگین بعتب بنشانند و ثابت کردند که قشون عثمانی برخلاف آنچه می گفتند مغلوب نشدنی نیست و می تواند آنرا بزانو در آورد . رجال دربار پادشاه صوفی و صاحب منصبان قشون ، از شنیدن اظهارات (محمد قره باغی) خیلی خوشوقت شدند و گفتند که باید مژده مزبور را بایک دولتی فوری با اطلاع شاه اسماعیل رسانید . (محمد قره باغی) گفت با فرستادن این مژده باید این را هم با اطلاع شاه رسانید که حمله نیروی عثمانی به (قره باغ) با احتمال قوی دنباله دارد و آنها باز ممکن است که مبادرت بحمله کنند و مرتبه دوم با قشونی نیرومندتر حمله خواهند کرد . لذا پادشاه ایران باید مطلع شود که (قره باغ) احتیاج به کمک دارد و باید برای عشاير نیروی امدادی یا لاقبل ساز و برگ کافی فرستاد تا اینکه ما بتوانیم در قبال قشون نیرومندتر که عثمانی ها به (قره باغ) میفرستند مقاومت نماییم . قبل از اینکه پیک دولتی از تبریز برآید بیفتد تا این که خبر پیروزی ایرانیان را در قره باغ برای شاه اسماعیل ببرد خبر سقوط ایالت دیاربکر بتبریز رسید و آنوقت محمد قره باغی و رجال دربار و صاحب منصبان قشون و وجوه اهالی تبریز متوحش شدند چون دریافتند که حمله قشون عثمانی به (قره باغ) قسمتی است از یک نقشه وسیع و بعید نیست که سلطان سلیم که به (قره باغ) و (دیاربکر) حمله کرده در صدد برآید که با ذریعگان نیز حمله کند .

پیکری که خبر شکست ایرانی ها را در (دیاربکر) آورده بود گفت که تمام سربازان ایرانی که در آنجا بودند مقتول یا مجروح و اسیر شدند . همان پیک خبر داد که قشون عثمانی که به (دیاربکر) حمله ور شد پنجاه هزار نفر بود ، و دوهزار سرباز ایرانی نمی توانستند در قبال پنجاه هزار سرباز عثمانی مقاومت نمایند . بعد از اینکه شاه اسماعیل تصمیم گرفت که به کردستان و لرستان مسافرت نماید ، شاهزاده (طهماسب) را نایب السلطنه کرد و او را در غیاب خویش جانشین خود نمود . ولی شاهزاده (طهماسب) طفل بود و نمی توانست امور کشور را اداره کند و برایش پیشکار معین کردند . لیکن در غیاب شاه اسماعیل تمام احکام بنام شاهزاده (طهماسب) نایب السلطنه صادر میگردید . در همان روز که خبر سقوط ایالت (دیاربکر) به تبریز رسید یک شورای بزرگ با شرکت پیشکار نایب السلطنه و رجال درباری و صاحبمنصبان قشون و عده ای از وجوه اهالی و علمای روحانی و محمد قره باغی تشکیل شد . منظور از تشکیل شورای مزبور این بود که بدانند در غیاب شاه چه باید کرد . اولین موضوع که در شورای مزبور مورد بحث قرار گرفت این بود که آیا باید قشون به (دیاربکر) فرستاد یا نه ؟ مسئله (قره باغ) در درجه دوم اهمیت قرار گرفت ولی نه از لحاظ اینکه (قره باغ) را بی اهمیت می دانستند بلکه از آن جهت که خاطر جمع بودند که در آنجا ایرانیان فاتح گردیده ، قشون عثمانی را عقب رانده اند .

اما (دیاربکر) بدست عثمانی‌ها افتاده و با توجه باین که سلطان سلیم، پاشیمیان خصومت دارد ممکن است علاوه بر اذیت رفتن (دیاربکر) تمام شیمیان آنجا قتل عام شوند. پیک خبر آورده بود که پنجاه هزار از سربازان عثمانی در ایالت (دیاربکر) هستند و جوه قوم متوجه شدند که هر گاه بخواهند که سربازان مزبور را از (دیاربکر) برانند و آن ایالت را مسترد کنند باید لا اقل پنجاه هزار سرباز دارای ساز و برگ کافی بدیاربکر بفرستند و از یک قشون کوچک که با آنجا فرستاده شود کاری مفید ساخته نیست.

فرستادن پنجاه هزار سرباز مجهز خرج داشت و در خزانه کشور پول فراوان نبود و پیشکار نایب السلطنه نمی‌توانست که بدون اجازه شاه اسماعیل مبلغی گزاف از جوه خزانه را برداشت نماید و صرف بسیج کردن سربازان و اعزام آنها به (دیاربکر) کند. از طرفی رجال دربار و قشون و سایر بزرگان قوم نمی‌توانستند نسبت بوضع ایالت (دیاربکر) بدون علاقه باشند و صبر کنند تا وقتی که شاه اسماعیل مراجعت نماید. سازمان کسب اطلاعات ایرانی‌ها در آن آغاز قرن شانزدهم میلادی ناقص بود بطوری که در تبریز، هیچ‌کس نمی‌دانست که سلطان سلیم در کجاست. عثمانی‌ها برای کسب اطلاع و فرستادن اخبار هم از کبوتر قاصد استفاده می‌کردند هم از کشتی. خاک عثمانی طوری قرار گرفته بود که سکنه عثمانی در بسیاری از نقاط دست بدریا داشتند و چون حرکت کشتی‌های شرعی در دریا سریع تر از حرکت مسافرینی است که با مال حرکت می‌نمودند عثمانی‌ها برای بدست آوردن خبر و بخش اخبار خیلی از کشتی استفاده می‌کردند. ایرانی‌ها از سیستم خبرگیری و کسب اخبار عثمانی‌ها بی‌اطلاع بودند و نمی‌دانستند استفاده از کشتی در دریای سیاه برای دریافت خبر از پایتخت عثمانی (استانبول) چه قدر نافع است و همچنین کبوتر قاصد را برای ارسال اخبار و خبرگیری مورد استفاده قرار نمی‌دادند در صورتی که تربیت کبوتر اهلی در تمام شهرهای ایران از جمله شهرهای آذربایجان رواج داشت. با این که (محمد قره باغی) از (قره باغ) می‌آمد و وقتی در جلسه شوری از او پرسیدند که سلطان سلیم کجاست نتوانست جواب بدهد زیرا نمی‌دانست که سلطان عثمانی در کجا بسر میبرد. محمد قره باغی فقط توانست بگوید که سلطان در (قره باغ) نیست. پیکی که از دیاربکر آمده بود نیز گفت که سلطان سلیم در (دیاربکر) نیست اما به احتمال قوی نزدیک مرز ایران است.

اعضای شوری از محل سلطان سلیم اطلاع نداشتند ولی می‌فهمیدند که چون سلطان نزدیک مرز ایران است و در قره باغ و (دیاربکر) هم نیست باید نمی‌باشد که باز خیال حمله بنقطه‌ای از خاک ایران را دارد.

خبر حمله سلطان سلیم در همدان

بشاه اسماعیل رسید

شاه اسماعیل صفوی بعد از اینکه از تبریز حرکت کرد بدون اینکه شتاب کند راه جنوب را پیش گرفت تا اینکه بهمدان رسید .

همدان که در محل اکباتان یا (هکمتانا)ی قدیم بنا گردیده از شهرهای بیلاقی ایران است و در دوره صفویه گلهای زرد معطر و گل سرخ بسیار خوشبوی آن معروف بود . پادشاه صوفی در فصل گل بهمدان رسید و از هوای مطبوع آن شهر لذت برد و تصمیم گرفت که سه روز در همدان بماند . بعد از سه روز با همراهان برای افتاد تا اینکه خود را به شهری که امروز سنندج خوانده می شود برساند . پیک نایب السلطنه ایران که از طرف پیشکار نایب السلطنه و در واقع از طرف مجموع بزرگان دربار و قشون و شهر تبریز فرستاده شده بود هنگامی بهمدان رسید که چند ساعت از عزیمت شاه صفوی بسوی سنندج می گذشت . پیک می دانست که حامل چه خبر با اهمیت می باشد و همین که شنید که شاه از همدان بطرف سنندج حرکت کرده اسب خود را عوض نموده و با اسبی دیگر عقب پادشاه صوفی تاختن گرفت و هنگام ظهر از دور . و کب پادشاه ایران نمایان گردید . پیک با اینکه بسیار خسته بود و از دهان اسب او کف فرو می ریخت باز رکاب کشید تا اینکه خود را بموکب شاه رسانید و درخواست کرد که بی درنگ و پرا نزد پادشاه صوفی ببرند . شاه سوار بر اسبی سفید رنگ بود که یال بلند داشت و یال اسب را که تا نزدیک زمین میرسید مثل گیسوی زنها بافته بودند .

وقتی پیک بشاه نزدیک شد شاه اسماعیل او را دید و از حال او و اسبش متوجه گردید که وی از راهی دور می آید و عنان کشید و توقف کرد . پیک از اسب پیاده شد و بشاه نزدیک گردید و اول رکاب پادشاه صوفی را بوسید و بعد نامه ای را که آورده بود یاد دوست بشاه تقدیم کرد . اکثر پیکها می دانستند نامه ای که می برند آیا حاوی خبری خوب است یا خبری بد شاه قبل از

اینکه نامه را بکشاید نظری به قیافه پیک انداخت تا از رخسارش بفهمد که خبری خوب آورده یا اینکه در آن نامه يك خبر ناگوار وجود دارد . پیک که نگاه شاه را متوجه خود دید سر بزرانداخت و شاه اسماعیل فهمید که در آن نامه يك خبر ناگوار را به اطلاع می‌رسانند . آنگاه بانك زد (امیر عبدالباقی) بیاید (امیر عبدالباقی) آمد و نامه را از شاه گرفت و شاه اسماعیل گفت بخوان (امیر عبدالباقی) نامه را مرور کرد و گفت ای پادشاه شیعیان من باید این نامه را بنظر تو برسانم که خود آن را مرور کنی زیرا شاید لازم باشد که این نامه در خلوت خوانده شود شاه گفت بده ببینم . امیر عبدالباقی بشاه نزدیک شد و نامه را بدستش داد . پادشاه صوفی بعد از اینکه شروع بمرور کاغذ کرد چهره درهم کشید . آنگاه سر از کاغذ برداشت و چشم‌های آبی رنگ متمایل بمیشی خود را متوجه صورت (امیر عبدالباقی) کرد و چند تن دیگر از ملازمان خود را نگریست و یکی از افسران را طلبید و گفت فوری به پیش‌خانه اطلاع بدهید که بهمدان مراجعت کند زیرا از مسافرت بسنندج منصرف شدم . افسر مزبور برای اجرای فرمان شاه رکاب اسب کشید و دور شد . بعد شاه گفت (امیر عبدالباقی) این کاغذ را با صدای بلند بخوان تا اینکه همه از آن مطلع شوند و بدانند که ما باید با سرعت مراجعت نمائیم . امیر عبدالباقی با صدای بلند مبادرت بخواندن نامه کرد . موضوع نامه عبارت بود از گزارشی که نایب السلطنه برای شاه میفرستاد . در آن گزارش خبر سقوط ایالت (دیاربکر) و خبر فتح (قره‌باغ) را با اطلاع پادشاه صوفی میرسانیدند و میگفتند که تمام کسانی که خود را از لحاظ رسمی یا غیر رسمی مسئول میدانند مجلس شوری آراستند و مشورت کردند و نتیجه مشورت این شد که باید از پادشاه شیعیان درخواست شود که فوری مراجعت نماید زیرا بدون بازگشت او، در اینجا کاری از دیگران ساخته نیست و نمی‌توان با فرستادن چند هزار سرباز قشون عثمانی را از (دیاربکر) اخراج کرد و آن ایالت را پس گرفت .

بعد از اینکه نامه خوانده شد شاه خطاب به کسانی که اطرافش بودند آنچه (امیر عبدالباقی) خواند شنیدند گفت آیا فهمیدید چه واقعه اتفاق افتاده است؟ سلطان سلیم که در نامه خود بمن می‌فهمانید که بزودی جنگ نخواهد کرد و من تصور می‌نمودم بسوی ولایات غربی خود خواهد رفت، مبادرت بحمله نمود و (دیاربکر) سقوط کرد .

(حسن قره‌چماق‌لو) والی (دیاربکر) را که اینک اسیر عثمانی‌ها شده نباید مورد نکوهش قرارداد زیرا با دو هزار نفر نمیتوانست جلوی پنجاه هزار تن از سربازان عثمانی را بگیرد .

ولی سلطان سلیم از دو جهت باید مورد سرزنش قرار داده شود. اول این که در نامه خود بمن فهمانید که بزودی مبادرت بجنك نخواهد کرد و دوم اینکه بدون اعلام جنك بایران حمله نمود و تا کنون دیده نشده که پادشاهی بدون اعلام جنك، بسوی کشور دیگر قشون بکشد و مبادرت بحمله نماید و این دعوت را سلطان سلیم که ادعا میکند پانزده پشت او پادشاه می باشد بنا نهاد. ولی در (قره باغ) عشایر مقاومت کردند و مانع از عبور نیروی عثمانی شدند، و من پیش بینی میکنم که بازم مقاومت خواهند کرد. مسافرت ما به کردستان و لرستان بر اثر این واقعه موقوف شد و ما باید برگردیم و با سرعت خود را به تبریز برسانیم و به سلطان سلیم بفهمانیم که ایران همچنان جای شیران است و ما می توانیم کسانی را که برخلاف رسم جوانمردی بدون اعلام جنك بحمله ور می شوند بر سر جای خود بفشانیم. بعد از این اظهارات شاه صورت عشایر آذربایجان را از (امیر عبدالباقی) خواست. امیر عبدالباقی گفت ای پادشاه شیعیان، صورت اسامی عشایر آذربایجان با پیش خانه رفته است و بعد از اینکه پیش خانه مراجعت کرد صورت اسامی عشایر را تقدیم خواهم نمود. لیکن اگر میخواهی دستوری صادر کنی بگو، زیرا اسامی عده ای از عشایر ورؤسای آن ها در ذهن من هست. شاه گفت که باید فرمانی نوشته شود و برای تمام رؤسای عشایر آذربایجان و کردستان ارسال گردد تا خود را آماده جنك نمایند.

(امیر عبدالباقی) اسم بیست و هفت قبیله و رئیس آنها را برد و گفت نام رؤسای این بیست و هفت قبیله در ذهن من است و می توانم بیدرنك برای آنها فرمان بنویسم. شاه اسماعیل بهمدان مراجعت کرد، و به (امیر عبدالباقی) گفت چند نفر را كمك بگیرد تا این که فرمانها زودتر نوشته شود و برای رؤسای قبایل ارسال گردد. پیش خانه هم بر حسب امر شاه مراجعت کرد و در همدان بشاه اسماعیل ملحق شد و (امیر عبدالباقی) با كمك چند منشی از روی صورت اسامی رؤسای قبایل آذربایجان، برای آنها فرمانهایی نوشت و چند فرمان هم برای رؤسای کردستان صادر گردید. شاه فرمانها را مهر نمود و آنگاه چند نفر از ملازمان خود را انتخاب کرد و هر چند فرمان را بیکدی از آنها داد تا بر رؤسای قبایلی که یکی بعد از دیگری در سر راه آنها قرار میگردد تسلیم کنند. هر يك از آن قاصدان که در واقع پیکهای سیاسی بودند علاوه بر دریافت پول برای هزینه سفر، دستورهایی از شاه دریافت کردند که چگونه با رؤسای عشایر صحبت کنند و بآنها بفهمانند که سلطان سلیم بدون اعلام جنك بخواك ایران حمله ور شده و هر گاه بیدرنك جلوی او را نگیرند، منهور خواهد شد و در صدد برمی آید که پیشرفت نماید. پادشاه صوفی به پیکهای سیاسی سپرد که به رؤسای عشایر بفهمانند که هر کس که خود را از اتباع پادشاه ایران میدانند

باید خویش را جهت فداکاری آماده کند. شاه اسماعیل برای تجمع قشون عشایر در آذربایجان سه مرکز تعیین کرد. شاه صوفی مقرر نمود که عشایر آذربایجان شمالی در منطقه تبریز مجتمع شوند و عشایر آذربایجان شرقی و جنوبی در منطقه میانج (میانہ- مترجم) مجتمع گردند و عشایر آذربایجان غربی در منطقه (اور- میه) (یعنی منطقه رضائیه- مترجم) جمع گردند.

شاه در فرمان‌های خود امر کرد که هر قبیله که برآه می‌افتد باید هزینه یک ماه را داشته باشد و سربازان عشایر ما بحتاج خود را با پرداخت بهای آن خریداری نمایند. در تبریز و میانہ و (اور- میه) یک فرمانده تام‌الاختیار از شاه برای پذیرفتن سربازان عشایر تعیین خواهد شد و هر فرمانده تام‌الاختیار دارای یک وزیر خواهد بود که بامور مالی آن منطقه رسیدگی خواهد کرد. وزراء مکلف هستند که وسایل سفر سربازان عشایر را در صورتیکه احتیاج داشته باشند بدستور فرمانده هر منطقه بپردازند و در هر صورت از روزی که سربازان عشایر از مسقط‌الرأس خود حرکت میکنند هزینه سفر آنها، از طرف وزرای آن سه منطقه محسوب و پرداخته خواهد شد. در سه منطقه که محل تمرکز قوای عشایر بود، مستوفی‌ها مأمور شدند که هر چه مالیات وصول می‌شود در وجه وزراء کارسازی نمایند و وزراء مکلف گردیدند که میزان هزینه را برآورد کنند و آنچه از مستوفی‌ها دریافت می‌نمایند بپردازند و اگر کسر دارند، از تبریز بخواهند نا از خزانه شاه صفوی برای آن‌ها وجه فرستاده شود. پادشاه شیعه قدغن کرد که مستوفی‌ها حق ندارند بمناسبت اینکه جنگ شروع شده از اتباع پادشاه ایران بیش از آنچه باید بابت مالیات بپردازند مطالبه نمایند و حق ندارند که بمناسبت جنگ، اتباع شاه، بخصوص کشاورزان را در فشار بگذارند و از آن‌ها مالیات نقد بخواهند زیرا در موقع جنگ فراهم کردن پول نقد، دشوار است و کشاورزان شاید نتوانند برای آن قسمت از مالیات که باید نقد پرداخته شود، تنخواه فراهم کنند و مستوفی‌ها موظف هستند از کشاورزانیکه قادر به تأدیه مالیات نقد نمی‌باشند، جنس دریافت نمایند. در فرمانی که شاه برای رؤسای قبایل نوشت میزان سربازانی که هر قبیله میباید بسیج کند تعیین نشده بود. چون شاه اسماعیل نخواست در آن موقع که یک دشمن خارجی بایران حمله میکرد عشایر را در فشار بگذارد و از آن‌ها چیزی بخواهد که بیش از میزان توانائی آنان می‌باشد. پادشاه شیبیان میدانست که در هر قبیله سربازان میباید بخرج رئیس قبیله بسیج شوند و بمرکزیکه برای آن‌ها مین شده اعزام گردند. چون خود سربازان مثل اکثر افراد قبایل بی‌بضاعت بودند و توانائی نداشتند که ساز و برگ خویش را فراهم کنند. اگر شاه، در فرمان‌های خود رؤسای عشایر را مجبور میکرد که عده‌ای بخصوص سرباز را بسیج نمایند ممکن بود که آن‌ها نتوانند هزینه بسیج سربازان را متحمل شوند و این موضوع ایجاد عدم رضایت

میکرد و عدم رضایت رؤسای عشایر در آن موقع ممکن بود که برای شاه اسماعیل گران تمام شود. لذا شماره سربازان را که میباید از طرف رؤسای عشایر بسیج شوند بخود آن‌ها واگذار کرد تا باندازه توانائی خویش، از افراد قبیله‌ها جهت خدمت سربازی انتخاب کنند همچنین مسئله انتخاب سربازان پیاده و سوار هم به‌مصلحت خود رؤسای عشایر واگذار گردید. شاه می‌دانست که در بعضی از عشایر آذربایجان اسب بسیار کم است و رؤسای عشایر نمیتوانند سربازان سوار را بسیج کنند. در بعضی دیگر اسب فراوان می‌باشد، و بسیج کردن سربازان سوار سهولت دارد منتها رؤسای قبایل باید در فکر علیق اسب‌ها نیز باشند چون در قبایلی که اسب دارند انتخاب سرباز سوار آسان‌ولی فراهم کردن علیق سواران مشکل است. یکی از فرمان‌هایی که شاه صادر کرد خطاب به فرمانده قشون ایران در تبریز بود. در فرمان مزبور، شاه به فرمانده نوشت که يك عده مریبان نظامی و جنگی انتخاب کند و به دو منطقه (اورمیه) و (میانه) بفرستد تا اینکه پیادگان و سواران عشایر را بعد از اینکه وارد مناطق مزبور شدند تعلیم بدهند. طبیعی است که در مرکز تبریز هم عشایر بعد از ورود، تحت تعلیم نظامی قرار میگرفتند. شاه می‌دانست که چون می‌باید با قشون عثمانی بجنگد و سربازان عثمانی نظامی هستند، قشون عشایر احتیاج به تعلیم نظامی و جنگی دارند.

(اصلان) به شاه اسماعیل گفته بود که پادشاه ایران میباید قشونی بوجود بیاورد که از حیث تعلیمات نظامی مثل قشون عثمانی باشد. وی نمیتوانست که در فاصله‌ای کوتاه يك قشون نظامی نیرومند بوجود بیاورد. ولی ممکن بود که عشایر را در مدتی کم طوری تربیت کنند که مقدمات نظام و مانورهای جنگی را فرا بگیرند. شاه اسماعیل قبل از اینکه از همدان حرکت کند بین همدان و تبریز از راه میانه، و همچنین بین همدان و (اورمیه) و شهر اخیر و تبریز چاپارخانه بوجود آورد. شاه میدانست که در موقع جنگ، وسائل ارتباطات باید سریع‌تر از دوره صلح باشد تا اینکه بتوان، اخبار را بسرعت از يك منطقه به منطقه دیگر رسانید. تا آن موقع بین شهرهای آذربایجان چاپارخانه واقعی وجود نداشت و چاپارهای قدیمی که بعضی سوار بر اسب و بعضی پیاده راه می‌پیمودند بین شهرهای آذربایجان رفت و آمد میکردند. در بعضی از مناطق چاپارهای پیاده، سریع‌تر از چاپارهای سوار، راه می‌پیمودند. زیرا سواران، بعد از اینکه شب فرامیرسید، توقف میکردند تا اینکه اسبشان استراحت نماید. آنها برای استراحت خود قائل با اهمیت نبودند ولی میدانستند که اسبشان باید استراحت کند تا اینکه بتوانند در روزها و هفته‌های آینده راه پیمائی نمایند.

چاپارهای پیاده برای استراحت توقف نمی‌کردند بلکه طبق روش دیرین چاپارهای پیاده ایرانی شب‌ها در حال راه پیمودن می‌خواستند بدون اینکه راه را گم نمایند. برخی از آنها يك دوشك كوچك داشتند كه در موقع شب روی شانه می‌نهادند و بادو قطعه نخ آن دوشك را به زیر شانه می‌بستند و سر را روی دوشك می‌گذاشتند و در حال راه رفتن می‌خواستند و هنگامیکه صبح می‌دید با نجاتی که باید برسند رسیده بودند. مزد آنها از دستمزد يك کارگر عادی در یکی از شهرهای آذربایجان تجاوز نمی‌کرد و همه بی بضاعت بودند مع هذا گاهی مرسوله‌هایی برای حمل از يك شهر به شهر دیگر با آنها سپرده می‌شد که هزارها (باج اوقلی) قیمت داشت. در تمام عمر، کار آنها حمل نامه و طلا و جواهر و سایر مرسوله‌های سبك وزن از يك شهر به شهر دیگر بود ولی هرگز اتفاق نیفتاد که آن چاپارهای بی بضاعت مبادرت به سرقت کنند و مسكوك زر و جواهر را که با آنها سپرده شده بدزدند و ناپدید شوند در صورتی که کافی بود از مرز ایران خارج کردند و خود را به عثمانی برسانند تا این که دست ایرانیان با آنها نرسد. چاپارهای قدیم طوری مورد اعتماد بودند که وقتی شاه اسماعیل چاپارخانه‌های جدید را دایر کرد چاپارهای قدیم از بین نرفتند و آنها، همچنان بکار خود مشغول بودند و از يك شهر، بشهر دیگر می‌رفتند. در واقع چاپارخانه‌هایی که شاه اسماعیل در آذربایجان دایر کرد برای حمل و نقل و رفت و آمد چاپارهای دولتی و نظامی بوجود آمد و مردم برای رفع حوائج خود به چاپارهای قدیم مراجعه می‌کردند.

شگفت آنکه، چاپارخانه‌های دولتی که شاه اسماعیل بوجود آورد بیش از سه سال دوام نکرد و پس از آن بخودی خود منحل گردید و وضع چاپارخانه‌ها در آذربایجان شکل سابق را یافت.

شاه اسماعیل بعد از این که از مسئله تجمع قوای عشایر در مراکز سه گانه بوجود آوردن چاپارخانه‌ها فراغت حاصل کرد از همدان برای افتاد و راه تبریز را پیش گرفت و در راه تا آنجا که ممکن بود سواران عشایر را که در سر راهش قرار داشتند با خود به تبریز برد. بعد از این که شاه به تبریز رسید قبل از این که مبادرت به اقدامی دیگر کند رؤسای مشول قشون را خواست تا این که بدانند وضع قشون و ساز و برگ جنگی، چگونه است و ذخیره‌ای که در انبارهای دولتی می‌باشد تا چه موقع کفاف قشون را خواهد داد. شاه اسماعیل نظر به اینکه توپخانه نداشت محتاج ذخیره مهمات نبود ولی میباید مقداری زیاد تیر برای کمان فراهم شود. در ارتش ایران مقداری شمشال وجود داشت و برای آنها محتاج بمهمات بودند. ولی مهمات شمشال آنقدر زیاد و سنگین نبود که مثل مهمات توپخانه مقداری زیاد

ارابه یا اسب یا شتر بکاربرد. رؤسای ققون بشاه اسماعیل گفتند که ذخیره جنگی قشون برای بیست و پنج هزار سرباز مشروط بر این که مدت یکماه در میدان جنگ باشند کافی است. بدین ترتیب که هر تیرانداز کماندار، هر گاه روزی یکصد تیر مصرف نماید می تواند مدت یکماه در میدان جنگ به پیکار ادامه بدهد. هر شمشیر خالچی در صورتی که هر روز پنجاه گلوله شلیک کند، ممکن است که مدت یکماه در میدان جنگ سرب و باروت دریافت نماید. میزان آذوقه خشک مثل گندم و حبوب و گاه و بنجه خشک و جو (برای چهار پایان) جهت مدت سه ماه بیست و پنج هزار سرباز پیاده و سوار کافی است و پس از آن باید آذوقه و علیق را تجدید نمود.

در انبارهای دولتی ده هزار خود و زره و هفتصد و پنجاه خفتان و پانزده هزار شمشیر و ۳۲ هزار نیزه و هفت هزار تبرزین وجود داشت. شاه اسماعیل پرسید که اگر ماخذ سازوبرك جنگی، این بوده که ۲۵ هزار سرباز بیدرنك بسیج شوند برای چه بین شماره خودها و زرها و بخصوص شمشیرها و تبرزینها با شماره سربازان تناسب وجود ندارد. حتی باندازه بیست و پنج هزار سرباز شمشیر نیست و فقط شماره نیزهها بیش از شماره سربازان تحت السلاح است. رؤسا جواب دادند که این نقصان ناشی از قصور آنها نیست و چند مرتبه گزارش تهیه کردند و گفتند که سازوبرك جنگی که در انبارها وجود دارد ناقص است. ولی هر بار شاه اسماعیل جواب داد که چون وجه کافی موجود نیست، رفع نواقص انبارهای اسلحه بماند برای بعد. شاه اسماعیل از رؤسای نظامی بازخواست نکرد چون میدانست که آنها راست میگویند و نبودن اعتبار کافی مانع از این شده که بتوان نواقص انبارهای دولتی را رفع کرد. دیگر اینکه پادشاه صوفی اندیشید آن موقع که خصم بدروازه ایران رسیده قسمتی از خاک کشور را اشغال نموده موقع غضب کردن بر سرداران جنگی نیست و هر گاه آنها مورد غضب قرار بگیرند ملول و مکدر می شوند و نمیتوانند با نیروی کافی برای عقب راندن خصم جدیت نمایند. شاه اسماعیل دانست که علاوه بر تربیت نظامی میباید برای بسیج سربازان عشایر مقداری زیاد اسلحه فراهم کرد و دستور داد که در تمام شهرهای آذربایجان و سایر نقاط ایران که جزو قلمرو سلطنت وی میباشد صنعتگران مبادرت بساختن انواع اسلحه از جمله شمشال کنند. زیرا در انبارهای دولتی بیش از پانصد شمشال نبود و برای يك جنگ بزرگ کافی بنظر نمی رسید ذکر این نکته بی مورد نیست که در آن دوره شمشال نه در ارتش عثمانی يك سلاح مؤثر محسوب میگردید نه در ارتش ایران و نه در قشون کشورهای دیگر. پر کردن يك شمشال، هر قدر آن را با سرعت پرمیکردند بیش از دو دقیقه طول میکشید، و بعد از شلیک دو یا سه گلوله، ناچار بودند صبر کنند تا اینکه شمشال خنک شود زیرا اگر در آن باروت میریختند بمناسبت

گرمی شمشال منفجر میشد و شمشالچی را بقتل میرسانید. بعد از دو یا سه گلوله، بخصوص در فصل تابستان نیم ساعت طول می کشید تا شمشال خنک شود و در آن مدت شمشالچی نمیتوانست از سلاح خود استفاده نماید و در موقع حمله سوار نظام، شمشالچی بیش از یک تیر نمیتوانست شلیک کند و قبل از اینکه مبادرت بشلیک گلوله دوم نماید سوار نظام میرسید و او را از بین میبرد. این بود که شمشال یکنوع سلاح موقتی برای استفاده در یک موضع بخصوص از میدان جنگ آنها در موقع مخصوص بشمار می آمد و همین که فریقین درهم می افتادند، شمشال بی فایده میشد.

دیگر از فرمان هائی که شاه اسماعیل صادر نمود این بود که تمام اسب های ایلخی در سراسر قلمرو پادشاه شیعه به قشون واگذار شود تا قسمتی از اسب های مزبور، از طرف سوار نظام قشون مورد استفاده قرار بگیرد و قسمتی را هم به سربازان عشایر که اسب ندارند بدهند.

در قسمتی از خاک ایران موسوم به طالش مردم برای حمل و نقل از جانوری بزرگ با سم (گاونک) استفاده می کردند که در بعضی از نقاط (گاونج) و (گونج) خوانده می شد. (توضیح - گاونک یا گاونج همان گوزن است که هنوز هم در صفحات شمال ایران وجود دارد. (گاونک) یا (گاونج) که از جانوران بومی منطقه طالش بشمار می آمد از گوزن قطبی قدری کوچکتر ولی از گوزن های جنگلی بزرگتر و قوی تر بود و سکنه طالش بر پشت آن جانور بار مینهادند یا اینکه (گاونک) را به ارابه می بستند ولی در هر دو حال هنگام راه پیمائی میباید افسار (گاونک) را بگیرند و گرنه آن جانور میگریخت و بار را از پشت خود می انداخت یا اینکه ارابه را واژگون میکرد - مترجم)

پادشاه شیعه، فرمانی برای قبایل طالش نوشت و از آنها خواست که با وسائل نقلیه خود جهت شرکت در جنگ بیایند. بعضی از آنها گفتند که وسائل نقلیه آنان (گاونک) می باشد ولی نمیتوانند آن جانور را بمیدان جنگ بیاورند. اگر فصل زمستان بود با گاونک های خود بمیدان جنگ می آمدند ولی چون فصل بهار و موقع جفت گیری گاونک ها می باشد آنها را رها کرده اند که در جنگل چرا و جفت گیری نمایند و قیل از نیمه تابستان نمیتوانند که جانوران را از جنگل برگردانند و لذا بدون (گاونک) بسوی آذربایجان براه خواهند افتاد و بهر نقطه که پادشاه امر کند خواهند رفت.

اسلحه در بسیاری از شهر های ایران ساخته میشد ولی چند مرکز اسلحه سازی در ایران بیش از نقاط دیگر اهمیت داشت. یکی از آنها کردند بود که انواع اسلحه از جمله زره و کاسک

(خود) را در آنجامی ساختند. دیگری زنکان یا زنجان بشمار می‌آمد و صنعتگران زنجان در ساختن شمشیر و خنجر مهارت داشتند. در اصفهان و تبریز نیز انواع اسلحه‌های ساخته می‌شدند و با تشویق شاه اسماعیل صنعتگران ایرانی که در خارج از منطقه آذربایجان بودند نیز مهارت در ساختن اسلحه می‌کردند. امروز ایران نمیتواند آهن تولید کند، ولی در دوره شاه اسماعیل ایرانیان با کوره‌های کوچک آهن تولید می‌کردند یعنی آهن را از سنگ آن استخراج می‌نمودند و بمصرف ساختن اشیاء گوناگون از جمله اسلحه میرسانیدند. چون استخراج آهن از سنگ معدن در کوره‌های کوچک مشکل بود و خیلی خرج داشت ایرانی‌ها و ملل دیگر از جمله عثمانی‌ها با دقت آهن‌های بی‌مصرف را جمع‌آوری می‌کردند و شغل جمع‌آوری آهن‌پاره در ایران و عثمانی از مشاغل بسیار می‌آمد که معاش‌دارنده آن شغل را تأمین می‌کرد. بخصوص در موقع جنگ که میباید اسلحه بیشتر بسازند جمع‌آوری آهن‌پاره اهمیت پیدا می‌نمود و کسانی که آهن‌پاره جمع‌آوری می‌کردند آهن خود را به بهای خوب به آهنگران یا کارگاه‌های اسلحه‌سازی می‌فروختند.

ساختن شمشیر و خنجر و نیزه و تبرزین و زره و خفتان و کاسک (خود) و سایر اسلحه جنگ دارای شاعر بود و اسلحه‌شناسان چون جواهرشناسانی بودند که میتوانستند يك سلاح اصل را از ازسلاح بدل تمیز بدهند و يك شمشیر خوب در آن دوره يك ثروت کوچک بشمار می‌آمد و صنعتگران برجسته اسرار ساختمان اسلحه را به همکاران بروز نمی‌دادند و فقط به پسران خود می‌آموختند تا اینکه همکار پیدا نکنند. بهمین جهت بعضی از شمشیرها و خنجرها منحصراً بفرد می‌شد زیرا بعد از مرگ سازنده آن اگر پسری نمی‌داشت، اسرار ساختن سلاح از بین میرفت و هیچ صنعتگر نمی‌توانست نظیر آن را بسازد و کسانی که شمشیر یا خنجر خوب داشتند، با حسادت آن را حفظ می‌کردند و بدیگران نمی‌فروختند. بهمین مناسبت در آن دوره تقدیم شمشیر به دیگری خیلی جلوه داشت و بهترین هدیه که يك مرد به دیگری میداد شمشیر بود لیکن نه شمشیرهای بازاری بلکه شمشیری که يك صنعتگر بزرگ می‌ساخت و نام خود را بروی آن حک می‌کرد.

شاید خوانندگان فراموش نکرده‌اند که وقتی پادشاه اسپانیا بشاه اسماعیل پیشنهاد کرد که علیه پادشاه عثمانی با وی متحد شود پادشاه شیعیان پیشنهاد پادشاه اسپانیا را با دو شرط پذیرفت یکی این که پادشاه اسپانیا برای ساز و برك قشون ایران و ساختن توپ چندین کرور (باج او قلو) پول بدهد و متخصصین فنی خود را بفرستد و دیگر این که پادشاه ایران مقدم بحمله علیه پادشاه عثمانی نشود.

در آن موقع که شاه اسماعیل می‌خواست يك قشون نیرومند را بسیج کند برای توپ‌سازی

بنگر پادشاه اسپانیا افتاد. شاه اسماعیل برای توپ‌سازی از کارشناسان دو کشور می‌توانست استفاده کند. یکی از کارشناسان عثمانی که در مجاورت ایران زندگی میکردند و دیگری کارشناس اسپانیا. مثل دیگر، مثل پرتغالی‌ها و ایتالیایی‌ها هم متخصص توپ‌ساز داشتند ولی حکومت شاه اسماعیل برای آوردن آن‌ها بایران و تهیه وسایل کار می‌باید پول خرج کند در صورتیکه اسپانیایی‌ها نشان داده بودند که می‌توانند به ایران کمک نمایند بدون اینکه برای شاه اسماعیل خرج داشته باشد.

خواستن کارشناس توپ‌ساز در موقع جنگ از کشور عثمانی امکان نداشت و ناگزیر شاه اسماعیل نامه‌ای برای پادشاه اسپانیا نوشت و از او خواست که برای ساختن توپ بایران کمک کند. راه عادی ارسال نامه، از ایران بکشورهای مغرب اروپا راه عثمانی بود ولی در آن وقت بمناسبت جنگ نمی‌توانستند از راه عثمانی نامه با اروپا بفرستند. شاه اسماعیل، یک روحانی مسیحی ساکن (اورمیه) را که محرر بود بمناسبت اینکه زبان لاتینی می‌دانست یادعوی میکرد که زبان مزبور را می‌داند با نامه بالباس مبدل از راه جنوب ایران مأمور کرد که با اسپانیا برود و نامه شاه اسماعیل را به پادشاه اسپانیا تسلیم نماید. با اینکه محرر مسیحی مزبور فقط يك پيك بشمار می‌آمد و سمت ایلچی را نداشت شاه اسماعیل مقداری هدایا باو سپرد که در اسپانیا پیادشاه آن کشور تقدیم کند تا این که نامه پادشاه ایران، بدون هدیه بدست پادشاه اسپانیا نرسد. پادشاه شیبیان مضمون نامه مزبور را که بزبان فارسی نوشته شده بود به محرر مسیحی نشان داد و باو گفت بعد از اینکه با اسپانیا رسیدی آن‌را برای پادشاه ترجمه کن و نیز دستور العمل کافی بحامل نامه داد که چگونه با پادشاه اسپانیا صحبت کند و او را از نیات پادشاه ایران یابا گاهاند.

محرر مسیحی گفت من از جنوب ایران سوار کشتی خواهم شد و از راه دریا خود را به مصر خواهم رسانید و آن‌گاه با کشتی با اسپانیا می‌روم. حامل نامه بالباس مبدل یعنی بالباس مسلمان‌ها براه افتاد و بجنوب ایران رفت و سوار کشتی شد و بعد از عبور از دریا بمصر رسید. از حال محرر مسیحی تا زمان رسیدن به مصر اطلاع در دست هست چون ناخدای کشتی که محرر را به مصر برده بود چندین ماه بعد با کشتی خود بجنوب ایران مراجعت کرد و گفت آن شخص را (که تصور مینمود مسلمان است) سالم در مصر از کشتی پیاده کرد ولی از آن پس اطلاعی از وی در دست نیست و کسی نمی‌داند که آیا در مصر توقف کرد یا این که بجای دیگر عزیمت نمود. قدر مسلم این است که دربار پادشاه اسپانیا آن مرد را ندید و نامه شاه اسماعیل را دریافت نکرد. چون اگر نامه شاه اسماعیل بدست پادشاه اسپانیا می‌رسید، در تاریخ آن کشور

منعکس می گردید و در تاریخ اسپانیا، اثری از ورود آن مرد و تسلیم نامه شاه اسماعیل به پادشاه اسپانیا نمیتوان یافت. از طرفی حامل نامه مردی نبود که خیانت کند و در (اورمیة) تمام ارمنی ها و اورامردی در سنکار و امین میدانستند. می توان فرض کرد که حامل نامه بهد از این که از مصر بر آید افتاد که با اسپانیا برود بدست راهزنان دریائی تونس یا الجزایر افتاد و آن مرد را بنلامی بردند و تا آخر عمر او را در تونس یا الجزایر نگاه داشتند و محرر بدبخت در یکی از آن دو کشور بخاک سپرده شد.

در آن دوره که نیمه اول قرن پانزدهم میلادی بود دو کشور (تونس) و (الجزایر) دو پایگاه بزرگ راهزنان دریائی بشمار می آمد و راهزنان مزبور، در دریای روم و بخصوص در قسمتی از دریای مزبور که نزدیک (تونس) و (الجزایر) بود بکشتی های مسیحیان می تاختند و اموال آن ها را بیغما می بردند و مسافرین را اسیر میکردند و در بازار برده فروشی تونس یا الجزایر می فروختند. دزدان دریائی (تونس) و الجزایر در سراسر قرن هفدهم و هیجدهم، بر اهزنی ادامه میدادند و از آن ها یک صنف بزرگ بوجود آمده بود دارای قوانین و شمار مخصوص.

شاید محرر مسیحی هنگام حرکت از مصر بسوی اسپانیا بایک کشتی مسیحی حرکت کرده و کسوت خود را عوض نموده و کسوت اصلی یعنی مسیحی را پوشیده و آنگاه کشتی مزبور مسورد حمله راهزنان تونس یا (الجزایر) قرار گرفته و راهزنان چون دیدند وی مسیحی می باشد او را اسیر کردند و با خود به تونس یا (الجزایر) بردند.

ناگفته نماند که اگر نامه پادشاه ایران بوسیله محرر مذکور به پادشاه اسپانیا، میرسید بعید بود که پادشاه اسپانیا بدان ترتیب اثر دهد چون در همان مدت کوتاه که بین دو نامه پادشاه ایران گذشت وضع سیاسی در اسپانیا تغییر کرد. وقتی که پیشنهاد پادشاه اسپانیا به پادشاه ایران رسید، آن پادشاه حاضر بود که بایران کمک کند ولی نه برای مساعدت به پادشاه ایران بلکه برای از یاد آوردن سلطان سلیم بعلتی که ذکر شد و تکرارش موجب تصدیع خواهد گردید. اما در فاصله فیما بین دو نامه پادشاه ایران، خشم پادشاه اسپانیا نسبت بسطان سلیم تخفیف یافت و پادشاه اسپانیا متوجه گردید که هر گاه پادشاه ایران کمک کند و علیه سلطان سلیم وارد جنگ شود مستلزم جنگ با پادشاه پرتغال خواهد بود. زیرا عثمانی و ایران در نیمکره شرقی زمین قرار داشت و طبق پیمان پرتغال و اسپانیا، نیمکره شرقی زمین متعلق بود به پادشاه پرتغال و نیمکره غربی به پادشاه اسپانیا.

در هر حال، هر گاه نامه پادشاه ایران بدست پادشاه اسپانیا می رسید با احتمال زیاد برای شاه اسماعیل مفید واقع نمی شد و حامل نامه، دست خالی مراجعت می کرد.

شاه اسماعیل در تبریز با حداعلائی سرعت کوشید که بیست و پنج هزار سرباز آماده را بسیج کند و آن‌ها را مهیا برای شرکت در میدان جنگ نماید. در این بارها بطوری که گفتیم ده هزار خود و زره موجود بود و می‌توانستند که ده هزار سرباز را دارای کاسک و زره کنند. هفتصد و پنجاه سرباز دیگر هم می‌توانستند که خفتان، پوشند بدون اینکه کاسک داشته باشند و بدین ترتیب، ده هزار و هفتصد و پنجاه سرباز زره‌پوش بسیج می‌شد. پانصد شمشیر خجی راهم باین عده می‌افزودند و در نتیجه یک قشون کوچک زره‌پوش بوجود می‌آمد. سلاح اصلی سربازان زره‌پوش را تبرزین و شمشیر معین کردند و چون نیزه فراوان بود، هر سرباز می‌توانست که با خود نیزه بردارد. بقیه سربازان را بهر نحو که می‌توانستند بسیج کردند تا اینکه سلاح کافی از مراکز ساختمان اسلحه به مراکز قشون برسد و بتوان از آن‌ها استفاده کرد.

پادشاه شیعیان از تمام کسانی که در خانه سلاح داشتند و خود قادر با استفاده از آن نبودند درخواست کرد که سلاح خود را در دسترس قشون بگذارند. شاه اسماعیل می‌دانست که مجهز کردن تمام عشایر آذربایجان و کردستان و طالش مدتی وقت می‌بخشاد و نمی‌توان در مدتی قلیل عشایر را آشنا به تعلیمات نظامی کرد و هم آن‌ها را بسیج نمود. ولی امیدوار بود که قسمتی از سربازان عشایر بزودی در معرض استفاده قشون قرار بگیرند.

پادشاه شیعیان می‌اندیشید که چون بتدریج از اطراف اسب و اسلحه میرسد می‌توان لااقل پنجصد هزار تن از عشایر را در مدتی کم بسیج کرد و آن‌ها را مأمور نمود که با اعمال ایذائی در عقب قشون سلطان سلیم لشکریان عثمانی را بستوه بیاورند. شاه اسماعیل مهندست که عشایر ایران از نظام جدید که نمونه آن در عثمانی دیده می‌شد بی‌اطلاع هستند و مدتی طول میکشد تا اینکه بتوانند فنون جدید جنگ را فرا بگیرند. ولی در اعمال ایذائی و جنگ‌هایی که ما امروز با اسم جنگ‌های (پارتیزانی) می‌خوانیم زبردستی دارند و قادرند که با جنگ و گریز خود را بعقب جبهه خصم برسانند و قصابات و قراء را مورد حمله قرار بدهند و آشوب بوجود آورند.

وقتی شاه اسماعیل به تبریز رسید یکروز بزبان ترکی خطاب به اطرافیان خود گفت که عشایر ما اگر اسب و آذوقه داشته باشند تا (استانبول) میروند. سربازان عشایر ایران برای آذوقه خود دغدغه نداشتند ولی اسب‌های آنان احتیاج به علیق داشت بخصوص در جنگ و گریز که مستلزم راهپیمائی‌های طولانی است. خوراک یک قسمت از عشایر آذربایجان عبارت بود از گندم پخته که در کشک می‌ریختند و بعد از این که خشک میشد بشکل کوفته در می‌آوردند و یک‌انبان را پر از کوفته‌های مزبور می‌کردند و در مسافرت یا جنگ با خود می‌بردند و هر وقت احساس گرسنگی می‌نمودند یکی از کوفته‌ها را می‌خوردند و مدت یکروز سیر بودند.

اگر در جائی اترای مینمودند که میتوانستند استراحت کنند و آتش بیفروزند دوسه عدد از آن کوفته‌ها را در آب جوش میانداختند و میجوشانیدند و يك آش مطبوع فراهم می‌شد زیرا سبزیهای صحرائی و کوهی نیز در کوفته‌ها بود. يك سرباز عشایر با يك انبان از آن غذای آماده می‌توانست مدت یکماه مسافرت کند یا در میدان جنگ بسر ببرد بدون اینکه احتیاج به ماده غذایی دیگر داشته باشد. ولی اسب‌ها را نمی‌توانستند با آن کوفته‌ها سیر کنند و گرچه در راه پیمائی‌های طولانی که فرصت توقف نداشتند با اسب‌ها نواله میدادند و (نواله عبارت بود از خمیر جو که بشکل استوانه‌های باریک در می‌آوردند و دهان اسب‌ها را می‌گشادند و بطرف حلقوم آنها پرتاب می‌نمودند) ولی اسب نمیتوانست مدت یکماه با نواله بسر ببرد و احتیاج به علیق داشت.

پادشاه صوفی پیش‌بینی میکرد که هر گاه بتواند پنجاه هزار تن از سربازان عشایر را برای اعمال ایذائی بداخل خاک عثمانی بفرستد طوری عثمانیها را بستوه می‌آوردند که سلطان (سلیم) هر جا که هست مجبور خواهد شد برگردد و ایرانیها خواهند توانست که (دیاربکر) را از سلطان سلیم بگیرند. شاه اسماعیل همان‌طور که حمله (سلیم) را بایران پیش‌بینی نمی‌کرد پیش‌بینی نمی‌نمود که (سلیم) با سرعت خود را با آذربایجان برساند. پادشاه صوفی در خاک عثمانی سازمان اطلاعات نداشت و اطرافیان او هم گرچه مردانی دلیر بودند ولی نمیدانستند که برای يك قشون، يك سازمان اطلاعات باندازه شماره سربازانش ارزش دارد. زیرا بدون سازمان اطلاعات فرمانده قشون نمیداند که خصم در کجاست و چه می‌خواهد بکند و مقابل امر انجام یافته قرار می‌گیرد یا بدام می‌افتد. پادشاه صوفی و اطرافیان او، چون نه از محل سلطان سلیم اطلاع داشتند و نه میدانستند چه نقشه دارد، برای پیش‌بینی وقایع آینده به حدس و فرض متوسل شدند.

آنها اندیشیدند چون قشون سلطان سلیم در (قره‌باغ) شکست خورده و عشایر آنجا هم روحیه‌ای خوب دارند و فاتح شده‌اند باید آنها را تقویت نمود تا اینکه مقابل سربازان سلطان سلیم کماکان مقاومت نمایند و سلطان سلیم برای اینکه مقاومت عشایر قره‌باغ را درهم بشکند در هفته‌ها و ماه‌های آینده مشغول جنگ قره‌باغ خواهد بود و تا آن موقع عشایر آذربایجان بسیج شده‌اند و بجای پنجاه هزار تن می‌توان یکصد هزار نفر از آنها را برای تاخت و تاز بداخل خاک عثمانی فرستاد و سلطان سلیم را وارد بمراجعت کرد و (دیاربکر) را مسترد نمود.

پادشاه صوفی و اطرافیان پیش‌بینی نمی‌کردند که (سلیم) قشون خود را در قره‌باغ بمطل نخواهد نمود و سربازان عثمانی را از آنجا بر خواهد گردانید بدلیل این که میدانند که عشایر

از موضع مستحکم خود فرود نمی آیند تا قشون او را تمقیب نمایند. اگر سلطان سلیم یقین نداشت که عشایر (قره باغ) از مواضع مستحکم خود فرود نمی آیند جرئت نمی کرد که نیروی خود را از آن جا بر گرداند و آن ها را دوچار خطر حمله از قفا کند.

گفتیم بچه مناسبت سربازان عشایر (قره باغ) نمی خواستند موضع مستحکم خود را رها کنند و وارد جلگه شوند. آن ها می دانستند که در جلگه نمی توانند با سربازان زیاد و مجهز عثمانی طوری بجنگند که فاتح شوند و بهتر آن دیدند که موضع مستحکم خود را حفظ نمایند و مانع از عبور قشون عثمانی شوند.

عشایر دلیر (قره باغ) میدانستند تا وقتی که موضع مستحکم خود را حفظ کنند قره باغ بدست سلطان سلیم نخواهد افتاد.

(محمد قره باغی) که در تبریز پادشاه صوفی را دید، باو گفت که عشایر (قره باغ) تا آخرین نفس در قبال قشون عثمانی مقاومت خواهند کرد چه پادشاه شیعیان، برای آن ها کمک بفرستد چه نفرستد. ولی اگر کمک نفرستد بیم آن میرود که سربازان عشایر (قره باغ) تا آخرین تن کشته شوند و آن منطقه بدست سلطان سلیم بیفتد.

پادشاه شیعیان با این که از کمی سربازان در مضیقه بود دوهزار تن از بیست و پنج هزار نفر از سربازان تحت السلاح را اختصاص به (قره باغ) داد و به (محمد قره باغی) گفت تو با این دوهزار سرباز به (قره باغ) مراجعت کن و بعشایر بگو که کمکی که من برای آنها میفرستم منحصر باین دوهزار نفر نیست و امیدوارم که در آینده بتوانم دوهزار تن را برای کمک به آن ها به (قره باغ) اعزام بدارم. شاه اسماعیل به محمد قره باغی سپرد که به رؤسای عشایر قره باغ بگوید و توضیح بدهد که مضیقه ای که از لحاظ قشون محسوس میشود موقتی است و بهر نسبت که عشایر آذربایجان و غیره بسیج شوند مضیقه بتدریج رفع خواهد شد.

شاه به محمد (قره باغی) گفت که بر رؤسای عشایر قره باغ بنهاند که فداکاری آنها، بدون پاداش نخواهد ماند و وی هیچ يك از رؤسای قبایل را فراموش نخواهد کرد. ولی در این موقع نمیتواند که پاداش فداکاری آن ها را بدهد برای اینکه تمام نیروی او باید صرف بسیج کردن قشون و تهیه وسائل جنگ گردد.

شاه اسماعیل گفت سلام مرا بیکایک رؤسای عشایر برسان و بآنها بگو که ما در حال جهاد هستیم و در درجه اول اتکای ما بخداوند و مولای ما علی بن ابیطالب (ع) مولای شیعیان میباشد مامی دانیم که هر گاه فاتح شویم بیهشت میرویم و اگر کشته شویم باز جای مادر بیهشت است. ولی مولای ما علی (ع) بما آموخته که هنگام جنگ باید فداکاری کرد و از بذل جان مضایقه

نمود. بنا بر این، هر يك از افراد عشایر (قره باغ) که در جنگ شرکت میکنند، در جهاد شرکت مینمایند و وظیفه هینی خود را با انجام میرسانند، علاوه بر وظیفه دینی هر کس که مرد است و ایرانی است در این جنگ باید وظیفه مردانگی خود را با انجام برسانند. مهذا من قول میدهم که فداکاری تمام رؤسای عشایر را جبران کنم و به مولا علی (ع) سوگند یاد مینمایم که بعد از خاتمه جنگ هیچيك از رؤسای قبایل را از تیول و خلعت بی نصیب نگذارم.

(محمد قره باغی) که میدانست شاه اسماعیل از روی صمیمیت و با خلوص نیت حرف میزند بادو هزار سوار که جهت کمک بعشایر قره باغ باوداده بودند و مقداری پول براه افتاد. وی میدانست که عشایر (قره باغ) احتیاج باذوقه ندارند چون در مناطقی که در عقب جبهه عشایر آنجا قرار گرفته بود آذوقه بمقدار زیاد یافت میشد و آن ها میتوانند خواربار مورد احتیاج خود را با سهولت فراهم کنند. محمد قره باغی برای اینکه باسربازان امدادی به (قره باغ) برود راه مغرب را پیش گرفت و از گردنه (یام) عبور نمود تا اینکه بیالای گردنه رسید و از آنجا سرازیر گردید تا اینکه بمنطقه (خوی) واصل گردید. پس از عبور از خوی عازم (قره باغ) شد، سه روز بعد وقتی سربازانش از خواب برخاستند که براه ادامه بدهند مشاهده کردند که صدها جانور مختلف بطور دسته جمعی مشغول فرار هستند. فرار جانوران باعث حیرت محمد قره باغی گردید چون فرار آنها، شبیه بود بفرار جانورانی که از طرف جرگه چپ ها رانده میشدند. محمد قره باغی مثل تمام رؤسای عشایر آن دوره اهل شکار بود و میدانست که وقتی جانوران بر اثر هیاهوی جرگه چپها میگریزند چه وضع پیش میآید. او؛ یکمده از سربازان خود را بارتفاعات فرستاد تا اینکه مناطق دوردست را از نظر بگذرانند و شکارچیان را ببینند ولی شکارچی ندیدند. در شکار جرگه رسم این است که جانوران را بسوی منطقه ای مخصوص موسوم به (دهانه) میرانند و شکارچیان در (دهانه) مستقر می شوند و در آنجا شکار را میدمی نمایند. امروز، باتفنگ بشکار می روند ولی در آن دوره شکارچیان باتیر و کمان بشکار میرفتند و چون برد تیری که از کمان جستن میکرد زیاد نبود ناچار بودند که مدخل دهانه را تنگ بگیرند تا اینکه بتوانند جانوران را صید نمایند. ولی وضع صحرا در آن منطقه طوری بود که دهانه ای وجود نداشت تا جانوران را بآن سو برانند و معلوم نبود که آن جانوران را جرگه چپ ها بسوی کدام منطقه سوق میدهند. شکارچیان هم از دور دیده نمیشدند تا اینکه محمد قره باغی بداند که در آن منطقه شکار می نماید و تا نزدیک غروب آفتاب راه پیمودند و بعد در اتر اقله توقف و استراحت کردند. هنگام شب بعد از صرف غذا و پیش از خوابیدن، محمد قره باغی بافسران خود گفت من از فکر فرار جانوران بیرون نمیروم و حدس میزنم که فرار جانوران ناشی از این

است که عده‌ای از طرف مقابل می‌آیند و آنها ضمن راه پیمایی جا نوران را رزم داده آنها را وادار بفرار نموده‌اند. بنا بر این باید چشمها و گوشها را گشود و اطراف اتر اقلکاه نگهبان گماشت تا اغافلگیر نشویم چنین کردند و در اطراف اتر اقلکاه نگهبان گماشتند و آنکاه خوابیدند ولی تا صبح اتفاقی نیفتاد در بامداد قبل از اینکه برای بیفتند (محمد قره باغی) بار دیگر عده‌ای از سربازان خود را با ارتفاعات فرستاد تا ببینند که از دور کسی می‌آید یا نه؛ دیده‌بان‌ها وقتی بر ارتفاعات صعود نمودند، و طرف مقابل را از نظر گذرانیدند چون منرب را میدیدند و خورشید پشت سرشان بود میتوانستند بخوبی دشتهای غربی را مشاهده کنند و دیدند که یک دسته سوار می‌آیند و در نظر اول متوجه شدند که سواران مزبور ایرانی نیستند چون لباس آنها شبیه بایرانیان نبود. با سرعت برگشتند و آن خبیر را با اطلاع (محمد قره باغی) رسانیدند. محمد قره باغی خود بر ارتفاع صعود کرد و همین که سواران مزبور را از دور دید گفت این‌ها سواران قشون عثمانی هستند و با احتمال نزدیک بیقین طلایه قشون میباشند و چون می‌خواهند از اینجا بگذرند خود را پنهان کنید تا اینکه ناگهان بر سرشان بریزیم و آنها را نابود نمائیم.

سربازها در دو طرف جاده خود را پشت سنگ‌ها و تپه‌ها پنهان کردند و هر چه اسب بود در قفای تپه‌ها قرار دادند که کسی آنها را نبیند. ولی محمد قره باغی پیش بینی نمیکرد طلایه قشون عثمانی ممکن است سهم خود جلودار داشته باشد. سربازان عثمانی چون میدانستند که در کشور ایران راه پیمائی میکنند یعنی در یک کشور خصم راه پیمائی مینمایند. چند تن از سواران خود را جلو می‌فرستادند که راه را ببینند و مشاهده کنند که آیا بدون خطر هست یا نه؛ پنهان شدن دوهزار نفر در یک منطقه محدود با داشتن اسب کاری است مشکل و گرچه شخصی که از جاده میگذرد ممکن است آنها را نبیند ولی اگر از ارتفاعات آن منطقه محدود را از نظر بگذرانند آنها را خواهند دید همچنانکه دیده‌بان‌های عثمانی آنان را دیدند. جلوداران نیروی عثمانی یعنی جلوداران نیروی طلایه، بعد از اینکه سربازان ایران را در پس سنگ‌ها و پشت تپه‌ها دیدند فهمیدند که آنها کمین گرفته‌اند. لذا با سرعت مراجعت کردند و آن خبر را با اطلاع فرمانده طلایه رسانیدند و فرمانده طلایه عقب نشینی کرد ولی عده‌ای از سربازان خود را مامور اکتشاف و دیده‌بانی نمود و در ضمن دو پیک را هم فرستاد تا این که خبر حضور نیروی ایران را با اطلاع سلطان سلیم برسانند، چون خود سلطان سلیم فرماندهی آن قشون را بعهده داشت.

سلطان سلیم با مجموع نیروی خود پیش می‌آمد و نیروی او عبارت بود از دو بیست هزار سرباز (بروایتی یکصد و پنجاه هزار تن) منهای سربازانی که در قره باغ بدست عشایر ایرانی

گشته شده بودند. سلطان سلیم نیروی خود را در قره باغ احضار کرد و (یونس-اورخان) را که فرمانده يك قشون بود معزول نمود و او را به فرماندهی يك مین یعنی هزار سرباز منصوب کرد. زیرا (یونس-اورخان) در جنگ (قره باغ) نشان داد که کفایت ندارد. سلطان سلیم از این جهت نیروی خود را از (قره باغ) احضار کرد که بتواند از وجود سربازان آن قشون در آذربایجان استفاده کند. پادشاه عثمانی می دانست عشایر (قره باغ) از آنجا که هستند تکان نمی خورند و لذا معطل کردن سربازان عثمانی در (قره باغ) بی فایده است. ولی اگر سربازان مزبور را منتقل بآذربایجان کند خواهد توانست از وجودشان استفاده نماید. سلطان سلیم فقط نیم مین یعنی پانصد سرباز در قره باغ گذاشت آن هم فقط برای حفظ ارتباط با عقب و کسب اطلاع از وضع عشایر. اگر عشایر قره باغ از موضع مستحکم خود وارد جلگه میشدند آن پانصد سرباز نمی توانستند جلوی آنها را بگیرند و در صورت مقاومت معدوم میگرددند این بود که به فرمانده آن واحد پانصد نفری دستور داده شد در صورتی که مورد حمله عشایر قرار گرفتند جنگ و گریز کنند.

نقشه سلطان سلیم چنین بود که اهمیت آذربایجان بیش از (قره باغ) است و پس از اینکه قشون عثمانی در قره باغ شکست خورد نباید آنجا معطل شد و باید جنگ را به آذربایجان منتقل کرد. چون اگر آذربایجان از طرف نیروی عثمانی اشغال شود اشغال قره باغ دشوار نخواهد بود و او خواهد توانست با نیروی قوی بر (قره باغ) بتازد و آنجا راهم اشغال کند. این بود که با مجموع نیروی خود راه آذربایجان را پیش گرفت. محمد قره باغی و سربازان او که در پشت سنک و تپه، انتظار آمدن سربازان عثمانی را می کشیدند تا اینکه بر آنها بتازند و کارشان را بسازند متوجه شدند که آمدن سربازان مزبور بتأخیر افتاد. (محمد قره باغی) دیده بانها را بر ارتفاعات فرستاد و آنها رفتند و بعد از مراجعت گفتند که سربازان عثمانی دیده نمی شوند ولی از دور مقداری غبار بنظر میرسد که دور میگردد و مثل این است که سربازان مراجعت مینمایند.

(محمد قره باغی) گفت معلوم میشود که ما را دیده اند و اینک بر میگرددند تا اینکه خبر رؤیت ما را با اطلاع همقطاران خود برسانند. چون این سربازها که ما دیدیم بی شک جلودار محسوب میشدند و بهمین جهت شماره آنها کم بود. هرگز دیده و شنیده نشده که يك عده سربازان معدود خصم وارد کشوری شوند که میدانند که در پشت هر سنک دشمنی کمین قتل آنها را گرفته است. وقتی يك قشون می خواهد بکشور دیگر حمله کند پیوسته با سربازان زیاد

حمله مینماید که بتواند مقاومت دشمن خود را از بین ببرد.

این عده سر باز که ما دیدیم توانائی نداشتند که در برابر ما دو هزار نفر مقاومت نمایند تا چه رسد در قبال قشون پادشاه شیعیان. صاحب منصبان ایرانی نظریه (محمد قره باغی) را پذیرفتند و او گفت: چون این عده سر باز که ما دیدیم جلودار بودند اینک مراجعت مینمایند تا این که به قشون خود ملحق گردند و به مقطاران خود بگویند که مادر سر راه آنها قرار گرفته ایم و من منتقدم که باید در برنامه مسافرت خود تجدید نظر کنیم و بیدرنگ گزارش این واقعه را با اطلاع پادشاه شیعیان برسانیم. گرچه پادشاه شیعیان ما را فرستاده که بکمک برادران (قره باغ) برویم ولی روزی که ما را مفرستاد پیش بینی نمیکرد که قشون عثمانی از حدود (دیاربکر) و (قره باغ) تجاوز کند و وارد آذربایجان شود. یا اینکه پیش بینی نمیکرد که باین زودی قشون عثمانی از حدود (دیاربکر) و (قره باغ) تجاوز نماید.

اینک این واقعه اتفاق افتاده و این طلایه که ما دیدیم قصد داشت از اینجا به (خوی) برود. در درجه اول ما باید خبر رسیدن قشون عثمانی را باینجا با اطلاع پادشاه شیعیان برسانیم و در درجه دوم مطالعه کنیم که آیا حضور ما در قره باغ ضرورت دارد یا در اینجا. در قره باغ، برادران رشید ما مردانه پایداری میکنند ولی در اینجا پادشاه صوفی از حیث قشون در مضیقه است و اگر قشونی که ما جلودارانش را دیدیم یک قشون بزرگ باشد وجود مادر آذربایجان ضروری تر از (قره باغ) میباشد و ما می توانیم در اینجا به پادشاه شیعیان کمک نماییم. صاحب منصبان ایرانی حرف (محمد قره باغی) را تصدیق کردند.

(محمد قره باغی) گفت من عقیده دارم که ما در همین نقطه توقف کنیم و خوشبختانه رودخانه ای از پائین می گذرد که در دسترس است و از حیث آب در مضیقه نخواهیم بود. ما باید ببینیم قشونی که جلودارانش را دیدیم چه اندازه نیرو دارد و در صورت امکان دستبردی بآن قشون بزنیم و چند نفر را اسیر کنیم و از آنها نام فرمانده و افسران برجسته و شماره سربازان پیاده و سوار را بپرسیم و سؤال نماییم که فرمانده قشون چه هدف دارد تا بتوانیم اطلاعات کافی بیادشاه شیعیان بدهیم.

افسران ایرانی با نظریه محمد قره باغی موافقت کردند. محمد قره باغی گفت من دو نفر داوطلب از بین افسران میخواهم که هم اکنون بطرف تبریز برآید بیفتند و آنچه را که دیدند و فهمیدند با اطلاع پادشاه ما برسانند و بگویند که ما بعد از اطلاع کافی از چند و چون قشون عثمانی

گزارشی دیگر برای پادشاه شیعیان خواهیم فرستاد. دو افسر، که هر دو جوان بودند و او طلب شدند بطرف تبریز برآه بیفتند. محمد قره باغی مقداری پول بان هاداد و گفت خبر رسیدن نیروی عثمانی باینجا هر چه زودتر بپادشاه ما برسد بهتر است و لذا از کشتن اسبهای خود در راه بیم نداشته باشید و در هر آبادی که اسبهای شما از پا درآمد، اسب خریداری کنید و براه ادامه بدهید. آن دو افسر نامه ای را که يك کاتب نوشت و به مهر محمد قره باغی مهور گردید از وی گرفتند و سوار اسبهای خود شدند و بتاخت درآمدند و چند دقیقه دیگر در پشت تپه ها از نظر نا پدید گردیدند. محمد قره باغی در ارتفاعات نکهبان دائمی گماشت و سربازان خود را استراحت داد ولی بافسران سپرد که سربازان بگویند که برای شرکت در جنگ احتمالی آماده باشند. آن روز تا غروب آفتاب واقعه ای اتفاق نیفتاد ولی نکهبانان ایرانی در موقع شب از دور چند آتش دیدند و فهمیدند که آتش های مزبور از سربازان عثمانی است.

در واقع آن آتش ها از آن عده از سربازان عثمانی بود که فرمانده نیروی جلودار آنها را برای دیده بانی و اکتشاف در عقب خود گذاشت.

محمد قره باغی بعد از دیدن آتش ها از طرف دیده بان های ایرانی، مرتبه ای دیگر افسران را جمع کرد که با آنها مشورت نماید. محمد قره باغی گفت این آتش ها، نشان میدهد که آتش قشون نیست بلکه آتش های يك قشون خیلی بیش از اینها میباشد. من از شما میپرسم که اگر قشون عثمانی آمد، آیا حاضر هستید بجنگید یا نه؟ افسران گفتند اگر شماره سربازان دشمن زیاد نبود ما حاضریم که بجنگیم. محمد قره باغی گفت اگر شماره سربازان خصم زیاد بود آیا عقب نشینی را ترجیح میدهید یا جنگ و گریز را. افسران بعد از اینکه مدتی صحبت شد باین نتیجه رسیدند که اگر قشون عثمانی نمایان گردید آنها مجبورند که دست بردی بان قشون بزنند برای اینکه بتوانند عده ای از عثمانی ها و بخصوص افسران را اسیر نمایند تا بوسیله آنها از چندو چون قشون عثمانی کسب اطلاع نمایند و بعد از اینکه اطلاع بدست آوردند عقب نشینی خواهند کرد و بخوی خواهند رفت و در آنجا منتظر دستور جدید پادشاه صوفی خواهند شد. محمد قره باغی گفت يك تصور هم میتوان کرد و آن این است که عثمانی ها بعد از اینکه متوجه شدند که ما اینجا هستیم راه خود را عوض کنند و از راه دیگر بروند.

اگر شماره سربازان قشون آنها کم باشد، شاید راه خود را عوض نمایند ولی اگر شماره سربازان زیاد باشد راهشان را عوض نخواهند کرد بخصوص اگر عبور از اینجا جزو نقشه اصلی

آنها بشمار بیاید. اگر آنها میخواستند که راه خود را عوض کنند جلوداران خود را در این راه معطل نمیکردند و حضور جلوداران در این راه نشان میدهد که قشون عثمانی از اینجا عبور خواهد کرد. یکی از افسران گفت (قره باغی) آیا تو فکر نمیکنی که عثمانی‌ها از این جهت جلوداران خود را در این راه گذاشته‌اند تا ما را فریب بدهند و خود از راه دیگر بروند. (محمد قره باغی) گفت این نظریه ایست که احتمال آن را نباید از نظر دور داشت ولی اگر این طور باشد ما تا فردا یا پس فردا خواهیم فهمید که آیا قشون عثمانی از راه دیگر رفته است یا نه؟

ابراهیم (کوچک)

افسری که جوان و موسوم به (ابراهیم کوچک) بود گفت برای چه تا فردا و پس فردا صبر کنیم و چرا همین امشب کسب اطلاع ننمائیم و ما امشب اگر قدری سعی کنیم می توانیم چند نفر از جلوداران قشون عثمانی را که آتش آنها روشن است دستگیر نمائیم و باینجا بیاوریم و تو از آنها تحقیق کن و اطلاعاتی را که می خواهی بدست بیاورد. قدری سکوت برقرار شد چون همه دریاقتند که پیشنهاد آن افسر جوان جالب توجه است. (محمد قره باغی) گفت آفرین بر تو (ابراهیم کوچک) چون نظریه ای مفید ابراز کردی (ابراهیم کوچک) گفت من خود داوطلب هستم که بایک عده از سربازان بروم و چند نفر از جلوداران قشون عثمانی را دستگیر کنم و اینجا بیاورم (محمد قره باغی) گفت مبارک باشد آیس سربازانی را که می خواهی با خود ببری انتخاب میکنی یا ما برای تو انتخاب کنیم. (ابراهیم کوچک) گفت من انتخاب میکنم زیرا میدانم که کدام یک از سربازان ابواب جمع من برای اینکار استعداد دارند.

(محمد قره باغی) گفت (ابراهیم کوچک) احتیاط کن چون وقتی جلوداران در منطقه ای که میدان جنگ است یا باید میدان جنگ شود آتش روشن می کنند، دلیل بر این است که به نیروی خود اعتماد دارند. (ابراهیم کوچک) گفت (قره باغی) تو پدر همه ما هستی و هر حرف که بزنی تصدیق می کنم و این حرف تو نیز درست است ولی گاهی از اوقات روشن کردن آتش هنگام شب در منطقه جنگ دلیل بر حماقت فرمانده جلوداران نیز هست. محمد قره باغی گفت با چند نفر میروی؟ (ابراهیم کوچک) گفت بایست نفر (محمد قره باغی) گفت بیست نفر خیلی کم است و من عقیده دارم که با پنجاه نفر برو و نیروی خود را بدو دسته ۲۵ نفری تقسیم کن و در موقع دستبرد یک دسته را عقب بگذار که ذخیره نیروی تو باشد. و اگر احتیاج بکمک پیدا کردی آن دسته را احضار کن آیا با اسب میروی یا این که پیاده مبادرت بدستبرد میکنی؟

افسر جوان گفت صدای سم اسب از دور شنیده می شود حتی موقعی که سم اسب را بانند

می‌پسند صدای سم اسب بگوش کسانی که گوش خود را بزمین می‌چسبانند میرسد و من و سر بازانم پیاده می‌رویم. محمد قره باغی گفت پس زود تر برآه بیفت زیر آدر این فصل شب کوتاه است و زود صبح خواهد شد. افسر جوان گفت هم اکنون برآه می‌افتم. یکی از افسران گفت اگر قدری آذوقه و آب با خود ببری بد نیست.

(ابراهیم کوچک) گفت برای چه آذوقه و آب با خود ببریم؟ افسر مزبور گفت برای این که شاید يك واقعه غیرمنتظره اتفاق بیفتد و تو و سر بازان نتوانید تا چند روز خود را برسانید.

ابراهیم کوچک گفت از حیث آب تشویش نداریم چون اینک فصل بهار است و در تمام جلگه‌های این حدود آب فراوان می‌باشد. و اما در خصوص آذوقه، اگر گرسنگی خیلی بماند فشار آورد قرعه می‌اندازیم و هر کس را که قرعه باو اصابت کرد می‌کشیم و می‌خوریم. از این شوخی، محمد قره باغی و افسران خندیدند و بعد از اینکه (ابراهیم کوچک) دور شد قره باغی گفت این جوان اگر بتواند، در آینده این روحیه و نیرو را حفظ کند خیلی ترقی خواهد کرد. (ابراهیم کوچک) در اندک مدت پنجاه نفر را که باید با او برآه بیفتند انتخاب کرد و بآنها گفت غیر از کارد و کماند و فلاخن سلاح دیگر با خود برندارند زیرا آنها را ناراحت خواهد کرد، و از چالاک‌های سر بازان خواهد کاست. وقتی (ابراهیم کوچک) برآه افتاد، او و سر بازان گفتند یا مرتضی علی از تو مدد، و آنگاه با سرعت برآه افتادند. آنها از روی تخمین حساب کرده بودند که باید يك فرسنگ راه طی کنند تا اینکه خود را به جلوداران قشون عثمانی برسانند ولی در موقع شب، اندازه گرفتن مسافت از روشنائی آتش یا چراغ يك اندازه گیری دقیق نیست و شاید دريك فرسنگ تخمینی بهمان اندازه یعنی يك فرسنگ اشتباه شود.

این بود که (ابراهیم کوچک) و سر بازان او با کمال سرعت قدم بر میداشتند که اگر راه دور است کوتاهی شب آنها را غافلگیر ننماید. بعد از اینکه مدت یکساعت و نیم با کمال سرعت راه پیمودند، همینکه از يك سر بالائی جاده صعود نمودند چشمشان در طرف راست، بدو آتش افتاد و همه برو در افتادند و (ابراهیم کوچک) آهسته گفت خدا کند که اینها سک نداشته باشند زیرا سک آنها بوجود ما پی می‌برد و پارس می‌کند. سپس فرمانده آن دسته کوچک يك مشت خاک از زمین برداشت و در هوا پراکنده کرد تا بداند که باد از کدام طرف می‌وزد و مشاهده نمود که وزش باد، ذرات خاک را بطرف منرب برد و با فرادگفت جریان باد از

مشرق بطرف مغرب است و خوشبختانه مادرطرف قبله سر بازان عثمانی هستیم .
 (توضیح- ایرانیان در قدیم، سمت جنوب را سمت قبله میخواندند- مترجم)
 بهمین جهت سگهای آن‌ها (اگر سگ داشته باشند) هنوز عوعو نکرده‌اند برای اینکه
 بوی ما بمشامشان نرسیده است. در آن دوره در بعضی ازارتش‌ها از جمله ارتش ایران و ارتش
 عثمانی از سگ استفاده میکردند و برخلاف تصور ما استفاده کردن از سگ در میدان جنگ ،
 فقط مربوط باین عصر نیست.

(ابراهیم کوچک) گفت چون ما در طرف قبله هستیم و باد از مشرق به مغرب میوزد ،
 سگها بوی ما را استشمام نمیکند ولی هر گاه جلوتر برویم ولو در سمت قبله باشیم سگها
 بوی ما را استشمام خواهند کرد و بسدا در میانند و من پیشنهاد میکنم که بطرف چپ برویم
 و یک نیم دایره بزرگ راطی کنیم تا اینکه بتوانیم از طرف مغرب مبادرت بحمله نمائیم و
 چون باد از مشرق بمغرب میوزد و ما از مغرب حمله خواهیم کرد سگها (اگر باشند) بوی
 ما را استشمام نخواهند نمود. سر بازان که مطیع پیشنهاد عاقلانه (ابراهیم کوچک) شدند
 بی درنگ براه افتادند و بطرف جنوب رفتند و یک نیم دایره بزرگ راطی نمودند و طرف مغرب
 قرار گرفتند. آن وقت (ابراهیم کوچک) فرمان پیشرفت را بسوی دو آتش که از دور می دیدند
 صادر کرد. تا وقتی که بآتشها نزدیک نشده بودند (ابراهیم کوچک) و سر بازان با سرعت راه
 می پیمودند. ولی وقتی به آتشها نزدیک شدند (ابراهیم کوچک) فرمان توقف صادر کرد و
 سر بازان را اطراف خود جمع نمود و گفت گرچه اینها که آتش افروختند سر بازان
 جلودار می باشند مع هذا محل توقف آنها یک اردو گاه کوچک است و هر اردو گاه نگهبان
 دارد. مگر این که بگوئیم فرمانده جلوداران همانطور که از روی بی عقلی آتش افروخته
 فراموش کرده که اطراف اردو گاه خود نگهبان بکمارد. در حال ما نباید احتیاط را از
 دست بدهیم و باید بدانیم که ممکن است در سر راه ما نگهبان باشد و باید طوری حرکت نمائیم
 که نگهبان ما را نبیند و هر کس که قبل از دیگران به نگهبان رسید باید بی درنگ او را راحت
 کند و متوجه باشید که باید با یک ضربت شدید کارد حلقوم نگهبان را قطع کنید که نتواند
 فریاد بزند. اگر کارد بر سینه یا شکم او فرود بیاید فریاد خواهد زد اما وقتی حلقوم نگهبان
 قطع شد نمیتواند فریاد بزند و حتی خرخر هم نخواهد کرد.

بعد ابراهیم دسته پنجاه نفری خود را بدو دسته بیست و پنج نفری تقسیم کرد و یکدسته
 را مأمور نمود که در همان نقطه توقف کنند و اظهار کرد که هر وقت فریادهای استمداد ما را

شنیدید با سرعت خود را به ما برسانید و علامت شناسائی ما (شاه ولایت) است و هر کس بانگ زد (شاه ولایت) بکمک او بشتابید. آنگاه (ابراهیم کوچک) بایست و پنج نفر دیگر سینه‌خیز بسوی دو منطقه روشن که نور آتش در آن جا دیده می‌شد حرکت در آمد. یکی از سربازها آهسته گفت علاوه بر نگهبان دشمن باید متوجه ما را نیز بود چون این‌طور که ماروی زمین می‌خزیم، مار صورت یا گلو یا دست‌های ما را نیش میزند.

(ابراهیم کوچک) گفت در این شب هوا سرد است و ما در شب‌های سرد، در بیابان بسر نمی‌برد و بسوراخ خود پناهنده میشود و دیگر هم حرف نزنید مگر اینکه ضروری باشد که يك موضوع لازم را با اطلاع من برسانید و بجای حرف زدن چشمها و گوش‌های خود را بگشایید. بهتر است که آن‌عه بیست و شش نفری بدون نقطه مشتعل نزدیک میشدند، وضع اردوگاه را بهتر میدیدند.

یکوقت ابراهیم کوچک، بین خود و یکی از دو کانون آتش چیزی چون يك میله عمودی دید و آهسته به دوسر باز که در دو طرف او روی سینه می‌خزیدند گفت توقف کنید. وظیفه هر سرباز این بود که فوری امر فرمانده را بطور آهسته بنزدیکترین سرباز برساند. در نتیجه جوخه مزبور که سینه خیز جلو میرفت توقف کرد. (ابراهیم کوچک) دریافت که آن میله عمودی که بین چشم‌های او و آتش قرار گرفته يك نگهبان است. بعد، در عقب آن نگهبان چشم بدو کانون آتش دوخت و مشاهده کرد که شش چاتمه نیزه در نزدیک دو کانون آتش دیده میشود و نیزه‌های هر چاتمه را شمرد و متوجه شد که چهار نیزه است. معلوم میگردید که در آن اردوگاه کوچک بیست و چهار سرباز اتراق کرده‌اند. علاوه بر نگهبانی که (ابراهیم کوچک) او را چون يك میله عمودی در برابر خود میدید يك نگهبان هم نزدیک دو کانون آتش کشیک میداد و آن مرد چون نزدیک آتش بود بخوبی دیده میشد. در بین سربازان (ابراهیم کوچک) مردی بود با اسم (مصطفی قره) که در فلاخن اندازی مهارت داشت و (ابراهیم کوچک) آهسته او را احضار کرد.

(مصطفی قره) سینه خیز خود را به فرمانده جوخه رسانید و فرمانده گفت بطوری که می‌بینی این اردوگاه بیش از دو نگهبان ندارد. یکی اینکه مقابل ما ایستاده و توسیاهی او را مشاهده میکنی و دیگری آنکه نزدیک آتش ایستاده است. این یکی را من از پا در می‌آورم و آیا تو میتوانی نگهبان دوم را با فلاخن از پا در آوری؟ (مصطفی قره) گفت از این فاصله نه، برای اینکه فاصله من با او زیاد است و سنک فلاخن من بعد از اینکه باورسید وی را از پا

نمی‌اندازد. (ابراهیم کوچک) گفت من نمی‌گویم که از این فاصله او را بزمین بیانداز بلکه بعد از این که من نگهبان جلورا کستم توجای او را بگیر و از فاصله نزدیک سنگی بطرف نگهبان دوم پرتاب کن و متوجه باش که سنگ باید بسرش اصابت نماید تا این که بهی صدا بزمین بیفتد. زیرا نگهبان دوم درجائی ایستاده که یک منطقه روشن اطراف اوست و اگر یک موش وارد آن منطقه شود خواهد دید و هرگاه ما را ببیند فریاد خواهد زد و منظور من این است که نتواند فریاد بزند.

(مصطفی قره) گفت من کاری می‌کنم که فریاد نزنند. بعد (ابراهیم کوچک) فرمان پیشرفت را صادر کرد و بجائی رسید که هرگاه جلوتر میرفتند نگهبان مقدم آنها را امیدید. در آنجا باز ابراهیم کوچک، فرمان توقف را صادر نمود و خود چون مار روی زمین خزید و از افراد خود فاصله گرفت و در امتداد شمال دور شد. (ابراهیم کوچک) حدس زد همان طور که در امتداد مغرب نگهبان گماشته‌اند در امتداد مشرق و شمال و جنوب هم نگهبان وجود دارد و چیزی که حدس او را تایید نمود اینکه نگهبان خصم فقط جلورا مینگریست و توجه باطراف نداشت و مثل این بود که با او گفته بودند که وی فقط مأمور است امتداد مغرب را تحت نظر داشته باشد.

(ابراهیم کوچک) نمیخواست خود را بشمال برساند و گرفتار نگهبان احتمالی آنجا بشود بلکه میخواست خود را بقدر کافی از نگهبان مزبور دور نماید که بتواند یک مرتبه حمله ور شود. فرمانده دسته سینه‌خیز یک نیم دایره را طی کرد و بعد از طرف راست نگهبان یعنی از امتداد شمال همچنان سینه‌خیز باو نزدیک گردید. آنگاه کارد خود را بدست گرفت و یک مرتبه خیز برداشت. طوری حمله (ابراهیم کوچک) سریع بود که نگهبان نتوانست سر برگرداند و او را ببیند و قبل از اینکه متوجه سمت راست شود کارد (ابراهیم کوچک) حلقوم او را برید و یکی از شاهرگها قطع شد و نگهبان بدون ناله و یک کلمه حرف بر زمین افتاد.

(مصطفی قره) که از دور افتادن نگهبان را دید خود را بهمان موضع رسانید و سنگ مدوری را از جیب بیرون آورد و در فلاخن نهاد و دور سر چرخانید و لحظه بلحظه سرعت گردش فلاخن را اطراف سر زیادتر کرد. باید دانست که گلوله سنگی که در فلاخن می‌گذاشتند اگر از طرف یک فلاخن اندازنیرومند پرتاب میشد باندازه یک گلوله تفنگ امروزی برای مضروب خطر داشت و فلاخن اندازان نیرومند و نشانه زن، از فاصله نزدیک با یک گلوله فلاخن که بسر اصابت می‌کرد یک نفر را بقتل می‌رسانیدند.

(مصطفی قره) بعد از اینکه دانست سرعت گردش فلاخن او بعد اعلی رسیده گلوله سنگی را رها کرد و گلوله بشقیقه نگهبانی که نزدیک آتش ایستاده بود اصابت نمود و آن مرد بدون فریاد زدن بر زمین افتاد. بر زمین افتادن آن نگهبان علامت حمله سربازان جوخه (ابراهیم کوچک) بود و آن‌ها کاردهای خود را کشیدند و دیدند و سربازان عثمانی که اطراف دو کانون آتش خوابیده بودند بکلی غافلگیر شدند. چند نفر از آن‌ها که بر اثر دیدن سربازان (ابراهیم کوچک) از خواب بیدار شدند قبل از اینکه دست باسلحه ببرند بقتل رسیدند و چند نفر هم بسختی مجروح گردیده و یازده نفر بدون اینکه مجروح گردند از طرف سربازان (ابراهیم کوچک) اسیر گردیدند. افسرجوان ایرانی فوری فرمان مراجعت را صادر کرد تا اینکه هر چه زودتر اسپران را بارود گاه محمد قره باغی برساند.

ابراهیم کوچک، بدو دلیل در آن منطقه توقف نکرد. اول اینکه آمده بود تا اینکه عده‌ای از جلوداران عثمانی را اسیر کند و نزد (محمد قره باغی) ببرد تا اینکه وی راجع به چندو چون قشون سلطان سلیم از آنها تحقیق نماید و بعد از اینکه مأموریت مزبور بانجام رسید توقف (ابراهیم کوچک) در آنجا مورد نداشت. دوم این که افسرجوان ایرانی حدس میزد که شاید در آن حول وحوش واحدهای دیگر از جلوداران قشون عثمانی حضور دارند و چون يك فرمانده لایق در رأس آنهاست آتش نیفر و ختنه‌اند تا توجه دیگران را جلب نمایند. سربازان عثمانی بعد از اینکه غافلگیر شدند فریاد زدند و فریادهای آنها ممکن بود که توجه واحدهائی را که با احتمال در آن حول وحوش هستند جلب کرده باشد و آنها بکمک همقطاران خود بیایند و موفقیت (ابراهیم کوچک) مبدل به شکست شود.

لذا آن افسرجوان فرمان بازگشت را صادر کرد و به عده بیست و پنج نفری که در عقب بودند ملحق گردیدند و راه اردو گاه (محمد قره باغی) را پیش گرفتند. در بین سربازانی که اسیر (ابراهیم کوچک) شدند دو (اون باشی) وجود داشت که هر يك فرمانده ده سرباز بودند و چون سر جوخه‌های امروز محسوب می‌شدند. در راه بازگشت (ابراهیم کوچک) چیزی از اسپران نپرسید زیرا گفت و شنود سبب بطوعه راه پیمائی می‌شد و از آن گذشته افسرجوان ایرانی می‌اندیشید که هر گاه خود او از اسپران تحقیق نماید، يك نوع بی‌انضباطی و بی‌احترامی نسبت به (محمد قره باغی) می‌باشد هنگامی که نزدیک اردو گاه (محمد قره باغی) رسیدند هوا روشن شد، و همه توقف کردند و سربازان (ابراهیم کوچک) و اسپران عثمانی نماز خواندند و همه بسوی يك قبله رونمودند آنگاه وارد اردو گاه شدند و (ابراهیم کوچک) اسپران را نزد (محمد قره باغی) برد و چگونگی انجام مأموریت خود را با اطلاع وی رسانید. محمد قره باغی

گفت امروز، من بعد از تحقیق از اسیران، نامه‌ای برای پادشاه شیعیان می‌نویسم که نتیجه تحقیقات از اینان را با اطلاع او برسانم و در آن نامه خواهم گفت که تو ابراز شجاعت و لیاقت کردی و شایسته است که پادشاه شیعیان بتور تبه‌ای بالاتر بدهد. محمد قره‌باغی دو سرجوخه را از ۹ تن از اسرای دیگر جدا کرد و اول از آنها راجع بوضع قشون عثمانی تحقیق نمود و جداگانه از سرجوخه‌ها تحقیق کرد. سرجوخه‌ها گفتند که شماره سربازان عثمانی که بمرز آذربایجان نزدیک شده‌اند بیست تومان (هر تومان ده هزار سرباز - مترجم) یا دویست مین (هر مین هزار سرباز) است و (سربازان سلطان سلیم بروایتی یکصد و پنجاه هزار سرباز بودند) فرمانده کل نیروی عثمانی خود سلطان سلیم است و دارای یک ستاد مخصوص میباشد که در امور جنگی باوی کمک می‌کنند. ولی فرمانده ارتش مردی است با اسم (بلبل قولتای) که دارای رتبه (نویون - باشی) - یانویان باشی - میباشد. سلاطین عثمانی قبل از قرن شانزدهم میلادی درجات نظامی را از ترکهای ماوراءالنهر و قسمتی را از مغولها اقتباس کرده بودند بدین طریق که از مغولها و ترکهای ماوراءالنهر اسم درجات نظامی به ترکان سلجوقی که در آسیای صغیر سلطنت میکردند رسید و از آنها هم منتقل بارتش سلاطین آل عثمان شد. در ارتش عثمانی (تومان باشی) افسری بود که فرمانده ده مین (ده هزار نفر) محسوب میگردد.

از تومان باشی بالاتر (نویون - باشی) یا (نویان - باشی) بود که فرماندهی ده تومان یعنی یکصد هزار سرباز را داشت. چون رتبه نظامی (نویان باشی) بزرگ بود، گاهی فرماندهی یک ارتش دویست هزار نفری را هم با او گذار میکردند.

(توضیح همین دودرجه است که با اسم (امیر تومان) و (امیر نویان) وارد ایران گردید و بطوریکه مترجم بيمقدار پیاد دارد تا ۴۴ سال قبل این درجات در ایران با افسران ارشد داده میشد - مترجم)

محمد قره‌باغی از سرجوخه‌ها پرسید که (بلبل قولتای) چگونه مردی است؟ آنها گفتند که مردی است فربه و کوتاه قد ولی بی‌باک و میگویند که آنقدر تهور دارد که خود سلطان سلیم باید از وی جلوگیری نماید تا اینکه بی‌حجابا مبادرت بحمله نکند. قره‌باغی پرسید بعد از (بلبل - قولتای) افسر برجسته ارتش سلطان سلیم کیست؟ سرجوخه‌ها گفتند در قشون عثمانی افسران برجسته که دارای درجه (تومان باشی) و (مین باشی) هستند کم نیست ولی یکی از افسران که مورد توجه سلطان میباشد (وجیه - سعدالدین) نام دارد و آن مرد فرمانده یک (تومان) است و او را (قورخان) هم میخوانند چون فرمانده توپخانه است. (قورخان) کلمه ایست

مغولی و دراصل (گورخان) بود و منولها اسلحه آتشین را با اسم (گور) میخواندند و فرمانده سربازانی را که اسلحه آتشین داشتند (گورخان) مینامیدند و (گورخان) بعد از اینکه وارد زبان عثمانیان شد مبدل به (قورخان) گردید .

(توضیح - کلمه قورخانه که در وطن ما متداول است همین گورخان می باشد ولی ما (خان) مغول را مبدل به خانه فارسی کرده ایم - مترجم)

(محمد قره باغی) پرسید سلطان سلیم چند توپ دارد ؟ سر جوخه ها جواب دادند سیصد توپ ، ولی شماره سربازان سپاه (قورخان) يك (تومان) یعنی ده هزار نفر است . محمد قره باغی با تعجب گفت آیا این ده هزار نفر مخصوص نگاهداری سیصد توپ هستند ؟ افسران جزء عثمانی گفتند آیا تو تصور میکنی که سیصد توپ کم است .

(محمد قره باغی) مثل سایر رؤسای عشایر ایران و افسران ارتش آن کشور از توپ سر رشته نداشت و نمیخواست به مقتضیات آن پی ببرد اما توپ را میشناخت و در جنگ قره باغ که شرح آن گذشت اثر کوزه های پراز باروت را که سربازان عثمانی منفجر میکردند دیده بود . افسران جزء عثمانی توضیح دادند که سیصد توپ ، کم نیست و اگر سیصد توپ را طوری کنار هم قرار بدهند که فاصله هر يك با دیگری پنج ذرع باشد مسافتی نزدیک به نیم فرسنگ را اشغال میکند و اداره کردن آنها هم توپ احتیاج به سرباز دارد . برای اینکه علاوه بر شلیک کردن توپ ها ، عده ای می باید عهده دار مهمات شوند و عده ای دیگر با شمشیر و کمان و تیرو شمشال از توپها دفاع نمایند . زیرا وقتی توپخانه مورد حمله نیروی خصم قرار میگیرد آنها می که مشغول شلیک کردن توپها هستند نمی توانند از آن دفاع کنند و همقطاران آنها باید مانع از این شوند که توپها بدست دشمن بیفتد . سر جوخه های عثمانی باز توضیح دادند که دیگر از افسران برجسته ارتش سلطان سلیم آقا (کمال رخصت) می باشد و (آقا) عنوان مخصوص فرمانده سپاه (ینی چری) است که سربازان آن ، برجسته ترین سربازان ارتش عثمانی هستند و سلطان سلیم دلیر تر و نیرومند تر از آنها کسی را ندارد . (محمد قره باغی) آوازه سپاه (ینی چری) را شنیده بود و اطلاع داشت که میگویند که سربازان سپاه مزبور دارای ارزش جنگی زیاد هستند .

بعد از اینکه معرفی افسران برجسته ارتش عثمانی تمام شد محمد قره باغی از سلاح ارتش مزبور پرسید و افسران جزء عثمانی گفتند که سلاح پیاده نظام عبارت است از نیزه های بلند و شمشیر و سپر . سلاح سوار نظام ارتش عثمانی عبارت است از شمشیر و تبرزین و پتک و دسته پتک آنها بلند میباشد و تبرزین یا پتک را از کنار زین اسب میاویزند و سوارها جز شمشیر

چیزی بر کمر ندارند . سر بازان (ینی چری) دارای يك نوع شمشیر پهن و بلند و سنگین هستند که موسوم است به (تلوار) و هیچ دسته از سر بازان قشون عثمانی نمیتوانند از (تلوار) استفاده کنند چون بکار بردن آن مستلزم تمرین طولانی است و افراد عادی اگر دو یا سه مرتبه (تلوار) را بحرکت در آورند دستشان خسته میشود . اسلحه آتشین قشون عثمانی هم عبارت است از توپ و شمشال و گوزه های پراز باروت و چهارپاره که دارای قتیله است و قتیله آن را آتش میزنند و بطرف خصم پرتاب مینمایند . محمد قره باغی بعد از این که اطلاعات مزبور را از سرجوخه ها کسب کرد از آنها پرسید اینک بگوئید که نقشه جنگی سلطان سلیم چیست و کجا می خواهد برود افسران جزء نتوانستند جواب این سؤال را بدهند چون از نقشه جنگی اطلاع نداشتند . فقط رؤساء می دانستند که سلطان سلیم قصد دارد که از راه جلگه خوی خود را بقیبر بزرساند .

اطلاعاتی که سرجوخه ها دادند چیزهایی بود که هر افسر جزء بلکه هر سرباز میتواندست بچشم خود ببیند یا استنباط کند . در يك ارتش اسم افسران برجسته معروف است و همه آنان را می شناسد . همچنین سازو برك جنگی سر بازان چون بچشم همه می رسد چیزی نیست که جنبه پنهانی داشته باشد ولی از نقشه جنگی فرمانده ارتش فقط کسانی مستحضر میشوند که جزو افسران ستاد وی باشند و با او کار کنند . (محمد قره باغی) متوجه شد که افسران جزء عثمانی راست میگویند و از نقشه جنگی سلطان سلیم اطلاع ندارند . ولی آنها جلو دار بودند و جلو دار را از این جهت بجلوم میفرستند که خط سیر قشونی را که از عقب می آید مورد اکتشاف قرار دهد و ببیند که آیا در سر راه ، قشون خصم یا استحکامات یا موانع طبیعی مثل رود های بزرگ و کوه هست یا نه ؟ این بود که با آنها گفت چون شما جزو جلو داران بودید میدانید که قشون سلطان سلیم از عقب می آید و شما گفته اند که تا کجا بروید و چه راه انتخاب کنید . سرجوخه ها جواب دادند که دستورهایی که بما داده میشد روز بروز بود ، لیکن ما میفهمیدیم که در طول این جاده جلو خواهیم رفت و بعید نیست که تا (خوی) جلو برویم . (قره باغی) سؤال کرد بعد از شما که جلو دار هستید کدام دسته از قشون عثمانی باید از این راه بیاید ؟ آنها جواب دادند که بعد از ما طلایه بزرگ خواهد آمد یا دسته ای که مأمور تهیه سیورسات است و آنگاه قشون عثمانی می آید .

(محمد قره باغی) سؤال کرد اگر فرض کنیم که شما امروز وارد این منطقه شده اید سلطان سلیم و قشون او چه موقع وارد این منطقه می شوند ؟ سرجوخه ها گفتند يك قاعده کلی وجود ندارد که از روی آن بتوان گفت بطور حتم چه موقع وارد میشوند ولی بطور متوسط پس از این

که‌ما وارد منطقه‌ای شدیم پنج‌روز طول میکشد تا سلطان سلیم و قشون او بیایند. ترتیب کار اینست که ما بلافاصله بعد از ورود بیک منطقه مبادرت با کتشاف میکنیم و بیدرنک بطایه بزرگ که در عقب ما قرار گرفته گزارش میدهم و اگر خطر وجود داشته باشد اتراق می‌نمائیم و جلو نمی‌رویم. طایه بزرگ بعد از دریافت گزارش ما جای ما را میگیرد و ما جلوتر می‌رویم و طایه بزرگ در یک منطقه وسیع‌تر مبادرت به اکتشاف می‌نماید و وقتی خطری وجود نداشت به فرمانده قشون گزارش میدهد و آنوقت قشون جای طایه بزرگ را میگیرد. (محمد قره‌باغی) پرسید که آیا تا اینجا اتفاق افتاد که شما توقف کنید یا عقب نشینی نمائید؟ افسران جزء عثمانی جواب منفی دادند و گفتند ستونی که بطرف قره‌باغ رفته بود توقف کرد ولی ما توقف نکردیم و فقط بعد از اینکه شما را دیدیم عقب نشینی کردیم. بعد از اینکه تحقیق از دو افسر جزء تمام شد (محمد قره‌باغی) از سر باز عثمانی هم تحقیق کرد ولی آنها چیزی که بیش از گفته سر جوخه‌ها قابل استفاده باشند نداشتند که بگویند.

از مجموعه تحقیقات محمد قره‌باغی این نتیجه بدست آمد که سلطان سلیم پادشاه عثمانی با دوست هزار سرباز، که عده‌ای از آنها از سپاه (ینی‌چری) هستند و ده هزار تن توپچی میباشند و سیصدارابه توپ هم در آن ارتش هست به آذربایجان رسیده است محمد قره‌باغی فهمید که هدف اولیه نیروی مزبور خوی است و سلطان سلیم میخواهد خود را با آنجا برساند ولی بطور مسلم در خوی توقف نخواهد کرد. (محمد قره‌باغی) میدانست که یک نیروی نظامی دوست هزار نفری هر روز حداقل پنجاه هزار (باچ اوقلو) در حال مسافرت خرج دارد و در میدان جنگ خرج آن قشون خیلی بیش از روزی پنجاه هزار (باچ اوقلو) میشود یک چنین نیرو را که خوراکش در واقع طلای ناب است برای تفریح و هواخوری ب حرکت در نمی‌آورند و سلطان سلیم در (دیاربکر) و (قره‌باغ) ثابت کرد که منظورش هواخوری نیست محمد قره‌باغی دستور داد که از اسرای عثمانی بخوبی نگاهداری نمایند و بعد کاتب را احضار کرد تا گزارشی برای شاه اسماعیل بنویسد.

در مقدمه گزارش مزبور گفت‌ای پادشاه شیعیان سلطان سلیم وارد خاک آذربایجان شده و با دوست هزار قشون، و سیصد ارا به توپ عازم خوی می‌باشد ولی در خوی نیروئی وجود ندارد که بتواند جلوی او را بگیرد و بطور حتم آنجا توقف نخواهد کرد و براه ادامه خواهد داد.

خطر ورود این مرد با آذربایجان خیلی بیش از آن است که در تبریز تصور میکردند

و بهمین جهت من که عازم قره باغ بودم بطوریکه در نامه قبل گفتم بطور موقت فسخ عزیمت کردم و در اینجامنظر امر آن پادشاه هستم ولی خود من تصور میکنم که در حال حاضر وجود من و این دوهزار سرباز که با من هستند برای جان فشانی در راه مولای شیعیهان مرتضی علی (ع) و در رکاب آن پادشاه واجب تر از این است که به قره باغ برویم . بعد از این مقدمه (محمد قره باغی) شرح مفصل تحقیقاتی را که از اسرای عثمانی کرده بود در نامه گنجاید و شجاعت (ابراهیم کوچک) راهم فراموش نکرد و نوشت که این افسر جوان و دلیر مستوجب تشویق است و سزاوار میباشد که مورد مرحمت پادشاه شیعیهان قرار بگیرد و رتبه ای با او بدهند.

بعد از اینکه نامه نوشته شد و مهور گردید (محمد قره باغی) دو داوطلب خواست که آن نامه را به تبریز ببرند و پادشاه صفوی تسلیم نمایند.

بعد از اینکه قاصدها رفتند محمد قره باغی با افسران و سربازان قشون خود سپرد که در حال آماده باش باشند. چون معلوم نبود طلایه بزرگ که از عقب جلوداران می آید متشکل از چند سرباز است ولی دیده بانهای قشون محمد قره باغی در صحرا کسی را نمیدیدند و معلوم میشد که بقیه جلوداران قشون عثمانی بر اثر واقعه شب قبل عقب نشینی کرده اند که باز در معرض خطر دستبرد قرار نگیرند.

شاه اسماعیل در تبریز

(اصلان) رئیس طائفه (ساری قمیش) و قتیکه از سقوط ایالت دیاربکر مستحضر گردید و دانست که قسمتی از قشون سلطان سلیم در قره باغ شکست خورده است ، براه افتاد و خود را به تبریز رسانید تا اینکه بحکومت ایران بگوید که طائفه (ساری قمیش) برای فداکاری حاضر است و در صورتیکه شاه اجازه بدهد مردان (ساری قمیش) وارد جنگ خواهند شد .

بعد از اینکه (اصلان) بتبریز رسید شاه اسماعیل از همدان بتبریز مراجعت نمود . شاه اسماعیل و اصلان و تمام کسانی که در تبریز اهل اطلاع بودند بمید نمی دانستند که بعد از تصرف (دیاربکر) سلطان سلیم بآذربایجان حمله کند .

وقتی نامه اول و آنگاه نامه دوم (محمد قره باغی) بشاه اسماعیل رسید یک مجلس مشورت منعقد کرد و عده ای از بزرگان ایران در آن مجلس حضور داشتند و آنها عبارت بودند از خان محمد استاجلو - حسن بیگ الله - امیر عبدالباقی - امیر سید یوسف - سید محمد کونه - سارو بیبره قورچی - اصلان و غیره .

بعد از اینکه مجلس آراسته شد شاه به (امیر عبدالباقی) دستور داد که نامه اول و نامه دوم محمد قره باغی را بخواند و پس از اینکه نامه ها خوانده شد شاه گفت سلطان سلیم قصد آذربایجان را کرده و اینک عازم خوی میباشد و ما در آنجا نیروئی نداریم که بتواند جلوی او را بگیرد .

پراثر قشون کشی سلطان سلیم نه فقط آذربایجان گرفتار خطر شده بلکه جان کرورها شیعه در آذربایجان در معرض خطر قرار گرفته و اگر (سلیم) آذربایجان را بگیرد تمام شیعیان را از دم تیغ خواهد گذرانید . چون وقتی آن مرد به شیعیانی که جزء اتباع خود او بودند رحم نکند به شیعیانی که اتباع ما می باشند رحم نخواهد نمود و من دستور دادم که این مجلس آراسته شود تا بدانیم چه باید کرد . آنگاه شاه اسماعیل خطاب به (استاجلو) گفت (خان محمد) نظریه

(خان محمد استاجلو) گفت ای پادشاه شیعیان نظریه من این است که کاسه آب را که در دست داریم باید بر زمین بگذاریم و بدون نوشیدن آب برای بیفتیم و برویم و بجنگیم. سلطان سلیم که بدون اعلام جنگ بخاک ایران تجاوز کرد و عهد دوستی فیما بین ایران و عثمانی را زیر پا گذاشت نه اندرز را گوش میدهدنه میانجیگری را. چاره کردن او جنگ است و با جنگ باید دماغش را بخاک مالید و خدا را شکر که خاک ایران از مردان جنگی دلیر خالی نیست و فرزندان گپو و گودرز در این کشور فراوان هستند و می توانند جلوی پادشاه عثمانی را بگیرند. شاه اسماعیل گفت من فهمیده ام که چاره سلطان سلیم جنگ است ولی ماهنوز نتوانسته ایم که عشایر را بسیج کنیم و بعد از دو هزار سرباز که با (محمد قره باغی) رفتند بیش از بیست و سه هزار سرباز تحت السلاح برای ما مانده است. (حسن بیک الله) گفت ای این بیست و سه هزار سرباز که برای پادشاه شیعیان مانده می توانند که جلوی دویست هزار سرباز پادشاه عثمانی را بگیرند مشروط بر این که مصمم باشند و قدم عقب نگذارند و استقامت کنند تا کشته شوند. همین (اصلان) که اینجا نشسته و صحبت های مرامی شنود برای تو حکایت خواهد کرد که چگونه تقریباً در یکصد سال قبل از این پانصد نفر از سربازان (ساری قمیش) جلوی سه تومان (سی هزار نفر - مترجم) از سربازان تیمور لنگ را گرفتند یعنی هر سرباز (ساری قمیش) با شصت سرباز تیمور لنگ جنگید. (اصلان) گفت ای پادشاه شیعیان این موضوع حقیقت دارد و اگر تو دستور بدی مرتبه ای دیگر مردان طائفه ما حاضرند که همان فداکاری را بکنند. شاه اسماعیل گفت من می دانم که طائفه توهنگامی که از عثمانی بایران کوچ کرد دچار تلفات سنگین شد و گویا هنوز عده ای از مردان طائفه تو مجروح هستند و زخم آن ها بهبود نیافته است. (اصلان) گفت ای پادشاه شیعیان آنهایی که مردنی بودند مردند ولی دیگران معالجه شدند و اینک زخمی نداریم و ما برای جان فشانی حاضر هستیم شاه گفت من شنیده ام که تمام مردان جوان شما کشته شدند و پیر مردان و اطفال باقی ماندند. (اصلان) گفت اکثر جوانان ماهنگامی که بطرف ایران کوچ میکردیم بقتل رسیدند ولی آن عده از جوانان که باقی مانده اند برای رفتن به میدان جنگ آماده هستند. شاه گفت امیدوارم جوانان شما که بقتل رسیدند از دست مولای ما حضرت علی (علیه السلام) آب کوثر را بنوشند. بعد شاه اسماعیل خطاب به (امیر سید یوسف) گفت امیر، نظریه تو چیست و بگو چه باید کرد؟ (امیر سید یوسف) گفت ای پادشاه شیعیان، کشور شیعه نشین مورد حمله قرار گرفته و در این موقع وظیفه هر مسلمان شیعه معلوم است و باید شمشیر بدست بگیرد و بمیدان جنگ برود. این است که من از تو تقاضای کنم که فرمان جهاد را صادر نمایی و چون تو پیشوای شیعیان هستی همینکه فرمان جهاد از زبان و قلم تو صادر شد مردم قیام می کنند و شه شمشیر بدست

می گیرند و بسوی میدان جنگ بحرکت در می آیند. در ضمن در آذربایجان چند عالم روحانی داریم که یکی از آنها علامه (شیخ محمد حسن شبستری) مرجع تقاید است و عده ای از شیعیان از او تقلید مینمایند و توهمکن است که بشیخ محمد حسن شبستری و سایر علمای آذربایجان بگوئی که برای مقلدین و پیروان خود فرمان جهاد را صادر نمایند تا اینکه همه بمیدان جنگ بروند.

(خان محمد استاجلو) گفت من صدور فتوای جهاد را بصلاح نمی دانم نه از آن نظر که عقیده ندارم که سکنه آذربایجان در جنگ شرکت کنند بلکه از این جهت که فکر می کنم جز این که عده ای کثیر بقتل برسند سودی عاید پادشاه شیعیان نخواهد شد. وقتی فرمان جهاد صادر شد هر کس که شمشیری یا نیزه ای یا تیرو کمانی دارد با سلاح خود براه می افتد و اکثر آنها حتی طرز بکار بردن شمشیر و نیزه را نمی دانند تا چه رسد بفتون جنگی.

خشم ماهم قشون عثمانی است که دارای پیاده نظام و سوار نظام تعلیم یافته است و سیاهی لشکر که بعد از صدور فتوای جهاد براه می افتد نمی تواند با قشون تعلیم یافته سلطان بچنگدو جز این که مردم بی اطلاع کشته شوند نتیجه ای نخواهیم گرفت. فکر آذوقه مردم را هم باید کرد و وقتی کروورها از سکنه آذربایجان براه افتادند ما نمیتوانیم با آنها آذوقه برسانیم و قادر نیستیم که آنها را دسته بندی کنیم و در رأس هر دسته چند افسر مطاع بگماریم. این کاری است که در یکی دو روز بانجام نمیرسد و از یک قشون تعلیم نیافته و بدون نظم و انضباط و فاقد دسته بندی نظامی هیچ انتظار موفقیت نمیتوان داشت و بدان میماند که ما کروورها گوسفند را بجلوی قشون عثمانی بفرستیم و همه را محکوم نمائیم که قتل عام شوند.

بعد (خان محمد استاجلو) گفت بهترین راه بسیج کردن آذربایجان همین است که مرشد بزرگ ما (یعنی شاه اسماعیل - مترجم) پیش گرفته و مبادرت بمجهز کردن عشایر کرده است. عشایر آذربایجان و طوالتش همه جنگی هستند و بعد از فرا گرفتن تعالیم جنگی، سربازانی برجسته خواهند شد و نه فقط می توانند که سلطان سلیم راعقب برانند بلکه میتوانند تا استانبول جلو بروند و پایتخت آل عثمان را تصرف نمایند و برای همیشه ایران را از خطر سلاطین آل عثمان آسود کنند.

شاه از (اصلان) پرسید چون تو از کودکی در عثمانی زندگی میکردی و از اوضاع آنجا بیش از ما اطلاع داری بگو که نظریه ات در این خصوص چیست؟

(اصلان) جواب داد که (خان محمد استاجلو) حرفی عاقلانه زد و من با نظریه او در خصوص

اینکه نباید افراد تعلیم نیافته را بجاوی قشون سلطان سلیم فرستاد موافق هستیم و هرگز مردان تعلیم نیافته نمیتوانند که مقابل سربازانی مانند سربازان سپاه (یعنی چری) که سالها تعلیم میگیرند مقاومت کنند و اما در خصوص رفتن قشون ایران به (استانبول) من این واقعه را غیر ممکن نمیدانم. یکصد سال قبل از این تیمور لنگ با قشون مغولی خود سراسر خاک عثمانی را اشغال کرد و بعید نیست که پادشاه شیبیان که بدون تردید از تیمور لنگ برجسته تر است بتواند استانبول را اشغال نماید.

شاه اسماعیل گفت موضوع اشغال (استانبول) در حال حاضر جز پندار چیزی نیست و ما نباید خود را با او هام راضی و خوشوقت کنیم و در درجه اول باید قشون سلطان سلیم را از پادر آورد یا از ایران اخراج نمود و بعد از اینکه ما اراضی خود را از عثمانی ها پس گرفتیم ب فکر خواهیم افتاد که چگونه تلافی کنیم.

(سید محمد کونه) گفت وقت ضیق است و ما نمی توانیم منتظر خاتمه تعلیمات عشایر بشویم من عقیده دارم که آن مقدار از نیروی عشایر را که تا امروز تعلیم دیده اند و لو تعلیمات آنها ناقص باشد باید به تبریز احضار کرد و با ۲۳ هزار سرباز تحت السلاح موجود براه افتاد و رفت و جلوی (سلیم) را گرفت دو هزار سرباز (محمد قره باغی) نیز همانجا که هستند باشند برای اینکه طلا به قشون پادشاه شیبیان بشمارمی آیند و چون با عثمانیها تماس دارند میتوانند که ما را از حرکات قشون سلطان (سلیم) مطلع کنند که بدانیم آیا (سلیم) مستقیم به خوی نزدیک می شود یا از راه دیگر میرود و چون ما بطرف (سلیم) خواهیم رفت به (محمد قره باغی) ملحق خواهیم شد. من محمد قره باغی را یکمرد لایق می بینم و فکر میکنم در هر موقع میدانند چه باید بکنند و خود او مختار است که اگر مورد حمله قرار گرفت مقاومت نماید یا عقب بنشیند.

عده ای دیگر از کسانی که در مجلس مشاوره حضور داشتند نیز صحبت کردند و نتیجه مشورت این شد که شاه، فرمانی برای مراکز تعلیم عشایر صادر کند تا آن قسمت از نیروی عشایر را که تعلیم یافته اند بیدرنگ به تبریز بفرستند و برای تلمذ سایر افراد عشایر تمجیل نمایند. (امیر عبدالباقی) و کاتبان او مأمور گردیدند که فرمانها را آماده کنند و جواب نامه های (محمد قره باغی) را بنویسند و با او بگویند همانجا که هست باشد و تماس خود را با عثمانیها حفظ کند و با اختیار دادند که هر طور صلاح می داند عمل نماید تا قشونی که از تبریز براه میافتد بوی برسد. در نامه ای که پادشاه شیبیان برای محمد قره باغی نوشت (ابراهیم کوچک) فراموش نشد و شاه اسماعیل رتبه او را بالا برد تا افسر جوان راضی و خوشحال گردد و در آینده نیز باشوق

و فدکاری خدمت کند. قبل از اینکه جلسه مشاوره تمام شود (اصلان) گفت من هم اکنون از اینجا به (اورمیه) برمی‌گردم و با تمام جوانان طائفه (ساری قمیش) که قدرت جنگ را دارند مراجعت می‌نمایم تا بمیدان جنگ برویم.

شاه اسماعیل گفت (اصلان) من میل ندارم که تو تمام جوانان طائفه خود را برای رفتن بمیدان جنگ براه بیندازی چون اگر تمام جوانان طائفه (ساری قمیش) براه بیفتند برای سرپرستی زنها و اطفال کسی باقی نمیماند. دیگر اینکه اکنون فصل فلاح است و موقع کار می‌باشد و جوانان طائفه تو باید در صحرا کار کنند و اگر همه را بمیدان جنگ ببریم آنها از کارهای خود باز میمانند. شما در عثمانی گوسفند دار بودید و گاو پرورش میدادید ولی بطوری که شنیده‌ام در این جا زراعت می‌کنید و نباید مردان جوان شما را از زراعت بازداشت. اصلان گفت ای پادشاه شیعیان مادر عثمانی هم قدری زراعت میکردیم و در این جا با اجازه تو بیشتر زراعت می‌کنیم. شاه اسماعیل گفت نظریه من این است که تواز بین جوانان طائفه خود را بخواه و هر کس که داوطلب است به تبریز بیاید تا بمیدان جنگ برویم چون من هم باشم خواه آمد و امیدوارم که بتوانم باز آن یکی از سربازان هادی ایران در میدان جنگ رشادت داشته باشم. اصلان گفت ای پادشاه شیعیان من یقین دارم که تو دلیرترین سرباز ایران هستی.

شاه اسماعیل گفت این موضوع باید در میدان جنگ ثابت شود نه اینجا و بعد موضوعی را که مطرح بود ادامه داد و گفت جوانان طائفه تو که برای رفتن بمیدان جنگ داوطلب می‌شوند نباید از یک سوم جوانان تجاوز نمایند و سوم از جوانان طائفتها برای سرپرستی از زنها و اطفال و گاوهای زراعتی و پرورش دام باقی بمانند.

(اصلان) گفت اگر من داوطلب بخواهم تمام جوانان طائفه ما برای رفتن به میدان جنگ داوطلب میشوند. شاه گفت در این صورت تو خود یک سوم از آنها را انتخاب کن و به تبریز بیاور... آیا اسلحه دارید یا نه؟ (اصلان) گفت اسلحه ما همان است که از عثمانی با خود آورده‌ایم و غیر از آن چیزی نداریم. شاه گفت تا آنجا که مقدور باشد مادر این جا اسلحه خواهیم داد و امیدواریم اسلحه ولایات زودتر به تبریز برسد و مضیقه کنونی اسلحه از بین برود. بعد از این گفته جلسه مشورت خاتمه یافت و شاه برخاست و دیگران هم برخاستند. قبل از اینکه شاه اسماعیل از اطاق جلسه خارج شود گفت من هیچ یک از کسانی را که این جا هستند مجبور نمی‌کنم که با من بمیدان جنگ بیایند مگر آنهایی که افسر هستند و وظیفه آنها شرکت در جنگ است. حضار گفتند ما همگی در رکاب شاه بمیدان جنگ خواهیم رفت چون در این موقع که کشور مورد حمله قرار گرفته وظیفه شرعی ما شرکت در جنگ است.

شاه گفت من میدانم که شما مردانی با غیرت هستید و منظورم این بود که اگر کسی کاری واجب دارد و نمیتواند بمیدان جنگ بیاید ممکن است از آمدن بمیدان جنگ خود داری کند. همه گفتند که واجب ترین کارها برای يك شیعه هنگامی که کشورش مورد حمله يك سلطان اجنبی قرار میگیرد رفتن بمیدان جنگ و شرکت در جهاد است.

گفتیم که شاه اسماعیل برای تعلیم عشایر سه منطقه را تمیین کرده بود: اول تبریز و دیگری میانه و سوم (اور-میه). منطقه تبریز هزار و پانصد سرباز عشایر را که تعلیم یافته بودند تحویل قشون شاه داد. منطقه میانه ۷۵۰ نفر از عشایر را که دارای تعلیمات جنگی بودند اعزام تبریز کرد و از منطقه (اور-میه) هزار سرباز از عشایر که تعلیم یافته بودند راه تبریز را پیش گرفتند لذا سه هزار دو بیست و پنج تن از سربازان عشایر که تعلیم یافته بودند در تبریز گرد آمدند. و اما اصلا ن بعد از اینکه به منطقه سکونت طائفه (ساری قمیش) مراجعت کرد دستور شاه را بجوانان طائفه ابلاغ نمود. همه جوانان ما طبق پیش بینی اصلا ن داوطلب شدند که بمیدان جنگ بروند وزیر بیرق ایران کشته شوند یا اینکه قشون عثمانی را عقب بزنند و از خاک ایران برانند و (دیاربکر) را از سلطان سلیم پس بگیرند.

اصلا ن بین جوانهای قبیله قرعه کشید و ۳۲۵ نفر از جوانان ما برای رفتن بمیدان جنگ انتخاب شدند. سی و دو تن از این ۳۲۵ نفر نان آور منحصر بفرد خانواده خود بودند و لذا ۳۲ جوان دیگر که قرعه بنامشان اصابت نکرده اما نان آور منحصر بفرد خانواده نبودند داوطلب شدند که بمیدان جنگ بروند تا اینکه نان آور منحصر بفرد ۳۲ خانواده کشته نشوند. اصلا ن آن ۳۲۵ نفر را برداشت و به تبریز رفت و آمادگی خود را برای شرکت در جنگ پیاد شاه شیعیان اطلاع داد. در آغاز این سرگذشت گفتیم که بایزید دوم پادشاه عثمانی و پدر سلطان سلیم برادری داشت موسوم به (جم) و از آن مردپسری باقی ماند باسم (بایزید سوم) که به (حلب) گریخت و بعد از اینکه (حلب) بتصرف پادشاه عثمانی درآمد راه ایران را پیش گرفت و به شاه اسماعیل پناهنده شد.

وقتی بایزید سوم شنید که پسر عموی او سلطان سلیم قصد حمله به آذربایجان را دارد نامه ای پیاد شاه صوفی نوشت و داوطلب شد که بمیدان جنگ برود و در جنگ علیه سلطان سلیم شرکت کند. با اینکه بایزید سوم شیعه نبود و شاه ایران او را همکیش خود نمیدانست درخواست شاهزاده عثمانی را نپذیرفت و با جوانمردی آن پیشنهاد را رد کرد و گفت تو در اینجا میهمان ما هستی و ما میهمان را بمیدان جنگ نمی فرستیم و این عمل را دور از مردانگی میدانیم. (بایزید سوم)

که از سلطان سلیم جوان تر بود و قتی دریافت که پادشاه ایران میل ندارد که وی بمیدان جنگ برود اصرار نکرد .

شاه اسماعیل اگر می‌توانست يك ماه دیگر صبر کند ممکن بود که يك قشون پنجاه هزار نفری را گردآوری و بسیج نماید ولی همان‌طور که (سلیم) پادشاه عثمانی پیش‌بینی می‌نمود پادشاه شیعیان نمیتوانست شکیبائی را پیشه‌سازد و ناگزیر بود که (بجنگ) برود . چون اگر يك ماه دیگر صبر میکرد ، سلطان سلیم تمام آذربایجان را میگرفت و بیرون آوردن خاک آذربایجان از دست قشون عثمانی کاری بسیار مشکل می‌شد .

لذا شاه اسماعیل شتاب داشت که زودتر سلیم را از آذربایجان اخراج کند تا بتواند ایالت (دیاربکر) را مسترد بدارد .

روزی که شاه اسماعیل با قشون خود برای جلوگیری از سلطان سلیم از تبریز خارج شد ، بیست و پنج هزار و پانصد و هفتاد و پنج سرباز داشت که با سربازان دوهزار نفری محمد قره‌باغی میشدند ۲۷۵۷۵ نفر و از این‌عهده ، ده هزار نفر سوار بودند که در آن قشون کوچک قابل توجه بشمار می‌آمد .

(توضیح - مأخذهای خودمان شماره سربازان شاه اسماعیل را وقتی از تبریز خارج شد تا جنگ سلطان سلیم برود ، بیست هزار نفر نوشته‌اند ولی اگر سربازان شاه اسماعیل را ۲۷۵۷۵ تن بدانیم باز باید تصدیق کرد که پادشاه صفوی مردی دلیر و با غیرت بوده که با ۲۷ هزار سرباز جنگ دو بیست هزار یا یکصد و پنجاه هزار سرباز رفته است - مترجم)

هوای آخر بهار آذربایجان نه سرد است نه گرم و سربازان شاه اسماعیل در روزهای بلندبهار بدون احساس خستگی راه‌پیمائی میکردند و بعد از اینکه برای گذراندن شب اتراق مینمودند ، نقالان در قسمتهای مختلف اردوگاه برای سربازان نقل میگفتند و تمام سرگذشتها از حماسه ملی ایرانیان یعنی کتاب شاهنامه فردوسی اقتباس می‌شد . قسمت اصلی انثریک حماسه ملی ایرانیان که فردوسی بنظم در آورده بر محور جنگ ایرانیان با تورانیان دور میزند . تورانیان ، که در شاهنامه فردوسی از آنها یاد میشود قبایلی بودند که از دشت‌های شرقی آسیا به ماوراءالنهر و خراسان میآمدند و آنجا را مورد غارت قرار میدادند . با احتمال زیاد تورانیان جزو نژاد (منزل) و (هون) محسوب میشدند و قسمتی از آنها هم جزو نژاد ترك غربی بودند و مقصود از ترك غربی ترکانی بشمار میآمدند که در مغرب مغولستان میزیستند . فردوسی در حماسه خود تورانیان را گاهی ترك میخواند و در زبان او ، تورانیان و ترکان یکی هستند و باز با احتمال

زیاد حمله تورانیان بایران در دوره اشکانیان صورت می‌گرفته و پهلوانان نامی ایران که در شاهنامه از آنان یاد شده در دوره اشکانیان میزیسته‌اند و پادشاهان اشکانی برخلاف تصور بعضی از راویان که آنها را مغول دانسته‌اند، از نژاد ایرانی بودند .

در هر حال ، در آن موقع که قشون شاه اسماعیل بجنک قشون سلطان سلیم میرفت چون عثمانی‌ها بظاهر ترك بودند ، و مشابَهت زیاد بین جنگ‌های ایران و توران و جنگ شاه اسماعیل و پادشاه عثمانی بوجود آمده بود ، تقالان از این مشابَهت برای تحریک عرق ملی سربازان شاه اسماعیل استفاده می‌کردند و وقتی نقال در وسط معرکه نقل خود شجاعت پهلوانان ایران را در قبال پهلوانان توران وصف می‌کرد از مستمعین که همه سرباز بودند غریو شادی برمی‌خواست و بانك میزدند یا مظهر العجائب یا مرتضی‌علی (ع)

شاه اسماعیل برای اینکه راه پیمائی قشون به‌عهده تعویق نیفتد، دستور داد که ارتش او بدون طلایه حرکت کند زیرا میدانست که هنوز خپلی ا قشون سلطان سلیم فاصله دارد و انگهی پادشاه ایران يك طلایه دو هزار نفری نزدیک قشون سلطان سلیم داشت که واحد نظامی محمد قره‌باغی بود و (قره‌باغی) شاه را از چگونگی خط‌سیر قشون سلطان سلیم مطلع می‌کرد. سه روز بعد از اینکه شاه اسماعیل با قشون خود از تبریز حرکت کرد يك پیک دیگر از طرف محمد قره‌باغی رسید و نامه‌ای برای شاه آورد و معلوم شد که محمد قره‌باغی توانسته مرتبه‌ای دیگر به طلایه قشون سلطان سلیم دستبرد بزند و چند نفر از سربازان عثمانی را دستگیر و اسیر نماید و از آنها کسب اطلاع کند . آنچه اسرای جدید می‌گفتند مؤید اظهارات اسرای سابق بود و (محمد قره‌باغی) به شاه اطلاع داد که بدون تردید مقصد اولیه سلطان سلیم (خوی) می‌باشد ولی بعد از اینکه به (خوی) رسید معلوم نیست که آیا بطرف شرق خواهد رفت یا سوی شمال یا جنوب و سربازانی که اسیر شده‌اند، نمی‌توانند بگویند که مقصد نهائی سلطان سلیم کجاست . شاه اسماعیل وقتی گزارش جدید (محمد قره‌باغی) را دریافت کرد گفت من میدانم که مقصد نهائی سلطان سلیم (تبریز) است و او نه سوی شمال خواهد رفت نه بطرف جنوب زیرا هیچ يك از این دو امتداد برایش صرفه ندارد.

شاه اسماعیل بوسیله محمد قره‌باغی و چند تن دیگر از رؤسای عشایر از دسیسه (عزت چاپین) فرستاده سلطان به آذربایجان مستحضر شده بود و میدانست که سلطان سلیم امیدواری داشت که بتواند رؤسای عشایر را علیه پادشاه صوفی بشوراند ولی موفق نشد چون رؤسای عشایر ایران حتی رؤسای عشایر که دارای مذهب سنی بودند رضایت ندادند که پادشاه ایران خیانت کنند . بعد از

اینکه گزارش جدید (محمد قره‌باغی) رسید شاه اسماعیل رؤسای قشون خود را جمع آوری کرد و متن گزارش را که چیزی تازه در بر نداشت بوسیله امیر عبدالباقی برای آنها خواند. منظور شاه از خواندن گزارش مزبور چیزی دیگر بود و میخواست بر رؤسای قشون بفهماند که به سربازان واحدهای خود بگویند که جنگ آنها با سلطان سلیم يك جنگ قطعی است و جنبه حیاتی دارد.

شاه اسماعیل بر رؤسای قشون گفت بطوریکه شنیدید (سلیم) بطرف (خوی) میرود. محمد قره‌باغی میگوید که بعد از پادشاه عثمانی بعد از خوی بکجا خواهد رفت. ولی من میدانم که (سلیم) بعد از اینکه به (خوی) رسید راه تبریز را پیش خواهد گرفت و هدف نهایی او پایتخت می باشد.

نیروی مادر قبائل نیروی (سلیم) از حیث شماره افراد ضعیف است ولی ما چیزی داریم که سلیم و سربازان او ندارند و آن نیروی ایمان است و نیروی دفاع از خاک خودمان.

(سلیم) برای غصب اراضی دیگران و غارت می آید ولی ما میرویم که از خاک و ناموس و دارایی خودمان دفاع کنیم. عمل سلیم دزدی است ولی عمل ما جهاد مقدس می باشد و ما چه بکشیم و چه کشته شویم به بهشت میرویم. اگر بکشیم دشمن غاصب را از خاک خود بیرون کرده ایم و اگر کشته شویم شهید خواهیم شد و جای ما در بهشت خواهد بود. لیکن اگر سستی کنیم و بترسیم هم خاک و ناموس و دارایی خود را از دست می دهیم و هم ثابت می کنیم که بی غیرت هستیم. در زندگی هر قوم و طائفه ممکن است روزی پیش بیاید که در آن روز وظیفه تمام مردها یکی است و آن کشتن است و کشته شدن.

ما که اینک بجنگ میرویم نباید فکر مراجعت را بدون فتح بکنیم ما باید با فاتح شویم یا تا آخرین نفر بقتل برسیم. نمی گویم که خودمان را بی فایده بکشتن بدهیم بلکه میگویم در حالیکه خصم را نابود می نمائیم کشته شویم. مرد پیش از يك مرتبه کشته نمی شود و بطوریکه همه میدانید در بحبوحه جنگ انسان وقتی شمشیر می خورد درد شمشیر را زیاد احساس نمی نماید بطوری که نمی فهمد چه موقع مرده است. مرك فقط يك لحظه است ولی ننگ بی غیرتی تا آخر عمر باقی میماند و بعد از انسان آن ننگ، بمیراث به فرزندان میرسد و فرزندان هم از ننگ بی غیرتی پدر تا آخر عمر باید سربزیر بیندازند.

خان محمد (استاجلو) گفت من از دیگران خبر ندارم ولی میدانم که اگر ما فاتح نشویم من از میدان جنگ مراجعت نخواهم کرد و اسیر هم نخواهم شد چون کشته می شوم. (امیر عبدالباقی)

گفت محال است که من بتوانم ننگ يك شکست را بخانه خود ببرم و بطور حتم اگر فاتح نشویم کشته خواهیم شد . (سید محمد کونه) گفت خون من از خون جدم که در صحرای کریلا در راه دین ریخته شد رنگین تر نیست و من هم در صورتیکه فتح نکنیم کشته می شوم . شاه اسماعیل گفت من از رؤسا و افسران دیگر اطمینان دارم ولی منظورم این است که شما بیکیک سر بازاری که زیر دست شما هستند بفهمانید که ما اگر در جنگ سلطان سلیم فتح نکنیم نباید زنده بمانیم یعنی آن قدر باید از خصم بقتل برسانیم تا خود کشته شویم .

گزارشی درباره قتل عام شیعیان

روز بعد، در منزل دیگر، بازیک پیک که از طرف محمد قره باغی فرستاده شده بود به شاه اسماعیل رسید و نامه (قره باغی) را تسلیم پادشاه صفوی کرد. شاه به (امیر عبدالباقی) گفت که نامه را بخواند و هنوز نمی از نامه خوانده نشده بود که شاه اسماعیل بخواننده گفت تأمل کن. سپس امر کرد که تمام افسران مجتمع شوند تا نامه با حضور آنها خوانده شود و آنان از مضمون نامه اطلاع حاصل نمایند. بعد از این که افسران ارتش مجتمع شدند شاه به امیر عبدالباقی گفت که با صدای بلند نامه را قرائت کند. این مرتبه، موضوع گزارشی که محمد قره باغی برای شاه فرستاد مربوط بود به وضع شیعیان در ایالت (دیاربکر) بعد از این که ایالت مزبور بدست سلطان سلیم افتاد.

منبع اطلاعات محمد قره باغی اظهاراتی بود که دومین دسته از اسیران که بچنگ وی افتادند کردند و گفتند بعد از این که سلطان سلیم ایالت (دیاربکر) را اشغال کرد دستور داد که بقول او (مرتد)ها یعنی شیعیان را بقتل برسانند و برای این که قتل عام شیعیان کامل شود ایالت (دیاربکر) را مانند یک صفحه بزرگ از شطرنج به مربع های متعدد تقسیم کرد و هر مربع را به قسمتی از قشون خود واگذار نمود تا اینکه خون مرته‌ها را بریزند. سکنه (دیاربکر) که دارای مذهب تسنن بودند بهیچوجه در قتل شیعیان شرکت نکردند و مرتبه‌ای دیگر معلوم شد ملت عثمانی خواهان ریختن خون شیعیان نیست و آنها را مسلمان میداند. فقط سربازان قشون عثمانی دست بخون شیعیان آلودند و در هر نقطه که یک شیعه را سراغ داشتند بهلاکت رسانیدند. بعضی از شیعیان با دست خود زنان خانواده خویش را بقتل رسانیدند تا اینکه اسیر قشون و دوچار بردگی نگردند.

محمد قره باغی در گزارش خود گفت که قتل عام شیعیان در ایالت (دیاربکر) روز و شب ادامه داشت تا اینکه نسل مردان شیعه قطع شد و امروز در دیاربکر یک مرد شیعه وجود ندارد

مکرانهائی که توانسته‌اند خود را در بیخواره‌ها و کوه‌ها پنهان نمایند، (محمد قره‌باغی) در گزارش خود تصریح می‌کند که قتل‌عام هول‌انگیز شیعیان در ایالت (دیاربکر) فقط ناشی از علت مذهبی نیست. گرچه سلطان سلیم نمیتواند تحمل کند که در سراسر کشور عثمانی هیچ مسلمان، مذهبی را پرستش نماید که مذهب او نباشد مع هذا، قتل‌عام شیعیان در دیاربکر علاوه بر علت مذهبی علت سیاسی داشته‌است.

چون قبل از اینکه قتل‌عام شروع شود سلطان سلیم بن‌تمام رؤسای قشون خود که عهده‌دار قتل شیعیان بودند گفت اگر ما بخواهیم که ایالت (دیاربکر) را برای همیشه از ایران منترج کنیم و هرگز حکومت ایران نتواند این ایالت را از ما بگیرد می‌باید نسل شیعیان را در این ایالت براندازیم زیرا اگر مثل گذشته شیعیان در ایالت (دیاربکر) زندگی کنند چون با ایرانیان تشابه مذهبی دارند (دیاربکر) ممکن است بایران برگردد. محمد قره‌باغی در گزارش خود گفت که سر بازان سلطان سلیم شصدهزار شیعه را در (دیاربکر) بقتل رسانیده‌اند ولی این رقم اغراق است ولی محمد قره‌باغی دروغ نگفته بلکه اسیرانی که اطلاعات مزبور را در دسترس (قره‌باغی) گذاشته‌اند مبالغه کرده‌اند. شماره صحیح شیعیانی که در ایالت (دیاربکر) بقتل رسیدند معلوم نیست. در تاریخ شاه اسماعیل که یکی از کتابهایی است که مورد استفاده ما واقع شده و نسخه‌ای از آن در کتابخانه دانشگاه (کامبریج) در انگلستان است شماره کشتگان بروایتی چهل هزار و بروایتی پنجاه هزار تن ذکر شده‌است در همان تاریخ نوشته‌اند که شماره شیعیان در ایالت (دیاربکر) پانصد هزار یا شصدهزار تن بوده و محتاج بذکر نیست که زن‌ها و کودکان هم جزو این رقم می‌باشند. یکی از چیزهایی که در بعضی از تذکره‌های مشرق زمینی دیده می‌شود اغراق است و تذکره نویسان در مورد ارقام مطالعه نکرده‌اند و مثل اینکه نمیتوانستند بفهمند که پانصد یا شصدهزار نفر، چه در می‌شود. اگر (تاریخ شاه اسماعیل) را که در دانشگاه (کامبریج) است مآخذ درست بدانیم حداقل مردان شیعه که در ایالت (دیاربکر) بدست سر بازان سلطان سلیم کشته شدند چهل هزار تن بودند که رقمی است وحشت‌آور و قتل چهل هزار مرد شیعه برای متلاشی کردن دودمان‌های شصدهزار شیعه در ایالت (دیاربکر) کافی بوده‌است. در تواریخ عثمانی هم رقم شیعه‌هایی که در دیاربکر کشته شدند معلوم نگردیده‌است.

بعد از اینکه گزارش مفصل محمد قره‌باغی بوسیله (امیر عبدالباقی) خوانده شد افسران ارتش ایران دیدند که پادشاه شیعیان اشک چشمه‌ها را پاک کرد و آنگاه امر نمود که امیر عبدالباقی عده‌ای از کاتبان قشون را اخضار کند و نسخه‌های متعدد از روی آن گزارش بنویسند تا اینکه شب‌بدم و شب‌های دیگر آن گزارش را در تمام واحدها برای سر بازان بخوانند

تا اینکه بدانند در (دیاربکر) بهم کیشان آنها چه گذشته و در صورتی که سستی کنند، برادران و خواهران آنها، در آذربایجان و سایر نقاط ایران، گرفتار همان سرنوشته خواهند شد. زیرا همانطور که سلطان سلیم خون شیمیان (دیاربکر) را ریخت تا اینکه ایالت مزبور از ایران منتزع شود و مرکز بایران برنگردد در آذربایجان هم شیمیان را از دم تیغ خواهد گذرانید تا آنجا نیز پیوسته از ایران جدا گردد. در حالیکه قشون پادشاه صوفی در جاده‌ای که منتهی به خوی میگردید پیش میرفت تا اینکه بقشون کوچک (محمد قره باغی) برسد شاه اسماعیل از حال مراکز تربیت جنگی عشایر فارغ نبود.

پادشاه شیمیان میدانست که قشون بیست و پنج هزار نفری او که بعد از رسیدن بقشون (قره باغی) بیست و هفت هزار سر باز خواهد شد چون طلایه قشون ایران است و برای نابود کردن قشون سلطان سلیم، باید نیروی بزرگتر را بسیج کرد. آن نیروی بزرگ قوای عشایر آذربایجان و طالش بود که در مراکز مذکور در صفحات قبل تربیت می شدند و شاه ایران میانه‌دیشید که بعد از اینکه بسیج عشایر به اتمام رسید ایران دارای قشونی خواهد شد که حداقل سر بازان آن چهارصد هزار تن خواهد بود و وی خواهد توانست با آن قشون نه فقط (دیاربکر) را از سلطان سلیم بگیرد بلکه در داخل عثمانی براند و تا استانبول جلو برود. نکته‌ای که ذکرش لازم است اینکه در آن دوره ملل مغرب زمین از قشون عثمانی بیم داشتند و عثمانیها را به اسم ترك میخواندند و وقتی نام ترك را می شنیدند بر خود می لرزیدند و ترس مزبور باقی بود تا زمان جنگ (لپانت) و پس از اینکه ملل مغرب زمین در جنگ دریائی مزبور بر عثمانیها غلبه کردند و حشت اروپائیان از عثمانیها از بین رفت.

(توضیح - شرح جنگ دریائی (لپانت) بین دول مغرب زمین یعنی دول مسیحی اروپا و دولت عثمانی در شانزده سال قبل از این بعنوان (بزرگترین جنگ دریائی بین مسلمین و مسیحیان) بقلم (پول شاک) نویسنده فرانسوی و به ترجمه این بی مقدار در مجله خواندنیها منتشر گردید - مترجم)

ولی ایرانیان از قشون عثمانی نمی ترسیدند برای اینکه عثمانیها از ازمه قدیم در جوار ایرانیان میزیستند و ایرانیها نقاط ضعف و قوت عثمانیها را می شناختند. اگر سلیم با يك قشون دویست هزار نفری از سر بازان تعلیم یافته خود وارد یکی از کشورهای اروپای غربی میشد اروپائیان تسلیم میگردیدند زیرا کافی بود که بشنوند قشون ترك می آید تا روحیه خود را از دست بدهند. بعد از اینکه دول اروپائی که یکی از آنها دولت (پاپ) بود در جنگ

دریائی (لپانت) توانستند که نیروی دریائی عثمانی را شکست بدهند (پاپ) دست‌ها را به آسمان بلند کرد و گفت خدایا از تو سپاسگزارم که ترک‌ها را مثل ما آفریدی چون ما تا کنون تصور می‌کردیم که ترک‌هایک پسر خارق‌العاده هستند و آفرینش آنها با ما فرق دارد. طوری وحشت عثمانی‌ها در قلوب اروپائیان جا گرفته بود که کشتیهای جنگی عثمانی خود را بسواحل فرانسه و اسپانیا می‌رسانیدند و شهرهای ساحلی را سیچاپیدند و دول فرانسه و اسپانیا نمیتوانستند از آنها جلوگیری نمایند در صورتی که کشور عثمانی در مشرق دریای مدیترانه قرار داشت و کشورهای فرانسه و اسپانیا در مغرب آن دریا. بیم اروپائیان از عثمانیها حتی بعد از جنگ دریائی (لپانت) بکلی از بین رفت و تا پایان قرن هیجدهم میلادی آثاری از آن باقی بود. کما اینکه در قرن هفدهم میلادی که لویی چهاردهم در فرانسه سلطنت میکرد و خود را خورشید جهان تاب میدانست و روی توپ‌های خویش نوشته بود (این است آخرین حجت سلاطین) کشتی‌های جنگی عثمانی سواحل فرانسه را مورد حمله قرار میدادند و سر بازان لویی چهاردهم در سواحل فرانسه وقتی اسم عثمانی‌ها را می‌شنیدند میگریختند. ولی ایرانیها از عثمانی‌ها نمی‌ترسیدند چون آنها را خوب می‌شناختند و اگر شاه اسماعیل از عثمانی‌ها می‌ترسید با ۲۷ هزار سرباز جهت جلوگیری از يك قشون دویست هزار نفری نمیرفت.

اندر زمانی که شاه صفوی به افسران و سربازان میداد و آنها را تشجیع بپایداری مینمود ناشی از وحشت فطری از عثمانی‌ها نبود بلکه از واقعبیت تا کتیک جنگ سرچشمه میگرفت. يك قشون ۲۵ هزار نفری که بعد از رسیدن بقشون (محمد قره باغی) ۲۷ هزار تن می‌شد در قبال يك قشون دویست هزار نفری ضعیف است و شاه اسماعیل میفهمید که شانس موفقیت يك چنان قشون ضعیف در قبال يك ارتش قوی در این است که يك افسران و سربازان آن درجائی که می‌جنگند آنقدر مقاومت کنند تا بقتل برسند.

در تاریخ شاه اسماعیل که در بالا بان اشاره شد نوشته‌اند که پادشاه صوفی نمی‌باید که با سرعت باستقبال سلطان سلیم برود بلکه میباید در یکی از تنگه‌های کوهستانی که در سر راه سلیم وجود داشت و امروز هم هست صبر کند تا اینکه بتواند با استفاده از وضع جغرافیائی با قشون کوچک خود جلوی قشون بزرگ سلطان سلیم را بگیرد ولی باید توجه کرد راهی که از خوی منتهی به تبریز می‌شود و در فصول قبل راجع بان صحبت کردیم طوری است که سلطان سلیم اگر میدید که یکی از تنگه‌ها بسته شده می‌توانست برگردد و کوه را دور بزند و از جلگه‌های پشت کوه خود را به تبریز برساند. گرچه راه سلیم دور میشد و می‌باید مسافت طولانی را

در يك کشور خصم پیماید ولی با توجه باین که قشونی مقابل او نبود، راه پیمائی طولانی برایش خطر نداشت .

مستقر شدن يك قشون دفاعی در يك تنگه هنگامی مفید است که قشون مهاجم راه دیگر نداشته باشد و ناگزیر شود از آن تنگه بگذرد در غیر این صورت قسمتی از نیروی خود را در آن تنگه نگاه میدارد تا اینکه نیروی مدافع را وادار به توقف یعنی مغلوج نماید و بقیه نیرو را از راه پشت کوه عبور میدهد و بسوی مقصود میرود و اگر شاه اسماعیل در یکی از تنگه‌ها توقف میکرد تا سلطان سلیم بسوی او بیاید گرفتار مانور مزبور میگردد (و سلیم) کوه را دور میزد و از عقب شاه اسماعیل سر بدر می‌آورد و راه تبریز را پیش میگرفت. دیگر اینکه شاه اسماعیل با این که میدانست هدف نهائی (سلیم) تبریز است نمی‌توانست پیش بینی کند که نقشه پادشاه عثمانی هیچ تغییر نخواهد کرد چون اگر سلیم متوجه می‌شد که مدخل تبریز طوری بسته شده که راه عبور ندارد (اگر راه عبور نمیداشت) بطرف سایر قسمت‌های آذربایجان میرفت و همه جا را اشغال می‌نمود.

امروز بعد از چهار قرن و نیم، ما بعد از تعمق می‌فهمیم که شتاب شاه اسماعیل برای اینکه زودتر خود را به قشون سلطان سلیم برساند و جلوی ارتش عثمانی را بگیرد کاری عاقلانه و مطابق مصالح نظامی بوده و اگر کاری دیگر میکرد برخلاف مصلحت بشمار می‌آمد .

شاه اسماعیل قشون کوچک خود را به ۹ قسمت کرد و يك قسمت از آنرا تحت فرماندهی مستقیم خود قرارداد و هشت قسمت دیگر را به هشت تن از سرداران خود سپرد که اسامی آنها از این قرار است:

خان محمد استاجلو - امیر عبدالباقی - محمد قره باغی - حسن بيك الله - سارو بیره قورچی سید محمد کونه - امیر سید یوسف - اصلان رئیس طائفه ساری قمیش. در تاریخ دنیا کمتر اتفاق افتاده که يك فرمانده کل قشون ، برای همکاری سردارانی را لایقتر و برجسته تر از این هشت نفر انتخاب کرده باشد. ما این هشت نفر و خود شاه اسماعیل را در کارزار خواهیم دید و خواهیم دانست بچه دلیل از سرداران برجسته تاریخ بودند. لیاقت يك سردار جنگی مربوط به این نیست که در رأس يك قشون عظیم باشد. سرداری که صدها هزار سرباز دارد چون دارای يك نیروی بزرگ است فتح خواهد کرد و تاریخ دنیا اسم او را در شمار فاتحین ثبت خواهد نمود. ولی سردار لایق و برجسته آن است که با قشون کوچک بتواند فتح یا مقاومت کند و این هشت تن از کسانی بودند که هر کدام يك قشون کوچک در اختیار داشتند مع هذا وظیفه خود را با مردانگی و سرسختی به انجام

رسانیدند . شاه اسماعیل ، محمد قره باغی را فرمانده همان دوهزار سرباز که در اختیار داشت کرد و قبل از اینکه قشون شاه به قشون کوچک قره باغی برسد محمد قره باغی از امر جدید پادشاه شیعیان مطلع شد و دانست در میدان جنگ وی فرمانده همان دسته دوهزار نفری است . شاه ایران در حالی که فرمانده یک دسته کوچک از قشون بود فرماندهی تمام ارتش را برعهده داشت پادشاه صفوی به سرداران خود توصیه کرد که هر یک از آنها دو جانشین برای خویش تعیین نمایند که اگر بقتل رسیدند دیگری جای آنها را بگیرد و اگر او کشته شد جانشین دوم فرمانده قشون شود تا اینکه سربازان هرگز فاقد فرمانده نباشند زیرا قشونی که فرمانده نداشته باشد بر اثر بی تکلیفی از پادرمی آید .

پادشاه صفوی گفت چون شماره سربازان دشمن خیلی زیادتر است هیچ یک از واحدها در میدان جنگ بیکار نخواهد ماند . ولی اگر بر حسب اتفاق دسته ای از سربازان ما در میدان جنگ بیکارماندند باید فوری بکام دسته دیگر بروند البته اگر بمن دسترسی نداشته باشند تا از من کسب دستور کنند . همانطور که سرداران قشون شاه اسماعیل برای خود جانشین تعیین کردند پادشاه شیعیان هم دو جانشین برای خویش معین نمود . ولی آنها فقط جانشین شاه ، در میدان جنگ بودند نه ولیعهد و جانشین شاه اسماعیل بر تخت سلطنت . یکی از آن دو ، (رستم - کلاچرمینه) خوانده می شد و یکی از رؤسای طوائف طالش بود . (کلا - چرمینه) در زبان محلی طالش بمعنای (چرم ضخیم) یا (چرم گاو) می باشد که در قدیم مثل امروز ، برای تخت کفش مورد استفاده قرار میگرفت و هم نام یک طائفه بشمار می آمد . دومین جانشین شاه اسماعیل (در میدان جنگ) علیمحمد همدانی نام داشت و از نامداران و دلیران همدان بود . شاه اسماعیل به سرداران قشون خود گفت اگر من بقتل رسیدم (رستم - کلاچرمینه) بعد از من فرمانده قشون خواهد شد و اطاعت از او امر او بر سرداران فرض است و در صورتیکه وی بقتل رسید (علیمحمد همدانی) فرماندهی قشون را برعهده خواهد گرفت . در ضمن شاه اسماعیل وصیت خود را هم کرد و گفت در صورتی که من کشته شدم آن قسمت از سرداران قشون که زنده میمانند باید بعد از مراجعت به تبریز سلطنت پسر (طهماسب) را اعلام نمایند و بنامش خطبه بخوانند و با سمش سکه بزنند و چون طهماسب هنوز کودک است باید شورای سلطنتی متشکل از سه عضو تشکیل شود تا امور سلطنت را تا زمانی که پسر بسن بلوغ می رسد اداره نماید . یکی از آن سه نفر باید از بین روحانیون طراز اول انتخاب گردد و دیگری از سرداران نظامی باشد و سومی از رجال دربار . شاه اسماعیل در وصیت نامه خود نوشت که هر گاه من در جنگ کشته شدم و نتوانستم ایالت (دیاربکر)

را از عثمانی‌ها پس بگیریم، بر پسرم فرض است که بعد از وصول بسن بلوغ آن ایالت را از عثمانی‌ها مسترد کند و نگذارد که يك ایالت وسیع از خاک ایران در دست عثمانی‌ها بماند. پادشاه شیعیان در وصیت‌نامه خود گفت بعد از قتل من شورای سلطنت می‌باید بکوشد که عشایر آذربایجان زودتر بسیج و وارد جنگ شوند و اگر تا زمان بلوغ پسر من خاک‌های از دست رفته ایران مسترد نشد پسرم باید در صورت لزوم تمام عشایر ایران را بسیج و وارد جنگ کند و از طول مدت جنگ پیم نداشته باشد و بخاطر بیاورد که جنگ ایران با توران چهار صد سال طول کشید.

پسرم آنقدر باید بجنگد تا اینکه دماغ خصم بخاک مالیده شود و بداند که نباید بعد از آن بخاک ایران تجاوز نماید. شاه اسماعیل در وصیت خود راجع باموال شخصی چیزی نگفت و تعیین نکرد که اگر در میدان جنگ کشته شود بعد از او اموالش چگونه و بین چه کسان باید تقسیم گردد.

پادشاه صفوی آنقدر بکشور خود که سرزمین ایران بود علاقه داشت که اموال شخصی را در قبال آن بی‌اهمیت می‌شمرد و عاود داشت که راجع باموال خویش بعد از مرگ صحبت نماید. در حالی که شاه اسماعیل بسوی نیروی محمد قره‌باغی می‌رفت (قره‌باغی) عقب‌نشینی می‌کرد چون ارتش بزرگ سلطان سلیم پیش می‌آمد و (قره‌باغی) می‌دانست که نمی‌تواند با دو هزار سرباز خود با آن قشون پیکار کند. چون شاه اسماعیل اخذ هر گونه تصمیم را موکول به صوابدید خود قره‌باغی کرده بود آن مرد ترجیح داد که عقب‌نشینی نماید و به قشون شاه ملحق گردد. روز هفتم ماه ژوئن قشون دو هزار نفری محمد قره‌باغی بقشون شاه رسید. منطقه اتصال دو قشون يك دشت مرتفع بود که در آن موقع بسیار طراوت و زیبایی داشت. هوای لطیف آن دشت و بوی سبزه و گل شاه اسماعیل و اطرافیان او را بهوس‌گردش و شکار می‌انداخت ولی پادشاه صوفی میدانست که موقع گردش و شکار نیست و باید استراحت را بر خود حرام کرد و زودتر بقشون سلیم رسید و جلوی او را در آذربایجان گرفت. محمد قره‌باغی غیر از اطلاعاتی که با استفاده از دو دستبرد از وضع قشون عثمانی بدست آورد نتوانسته بود اطلاعاتی دیگر بدست بیاورد.

چون جلوداران قشون عثمانی بعد از این که دوباره مورد دستبرد قرار گرفتند هوشیار شدند و طوری مواظب خود بودند که سربازان (قره‌باغی) نمیتوانستند آن‌ها را اسیر نمایند و راجع بوضع قشون از آنها کسب اطلاع نمایند. شاه اسماعیل از بی‌اطلاعی از وضع قشون سلطان سلیم زیاد ملول نبود، چون پادشاه شیعیان تصمیم خود را گرفته، عزم کرده بود

که تمام نیروی خود را برای عقب راندن قشون سلیم بکشتن بسدهد لذا خیلی ضروری نمیدانست که بداند شماره دقیق سربازان عثمانی چقدر است و بچند واحد تقسیم شده‌اند .
 شاه اسماعیل میدانست که باید با نیروی بچنگد که هشت یا هفت برابر نیروی اوست و همینقدر اطلاع را برای لزوم فداکاری کافی میدانست و سرداران خود می گفت تکلیف ما معلوم است و میدانیم که يك جنگ حیاتی را در پیش داریم و نباید بعد از شروع بجنگ عقب نشینی کنیم . فقط باید دقت نمایم که دوچار کمین گاه نشویم و بدام خصم نیفتیم . این بود که طبق امر شاه اسماعیل دو طلایه جلوی قشون پادشاه شبیان حرکت می کرد که اکتشاف نماید و هر روز عده‌ای از سکنه محلی با سربازان طلایه کمک می کردند چون آنها، سرزمین خود را و جب بوجب می شناختند .

شاه اسماعیل طوری احتیاط می نمود که سربازان طلایه او، تمام امتدادها را در نظر می گرفتند که مبادا سربازان عثمانی کوه‌ها را دور بزنند و از عقب قشون ایران سربد آورند. قدری قبل از غروب روز دهم ماه ژوئن طلایه مقدم قشون شاه اسماعیل خبر داد که جلوداران قشون عثمانی را می بیند . این خبر به طلایه مؤخر و از آنجا به شاه اسماعیل رسید و پادشاه صوفیان فرمان توقف سپاه را صادر کرد و امر نمود که اردو گاه بوجود آورند و چون خصم نزدیک است و بیم شبیخون می رود اطراف اردو گاه را مستحکم نمایند که اگر دشمن هنگام شب حمله کرد، بتوانند دفاع کنند. در موقع شب، طلایه مقدم اطلاع داد که از دور آتش‌های بسیار را می بیند و نشان میدهد که يك قشون بزرگ اتراق کرده است . معلوم می شد که سلطان سلیم طوری بقوت خود اعتماد دارد که استنار را غیر ضروری تشخیص داده و موافقت نموده که سربازان آتش بیفروزند و غذا طبخ نمایند .

شاه اسماعیل در آن شب به سرداران خود گفت تصور نمی کنم که فردا روز جنگ باشد چون هنوز بین ما و نیروی عثمانی مسافتی طولانی وجود دارد . مهذا با احتمال این که فردا بین ما و نیروی عثمانی جنگ در بگیرد بسربازان خود بگوئید که استراحت نمایند که بتوانند صبح زود از خواب برخیزند .

همان شب (ابراهیم کوچک) بر رئیس مستقیم خود (محمد قره باغی) گفت که اگر شاه موافقت نماید وی حاضر است که با عده‌ای از سربازان برای دستبرد براه بیفتد و عده‌ای از جلوداران عثمانی را دستگیر نماید و بیاورد تا بتوانند از آن‌ها راجع بچند و چون قشون سلطان سلیم کسب اطلاع نمایند. ولی محمد قره باغی گفت فاصله بین ما و طلایه قشون عثمانی خیلی زیاد است و این شبها کوتاه ، تا تو بخواهی خود را به طلایه قشون عثمانی برسانی صبح

خواهد شد و شاید تا بامداد هم نتوانی که بطلایه سپاه خصم برسی و لذا زحمت تو بدون نتیجه خواهد شد و بدون اینکه موفق بدستگیری اسیران شوی مراجعت خواهی نمود یا به قتل خواهی رسید .

اگر شب کوتاه و فاصله بین ما و خصم زیاد نبود من با اینکه می‌دانم که سربازان طلایه دشمن مراقب خود هستند و به سهولت بدام نمی‌افتند از شاه اجازه می‌گرفتم که تو برای دستگیری اسیران بروی. ولی چون اقدام تو را بی‌فایده میدانم مایل نیستم از شاه، اجازه‌ای بگیرم که نتیجه‌ای مفید برای قشون نخواهد داشت. حقیقت این است که اگر فاصله بین دو قشون زیاد و شب کوتاه نمی‌بود باز (ابراهیم کوچک) موفق به دستبرد نمی‌شد. زیرا بعد از دو دستبرد که بطلایه قشون عثمانی زد و عده‌ای را کشت و اسیر کرد سلطان سلیم دستور داد که سرفرمانده طلایه مقدم را از بدن جدا کردند زیرا آن دو دستبرد را ناشی از سهل انگاری و احمال وی دانست.

فرمانده جدید طلایه مقدم عثمانی و سربازانش طوری مراقب خود بودند که هیچکس نمی‌توانست آنها را غافلگیر نماید مضاف بر اینکه در روز دهم ماه ژوئن که طلایه مقدم قشون ایران جلوداران قشون عثمانی را دید جلوداران عثمانی هم طلایه قشون ایران را مشاهده کردند و چون سازمان جاسوسی (سلطان سلیم) در آذربایجان بطوریکه ذکر شد خوب بود سلطان سلیم فهمید که طلایه مزبور جلوداران قشون شاه اسماعیل است. همان روز که شاه اسماعیل با قشون خود از تبریز براه افتاد جاسوسان سلطان سلیم خبر حرکت قشون پادشاه صوفی را برای سلطان سلیم فرستادند.

بعد از آن هم پادشاه عثمانی در خصوص خط سیر شاه اسماعیل اطلاعات کلی داشت. چون سازمان اطلاعات پادشاه صوفی بسیار محدود بود شاه اسماعیل در وطن خود نمی‌توانست خط سیر قشون سلطان سلیم را بطور دقیق معلوم کند. ولی سلطان سلیم در يك کشور بیگانه از قشون شاه اسماعیل و خط سیر آن اطلاع داشت. ما زائد میدانیم راجع با اهمیت کسب اطلاعات در جنگ بحث کنیم زیرا این مسئله آن قدر بدیهی است که احتیاج به بحث ندارد و سرداری که از وضع قشون خصم اطلاع درست و دقیق داشته باشد زمینه موفقیت خود را فراهم کرده است.

روحیه شاه و سربازان ایران در شب جنگ

روز یازدهم ماه ژوئن قشون پادشاه ایران براه افتاد و بسر زمینی رسید که موسوم است به چالدران واقع در بیست فرسنگی شهر خوی .

در آن روز دو قشون بهم نزدیک می شدند و طلایه ها هر چند دقیقه يك بار خبر می دادند و افسران خود را از نزدیک شدن قشون خصم مستحضر می کردند .

شاه اسماعیل با افسران خود گفت من تصور نمی کنم که امروز ما در این دشت مبادرت بجهنگ کنیم ولی فردا بطور حتم روز جهنگ است و نگذارید که سربازان شما بیهوده خسته شوند و بیهمه بسپارید در عین اینکه آماده برای جهنگ هستند استراحت کنند چون سرباز خسته نمی تواند بجهنگد .

وقتی آفتاب به وسط السماء رسید در آن دشت وسیع دو قشون هنوز سه فرسنگ باهم فاصله داشتند . هر دو ارتش ، برای اقامه نماز توقف کردند و بعد از اینکه نماز خوانده شد براه افتادند . هنگام عصر قشون شاه اسماعیل توقف کرد و شاه سرداران خود گفت نباید از این جا جلوتر رفت زیرا اگر از این جا جلوتر برویم نخواهیم توانست در موقع جهنگ از سوار نظام خود بخوبی استفاده نمائیم . دیگر اینکه اگر از این جا بگذریم ممکن است که دو جناح قشون سلطان سنیم ما را دور بزنند و محاصره نماید . دشت چالدران که بحکم تقدیر می باید میدان جهنگ پادشاه ایران با سلطان سلیم باشد دشتی است وسیع که بین دو رشته کوه قرار گرفته و طول دشت مزبور شرقی و غربی است .

در بعضی از نقاط دو رشته کوه طوری از هم دور می شود که رشته دوم بچشم نمی رسد و در بعضی از مناطق رشته کوه ها بهم نزدیک می گردد . در آن جا که رشته کوه ها بهم نزدیک می شود ، دشت مزبور بشکل يك دره اما خیلی عریض در می آید که بریدگی هائی هم دارد و از آن بریدگی ها می توان بطرف شمال یا جنوب رفت . در بعضی از مناطق آن دشت از دامنه

کوه‌ها ، تپه های کم ارتفاع تاوسط دشت می‌رسد و يك نوع حصار طبیعی در طرف شمال و جنوب بوجود می‌آورد و شاه اسماعیل دریکی از این منطقه ها توقف نمود تا اینکه تپه‌هایی که در طرف شمال و جنوب قرار گرفته برای قشون او حصار طبیعی باشد . بین دورشته تپه واقع در شمال و جنوب يك جنگه مسطح وجود داشت که پادشاه صوفی می‌توانست سوار نظام خود را در آن بکار بیندازد .

توقف پادشاه صوفی در آن منطقه عاقلانه بود و اگر شاه اسماعیل از آن جا عبور می‌کرد وارد يك دشت وسیع میشد که همچنان در شمال و جنوب آن دورشته کوه وجود داشت . در آن دشت سلطان سلیم می‌توانست جناح شمالی و جناح جنوبی قشون خود را از کنار دو کوه بحرکت درآورد و قشون ایران را قبل از اینکه جنگ آغاز گردد محاصره نماید .

باید توجه نمود که قشون ایران نسبت بارتش سلطان سلیم خیلی ضعیف بود چون پادشاه ایران بیش از بیست و هفت هزار و پانصد و هفتاد و پنج سرباز نداشت و قشون سلطان سلیم دویست هزار و بروایتی یکصد و پنجاه هزار بوده است .

اگر شاه اسماعیل می‌خواست که دو واحد بزرگ از نیروی خود را در دو جناح شمالی و جنوبی متمرکز کند تا نگذارد قشون سلطان سلیم وی را محاصره نماید قلب قشون ضعیف میگردد و سلطان سلیم بایک حمله قلب قشون ایران را متلاشی می‌کرد و جلومی‌رفت . تنها تاکتیک مفید این بود که شاه اسماعیل قوای خود را برای جلوگیری از دو جناح شمالی و جنوبی نیروی (سلطان سلیم) متفرق نماید و برای اینکه مجبور به تفرقه قوه خود نشود چاره‌ای نداشت جز متکی شدن به موانع طبیعی .

در آنجا که شاه اسماعیل توقف کرده بود موانع طبیعی در شمال و جنوب وجود داشت و لذا دو جناح شمالی و جنوبی قشون (سلیم) نمیتوانست از آن موانع بگذرد و قشون ایران را دور بزند و محاصره نماید .

ما تصور می‌کنیم که هر گاه (آنیبال) سردار معروف کارتاژی هم در میدان جنگ چالدران حضور میداشت نمی‌توانست با يك قشون ضعیف مانند قشون شاه اسماعیل در قبال يك ارتش نیرومند مثل ارتش (سلیم) تاکتیکی بهتر از تاکتیک شاه اسماعیل اتخاذ کند . با اینکه حمله قشون (سلیم) از تپه‌هایی که در شمال و جنوب ارتش ایران قرار گرفته بود خیلی بعید بنظر میرسید ، پادشاه صوفی امر کرد که روی تمام تپه‌ها نگهبان بگمارد زیرا ممکن بود که ارتش (سلیم) شبیخون بزند . (سلیم) بوسیله جاسوسانی که در ایران داشت

از وضع ارتش پادشاه سوفی مطلع بود ولی شاه اسماعیل غیر از آنچه (محمد قره باغی) در گزارش‌های خود گفت، اطلاعی راجع به قشون (سلیم) نداشت.

این بود که لازم دانست در آن شب، سربازان ایران دستبردی به اردوگاه سربازان عثمانی بزنند و بکوشند که عده‌ای را اسیر کنند و با خود به اردوگاه ایران بیاورند تا بتوان از آنها راجع به ارتش پادشاه عثمانی اطلاعات بیشتر کسب کرد. (ابراهیم کوچک) داوطلب دستبرد شد و پادشاه ایران باو گفت سعی کند که افسران عثمانی را اسیر نماید برای اینکه از سربازان نمی‌توان اطلاع زیاد و درست کسب نمود. (ابراهیم کوچک) مثل دفعات گذشته، پنجاه تن را برای دستبرد انتخاب نمود و با آنها گفت اگر می‌توانید بخواهید که بعد از اینکه شب فرا رسید دوچار بی‌خوابی نشوید. ولی نه خود او توانست بخوابد نه کسانی که میباید با او برای دستبرد بروند و همه منتظر بودند که ساعات اول شب بگذرد تا بتوانند براه بیفتند.

بعد از اینکه آفتاب غروب کرد و نماز خوانده شد پادشاه ایران سرداران خود و تمام افسران را که در حال نکهبانی نبودند طلبید.

چون میدانست که روز بعد جنگ شروع خواهد شد و می‌خواست که برای آخرین مرتبه با سرداران و افسران ایران اتمام حجت کند.

شاه اسماعیل به آنها گفت بار دیگر بشما می‌گویم که من شمارا احضار نکرده‌ام تا بگویم که فردا و پس فردا و روزهای بعد تا موقعی که جنگ ادامه دارد چه باید بکنید. من می‌دانم که شما از سلاله رادمردانی هستید که نامشان رستم و گئو بود و توانستند جلوی تورانیان را بگیرند و نگذارند که خاک ایران در معرض تهاجم ترکان تورانی قرار بگیرد. من می‌دانم که فردا و روزهای دیگر هر يك از شما با حداقلای داپیری خواهید جنگید و احتیاج به توصیه ندارید. لیکن من از این جهت شمارا احضار کردم که گامه‌ای چند بشما بگویم تا شما کلام مرا یکمرتبه امشب قبل از خوابیدن و مرتبه دیگر فردا صبح قبل از اینکه جنگ شروع شود بسربازان بگوئید و به آنها بنه‌مانید چه باید بکنند. مشروط بر اینکه آنچه من می‌گویم از قول خود با آنها بگوئید نه از قول من. چون کلامی که يك افسر از طرف خود بسرباز بگوید اثرش بیش از آن است که فرمانده کل قشون اظهار کند. بسربازان خود بگوئید مردی که اینك بجنگ آمده و موسوم به (سلیم) است شخصی است که بدست خود دو برادرش را سر بریده و نسل شیعه رادر ایالت (دیار بکر) بر انداخته است. این مرد اگر بر تو که يك سرباز ایران و شیعه هستی غلبه کند نه بتورحم خواهد کرد نه بزنی و فرزندان، او سرت را

خواهد برید و فرزندان را اسیر خواهد کرد و خواهد برد و خدا داناست چه بر سرشان خواهد آمد و آنچه مسلم می‌باشد این که ناموس تو بر باد خواهد رفت برای اینکه سرت بریده نشود وزن و فرزندان اسیر نگردند تو باید مقابل قشون (سلیم) مقاومت کنی . وظیفه شرعی و عرفی تو این است که تابتوانی، سر بازان (سلیم) را بیشتر بقتل برسانی .

اگر تو با دوست خود سر بازان سلطان (سلیم) را بقتل نرسانی کسی نیست که کارتورا بکند و باری ازدوش تو بردارد برای اینکه همقطار تو و افسرانت ، هر يك گرفتار سر بازان (سلیم) هستند و آنها طوری مشغول قتال هستند که بتونم پرسند و نمی‌توانند بتو کمک نمایند . فقط تو هستی که باید خود را از سر بریدن وزن و فرزندان را از اسیر شدن و بر باد رفتن ناموس نجات بدهی و هیچ کس دیگر، زن و فرزندان تو را نجات نخواهد داد برای اینکه همه گرفتار خصم بیرحم میباشند .

اگر تو يك لحظه سستی کنی و يك لحظه از فداکاری و کشتن سر بازان خصم دست بکشی زن و فرزندان را به خواری اسیر خواهند کرد و دودمانت نابود خواهد شد . مردی که بچنگ ما آمده تو را که يك شیمه هستی مرتد میدانند و عقیده دارد که زن و فرزندان تو مرتد هستند و رفتاری که بازن و فرزندان تو خواهد کرد رفتاری است که با کافر حریبی می‌کنند .

این را بدان که جز تو، هیچ کس نمی‌تواند تو وزن و فرزندان را نجات بدهد. اگر در میدان جنگ کشته شوی مستقیم به بهشت میروی و اگر خصم را بقتل برسانی علاوه بر اینکه بعد از مرگ به بهشت خواهی رفت، همه چیز خود و خانوادهات را نجات داده‌ای فراموش مکن که مولای ما علی (علیه السلام) نگران تومی باشد و می‌خواهد بداند که آیا تو يك شیمه برحق هستی یا اینکه شیمه ریائی می‌باشی و اگر از فداکاری و جان بازی دریغ کنی از آب حوض کوثر محروم خواهی گردید و تاروژی که زنده هستی باید بانگ زندگی کنی و پس از مرگ مستقیم بدوزخ خواهی رفت .

شب دوازدهم ماه ژوئن (آن شب) هوا در منطقه (چالدران) سرد بود و دوقشون آتش افروخته بودند زیرا دیگر استتار را بیفایده میدانستند. عثمانی‌ها و ایرانیان یکدیگر را دیده میدانستند که روز بعد روز جنگ است و نیفر و ختن آتش تأثیری در جنگ روز بعد نداشت ولی سر بازان از سرمای شب معذب می‌شدند . این بود که هر دو قشون آتش‌های بزرگ و نورانی افروختند و مثل این بود که در آن شب از لحاظ آتش افروختن باهم مسابقه گذاشته‌اند

افروختن آتش‌های نورانی کار (ابراهیم کوچک) را مشکل‌تر می‌کرد زیرا نگهبانان عثمانی وی را میدیدند .

ولی (ابراهیم کوچک) عزم کرده بود که برود و از اردوگاه عثمانی اسیر بیاورد تا اینکه مورد تحقیق قرار بگیرند. (ابراهیم کوچک) با کمال احتیاط برای افتاد. خود او و مردانش مجهز بکار و فلاخن بودند و امیدواری داشتند که بتوانند مانند دو دفعه قبل چندتن از سربازان عثمانی را اسیر نمایند ولی تا موقع دمیدن سپیده صبح از آنها خبری نشد . در آن موقع ، هفت تن از سربازانی که با (ابراهیم کوچک) رفته بودند مراجعت نمودند و خبر دادند که دیگران کشته شده‌اند .

بطوری که روز بعد معلوم گردید ابراهیم کوچک همینکه وارد اردوگاه عثمانی‌ها شد بقتل رسید و افراد او هم مقتول گردیدند و هفت نفر از آنها مراجعت نمودند تا اینکه خبر عدم موفقیت (ابراهیم کوچک) را با اطلاع شاه اسماعیل و افسرانش برسانند.

بعضی تصور می‌کنند که در شب يك جنگ بزرگ کسانی که در میدان جنگ هستند از فرط اضطراب نمی‌توانند بخوابند . ولی این موضوع صحت ندارد مگر در مورد سربازان تازه کار که هرگز تحت تعلیمات جنگی قرار نگرفته‌اند . سرباز جنگ دیده با سربازی که از تعلیمات جنگی برخوردار شده در شب جنگ با سودگی می‌خواهد زیرا در شب جنگ خطری سرباز را تهدید نمی‌نماید تا اینکه وی را از خوابیدن بازدارد. ولی بندرت اتفاق می‌افتد که در شب يك جنگ بزرگ سرداران بتوانند بخوابند زیرا مسئولیتی که حس میکنند بقدری بزرگ میباشد که نمی‌گذارد آرام بگیرند تا بتوانند بخواب بروند .

در آن شب، دوسر دار مسئول جنگ سلطان سلیم و شاه اسماعیل بودند. سلطان سلیم در شب دوازدهم ماه ژوئن با سودگی خوابید برای اینکه خیالش از فردا آسوده بود و میدانست که نیروی او نسبت به ارتش پادشاه ایران بقدری قوی است که پیروزی با وی خواهد بود .

ولی شاه اسماعیل نمیتوانست بخوابد چون خود را در قبال خدای خویش و شیعیان مسئول میدید. او میدانست که اگر سلیم فاتح شود و برای ایران مسلط گردد در سراسر کشور يك شیعه باقی نخواهد گذاشت و همه را بقتل خواهد رسانید ولو نسل ایرانی را براندازد . شاه اسماعیل نمی‌دانست که پادشاه عثمانی چه نقشه وسیع را طرح کرده و هدفش این است که تمام کشورهای اسلامی را بتصرف درآورد تا يك امپراطوری بزرگ مسلمان بوجود بیاید که مرکز آن استانبول و امپراطورش سلیم باشد .

پادشاه شیعیان نمیدانست که (سلیم) از لحاظ سیاسی یکی از مردان برجسته دنیا است و در بحبوحه جوانی و زیبایی دست از لذات زندگی شسته و تمام اوقات خود را صرف رسیدن به هدف خویش یعنی بوجود آوردن امپراطوری وسیع و بی نظیر اسلامی مینماید. در آن موقع استنباط های سیاسی بدرجه امروز نرسیده بود که سران کشورها بتوانند به نقشه های بزرگ دیگران که می باید مرحله به مرحله جامه عمل بپوشد پی ببرند و فقط هدفهای آنها را میدیدند.

پادشاه شیعیان نمی توانست به هدف بزرگ سیاسی سلیم پی ببرد ولی می دانست که پادشاه بی رحم عثمانی بقدری خونخوار است که اگر اراده نماید از قتل چند کور و نفر ابا ندارد. این بود که بر جان شیعیان می ترسید و نزد خداوند احساس مسئولیت میکرد که چرا زودتر پیش بینی خطر را ننموده و کشور شیعه نشین را از خطر تهاجم (سلیم) حفظ نکرده است.

ولی باید دانست که بین برکناری (بایزید دوم) پدر سلطان سلیم (که بعضی برآند او پدر خود را هم کشت) و حمله وی بایران آن قدر فاصله وجود نداشت که بتوان گفت شاه اسماعیل از لحاظ پیش بینی نکردن حمله سلیم مسئول بوده است.

مسئولیت پادشاه شیعیان در این بود که چرا در صد بر نیامد که (دیار بکر) رامستحکم کند تا این که از عبور قشون عثمانی ممانعت نماید و چرا از روی بدگمانی والی دیار بکر (خان محمد استاجلو) را تغییر داد و مردی بجای او نشانید که نمی توانست در آن پایگاه خطیر انجام وظیفه نماید. ولی بطوری که خواهیم دید شاه اسماعیل غفلت خود را در مورد (دیار بکر) و همچنین غفلت خویش را در مورد اوضاع عثمانی با شجاعت کم نظیرش در میدان جنگ جبران کرد.

در شب جنگ قبل از اینکه سرداران و افسران او برای ابلاغ گفته پادشاه بسربازان متفرق شوند شاه اسماعیل مرتبه دیگر توصیه خود را در مورد ادامه جنگ تکرار کرد و اظهار نمود تصور نکنید که جنگ ما با پادشاه عثمانی همین فردا و پس فردا ادامه خواهد داشت. شما باید بدانید که فردا اولین روز جنگ ما با پادشاه عثمانی است و جنگ باید آن قدر ادامه پیدا کند که یک سرباز عثمانی در خاک ایران نباشد و بعد ایرانیان دماغ پادشاه عثمانی را بخاک بمالند.

کشته شدن من نباید شمارا از ادامه جنگ بازدارد. اگر من کشته شوم پسر من طهماسب

زنده است و تازه بسیج عشایرها شروع شده و وقتی عشایر بسیج شدند بخاک مالیدن دماغ پادشاه هئمانی اشکال نخواهد داشت. وقتی که سرداران و افسران متفرق شدند که بسوی واحدهای خود بروند شاه اسماعیل درخیمه خود بنماز ایستاد و بعد از اینکه از نماز فارغ گردید قرآن را بدست گرفت و سوره‌ای را که مربوط به فتح می‌باشد خواند. آنگاه قرآن را در جای آن نهاد و دراز کشید که بخواهد ولی دید که نمی‌تواند استراحت کند.

شاه اسماعیل نمی‌ترسید بلکه احساس مسئولیت بزرگ نمی‌گذاشت که بخواهد و ازخیمه خارج گردید و در اردوگاه برآه افتاد. نگهبانان همین که شاه اسماعیل را ازدور می‌دیدند بانگ میزدند (گلن کیم) و پادشاه ایران در جواب می‌گفت من آشنا هستم .. یا علی مدد. نگهبانان آن وقت شاه را می‌شناختند مهذا برای مزید احتیاط در حالی که نیزه خود را بسوی شاه اسماعیل می‌گرفتند بوی نزدیک می‌شدند تا صورتش را ببینند و بعد از دیدن رخسار شاه سلوات می‌فرستادند.

شاه اسماعیل به خیمه‌ها نزدیک می‌شد و گوش فرامیداد و صدای نفس‌های منظم سربازانی را که خوابیده بودند می‌شنید. گاهی بعضی از سربازان در حال خواب حرف می‌زدند و نام برخی از دوستان و آشنایان را می‌بردند. شاه وقتی صدای آنها را می‌شنید و می‌فهمید که از دوستان و خویشاوندان یاد می‌کنند تبسم می‌نمود.

در طرف مقابل یعنی در مغرب، افق از نور آتش اردوگاه سلطان سلیم ارغوانی بنظر میرسید و شاه هر دم که افق قرمز را میدید نظر را متوجه سربازان خود که خوابیده بودند میکرد و در دل می‌گفت نمی‌دانم فردا وقتی آفتاب غروب می‌کند چند نفر از این‌ها باقی خواهند ماند.

گاهی شاه، بایکی از نگهبانان صحبت میکرد و از او می‌پرسید که اهل کدام ولایت است و آیا زن و بچه دارد یا نه و بعد از اینکه چند سؤال از زندگی خصوصی او می‌نمود می‌گفت نظریه تو راجع بجنک فردا چیست؟

نگهبان جواب میداد بهمت مولا و باقبال پادشاه شیعیان فردا فتح خواهیم کرد و سر سلطان سلیم را بطرف تبریز خواهیم برد. شاه از جواب‌هایی که دریافت میکرد متوجه می‌شد که روحیه سربازان او خوب است. ضمن صحبت بایکی از نگهبان‌ها پرسید آیا تو اطلاع داری که در قشون سلطان سلیم عده‌ای از سربازان (ینی چری) هستند؟ نگهبان جواب داد سرباز (ینی چری) که چیزی نیست و اگر تمام سربازان سلطان سلیم دیوسفید باشند نمی‌توانند

از عهده شیعیان مرتضی علی (علیه السلام - مترجم) برآیند و فردا بازوی مولا علی حامی سربازان شیعه می‌باشد.

شاه اسماعیل از گردش خود در اردوگاه راضی شد چون متوجه گردید که روحیه سربازها خوب است و همه آماده برای جان بازی هستند و از سربازان عثمانی بیم ندارند. وقتی شاه به خیمه خود رسید شب کوتاه خاتمه یافت و طلویه صبح دمید و چند لحظه دیگر صدای مؤذن از قسمت‌های مختلف اردوگاه شیعیان بلند شد همان موقع صدای اذان گویان ارتش عثمانی ازدور بگوش رسید و معلوم گردید که قشون مزبور هم سربازان خود را برای نماز آماده میکند.

پادشاه شیعیان وقتی صدای اذان را از قشون عثمان شنید اندوهگین گردید و سر بیزیر انداخت. چون متوجه شد که آن دو قشون که اینک مقابل هم قرار گرفته‌اند و قصد دارند قتال کنند دارای یک کیش هستند مه‌ذا سلیم آنان را مرتد میخواند و تصمیم گرفته که نسل شیعیان را براندازد.

شاه اسماعیل مانند سربازان خود غیر از نگهبان‌ها بنماز ایستاد و همین که از نماز فارغ گردید زره پوشید و کاسک بر سر نهاد و از خیمه خارج شد.

غلام شاه اسماعیل موسوم به (انوش) دهانه اسب شاه را گرفته بود و شاه اسماعیل با دست چپ یال اسب را گرفت و دست راست را روی پشت مرکب، عقب زین قرار داد و بی آنکه از رکاب استفاده کند بایک خیز، پشت اسب قرار گرفت. (انوش) هم سوار اسب شد و عقب شاه برافزاد. خیمه‌های اردوگاه در مدت چند دقیقه برچیده شد و آن‌جا که شب قبل یک اردوگاه بود مبدل به یک دشت مسطح گردید. از دور صدای موزیک سپاه (پنی چری) متشکل از نی و سنج و طنبور شنیده شد و آهنگ موزیک سپاه مزبور، طوری مهیج و زیبا بود که شاه اسماعیل گوش فرا داد.

بعد از آن‌ها قدری روشن شد ولی نه بطوری که بتوان یک نخ سفید را از یک نخ سیاه تمیز داد از ارتش ایران هم صدای موزیک برخواست و موزیک ایرانیان متشکل بود از سنج و کوس و نی و شیپور و یکنوع ساز بادی شبیه با کوردگون امروزی ولی نه باین درجه از تکامل.

همین که موزیک، پترنم درآمد هر واحد از سربازان ایران در جای خود قرار گرفتند، شاه اسماعیل شب قبل پیش از اینکه سرداران و افسران او متفرق شوند موضع هر یک از

واحدهای نظامی را معین کرده بود و سربازان پیاده و سوار ، بزودی در مواضع خود قرار گرفتند .

شاه اسماعیل و سرداران او که میدانستند از حیث نیرو خیلی ضعیف‌تر از خصم هستند نمیتوانستند حمله کنند و میباید انتظار حمله قشون عثمانی را بکشند ولی نمیتوانستند که سربازان عثمانی چگونه حمله خواهند کرد . در آن روز دو چیز بایرانی‌ها کمک می‌کرد اول اینکه بعد از طلوع خورشید ، آفتاب بچشم عثمانیها می‌تابید و دیگر اینکه تپه‌های شمالی و جنوبی مانع از این میشد که سربازان عثمانی بتوانند قشون ایران را محاصره کنند .

جنگ باشلیک توپ آغاز شد

درموقع شب ، توپچی‌های عثمانی توانسته بودند که توپهای خود را نزدیک ایرانیان بیاورند و جنگ باشلیک توپها شروع شد و (قورخان) یعنی فرمانده توپخانه دستور داد که تمام توپها بطرف جبهه ایرانیان شلیک کند .

شلیک سبصد توپ، حتی امروز هم يك واقعه جنگی بزرگ است تاچه رسد بآن روز آن‌هم علیه ایرانیان که توپ را می‌شناختند ولی چون يك سلاح جنگی از آن استفاده نمی‌کردند . شب قبل، (خان محمد استاجلو) و (اصلان) پشاه اسماعیل اندرز دادند اگر عثمانیها مبادرت به شلیک توپ کردند برای اینکه سربازان ایرانی به قتل نرسند فرمان عقب نشینی را صادر نماید . آنها گفتند که برد گلوله‌های توپ سبصد ذرع و حداکثر چهارصد ذرع است و اگر سربازان ایرانی عقب نشینی نمایند از خطر توپخانه سلطان سلیم ایمن خواهند بود .

(اصلان) گفت که عثمانی‌ها هر جنگ بزرگ را باشلیک توپ شروع می‌کنند و منظورشان این است که بوسیله گلوله‌های توپ صفوف خصم خود را نامنظم نمایند و روحیه‌اش را متزلزل کنند . ولی قدری عقب نشینی باعث می‌شود که سربازان ایرانی از خطر توپ مصون بمانند. این بود که شاه اسماعیل بعد از اینکه شلیک توپها شروع شد فرمان عقب نشینی را صادر کرد و سپاهیان ایران با اندازه سبصد ذرع عقب نشستند بدون اینکه خود را از منطقه تپه‌ها که در شمال و جنوب میدان جنگ بود خارج کنند .

مانور منطقی عثمانیها این بود که بعد از این که دیدند که ایرانی‌ها عقب نشینی کردند توپها را جلو ببرند و باز مبادرت به شلیک کنند و ایرانیان را مجبور نمایند که بیشتر عقب نشینی نمایند تا اینکه از منطقه تپه‌ها خارج شوند. اما بحرکت درآوردن سبصد توپ ، از نوع توپهای قدیمی و مستقر کردن آن‌ها در موضع جدید کاری نبود که بتوان بزودی بانجام رسانید. لذا (سلیم) پادشاه عثمانی که خود فرماندهی جنگ را برعهده داشت بهتر آن دانست که بهمین

موفقیت جزئی اکتفا کند و فرمان حمله پیاده نظام سپاه (چاووش) را صادر نمود. همینکه پیاده نظام بحرکت درآمد توپ‌های عثمانی ساکت گردید ولی بطوری که خواهیم گفت در آن روز، توپ‌های سلطان سلیم مرتبه‌ای دیگر شلیک کرد.

سربازان سپاه پیاده (چاووش)، همه دارای خفتان چرمی بودند و روی چرم قطعات کوچک آهن بنظر میرسید و بندرت اتفاق می‌افتاد که يك ضربت شمشیر بتواند خفتان را ببرد و سرباز را از کار بیندازد. بیست هزار پیاده عثمانی همه مجهز به خفتان‌های چرمی و دارای شمشیر و نیزه و سپر بسوی موضع ایرانی‌ها براه افتادند. شلیک توپ از این جهت موقوف شد که هر گاه بعد از حمله پیاده نظام عثمانی توپ‌های سلطان سلیم شلیک می‌کرد سربازان عثمانی بقتل می‌رسیدند.

پادشاه شیمیان دوتن از سرداران خود با اسم (حسن بيك‌لله) و (امیر عبدالباقی) را که مجموع قوای آن‌ها پنجهزاتن بود مأمور کرد که جلوی سپاه پیاده (چاووش) را بگیرند. شمشال‌چی‌های عثمانی در پیشاپیش سپاه (چاووش) حرکت می‌کردند تا اینکه با سلاح آتشین خود راه را بروی سربازان عثمانی باز کنند.

در آن دوره مثل امروز، نمی‌توانستند که از فاصله دور تیر اندازی کنند. چون برد گلوله‌های شمشال خیلی کم بود و بعد از اینکه شمشال گرم می‌شد گلوله‌اش در چند قدمی تیر انداز بر زمین می‌افتاد. شمشال‌چی‌ها مجبور بودند که برای استفاده از سلاح خود خیلی به هدف نزدیک شوند. (حسن بيك‌لله) دفع شمشال‌چی‌های عثمانی را برعهده گرفت و از يك طرف شمشال‌چی‌های ایرانی را مستقر کرد تا بعد از این که عثمانیان به تیررس رسیدند بطرف آنها شلیک کنند و از طرف دیگر بپانصدتن از سربازان خود دستور داد که شمشال‌چیان عثمانی را هدف گلوله‌های فلاخن قرار بدهند. فلاخن در آن دوره سلاح عمومی سربازان ایرانی بود و هر سرباز يك فلاخن، با مقداری گلوله سنگی با خود داشت و گلوله‌های سنگی او وقتی تمام می‌شد از سنجک‌های بیابان استفاده میکرد.

سربازان ایرانی شمشال‌چی‌های عثمانی را بسنجک فلاخن بستند و عده‌ای از آنها را بر زمین انداختند و آنگاه شمشال‌چی‌های ایرانی شلیک کردند و عده‌ای از طرفین کشته شدند و وقتی سربازان چاووش به جبهه ایرانیان رسیدند شمشال‌هم مثل توپ بی‌فایده شد چون اگر تیر اندازی میکردند ممکن بود که بجای دشمن، دوست را هدف گلوله قرار بدهند. (حسن بيك‌لله) و (امیر عبدالباقی) مشاهده کردند که سربازان سپاه چاووش، نیزه در دست دارند و سربازان خود دستور دادند که با سپر خود را از خطر نیزه حفظ کنند و با شمشیر حمله

نمایند. شاه اسماعیل سایر واحدهای خود را وارد جنگ نکرد برای اینکه نمیدانست که نقشه سلطان سلیم چیست .

از دویست هزار سرباز سلیم (یایکصد و پنجاه هزار سرباز او) بیست هزار تن وارد کارزار شده بودند و بقیه ، انتظار شرکت در جنگ را می کشیدند و پادشاه شیعیان نمی دانست که آنها در کدام قسمت مبادرت بحمله خواهند کرد. گرچه در شمال و جنوب جبهه ایران تپه های صعب العبور قرار گرفته بود ولی نه بطوری که نتوان از آن گذشت. یک قشون مجسم اگر عزم می کرد می توانست با تحمل تلفات و استقبالی از مشقت از آن تپه ها عبور کند و قشون ایران را از دو جناح شمالی و جنوبی مورد حمله قرار بدهد . ولی واحدهای عثمانی تکان نمی خوردند و شاه اسماعیل هم سایر واحدهای خود را بحرکت در نمی آورد . پادشاه شیعیان بالای تپه های مرتفع مشرف بر تمام میدان جنگ سوار بر اسب قرار گرفته بود و همه جا را میدید و حتی می توانست که مقرر فرماندهی سلیم را هم که یک خیمه از نوع خیمه های مخروطی شکل بالای تپه های بود ببیند و مشاهده می کرد که گاهی سوارانی از آن تپه فرود می آیند و بطرف میدان جنگ عزیمت میکنند .

پادشاه شیعیان بهر طرف که نظر میانداخت صفوف سربازان عثمانی را میدید و لباس متحد الشكل سربازان مانع از این می شد که شاه اسماعیل بتواند بدقت آنها را شماره کند. در یک طرف دشت سپاه (ینی چری) با پرچمهایی دارای شکل دیک و اجاق صف بسته بود . او نیفورم سپاه (ینی چری) در ادوار مختلف فرق می کرد و در دوره سلیم اول ملقب به (یاووز) سربازان سپاه مزبور شلوار سرخ و نیم تنه سبز رنگ و کلاه باشلق دار سفید داشتند و صورتشان طبق معمول میدان جنگ قرمز می نمود زیرا سربازان آن سپاه قبل از ورود به عرصه کارزار صورت و دستها را قرمز میکردند که علامت خون روی آن دیده نشود .

در طرف دیگر بیابان سربازان سپاه (ایچ اوقلان) دیده می شد و لباس آنها بیک تعبیر برعکس لباس سربازان (ینی چری) بود یعنی شلوار سبز رنگ و نیم تنه سرخ داشتند . شاه اسمعیل میدانست که (سلیم) پادشاه عثمانی آن دو سپاه را دوست میدارد و سربازان (ینی چری) و (ایچ اوقلان) را وارد کارزار نمی کند مگر در ساعات حساس جنگ. پادشاه شیعیان میدانست که آن دو سپاه گل سرسبد ارتش عثمانی است و تمام ارتش عثمانی یک طرف و آن دو سپاه یک طرف . بعد از این که شاه اسماعیل ارتش بزرگ عثمانی را از نظر گذرانید نظر را متوجه سربازان خود نمود و مشاهده کرد که سربازان ابواب جمع (حسن بیگ الله) و (امیر عبدالباقی) چون یک دیوار

جاندار مقابل سپاه (چاووش) ایستاده اند . شاه بدقت سر بازان خود را مینگریست و میخواست بداند که آیا سر بازاها عقب نشینی می کنند یا نه ؟

شاه اسماعیل مشاهده نمود که حتی يك سر باز، يك گام به عقب بر نمی دارد و محال است جای يك سر باز خالی شود مگر موقعی که از پاد آید و در آن موقع نیز دیگران صف خود را می فشارند و نمی گذارند که سر بازان خصم از جای خالی عبور نمایند . شاه اسماعیل روی خود را بسوی يك افسر جوان که سوار بر اسب عقبش توقف کرده بود کرد و گفت (جلال الدین بيك) برو و از قول من به (حسن بيك الله) و (امیر عبدالباقی) و بوسيله آندو، با افسران و سر بازان نشان بگو و احسن هر غیرت شما و امیدوارم مولای علی (علیه السلام - مترجم) بهمه کمک کند. (جلال الدین بيك) رکاب کشید و از دامنه تپه پائین رفت و خود را بدو فرمانده مذکور رسانید و قدر دانی پادشاه ایران را با آنها ابلاغ کرد .

(سلطان سلیم) که از مقر فرماندهی خود میدان جنگ را از نظر می گذرانید مشاهده کرد که بیست هزار سر با سپاه چاووش در مقابل نیروئی که يك چهارم آن ها می باشد متوقف شده اند و نمیتوانند بگذرند . سلیم فرمانده خود نویون باشی (بلبل - قولنای) را احضار کرد و آن مرد که قره بود بطرف تپه ای که خیمه (سلیم) را بالای آن افراشته بودند اسب تاخت و مقابل خیمه از اسب فرود آمد. (سلیم) گفت (بلبل) آیا می بینی که سر بازان چاووش تو، مقابل يك مشت عجم متوقف شده اند. سلیم ایرانیان را عجم می خواند و (نویون باشی) گفت ای ظل الله علمت توقف سر بازان ما این است که سر بازان عجم مقاومت می کنند و من هیچ انتظار این شیرین کاری را از آنها نداشتم. (سلیم) گفت (نویون باشی) مقاومت خصم شیرین کاری نیست بلکه کام مرا تلخ میکند و اگر این بیست هزار نفر نمی توانند بيك مشت عجم غلبه نمایند و آنها را جارو کنند آنرا بخانه های شان بر گردان که معجز بر سر بگذارند و مشغول بچه داری شوند .

(نویون باشی) يك افسر بود و در میدان جنگ حریت عقیده داشت و از خشم (سلیم) نمیترسید و لو پادشاه عثمانی فرمان قتل او را صادر نماید و گفت ای ظل الله این بیست هزار نفر بطوری که می بینی خوب می جنگند اما دشمن سر سخت مقابل خود دارند.. نگاه کن.. با وجود فشار شدید سر بازان مادیده نمی شود که يك سر باز پادشاه صوفی عقب برود. سلطان سلیم گفت ما نمیتوانیم تاشب در اینجا توقف کنیم و عده ای را بفرست تا از دو جناح نیز حمله کنند. نویون باشی ، نظریه پادشاه جوان عثمانی را پذیرفت و از تپه فرود آمد تا عده ای را مأمور نماید که از دو جناح حمله کنند. (بلبل - قولنای) همین که از تپه فرود آمد فرمان داد که سپاه موسوم به (قوچی) متشکل از بیست هزار سر باز از دو جناح شمالی و جنوبی بایرانیان حمله نمایند .

دستوری که (نویون باشی) یعنی فرمانده کل قشون عثمانی صادر کرد مشعر بر این بود که سپاه (قوچی) میباید به دو (تومان) یعنی دودسته ده هزار نفری تقسیم شود و هر دسته بکوشد که از شمال یا از جنوب مقاومت ایرانی‌ها را درهم بشکند و مواضع آنها را دور بزند و از عقب ایرانیان سردر آورد و آنها را در حلقه محاصره بگیرد.

(نویون باشی) دو (تومان باشی) را مأمور فرماندهی دودسته کرد و به رؤسای مزبور گفت که سلطان از تاخیر پیشرفت قشون خود خشمگین است و باید بکوشید که مواضع ایرانیان را دور بزنید. سپاه (قوچی) که بدو قسمت شده بود بحرکت درآمد و شاه اسماعیل که بالای تپه، مانور قشون عثمانی را میدید در يك لحظه بنقشه سلطان سلیم پی برد و (خان محمد استاجلو) را که بانیروی ابواجمع خود در شمال بوده مأمور دفع حمله جناح شمالی عثمانی کرد و (محمد قره باغی) هم با دو هزار سرباز خویش مأمور گردید که جلوی حمله جناح جنوبی عثمانی را بگیرد. قبل از اینکه سربازان عثمانی خود را به جناح شمالی ایرانیان برسانند (خان محمد استاجلو) که صدایی رسا داشت و اشعار شاهنامه فردوسی را با آهنگی مهیج میخواند شروع بخواندن قسمتی از اشعار شاهنامه مربوط به جنگ ایران و توران کرد. چند تن از خوانندگان قشون او که آنها نیز میتوانند اشعار شاهنامه را با آهنگی خوش و مهیج بخوانند اشعار (خان محمد) را برای سربازان تکرار میکردند. از شنیدن اشعار فردوسی خون در عروق سربازان (خان محمد استاجلو) بجوش میآمد و نمیتوانستند خودداری کنند و گاهی بانگ بر میآوردند.

بعد از این که اشعار خوانده شد (خان محمد استاجلو) گفت ای فرزندان ایران، امروز روز غیرت و مردانگی است. ما اگر در مقابل قشون عثمانی کشته شدیم هیچکس بما ایراد نخواهد گرفت برای این که میدانند قشون خصم چندین برابر قوای ما است ولی اگر عقب نشینی نمایم تا دنیا باقی است بدنام خواهیم شد. هم اکنون از زبان رستم شنیدید که بدلیران ایران میگفت که از انبوه لشکر خصم 'بیم نداشته باشید و اگر شما، قصد پایداری کنید و تصمیم بگیرید در آن جا که هستید استقامت نمائید و تا آخرین نفر کشته شوید انبوه لشکر خصم نمیتواند خاک ایران را مورد تهاجم قرار بدهد و مجبور است که مراجعت نماید.

محمد قره باقی در پشت سربازان خود چند نیزه در یک ردیف در زمین فرو کرد و يك سرحد بوجود آورد و بانها گفت هیچيك از ما نباید از حدود این نیزه‌ها تجاوز کنیم و هر افسریا سرباز که از حدود نیزه‌ها عقب تر برود بی غیرت است. قبر تمام ما در این منطقه است که می جنگیم و ما باید حمله سربازان عثمانی را دفع نمائیم یا این که تا آخرین نفر کشته شویم و هر کس که از این جازنده برگردد بدون این که عثمانی‌ها عقب رانده شوند نزد مولای ما علی (علیه السلام - مترجم)

و همچنین پیش مرشدما پادشاه شیعیان روسپاه خواهد شد و از صدای کوس و سنج و شپور عثمانی‌ها هم نترسید و فقط اطفال از صدای کوس و سنج و شپور می‌ترسند نه مردان جنگی. (محمد قره باغی) میدانست که در قشون عثمانی موزیک اهمیت دارد و سپاهیان عثمانی قبل از هر حمله کوس و سنج و شپور و طبل مینوازند تا اینکه سربازان خود را تشجیع نمایند و باعث تزلزل روحیه سربازان خصم شوند.

در قره باغ هم عثمانی‌ها، همان‌طور حمله کرده بودند و (محمد قره باغی) از رسم آنها مستحضر بود. (رستم - کلاچر مینه) اهل طالش وقتی دید که سربازان سپاه (قوچی) از دوسو، بدو جناح شمالی و جنوبی ایران نزدیک می‌شوند برای رفتن بمیدان جنگ بی‌تاب شد و به شاه اسماعیل گفت ای پادشاه شیعیان برای جانشینی تو (علی محمد همدانی) کافی است از تو اجازه می‌خواهم که به میدان جنگ بروم و در راه مولای ما علی (ع) شمشیر بزنم. چون امروز، روز آزمایش است و هر کس که شیعه مرتضی‌علی است باید در راه مولای متقیان جان فدا کند تا این که فردا کنار حوض کوثر از دست فاتح خیبر سیراب گردد.

شاه گفت رستم فقط جان فدا کردن کافی نیست چون هر پیرزن هم میتواند خود را بکشتن بدهد و جان فدا کند. وظیفه شیعیان امروز این است که بکوشند تا آنجا که توانایی دارند سربازان خصم را بقتل برسانند و نگذارند که سرزمین شیعیان بدست دشمنان مولی بیفتد.

تو تصور میکنی که فقط تو آرزو داری که بمیدان جنگ بروی و بنام علی (ع) شمشیر بزنی من هم باندازه تو این آرزو را دارم برای این که امروز سرزمین (چالدران) سرزمین کربلای ثانی است و هر کس از این میدان در راه علی و اولادش شمشیر بزند و کشته شود بدرجه شهادت میرسد و مستقیم به بهشت میرود و با روسفیدی و سرافرازی جمال مولی علی (ع) را زیارت خواهد کرد.

ولی من در این جا مسئولیت دارم و مسئول اداره قشون هستم مع هذا وقتی که حس کنم که باید بمیدان رفت و کشت و کشته شد خواهم رفت. لیکن تا وقتی که من زنده هستم تو نباید بمیدان جنگ بروی و کشته شوی زیرا جانشین من هستی و هر ساعت که من بقتل رسیدم تو فرمانده قشون خواهی شد و آنوقت می‌توانی طبق رأی خود رفتار کنی و اگر بقتل رسیدی (علی محمد همدانی) جای تو را خواهد گرفت. در آن وقت دو قسمت از سپاه (قوچی) ازدو امتداد شمال و جنوب خود را بمواضع ایرانیان رسانیدند و در حالی که در قلب جبهه، جنگ ادامه داشت در دو جناح نیز یک جنگ مخوف شروع شد.

(خان محمد استاجلو) فرمانده جناح شمالی ایرانیان با صدای رسای خود اشعار

شاهنامه را با هتک رزم می‌خواند و اشعار او مربوط بدوره‌ای از زندگی رستم پهلوان ایرانی بود که خطاب بسازو برك جنگی خود می‌گوید تومدتی از جنگ برکنار بودی و در آن مدت استراحت میکردی، ولی اکنون دوره استراحت سپری گردیده، دوران ستیزه و پیکار است و خود را برای يك جنگ مخوف آماده کن و آگاه باش که باید در جنگی که در پیش داری فاتح گردی یا اینکه در میدان کارزار بمانی. سربازان (خان محمد استاجلو) شمشیر میزدند و بعضی از آن‌ها هم گرز بکار می‌بردند. سلاح اصلی سربازان ایران از ازمینه قدیم، شمشیر و گرز و فلاخن و سنک بود و تیراندازی و از جمله قیقاچ را از قبایل صحراگرد دشتهای شمالی و شمال شرقی آسیا فرا گرفتند.

ایرانی‌ها قبل از اینکه قبایل نیمه وحشی و صحرا نشین شمال و شمال شرقی آسیا را بشناسند دارای تیر و کمان بودند و می‌توانستند از آن استفاده کنند ولی تیراندازی سریع و تیراندازی برسم قیقاچ را از قبایل صحرا نشین شمال و شمال شرقی آسیا آموختند. (توضیح - مترجم تصور میکند که این نظریه قابل ایراد است چون قبایل صحرا نشین شمال و شمال شرقی آسیا یعنی (هون) ها و (منول) ها در دوره اشکانیان بایران حمله ور شدند و مورخین عقیده دارند که تمام پهلوانان ایرانی که در حماسه فردوسی از آن‌ها اسم برده شده در دوره اشکانیان میزیسته‌اند و ایرانیان در دوره هخامنشیان، یعنی مدتی قبل از اینکه (هون) ها و (منول) ها بایران حمله ور شوند در تیراندازی مهارت داشته‌اند ولی البته تیراندازی برسم قیقاچ، از مختصات قهایل منول بود و باید نیست که ایرانیان این فن را از آنها یاد گرفته باشند - مترجم)

ایرانیان در بکار بردن شمشیر و گرز و سنک بیش از اسلحه دیگر ورزیدگی داشتند و در جنگها از آن سه سلاح بیشتر استفاده می‌کردند. یکی از فنون ایرانیان در بکار بردن گرز حرکت (گردونه) بود، که از شیرین کاریهای سربازان ایرانی محسوب می‌شد. آنها برای حرکت گردونه از آغاز جوانی در ورزشگاهها تمرین میکردند که دور بزنند و چرخ بخورند و بعضی از آنها با سرعت چرخ می‌خوردند و در موقع گردش بیننده نمی‌توانست پشت و روی آنها را درست تشخیص بدهد.

سربازان ایرانی گرز را بدست می‌گرفتند و يك مرتبه خود را وسط سربازان خصم می‌انداختند و چرخ می‌خوردند. آنها در حال چرخ خوردن، گرز را طوری بدست می‌گرفتند که مثل يك میله قطور افقی مقابل بدن قرار میگرفت. وقتی با گرز خود را وسط سربازان خصم می‌انداختند و چرخ می‌خوردند و (گردونه) می‌شدند يك ماشین مركب آور شباهت پیدا میکردند که بهر کس اصابت کند وی را بر زمین می‌اندازد. سربازان خصم بمناسبت سرعت

گردش سرباز ایرانی نمی توانستند خود را باوبرسانند برای اینکه گرز سربازی که مبادرت به مانور (گردونه) میکرد از چهار طرف، هر کس را که باونزدیک می شد از پامی انداخت سربازی که بشکل (گردونه) می چرخید هم مهاجم بود و هم مدافع و یک عده سرباز که دور از هم، یک مرتبه خود را وسط سپاه خصم می انداختند و بشکل گردونه می چرخیدند احتمال داشت که بتوانند شیرازه سپاه خصم را پاره کنند و صفوف را متلاشی نمایند. مانور پرتاب سنک هم که نباید با فلاخن اندازی مشتبه شود از مانورهای خوب سربازان ایرانی بود ولی نمی توانستند در همه جا از آن مانور استفاده کنند. ایرانیها که خود را برای نبرد آماده میکردند از جوانی، سنگهای گران یا قطعات آهن سنگین را بوسیله بازوان بالای سر ب حرکت در می آوردند تا اینکه بازوان آنها برای پرتاب سنک قوی شود و آن ورزش را ورزش سنک میخواندند.

(اگر مترجم اشتباه نکند حرکت سنک و کیاده که هنوز در ورزشگاههای مامنداول

است برای همین منظور بوجود آمده بود - مترجم) .

هر اثر تمرین طوری بازوان آنها قوی می شد که میتوانند سنگهای گران را با دو دست و با استفاده از زور سینه و کمر و پاها تا فاصله ده ذرع پرتاب نمایند. موقعیکه میخواستند سنک را پرتاب کنند آن را با دو دست بالای سر می گرفتند و بعد، نیروی بازوها و سینه و کمر و پاها را متمرکز میکردند و سنک را رها می نمودند. آن سنک، بر سر هر کس که فرود می آمد او را نابود میکرد یا اینکه از کار می انداخت. ولی برای اینکه بتوانند از آن مانور استفاده کنند میباید، سنک کافی داشته باشند و وضع میدان جنگ مساعد بنظر برسد تا اینکه دوست را بجای دشمن از پا در نیاورند. موقعیکه فریقین درهم میریختند، همانطور که همیشه از توپ و شمشال استفاده نمود استفاده از سنک گران هم برای دوستان خطرناک بود و بجای خصم، سربازان دوست بهلاکت میرسیدند.

ایرانیان و عثمانیها از فن شمشیر زدن غرب، که میدانیم چگونه است بی اطلاع بودند و در عوض طبق فن دیگر شمشیر میزدند. مدتی طولانی، قبل از اینکه در اروپا مدارس و کلاسهای مخصوص شمشیر بازی بوجود بیاید در مشرق زمین مراکزی برای تعلیم فن شمشیر زدن وجود داشت و استادان آن مراکز راتیغ زن میخواندند و بتدریج این عنوان شامل شاگردان و آنکاه تمام کسانی که بمناسبت شغل خود باشمشیر سروکار داشتند شد. در کشور ایران تعلیم شمشیر زدن باشمشیر چوبی شروع میگردد و شاگردان مدتی باشمشیر چوبی مشق میکردند تا اینکه لایق بدست گرفتن شمشیر آهنی شوند. مراکز تعلیم شمشیر زدن در کشور ایران از

قدیم دارای رسوم مخصوص بود برای ایفکه ایرانیان تیغ زدن را يك نوع کار مقدس میدانستند و برای تیغ زن یعنی استاد شمشیر بازی قائل با احترام زیاد بودند. بطوری که شاگرد مبتدی وقتی وارد مدرسه شمشیر بازی میشد میباید مقابل تیغ زن زمین را ببوسد و نشان بدهد که نسبت با استاد قائل با احترام فوق العاده است. این رسم از مدارس شمشیر بازی ورزشگاه‌ها سرایت کرد و بخصوص در دوره صفویه احترام استادان شمشیر بازی و ورزش در ایران زیاد شد. مردی که برای فرا گرفتن فن شمشیر زدن وارد مدرسه شمشیر بازی می‌شد موسوم بود به شاگرد و بعد از چندی موسوم به نونهال میگردد. آنگاه نونهال میدل به نوچه می‌شد و نوچه هم بعد از مدتی شمشیر زدن ملقب به بردست میگردد و بردست اگر میتواند يك مدرسه شمشیر بازی تاسیس نماید تیغ زن می‌شد. کسی که بمقام بردست میرسد از نظر شمشیر بازی يك مرد تعلیم یافته محسوب میگردد چون دیگر مورد تعلیم استاد قرار نمی‌گرفت بلکه فقط تمرین میکرد.

دوره تعلیمات شمشیر بازی در مدارس ایران و سایر کشورهای شرق محدود نبود و با استعداد شاگرد تناسب داشت. بعضی از شاگردان دوره مدرسه را زود طی میکردند و بردست می‌شدند و برخی دیگر سال‌ها در مرحله نونهال یا نوچه میماندند و ترقی نمیکردند چون استعداد نداشتند. بواسطه اه‌یتی که شمشیر نزد ایرانیان داشت و مدارس شمشیر بازی در همه جا بود، شمشیر از اسلحه اصلی سربازان ایرانی بشمار می‌آمد و خوب از آن استفاده میکردند همچنانکه سربازان رومی قدیم از (پیلای) یعنی نیزه خوب استفاده میکردند برای اینکه پیوسته بآن نیزه تمرین می‌نمودند. بعضی تصور کرده‌اند که ایرانیان فقط از شمشیر خمیده استفاده میکردند و نمیتوانستند که از شمشیر راست استفاده نمایند در صورتیکه استفاده از شمشیر راست دارای دولبه برنده بین سربازان ایرانی معمول بود.

در ادوار قدیم یعنی در دوره هخامنشیان هم ایرانیان از شمشیر راست دارای دو دم استفاده میکردند و شمشیر منحنی تیغ اقوام سامی بود و از اقوام مزبور بایران و سایر کشورهای مشرق زمین رسید. تمام کسانی که در مدارس ایران فن شمشیر بازی را فرا میگرفتند می‌توانستند دست چپ را هم بکار بیندازند. تیغ زنها هم بشاگردان خود می‌گفتند بکار انداختن دست چپ بیش از بکار انداختن دست راست اهمیت دارد ولی همه نمی‌توانستند که این اندرز استاد را بخوبی بکار بیندند. معهذاً بودند کسانی که در میدان جنگ با دو دست شمشیر میزدند و نظر تحسین جنگاوران را متوجه خود میکردند.

همان طور که امروز اطفال را از کودکی بمدرسه می فرستند در آن دوره در بعضی از مناطق عشایر نشین ایران کودکان را از طفولیت وادار می کردند که باشمشیر - های کوچک شمشیر بازی نمایند تا اینکه بتوانند بعد از اینکه بزرگ شدند شمشیر زن واقعی شوند. حتی در برخی از شهرها طبقات کم بضاعت که نمی توانستند فرزندان خود را دانشمند کنند فقط شمشیر زدن را بآنها می آموختند و طبقات با بضاعت علاوه بر شمشیر زدن فرزندان خود را بمعلم می سپردند تا اینکه بآنها خواندن و نوشتن را بیاموزد و آنان را بآثار ادبی ایران و جهان آروز آشنا نماید .

یکی از بزرگترین شعرای ایران پادشاه وقت توصیه می کند که دو طبقه را گرامی بدارد یکی آنهایی که قلمزن هستند یعنی جزو طبقه دانشمند کشور بشمار می آیند و دیگری کسانی که شمشیر زن می باشند و می توانند باشمشیر خود از کشور حراست کنند. ایران دارای يك ارتش مجهز و تعلیم یافته ، مثل قشون عثمانی نبود ولی قسمی از مردان بالاخص عشایر می توانستند سلاح جنگی را بکار ببرند و بویژه از شمشیر خوب استفاده میکردند . باری سربازان ایرانی از دو جناح شمالی و جنوبی باشمشیرهای خود توانستند که جلوی دو واحد بیست هزار نفری سپاه قوچی را بگیرند و مانع از عبور آن ها شوند . دو ضلع مدافعین ایران در دو جناح شمالی و جنوبی متکی بکوه بود بطوری که عثمانیها برای اینکه عبور کنند می باید سربازان ایرانی را از جلوی خود دور نمایند.

ولی سربازان (خان محمد آستان جلولو) و (محمد قره باغی) عقب نمیرفتند و آن قدر شمشیر میزدند تا اینکه از پادرمی آمدند و جسد آنها لگد کوب سربازان عثمانی میشد . بعد از جنگ گردنه (ترموپیل) دریونان که در آنجا سیصد سرباز اسپارتی جلوی هشتاد هزار سرباز ایرانی را گرفتند چشم روزگار جنگی مانند جنگ (چالدران) ندید که در آن ، يك عده معدود که به ده هزار تن هم نمی رسیدند در ساعات اول جنگ جلوی چهل هزار سرباز خصم را بگیرند. گاهی یکی از سربازان ایرانی فریاد میزد (اگر خسته جانی بگو یا علی) و سربازان دیگر با صدای بلند آن جمله را تکرار میکردند و آنوقت باهمت و دلیری جدید شمشیر میزدند .

بعضی از جنگاوران ایران ، يك مرتبه خود را وسط عثمانیها می انداختند و خویش را مبدل بگردونه مرگ آور می نمودند و عده ای از سربازان خصم را از پا می انداختند اما چون شماره سربازان عثمانی زیاد بود و همه از سربازان ورزیده و جنگ آزموده محسوب میگرددند

آنها را بقتل می‌رسانیدند. شاه اسماعیل آن قدر که نگران دو جناح قشون خود بود بقلب ارتش توجه نداشت در قلاب جبهه ایرانیها توانستند با پنج هزار سرباز جلوی سپاه بیست هزار نفری چاووش را بگیرند.

ولی در جناحین خیلی بر ایرانیها لطمه وارد می‌آمد برای اینکه ارزش جنگی سربازان سپاه (قوچی) بیش از سربازان سپاه چاووش بود و سربازان قوچی با بیرحمی ایرانیان را بقتل می‌رسانیدند. شاه اسماعیل در بکار انداختن نیروی خود بسیار صرفه جوئی میکرد. زیرا میدید که هنوز چند سپاه عثمانی وارد کارزار نشده‌اند و میخواست که قسمتی از نیروی خود را برای مقابله با آنها تازه نفس نگاه دارد. از این گذشته پادشاه ایران بیم داشت که مبادا سلطان سلیم قسمتی از نیروی خود را مأمور نماید که کوه را دور بزند و از پشت ایرانیان سر برسد بیاورد و قسمتی از سربازان خود را برای جلوگیری از آن مانور احتمالی در حال ذخیره و حاضر باش نگاه داشت.

پادشاه شیعیان روی تمام بلندیهای اطراف نگهبان گماشته بود که اگر عثمانی‌ها خواستند کوه را دور بزنند از مانور آنها مستحضر گردد و درصدد چاره برآید ولی سلطان سلیم تا پایان جنگ (چالدران) مبادرت بآن مانور نکرد چون می‌اندیشید که محتاج مانور مزبور نیست و نیروی ایران در نظرش ضعیف‌تر از آن بود که احتیاج داشته باشد موضع ایرانیان را دور بزند. اگر نیروی ایران در جنگ (چالدران) قوی بود سلطان سلیم، با احتمال زیاد، ارتش ایران را دور میزد چون (سلیم) پادشاه جوان و زیبای عثمانی متخصص دور زدن بود سلیم اول کسی است که تصمیم گرفت بوسیله حفر ترعه‌ای بین رودخانه (دن) و شط (ولگا) در روسیه کشتی‌های جنگی بازرگانی عثمانی را وارد دریای خزر کند و اگر عمر او کفاف میداد آن نقشه را بموقع اجرا میگذاشت تا اینکه بتواند سراسر شمال ایران و منطقه ترکستان و ماوراءالنهر قدیم تا کوه‌های اورال را بتصرف درآورد و با ایجاد يك نیروی دریائی قوی در دریای خزر کنترل دائمی حکومت عثمانی را بر شمال ایران و جنوب روسیه برقرار نماید. حتی امروز که ترعه فیما بین دو شط (دن) و (ولگا) حفر شده قشون کشتی بزرگ از آن ترعه غیرعادی جلوه میکند.

ولی (سلیم) که طرفدار و میتوان گفت که متخصص حرکت دورانی بود حفر ترعه بین شط (دن) و (ولگا) را ممکن الحصول میدانست تا از آن راه نیروی دریائی خود به دریای خزر برساند.

شاه اسماعیل که میباید نیروی خود را با کمال صرفه جوئی بکار اندازد و مراقب همه جا

باشد (سید محمد کونه) را با یک عده سه هزار نفری مامور کمک بجناحین کرد و باو گفت همین که حس کردی که یکی از دو جناح ما ممکن است از پا در آید بکمک آن بشتاب و برای اینکه بدانی آیا احتیاج بکمک دارند یا نه با (خان محمد استاجلو) و (محمد قره باغی) دو فرمانده جناح راست و چپ مامور بگیر . (سید محمد کونه) دوتن از افسران خود را نزد (خان محمد استاجلو) و (محمد قره باغی) فرستاد تا کسب اطلاع کنند .

دوسر دار ایرانی که از دو جناح دفاع میکردند با اینکه تحت فشار بودند گفتند ما اینک احتیاج بکمک نداریم و اگر جاهای دیگر احتیاج بکمک دارند آنجا بروید. آفتاب بالا آمده بود و جنگ آوران بدون توجه بگرمای هوا پیکار میکردند و از بدن ها علاوه بر عرق جوهای کوچک خون فرود می آمد. تلفات ایرانی ها وحشت انگیز بود و گاهی اتفاق می افتاد که سربازان ایرانی بر اثر ضربات شمشیر سربازان عثمانی قطعه قطعه می شدند ولی هیچکس عقب نمی نشست و لذا با اینکه سربازان شاه اسماعیل بقتل میرسیدند سربازان عثمانی نمیتوانستند پیشرفت نمایند . وقفه سربازان عثمانی در قلب جبهه بهتر محسوس بود. (حسن بیك الله) و (امیر عبدالباقی) دوسر دار قلب جبهه ایران مثل این بود که در آن واحد در تمام منطقه خود هستند و انگار که اعمال یکایک سربازان را نظارت میکردند .

شاه اسماعیل که همه جا را تحت نظر داشت یک مرتبه دید که سربازان عثمانی در قلب جبهه تماس با سربازان ایرانی را قطع کردند و عقب نشستند . سرداران ایرانی که در قلب جبهه فرماندهی میکردند قطع تماس را دیدند ولی دستور تعقیب خصم را صادر نکردند چون اندیشیدند که ممکن است دشمن مبادرت بخدعه کند. مال اندیشی دوسر دار ایرانی در قلب جبهه عاقلانه بود زیرا اگر سربازان عثمانی را تعقیب مینمودند، مجبور می شدند که از جایی عبور نمایند که توپخانه عثمانی آنجا قرار داشت . توپهای عثمانی بطوریکه گفته شد از بیم آن که سربازان دوست را بقتل برسانند از شلیک خودداری کردند .

اما اگر سربازان ایران براه می افتادند چون دیگر بیم هدف ساختن سربازان دوست وجود نداشت ، توپچی های عثمانی آتشبارهای خود را بکار می انداختند و ایرانیان را قتل عام میکردند. مدت یک ربع ساعت در قلب جبهه جنگ متارکه شد و ایرانیان از همان مدت کم استفاده کردند و زخمی های خود را که قادر بحرکت نبودند بعقب جبهه فرستادند که مورد مداوا قرار بگیرند . شاه اسماعیل که با (حسن بیك الله) و (امیر عبدالباقی) تماس دائمی داشت مال اندیشی آنها را پسندید و برای آنها پیغام فرستاد که عقب رفتن سپاه (چاووش) ناشی از

خاتمه جنگ نیست چون عثمانیها هنوز بیش از يك پنجم نیروی خود را بکار نیانداخته‌اند و چهار پنجم نیروی آنها تازه نفس است. بعد از يك ربع ساعت معلوم شد که برای چه سپاه (چاووش) تماس خود را با ارتش ایران قطع کرده، عقب‌نشینی نموده است زیرا دسته‌های موزیک سپاه (ایچ‌اوقلان) بصدادرآمد و سربازان آن سپاه که بیست و پنج هزار تن بودند برای افتادند. (سلیم) ازوقفه سپاه (چاووش) مقابل پنج هزار سرباز ایرانی بخشم درآمده بود و (بلبل-قولتای) را احضار کرد و باو گفت من بتو گفتم که باید چاووش‌ها بیخانه‌ها برگردند و معجز بر سر بگذارند و بچه‌داری کنند و اینطور که اینها می‌جنگند ما باید تازه روز دیگر در اینجا معطل باشیم. فوری سپاه (چاووش) را احضار کن و سپاه (ایچ‌اوقلان) را بفرست و بیست و پنج هزار سرباز سپاه (ایچ‌اوقلان) با صدای موزیک ب حرکت درآمدند. (ایچ‌اوقلان) در زبان عثمانی یعنی (سربازان داخلی) و سربازانی که فرزندان خود عثمانی بودند. از این جهت سربازان سپاه مزبور را که یکی از دو سپاه بسیار برجسته عثمانی بود (ایچ‌اوقلان) میگفتند که سربازان سپاه (ینی‌چری) سربازان خارجی بشمار می‌آمدند. سربازان سپاه (ایچ‌اوقلان) در سن بیست سالگی از بین اتباع عثمانی که مسلمان بودند انتخاب میشدند. ولی سربازان (ینی‌چری) در سن پانزده سالگی از بین اتباع عثمانی که مسلمان نبودند انتخاب میگرددند. يك قسمت از سربازان مزبور پس‌رانی بشمار می‌آمدند که ضمن جنگ حکومت عثمانی با ملل غیر مسلمان و بویژه ملل بالکان اسیر میگرددند.

وقتی پسران غیر مسلمان اسیر میشدند اول آنها را ختنه میکردند و هر گاه به پانزده سالگی رسیده بودند بعد از اینکه معالجه میشدند آنان را به يك سپاه مخصوص با اسم (عجمی‌اوقلان) میفرستادند. در غیر این صورت، یعنی اگر کوچکتر بودند آنان را به پرورشگاه اعزام میداشتند و در پرورشگاه پسران غیر مسلمان را با اصول دین اسلام آشنا می‌نمودند و پس از وصول بسن پانزده سالگی به سپاه (عجمی‌اوقلان) می‌فرستادند. پس از آن، دوره تربیت و تعلیم طولانی افراد سپاه مزبور آغاز میشد. اگر در دوره طولانی تربیت و تعلیم افراد تازه مسلمان، استعداد بخرج میدادند افسر جزء می‌شدند و وصول آنها بدرجه افسری موکول باین بود که در جنگ شرکت نمایند. بطور کلی در قدیم ترقیع افسران در دوره صلح نادر بود و فقط افسرانی که جزو اشراف برجسته و شاهزادگان بودند در موقع صلح بدرجات بالاتر ارتقاء پیدا میکردند و افسران دیگر ترقی نمی‌نمودند مگر در موقع جنگ. جوانان تازه مسلمان مدت هفت سال در سپاه (عجمی‌اوقلان) خدمت میکردند و در آن

مدت بر اثر تعلیم و تربیت اصل و نژاد خود را فراموش می نمودند و در سن بیست و دو سالگی یا زیادتر (بسته باینکه درجه دوره باشند) بسپاه ینی چری منتقل میشدند. آنگاه تا سن سی سالگی در آن سپاه تحت تعلیمات جنگی قرار می گرفتند و بعد آنها را به میدان جنگ میفرستادند. در زمان سلطان سلیمان پسر سلطان سلیم و هکذا در زمان سلطان سلیم دوم موسوم به خمار (زیرا پیوسته مست بود) اتفاق افتاد که سر بازان سپاه (ینی چری) را قبل از خاتمه دوره تعلیم طولانی بمیدان جنگ فرستادند و در دوره انحطاط امپراطوری عثمانی بطوریکه در آغاز این سرگذشت اشاره کردیم تعلیم و تربیت سر بازان (ینی چری) منخشد و جز اسم چیزی از آن باقی نماند. اما در دوره ای که امپراطوری عثمانی دوچار انحطاط نشده بود دقت داشتند که سر بازان سپاه (ینی چری) را طوری تربیت کنند که برجسته ترین سر بازان جهان باشند. عثمانی ها از لحاظ نژادی کوتاه قد بودند و سر بازان و افسران عثمانی هم قامت کوتاه داشتند.

ولی حکومت عثمانی دقت می نمود که در دو سپاه (ینی چری) و (ایچ اوقلان)، سر بازان از بین جوانان بلند قامت انتخاب شوند. یکی از شرائط پذیرفته شدن در این دو سپاه بلندی قامت بود و از مزایای سر بازان ینی چری اینکه در سن چهل سالگی بازنشسته می شدند مگر هنگامی که جنگ در پیش بود و به آنها احتیاج داشتند که در آن صورت تا سن چهل و پنج سالگی از آنان استفاده می شد و در آن سن سر بازان را مرخص می کردند تا اینکه بروند و زن بگیرند و تا پایان عمر مستماری دریافت می نمودند. سر بازان (ایچ اوقلان) اسم معروف سر بازان (ینی چری) را نداشتند و فقط مدت پنج سال تحت تعلیم جنگی قرار می گرفتند که با توجه بدوره تعلیمات جنگی سر بازان در این دوره دوره ای طولانی است سر بازان مزبور از سن بیست و پنج تا چهل سالگی و حداکثر تا چهل و پنج سالگی خدمت می کردند و آنگاه بازنشسته میشدند. بعد از اینکه سلطان سلیم در دوره کوتاه سلطنت خود کشورهای اسلامی را یکی بعد از دیگری بتصرف در آورد در آسیا و آفریقا اراضی وسیع نصیب حکومت عثمانی شد و قسمتی از اراضی مزبور را بشکل تیول به سر بازان (ینی چری) و (ایچ اوقلان) که بازنشسته میشدند واگذار می کردند و سر بازان مزبور در حجاز و سوریه و مصر و لیبی و تونس و مراکش و غیره بمکننت رسیدند و فرزندان آنها جز و اشراف آن ممالک شدند.

وقتی سر بازان سپاه (ایچ اوقلان) براه افتاد که خود را به قلب جبهه ایران برساند پادشاه شیمیان (اصلان) را احضار کرد و از او پرسید آیا میل داری که بکمک (حسن بیک الله) و (امیر عبدالباقی) بروی؟ (اصلان) گفت ای پادشاه شیمیان من و جوانان قبیله (ساری قمیش)

برای جان‌بازی اینجا آمده‌ایم و بهر کجا که تو امر کنی خواهیم رفت . شاه گفت اگر فراموش نکرده باشم جوانان قبیله‌ات که پاتو با پتو با پتو آمده‌اند ۳۲۵ نفر هستند . اصلان گفت بلی‌ای مرشد بزرگ و هر ۳۲۵ نفر سرسپرده تو میباشند . شاه پرسید آیا تو این سپاه را که به قلب جبهه نزدیک می‌شود می‌شناسی ؟ اصلان گفت بلی‌ای پادشاه شیعیان کن و این سپاه (ایچ اوقلان) است . شاه گفت برو و با دوهزار سرباز ابواجمع خود به (حسن بیک‌الله) و امیر عبدالباقی کمک کن و تصور میکنم که فشار سپاه (ایچ اوقلان) بر سربازان مازیا باشد .

اصلان گفت برای کسانی که حاضرند در راه مولی علی و مرشد بزرگ جان‌فدا کنند هیچ فشار زیاد نیست .

حمله سپاه (ایچ اوقلان) که در ساعت هشت صبح شروع شد در آغاز برای ایرانیان خطرناک بود . سربازان سپاه (ایچ اوقلان) که همه بلند قامت بودند در موقع حمله روش مخصوص داشتند و بعضی از آنها ایستاده حمله می‌کردند و برخی دیگر نشسته . بر اثر تمرین طولانی سربازانی که ایستاده بودند در موقع شمشیر زدن رفقای نشسته را مجروح نمی‌نمودند و هر کس میدانست چه باید بکند و چطور بجنگد که مزاحم همه قطار خود خواه ایستاده خواه نشسته ، نباشد . سربازان (ایچ اوقلان) وقتی سپرها را مقابل خود می‌گرفتند و جلو می‌آمدند چون یک سد آهنین میشدند که پیش می‌آید و مبارزه با آنها دشوار بود . اصلان که با دوهزار سرباز مأمور شد بقلب جبهه ایران کمک کند دریافت که اگر ایرانیان نتوانند در صفوف سپاه (ایچ اوقلان) رخنه بوجود آورند محو تمام ایرانیانی که در قلب جبهه می‌جنگد حتمی است و خطاب ب جوانان طایفه خود گفت ای جوانان شما میدانید که یکصد و سیزده سال قبل از این، پانصد نفر از سربازان طایفه ما توانستند که در جنگ پادشاه عثمانی بایزید اول با تیمور لنگ جلوی سه تومان (سی هزار نفر مترجم) از نیروی مغول را بگیرند . امروز قوایی که ما در جلو داریم بیست یا بیست و پنج هزار نفر است و ما در قلب جبهه هفت هزار نفر می‌باشیم و با این هفت هزار نفر میتوان جلوسپاه (ایچ اوقلان) را گرفت . ولی من از جوانان (ساری‌قمیش) انتظار دارم که پیشقدم شوند تا این که سربازان دیگر به آن‌ها تاسی نمایند، جوان‌ها پرسیدند چه کنیم ؟ (اصلان) گفت شما یک مرتبه با گرز و تبر زین به عثمانی‌ها حمله ور شوید و بکشید که صف آنها را بشکافید و همین که صف شکافته شد دیگران تشویق خواهند گردید و عقب شما وارد شکاف خواهند شد .

یک افسر جوان از اهالی طالش گفت اصلان تو و افراد قبیله‌ات مردانی شجاع هستید و من نمی‌خواهم تورا نکوهش کنم ولی باید بتوبگویم که اگر ما یک مرتبه مبادرت بحمله

نمی‌کنیم برای این است که بما فقط دستور دفاع داده اند و اگر بما دستور حمله می‌دادند ما هم می‌توانستیم حمله کنیم و سر باطلش از مرگ بیم ندارد. پس از این گفته افسر جوان بانك زدای فرزندان طالش و کالش گرزو تبر بدست بگیرد و مرا دریا بید. در ظرف چند لحظه عده‌ای از سر بازان طالش اطراف افسر جوان را گرفتند. آنها مردانی بودند بلند قامت و چهارشانه با پروهای کمانی و تو کوئی نقاش بالای دو چشم آنها دو قوس کامل بوجود آورده است. همه چشمهای درشت و بازوان قوی و سینه‌های برجسته داشتند و موی سرشان از پشت تا بکمر میرسید. در دست آنها تیرهای مخوف از نوع تیرهایی که در جنگل درخت‌های کهنسال را با آن می‌افکندند دیده میشد و بعضی هم دارای گرز بودند.

(اصلان) با افسر جوان طالش گفت دستوری که برای دفاع بشما داده شد، مقرون بعقل و احتیاط بود اما اینک که سپاه (ایچ اوقلان) حمله می‌کند باید مبادرت بحمله متقابل کرد. چون اگر فقط مبادرت بدفاع نمائیم در قبال فشار این سپاه نابود خواهیم شد و من عقیده دارم که باید با حمله متقابل آرایش سپاه (ایچ اوقلان) را مختل کرد و آنها را بدسته‌های کوچک تقسیم نمود و ازین برد و بگذارید که من با (امیر عبدالباقی) و (حسن بیك‌لله) مشاوره کنم و نظر قطعی خود را بگویم.

مشاوره (اصلان) با دو فرمانده قلب جبهه ایرانیان بیش از دوسه دقیقه طول نکشید و (امیر عبدالباقی) و (حسن بیك‌لله) تصدیق کردند که باید مبادرت بحمله متقابل نمود و گرنه سپاه (ایچ اوقلان) که مثل يك سد متحرك پیشر می‌آید قلب جبهه ایرانیان را متصرف خواهد شد و از آن پس دو جناح ایران نیز از پا در می‌آید و عثمانی‌ها فاتح خواهند گردید. يك سوار نتیجه مشاوره سه فرمانده قلب جبهه را برای شاه اسماعیل برد و چون (امیر عبدالباقی) درین سه فرمانده از لحاظ سن و مقام ارشد بود و نفر دیگر موافقت کردند که برای تسهیل فرماندهی، امیر عبدالباقی فرمانده کل قلب باشد. آنگاه امیر عبدالباقی فرمان حمله عمومی را در قلب جبهه ایرانیان صادر کرد و سر بازان طالش و کالش و جوانان طائفه (ساری قمیش) و يك عده پانصد نفری از سر بازان (اور - میه) داوطلب شدند که جلو بروند. عده‌ای که مأمور شدند پیش‌آهنگ حمله ایرانیان در قلب جبهه شوند با ستش‌های سر بازان طالش دارای خود و زره بودند. سر بازان طالش از خود و زره نفرت داشتند و می‌گفتند که خود و زره انسان را سنگین می‌کند و از ارزش جنگی‌اش می‌کاهد. هر دو نفر از سر بازان طالش يكسك بزرگ و نیرومند را که بزنجیر بسته بودند با خود به میدان جنگ بردند. چون رسم طالش‌ها این بود که در جنگ بخصوص موقع حمله از سگهای قوی هیکل و ورزیده استفاده می‌کردند. سگهای قوی هیکل طالش در

ایران قدیم معروف بود و درنده‌ترین سگهای آسیا بشمار می‌آمدند. بعضی از سلاطین ایران سگهای طالش را با شیر بچنگ می‌انداختند و بدفعات سگهای طالش بر شیرها غلبه کردند. سگهای طالش با وجود درندگی هوش داشتند و در میدان جنگ سربازان دوست را از سربازان دشمن می‌شناختند و هرگز بر سربازان دوست حمله نمی‌کردند. عثمانی‌ها قبل از جنگ (چالدران) سگهای طالش را ندیده بودند و وقتی در آن جنگ چشمشان بآن سگ‌ها افتاد در صد برآمدند که از آن سگها از ایران به عثمانی ببرند. عثمانی‌ها در میدان جنگ، سگ را برای اکتشاف مورد استفاده قرار می‌دادند ولی نیرومندی و درندگی سگ‌های طالش سبب حیرت آنها شده بود. سلطان سلیم موفق نشد که سگ‌های طالش را به عثمانی ببرد و بعد از او سلیمان پادشاه عثمانی بدفعات اقدام کرد که عده‌ای از سگ‌های طالش از ایران به عثمانی برده شود و در قشون از آن‌ها استفاده نمایند ولی مورد قبول واقع نگردید. سربازان ایرانی در قلب جبهه با فریاد (یا علی از تو مدد) بحرکت درآمدند و در پیش آن‌ها سربازان طالش و ساری قمیش و (اور - میه) حرکت می‌کردند. طالش‌ها زنجیر از گردن سگ‌ها گشودند و جانوران درنده به سربازان عثمانی حمله ور شدند و در عقب آن‌ها سربازان جلو دار با تبر و گرز حمله نمودند. طوری حمله سربازان ایرانی شدید بود که سربازان عثمانی متزلزل شدند. وقتی سربازان طالش تبرهیزم شکنی مغوف خود را می‌انداختند فرق سربازان عثمانی را مثل هندوانه میشکافتند و خون، مثل آب هندوانه از سرشان جاری می‌گردید و بر زمین می‌افتادند. يك عده از سربازان ایران، دست به شیرین کاری زدند و (گردونه) مرك شدند و در وسط سربازان عثمانی چون فرقه می‌چرخیدند و آن‌ها را متفرق می‌کردند یا از پا درمی‌آوردند. گاهی يك سرباز در موقع فرود آوردن تبر یا گرز نعره میزد برای اینکه نمی‌توانست جلوی دهان خود را بگیرد و نعره زدن سربازان در گرمای گرم کارزار، غیر ارادی است. سربازان ایران بدون کوچکترین احتیاط و اعتنا بمرك حمله می‌کردند و تهور آن‌ها بر احتیاط و خون سردی سربازان (ایچ اقلان) چربید و در صفا آنها شکاف افتاد و سربازان ایرانی از آن شکافها وارد مواضع عثمانی‌ها شدند.

اما آن حمله شدید توأم باتلفات سنگین بود. فرمانده سپاه (ایچ اوقلان) همین‌که متوجه شد که ایرانیان حمله می‌کنند عده‌ای از سربازان خود را مأمور کرد که ایرانیان را به تبر ببندند. در قشون عثمانی دو نوع کمان بود. یکی کمان‌های معمولی و بشکل قوس که بآن زه می‌بستند و هنگام تیراندازی از تیرهای کلاسیک (تیرهای قدیمی و معروف - مترجم)

استفاده می نمودند و دیگری کمان های فتری که بجای زه يك فتر داشت و بر اثر نیروی فتر تیر پرتاب می شد . تیرهای کمان فتری کوچکتر از تیرهای کمان قوسی شکل بود و سرباز می توانست مقداری زیاد از آن تیرها را حمل کند. طرز تیراندازی با کمان فتری شبیه بود بطرز تیراندازی با تفنگ های امروزی و همینطور که امروز قنذاق تفنگ را بشانه تکیه میدهند و از روی نشانه هایی که روی لوله تفنگ هست نشانه می گیرند در آن دوره هم قنذاق کمان فتری را بشانه تکیه می دادند و نشانه می رفتند (قنذاق تفنگ، گویا بتقلید از قنذاق کمان فتری ساخته شده است - مترجم) و دقیق تر از کمان قوسی تیر می انداختند . فرمانده سپاه (ایچ اوقلان) عده ای از سربازان تیرانداز خود را که با دو کمان قوسی و فتری تیر می انداختند مامور کرد که روی يك منطقه مرتفع موضع بگیرند و ایرانیان را به تیر بیندند. آن ها هم سربازان ایرانی را به تیر بستند و عده ای از سربازان قلب جبهه ایران قبل از اینکه وارد کارزار شوند از پاد آمدند .

بعد از آن سربازانی که جلودار بودند دوچار تلفات سنگین گردیدند اصلان بامردان خود حمله میکرد چون خیالش از حیث فرماندهی آسوده بود و میدانست که (امیر عبدالباقی) فرماندهی قلب جبهه را بر عهده دارد. اصلان يك تبرزین بيك دست و يك شمشیر بدست دیگر گرفته بود و بی آنکه در فکر دفاع از خود باشد جلو میرفت. جوانان طایفه (ساری قمیش) در چپ و راست وی حرکت میکردند و آنها هم با تبر و گرز سربازان عثمانی را از پا در می آوردند يك وقت در يك نقطه از جبهه مردی از ایرانیان فریاد زد (اگر خسته جانی بگو...) ولی نتوانست که حرف خود را تمام کند برای اینکه ضربتی از شمشیر بيك سرباز عثمانی او را بر زمین انداخت ولی دیگران که فهمیدند آن مرد بقتل رسیده یا بسختی مجروح شده فریاد زدند یا (علی) ...

(اصلان) با يك عده از جوانان طایفه (ساری قمیش) که تقریباً پنجاه نفر بودند صف سربازان (ایچ اوقلان) را شکافت و توانست خود را به عقب سربازان مزبور برساند . ولی شماره سربازان عثمانی نسبت به سربازان مهاجم ایرانی خیلی زیاد بود و از آن گذشته سپاه (ایچ اوقلان) يك فرمانده لایق و جنگ آزموده داشت با اسم (فرید - مؤذن زاده) که بعدها در دوره سلطنت (سلیم دوم) پادشاه عثمانی معروف به خمار فرزندش (مؤذن زاده) در جنگ دریائی معروف مسیحیان با دولت عثمانی سمت دریا سالاری داشت و چون از عهده اداره کردن جنگ بر نیامد سبب مغلوبیت نیروی دریائی عثمانی شد و از همان موقع نیروی دریائی عثمانی رو بضعف گذاشت.

لیکن (فرید - مؤذن زاده) مردی بود لایق و همین که متوجه شد که اصلان و یک عده پنجاه نفری خود را به عقب صف سربازان وی رسانیده اند تیراندازان را مأمور کرد که آن‌ها را بتیر بیندند و یک یوزباشی را مأمور نمود و گفت فوری اینها را از بین ببرید چند لحظه دیگر عده‌ای از سربازان عثمانی به اصلان و طائفه‌اش حمله‌ور شدند و اصلان فریاد زد بچه‌ها، آنقدر بکشید تا کشته شوید و جوانان طائفه (ساری قمیش) مثل شیرهای درنده از هر طرف بسربازان خصم حمله نمودند.

اصلان تا لحظه‌ای که توانائی داشت دست‌های خود را بحرکت درآورد مقاومت کرد. رئیس طائفه (ساری قمیش) چند تیر از نوع تیرهای کمان فتری خورد و چند ضربت شمشیر و نیزه دریافت کرد ولی همچنان می‌جنگید. وقتی دیگر نتوانست دودست خود را بحرکت درآورد افتاد. جوانانی که با او بودند خیلی کوشیدند که نعش اصلان را به عقب جبهه برسانند ولی از عهده برنیامدند و تمام آنها یکی پس از دیگری نزدیک جنازه رئیس طائفه خود بر زمین افتادند.

شیر مردی از کردستان

در بین افسران ارتش ایران مردی بود با اسم (ساروبیره) معروف به قورچی که نامش را بردیم. او را از این جهت قورچی میخواندند که متخصص سلاح آتشین یعنی شمشال بود و می توانست باروت بسازد. در عصری چون آغاز قرن شانزدهم میلادی (و آغاز قرن دهم هجری) که در ایران مردان بلند قامت و قوی هیکل کم نبودند (ساروبیره) قورچی هر جا میرفت انگشت نما می شد و گاهی که برای مزاح یکی از افسران را بلند می کرد، افسر مزبور طوری کوچک جلوه می نمود که گوئی (ساروبیره) يك كودك را بلند کرده است (ساروبیره) در کردستان و در شهری که (بانه) خوانده میشود متولد گردید و وقتی به پنج سالگی رسید پدرش يك کمان و يك ترکش پرا از تیر و يك کارد باو داد که برود و غذای خود را تحصیل نماید. از آن وقت که اطفال دیگر اگر تنها بمانند بگریه در می آیند (ساروبیره) عادت کرد که مستقل زندگی نماید هر روز (ساروبیره) خردسال، برای تهیه غذای خود به صحرا میرفت و صید میکرد و از گوشت شکار تغذیه مینمود و بقیه را بخانه برای والدین خود می آورد. در منطقه ای که (ساروبیره) در آن زندگی می کرد پلنگ فراوان بود و بدفعات اتفاق افتاد که در موقع شکار گرفتار پلنگ گردید ولی هر بار (ساروبیره) در جنگ با پلنگ فاتح می شد و لاشه آن جانور را بخانه می آورد و با پوست پلنگ، برای خود لباس تهیه مینمود. در بین جوانان (بانه) تنها کسی که لباس از پوست پلنگ داشت (ساروبیره) بود و بهمین جهت انگشت نما میشد یعنی همه حتی سکنه شهرهای دیگر وقتی به (بانه) می آمدند (ساروبیره) را می شناختند و او را (پلنگینه پوش) می گفتند. (ساروبیره) هر نوع جانور را شکار میکرد ولی در شکار گوسفند و بز کوهی بیش از جانوران دیگر، تخصص داشت و هر جا که گوسفند و بز کوهی میرفت (ساروبیره) هم میرفت. شکارچیان کهن سال او را از آن کار نهی میکردند و می گفتند (ساروبیره) گوسفند کوهی و بخصوص بز کوهی وقتی شکارچی را می بیند برای اینکه

اورا بقتل برساند از نقاطی میرود که انسان اگر از آنجا عبور نماید پرت خواهد شد و استخوانهایش در قعر دره درهم خواهد شکست. هر شکارچی که در کوه بزکوهی را تعقیب کرده کشته شده چون بزکوهی از جاهائی عبور مینماید که پای انسان در آنجا روی سنگهای کوه بند نمی شود و میلنزد و چند لحظه دیگر پس از يك سقوط طولانی استخوانهایش در قعر دره میشکند .

ولی (ساروبیره) اندرز مردان با تجربه را از يك گوش می شنید و از گوش دیگر بدر میکرد و همچنان گوسفندها و بزهای کوهی را در کوه های سنگلاخ تعقیب می نمود. وقتی (ساروبیره) پس پانزده سالگی رسید آن قدر خوش اندام و قویهیکل و زیبا بود که هموطنانش او را سهراب لقب دادند و سهراب پسر جوان رستم، پهلوان مشهور افسانه حماسی فردوسی میباشد که بقول آن شاعر بسیار زیبا و خوش اندام بوده است. تمام دختران جوان در شهر (بانه) و جائی که (ساروبیره) آنجا میرفت چشم بدو داشتند ولی آن جوان توجهی بدختران نمیکرد و طوری شکار جانوران فکر او را مصروف کرده بود که بفکرهای دیگر نمیرسید . آن جوان پانزده ساله جز از خداوند از راه معتقدات دینی از هیچکس بیم نداشت. راهزنان که در تمام ادوار در کردستان بودند اگر میشنیدند که (ساروبیره) در منطقه ای مشغول شکار است از آن منطقه پرهیز مینمودند که مبادا به پسر جوان برخورد کنند. بردتیر (ساروبیره) حتی از کمانداران سی ساله و سی و پنج ساله بیشتر بود برای اینکه بازوی او، قوت داشت و تیرش خطا نمیکرد.

در سن پانزده سالگی (ساروبیره) متوجه شد که قسمتی از ثمر دسترنج او بهدر میرود زیرا نمیتواند تمام گوسفندان و بزکوهی را که سید می نماید بشهر منتقل کند... لاشه گوسفند و بزها سنگین بود و (ساروبیره) از عهده حمل تمام آنها بشهر بر نمی آمد و وقتی مراجعت میکرد تالاشه های دیگر را حمل کند میدید که طعمه جانوران صحرا شده یا اینکه در فصل گرما بر اثر حرارت هوا فاسد گردیده است. این بود که عزم کرد هنگامیکه بشکار میرود يك یادونفر از جوانان (بانه) را که همسال او هستند با خود ببرد تا اینکه برای حمل لاشه شکار باو کمک نمایند . دوتن از جوانان محلی داوطلب شدند که با (ساروبیره) بروند و از آن بیعد (ساروبیره) بيك تعبیر قصاب شهر (بانه) شد و برای سکنه محلی گوشت فراهم میکرد و چون گوشت او ارزان تر از گوشت قصابان شهر، و شاید مطمئنتر بود، مردم با رغبت خریداری میکردند . طبق معمول ، حسادت شکارچیان دیگر تحريك شد و درصدد برآمدند که (ساروبیره) را

تعقیب نمایند و در شکار گاه او مبادرت بصید نمایند. چون آنها تصور میکردند که موفقیت (ساروبیره) در شکار مربوط است بوفور جانوران در منطقه ای که وی شکار مینماید.

ولی وقتی در شکار گاه (ساروبیره) مبادرت بصید کردند متوجه شدند که موفقیت آن جوان مربوط بوفور شکار نیست بلکه کوه پیمایی او و بخصوص بردنیر او، سبب میشود که بتواند هر مرتبه که بشکار میرود چندین بز و گوسفند کوهی را صید کند و با همکاریانش بشهر بیاورد و بفروشد. (ساروبیره) از فاصله سید ذری شکار را با تیر میزد و از پا در میآورد و در فاصله سید و پنجاه ذری شکار را مجروح میکرد و دیگران نمیتوانستند که صید نمایند. در قرن گذشته مثل امروز، برای شکار مقررات مخصوص وجود نداشت و هر کس میتوانست در هر فصل بشکار برود و فقط حق نداشت که در املاک و قرق های دیگران شکار نماید. (ساروبیره) وارد املاک و قرق های دیگران نمیشد. شکار گاه او مناطق کوهستانی بود و بز و گوسفند کوهی را صید میکرد و در شهر میفروخت.

وضع زندگی (ساروبیره) با فروش گوشت شکار خوب شد و در (بانه) دو خانه خریداری کرد و پدرش که حیات داشت با او توصیه نمود که کارش را توسعه بدهد تا بتواند در سایر شهرهای کردستان هم گوشت بفروشد. اما دواشکال وجود داشت که نمیتوانستند رفع کنند. یکی کندی و سائل حمل و نقل در آن دوره، که مانع از این میشد که گوشت را از نقاط دور بشهرها برسانند و دیگری این موضوع که همکاران (ساروبیره) نمیتوانستند مثل او صید کنند گرچه آنها بر اثر همکاری با آن جوان در تیراندازی مهارت پیدا کردند ولی بازوی (ساروبیره) بازویی دیگر بود و وقتی تیر را بر کمان میبست و نشانه میرفت میتوانست که تفاوت دو انگشت را اندازه بگیرد. (ساروبیره) موقعی که تیر را بکمان بسته بود، سرعت حرکت تیر، و سرعت حرکت باد و سرعت حرکت صید را اندازه میگرفت و میفهمید از لحظه ای که تیر از کمان جدا میشود تا وقتی که به هدف میرسد، صید چقدر راه طی مینماید. جوان کرد، در هیچ مدرسه تیراندازی، مشق تیر نکرده بود و علم خود را در دامن صحرا و دامنه کوهها، استنباط نمود. همکاران (ساروبیره) نه قوت بازوی او را داشتند و نه علم تیراندازی جوان کرد را (ساروبیره) با جوانمردی و نظر بلندی تمام مردان ساده که در آغوش طبیعت زندگی میکنند، علم خود را به همکاری میآموخت و بانها می گفت چگونه تیراندازی نمایند.

ولی دیگران نمیتوانستند علم او را فرا بگیرند و چون زور بازوی (ساروبیره) را نداشتند در موقع کشیدن زه، دستشان میلرزید زیرا طوری فشار می آوردند که بدنشان دوچار ارتعاش

میشد. تیراندازان ورزیده می گفتند دست که کمان را در دست دارد و همچنین سایر اعضای بدن در موقع کشیدن زه، میباید مبدل بسنک شود و فقط دست راست که زه را می کشد از جلو به عقب، به حرکت در آید. اولین شرط تیراندازی درست این بود که دست چپ و بدن تیرانداز نلرزد و این منظور حاصل نمی شد مگر اینکه کماندار، زور بازو داشته باشد. در غیر این صورت کماندار مجبور بود که برای کشیدن زه بر خود فشار بیاورد و در نتیجه بدنش مرتعش می گردید.

بعضی تصور میکنند که تیراندازی درست، با کمان کاری بوده است آسان، و علنش این است که کمانهای امروز را که در مسابقه های ورزشی مورد استفاده قرار می گیرد در نظر میگیرند. غافل از اینکه کشیدن زه کمانهای قدیم بیش از بلند کردن هالترهای سنگین این دوره اشکال داشت برای اینکه هالتر، در امتداد استقامت مفاصلهای بدن برداشته می شود در صورتیکه زه کمان را در امتدادی میکشیدند که مفاصل با استقامت مفصل شانه و آرنج و مچ بود. لذا هر دفعه که بشکار میرفتند وظیفه تیراندازی بر عهده (ساروبیره) بود و دیگران لاشه های شکار را جمع آوری می کردند و بشهر می بردند و می فروختند. کسانی که با (ساروبیره) کار می کردند گرچه مردانی نشانه زن نبودند ولی چون دائم در صحرا بسر می بردند و با مشکلات طبیعت پنجه در می افکندند همه مردانی زحمتکش و قوی البینه شدند.

در منطقه (بانه) دسته (ساروبیره) نه فقط از لحاظ اینکه شکارچی بود معروف شد بلکه از جهت دیگر هم معروف گردید و آن استقلال آن دسته بود. افراد دسته (ساروبیره) در آن دوره که زور گفتن برزیرستان و اشخاص ناتوان امری عادی بشمار می آمد بکسی زور نمی گفتند و مردم را نمی آذردند زیرا از حیث معاش دغدغه نداشتند. آنها زحمت می کشیدند و برای سکنه شهر و قراء اطراف گوشت فراهم میکردند و بر راحتی زندگی می نمودند و چون از لحاظ معاش استقلال داشتند نه زور بکسی می گفتند و نه زور از کسی می شنیدند.

وقتی افراد ناتوان متوجه شدند که (ساروبیره) و همکارانش جوانمرد هستند برای رفع اختلافات خود با و متوسل گردیدند و (ساروبیره) با حکمیت باختلافات مردم خاتمه میداد بدون اینکه از کسی حق الزحمه یا رشوه بخواهد.

شاه اسماعیل در آغاز سلطنت سفری بکردستان کرد و از (بانه) عبور نمود و در آنجا وصف (ساروبیره) را شنید و خواست او را ببیند. بعد از مشاهده آن جوان از وی خوشش آمد و گفت (ساروبیره) آیا موافق هستی که وارد خدمت من بشوی و در قشون من کار کنی؟

(ساروبیره) گفت من احتیاجی بخدمت تو ندارم زیرا من و همکارانم از راه شکار ارتزاق می‌کنیم .

شاه اسماعیل گفت (ساروبیره) می‌دانم که تو بمن احتیاج نداری ولی من بتو و امثال تو که جوانان دلیر این کشور هستید احتیاج دارم و حیف است که زندگی جوانی چون تو باشکار بگذرد . تو اگر وارد قشون من شوی چون شجاع و یک تیرانداز زبردست هستی ترقی خواهی کرد و بجایهای بزرگ خواهی رسید و من از وجودت استفاده خواهم نمود .

(ساروبیره) گفت: ماعده‌ای دوست و همکار هستیم که باهم زندگی کرده‌ایم و عزم داریم که در آینده نیز باهم زندگی نمائیم . من اگر وارد قشون تو بشوم باید همکارانم را هم بیاورم و آیا تو موافقت میکنی که آنها با من وارد قشون تو شوند؟ شاه اسماعیل گفت هر کس را که تو بخواهی وارد قشون من بکنی می‌پذیرم . این بود که (ساروبیره) با تمام همکاران خود وارد قشون شاه اسماعیل گردید . در آن موقع عقیده داشتند که مردان قوی هیکل شمخالچی شوند برای اینکه وزن شمخال خیلی سنگین بود . شمخالهای آن عصر بالوله های طولانی و ضخیم و فراخ بیک توپ شباهت داشت که قنداقی برای آن ساخته باشند . قنداقهای آن موقع هم غیر از قنداقهای تفنگ امروزی است که ما با آن آشنا هستیم و حمل قنداق هم مزید بسنگینی شمخال می‌شد . لذا مردان قوی هیکل و نیرومند را (قورچی) میکردند یعنی عهده دار سلاح آتشین مینمودند تا اینکه بتوانند شمخال را روی دوش بگذارند و حمل نمایند .

علاوه بر شمخال، کسی که (قورچی) بود می‌باید که سرب و باروت سلاح آتشی خود را نیز حمل کند . تا آنروز (ساروبیره) شمخال را بکار نبرده بردولی برخلاف بعضی از تیراندازان برجسته که شمخال را بنظر تحقیر نگاه میکردند (ساروبیره) از شمخال متنفر نشد و دریافت که تیرهای اول و دوم شمخال اگر به هدف اصابت کند خیلی خطرناک است جوان کرد همان طور که با استفاده از هوش فطری در تیراندازی با کمان برجسته شد در تیراندازی با شمخال نیز برجسته گردید و همکارانش نیز ورزیدگی پیدا کردند . شاه اسماعیل قبل از اینکه با سلطان سلیم بجنگد در بیست جنگ بزرگ و کوچک شرکت کرد و در تمام جنگها فرمانده قشون بود و اولین مرتبه در سن سیزده سالگی در همان سال که بر تخت سلطنت نشست فرمانده جنگ شد

(توضیح - شاه اسماعیل در شب شنبه بیست و پنجم رجب سال هشتصد و نود و دو هجری متولد شد و در سال نهم و پنجاه و پنج هجری یعنی زمانی که سیزده ساله بود در شهر لاهیجان که امروز یکی از شهرهای گیلان است بر تخت سلطنت نشست و بعد از آنجا عازم

اردبیل شد. شرح جنگهای شاه اسماعیل در قفقازیه و در جنوب ایران یعنی فارس و کرمان و در بخارا و سمرقند و در هرات واقع در افغانستان و بخصوص جنگهای او علیه اوزبکها معروف است ولی نویسنده این سرگذشت فقط توجه بتاریخ سلطان سلیم اول و جنگ (چالدوران) دارد و از آن جنگها یاد نمیکند و اولین مرتبه شاه اسماعیل در سن سیزده سالگی بعد از جلوس بر تخت سلطنت فرماندهی جنگ را به عهده گرفت و طبیعی است که مشاورین او را راهنمایی میکردند - مترجم) .

شاه اسماعیل در چند جنگ (ساروبیره) و همکارانش را بکار انداخت و دریافت که مردانی دلیر هستند. بعد از هر جنگ (ساروبیره) ترفیع درجه پیدا کرد بطوری که وقتی جنگ (چالدوران) آغاز شد، آن جوان کرد يك افسر ارشد بود. پادشاه شیعیان وقتی مشاهده کرد که سربازان (فرید - مؤذن زاده) خیلی بر سربازان ایران فشار می آورند متوجه گردید که باز هم باید برای قلب جبهه ایران نیروی امدادی بفرستد. این بود که ساروبیره را با دوهزار سرباز کرد و لر مأمور کرد که بکمک قلب جبهه برود .

(ساروبیره) وقتی وارد قشون شاه اسماعیل شد مردی مسلمان بشمار میآمد ولی يك مسلمان ساده بود. بعد از اینکه مدتی در قشون پادشاه شیعیان خدمت کرد و متوجه گردید که شاه اسماعیل پیشوای صوفیان است و حتی از سوریه و عثمانی عده ای از صوفیان مرید او هستند تصمیم گرفت که سرسپرده شاه اسماعیل شود و همکارانش از او پیروی کردند و همه سرسپرده پادشاه شیعیان شدند. سربازانی که تحت فرماندهی (ساروبیره) خدمت میکردند، کرد بودند و در بین آنها سربازان لر عشایر کلاوند و سک وند (سکاوند - مترجم) و اسباوند هم دیده میشد. سلاح اصلی سربازان لر چوب (چماق - مترجم) بود و در پیکار بردن چوب در میدان جنگ خیلی مهارت داشتند .

در دست آنها چوب سلاحی بود مخوف تر از شمشیر و بایک ضربت چوب یکمرد نیرومند را از پامیانداختند. سربازان کرد که تحت فرماندهی (ساروبیره) خدمت میکردند شمشیر و نیزه و گرز و فلابخن داشتند. علاوه بر این دو تیره يك عده از سربازان طائفه (روملو) تحت فرماندهی (ساروبیره) خدمت میکردند و در جنگ (چالدوران) سربازان طائفه (روملو) بین تمام واحدهای شاه اسماعیل دیده میشدند. افراد طائفه (روملو) همه سرسپرده شاه اسماعیل و قبل از وی، سرسپرده اجدادش بودند در صورتی که از لحاظ نژادی ایرانی بشمار نمیآمدند و پدرانشان در عثمانی زندگی میکردند. افراد این طائفه بوسیله جهان گشای

معروف (تیمور - لنک) بایران آورده شدند و شرح آمدن آن‌ها بایران خیلی باختصار از این قرار است (تیمور - لنک) که اسم واقعی او (تامر) است یعنی (آهن) و بر اثر تلفظ بشکل تیمور در آمد بطوریکه می‌دانیم یکی از دانشمندان دنیای اسلامی بود و تمام قرآن را از حفظ داشت و شأن نزول تمام آیات قرآن را میدانست و علاوه بر علم قرآن از فلسفه و عرفان بی‌بهره نبود و بعضی از عرفا ارادت می‌ورزید .

در آغاز قرن پانزدهم میلادی (تیمور - لنک) به آسیای صغیر (حاک عثمانی) رفت و نزدیک شهر کنونی (آنکارا) که پایتخت ترکیه است با (بایزید اول) پادشاه عثمانی جنگید و او را شکست داد و وعده‌ای کثیر از سر بازان و افسران عثمانی را اسیر کرد. در آن موقع ملل دیگر آسیای صغیر را که کشور عثمانی بود با اسم (روم) میخواندند برای اینکه آسیای صغیر ، قرن‌ها جزو خاک (رومیه الصغری) بود و شهر کنونی (استانبول) پایتخت آن بشمار می‌آمد . وقتی (تیمور لنک) با (بایزید اول) پادشاه عثمانی جنگید، هنوز حکومت رومیه الصغری - یا بیزانس - از بین نرفته بود و امپراطورهای رومیه الصغری در شهر کنونی استانبول سلطنت می‌نمودند و آن حکومت را سلطان محمد دوم پادشاه عثمانی در سال ۱۴۵۳ میلادی منقرض کرد. بهر حال (تیمور - لنک) بعد از اینکه (بایزید اول) پادشاه عثمانی را شکست داد از عثمانی مراجعت کرد و برای این‌که بوطن خود بر گردد از آذربایجان گذشت و در اردبیل (سلطان علی) از فرزندان (شیخ صفی - الدین) را ملاقات نمود . (سلطان علی) در آن موقع مرشد صوفیان بود و صوفیان اردبیل و قسمتی از مناطق آذربایجان با و ارادت می‌ورزیدند و ریاست خانقاه اردبیل را داشت .

(تیمور لنک) قدم بخانقاه نهاد و با (سلطان علی) راجع بنبوت صحبت کرد و از او پرسید (سلطان علی) فرق بین نبی مرسل و نبی غیر مرسل چیست ؟ (سلطان علی) گفت نبی مرسل کسی است که از جانب خداوند قانون می‌آورد ولی نبی غیر مرسل با اینکه پیغمبر است اجازه ندارد که قانون بیاورد . (ابراهیم) نبی مرسل بود زیرا از جانب خداوند قانون آورد، بعد از او انبیای متعدد آمدند ولی هیچ یک ، اجازه آوردن قانون را نداشتند و فقط می‌باید قوانین (ابراهیم) را بموقع اجرا بگذارند . هم‌چنین ، بعد از (موسی) انبیای متعدد آمدند لیکن اجازه آوردن قانون را نداشتند و فقط قوانین (موسی) را بموقع اجرا می‌گذاشتند . (تیمور لنک) پرسید آیا در دین اسلام هم نبی غیر مرسل وجود دارد ؟ (سلطان علی) گفت نه برای اینکه پیغمبر اسلام خاتم انبیاء می‌باشد و بعد از او نبی دیگر نخواهد آمد. و در اسلام بعد از پیغمبر ، وظیفه انبیای غیر مرسل را امامان برعهده دارند و امامان نمیتوانند قانون برای

دین وضع نمایند و فقط باید قوانینی را که پیغمبر اسلام آورده است به‌واقع اجرا بگذارند. بعد از این گفتگو ، (تیمورلنک) سئوالاتی در خصوص شأن نزول آیات قرآن از (سلطان‌علی) کرد و (سلطان‌علی) بدرستی جواب گفت . (تیمورلنک) گفت احسنت ... احسنت الحفظ . یعنی آفرین ... آفرین .. چه حافظه خوب داری بعد (تیمور) اظهار کرد (سلطان) علی از من چیزی بخواه تا درخواست تو را اجابت کنم .

سلطان علی گفت درخواست من از تو این است که اسرای رومی را که با خود آورده‌ای آزاد کنی. چون آن‌ها مسلمان هستند و بعضی از آنان صوفی می‌باشد. (تیمور - لنک) بی‌درنگ فرمان آزادی تمام اسیران رومی را که از خاک عثمانی باذربایجان آورده بود صادر کرد . اسیران مزبور که بوسیله (سلطان علی) آزاد شدند مرید وی گردیدند و قسمتی از آن‌ها در اردبیل سکونت نمودند و در آن‌جا محله‌ای بوجود آمد با اسم محله رومیان که تا پایان دوره صفویه به‌همین نام بود .

(تیمورلنک) فقط با آزادی اسیران رومی اکتفا نکرد بلکه خراج اردبیل را وقف خانقاه (سلطان علی) نمود، و مقرر داشت که خراج مزبور زیر نظر (سلطان علی) و پس از وی زیر نظر فرزندان او صرف امور صوفیان شود. بدین ترتیب (تیمور - لنک) کمکی موثر بدودمان صفویه کرد و می‌توان گفت که وسیله سلطنت دودمان مزبور را (تیمور - لنک) در دسترس صفویه گذاشت. اسیران رومی بعد از اینکه آزاد شدند با اسم (روملو) در اردبیل سکونت کردند و بعضی از آنها به عثمانی مراجعت نمودند.

برخی می‌گویند که نام اسیران مزبور قبل از اینکه با (تیمورلنک) باذربایجان آورده شوند (روملو) بوده است. در هر حال این طائفه که بوسیله (سلطان علی) آزاد گردید ، سر سپرده دودمان صفویه شد و پیوسته آماده بود که جان خود را در راه (مرشد) یعنی پادشاه صفوی فدا کند . سلاطین صفوی خیلی بآنها اعتماد داشتند و چون میدانستند که همه فداکار و وفادار هستند عده‌ای از سربازان (روملو) را در هر یک از واحدهای جنگی جا میدادند که برای دیگران سرمشق فداکاری و وفاداری شوند. تا وقتی سلاطین صفوی عاقل بودند، طائفه (روملو) بپادشاه وفادار ماندند ولی بعد از اینکه از پادشاهان صفوی کارهای ناصواب و ظلم‌های وحشت‌آور دیده شد افراد طائفه (روملو) مایوس گردیدند و بعضی از آنها ترك وفاداری کردند .

(توضیح - تا آن‌جا که این بیمقدار با اطلاعات محدود خود فهمیده‌ام در بین سلاطین

صفوی جز شاه اسماعیل سردودمان آن سلسله، دیگران داراء روح و اعصاب متعادل نبوده‌اند و حتی شاه عباس کبیر هم (که يك پسر خود را سربرید و پسر دوم را مسموم کرد و پسر سوم و پسر چهارم را نابینا نمود) کارهایی می‌کرده که طبق استنباط مردم امروز دیوانگی بوده است. وقتی شاه عباس کبیر در مازندران زندگی را بدرود گفت تمام شاهزادگان برجسته صفوی کور و بقول سلاطین صفویه مکحول بودند و آن‌ها را شاه عباس کور کرده بود که مبادا روزی بفکر سلطنت بیفتند و بعضی از آن نابینایان تا پایان دوره صفویه در اصفهان در کاخهای سلطنتی بسر می‌بردند و محمود افغانی پس از این که شاه سلطان حسین را از تخت بزیر کشید آن تیره بختان را که در آن تاریخ پیرمردانی فرتوت و دارای ریش بلند سفید بودند سربرید و تاریخ می‌گوید که محمود افغانی یکصد و پنجاه و نه نفر و بروایتی یکصد و چهل و نه نفر از شاهزادگان صفوی (که اکثر آن‌ها را کور کرده بودند) کشت و یکی از علل مؤثر این ظلم‌ها این بود که سلاطین صفوی بخصوص از زمان شاه عباس کبیر بی‌عده شراب و تریاک می‌خوردند و بعضی از آنها بر اثر افراط در نوشیدن شراب و خوردن تریاک در بجهوحه جوانی فوت کردند - مترجم (ساروبیره) گریزی در دست داشت که بر سر آن، وزنه‌ای از سرب! بوزن يك من و نیم نصب کرده بودند و با سپر، خود را از قسمتی از حملات سپاه خصم حفظ می‌نمود. دوهزار سرباز کرد و لرو (روملو) ی (ساروبیره) یکمرتبه خود را وسط میدان جنگ انداختند و طوری نعره می‌زدند که گوئی بیست هزار تن هستند.

سربازان (ساروبیره) با حمله ناگهانی خود مجالی به سربازان (حسن بيك الله) و (امیر عبدالباقی) و آن قسمت از سربازان (اصلان) که هنوز می‌جنگیدند دادند که بتوانند قدری نفس تازه کنند. هر دفته که دست (ساروبیره) با گرز فرود می‌آمد یک نفر می‌افتاد و در طرفین او همکاران قدیمی وی هنگامی که شکار و گوشت فروشی می‌کردند می‌جنگیدند. چماق‌های وحشت‌آور آنها که از چوب سنگین درخت‌های منزدار مثل چوب بلوط جنگالی و چوب گردو می‌ساختند در سنگینی کمتر از گرز (ساروبیره) نبود و وقتی بر کتف يك سرباز (ایچ اوقلان) فرود می‌آمد او راهی انداخت و اگر بر منزش فرود می‌آمد سر را می‌شکافت و سبب مرگ می‌شد.

(ساروبیره) و همراهانش تمرین نظامی سربازان (ایچ اوقلان) را نداشتند ولی از زمان کودکی در کوه بسر می‌بردند و برای تأمین معاش، تلاش می‌کردند. آنها درس استقامت و شجاعت را در مکتب طبیعت که بهترین مکتب‌ها برای تربیت جسم و روح است فرا گرفته

بودند و عضلات آنها بر اثر جد و جهد و زحمت کشیدن چون پولاد شده بود. آنچه نزد موسوم به ترس است در قلب (ساروبیره) و سربازان وجود نداشت برای اینکه ترس ناشی از تنبلی و بیکارگی و عدم مواجهه با خطر است.

کسی که از سن پنج سالگی عادت کرده در کوه بسر ببرد و از سن ده سالگی با پلنگ دست و پنجه نرم کند و در هر قدم که در کوه برمیدارد يك مار زهر دار مقابل خود ببیند و آن را مقتول کند و باراهزنان ستیزه نماید، نمی فهمد که ترس چیست. (ساروبیره) و سربازانش فنون جنگی را باندازه سربازان (ایچ اوقلان) نمیدانستند ولی تهور فوق العاده و استقامت جسمی آنها، جبران آن قسمت را میکرد. همانطور که آتش و آب وقتی به يك نقطه حمله میکند راه خود را می گشاید آن دوهزار تن هم راه خود را می گشودند. و وقتی (ساروبیره) گرم شد سپر را رها کرد برای اینکه میدانست مانع از این است که بتواند با فراغت بال بجنگد. طوری تهور دوهزار سرباز (ساروبیره) اثر کرد که يك شکاف بزرگ در صف سربازان (ایچ اوقلان) بوجود آمد و لحظه بلحظه شکاف مزبور وسیمتر میشد. ولی هر قدر که (ساروبیره) جلو میرفت از شماره سربازانش میکاست.

چون علاوه بر اینکه سربازان (ایچ اوقلان) سربازان کردولر و (روملو) را بقتل میرسانیدند، تیر اندازان عثمانی که کمان های فتری داشتند دائم بطرف سربازان ایران تیر اندازی میکردند. يك تیر کوتاه از کمان فتری جستن کرد و بر صورت (ساروبیره) نشست و گونه او را سوراخ نمود.

(ساروبیره) مثل اینکه خاری را از صورت دور نماید دست برد و آن تیر را از صورت کند و بدور انداخت و بعد نمره ای بر آورد و گرز خوفناک خود را بر فرق يك سرباز (ایچ اوقلان) زد و سرباز عثمانی بدون ناله بر زمین افتاد و بر نخاست (فرید - مؤذن زاده) با طرفیان خود گفت اگر ما جاوی این سربازان کرد و لر را نگیریم دوچار زحمت خواهیم شد و اینان تازه نفس هستند و بدون تردید فرمانده آنها (ساروبیره) معروف است. آنکاه دست را بالای چشمها قرار داد که بتواند سربازان کرد و لر را بهتر ببیند و گفت آه.. خود اوست. نگاه کنید او (ساروبیره) است که در بین افسران شاه اسماعیل از همه بلند قامت تر و قوی تر می باشد. (ساروبیره) و سربازانش بدون توجه بتلفات خود میزدند و میانداختند و پیش میرفتند و در عقب آنها سربازان (حسن بيك الله) و (امیر عبدالباقی) که نفس تازه کرده بودند میآمدند. دلیری و از خود گذشتگی دوهزار سرباز کرد و لر و (روملو) وضع قلب جبهه ایران را بطور

موقت تغییر دادویک مرتبه دیگر معلوم شد که در میدان جنگ دلیری و فداکاری برتر از فزونی شماره سربازان است .

شاه اسماعیل که در جنگ خبره بود متوجه شد که سربازان او یک شکاف بزرگ در انبوه سربازان (ایچ اوقلان) بوجود آورده اند و جلو میروند ولی پیشرفت آنها توأم با تحمل تلفات سنگین است و از آن گذشته به موضع توپخانه سلطان سلیم نزدیک میشوند و بعید نیست که توپ های عثمانی برای سربازان (ساروپیره) و سربازان دیگر ایران که عقب و در طرفین آنها میروند تولید خطر کند .

پادشاه شیعیان با فسری که عقب او قرار گرفته بود گفت با سرعت برو خود را به (امیر عبدالباقی) فرمانده قلب جبهه ما برسان و با و بگو که مواظب توپ های دشمن باشد برای اینکه ممکن است توپ ها تیراندازی کنند . در حالی که سربازان ایران میزدند و میکشیدند و کشته میشدند و پیش میرفتند (فرید مؤذن زاده) فرمانده سپاه (ایچ اوقلان) با (وجیه - سعدالدین) دارای عنوان (قورخان) یعنی فرمانده توپخانه توافق نظر حاصل می کرد که بایک مانور جدید ایرانیان را عقب براند .

بطوریکه گفتیم در قلب ارتش ایران بدو پنج هزار سرباز فرماندهی حسن بیک الله و (امیر عبد الباقی) میجنکیدند . پادشاه شیعیان دوهزار سرباز (اصلان) و آنگاه دوهزار سرباز (ساروپیره) را بکمک آنها فرستاد . شاید تصور شود در آن موقع ۹ هزار سرباز ایرانی در قلب ارتش ایران پیکار میکرد در صورتی که چنین نبود . از آن ۹ هزار سرباز بیش از پنجهزار تن بر سر پان بودند و بقیه بقتل رسیدند یا طوری مجروح شدند که نمیتوانستند از جا برخیزند . در جنگ های قدیم سرنوشت مجروحین مخوف بود چون مثل امروز سازمانهای مخصوص برای معالجه مجروحین وجود نداشت . گاهی وضع جنگ مجال میداد که مجروحین را از میدان جنگ به عقب جبهه ببرند و معالجه کنند .

ولی در بعضی از مواقع دیگر حتی دوستان نزدیک مجروح نمی توانستند ویرا بمقب جبهه برسانند و او را تسلیم جراح کنند تا اینکه زخمش را ببندد و مجروحین زیر لگد سربازان جان میسپردند . در بحبوحه جنگ کسی زیر پای خود را نگاه نمی کرد تا متوجه شود شخصی که مقابل پایش بر زمین افتاده سرباز دوست است یا سرباز دشمن . هر کس که در میدان جنگ مجروح شده و افتاده بود لگد کوب پای سربازان و سم ستوران میگردید و جان تسلیم می نمود . بعضی از سربازان مجروح وقتی متوجه وضع و خیم خود در میدان جنگ میشدند و میفهمیدند

که استخوان آنها زیر لگد سربازان و سم اسب‌ها درهم خواهد شکست برای اینکه زجر کش نشوند. کارد از کمر میکشیدند و شاهرگ‌های خود را قطع میکردند و بحیات خود خاتمه میدادند. ولی همه نمی‌توانستند برای احتراز از زجر کش شدن، خودکشی نمایند و فرصت خودکشی را بدست نمی‌آوردند و با اینکه نمی‌توانستند بجان خود سوء قصد نمایند و استخوان آنها زیر لگد سربازان و سم ستوران درهم میشکست. آن پنجه‌زار نفر که می‌توانستند بجنگند موفق شدند که صفوف سپاه (ایچ اوقلان) را بشکافتند و یک شکاف بمرض هشتاد ذرع در قلب ارتش عثمانی بوجود آمد و سربازان ایران شکاف مزبور را از طرف شمال و جنوب توسعه میدادند و اگر آن توسعه ادامه مییافت بعید نبود سربازان ایرانی که در قلب ارتش می‌جنگیدند از طرف شمال متصل بسربازان خان محمد (استاجلو) شوند و از طرف جنوب متصل بسربازان (محمد قره‌باغی)، (رستم - کلاچر مینه) اهل طالش و (همدانی) که هر دو جانشین پادشاه شیعیان، (در صورت قتل او) بودند بالای تپه، کنار شاه اسماعیل صفوی قرار گرفته اظهاراتش را راجع بسربازانی که در قلب ارتش ایران می‌جنگیدند می‌شنیدند. پادشاه شیعیان طوری حرف می‌زد که گویی کسی صدای او را نمی‌شنود. در واقع شاه اسماعیل صفوی در آن موقع متوجه نبود که علاوه بر دو جانشین وی، عده‌ای از افسران و شاطران اطرافش قرار گرفته‌اند و هر چه می‌گوید می‌شنوند. شاطران عبارت بودند از پیک‌های پیاده که سرعت سیر داشتند و در راه پیمائی‌های طولانی، میتوانند روز و شب بدون خوابیدن راه بروند. در آن موقع شاطران از این جهت اطراف شاه بودند که در صورت لزوم او امر وی را بقتل‌های مختلف قشون برسانند.

شاه اسماعیل در حالیکه جنگ قلب ارتش خود را می‌نگریست، جنگاوران را مورد تحسین قرار میداد و مثل اینکه آنها میتوانند صدایش را بشنوند میگفت آفرین بر تو (سارو بیره) من روز اول که تو را در (بانه) دیدم فهمیدم که لایق تربیت هستی و اگر بتو توجه نمایند یک افسر دلیر و برجسته خواهی شد. من از مولای متقیان خواستارم که تو را کمر بسته خود بکند... آه... باز هم یک تیر بر صورت تو نوشت... ولی من تو را میشناسم و میدانم که دلیرتر از آن می‌باشی که از یک تیر رود و تیر از پا در آیی و نشستن تیر بر صورت تو مثل این است که مگس بر صورتت نشسته باشد.

ای (امیر عبدالباقی) می‌بینم که ریش سفید تو از خون خضاب شده است و خوشحال تو که اگر کشته شوی باریش خضاب شده از خون بحضور فاتح خیبر خواهی رسید و آب حوض کوثر را از دست امیر المؤمنین (ع) دریافت خواهی کرد.

ای، اللهیار افشار بنام زور بازی تو را که وقتی شمشیرت فرود می آید اگر سام نریمان
مقابلت باشد بر خاک خواهد افتاد . بیا ... ای اللهیار افشار ... تا من يك جفت سبیل تو را که اکنون
بیشک از دونوک آن خون میچکد ببوسم .

ولی چند لحظه بعد از این گفته اللهیار افشار از طائفه افشار در میدان جنگ افتاد و
دیگر بر نخاست .

پادشاه شیعیان بانك زد خوشا بسعادت تو ای مرد دلیر ... تو اکنون بحضور ساقی کوثر
میرسی و از دست با کرم مولی سیر آب خواهی شد و ایکاش من بجای تو بودم و میتوانستم در راه علی
و اولادش بدرجه شهادت برسم .

لحظه ای دیگر شاه اسماعیل که بهیجان آمده بود بانك زد نگاه کنید ... و ببینید که
(طهمورث شادلو) چطور شیرین کاری میکند .

در میدان جنگ مردی از سربازان ایران با-م (طهمورث شادلو) يك مرتبه خود را (گردونه
مرك) کرد و وسط سربازان (ایچ اوقلان) انداخت .

آن مرد که گریز در دست داشت چون فر فره اطراف خود می چرخید و هر کس که مقابل
گرس او قرار می گرفت از پا در می آمد . چند تن از سربازان ایران برای اینکه به
(طهمورث شادلو) کمک کنند بشکل (گردونه مرك) خود را وسط سربازان عثمانی انداختند .
در نتیجه در ضلع شمالی شکافی که ایرانیان در قلب ارتش عثمانی بوجود آورده بودند بیشتر
وسعت گرفت . روحیه ایرانی ها بمناسبت این که میدیدند که در قلب ارتش بسوی موفقیت میروند
تقویت شده بود و پنج هزار سرباز ایرانی که لحظه بلحظه از شماره آنان کاسته می شد بیست و
پنج هزار سرباز عثمانی را عقب میزدند و جلو میرفتند .

مورخین عثمانی نوشته اند که سربازان (ایچ اوقلان) بر اثر فشار سربازان ایرانی عقب
نمیرفتند بلکه طبق دستور (فرید-مؤذن زاده) عقب نشینی می کردند و عقب نشینی آنها يك مانور
جنگی بود برای اینکه سربازان ایرانی را به تیررس توپها برسانند . بفرض اینکه چنین باشد باز
معلوم می شود که پنج هزار سرباز ایرانی که از ۹ هزار سرباز در قلب جبهه ایران زنده مانده
بودند در نظر فرمانده نیروی عثمانی آن قدر اهمیت داشتند که (بلبل-قولتای) فرمانده کل
قشون و (فرید-مؤذن زاده) فرمانده سپاه (ایچ اوقلان) نمی توانستند خطر آنها را رفع کنند و
تصمیم گرفتند که برای از بین بردن فشار آن پنج هزار سرباز ایرانی متوسل به توپ شوند .
نتیجه منطقی نظریه مورخین عثمانی این است که سربازان (ایچ اوقلان) با اینکه در قلب جبهه

پنج برابر سربازان ایرانی بودند نتوانستند که آنها را عقب برانند و عقب‌نشینی کردند تا اینکه ایرانیان راه تیررس توپ برسانند. از این گذشته وقتی سپاه (ایچ‌اوقلان) وارد صحنه کارزار شد فرماندهی نیروی عثمانی قصد عقب‌نشینی نداشت. برعکس سپاه مزبور از این جهت وارد میدان جنگ گردید که سلطان سلیم از وقفه سربازان عثمانی در قلب ارتش ایران ناراضی بود و گفت که آنها نمیتوانند که ایرانیان را عقب برانند و باید سربازان (ایچ‌اوقلان) بروند تا بتوانند ایرانیان را عقب بزنند.

اگر در آغاز نقشه این بود که سربازان عثمانی عقب بنشینند تا اینکه بتوانند سربازان ایرانی را بجائی راهنمایی کنند که تیررس توپ باشد چرا آن سپاه را که در قلب جبهه مبعنکبده عرض کردند؟ فرمانده قشون عثمانی می‌توانست که به سربازان سپاه (چاووش) که در قلب جبهه ایرانیان می‌جنگیدند دستور بدهد که عقب‌نشینی نمایند. نه اینکه آنها را از میدان جنگ خارج کند و سپاه (ایچ‌اوقلان) را بجای آنها بکمارد و بعد سربازان (ایچ‌اوقلان) بگوید که عقب‌نشینی کنید. عقب‌نشینی که يك کار مشکل و برجسته نیست که فقط سپاهیان زبده از عهد آن برآیند و سپاهیان دیگر نتوانند عقب‌نشینی کنند؟ هر سرباز تازه‌کار و تعلیم نیافته هم وقتی دستور عقب‌نشینی را دریافت کرد می‌تواند بموقع اجرا بگذارد. تعویض سپاه قلب جبهه عثمانی و گماشتن سپاه (ایچ‌اوقلان) بجای سپاه (چاووش) دلیل بر این است که فرماندهی نیروی عثمانی نمیخواست که سربازانش در قلب جبهه عقب‌نشینی نمایند و گرنه فرمان عقب‌نشینی را برای خود سپاه (چاووش) صادر مینمود و آنها هم عقب‌می‌نشستند و ایرانیها را با خود می‌بردند تا اینکه به تیررس توپها برسند.

(سلیم) پادشاه عثمانی که از شماره سربازان شاه اسماعیل و سازو برك ارتش او اطلاع کافی داشت تصور نمی‌کرد که بیست و هفت هزار سرباز ایرانی بتوانند مقابل ارتش مجهز دویست هزار نفری او مقاومت نمایند. (۱)

او میپنداشت که در يك ساعت و حداکثر در دو ساعت کار جنگ یکسره خواهد شد و اوقات خواهد گردید و بسوی تبریز پایتخت پادشاه ایران براه خواهد افتاد. وقتی مقاومت شدید سربازان ایران را دید حیرت کرد و حدس زد که جنگ نه فقط بیش از یکی دو ساعت طول میکشد بلکه ممکن است در یکی دو روز هم تمام نشود. آنگاه بفکر افتاد (یا سردارانش به او گفتند) که اگر بتوان سربازان ایرانی را با شلیک توپ از بین برد بهتر از این است که برای نابود کردن

آنها عده‌ای دیگر از سربازان عثمانی را فدا نمایند. لذا مانور فرماندهی ارتش عثمانی برای اینکه سربازان ایرانی را در قلب جبهه به تیررس توپ برسانند بمنظور صرفه‌جویی در جان افراد بوده است. (امیر عبدالباقی) فرمانده کل نیروی ایران در قلب جبهه با وجود کبر سن، مثل سربازان خود می‌جنگید. شاه اسماعیل از دور مشاهده کرد که ریش سفید (امیر عبدالباقی) از خون خضاب شده و تصور نمود که خون میدان جنگ، ریش آن مرد را روانی کرده در صورتیکه زخم‌های سر و صورت، ریش او را خونین نموده بود. (حسن بیگ‌الله) در طرف دیگر با سربازان خود شمشیر می‌زد و پیش میرفت و موفقیت‌طوری روحیه ایرانیان را قوی کرده، همه را بنشاط و هیجان آورده بود که خطر توپ‌های عثمانی را حس نمی‌کردند. فقط شاه اسماعیل فرمانده کل ارتش که بر بلندی قرار داشت و همه جا را میدید حدس زد که ممکن است سربازان او که در قلب جبهه می‌جنگند گرفتار شلیک توپخانه سلطان سلیم شوند، این بود که یک سوار موسوم به (جلیل سلطان ذوالقدر) را از تپه پائین فرستاد تا برود و به (امیر عبدالباقی) اطلاع بدهد که مواظب توپ‌های عثمانی باشد. در جنگ چالدران از افراد طائفه (ذوالقدر) که از طوائف ایران بشمار می‌آمدند شرکت کردند و از جمله (خلیل سلطان ذوالقدر) و برادرش (جلیل سلطان ذوالقدر) شرکت نمودند. (جلیل) از (خلیل) جوان‌تر بود و در آن روز از افسرانی بشمار می‌آمد که جزو سناد فرمانده کل یعنی شاه اسماعیل محسوب میشدند و پیوسته برای اجرای او امر شاه با او بودند. (جلیل سلطان ذوالقدر) همین که فرمان پادشاه شیعیان را دریافت کرد با سبک‌رکاب کشید. او میدانست که فرمان شاه از لحاظ حفظ جان سربازان ایرانی که در قلب جبهه می‌جنگند بسیار اهمیت دارد و باید هر چه زودتر، دستور شاه به (امیر عبدالباقی) برسد. این بود که بدون توجه باینکه اسب او، برای فرود آمدن از تپه باید یک منطقه سر اشیب تند را بپیماید رکاب کشید. اسب که جانوری است با هوش در سر اشیب، آهسته حرکت می‌کند که نلغزد و بر زمین نخورد. ولی رکاب محکم (جلیل سلطان ذوالقدر) اراده را از اسب گرفت و آن جانور ناگزیر شد که سر اشیبی را بتاخت طی کند و یک مرتبه، سر سم رفت و در غلطید و رکاب و مرکوب، تا پای تپه غلطیدند و پائین رفتند. (جلیل سلطان ذوالقدر) باینکه کوفتگی داشت برخاست و بطرف اسب خود رفت تا اینکه سوار شود و مأموریت را بانجام برساند.

ولی اسب که بر اثر غلطیدن و پرت شدن دوچار وحشت شده بود گریخت و افسر جوان نتوانست آنرا بگیرد.

شاه اسماعیل و افسرانی که اطرافش بودند زمین خوردند (جلیل سلطان ذوالقدر) را

ندیدند برای این که وضع تپه طوری بود که زمین خوردن افسر جوان به چشم آنها نرسید . جلیل سلطان ذوالقدر وقتی از اسب ناامید شد تصمیم گرفت که پیاده خود را به امیر عبدالباقی برساند و دستور شاه را ابلاغ کند و دویدن گرفت . آنقدر دوید تا اینکه نفس در سینه اش پیچید و ناختمی توقف کرد تا نفس را تازه نماید و باز دوید .

اما قبل از اینکه افسر جوان خود را به امیر عبدالباقی برساند . سر بازان سپاه (ایچ او قلان) که در قلب جبهه با سر بازان ایرانی می جنگیدند یکمرتبه ، تماس را قطع کردند و نیمی از آنها بطرف شمال رفتند و نیم دیگر بطرف جنوب و مقابل سر بازان ایرانی يك شكاف وسیع بوجود آمد ، وسعت سیصد ذرع و سر بازان شاه اسماعیل که از مسرت سر از پا نه پشناختند بگمان اینکه موفق به پیروزی قطعی شده اند ، با هر چه شادمانی خود را در آن شكاف وسیع انداختند و چند لحظه دیگر توپ های سلطان سلیم بسدا در آمد . طوری صدای توپها شدید بود که زمین و فضا را لرزاند (وجهیه سعدالدین) فرمانده توپخانه سلطان سلیم که گفتیم سیصد توپ داشت (و امروز هم متمرکز کردن سیصد توپ در يك منطقه از میدان جنگ يك مانور برجسته است) دستور داده بود که بعضی از توپها را با چهار پاره پر کنند و بعضی دیگر را با گلوله عادی و برخی را با گلوله مضاعف . گلوله مضاعف عبارت بود از دو گلوله توپ که بوسیله يك میله فلزی بهم متصل می شد آن دو گلوله در اوله توپ ، در امتداد لوله قرار می گرفت ولی بعد از خروج از لوله ، در فضا چرخ می خورد و يك سلاح بسیار مخوف می گردید . عثمانی ها که در سال ۱۴۵۳ میلادی هنگام محاصره شهر (استانبول) توپ های بزرگ بکار برده بودند در ساختن و استفاده از توپ ، سر آمد ملل آن دوره بشمار می آمدند . با اینکه عثمانی ها توپ ساز و توپچی بودند باز توپ رضایت نداشتند و آن را سلاح قاطع میدان جنگ نمی دانستند . چون توپ های آن زمان خیلی سنگین بود و حمل آن بمیدان جنگ ، اشکال داشت و وقتی گرم میشد از حیث ارتفاع می افتاد . معهذرا در بعضی از مواقع ، که مقتضیات مساعد فراهم میگردید ، میتوانستند بخوبی از توپ استفاده نمایند .

از جمله در آن روز ، برای سلطان سلیم فرصتی بدست آمد که بتواند از توپ های خود استفاده نماید . از تجربه هایی که عثمانی ها فرا گرفته بودند اینکه تمام توپ ها را نباید با هم شلیک کرد بلکه نیمی از توپ ها را باید در ذخیره نگاه داشت . آن روز هم از سیصد توپ سلطان سلیم ، مرتبه اول ، یکصد و پنجاه توپ شلیک کرد و یکصد و پنجاه توپ دیگر آماده بود که بر حسب امر قورخان (وجهیه سعدالدین) شلیک نماید . توپچی های عثمانی که اطمینان داشتند که سر بازان خودشان میدان را خالی گذاشته اند بدون نگرانی

نشانه گیری کردند و میدانستند که جز سربازان ایرانی مقتول و مجروح نخواهند شد. وقتی توپ های سلطان سلیم بصدا درآمد قدری بظهر مانده و باد از طرف مغرب بطرف مشرق میوزید و دود ناشی از شلیک توپ ها بر اثر وزش باد، راه مشرق را پیش گرفت. ولی قبل از اینکه دود باروت، سربازان ایرانی را در قلب جبهه از نظر پنهان کند پادشاه شیعیان دید که عده ای از سربازانش بر زمین افتادند و برنخاستند. باد همانطور که دود باروت را بسوی سربازان ایران فرستاد آنرا دور کرد و شاه اسماعیل مرتبه دیگر آنها را دید و مشاهده کرد که آنها همچنان مشغول پیشرفت هستند.

پادشاه شیعیان از این واقعه حیرت کرد چون انتظار داشت که بعد از شلیک توپ ها، امیر عبدالباقی فرمان عقب نشینی سربازان را در قلب جبهه صادر کند تا اینکه در تیررس توپ ها نباشند.

شاه اسماعیل میدانست که دستور او به امیر عبدالباقی نرسیده و گرنه سربازان ایرانی در معرض شلیک توپ ها قرار نمی گرفتند. در واقع قبل از اینکه افسرجوان که میدوید خود را فرمانده قلب جبهه برساند توپ ها بصدا درآمد. مع هذا (جلیل سلطان ذوالقدر) همچنان میدوید تا امیر عبدالباقی را پیدا کند و دستور سلطان را به او ابلاغ دهد. غافل از اینکه امیر عبدالباقی بقتل رسیده، دیگر نمیتواند فرماندهی قلب جبهه را برعهده بگیرد. افسرجوان که از یافتن امیر عبدالباقی ناامید گردید، توانست که قامت بلند (ساروبیره) را ببیند و آخرین نیروی خود را بکار انداخت که خویش را سردار کرد برساند و فریاد زد (ساروبیره) پادشاه شیعیان امر میکند که...

آنموقع برای دومین مرتبه، آن قسمت از توپ ها که در ذخیره بود بصدا درآمد و افسرجوان نتوانست حرف خود را تمام کند. زیرا نه فقط غوغای لرزه آور شلیک یکصد و پنجاه توپ صدایش را از اثر انداخت بلکه چهارپاره بدنش را چون غربال کرد و بر زمین افتاد و برنخواست.

یک گلوله توپ از نوع گلوله های مضاعف از راه رسید و بدست راست (ساروبیره) اصابت کرد. در آن موقع سردار کرد دست راست را با گرز مهیب خود بلند نگاه داشته بود و گلوله مضاعف توپ، دست راست را از بدن جدا کرد بدون اینکه آسیبی دیگر بکالبد برسد. آن مرد خارق العاده بجای اینکه در فکر دستش باشد گرز خود را جستجو کرد و در

حالی که از مقطع دست راست خون فواره میزد گرز را بآدمت چپ از زمین برداشت و نه از ای هول انگیز بر آورد و به طرف موضع توپ‌ها دوید. توپ‌چی‌های عثمانی مشغول پر کردن توپها بودند و عده‌ای از آنها میدان جنگ را تحت نظر داشتند و دیدند مردی بلند قامت در حالیکه از یک طرف بدنش خون جستن می‌کند نزدیک میشود. عده‌ای از آنها که مسلح به کمانهای فنی بودند بطرف (ساروبیره) تیراندازی کردند. ولی تیرهای کوچک آنها اگر میتوانست جلوی طوفان وسیل را بگیرد، قادر بود که از نزدیک شدن (ساروبیره) جلوگیری کند. (ساروبیره) خود را به توپچیها رسانید و گرز مرك آوروی بتکان درآمد. هر دفته که گرز او فرود می‌آمد منزك توپچی متلاشی میشد یا استخوان شانه توپچی‌ها له میگرددید. نمره‌های (ساروبیره) و ضربت‌های مرك آورش طوری وحشت در دلها انداخت که توپچی‌ها سنبه را در توپها بجا گذاشتند و گریختند.

وقتی (ساروبیره) دید توپچی‌ها فرار کردند چرخ توپ‌ها را بیاد گرز گرفت و درهم شکست چون می‌فهمید که اگر چرخ توپ‌ها را درهم بشکند آنها را از کار میاندازد. ولی آنها می‌دانستند که فرار اختیار کردند از دور به جانب آن مرد دلیر تیراندازی مینمودند و از آن گذشته آن مرد خون از بدن قهرمان کردرفت که از پا افتاد. با اینکه بر زمین افتاده بود توپچی‌ها جرئت نمی‌کردند که نزدیک شوند و می‌ترسیدند آن مرد که انگار هفت جان دارد از جا برخیزد و گرز خود را تکان بدهد و سرها را متلاشی نماید و کتف‌ها را بشکند.

سلطان سلیم پادشاه عثمانی نیز مردی سلحشور بود و میتوانست بارزش مردان جنگی برجسته پی ببرد و بعد از اینکه (ساروبیره) افتاد دریافت که ممکن است سرش را از بدن جدا نمایند. دلیری آن مرد طوری در پادشاه عثمانی مؤثر واقع گردید که يك سوار را فرستاد و بفرمانده توپخانه امر کرد که از بریدن سر (ساروبیره) خودداری نمایند.

سه تن از سرداران برجسته قلب‌جبهه ایران که (اصلان) و (امیر عبدالباقی) و (ساروبیره) بودند کشته شدند و (حسن بيك‌الله) باقی ماند. او متوجه شد که برای نجات آن قسمت از سربازان که زنده مانده اند چاره‌ای جز عقب نشینی نیست.

شاه اسماعیل هم از مقر فرماندهی خود يك سوار را فرستاد تا اینکه فرمان عقب نشینی را به سربازان ابلاغ نماید ولی قبل از اینکه آن سوار به جبهه برسد حسن بيك‌الله فرمان عقب نشینی را صادر کرد و سربازان ایرانی خود را از تیررس توپها دور کردند و بمبداء

خویش برگشتند. ایرانیان نتوانستند حتی نمش افسران خود را از میدان جنگ بردارند و به عقب جبهه برسانند و جنازه افسران مقتول از جمله امیر عبدالباقی در میدان جنگ باقی ماند. بعدها، پس از خاتمه جنگ، متوجه شدند که يك گلوله توپ طوری به (امیر عبدالباقی) اصابت کرده که شکم و پشت او را ازین برده و بجای آن يك سوراخ وسیع که وسعت آن از يك وجب بیشتر می باشد بجا گذاشته است. شلیک توپها، تلفاتی سنگین بر ایرانیان وارد آورد بطوری که وقتی سربازان ایرانی توانستند خود را از تیررس توپها دور کنند شماره آنان بتقریب دوهزاروپانصد نفر بود.

ولی این عده دوهزاروپانصد نفری پس از مراجعت بمبدأ خود (در قلب جبهه) صف آرا شدند و برای ادامه جنگ آماده شدند بطوری که حتی سلطان سلیم پادشاه عثمانی ابراز حیرت کرد و گفت من تعجب میکنم که عجمها (سلاطین عثمانی ایرانیان را عجم میخواندند) بعد از این ضربت شدید که دریافت کرده اند چگونه می توانند بجنگند.

شاه اسماعیل (رستم کلاچرمنبه) را بطور موقت بفرماندهی میدان جنگ برگزید که مواظب همه جا باشد و خود از تپه ای که مقرر فرماندهی بود فرود آمد و نزد سربازانی که عقب نشینی کرده بودند رفت تا اینکه بداند میزان تلفات چه اندازه است و چه کسانی بقتل رسیده اند. (حسن بيك لله). باختصار گزارش وقایع را داد و شاه اسماعیل گفت ای شعیبان علی (ع) امروز باروز عاشورا هیچ فرق ندارد و همانطور که در آن روز تمام یاران سیدالشهدا (علیه السلام - مترجم) در راه اوجان فدا کردند، ما هم باید امروز در راه علی (ع) و اولادش جان فدا کنیم. مامی توانیم در همین لحظه میدان جنگ را تخلیه نمائیم و برگردیم و بشهرها و دهکده هایی که مسکن ماست برویم یا به عنایر و ایل های خود ملحق شویم و تا آخر عمر، زندگی نمائیم ولی بعد از اینکه مراجعت کردیم اولین کسی که آب دهان بر صورتان می اندازد عیال ما و مادر فرزندان ما می باشد و او خواهد گفت ای بی غیرت من از داشتن شوهری مثل تو که سرزمین شعیبان را تسلیم دشمنان علی (ع) میکند ننگ دارم. ای شعیبان مرتضی علی (ع) امروز اهمیت این صحرا، برای ما از صحرای قیامت بیشتر می باشد. زیرا در صحرای قیامت، تکلیف همه روشن است و هر کس در دنیا ثواب کرده، میدانند به بهشت میرود و آن که گناهکار است، میدانند که راه دوزخ را پیش خواهد گرفت.

ولی مادر این صحرا هنوز در مرحله آزمایش هستیم و اینک در بوته امتحان می باشیم و عمل ما نشان خواهد داد که آیا ثوابکار خواهیم بود یا گناهکار، بطوری که بشما گفتم این جنگ آغاز جنگ ما با پادشاه عثمانی است. ما در این میدان آن قدر پایداری خواهیم کرد تا آنکه

همه بقتل برسیم ولی بعد از ما ایرانیان باید فرزندانم طهماسب را بسلطنت انتخاب کنند و او بجنگ علیه سلطان سلیم یا هر که بعد از او در عثمانی سلطنت کند ادامه بدهد تا اینکه اراضی ما از حکومت عثمانی گرفته شود. من چون مجبور بودم که عشایر آذربایجان را با شتاب بسیج کنم و برای استقبال از سلطان سلیم براه بیافتم نتوانستم بسیج عشایر سایر نقاط ایران را اداره نمایم. برای اینکه دماغ حکومت عثمانی بخاک مالیده شود باید عشایر کردستان و لرستان و پارس و خراسان و اطراف گیلان و مازندران را بسیج کرد. این سرزمین که امروز مسکن شیعیان علی (ع) است هیرات جم و کیخسرو و کیخاوس است و تاج جهان پایدار می‌باشد ایران از مردان با غیرت خالی نخواهد بود.

ولی عمده این است که برای مقاومت ملت ایران در قبال حکومت عثمانی يك مرکز اصلی وجود داشته باشد که مردان با غیرت اطراف آن مرکز گرد بیایند. سپس پادشاه شیعیان گفت ای مردان دلیر، من تصور می‌کنم که عثمانی‌ها که میدانند عده‌ای کثیر از ما را با توپ بقتل رسانیده‌اند حمله‌ای شدید خواهند کرد تا اینکه بتوانند ما را نابود کنند یا اینکه شیرازه ما را اهرام بپاشند. اگر حمله کردند بازم من، مقداری از نیروی ذخیره خودمان را وارد جنگ خواهم کرد و وظیفه ما همان است که گفتیم یعنی هر کس در هر منطقه که هست باید آنقدر از افسران و سربازان عثمانی را بقتل برساند تا اینکه کشته شود و حتی يك وجب نباید عقب نشینی کرد. شاه اسماعیل بعد از این سخنان مراجعت کرد و پهای تپه مراجعت نمود پادشاه شیعیان میانندیشید که بعد از تلفات فاحش که در قلب جبهه بر ایرانیان وارد آمد عثمانی‌ها فرصت مقتضی را از دست نخواهند داد و سربازان سپاه (ایچ اوقلان) که تماس خود را با سربازان ایران قطع کرده بودند باز مبادرت بحمله خواهند نمود تا سربازان قلب جبهه ایران بفرماندهی حسن بيك‌لله مجال نفس کشیدن ندهند.

يك ساعت متار كه

ولی نیم ساعت گذشت و عثمانیها حمله نکردند. شاه اسماعیل از تأخیر حمله عثمانیها نگران شد برای اینکه برخلاف منطق جنگ بود و با طرفیان گفت من بیدار نیستم که خدعه‌ای در کار باشد. بعد از نیم ساعت مردی از سربازان عثمانی در حالی که بیرقی سفید در دست داشت نمایان گردید و در دو طرف آن مرد دو افسر عثمانی حرکت می‌کردند. هیچک از آن سه نفر سلاح نداشتند و معلوم بود که برای مذاکره نزدیک می‌شوند.

پادشاه شیعیان پیشتر حیرت کرد چون مذاکره را قشونی شروع می‌کند که از حیث نیرو ضعیف باشد و بخواهد صلح کند نه قشونی که قوی تر است و با اینکه نصف روز از جنگ می‌گذرد هنوز يك عده از سپاههای او وارد میدان کارزار نشده‌اند. شاه اسماعیل به حسن بيك لله دستور داد که دو نفر از افسران خود را با بیرق سفید بفرستد تا از عثمانیها بپرسند چه می‌گویند بعد از اینکه افسران ایرانی به افسران عثمانی رسیدند معلوم شد که فرماندهی قشون عثمانی از فرماندهی قشون ایران درخواست می‌کند که ساعتی جنگ متار که شود تا اینکه طرفین بتوانند جسد مقتولین را از میدان جنگ بردارند و مجروحین را برای معالجه به عقب جبهه ببرند. بدون تردید پیشنهاد مزبور بر حسب دستور سلطان سلیم داده شد چون (بلبل - قولتای) فرمانده ارتش عثمانی جرئت نمی‌کرد که يك چنان پیشنهاد را در آن موقع بکند برای اینکه برخلاف مصلحت نظامی بود.

مورخین عثمانی گفته‌اند که در آن موقع افسران و سربازان ارتش عثمانی علاقه داشتند که در میدان جنگ مقتولین و مجروحین را از عرصه کارزار دور کنند و نمیخواستند که مقتولین و مجروحین آنها زیر دست و پا بروند و دیگر اینکه سلطان سلیم خواست نسبت با ایرانیان هم مساعدتی بکند و با آنها مجال بدهد که اموات خود را از میدان جنگ خارج نمایند. ولی شاه اسماعیل پادشاه دلیر ایران همینکه پیشنهاد متار که جنگ را دریافت کرد به منظور واقعی

سلطان سلیم پی‌برد و فهمید که هدف پادشاه باهوش عثمانی از متار که جنک ضعیف کردن روحیه ایرانیان و سرد کردن جنگجویان است. با تمام مساعی جنگجویان عثمانی، ایرانیان در دو جناح شمالی و جنوبی دوچار تزلزل نشده بودند و طوری مقاومت میکردند که معلوم بود که در آنجا عثمانی‌ها کاری از پیش نخواهند برد مگر اینکه سربازان شاه اسماعیل را تا آخرین نفر بقتل برسانند. در قلب جبهه هم با وجود گشتار هول انگیز توپخانه، باز ایرانیان روحیه خود را از دست نداده بودند. دوهزار و پانصد (سرباز حسن بیک‌الله) خود را حاضر کردند که جلوی ضربت تمام سپاه (ایچ اوقلان) را بگیرند. سلطان سلیم می‌فهمید که ایرانیان خیلی گرم هستند و تعصب مذهبی و لزوم حفظ آب و خاک طوری آنها را برای جان بازی آماده کرده که تا آخرین فرد کشته خواهند شد و عقب نخواهند نشست و تسلیم نخواهند گردید.

ای بی بود که خواست بوسیله پیشنهاد متار که جنک یک فقرت بوجود بیاورد تا افسران و سربازان شاه اسماعیل بمیزان تلفات سنگین خود پی‌برند و فرصتی برای استراحت داشته باشند و بنشینند تا اینکه بعد از آن از قرط خستگی نتوانند از جا برخیزند. سرباز تا وقتی که گرم پیکار است متوجه خستگی نمی‌شود و زخمهای ضعیف را احساس نمی‌نماید. بعضی از سربازان در وسط پیکار زخمهای شدید را هم احساس نمی‌کنند مگر اینکه قسمت‌های مؤثر بدن را از کار ببندازد و آنها را زمین گیر نماید. ولی وقتی فقرت بوجود آمد گرمای بدن از بین می‌رود و هیجان روح تسکین می‌یابد و مشاهده اجساد مقتولین و کالبد خون چکان مجروحین که از میدان جنک به عقب جبهه منتقل می‌گردد روحیه را ضعیف می‌نماید. شاه اسماعیل که دریافته بود سلطان سلیم از آن متار که موقت و فقرت چه نتیجه معنوی می‌خواهد بگیرد سه نفر از سوارانی را که با او بودند نزد فرمانده جناح شمالی و جنوبی و فرمانده جبهه فرستاد و بینام داد که متوجه باشید که منظور خصم از متار که کردن جنک در این موقع فقط برداشتن جنازه از زمین نیست بلکه قصد دارد که افسران و سربازان ما را سرد کند. به تمام افسران بگوئید که سربازان خود را از حمله خصم آگاه نمایند تا اینکه همه بدانند که نباید حال آماده باش از بین برود چون حالا موقع استراحت نیست افسران هم در سه قسمت جبهه دستور شاه اسماعیل را بسربازان ابلاغ کردند و با آنان فهمانیدند که باید در هر لحظه آماده برای تجدید جنگ باشند. شاه اسماعیل وظیفه جمع‌آوری مقتولین و رسانیدن مجروحین را به عقب جبهه به (علی محمد همدانی) دومین جانشین خود محول کرد در آن موقع نه ارتش ایران دارای سرویس بهداشتی بود نه ارتش عثمانی. در هر دو ارتش جراحانی بودند که زخم مجروحین را مرهم مینهادند و

می ستند ولی يك سازمان مخصوص وجود نداشت که عهده دار انتقال مجروحین از میدان جنگ به عقب جبهه باشد. برای اولین مرتبه سازمان مخصوص بهداری ارتش در قشون شارل دو اودهم پادشاه سوئد بوجود آمد و (ناپلئون) امپراطور فرانسه آن سازمان را وسیع تر و بهتر کرد. مهندنا تاجنگ شبه جزیره (کریمه) در آغاز نیمه دوم قرن نوزدهم میلادی ارتشهایی که بمیدان جنگ میرفتند سازمان بهداری منظم نداشتند و در آن موقع یک زن نیکوکار با اسم (فلورانس - نای تین گال) اولین سازمان منظم بهداری را در شبه جزیره (کریمه) برای کمک بمجروحین و بیماران در جبهه جنگ بوجود آورد. در ارتش ایران وهم چنین در ارتش عثمانی سرپازی که در میدان جنگ مجروح می گردید اگر نمی توانست که خود را از زیر پای سربازان و چهارپایان دور کند و هر گاه یکی از همقطارهایش موفق نمی شد که او را از میدان جنگ دور نماید زیر لگد سربازان و سم ستوران بقتل میرسید.

تنها شانس مجروحین برای نجات یافتن و معالجه شدن این بود که در وسط جنگ، متاركه ای بشود و فریقین يك یا دو ساعت دست از جنگ بکشند تا اینکه بتوان مجروحین را از میدان کارزار خارج نمود و به عقب جبهه فرستاد. ولی وقتی به عقب جبهه می رسیدند تا آنجا که امکانات طبی و جراحی آن عصر اجازه میداد مورد معالجه قرار میگرفتند و بعد از خاتمه جنگ، سربازان از راه نوع پروری همقطارهای مجروح خود را مورد پرستاری قرار می دادند. بخصوص در ارتش ایران در تمام دوره سلطنت سلاطین صفویه حس مساعدت به همقطار مجروح بین سربازان قوی بود و سربازهای ایرانی پرستاری از همقطار مجروح را يك نوع وظیفه مذهبی تلقی می کردند و تاروژی که همقطار مجروح معالجه نمی شد یا او را بخانه اش (بعد از خاتمه جنگ) نمی رساندند از پرستاری فروگزاری نمی نمودند.

موقعی که اجساد مقتولین را از میدان جنگ می آوردند که به عقب جبهه ببرند شاه اسماعیل از بالای تپه ای که مقرر فرمادهی او بود فرود آمد. او افسرانش هنگام عبور دادن جنازه ها آیات قرآن را می خواندند. در قشون عثمانی هم عده ای سربازان مأور شدند که مقتولین و مجروحین را از میدان جنگ خارج نمایند و به عقب جبهه ببرند و مقتولین را دفن کنند و مجروحین را بدست جراحان بپارند. عثمانی ها می توانستند که مقتولین خود را همان موقع دفن نمایند برای اینکه قادر بودند که عده ای از سربازان خود را مأور دفن کشتگان نمایند. ولی این کار از ایرانیان ساخته نبود برای اینکه سربازان زاهد نداشتند تا بتوانند از آنها برای تدفین اجساد استفاده کنند. سربازان نیروی ذخیره ایران در حال حاضر باش بسر می بردند

که در هر لحظه وارد میدان جنگ شوند و شاه اسماعیل نمی توانست که عده‌ای از آن‌ها را مأمور دفن اموات نماید . پادشاه ایران دستور داد که اجساد را به عقب جبهه ببرند و در آنجا بر زمین بگذارند و چند نگهبان بگمارند که مرغان لاشخوار با اجساد مقتولین حمله و رنشوند تا فرصتی برای دفن آنها بدست بیاید . ایرانی‌ها اجساد را بدون رعایت حسب و نسب ، بر زمین کنار هم نهادند زیرا همه را شهید میدانستند و بین شهدا تفاوت وجود ندارد و شهید اگر رئیس قبیله باشد مساوی است با شهیدی دیگر از یکی از کوچکترین افراد همان قبیله .

ولی در قشون عثمانی چنین نبود و بین مقتولین فرق می‌گذاشتند و رؤسا و افسران را در قبرهای انفرادی که بدقت حفر می‌کردید مدفون می‌نمودند و سایر مقتولین را در قبرهای عمومی جامیدادند و روی قبر رؤسا و افسران علامت می‌نهادند که بعد، روی قبرشان سنگ نصب نمایند . وقتی متار که جنگ برقرار شد در قشون عثمانی و هم‌چنین در قشون ایران سربازان گفتند که در صورت تمایل غذا بخورند و آب بیاشامند . غذای سربازان ایرانی باقتضای فصل و هم‌چنین باقتضای محل فرق می‌کرد و در فصل بهار غذای سربازان در مسافرت و جنگ در درجه اول عبارت بود از گندم پخته که بشکل کوفته در می‌آوردند و در درجه دوم نان و تخم مرغ پخته و جاهایی که شهر وجود نداشت نعنای وحشی که کنار جوها می‌روید (مقصود از نعنای وحشی ، پونه صحرائی است که در فصل بهار کنار نهرها سبزی می‌شود - مترجم)

اگر سربازان در منطقه‌ای اتراق می‌کردند که مجاور یک ایل بود می‌توانستند از دوغ رایگان استفاده نمایند برای اینکه در فصل بهار ایلهای آذربایجان بقدری دوغ داشتند که دور می‌ریختند و لذا با خوشوقتی مشک‌های دوغ خود را بسربازان وامی‌گذاشتند که بنوشند . تخم مرغ در آذربایجان بقدری فراوان بود که در خارج از شهرها قیمت نداشت و چند نفر از ایلچی‌ها و بازرگانان اروپا که سال‌ها بعد از شاه اسماعیل از آذربایجان عبور کرده‌اند در سفرنامه‌های خود نوشته‌اند که در آذربایجان بیست تخم مرغ را ببهای یک پول می‌فروختند . باید متوجه بود که این نرخ تخم مرغ در دوره سلطنت سلطان محمد خدا بنده پدرو شاه عباس اول، و آنکه در دوره سلطنت خود شاه عباس اول بوده است . در دوره شاه عباس اول در ایران، پولی رایج گردید با اسم عباسی و یک عباسی هشت پول بود و یک پول رایک‌سکه مس تشکیل می‌داد و بایک عباسی می‌توانستند یکصد و شصت تخم مرغ خریداری نمایند . در فصل بهار در هر منزل که سربازان اتراق می‌کردند مقداری زیاد تخم مرغ را که از آبادیهای

اطراف خریداری شده بود در ديك‌های بزرگ می‌جوشانیدند و بعد از اینکه پخته می‌شد بین سربازان توزیع مینمودند. نان هم بطور مرتب بین سربازها توزیع می‌گردید و صبح قبل از اینکه قشون حرکت کند هر سرباز غذای روز را که عبارت بود از نان و تخم مرغ پخته با خود بر میداشت و در راه پیمائی هنگام ظهر و در موقع جنگ هر زمان که فرصت بدست می‌آورد تناول میکرد. در جاهائی که قشون فرصت توقف طولانی داشت غذای سربازان حتی در فصل بهار تغییر می‌کرد و بآنها ديك جوش یا شوربا می‌خورانیدند. ديك جوش عبارت بود از آبگوشت گوسفند که در ديك‌های بزرگ طبخ می‌کردند و بین سربازان تقسیم می‌نمودند و شوربا عبارت بود از نوعی آش که در آن انواع حبوب و سبزیها ریخته می‌شد. غذای قشون عثمانی در موقع راه پیمائی و جنگ چهارنوع بود. در فصل زمستان سربازان عثمانی نان و قورمه می‌دادند و قورمه عبارت بود از گوشت گوسفند که آن را با چربی خود آن حیوان سرخ می‌نمودند و غذائی لذیذ و مقوی می‌شد و بمناسبت برودت زمستان می‌توانستند که تا فصل بهار آن غذا را در محفظه‌هایی از پوست گوسفند (خیک - مترجم) نگاه دارند بدون اینکه فاسد شود.

غذای فصل تابستان قشون عثمانی در راه پیمائی و جنگ عبارت بود از يك نوع غذای مطبوخ با سم چنداله یا کنداله و آن عبارت بود از گندم که بعد از مخلوط کردن با بعضی از سبزیهای خوش طعم در دوغ می‌جوشانیدند و می‌پختند. پس از اینکه گندم بخوبی پخته میشد، دوغ را دور میریختند و آنچه باقی میماند بشکل گلوله‌های کوچک در می‌آوردند و خشک میکردند و سرباز می‌توانست که مقداری از آن گلوله‌ها را با خود حمل نماید و هر موقع که میخواست غذا بخورد يك یا دو گلوله را درینلاوی خود می‌نهاد و قدری آب بر آن می‌افزود و روی آتش گرم میکرد و يك آبگوشت خوش طعم و مفرح بدست می‌آمد.

اگر در میدان جنگ فرصت نمی‌کرد که غذای خود را گرم نماید میتوانست که يك گلوله را بدست گیرد و خرد کند و بجود و تناول نماید. غذای سربازان عثمانی هنگامی که در سربازخانه بودند فرق میکرد و بآنان غذای گرم میدادند ولی در راه پیمائی و جنگ نمی‌توانستند که همه وقت برای سربازان غذای گرم فراهم نمایند مضاف بر این که در فصل بهار و تابستان خود سربازها، برای غذای گرم قائل با اهمیت نبودند و نمی‌توانستند بخورند بلکه غذای سرد را بیشتر می‌پسندیدند.

سربازان ایرانی و عثمانی که در میدان جنگ بودند از فرصت متارکه استفاده کردند و غذا خوردند و آب آشامیدند. چون سلطان سلیم، تقاضای يك ساعت متارکه جنگ کرده بود شاه اسماعیل تصور مینمود که بعد از انقضای یکساعت حمله سربازان عثمانی شروع خواهد

گردید. بهمین جهت پادشاه شیعیان امر کرد بعد از يك ساعت آنچه از اجساد که در میدان جنگ باقی مانده، بود بحال خود گذاشته شود.

ولی یکساعت گذشت و حاملین اجساد، در قشون عثمانی همچنان بکار ادامه می دادند و مقتولین را از میدان جنگ دور می نمودند. شاه اسماعیل دانست که مدت یکساعت متارکه، که از طرف (سلطان سلیم) پیشنهاد گردیده ساعت تحقیقی نیست بلکه تخمینی می باشد. چون یکساعت ونیم از مدت متارکه جنگ گذشت و باز عثمانی ها، مشغول انتقال اجساد ب عقب جبهه بودند. پادشاه شیعیان خیلی مایل داشت که فرمان حمله را صادر کند و در حالی که عثمانی ها مشغول حمل اجساد هستند از میدان جنگ بگذرد و بر نیروی عثمانی بتازد ولی هر دفعه که شمال و جنوب و مغرب دشت (چالدران) را از نظر می گذرانید از حمله منصرف میشد. برای اینکه میدید که چندین سپاه عثمانی که تا آن ساعت، حتی يك سرباز از آن سپاهیان وارد جنگ نشده بود در شمال و جنوب و مغرب جلگه (چالدران) دیده می شود. طبق رسمى که در ارتش عثمانی متداول بود هر يك از آن سپاه ها اونيفورم مخصوص داشتند و بهمین جهت، هر سپاه، در نظر اول از سپاه دیگر متمایز می گردید. یکی از آنها عبارت بود از سپاه (استانبول) که سربازانش لباس سیاه در برداشتند و عمامه های (ذوالقرنین) یعنی دارای دو شاخ بر سرشان دیده میشد سپاه مزبور را (سلطان محمد فاتح) پادشاه عثمانی در سال ۱۴۵۳ میلادی بعد از غلبه بر قسطنطنیه بوجود آورد و سربازان اولیه سپاه (استانبول) کسانی بودند که در روز سقوط قسطنطنیه با (سلطان محمد فاتح) وارد آن شهر با عظمت شدند و در آن تاریخ شصت و یکسال از تشکیل سپاه مزبور می گذشت. سپاه دیگر که حتی يك سرباز آن وارد میدان جنگ نشده سپاه عثمانی نام داشت و همه می دانستند هیچ يك از سپاهیان عثمانی با اندازه آن سپاه دارای افتخارات نظامی نیست. سپاه (عثمانی) را سلطان مراد اول پادشاه عثمانی در سال ۱۳۸۵ میلادی بوجود آورد و لذا در (چالدران) یکصد و بیست و نه سال از عمر آن سپاه می گذشت اونيفورم سربازان سپاه عثمانی زرد و قرمز بود و شال سفید بر کمر می بستند و همه دارای کلاه (اورخون) بودند. سلاطین عثمانی خود را از نژاد (اورخون) می دانستند و (اورخون) نژادی بود از مغول های مشرق مغولستان که (چنگیز) هم خود را از آن نژاد می دانست. در عثمانی کلاه معروف مغولی را که بسا چرم سوخته تهیه می شد و در قدیم مغول ها بر سر می گذاشتند با سم کلاه (اورخون) می خواندند و آن کلاه در فصل زمستان گوشها و کردن را بخوبی می پوشانید و سر و گردن و گوش سرباز را گرم می کرد.

مدت يكصد و بيست و پنج سال سپاه (عثمانی) در قسمتی از افتخارات بزرگ نظامی پادشاهان آل عثمان شريك بود يا خود به تنهایی آن افتخارات را بوجود آورد. تمام موفقیت‌های بزرگ نظامی سلطان مراد اول با همت سربازان سپاه (عثمانی) حاصل گردید در سال ۱۳۸۹ میلادی چهار نفر از پادشاهان اروپا كه سلاطین صربستان و مجارستان و بلغارستان و (پوسنی) بودند علیه سلطان مراد اول متحد شدند و هر يك از آنها يك قشون بمیدان جنگ آوردند تا اینکه سلطان مراد رانا بود نمایند. در آن موقع چهار سال از تشکیل سپاه (عثمانی) گذشته بود و سلطان مراد با سپاه عثمانی و سه سپاه علیه چهار پادشاه اروپایی وارد جنگ شد و هر چهار پادشاه را شكست داد و قشون‌های آنها متلاشی شد و در آن جنگ بزرگترین شهادت از طرف سربازان سپاه (عثمانی) بظهور رسید.

ولی سلطان مراد اول با اینکه در آن جنگ بر چهار پادشاه اروپایی غلبه کرد قبل از اینکه آفتاب غروب کند زندگی را بدرود گفت. بعد از اینکه جنگ خاتمه یافت و قشون‌های چهار پادشاه اروپایی منهزم شد و خود سلاطین مزبور گریختند سلطان مراد اول كه سوار بر اسب بود برای افتاد و در همان لحظه صدای يك بوم بگوش رسید. بوم روزها خوانندگی نمیکند و فقط در موقع شب خوانندگی می‌نماید. عثمانی‌ها صدای بوم را شوم میدانند و میگویند كه هر بار كه بخواند واقعه‌ای ناگوار اتفاق می‌افتد و اغلب صدای بوم خبر از مرگ میدهد و هر گاه بوم هنگام روز می‌ادرت بخواند آن را بی‌شوم تر میدانند و میگویند كه هر گاه يك جغد در موقع روز، می‌ادرت بخواند نماید یا باید آن پرنده را بدست آورد و بقتل رسانید یا اینکه خون بهای يك نفر را در راه خدا صدقه داد تا اینکه خطر رفع شود و گرنه يك نفر خواهد مرد. وقتی اطرافیان سلطان مراد صدای بوم را در روز روشن و در حالی كه هنوز آفتاب غروب نكرده بود شنیدند لرزیدند و از سلطان پرسیدند كه چا میخواهد برود ؟ پادشاه عثمانی گفت میخواهم بروم و نعش كشتگان دشمن را در میدان جنگ ببینم. اطرافیان سلطان گفتند از رفتن بمیدان جنگ صرف نظر كن برای اینکه صدای جغد برخاست. سلطان مراد گفت من هم مثل شما صدای جغد را شنیدم ولی میدانم كه جغد بر بدبختی سلاطین كفار ناله میکند و بر مرگ كشتگان خصم می‌گریزد.

اطرافیان پادشاه عثمانی باز مانع شدند و گفتند بهتر این است كه سلطان بمیدان جنگ نرود چون ممكن است كه خطری او را تهدید نماید. سلطان مراد خندید و گفت باید از افراد زنده ترמיד نه از نعش‌های بی‌جان كه در میدان جنگ افتاده است و بعد برای افتاد. چند لحظه دیگر وارد میدان

جنگ شد و بهر دسنه از کشتگان عیسوی که میرسید لختی مقابل آنها توقف میکرد و میگذاشت تا بجای رسید که عده‌ای از مقتولین صربستانی در آنجا افتاده بودند و سلطان لحظه‌ای آنها را از نظر گذرانید و براه افتاد .

یک مرتبه یکی از نعلها تکان خورد و مردی صربستانی که معلوم شد بقتل نرسیده بلکه مجروح گردیده برخاست و بایک جستن خود را پشت سلطان مراد به ترك اسب اورسانید و کاردی را که بر کمر داشت از غلاف کشید و در حالیکه در قفای سلطان قرار گرفته بود دو ضربت شدید کارد را در جلو بر گلوی او وارد آورد و شاهرک و حلقوم سلطان مراد را برید. اطرافیان سلطان عثمانی ریختند و ضارب را از اسب پائین کشیدند و آنقدر ضربات کارد و خنجر بر او وارد آوردند که آن مرد جان سپرد بدون اینکه عثمانی‌ها بدانند اسمش چیست.

آنگاه سلطان مراد را برگردانیدند ولی تا به اردوگاه رسیدند سلطان عثمانی زندگی را بدرود گفته بود و معلوم شد که بانك جندشوم بوده و آن حیوان سلطان مراد را از يك خطر واقعی مطلع نمیکرده است .

سپاه دیگر که هنوز وارد میدان جنگ نگردیده بود با سم سپاه چرگس یا (چرگز) خوانده میشد. چرگس‌ها یا (چرگ‌ها) چند طائفه بودند که در قدیم در منطقه کوهستانی قفقازیه زندگی میکردند و امروز دانشمندان نژادشناسی میگویند که (چرگس)‌ها از نژاد خالص آریایی هستند. سربازان چرگس مردمی بودند خوش اندام و خوش قیافه دارای سپیل‌های زرد رنگ و آویخته و او نیفورم سیاه آن‌ها عبارت بود از لباده‌های بلند و سرخ رنگ و با چرم گوسفند چکمه‌هایی ظریف می‌دوختند و بر پامی کردند و کلاه‌هایی از پوست گوسفند (پاپاخ) بر سر می‌نهادند. سلاح آن‌ها عبارت بود از تیر و کمان و شمشیر و گرچه دارای تعلیمات جنگی سپاه (ینی‌چری) نبودند اما سربازانی سرسخت و با استقامت محسوب می‌شدند. یکی دیگر از سپاه‌های عثمانی که هنوز وارد کارزار نشده بود (ینی‌چری) بشمار می‌آمدند که راجع بان دوبار بحث کردیم.

در آغاز این بحث گفته شد که قبل از اینکه سلطان سلیم به ایران حمله ور شود مشاور نظامی خود را به ایران فرستاد تا اینکه از وضع ایران اطلاعات صحیح بدست بیاورد. سلطان سلیم میدانست که شاه اسماعیل صفوی دارای قشون تحت السلاح کافی نیست ولی می‌تواند عشایر ایران را بسیج کند و نیز می‌دانست که بسیج کردن عشایر ایران محتاج وقت است. سلطان سلیم میخواست که شاه اسماعیل را غافل گیر کند و بدون اعلام جنگ با ایران حمله ور گردید

ولی با اینکه می‌دانست که شاه اسماعیل قشون تحت السلاح کافی ندارد و مدتی باید بگذرد تا اینکه عشایر ایران بهیچ شود باز هنگام حمله با ایران يك چنین سپاه‌های نیرومند را که باختصار راجع بآن‌ها توضیح دادیم با خود با ایران آورد . این موضوع نشان می‌دهد که پادشاه جوان و خونخوار عثمانی با اینکه از حیث شماره سپاهیان و سربازان خیلی برتر از شاه اسماعیل بود باز از ایرانیان بیم داشت و می‌دانست که غلبه بر پادشاه صوفی‌کاری، آسان نیست. اگر سلطان سلیم برای ایرانیان قائل بارزش جنگی نبود با قشونی کمتر وارد ایران می‌شد. همچنان که بعد از جنگ ایران وقتی بسوریه و مصر حمله ور گردید و پادشاهان مماليك را در هر دو کشور مغلوب کرد قشون او کمتر از قشونی بود که در ایران بکار انداخت .

شیخ شبستری و پادشاه شیعیان در میدان جنگ

سه ساعت بعد از ظهر آن روز حمله عمومی قشون عثمانی شروع شد. سلطان سلیم مدت متار که جنگ را طولانی کرد برای اینکه افسران و سربازان ایران را سرد کند و آن‌ها نتوانند مانند ساعات قبل از جنگ با حرارت بجنگند. وقتی قشون عثمانی مبادرت به حمله کرد وضع ایران از این قرار بود. در قلب جبهه ایرانی‌ها بیش از دوهزار و پانصد سرباز نداشتند و بقیه سربازان ایرانی در قلب ارتش بهلاکت رسیدند یا طوری مجروح شدند که نمی‌توانستند در جنگ شرکت نمایند. در دوجناح شمالی و جنوبی مجموع سربازان ایرانی که پنج هزار تن بود به سه هزار نفر تقلیل یافت و ایرانیان در دوجناح دوهزار کشته دادند. واحد سه هزار تفری (سید محمد کونه) که مأمور بود به ریک از دوجناح حمله نماید بالنسبه دست نخورده بنظر میرسید. شاه اسماعیل پانصد افسر و سرباز اطراف خود داشت و از اینها گذشته برای ایرانیان نیروی باقی نمانده بود جز سوار نظام که تا آن موقع وارد جنگ نشدند. شاه اسماعیل صفوی با مال اندیشی و صرفه جوئی از بکار انداختن سواره نظام خود تا آن موقع خودداری کرده بود. او میدانست که سپاهیان دست نخورده عثمانی که همه تازه نفس هستند اگر وارد کارزار شوند چون سیلی خواهند شد که جز سوار نظام نیروی نمی‌تواند جلوی آن‌ها را بگیرد. از بیست و هفت هزار و پانصد سرباز ایرانی که در چالدران می‌جنگیدند ده هزار تن جزو سوار نظام بودند و شاه اسماعیل صفوی برای جلوگیری از سیل قشون عثمانی در مرحله آخر امیدواری به آن ده هزار سوار داشت. هنگام عصر سربازان عثمانی طوری با شدت حمله کردند که در ساعت اول تصور می‌شد که بکلی سربازان ایران را معدوم خواهند کرد و میدان جنگ برای آن‌ها مبدل به یک دشت هموار و بدون مانع خواهد گردید و خواهند توانست از آن عبور کنند .

(خان محمد استاجلو) فرمانده جناح شمالی در وسط غوغای جنگ و نمره جنگاوران و چکاچاك شمشیرها و فرود آوردن گرزها و پرتاب تیرها اشعار شاهنامه شاعر حماسی ایران را برای تهییج سربازان خود می‌خواند و صدای آن سردار بزرگ ایرانی طوری بود که برصدهای دیگر می‌چربید و می‌توانست که اشعار رزمی را بگوش سربازان خود برساند. در آن موقع فرمانده جناح شمالی ایرانیان از زبان رستم پهلوان مشهور شاهنامه چنین می‌خواند.

کنون من اگر جمله هامون کنم اگر آب جیحون پر از خون کنم
نبیند دو چشم بجز گرد رزم حرام است بر جان من جام بزم

عده‌ای از افسران و سربازان که اشعار رزمی فردوسی را می‌شناختند و از حفظ داشتند آن شعرها را تکرار می‌کردند و مرتبه‌ای دیگر در جناح شمالی از سینه سربازان (خان محمد استاجلو) يك سد جاندار مقابل سربازان عثمانی بوجود آمد. وی شماره سربازان عثمانی خیلی زیاد بود و لحظه به لحظه عده‌ای از سربازان (خان محمد استاجلو) بنخاک هلاک می‌افتادند. (خان محمد استاجلو) مجبور شد که از (سید محمد کونه) کمک بگیرد و سید محمد يك هزار تن از سربازان خود را بکمک (استاجلو) فرستاد. در جناح جنوبی هم سربازان ایرانی سخت در فشار بودند ولی مقاومت می‌کردند و شاه اسماعیل به اطرافیان خود گفت موقع ورود ما بمیدان جنگ هنگامی است که سوار نظام وارد کارزار میشود و در آن موقع من وارد جنگ خواهم گردید و بیاری مولا علی (ع) شمشیر خواهم زد و (رستم - کلاچره پینه) بجای من در اینجا فرماندهی جبهه را بر عهده خواهد گرفت. شیخ محمد حسن شبستری دانشمند روحانی که گفتیم در آن سفر جنگی با شاه بود گفت ای پادشاه شیعمان تو بمیدان جنگ نرو. شاه اسماعیل پرسید برای چه؟ شیخ محمد حسن گفت برای اینکه ممکن است بعد از اینکه بمیدان رفتی بدرجه شهادت برسی. شاه اسماعیل گفت ای شیخ شبستری اگر من به درجه شهادت برسم خود را از نیکبختان خواهم دانست چون می‌دانم که به بهشت خواهم رفت. شیخ محمد حسن شبستری گفت ای پادشاه شیعمان تو غیر از افراد عادی هستی و نباید بشهادت برسی. شاه اسماعیل گفت آری! تو عقیده داری که خون من گران به‌تر از خون این همه جوانان است که بعضی از آن‌ها ناکام در این صحرا بدرجه شهادت رسیدند. آیا در جایی که يك شیمه مذهب با سم (اصلان) از خاک عثمانی برآید می‌افتد و بعد از طی چهار صد فرسنگ راه خود را باینجا می‌رساند تا اینکه با تفاق جوانان طائفه خود در راه علی (ع) و اولادش بقتل برسد من باید از فدا کردن خون خودداری کنم. شیخ شبستری گفت ای پادشاه شیعمان (اصلان) و (امیر عبدالباقی) و (سارو بیره) و دیگران همه

مردانی دلیر و با غیرت بودند و در راه حق بدرجه شهادت رسیدند. ولی قتل هیچیک از آن‌ها مملکت ایران را بی سرپرست نمی‌کند. اما تو اگر بدرجه شهادت برسی کشور ایران بی سرپرست خواهد شد و دیگر در این مملکت کسی نیست که بتواند شمع انجمن باشد و همه اطراف او گرد بیایند و از وی حرف شنو داشته باشند و برای پیروی از دستور او بمیدان جنگ بروند و جان فدا کنند. هر کس که در این میدان بقتل برسد یکنفر است ولی تو اگر شهید شوی یک کشور نابود خواهد شد.

شاه اسماعیل گفت صاحب حقیقی این کشور مولا (علی) و امام عصر (ع) است و آن‌ها بعد از من حافظ این کشور خواهند بود و نخواهند گذاشت که سرزمین شیعه نشین از طرف کسانی که با علی و آل علی خصومت دارند ویران شود. از این گذشته وقتی من در این کشور نبودم چه کسانی از این مملکت نگاهداری میکردند؟ بردار و شاهنامه را بخوان تا بدانی که این سرزمین پیوسته مرزدار داشته و همواره کسانی بودند که جان فدا میکردند و نمیکذاشتند که ایران ویران گردد. شیخ محمد حسن شبستری گفت ای پادشاه شیعیان مشیت خداوند پیوسته با اسباب و وسائل بموقع اجرا گذاشته میشود و خداوند بانسان عقل داده که بتواند با نیروی عقل احکام خدا را بجا بیاورد. اگر خداوند میخواست که تو مثل یک سرباز مادی در میدان جنگ کشته شوی تاج سلطنت بتواضع نمیکرد. دادن تاج سلطنت از طرف خداوند بتو دلیل بر این است که خداوند میل دارد که تو وظیفه یک پادشاه را با انجام برسانی نه وظیفه یک سرباز عادی را. شاه اسماعیل گفت ای شیخ شبستری تو نزد من احترام داری و فتوای تو در مسائل شرعی برای من لازم الرعایه است ولی مجبورم بتو بگویم که در هر زمان که یکنفر خواسته از جان بازی بگریزد و خون خود را فدا نکند بهمین عذر متوسل گردیده و گفته است اگر من زنده بمانم کارهای بزرگ خواهم کرد و وجود من برای کشور و قوم بقدری قیمت دارد که هر گاه من از بین بروم یک قوم و مملکت از بین خواهد رفت. شیخ محمد حسن باز از شاه اسماعیل درخواست کرد از رفتن بمیدان جنگ خودداری کند و پادشاه شیعیان گفت ای شیخ شبستری من احکام تو را در مورد مسائل دینی می‌پذیرم ولی نمیتوانم که این درخواست تو را قبول کنم. زیرا خودداری من از رفتن بمیدان جنگ بی غیرتی است. من از تو پوزش میخواهم که این حرف را بر زبان می‌آورم و بشاه ولایت سوگند یاد می‌کنم که منظورم توهین نسبت بتو نیست. من میدانم آنچه تو می‌گویی از روی دلسوزی می‌باشد ولی من نمی‌توانم خود را قائل کنم که مردان دلیر مملکت مادر راه علی و اولادش و برای حفظ خاک سرزمین شیعه جان بسپارند و من زنده بمانم و من میدانم که بی غیرتی، عذرهای متعدد و قابل قبول دارد و یکی از آن‌ها این است که مرد بی غیرت بخود میگوید که ارزش جان تو هزار بار بیش از دیگران است و دیگران اگر در

میدان جنگ کشته شوند بدون اهمیت میباشد ولی تو باید زنده بمانی . آیا ارزش جان من بیشتر است یا ارزش جان مولای ما علی (ع) در جنگ (احد) که بدنش از ضربات شمشیر و نیزه پاره پاره شد. آیا علی بن ابیطالب داماد پیغمبر اسلام نمی توانست در آن جنگ بگوید که چون ارزش جان او بیش از مسلمین دیگر می باشد لذا بهتر آنکه در جنگ شرکت نکند و زنده بماند. این است که من به میدان جنگ میروم ولی نه برای اینکه از روی عمد خود را بکشتن بدهم بلکه برای اینکه دشمنان علی را از خاک ایران دور نمایم ولی تا این کار را بانجام نرسانم از میدان جنگ مراجعت نخواهم کرد.

وقتی صحبت شاه صوفی باینجا رسید طلایه قشون ایران که در مشرق بالای کوه بود اطلاع داد که از سمت مشرق یک سوار بسرعت نزدیک می شود و بنظر میرسد که پیک باشد. شاه دستور داد که هویت سوار مزبور را بپرسند و اگر آشنا بود راه بدهند . بعد طلایه اطلاع داد سواری که از مشرق می آید از دوسنان است و بهمین جهت با واجازه عبور داده شد. چند دقیقه دیگر سواری مقابل تپه از اسب پیاده شد و باسنگ میخ طویله ای را بر زمین کوبید و عنان اسب خود را به میخ طویله بست و از تپه بالا رفت.

طوری غبار صورت آن مرد را پوشانیده بود که جز چشمهایش دیده نمی شد. شاه از او پرسید تو که هستی؟ مرد غبار آلود گفت ای پادشاہ شیعیاں من (غلامعلی - قره باغی) هستم و آمده ام بتو اطلاع بدهم که دوهزار سوار از عشایر که از (اور - میه) آمده اند در راه هستند و امروز تا غروب باینجا خواهند رسید. قبل از اینکه شاه از تبریز حرکت کند دستور داده بود که هر قدر از عشایر در مراکز سه گانه تعلیم جنگی دریافت می کنند و تعلیمات آنها بقدری است که بتوانند در میدان جنگ مورد استفاده گیرند بجبهه فرستاده شوند. فرستادن آن دوهزار نفر طبق دستور پادشاہ صوفی بود و شاه اسماعیل طوری از دریافت مژده مزبور مسرور شد که (غلامعلی قره باغی) را ملقب به (خوش خبر) کرد و راجع به سواران مزبور از وی توضیح خواست. خوش خبر با اطلاع شاه اسماعیل رسانید که ممکن است تا دو هفته دوهزار تن دیگر از عشایر تعلیم یافته از (اور - میه) بطرف جبهه جنگ عزیمت کنند .

شاه اسماعیل به پیک گفت تو عسسته هستی و اسبت نیز خسته است و بر و استراحت کن. بعد نظری بمیدان جنگ انداخت و گفت ما با پدسی کنیم که تا امشب از عبور عثمانی ها مانع نمایم و صبح فردا از این دو هزار تن که بکمک ما می آیند خیلی استفاده خواهیم کرد . (غلامعلی قره باغی) چند قدم عقب رفت و با کسانی که در پیرامون پادشاہ صوفی بودند صحبت کرد و

متوجه شد که ایرانی‌ها خیلی در رفتار هستند و عده‌ای زیاد از سربازان ایرانی کشته شده‌اند و قدم جلو گذاشت و گفت ای (مرشد بزرگ) اسب من خسته است ولی خود من خسته نیستم و می‌توانم بمیدان جنگ بروم ولی چون از راه رسیده‌ام نمی‌دانم در کدام قسمت باید بجنگم. شاه اسماعیل گفت برو و قدری استراحت کن و فردا در جنگ شرکت بنما. (غلامعلی - قره باغی) گفت من اینجا شنیده‌ام که سربازان ما از صبح تا بحال، با ستثنای یکی دو ساعت بعد از ظهر که استراحت کردند بی‌انقطاع می‌جنگند و من در قبال آن‌ها مردی تازه نفس هستم چون کاری جز راه‌پیمایی نکرده‌ام و می‌توانم در جنگ شرکت نمایم. شاه اسماعیل که میدید سربازان او در قلب جبهه گرفتار فشار شدید عثمانی‌ها شده‌اند سیصد تن از سربازانی را که با او بودند انتخاب کرد و برای کمک به قلب جبهه فرستاد و گفت که به (غلامعلی خوش‌خبر) سلاح بدهند که با عده سیصد نفری در قلب جبهه پیکار نماید. اطراف شاه اسماعیل از سوار نظام گذشته بیش از دویست نفر باقی نماند و عده‌ای از این دویست تن، جز و شاطرها و خدمه دربار پادشاه صوفی بشمار می‌آمدند و ارزش جنگی سربازان را نداشتند (خان محمد استاجلو) در جناح شمالی و محمد قره باغی در جناح جنوبی خوب مقاومت میکردند و ایرانیان در آن جا يك گام عقب نمینشستند ولی سلاحشوران ایرانی یکی بعد از دیگری از پادرمی‌آمدند. عثمانی‌ها متوجه شده بودند که غلبه بر دو جناح مشکل‌تر از غلبه بر قلب جبهه ایران می‌باشد و بدستور سلطان سلیم سپاه (استانبول) که تا آن موقع استراحت میکرد وارد کارزار شد. (بلبل قولتای) که از طرف سلطان سلیم فرمانده ارتش عثمانی بود آن سپاه بیست هزار نفری را بدو قسمت کرد و ده هزار تن از سربازان را به قلب جبهه فرستاد و ده هزار تن دیگر را نیز دو قسمت نمود و پنج هزار تن را مأمور جنگ با جناح شمالی قشون ایران کرد و پنج هزار تن دیگر را به جناح جنوبی فرستاد. در جناحین شمالی و جنوبی و در قلب جبهه، آن قدر سرباز عثمانی وارد کارزار شده بود که عده‌ای از آن‌ها در عقب سربازان دیگر قرار گرفته بودند و هم‌قطاران خودشان نمی‌گذاشتند که آنان بتوانند با ایرانیان بجنگند. زیرا شاه اسماعیل بطوری که گفتیم موضعی را برای جلوگیری از قشون عثمانی انتخاب کرده بود که وسعتی زیاد نداشت و سربازان سلطان سلیم ناچار بودند که در يك جبهه کوتاه با ایرانیان بجنگند. اگر شاه اسماعیل در فضای آزاد عثمانی‌ها می‌جنگید آنان دو ساعت اول جنگ ارتش ایران را دور میزدند و آن را در حلقه محاصره قرار میدادند و ایرانیان شکست می‌خوردند. ولی وضع جغرافیایی میدان جنگ خیلی بایرانیها کمک کرد

و مانع از این شد که در آن روز ارتش نیرومید عثمانی بتواند قشون کوچک شاه اسماعیل را محاصره نماید.

سلطان سلیم برای اینکه قشون ایران را دور بزند میباید برگردد و چند روز راه بپیماید و خود را بقای کوه برساند تا اینکه بتواند از طرف شمال یا از سوی جنوب، ارتش ایران را دور بزند و بطرف تبریز پایتخت ایران برود. سلطان عثمانی بطوری که در یکی از صفحات گذشته اشاره کردیم قشون بیست و هفت هزار نفری شاه اسماعیل را یک مانع خیلی مشکل نمی‌دانست تا اینکه برای احتراز از آن قشون راهی دورتر را جهت وصول به تبریز انتخاب نماید. باری در جبهه جنگ، در عصر روز ۱۲ ماه ژوئن سال ۱۵۱۴ میلادی (مطابق با سال نهم و بیست هجری قمری) آن قدر سر بازن عثمانی، علیه سر بازان ایرانی بکار انداخته شد که عده‌ای از عثمانی‌ها در عقب رفقای خود قرار گرفتند. وقتی یک سر بازن عثمانی میافتاد، بیدرنک سر بازی دیگر جایش را می‌گرفت و وقتی او از پا در می‌آمد، یک سر باز جدید در مکان مقتول بجنگ ادامه میداد. آن قدر شماره سر بازان عثمانی زیاد بودومی توانستند بجای هم پیکار کنند که در آن عصر روز گرم بر بدن آن‌ها عرق نمی‌نشست تا چه رسد باینکه از نفس بیفتند. ولی سر باز ایرانی مجال نداشت که لحظه‌ای دست را فرود بیاورد و استراحت نماید، و وقتی یک سر باز شاه اسماعیل میافتاد جایش را کسی نمی‌گرفت و سر بازان ایران صف را تنگ‌تر می‌کردند که بتوانند جای خالی را پر کنند. در عصر روز دوازدهم سلطان سلیم که از مقر فرماندهی خود میدان جنگ را مینگریست دوباره (بلبل قولتای) فرمانده ارتش خود گفت من حیرت میکنم که سر بازان شاه اسماعیل چگونه هنوز میتوانند شمشیر بزنند و بجنگند آن‌ها اگر از آن‌هم میبودند تا این موقع بر اثر خستگی و گرما آب می‌شدند و از بین می‌رفتند در صورتی که میبینم که هنوز برای سر بازان ما یک مانع هستند و نمیگذارند که ما عبور کنیم. هر دفعه (بلبل قولتای) گفت ای ظل‌الله ما تا آخرین سر باز شاه اسماعیل را نکشیم نمی‌توانیم از اینجا عبور کنیم. همان روز عصر سلطان سلیم (عزت چاپین) مشاور نظامی خود را فراخواند و باو گفت آیامی بینی که سر بازان عجم چگونه مقاومت می‌کنند؟ من اگر می‌دانستم که برای عبور از اینجا باید اینقدر کشته داد، از این راه نمی‌آمدم و راهی دورتر ولی مقرون بصرفه را انتخاب میکردم. (عزت چاپین) گفت اکثر سر بازان شاه اسماعیل از عشایر هستند و از این گذشته او را مرشد بزرگ و پیشوای روحانی خود میدانند و سر سپرده میباشند و من ای ظل‌الله بتو گفتم که عشایر ایران دلیر هستند و امیدوارم آنچه را که در گذشته بتو گفتم در خاطر داشته باشی. سلطان سلیم پرسید بمن چه گفته

بودی؟ (عزت چاپین) گفت: ای ظل الله من بقو گفته ام که شاه اسماعیل را بکش یا اسیر کن تا اینکه تحت اختیار تو باشد و اگر نتوانستی او را بقتل برسانی یا اسیر کنی در ایران توقف منما چون بازنده و آزادماندن شاه اسماعیل توقف تو در ایران خطرناک است و او تمام عشایر ایران را علیه تو وارد جنگ خواهد کرد.

سلطان سلیم گفت من اکنون حرف تو را باور میکنم و بی شک پادشاه صفوی مردی است که بین این مرتهای واجب القتل محبوبیت زیاد دارد چون اگر محبوبیت نمیداشت سربازانش این چنین فداکاری نمیکردند و با اینکه می فهمند پیروزی آنها محال است خود را بکشتن نمیدادند و تسلیم می شدند و از امروز صبح تا این ساعت ماهنوز نتوانسته ایم از ایرانی ها يك اسیر بگیریم و همه مقاومت می کنند و کشته میشوند ولی هیچ کس سلاح خود را بر زمین نمی اندازد تا تسلیم و اسیر شود. سلطان سلیم (بلبل - قولتای) را فرا خواند و از او پرسید عجم ها چقدر از ما اسیر گرفته اند؟ (بلبل - قولتای) گفت شماره واقعی اسیران بعد از خاتمه جنگ معلوم می شود ولی تصور میکنم که ایرانیان هزار و پانصد تا دوهزار اسیر از ما گرفته اند.

سلطان سلیم گفت آیا رسوائی نیست که ما نتوانیم از قشون کوچک عجم حتی يك اسیر بگیریم و آنها از ما هزار و پانصد تا دوهزار اسیر بگیرند و اگر ضروری باشد سپاهیان دیگر را وارد میدان جنگ نما و غائله را تمام کن. فرمانده ارتش گفت ای ظل الله غروب آفتاب نزدیک است و من صلاح میدانم که شب مباردت بجنگ بکنیم. چون مادر کشور دشمن هستیم و دشمن مملکت خود را بهتر از ما می شناسد و ممکن است ما را بکمینگاه بکشاند. از آن گذشته دیده بان های ما از بالای کوه اطلاع میدهند که از سمت مشرق غبار زیاد با آسمان میرود و يك دسته سوار نزدیک می شود و بنظر میرسد آن سواران بکمک قشون ایران می آیند. اگر برای ایرانیها کمک برسد وضع ما موقع شب در جنگ مبهم تر خواهد شد و دیگر اینکه هنوز ایرانیان سوار نظام خود را بکار نینداخته اند و نیروی سوار آن ها در ذخیره است. (سلیم) پرسید آیا میگوئی که امشب بجنگ ادامه ندهیم و یکروز دیگر در اینجا معطل شویم؟ (بلبل - قولتای) گفت يك روز دیگر در اینجا معطل شدن بهتر از این است که در کشور دشمن ارتش را بدست مجهولات بسپاریم. ما امشب با حرکات ایذائی ایرانیان را خسته خواهیم کرد و نخواهیم گذاشت که امشب بخوابند. ما برای اینکه ایرانیان را اذیت کنیم معدودی از نیروی خود را بکار میاندازیم و سایر سربازان ما استراحت کامل خواهند کرد.

ولی ایرانیان فردا صبح با کسالت ناشی از بی‌خوابی مبادرت بجنگ خواهند نمود . (سلیم) گفت آیادیده بان‌های ما توانسته‌اند بفهمند نیروئی که بكمك ایرانی‌ها می‌آید چقدر است ؟ (بلبل - قولنای) گفت این دسته از سواران که نزدیک می‌شوند طبق تخمین دیده بان‌های ما هزار و پانصد تا دوهزار سوار هستند . ولی هنوز نمی‌توان فهمید که آیا نیروئی که بكمك شاه اسماعیل می‌آید همین هزار و پانصد یا دوهزار نفر است یا اینکه این‌ها جلودار می‌باشند و در عقب آنها دسته‌های دیگر از سواران نزدیک میشوند .

سلطان سلیم گفت بموجب اطلاعی دقیق که من دارم وقتی شاه اسماعیل از تبریز حرکت کرد بیش از بیست و هفت هزار و پانصد سرباز داشت و اگر دارای سربازان بیشتر میبود آن‌ها را با خود می‌آورد . من فکر می‌کنم این سواران که نزدیک میشوند از یکی از مراکز تربیت‌عشایر می‌آیند چون شاه اسماعیل نمی‌تواند از جای دیگر سرباز بیاورد . آنگاه سلیم خطاب به (عزت چاپین) گفت آیا ممکن است که جاوی این سواران را گرفت و نگذاشت که به قشون شاه اسماعیل برسند ؟

(عزت چاپین) گفت ای ظل‌الله در حال حاضر برای جلوگیری از رسیدن این سواران راهی نداریم چون اگر برگردیم و کوه رادور بزنیم وقت میگذرد و سواران همین امروز به قشون شاه اسماعیل ملحق میشوند . (سلیم) گفت آیا نمی‌توانید قبل از اینکه شب فرود بیاید راه ما را بکشاید و ما از اینجا بگذریم . (بلبل - قولنای) گفت ای ظل‌الله ما آن قدر سرباز وارد میدان کرده‌ایم که عده‌ای از سربازان مادر پشت سربازان دیگر قرار گرفته‌اند و دسترسی به سربازان ایرانی ندارند و اگر عده‌ای جدید را وارد میدان کنیم نتیجه‌ای نخواهیم گرفت جز اینکه آن‌ها هم در عقب هم‌قطاران خود قرار می‌گیرند (سلیم) گفت اگر چنین باشد فردا هم سربازان ما در عقب هم‌قطارهای خود قرار خواهند گرفت و ما نخواهیم توانست از اینجا بگذاریم در تمام جنگ‌ها سرداران می‌کوشند که سربازان بیشتر داشته باشند تا اینکه زودتر و باور مطمئن موفق به تحصیل پیروزی شوند ولی مادر این جنگ باید از فزونی سربازان خودمان شکایت داشته باشیم . (بلبل - قولنای) گفت ای ظل‌الله قبل از اینکه ما وارد آذربایجان شویم من بتو گفتم کسی که دارای يك قشون نیرومند است و سربازان فراوان دارد باید از راه جلگه‌های مسطح و وسیع راه‌پیمایی کند نه از جلگه‌های کم عرض و تنگه‌های کوهستانی زیرا در جلگه‌های مسطح و وسیع چون سرباز فراوان دارد می‌تواند خصم رادور بزند و او را تحت محاصره قرار دهد و سرعت از پا در آورد ولی در جلگه‌های کم عرض و تنگه‌های کوهستانی خصم با سربازان

معدود می‌تواند جلوی يك قشون نیرومند را بگیرد و ارتش مهاجم چاره ندارد جز اینکه بافدا کردن عده‌ای از سربازان خود راه را باز کند و جلو برود ما اگر از جلگه‌های وسیع بطرف تبریز می‌رفتیم در هر نقطه که بارتش ایران می‌رسیدیم در ظرف دو سه ساعت آن را تحت محاصره قرار می‌دادیم و نابودی نمودیم...

ولی توای ظل‌الله گفتی که بهترین راه برای رسیدن به تبریز عبور از جلگه خوی میباشد و دروازه تبریز در جلگه خوی بازمی‌شود. حتی بعد از رسیدن به جلگه خوی ما می‌توانستیم از جلگه‌های وسیع که در طرفین ما پشت کوه قرار گرفته بگذریم و خود را به تبریز برسانیم ولی تو این راه را بهتر دانستی. ما قبل از هر جنگ آن‌چرا که بنظر ما منمقرون صلاح است می‌گوئیم ولی اخذ تصمیم با تومی باشد و وقتی تو تصمیم می‌گیری ما چاره‌ای جز اطاعت نداریم. سلطان سلیم گفت من تصور نمی‌کردم که ایرانیها اینطور مقاومت کنند و فکر می‌نمودم که از این راه زودتر می‌توان به تبریز رسید.

(بابل - قولنای) گفت ای ظل‌الله تو که زبان فارسی را از همه بهتر میدانی اطلاع داری که عجم‌ها می‌گویند دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد. (سلیم) گفت این طور که من حس میکنم فردا نیز ما در این جا معطل خواهیم شد چون فردا هم میدان جنگ مثل امروز کم وسعت خواهد بود. (بابل - قولنای) گفت ای ظل‌الله ما میدان جنگ را عریض خواهیم کرد (سلیم) پرسید چگونه عریض می‌کنید؟ فرمانده ارتش اشاره بیک تپه کرد که در آن موقع از روز یعنی هنگامی که آفتاب به پشت تپه‌ها نزدیک می‌شد کبود رنگ می‌نمود و گفت ای ظل‌الله آیا آن تپه را دو جنوب میدان جنگ می‌بینی؟ سلیم گفت بلی (بابل - قولنای) گفت این تپه ، نقطه اتکاء جناح جنوبی ایرانیان است و ایرانی‌ها تصور میکنند که ما نمی‌توانیم از این تپه عبور کنیم. ولی ما مشب توپ‌های خود را از این تپه بالا خواهیم برد و در قله تپه قرار خواهیم دید و يك سپاه راهم در کمر تپه قرار می‌دهیم بدون اینکه ایرانیان بتوانند آن‌ها را ببینند و فردا صبح آتشبارهای ما علیه مواضع ایرانی‌ها مبادرت بشلیک خواهند کرد و نخواهند گذاشت که آن‌ها باین تپه نزدیک شوند. فرود آمدن از این تپه از آن طرف که جبهه ایرانیان است مشکل می‌باشد ولی در حالی که توپ‌های ما بلا انقطاع شلیک خواهند کرد و مانع از نزدیک شدن سربازان ایران خواهد شد ما سربازان خود را با کمک طناب از تپه پائین خواهیم فرستاد و آن‌ها بعد از اینکه پای تپه منمرکز شدند مبادرت بحمله خواهند کرد. بدین ترتیب میدان جنگ وسعت خواهد گرفت و قابلیت تحرك سپاهیان ما بیشتر خواهد شد. سلیم گفت فکری بد نیست ولی

موقمی که سربازان شما پائین میروند تیراندازی توپها باید خیلی دقیق باشد و گرنه سربازان خود ما بقتل خواهند رسید . فرمانده ارتش گفت توپچی‌های ما تجربه دارند و می‌دانند چگونه باید نشانه‌گیری کرد و (وجیه - سعدالدین) فرمانده توپخانه افسری است برجسته و در گذشته لیاقت خود را ثابت کرده و می‌داند چگونه از سربازان ما که از تپه پائین میروند حمایت نماید .

(سلیم) گفت اگر این نقشه با موفقیت اجرا شود مفید خواهد بود و فردا کار جنگ را تمام خواهد کرد . (بلبل - قولنای) گفت فردا صبح توپخانه ما در (تپه کبود) کاری جز این ندارد که حامی سربازان ما هنگام فرود آمدن از تپه باشد و نگذارد که ایرانیان به تپه نزدیک شوند و برای سربازان ما که پائین می‌روند تولید زحمت نمایند . همینکه سربازان ما پائین رفتند چون دیگر از توپخانه، بالای (تپه کبود) استفاده نخواهد شد ما توپ‌ها را بجای دیگر منتقل خواهیم کرد تا بتوانیم با از آن‌ها علیه خصم استفاده کنیم.

(سلیم) گفت تا بتوانید بیشتر از توپخانه استفاده کنید و خون این مرده‌ها را بریزید هر قدر از افسران و سربازان عجم بیشتر کشته شود بهتر است و برای شما زیاد تر ثواب دارد . (سلیم) بعد از این سخن ، صورت را متوجه مغرب کرد و گفت آفتاب در پشت تپه ما فرو میرود و روز پایان می‌رسد و ما نتوانستیم از جنگ امروز نتیجه مؤثر بگیریم فرمانده ارتش عثمانی گفت ای ظل‌الله امروز ما نتوانستیم که جبهه ایرانیان را بشکافیم ولی بقدری از آن‌ها کشتیم که می‌توانم بگویم دیگر شاه اسماعیل تقریباً سرباز پیاده ندارد و جز سوار نظام چیزی برایش باقی نمانده است .

امشب هم ما بقدری ایرانیان را اذیت می‌کنیم که نمی‌گذاریم بازمانده پیادگان و سواران بخواهند . (سلیم) گفت (بلبل) فردا قشون من باید از اینجا عبور کند و راه تبریز باز شود . (بلبل - قولنای) فهمید که در لفاقه این گفته چه تهدید نهفته است و گفت ای ظل‌الله فردا ولو ما مجبور شویم که ایرانیان را تا آخرین فرد، بقتل برسانیم راه تبریز را باز خواهیم کرد و تو از اینجا عبور خواهی نمود . آنگاه آفتاب غروب کرد و بعد از آن مغرب طولانی فصل گرما فرارسید و آفتاب در پس تپه‌ها جا گرفت و دوهزار سوار که بکمک شاه اسماعیل می‌آمدند به جبهه جنگ رسیدند.

شاه اسماعیل طوری برای دیدن سواران بی‌تاب بود که با اینکه آفتاب غروب کرد آن‌ها را سان دید و مشاهده نمود که تمام سواران جوان هستند و اسب‌های خوب دارند. بعد از

غروب آفتاب جنگ متوقف شد و عثمانی‌ها سربازان کشته خود را در قلب و دو جناح از میدان جنگ خارج کردند و بجای آن‌ها سربازان تازه نفس را که در عقب سربازان جنگاور بودند گماردند. مقصودشان این بود که تا صبح ایرانیان را در معرض تهدید شبیخون قرار بدهند و نگذارند که آن‌ها استراحت کنند. آن عده از سربازان پیاده ایرانی که زنده مانده بودند زفرط خستگی، احتیاج با-استراحت داشتند و شاه اسماعیل امر کرد که همه آن‌ها استراحت کنند و از هر گونه نگرانی معاف باشند. در عوض عده‌ای از سربازان سوار مکلف گردیدند که اسب‌های خود را به مقطاران بسپارند و خود بمیدان جنگ بروند و مقابل عثمانی‌ها قرار بگیرند. شاه اسماعیل بعد از اینکه شب فرود آمد و مشعل‌ها روشن شد افسران را احضار کرد و گفت من اگر خطا نکنم پیش بینی می‌نمایم که عثمانی‌ها نخواهند گذاشت که ما امشب بخوابیم آن‌ها میدانند که افسران و سربازان ما امروز خیلی خسته شده‌اند و امشب باید بخوابند تا اینکه فردا برای جنگ آماده باشند و در صدد برمی‌آیند که خواب سربازان و افسران ما را بگیرند. تمام سربازان پیاده که امروز در میدان جنگ بودند باید امشب در عقب جبهه بخوابی استراحت کنند و کسی را تا فردا صبح با آن‌ها کاری نیست. افسران و سربازان سوار که بجای آن‌ها امشب در جبهه نگرانی می‌نمایند باید با افسران پیاده که امروز در میدان جنگ بودند تماس بگیرند و از تجربه آن‌ها استفاده کنند. بنابراین افسرانی که امروز در میدان جنگ بودند باید بین خودشان کشیک بگذارند و چند نفر از آنها بنوبه بیدار باشند تا اینکه با نظریه‌های خود افسران و سربازان سوار را راهنمایی کنند. من حسن میکنم که امشب جنگی بزرگ در نخواهد گرفت و عثمانی‌ها فردا صبح با حمله و رخواست خواهند گردید اما یقین دارم که تا صبح در صدد برمی‌آیند که بما دستبرد بزنند و ما را ناراحت کنند و نگذارند بخوابیم. افسران سوار که میدانستند در آن روز پیادگان چه فداکاری کرده‌اند گفتند که ما برای جان فشان حاضریم و اگر عثمانی‌ها امشب مبادرت بحمله بزرگ بکنند ما مثل هم مقطاران خودمان که امروز پایداری کردند در جای خود آن قدر مقاومت خواهیم کرد تا بقتل برسیم افسران پیاده، بین خود کشیک گذاشتند تا اینکه بنوبه بیدار باشند و دیگران خوابیدند.

شاه اسماعیل بعد از اینکه افسران را مرخص کرد شخصی را نزد (شبه‌ستری) دانشمند روحانی فرستاد و از وی درخواست کرد که به خیمه‌اش بیاید. شبه‌ستری که بیدار بود بیدرتک نزد شاه صفوی رفت و شاه اسماعیل گفت فردا روزی است که سرنوشت جنگ معلوم می‌شود و من باید در جنگ شرکت نمایم. من ورؤسای قشون قبل از اینکه جنگ شروع شود تصمیم خود را

گرفتم وعزم ما این بود و هست که یاد جنگ فاتح شویم یاد میدان جنگ بقتل برسیم تا اینکه ننگ شکست را بخانه‌های خود نبریم من وصیت خود را کرده‌ام و چیزی ندارم که بآن بیفزایم جز این که اگر (دیوسلطان روملو) فرمانده سوار نظام ما زنده ماند بعد از اینکه پسر پادشاه شد او را یکی از سه عضو شورای نیابت سلطنت بکنید. من در وصیت نامه خود نوشته‌ام که بعد از مرگ من باید پسر ماسپ که خردسال است بسطنت برسد و چون وی نمی‌تواند امور مملکت را اداره نماید یک شورای نیابت سلطنت عهده‌دار کارهای سلطنتی شود تا اینکه پسرم کبیر گردد و بتواند خود زمام امور را بدست بگیرد. بطوری که در وصیت نامه نوشته‌ام اعضای شورای نیابت سلطنت باید سه نفر باشند که یکی از آن‌ها از بین سرداران جنگی انتخاب می‌شود و یکی از بین رجال دربار و سومی از روحانیون. حضور روحانی شورای نیابت سلطنت تو خواهی بود و من چون بتو اعتماد کامل دارم اسمت را در وصیت نامه نوشتم ولی نام دو نفر دیگر را ذکر نکردم و اینک از تو درخواست می‌کنم که وصیت نامه مرا بیاور تا اینکه اسم (دیوسلطان روملو) را در آن بنویسم و این مرد که از سرداران جنگی است اگر زنده بماند دومین عضو شورای نیابت سلطنت خواهد شد و انتخاب شخص سوم را بشما و امیگذارم شیخ (شبستری) وصیت نامه پادشاه صوفی را آورد و شاه اسماعیل اسم (دیوسلطان روملو) را بعنوان دومین عضو شورای نیابت سلطنت در آن نوشت.

بعد شاه اسماعیل گفت اگر من کشته شدم جنازه مرا به اردبیل حمل کنید و دره قبره جدم بخاک بسپارید مشروط بر اینکه جنازه من بدست بیاید. من بسمت توصیه می‌کنم که بعد از قتل من برای بدست آوردن جنازه‌ام سربازان را بکشتن ندهید من نمی‌دانم که فردا چه خواهد شد ولی میدانم هر واقعه پیش بیاید من اسیر نخواهم گردید و ما با مولی علی (علیه السلام - مترجم) عهد کرده‌ایم که کشته بشویم ولی خود را با سارت ندهیم و خوشوقتیم که امروز بعد خود وفا نمودیم و سربازان و افسران ما وقتی خود را در تنگنا میدیدند مقاومت میکردند و بقتل میرسیدند اما اسیر نمی‌شدند. بعد پادشاه صوفی موضوع صحبت را به شبستری کشانید و گفت ای شیخ محمد حسن آنچه من اکنون بتومی گویم فردا قبل از اینکه جنگ شروع شود بتمام افسران خواهم گفت که آن‌ها هم بدانند که با جنازه من چه باید بکنند. بعد گفت من فکرمی‌کنم بهترین است که فردا تو عازم تبریز شوی و منتظر خاتمه جنگ نباشی. شبستری گفت برای چه من فردا عازم تبریز شوم ؟

شاه اسماعیل گفت اگر (سلیم) فائق شود و تو را دستگیر نماید کشته خواهی شد. تو باید

به تبریز بروی و وصیت نامه مرا با اطلاع عموم برسانی و لذا زنده ماندن تو ضروری است با توجه باینکه عضو شورای نیابت سلطنت نیز هستی. (شبه‌ستری) گفت ای پادشاه شیعیان من حرفی را که تو امروز بمن زدی تکرار می‌کنم و می‌گویم مگر خون من از خون این همه جوان که امروز در میدان جنگ کشته شدند رنگین تر است ؟ شاه اسماعیل گفت ولی وظیفه تو بزرگتر می‌باشد و تو دانشمند روحانی برجسته ما می‌باشی و باید زنده بمانی تا این که بتوانی به پسر کمک‌نمایی تا اینکه خصم را بر جای خود بنشاند و اگر تواز بین بروی کسی نیست که بتواند وظیفه تو را با انجام برساند. شیخ محمد حسن گفت ای پادشاه شیعیان من امروز همین حرف را بتو زدم و گفتم که وجود تو بپوشنهایی بیش از تمام افسران و سربازان که در جنگ فداکاری می‌کنند ارزش دارد، برای اینکه تو مظهر مقاومت شیعیان در قبال خصم می‌باشی.

ولی تو متقاعد نشدی و گفتی که اگر این طور فکر کنی دلیل بر این است که می‌خواهی از جنگ بگریزی و فداکاری ننمایی. من اگر کشته شوم وصیت نامه تو را کس دیگر به تبریز خواهد برد و در ایران عالم روحانی کم نیست و دیگری می‌تواند بجای من عضو شورای نیابت سلطنت شود. با این که شاه اسماعیل در آن شب بسیار متأثر بود وقتی که حرف (شیخ محمد حسن) را شنید تبسم کرد.

برای اینکه شبه‌ستری جوابی را که از پادشاه شیعیان دریافت کرده بود باو برگرداند و شاه اسماعیل نمیتوانست گفته خود را تردید نماید و مجبور بود که حرف عالم روحانی را بپذیرد.

شیخ محمد حسن گفت ماهمین امشب ترتیبی میدهم که وصیت نامه دست بدست بگردد و بعد از مرگ من بدست (رستم - کلاچرمینه) برسد و بعد از او (علی محمد همدانی) وصیت نامه را بدست بیاورد و اگر او کشته شد، هر کس که زنده میماند وصیت نامه را بدست بیاورد و به تبریز ببرد و با اطلاع مردم ایران برساند.

فرمانده سوار نظام ایران

بعد از اینکه شیخ محمد حسن شبستری از خیمه شاه اسماعیل رفت پادشاه شیعیان فرمانده سوار نظام خود را احضار نمود و (دیوسلطان روملو) وارد خیمه شاه اسماعیل گردید دیوسلطان (روملو) در آن تاریخ مردی بود سی و هفت ساله و متوسط القامه و قدری لاغر و دارای سبیل‌های سیاه و بلند و وقتی وارد خیمه شاه اسماعیل شد کله خود بر سر و زره بر تن و شمشیر بر کمر داشت .

شاه اسماعیل گفت (دیوسلطان) من امشب چند کلامه بروصیت نامه خود افزودم و نوشتم که بعد از مرگ من تو باید یکی از سه عضو شورای نیابت سلطنت شوی و امور مملکت را با کمک دو عضو دیگر اداره نمایی تا اینکه پسر من رشد برسد و خود زمام امور را بدست بگیرد (دیوسلطان) گفت اگر تو کشته شوی من میل ندارم زنده بمانم تا اینکه عضو شورای نیابت سلطنت شوم. من زندگی را برای این می‌خواهم که تو زنده باشی و من در خدمت تو بسر ببرم و نان تو را بخورم و بفردندان خود بگویم که پادشاه شیعیان مرشد بزرگ و مرد کامل است وقتی تو نباشی دیگر زندگی برای من ارزش نخواهد داشت و جهان در نظرم تاریک خواهد گردید. پادشاه صوفی گفت ای (دیوسلطان) ، در زندگی تمام افراد ، ساعتی پیش می‌آید که باید بمیرند ولی آنهایی که زنده میمانند نباید ناامید شوند و دنیا را تاریک ببینند . اگر یک نفر بمیرد ولی دیگران زنده بمانند ممکن است که ناامید گردند و فکر کنند که آنان نیز باید بمیرند یعنی خود را بقتل برسانند اما همه کس خواهد مرد و هیچ کس زنده نخواهد ماند غیر از خداوند متعال. حتی پیغمبر ما و مولای ما (علی) زندگی را بدرود گفتند منتها هر کسی ساعتی دارد و در آن ساعت زندگی را بدرود میگوید .

من برای اینکه آسوده بمیرم باید اطمینان داشته باشم که بعد از مرگم عده‌ای از مردان با ایمان و باتقوی در پیرامون پسر من هستند و در کارها باو یاری میکنند و یکی از آنها

توهستی و اگر توزنده بمانی باعث خوشوقتی من در موقع مرگ خواهد شد. (دیوسلطان) گفت ولی آرزوی من چیز دیگر است و من آرزو میکنم که من کشته شوم ولی توزنده بمانی. من اگر زنده بمانم خاصیت و اثرم فقط با اندازه يك افسر عادی است ولی تو اگر زنده بمانی ایران از دست نخواهد رفت و شیعیان علی (ع - مترجم) با سودگی خواهند زیست. شاه اسماعیل گفت (دیوسلطان) من از این جهت تو را احضار کردم که بتو بگویم که فردا ، امیدما ، بعد از خداوند متعال و مولای شیعیان علی بسته است به سواران تو و دوهزار سوار که امروز غلام علی قره باغی آورده است مادپگرنیروئی نداریم و پیادگانی که امروز از میدان جنگ مراجعت کرده اند گرچه فردا در جنگ شرکت خواهند کرد ولی امیدما بسواران است . من دوهزار سوار (غلام علی قره باغی) و خود او را تحت فرماندهی تو میگذارم و بتو میگویم که سواران تو میباید فردا جلوی مجموع سربازان سلطان سلیم را بگیرند. (دیوسلطان روملو) گفت ای پادشاه شیعیان آنها، فردا، مثل سربازان پیاده تو خواهند جنگید و منظورم نحوه جنگ نیست بلکه میخواهم بگویم که مثل سربازان پیاده تو فداکاری خواهند کرد چون طرز جنگیدن سوار غیر از پیاده است .

شاه اسماعیل گفت (دیوسلطان) ، فردا اگر سواران تو، متفرق شوند، در اندک مدت نابود خواهند شد. چون وقتی سواران تو بین سپاهیان عثمانی متفرق گردند آن ها در چند لحظه اسبها را خواهند کشت و سواران را مجبور مینمایند که پیاده شوند و بعد آنان را بقتل خواهند رسانید. تو باید امشب بتمام افسران خود بگویی که به تمام سربازان بجهانند که فردا سواران نباید متفرق شوند. هر دسته از سواران تو که فردا مبارزت بحمله می کنند باید بشکل يك فرد واحد در آیند ولی يك فرد واحد که هزارها دست و پا دارد. سواران تو باید طوری حرکت کنند که بین آنها شکاف تولید نشود تا اینکه سربازان عثمانی بتوانند از آن شکاف وارد شوند و بین سواران تفرقه بیندازند . هر دسته از سواران تو که حمله می کنند باید بانهایت شدت جلو بروند و هر کس را که در سر راه می بینند معدوم نمایند. تو میدانی که سوار نظام یعنی يك سیل از شمشیر و گرز و تبر زین و نیزه که در سر راه خود هر چه را ببیند از پا در می آورد .

ولی این سیل تا وقتی قوت و شدت دارد که بنهرهای کوچک تقسیم نشود و اگر بنهرهای کوچک تقسیم گردد قوت خود را از دست میدهد. تو باید افسرانی را برای فرماندهی دسته های سوار نظام انتخاب نمایی که بتوانند بفهمند در چه موقع باید فرمان عقب نشینی را صادر نمود تا اینکه سواران متفرق نشوند. چون فردا حمله سوار نظام تو، منحصر بیک یا دوسه تهاجم نخواهد

بود. اگر مادارای نیروی پیاده بودیم از سوار نظام خود فقط برای يك ياد و حمله بزرگ استفاده میکردیم.

لیکن ما تقریباً نیروی پیاده نداریم و فقط متکی بسوار نظام می‌باشیم و جلوی هر حمله خصم را سوار نظام ما با حمله دیگر باید بگیرد. این است که بعد از هر تهاجم، همین که فرمانده دسته حس کرد که سواران ممکن است متفرق شوند باید فرمان عقب نشینی را صادر نماید تا اینکه از تفرقه سواران جلوگیری شود و آن‌ها بتوانند مرتبه‌ای دیگر با کمال نیرو، مبادرت بحمله نمایند. عقب نشینی در میدان جنگ برای حفظ نیرو و بقصد تجدید حمله ننگ نیست و تو امروز دیدی که عثمانی‌ها با اینکه دارای يك ارتش بزرگ هستند يك سپاه خود را از میدان جنگ بر گردانیدند و سپاه دیگر را بجای آن گماردند. بطریق اولی ما که دارای نیروی ضعیف هستیم باید با عقب نشینی، نیروی خود را دست نخورده نگاه داریم که بتوانیم باز حمله کنیم. بافسران خود بگو که سربازان بگویند که فردا حمله دسته‌های سوار نظام تو باید مانند حرکت موج دریا نزدیک ساحل باشد. موج در دریا نزدیک ساحل بشدت برخاک یا سنگ حمله میکند. ولی بعد از حمله بر می‌گردد و چند لحظه دیگر باز حمله می‌نماید. سوار نظام تو فردا باید همین طور حمله کنند و مثل موج جلو بروند و همین که فرمانده آن‌ها دید که نزدیک است سواران متفرق شوند فرمان عقب نشینی را صادر کند.

بافسران بگو که تمام سربازان بفهمانند که از دیگران جدا شدن بقصد خود نمایی سبب محو سوار نظام خواهد شد. چون نیروی سوار نظام ناشی از این است که تمام سواران فردی واحد را تشکیل بدهند و هیچکس از دیگری جدا نشود تا اینکه بتوانند همه چیز را در سر راه خود از بین ببرند و هر گونه مقاومت را در هم بشکنند ولی اگر سواران برای هنرنمایی از یکدیگر جدا شوند و متفرق گردند بزودی بین ده‌ها هزار سربازان عثمانی نابود خواهند شد. متأسفانه اسب‌های مازره پوش نیستند و ما به مناسبت اینکه عجله داشتیم که با سرعت خود را بمیدان جنگ برسانیم نتوانستیم که لااقل قسمت جلوی اسب‌های خود را زره پوش کنیم تا اینکه دشمن نتواند اسب سواران ما را از کار بیندازد. بطور معمول جلوی حمله سوار نظام را می‌گیرند و طرز جلوگیری این است که يك مربع یا دایره بوجود می‌آورند که سوار نظام نتواند سربازان مدافع را دور بزند و از هر طرف که برود مواجهه با نیزه سربازان گردد. ولی اینگونه جبهه‌ها برای جلوگیری از حمله سوار نظام هنگامی بسته می‌شود که انتظار حمله سوار نظام را داشته باشند. فردا عثمانی‌ها مثل امروز بما حمله خواهند کرد و حمله سربازان پیاده آن‌ها

مانند امروز خواهد بود و بطوری که دیدی مربع ودایره بوجود نیاوردند زیرا چنان خود را نسبت بماقوی می بینند که بوجود آوردن مربع یادایره را ضروری نمیدانند. (توضیح - مقصود از بوجود آوردن مربع یادایره همان است که یونانیان قدیم ابداع کردند و اسم آن را (فلائز) (باسکون دو حرف آخر) گذاشتند و سربازها طوری کنار هم قرار می گرفتند و مربع یا مثلث یادایره بوجود می آوردند که خصم از هر طرف که حمله میکرد باروی سربازان مواجه می شد و لذانی توانست از پشت یا آنها حمله کند - مترجم)

من تصور نمی کنم که فردا عثمانی ها مربع ودایره بوجود بیاورند مگر اینکه بدانند که حمله سوار نظام ماطوری دوام دارد که جز بوسیله مربع ودایره نمی توان جلوی آن را گرفت در هر حال باید پیش بینی را کرد و در نظر گرفت که سواران ما بعد از مبادرت بحمله ممکن است که بانیزه های بلند سربازان خصم در مربع ها یادوایر مواجه شوند و اسبها از پادراپند و سواران مجبور شوند قدم بر زمین بگذارند. در هر نقطه که توپیش بینی کردی که سواران ما با مربع ها و دوایر نیزه دار سربازان عثمانی مواجه می شوند فلاخن اندازان را جلو بینداز. من نمیدانم که آیا می توانی شمخالچی ها را با سواران خود بطرف جبهه خصم ببری یا نه؟ من هنوز شمخالچی را برای حمله بدشمن سوار اسب نکرده، بطرف دشمن نبرده ام و نمی دانم که آیا این کار شدنی و مفید هست یا نه؟ اگر از شمخالچی برای دور کردن نیزه سربازان دشمن استفاده کردی که نعم المطلوب و گرنه از سواران فلاخن انداز غافل می باش. يك سوار که فلاخن در دست و در خورجین خود گلوله های سنگی دارد می تواند که قبل از رسیدن بدشمن چند نفر از سربازان نیزه دار خصم را بر زمین بیندازد و پیکان نیزه ها را از سر راه اسب خود دور نماید. وقتی (تیمورلنک) از عثمانی مراجعت کرد و به (اردبیل) وارد شد در آنجا جدم را ملاقات کرد و چند روز در اردبیل ماند و همه روز اوقات خود را با جدم بسر می برد باو گفت که در جنگ آنقره (امروز موسوم به آنکارا پایتخت ترکیه - مترجم) که قوای اوباقشون (ایلدرم - بایزید) می جنگیدند یکی از چیزهایی که کمک به پیروزی نیروی (تیمورلنک) کرد این بود که وی در قشون خود عده ای زیاد فلاخن انداز داشت و فلاخن اندازان او از دور بوسیله پرتاب گلوله های سنگی سربازان پادشاه عثمانی را از پا در می آوردند. مدتی است که من گفته ام که یکی از اسلحه های اصلی سربازان ما چه در قسمت پیاده چه در قسمت سوار فلاخن باشد. فلاخن سلاحی است که می توان بسهولة حمل کرد و هر سرباز می تواند آن را چون کمر بند بر کمر ببندد و اگر سوار است با گلوله های آن در خورجین جا بدهد. سربازان پیاده می توانند فلاخن

خود را در جیب جا بدهند و حمل این سلاح، اشکال و زحمت ندارد و فقط حمل گلوله‌های سنگی آن سرباز را ناراحت می‌کند.

ولی در مناطقی که سنگ فراوان است و سربازان می‌توانند برای فلاخن خود سنگ بدست بیاورند لزومی ندارد که با خود گلوله سنگی حمل نمایند حتی می‌توان از سنگهای تتراشیده در فلاخن استفاده کرد و خصم را از پا در آورد. سنگهای فلاخن وقتی بوسیله یک بازوی قوی و مشتق کرده پرتاب شود اگر سرباز دشمن اصابت نماید او را بقتل میرساند یا از کار می‌اندازد. بکار انداختن کمان زحمت دارد و باید همواره مقداری زیاد از تیرهای پیکان‌دار در میدان جنگ باشد. من میدانم که نشانه گرفتن کمان هم از نشانه گرفتن فلاخن دشوارتر است. در کمان هنگام تیراندازی فقط بازو بکار می‌آید و جز زور بازو، نیروی دیگر مورد استفاده قرار نمی‌گیرد...

ولی وقتی می‌خواهند فلاخن بیندازند و آنرا در سر می‌چرخانند و بکمربند رها می‌کنند از تمام زور بدن استفاده می‌شود. اگر موقمی که سوار بر اسب هستند فلاخن اندازی کنند باز قسمتی از زور سینه و کمروپاها هنگام ایستادن روی رکاب اسب، بکار می‌آیند و گلوله با قوت زیاد پرتاب می‌شود. شمشال‌چی وقتی شمشال خود را خالی کرد نمی‌تواند از آن جز مانند گرز استفاده کند مگر اینکه فرصت داشته باشد سلاح خود را بر نماید لیکن فلاخن انداز می‌تواند تا لحظه‌ای که گلوله در خورجین یا اتبان دارد بسوی دشمن گلوله بیارد و وقتی گلوله‌هایش با تمام برسد می‌تواند از سنگهایی که در زمین هست استفاده نماید. (دیو سلطان روملو) اظهارات پادشاه صوفی را تصدیق کرد.

شاه اسماعیل گفت من تصور می‌کنم که سواران تو دارای فلاخن هستند و هر یک مقداری گلوله سنگی دارند. اگر نداشته باشند می‌توانند از سنگهای تتراشیده استفاده نمایند و فردا در هر منطقه از میدان جنگ که مواجه با نیزه‌های سربازان عثمانی شدی به سربازان خود بگو که با فلاخن باران سنگ را روی سربازان خصم ببارند تا اینکه نیزه‌ها را از سر راه اسب‌های خود دور کنند و آنگاه حمله نمایند. اگر ما دارای سربازان زیاد بودیم این توصیه خیلی ضرورت نداشت ولی سربازان ما کم است و ما در عین این که باید جان‌فشانی کنیم مجبوریم که در فدا کردن جان سربازان خود صرفه‌جویی نمایم (خالد بن ولید) می‌گفت آن سردار جنگی که قصد دارد از جان سربازان خود صرفه‌جویی نماید سوار نظام را بکار نمی‌اندازد و فرمان حمله را برای سواران خود صادر نمی‌نماید زیرا وقتی سواره نظام مبادرت بحمله کرد، بدون تردید عده‌ای از سواران

بهاکت میرسند و خصم در صدد بر میآید که اسبها را بهلاکت برساند یا بسختی مجروح کند که سواران را پیاده نماید ولی ما نمیتوانیم فردا در بکار انداختن سوار نظام خودمان صرفه جوئی نکنیم . زیرا نیروی دیگر نداریم و امیدوار نیستیم که در این جنگ نیروی امدادی بماند . ما توپ نداریم اما فلاخن انداز هستیم و می توانیم با باریدن گلوله سنگی خصم را گیج و ضعیف کنیم . . . موضوع دیگر که باید بشو بگویم این است که من فردا در جنگ شرکت خواهم کرد و با سواران تو مبادرت بحمله خواهم نمود . از لحظه ای که من وارد میدان جنگ می شوم (رستم - کلاچرمینه) فرمانده جنگ خواهد بود و تو و سایر افسران ارشد از اطاعت خواهید کرد . ولی چون من در قسمت تو و با اتفاق سواران تو در جنگ شرکت خواهم کرد تحت فرماندهی تو قرار خواهم گرفت . (دیوسلطان روملو) گفت ای پادشاه شیعیان تو تاج سرامستی و چگونه من می توانم قبول کنم که تو ، تحت فرماندهی من قرار بگیری . شاه اسماعیل گفت قاعده این است که وقتی یک سلطان وارد ابواب جمع یک افسر ارشد میشود و میخواهد در سپاه او بجنگد یکی از دو کار را باید بکند . یا اینکه خود فرماندهی آن سپاه را برعهده بگیرد و آن افسر زیر دست او بیکار کند . یا اینکه موافقت نماید که افسر مزبور همچنان فرمانده سپاه باشد . (دیوسلطان روملو) گفت ای پادشاه شیعیان ، تو خود فرماندهی آن سپاه را برعهده بگیر . پادشاه شیعیان گفت (دیوسلطان) من تو را مردی دلیر می دانم و آزمایشهای گذشته نشان داده که علاوه بر شجاعت دارای متانت و حسن تفاهم و سرعت انتقال هستی و زود بموارد ضعف میدان جنگ پی میبری و فوری برای اصلاح آن وضع تصمیم می گیری و آن را بموقع اجرا میگذاری . وقتی یک سپاه تحت فرماندهی تو باشد من اطمینان دارم که در میدان جنگ از آن بخوبی استفاده خواهد شد .

لذا تو را از فرماندهی سوار نظام برکنار نخواهم کرد و خود تحت فرماندهی تو وارد میدان جنگ خواهم شد . وقتی (دیوسلطان روملو) متوجه شد که عزم شاه تغییر نمی کند ، موافقت کرد که پادشاه شیعیان روز بعد تحت فرماندهی وی وارد میدان جنگ گردد و شاه اسماعیل گفت (دیوسلطان) من فردا از دستورهایی تو در میدان جنگ پیروی خواهم کرد . ولی یک دستور هست که اگر از طرف تو صادر شود من از اطاعت سرپیچی خواهم نمود و آن اینکه در یک منطقه بی خطر از میدان جنگ مشغول بیکار شوم . من باید در خطرناکترین منطقه جنگ ، با سواران تو علیه خصم بیکار کنم . (دیوسلطان) گفت من نمیتوانم برخلاف رأی مرشد بزرگ چیزی بگویم و وقتی تو بخوای در خطرناکترین منطقه از میدان جنگ بیکار کنی من ناگزیرم مطیع باشم .

شاه اسماعیل بعد از اینکه (دیوسلطان) را مرخص کرد (رستم - کلاچرمینه) و (علی محمد همدانی) دو جانشین خود را احضار نمود و با آنها گفت که قصد دارد روز دیگر، با سواران (دیوسلطان روملو) وارد میدان جنگ شود. (آن دو نفر چون متوجه شدند که ممانعت از رفتن پادشاه صفوی بمیدان جنگ بدون فایده است در صدد ممانعت برنیامدند)

شاه اسماعیل آنکاه چیزهایی را که در وصیت نامه خود گنجانیده و به (شیخ محمد حسن شبستری) گفته بود بآن دو تکرار نمود و اظهار کرد که از لحظه ای که وی بمیدان جنگ میرود (رستم - کلاچرمینه) فرمانده کل جنگ است و در صورتی که کشته شود (علی محمد همدانی) جای او را خواهد گرفت. پادشاه شیعمان گفت اگر کشته شد جنازه او را به (اردبیل) ببرند و در بقعه جدش دفن نمایند مشروط بر اینکه برای خارج کردن جنازه اش از میدان جنگ عده ای از سربازان را بکشتن ندهند و اگر می بینند که قادر به خارج کردن جنازه از میدان جنگ نیستند همان بهتر که لاشه اش در عرصه کارزار زیر سم ستور از بین برود و برای بدست آوردن جنازه او، عده ای از سربازان ایران بقتل نرسند. وقتی پادشاه صفوی این توصیه را به جانشین های خود میکرد شعری از فردوسی شاعر ایرانی خواند بدین مضمون:

ز نامند ایرانیان زنده مرد که مرده شود کالبد زبر گرد

پادشاه صفوی خواست بگوید آنچه انسان را بعد از مرگ زنده نگاه میدارد و نمیکندارد که از خاطرها فراموش شود نام نیک اوست نه اینکه وی را در قبری بگذارند و برای او یک مزار زیبا بسازند برای اینکه جسد انسان پس از اینکه دفن شد مبدل بخاک میگردد و چیزی از آن باقی نمی ماند.

شاه اسماعیل توصیه کرد که اگر فردا او در میدان جنگ کشته شد دیگران نباید روحیه خود را از دست بدهند و دست و دلشان مست شود و بگریزند یا خدای نکرده تسلیم شوند. ولی عقب نشینی غیر از فرار است و فرمانده میدان جنگ، بعد از مرگ او، اگر صلاح دانست میتواند فرمان عقب نشینی را صادر نماید. فرق بین عقب نشینی و گریختن این است که عقب نشینی ناشی از مصالح جنگی است و گریختن ناشی از ترس و بی غیرتی هنگام عقب نشینی سازمان قشون باقی میماند و هراقس و سرباز، در هر قسمت که هست وظیفه خود را بانجام میرساند ولی در موقع فرار شیرازه قشون گسیخته می شود و هراقس و سرباز، از یک طرف میرود، و هر کس میکوشد که سریعتر بگریزد که مبادا گرفتار سربازان خصم گردد و بقتل برسد. در

موقع عقب نشینی، قشون باقی میماند و در هر موقع بصلاح فرمانده خود می تواند جنگ را تجدید نماید .

در بعضی از جنگها، همین که فرمانده کل بقتل رسید، طوری افسران بیمناک شدند که تمام سربازان از وحشت آنها لرزیدند و شیرازه انتظام در مدت يك ساعت گسیخت و قشون فراری گشت. ولی افسران ایران باید طوری ذهن سربازان خود را آماده مرك وی بکنند که در نظر سرباز اهمیت نداشته باشد. بعد شاه اسماعیل شمه ای راجع به فرزند خود صحبت کرد و گفت وظیفه تربیت پسر من بر عهده شورای نیابت سلطنت است که دو عضو آن هم اکنون انتخاب شده اند و عضو سوم بعد باید انتخاب شود و آنها باید طهماسب فرزند مرا طوری تربیت نمایند که بامحبت علی (ع) و خاندانش رشد کند و بزرگ شود و بدانند که نباید يك وجب از خاک ایران در دست دشمنان این سرزمین باقی بماند.

نبردهای ایزدائی در شب

شاه اسماعیل چون میدانست که در آن شب عثمانیها در صدد اذیت کردن ایرانیان بر میآیند و دستبرد میزنند دستور داد که عده‌ای از افسران طالش که زنده مانده از میدان جنگ مراجعت کرده‌اند با سگهای خود، عهده‌دار نگهبانی شوند تا اینکه دسته‌های گشتی قشون عثمانی نتوانند وارد جبهه ایران گردند یا اینکه عثمانی‌ها شبیخون بزنند. سگهای افسران طالش وقتی حس می‌کردند که افرادی از طرف مقابل بجهت نزدیک می‌شوند پارس می‌کردند و صاحبان خود را از نزدیک شدن سربازان دشمن آگاه مینمودند. سگهای طالش طوری با هوش بودند که می‌توانستند سربازان خصم را بشناسند. سگنه طالش بدفمات سگهای خود را مورد آزمایش قرار دادند تا بدانند آیا آنها دوست و دشمن را از یکدیگر تمیز میدهند یا اینکه فقط جهت و امتداد را میشناسند. یعنی اگر شخصی از طرف مقابل بیاید پارس می‌کنند اما اگر از عقب به آنها نزدیک شود پارس نمی‌نمایند و او را جزو دوستان می‌پندارند. سگنه طالش برای اینکه سگهای خود را بیازمایند در جنگها، هنگام شب از طرف مقابل و امتدادی که خصم از آنجا می‌آمد بسگها نزدیک شدند ولی سگها پارس نکردند. ولی همینکه يك اسیر که بدست طالشی‌ها افتاده بود از عقب بسگها نزدیک میشد سگها پارس می‌کردند در صورتیکه دوستان، پیوسته از آن امتداد می‌آمدند. لذا سگنه طالش آزموده بودند که سگها، دوست را از دشمن تمیز میدهند و افراد را از روی بوی آنها میشناسند نه از امتدادی که می‌آیند. افسران طالش در جنگها از سگ خود برای حمل نامه استفاده می‌کردند و نامه‌ای بگردن سگ می‌بستند و آن جانور، با سرعت میدان جنگ را میپیمود و از يك طرف بسوی دیگر میرفت و نامه را به مقصد میرسانید. شبها، پیش از هنگام روز، از سگهای نامه‌بر استفاده می‌کردند. زیرا سگ، چون جنه‌ای کوچک دارد و با سرعت حرکت می‌کند در تاریکی شب بچشم نمیرسد یا کمتر بچشم میرسد

در صورتی که موقع روز، آن جانور را می دیدند و هدف تیر قرار می دادند و به قتل می رسانیدند. هنگام شب، عیاران عثمانی خواستند وارد جبهه ایران شوند ولی بر اثر پارس سگها مراجعت کردند و به رؤسای خود گفتند که چون ایرانیان سگ دارند نمیتوان وارد جبهه شد. افسران عثمانی به عیاران گفتند که با سگهای ماده بروند زیر اسگها، وقتی بوی سگهای ماده را استشمام نمایند پارس نمی کنند. غافل از اینکه سگهای افسران طالش همه ماده هستند و به همین جهت وقتی عیاران با سگهای خود بجبهه ایران نزدیک شدند، سگهای افسران طالش پارس را شدیدتر کردند. عیاران دریافتند که سگهای ایرانیان ماده هستند و رفتند و آن موضوع را گزارش دادند. افسران عثمانی عیاران را فرستاده بودند تا وارد جبهه ایران شوند و ببینند که آیا سوار نظام آماده برای جنگ هست یا اینکه استراحت نموده و میتوان بوسیله شبیخون آن را از بین برد. عیاران نتوانستند بفهمند که سوار نظام شاه اسماعیل آیا آماده برای جنگ هست یا نه ولی اگر آماده هم نمی بودند پارس شدید سگها آنان را آماده مینمود چون فهمیدند که عیاران و کشتی های خصم بجبهه آنها نزدیک شده اند. این بود که ارتش عثمانی بموضع اینکه عیار بفرستد تصمیم گرفت که عده ای از سربازان خود را مأمور نماید تا بار دو گاه ایرانیان حمله کنند و شبیخون بزنند. عده ای که از طرف فرمانده ارتش عثمانی مأمور حمله بجبهه ایران شدند از هزار تن تجاوز نمی کردند. اگر عثمانی ها که سربازان زیاد داشتند در آن شب، بشدت بجبهه ابراقیان حمله میکردند، فاتح می شدند و لزومی نداشت که روز بعد با ایرانیان بجنگند. ولی آنها، در آن شب حمله ای سخت بجبهه ایران نکردند و بطوری که خواهیم گفت در نیمه شب فقط با هزار سرباز بجبهه ایران حمله ور شدند. علت خودداری آنها از شبیخون بزرگ این بود که سلطان سلیم نخواست سربازان خود را در تاریکی بکشتن بدهد. او میدانست که پیاده نظام ایران هنگام روز از بین رفته و برای ایرانیان غیر از سوار نظام باقی نمانده و اگر تا فردا صبر نماید سوار نظام ایران را از بین خواهد برد و فاتح خواهد شد و راه تبریز را پیش خواهد گرفت. لیکن هر گاه حمله کند و بجواید در آن شب کار جنگ را یکسره نماید عده ای کثیر از سربازان خود را بکشتن خواهد داد در صورتی که برای جنگ های آینده در کشور ایران یا کشورهای دیگر سربازان خود احتیاج دارد. یک شب، آنهم شب تا پستان که کوتاه است، مدتی دراز نیست که نتوان صبر کرد. دیگر اینکه سلطان سلیم که در آذربایجان، دارای سرویس اطلاعات بود میدانست که غیر از آن دو هزار سوار که غروب روز قبل بکمک شاه اسماعیل

رسید نیروی دیگر در راه نیست تا اینکه روز دیگر بکمک پادشاه صوفی برسد و قشون او را نیرومندتر نماید .

لذا دور از حزم و عقل است که شب را تا صبح صبر نکنند و دست به شیخون بزنند و عده‌ای کثیر از سربازان عثمانی را قربانی نمایند. سلطان سلیم، قبل از ورود با ذریباجان نیروی پادشاه صوفی را ناچیز می‌پنداشت ولی مقاومت سربازان ایرانی در آن روز، با و فهمانید که قشون پادشاه صوفی گرچه از حیث شماره افراد ضعیف است اما از لحاظ روحیه و ایمان و استقامت قوی است. و سربازان ایرانی اگر در شب، بعد از اینکه عثمانیان شیخون زدند مثل روز پایداری نمایند عده‌ای کثیر از سربازان او را بهلاکت خواهند رسانید. سلطان سلیم نه می‌خواست که بایرانیان شیخون بزند و نه می‌توانست که از شیخون صرف نظر نماید. شیخون زدن بیک دشمن ضعیف که پیاده نظام او هنگام روز از بین رفته، و سوسه‌ای بود که سلطان عثمانی را آسوده نمی‌گذاشت. از یک طرف اصول کلی جنگ با و می‌گفت که به قشون ایران شیخون بزند و آن را از پا در آورد بطوری که شیرازه ارتش پاره گردد از طرف دیگر مال اندیشی بوی اندرزمیداد که سربازان خود را بکشتن نهد و چندین ساعت صبر نماید تا اینکه شب بگذرد و بعد از طلوع روز، مبادرت بحمله کند.

در ضمن خود را ناگزیر میدانست که ایرانیان را ناراحت کند و نگذارد که استراحت نمایند و عاقبت موافقت کرد که قشون عثمانی با هزار سرباز به جبهه ایران شیخون بزند تا عملاً آن هزار تن نمونه‌ای برای آزمایش مقاومت ایرانیان باشد. اگر ایرانیان مقاومت کردند ، شیخون قشون عثمانی قوت نخواهد گرفت و ادامه نخواهد یافت و در صورتی که مقاومت نکردند ، شیخون وسعت بهم خواهد رسانید و ایرانیان را از بین خواهد برد یا وادار بفرار خواهد کرد و دیگر در سر راه سلطان سلیم مانعی وجود نخواهد داشت. این بود که در نیمه شب هزار سرباز عثمانی بی‌صدا، بقلب جبهه ایران نزدیک شدند. ولی پارس سگهای افسران طالبی نزدیک شدن آنان را با اطلاع ایرانیان رسانید و در چند لحظه ایرانیان مشعل افروختند و قلب جبهه روشن شد .

دو تن از افسران برجسته ایران، در قلب جبهه حضور بهم رسانیدند یکی (دیو سلطان روملو) فرمانده سوار نظام و دیگری (خان محمد استاجلو) که روز قبل فرماندهی جناح شمالی قشون ایران را بر عهده داشت. جنگ بین سربازان عثمانی و سربازان ایرانی که همه سوار نظام بودند ولی پیاده می‌جنگیدند شروع گردید . سلاح اصلی سربازان سوار ایرانی که پیاده

پیکار میکردند تبرزین بود و سربازان عثمانی با شمشیر حمله می‌نمودند. سربازان ایرانی و عثمانی در روشنائی مشعل‌ها یکدیگر را بخوبی میدیدند و (دیو سلطان روملو) فریاد زدند نگذارید زنده برگردند.

در آن نیمه شب، در روشنائی مشعل‌ها، جنگی هولناک بین سربازان ایرانی و عثمانی در گرفت. هر دو طرف بشدت خشمگین بودند برای اینکه میدانستند که روز قبل عده‌ای کثیر از همقطاران آن‌ها بدست حریف بقتل رسیده‌اند و هر سرباز خود را مکلف میدانست که انتقام همقطاران خویش را بگیرد. بطوری که در این سرگذشت گفته شد تا آن موقع در قشون ایران فقط سربازان پیاده می‌جنگیدند و از سوار نظام استفاده نشده بود. ولی سواران، ناظر میدان جنگ بودند و فداکاری شگرف پیاده نظام ایرانی را که کمتر نظیرش در جهان دیده شده، مشاهده میکردند. آن‌ها می‌دانستند که برای حفظ نام و پرهیز از ننگ باید چون پیادگان بجنگند. شعار پیادگان ایرانی روز قبل این بود، که قدم به عقب نگذارند مگر بر حسب امر فرمانده خود، طبق مصلحت جنگی. سربازان پیاده ایرانی کشته شدند ولی یک قدم به عقب نگذاشتند و یک اسیر ندادند و فقط وقتی فرمان عقب نشینی از طرف فرمانده آن‌ها صادر گردید، عقب نشینی نمودند، قبل از اینکه سربازان عثمانی شبیخون بزنند (دیو سلطان روملو) فرمانده سوار نظام بسربازان خود گفته بود که ما برای اینکه پیش مولای خود علی (ع) و در حضور مرشد بزرگ شاه اسماعیل روسفید بشویم باید از پیادگان سرمشق بگیریم و آن قدر از سربازان عثمانی را بخاک هلاک بیندازیم که خود کشته شویم. اگر یک سرباز، یک گام عقب برود من اسم و رسم او را از افسرش خواهم پرسید و او را با اسم و رسم بشعیان مرفی خواهم کرد و به علی (ع) سوگند که افسر او را از فرماندهی قسمتی که یک سرباز آن جای خود را خالی کرده و عقب نشسته معزول خواهم نمود. سربازان سوار بتوصیه (دیو سلطان روملو) عمل کردند و وقتی حمله سربازان عثمانی آغاز گردید از جاتگان نخوردند. حمله هزار سرباز عثمانی مثل حرکت سیل که یک مرتبه بمانع برخورد نماید با سربازان (دیو سلطان) مواجه گردید. سربازان عثمانی با تهبیح افسران خود میکوشیدند که سربازان ایرانی را از راه خود برکنار نمایند لیکن از عهده برنمی‌آمدند. هنگامیکه عثمانی‌ها حمله کردند شاه اسماعیل بیدار بود و فهمید که عثمانی‌ها شبیخون زده‌اند و پیکی رانزد (دیو سلطان روملو) فرستاد و باو گفت شاید منظور عثمانی‌ها فقط آزار کردن و مانع از خواب ماست و شاید قصد شبیخون دارند و شما سواران خود را برای جلوگیری از حمله عمومی عثمانی‌ها آماده کنید.

(دیوسلطان) برای شاه اسماعیل پیغام فرستاد که ما برای پذیرایی از عثمانی‌ها آماده هستیم. يك وقت چشم ایرانیان که مشغول جنگ بودند به چند مرد ژولیده و پلنگینه پوش افتاد که منتشا روی دوش داشتند و گاهی نفیر میزدند و زمانی با صدای بلند اشعاری بزبان ترکی میخواندند. قسمتی از ایرانیان چون ترکی میدانستند معنای اشعار درویش‌ها را می‌فهمیدند و مشاهده آنها در میدان جنگ، برایشان تازگی داشت. (خان محمد استاجلو) برای افسران و سربازان ایرانی توضیح داد که سربازان عثمانی که مبادرت به شبیخون کرده اند از سپاه (آکنجی) می‌باشند و رسم سپاه مزبور این است که عده‌ای از درویشان را با خود بمیدان جنگ می‌برند، و درویشان هنگام پیکار اشعار رزمی می‌خوانند تا اینکه جنگجویان بغیرت درآیند و بهتر بجنگند.

(خان محمد استاجلو) سربازان ایرانی فهمانید که نقش آن درویشان در میدان جنگ شبیه است به کسانی که بین ایرانیان اشعار شاهنامه را می‌خوانند. افسران ایرانی از (خان محمد استاجلو) توضیح خواستند چرا سپاه (آکنجی) درویشان را برای خواندن اشعار رزمی مورد استفاده قرار میدهد و آیا در عثمانی کسانی نیستند که بتوانند اشعار رزمی بخوانند که باید از درویشان در میدان جنگ استفاده کنند. (خان محمد استاجلو) گفت در عثمانی، شرای متعدد وجود دارند و خوانندگان برجسته هم در عثمانی هست که می‌توانند در میدان جنگ با صدای بلند آواز بخوانند.

ولی درویش‌ها در عثمانی دارای نفوذ هستند و چندین فرقه بزرگ سوفیگری و درویشی در عثمانی وجود دارد و مردم آن‌ها را محترم می‌شمارند. لذا حضور درویشان در میدان جنگ بمناسبت قحط خواننده نیست بلکه برای احترامی است که افسران و سربازان سپاه (آکنجی) برای درویشان قائل هستند و حضورشان را در میدان جنگ بفال نیک‌میگیرند و تصور مینمایند که از برکت نفس آنها فاتح خواهند شد. سربازان (آکنجی) همان طور که نتوانستند ایرانیان را غافل گیر نمایند موفق نشدند که در آن شب، سربازان ایران را از سر راه خود دور نمایند. گرچه عده‌ای از سربازان تبردار (دیوسلطان روملو) بقتل رسیدند اما تلفات سربازان سپاه (آکنجی) بیش از ایرانیان بود و نور مشعل‌ها هم میدان جنگ را روشن می‌کرد و عثمانی‌ها نمیتوانستند از تاریکی استفاده نمایند. سلطان سلیم از فرمانده ارتش خود نتیجه شبیخون هزار نفری را پرسید و باو گفتند که ایرانی‌ها همچنان، مثل موقع روز، مقاومت می‌کنند، و سربازان عثمانی نمی‌توانند عبور نمایند. سلطان سلیم گفت

منظور من آزمایش بود و میخواستم بدانم که عجم آیا مقاومت می‌نماید یا نه، و این هزار نفر را بر گردانید که بی‌فایده بقتل نرسند و با آنها بگوئید که تمام خود را با عجم بکلی قطع نمایند تا اینکه آنها نتوانند بخوابند. (بلبل - قولنای) فرمانده ارتش عثمانی امر سلطان را ابلاغ کرد و سربازان (آکنجی) که عده‌ای از آنان بقتل رسیده بودند عقب نشینی نمودند ولی از میدان جنگ خارج نشدند تا اینکه بتوانند ایرانیان را اذیت نمایند. در آن شب، دوازده تن از سربازان (آکنجی) اسیر ایرانیان شدند ولی عثمانی‌ها نتوانستند از ایرانیان اسیر بگیرند. اسیران عثمانی را نزد شاه اسماعیل بردند و پادشاه شیمیان برای کسب اطلاع از آنها پرسش کرد. اسیران، از سربازان عادی بودند و نمی‌توانستند که شاه اسماعیل را از نقشه جنگی سلطان سلیم بی‌گماهند. اطلاعات آن‌ها محدود بود بشماره سربازان سپاه (آکنجی) و گفتند که در آن سپاه، هیجده هزار سرباز هست که به هیجده (مین) تقسیم میشود.

با این که (اونیفورم) یک رنگ سپاه‌های عثمانی مانع از این بود که شاه اسماعیل بتواند شماره سربازان هر سپاه را در یا بدروز قبل به تخمین فهمیده بود که سپاه (آکنجی) هیجده هزار سرباز دارد اسیران سپاه (آکنجی) با اسیران دیگر که روز پیش بدست ایرانیان افتاده بودند منضم شدند و بدستور شاه اسماعیل، ایرانیان با اسیران بخوبی رفتار میکردند. آن شب تا صبح عثمانی‌ها نگذاشتند که ایرانیان بخواب بروند و سربازان گشت و عیاران عثمانی دائم ایرانیان را اذیت میکردند تا اینکه خواب بچشمشان نرود. بعد از اینکه اولین سپیده صبح از مشرق طلوع کرد باز سربازان گشت و عیاران آنها مشغول دستبرد بودند ولی نتوانستند از دستبردهای خود نتیجه بگیرند و سگ‌های طالش، نزدیک شدن آنها را بوسیله پارس با اطلاع ایرانیان میرسانیدند مشعل‌های ایرانیان هم تا صبح روشن بود که مبادا غافل گیر شوند و شاه اسماعیل تا وقتی که عثمانی‌ها حمله میکردند بیدار بود. بعد از این که شنید که سربازان (آکنجی) مبادرت به عقب نشینی کرده‌اند، تصمیم گرفت که بخوابد و در خیمه خود بر زمین دراز کشید. شاه اسماعیل پیوسته بر زمین می‌خوابید و عادت نداشت که روی تخت بخوابد ولی افسران عثمانی حتی در میدان جنگ هم روی تخت‌های دستی می‌خوابیدند و بزرگان عثمانی عادت خوابیدن روی تخت را از رومیها فرا گرفتند (در اینجا مقصود نویسنده از رومیها، سکنه رومیه الصنری یا (بیزانس) است که پایتخت آن قسطنطنیه بود و بعد از سال ۱۴۵۳ میلادی موسوم به (اس-تن - پولیس) و آنکاه (استنبول) و استانبول گردید - مترجم) لیکن روستائیان عثمانی از رسم استفاده از تخت خواب اطلاع نداشتند یا بضاعت آنها اجازه نمیداد که تخت خواب فراهم کنند و بر زمین می‌خوابیدند.

بعد از اینکه طلیمه صبح دمید، شاه اسماعیل، که شب غذا نخورده بود که در بامداد سبک از خواب برخیزد، از خواب برخاست و در خیمه خود رو بقبله ایستاد و نماز خواند. بعد از نماز در حالی که نشسته بود مشغول دعا خواندن شد و از خداوند برای خود و شیعیان پیروزی خواست بی آنکه تقاضا کند که خداوند وی را زنده نگاه دارد. شاه اسماعیل بعد از فراغت از دعا خواندن، (انوش) غلام خود را فراخواند و گفت من گرسنه هستم و برای من نان و پنیر بیاور (انوش) برای پادشاه شیعیان غذایی را آورد که در آن همداد تمام سربازان ایرانی تناول میکردند با این تفاوت که سربازان تخم مرغ پخته و نان میخوردند و شاه اسماعیل بصرف نان و پنیر مشغول گردید. پس از اینکه پادشاه شیعیان غذا خورد آلات حرب خود را خواست و (انوش) سلیح پادشاه صوفی را به خیمه آورد.

شاه اسماعیل زره در بر کرد و هنگام پوشیدن بنلام خود (انوش) گفت اگر من کشته شوم تو بعد از مرگم آزاد خواهی بود و می توانی بعد از آن بشکل خادم آزاد وارد خدمت پسر من طهماسب شوی ولی من ترا مجبور به خدمتگزاری پسر من نمیکنم و پاسبان خدمتانی که بمن کرده ای بعد از مرگ من آزاد خواهی بود و در وصیت نامه خود این موضوع را نوشتم و سهمی هم از اموال خود برایت در نظر گرفته ام که اگر بخواهی وارد خدمت پسر من شوی ، بتوانی تا آخر عمر براحتی زندگی نمائی (انوش) بگریه درآمد و گفت ای مرشد بزرگ و پادشاه شیعیان جان هزاران تن از امثال من فدای تو باد و آیا تصور میکنی که بعد از تو من میتوانم زنده بمانم و از راحتی لذت ببرم. پدر من در خدمت پدر تو زندگی را بدرود گفت و بعد از مرگ او ، من وارد خدمت پدر تو شدم و وقتی خداوند او را به بهشت برین برد من خدمت تو را بر عهده گرفتم و پیوسته شادمان و سرفراز بودم که خدمت مرشد بزرگ و پادشاه شیعیان را بر عهده گرفته ام. تو ای مرشد بزرگ نمیتوانی بفهمی که میزان علاقه من نسبت بنوچه اندازه است و همین قدر بتو بگویم روزی که تونباشی من نخواهم توانست تا شام زنده بمانم و در همان روز دشنه ای در سینه خود فرو خواهم کرد و بزندگی خاتمه خواهم داد. شاه اسماعیل گفت اگر من بتو بگویم که بعد از مرگ من باید زنده بمانی آیا باز هم خود را بقتل خواهی رسانید؟ (انوش) گفت ای پادشاه شیعیان چگونه ممکن است با محرومیت از دیدار تو زنده بمانم؟ تو آفتاب منی و بدون تو دنیا برایم تاریک است و نمیتوانم پس از تو زنده بمانم.

شاه اسماعیل گفت مگر تو قبل از اینکه وارد خدمت من شوی ، عهده دار خدمتگزاری پدرم نبودی؟ (انوش) گفت چرا. شاه اسماعیل گفت پس برای چه بعد از مرگ پدرم خود را

بقتل نرسانیدی؟ آیا پدرم علاقه‌مند بودی یا نه؟ (انوش) گفت بلی ای پادشاه شیعیان من خیلی پیدرت علاقه‌مند بودم. شاه پرسید برای چه بعد از فوت او خودکشی نکردی؟ (انوش) گفت ای مرشد بزرگ ، بعد از مرگ پدرت من از این جهت خودکشی نکردم که اختیار خود را نداشتم. من غلام پدرت بودم و با او تعلق داشتم و بعد از اینکه پدرت به روضه رضوان پرواز کرد من مانند سایر اموال او به تور رسیدم. اگر من در آن موقع می‌ادرت بخودکشی می‌کردم، نسبت به عدوت و تو خیانت می‌نمودم زیرا چیزی را که متعلق به پدرت بود و پس از فوت او، می‌باید بنو برسد از بین می‌برد. ولی تو قصد داری که بعد از رحلت خود مرا آزاد کنی و چون من آزاد خواهم شد اختیار خود را خواهم داشت و به‌یتوانم بزندگی خاتمه بدهم و بهمین جهت بعد از تو خودکشی خواهم کرد.

شاه اسماعیل گفت آفرین بر وفاداری و صفای توای (انوش) و چون این حرف را می‌زنی من میل دارم که تو همان‌طور که بعد از مرگ پدرم وارد خدمت من شدی پس از مرگ من نیز وارد خدمت پسر من گردی منتها بشکل یک مرد آزاد نه مانند غلام. پسر من کودک است و باید یک خدمتگزار وفادار و صدیق مثل تو پیوسته با او باشد که از فرزندم محافظت نماید. این است که من امیدوارم پس از مرگ من تو زنده بمانی و همواره مستحفظ فرزند من طه‌ماسب باشی تا این که بسن رشد برسد. (انوش) سر فرود آورد و نشان داد که از امر شاه اطاعت خواهد کرد. (انوش) از خیمه شاه اسماعیل خارج گردید و پادشاه شیعیان هم آماده خروج از خیمه شد. (دیوسلطان روملو) و (خان محمد استاجلو) با اینکه شب قبل نخواستند بیدار شوند بحضور شاه اسماعیل رسیدند تا اینکه با و بگویند که سربازان ابواب جمع آنها برای جنگ آماده هستند (خان محمد - استاجلو) از صبح روز قبل تا آن ساعت جز در متار که‌های کوتاه ظهر و آغاز شب بی‌انقطاع جنگیده بود و در قیافه اش اثر بی‌خوابی دیده می‌شد. اما روحیه نیرومندش نشان می‌داد که می‌تواند یکروز دیگر بدون استراحت بیکار کند. آن قسمت از سربازان پیاده ایرانی که زنده ماندند و شب قبل استراحت کردند، طبق عادت سربازی و هم چنین عادت مسلمین در طلوع فجر از خواب بیدار شدند زیرا مسلمان‌ها، هر بامداد در طلوع فجر از خواب بیدار میشوند تا اینکه نماز بخوانند و این عادت طوری در آنها رسوخ پیدا می‌کند که جز و فطرت می‌شود و در هر حال در طلوع فجر از خواب بیدار می‌گردند و بدفعات در میدان جنگ آزموده شد که سربازان خسته مسلمان همینکه فجر می‌دید از خواب بیدار می‌شدند بدون اینکه هیچ شیپور و طبل آنها را از خواب بیدار کند. بعد از اینکه سربازان پیاده از خواب بیدار شدند غذایی را که باید بین آنها

توزیع شود تقسیم نمودند و آنکاه افسران سوار و پیاده، نیز بحضور پادشاه شیمهان رسیدند تا از وی کسب دستور کنند.

شاه اسماعیل گفت دیروز عثمانی‌ها سرفه جوئی کردند و قسمتی از سپاهیان خود را وارد میدان جنگ نکردند ولی پیش‌بینی میکنم که امروز، تمام سربازان خود را وارده میدان جنگ خواهند کرد. تکلیف ما، امروز، همان وظیفه دیروز است و باید مقاومت کرد و تا آنجا که امکان دارد افسران و سربازان خصم را بچاک هلاک انداخت. من پیش‌بینی میکنم که سلطان سلیم، سپاهیان نخبه خود را وارد میدان جنگ می‌نماید و تا آنجا که وسعت میدان جنگ اجازه بدهد از آنها علیه ما استفاده خواهد کرد. بتمام سربازان خود بگوئید که امروز ما مجاهد فی سبیل الله هستیم و سربردست گرفته‌ایم تا اینکه بشهدای دیروز و دیشب ملحق شویم. اگر فاتح بشویم جای مادر بهشت است و اگر کشته شویم باز به بهشت می‌رویم. روز قبل بمناسبت مسئولیتی که من داشتم وارد جنگ نشدم ولی امروز باشما خواهم بود. دیروز سربازان پیاده ما فداکاری کردند و اکثر آنها شربت شهادت نوشیدند و بهمین جهت امروز پیادگان باید در عقب قرار بگیرند و ما سواران جلو می‌رویم. راجع بر روش جنگ سواران، آنچه باید بگویم گفته‌ام و چیزی دیگر ندارم که بر آن بیفزایم. خود من نیز مثل سواران دیگر تحت فرماندهی (دبوسلطان روملو) خواهم جنگید. (خان محمد اسناجلو) قدم جلو گذاشت و گفت ای مرشد بزرگ آیا تو میل نداری که امروز پیادگان بجنگند.

شاه اسماعیل گفت امروز، بطوری که من پیش‌بینی میکنم وضع جنگ طوری خواهد شد که سواران و پیادگان همه در مرکز حساس میدان جنگ قرار خواهند گرفت. من از این جهت گفتم که پیادگان عقب بمانند که اگر امیدی برای موفقیت ما و زنده ماندن عده‌ای از سربازان باشد سربازان پیاده از آن استفاده نمایند. چون آنها دیروز خیلی فداکاری کردند و ثابت نمودند که شیعه مرتضی‌علی (ع) هستند و امروز در درجه اول، ما باید فداکاری کنیم و هر گاه ما از پا در آمدیم، و فشار سربازان عثمانی ادامه یافت، طبیعی است که پیادگان نیز مثل روز گذشته پیکار خواهند کرد و در راه علی (ع) و اولادش جانفشانی خواهند نمود.

بعد از این گفته، شاه اسماعیل آخرین فرمان خود را بعنوان فرمانده کل قشون صادر کرد و سواران را بچهار دسته تقسیم نمود. قسمتی برای حفظ جناح شمالی جبهه ایران و قسمتی برای حفظ قلب جبهه و قسمتی برای نگاهداری جناح جنوبی. یک قسمت از سواران هم جزو ذخیره شدند و مقرر گردید که هر یک از قسمت‌های سه گانه جناحین و قلب جناح دوچار ضعف گردید مورد تقویت نیروی ذخیره سوار قرار بگیرد.

شاه اسماعیل سربازان پیاده را که روز قبل جان بدر برده بودند ذخیره دوم کرد و آنها را در قفای جبهه قرارداد و گفت وقتی ذخیره سوار نظام از پادرامداز ذخیره دوم استفاده شود مگر اینکه فرمانده میدان جنگ بدانند که باید دو ذخیره سوار و پیاده را در يك موقع وارد صحنه کارزار نمود. پس از اینکارها شاه اسماعیل به (رستم - کلاچرمینه) گفت از این ساعت ببعد تو فرمانده کل میدان جنگ هستی و من تحت فرماندهی (دیوسلطان روملو) خواهم جنگید و افسران و شاطرهاائی که دیروز و دیشب اطراف من بودند از این ساعت ببعد در پیرامون (رستم کلاچرمینه) خواهند بود و از او امرش اطاعت خواهند نمود. با این که (دیوسلطان روملو) موافقت کرده بود که شاه اسماعیل چون يك سرباز (و در واقع يك افسر) تحت فرماندهی او، در جنگ شرکت نماید از این که خود را فرمانده مرشد بزرگ صوفیان و پادشاه ایران میدید خیلی ناراحت بود. وی می فهمید که فرماندهی او نسبت به شاه اسماعیل جز اسمی بی مسمی نیست زیرا وی نمیتواند فرمانی برای پادشاه شیعیان صادر کند تا شاه اسماعیل به موقع اجرا بگذارد و اگر پادشاه ایران بخواهد مبادرت بیک عمل جنگی بکند، نمیتواند وی را نهی نماید. در بحبوحه جنگ، اگر بمثل، شاه اسماعیل ناگهان بخواهد دستوری صادر کند که برخلاف دستور (روملو) باشد تمام افسران و سربازان امر شاه اسماعیل را مطاع خواهند دانست و لواز طرف (روملو) دستوری برخلاف امر (مرشد بزرگ) صادر گردد. زیرا شاه اسماعیل علاوه بر نجات خانوادگی و دارا بودن حسب و نسب و عنوان (مرشد بزرگ) يك مرد دلیر جنگی بشمار می آمد و بدفعات در میدان های جنگ ثابت کرده بود که يك سلحشور واقعی است.

شاه اسماعیل در میدان جنگ

شاه اسماعیل علاوه بر اینکه سلحشور بود، يك فرمانده جنگی لایق محسوب میگردید و بین افسران و سربازان خود قائل به تبعیض (چیزی که روح وظیفه شناسی و فداکاری را از بین میبرد) نمی شد. پادشاه شیعیان در میدان جنگ از خطاهای کوچک چشم می پوشید برای اینکه می فهمید انسان جائز الخطا است ولی خیانت را نمی بخشد و هر کس خیانت میکرد، کیفر میدید. وقتی میخواست بدلاوران پادشاه بدهد همه را بیک چشم مینگریست و فقط میزان دلبری و فداکاری ملاک پادشاه بود نه پیوستگی با فلان رئیس قبیله بزرگ یا منسوب بودن به فلان خانواده سرشناس بی جهت نبود که (شبستری) می گفت تو مظهر پایداری شیعیان هستی و اگر تو از بین بروی کسی نیست که بتواند شاخص گردد و مردم را اطراف خود جمع کند.

شاه اسماعیل در میدان جنگ يك فرمانده واقعی بود و تمام صفات که میباید در يك فرمانده جنگی وجود داشته باشد تا او را مورد اعتماد افسران و سربازان کند و همه برای اجرای او امرش فداکاری نمایند در او وجود داشت. ولی آن سردار جنگی بزرگ، در سیاست دارای چند نقطه ضعف بود و بر اثر سخن چینی، نسبت با شخص ظنین می شد و آنها را معزول میکرد و دیگر اینکه باوضاع خارج از ایران توجه نداشت و نمیخواست بدانند در کشورهایی که اطراف ایران هستند چه میگذرد. نقطه ضعف سیاسی سوم شاه اسماعیل این بود که تجدد را بی اهمیت میدانست و شاید از این جهت برای تجدد قائل با اهمیت نمیگردید که افکار صوفیانه داشت. ولی همین صوفی و مرشد بزرگ خانقاه وقتی وارد میدان جنگ میگردد از حیث دلبری و خون سردی و لیاقت فرماندهی با بر جسته ترین سرداران تاریخ دنیا برابری میکرد.

بعد از سقوط قسطنطنیه (بدست سلطان محمد فاتح پادشاه عثمانی در سال ۱۴۵۳ میلادی) و توسعه عظمت امپراطوری عثمانی، در دنیا، يك نهضت تجدد بوجود آمد که دنباله آن تا امروز، که زمان ماست ادامه دارد. بر اثر آن نهضت که بالاخص در عثمانی و ایتالیا و فرانسه و انگلستان

واسپانیا و پرتغال و هلاند و کشورهای آلمانی نژاد بیشتر توسعه یافت افکار مردم قرین تحول شد و فرهنگ و هنر و صنعت وارد مرحله جدید گردید. دنیای کوچک و محدود پدران مادر دوره تجدد و سمت گرفت و عصر اکتشافات جغرافیائی آغاز شد و بحر پیمایان، در شرق و غرب جهان زمین‌های جدید را که کسی از آنها اطلاع نداشت کشف کردند. اما شاه اسماعیل به تحولات خارج از ایران توجه نمی‌کرد. لیکن برای هر يك از این سه نقطه ضعف شاه اسماعیل می‌توان توضیح داد از این قرار:

سوء ظن شاه اسماعیل در عرصه سیاست نسبت به دیگران از مقتضیات زمان سرچشمه می‌گرفت و او با اینکه (مرشد بزرگ) بشمار می‌آمد و صوفیان سرپرده وی بودند و قدرت و شجاعت داشت می‌ترسید که سلطنت را از دست بدهد. عدم توجه با مورسیاسی خارج از ایران هم بطوری که گفتیم شاید از افکار عرفانی اش سرچشمه می‌گرفت و اما بی‌اطلاعی از نهضت فرهنگی و هنری و صنعتی و اکتشافات جغرافیائی دنیا ناشی از این بود که در آن زمان، وسائل ارتباطات مثل امروز، زیاد و سریع نبود.

سلطان (سلیم) در (استانبول) به نهضت دنیایی می‌پرد زیرا (استانبول) یکی از مراکز بزرگ جهان آن روز بود و کشتی‌های دنیا بآن بندر می‌رفتند و از آنجا خارج می‌گردیدند که با طرف بروند ولی شاه اسماعیل بندری چون (استانبول) نداشت در دوره سلاطین دیگر صفوی که از نسل شاه اسماعیل بودند ایران با دنیا مربوط شد و نهضت پیشرفت جهان در ایران اثر کرد و حتی در طرز لباس پوشیدن ایرانیان مؤثر واقع گردید اما در دوره شاه اسماعیل او و ایرانیان، از اوضاع دنیایی اطلاع بودند.

شاه اسماعیل از خیمه خارج گردید که سوار بر اسب شود و به سواران (روملو) ملحق گردد و به میدان جنگ برود. عثمانیها صفوف خود را آراسته بودند و مثل روز قبل هر سپاه بسا او نیفورم مخصوص، در جای خود قرار داشت بطوریکه در نظر اول می‌توانستند جای هر سپاه را تشخیص بدهند. آن قدر شماره سربازان ارتش عثمانی زیاد بود که گوئی صحرا از ارتش سلطان سلیم پر شده است. هنوز سپاهیان عثمانی بر آه نیفاده بودند و لاشه‌های مقتولین در میدان جنگ دیده می‌شد. عثمانیها اجساد خود را شب قبل از میدان جنگ برده بودند ولی جسد سربازان ایرانی در میدان ماند برای این که دستبرد دائمی سربازان عثمانی تا صبح مانع از این شد که ایرانیان بتوانند بمیدان بروند و اجساد مقتولین خود را جمع آوری نمایند. (انوش) اسب پادشاه ایران را نزدیک خیمه آورده، خود را آماده کرده بود که رکاب اسب را بگیرد تا پادشاه شیعیان

سوار شود. اما مشاهده کردند که سه نفر از جبهه عثمانی جدا شدند و راه جبهه ایران را پیش گرفتند. دو نفر از آنها دارای پرچم سفید بودند ولی مردی که وسط آن دو قرار گرفته بود پرچم نداشت. لباس دو پرچم دار نشان میداد که سرباز هستند و لباس مردیکه وسط آن دو حرکت میکرد مینمایانید که افسر است. معلوم بود که افسر مزبور نماینده فرمانده کل قشون عثمانی است و آمده است تا این که پیامی را با اطلاع فرمانده کل قشون ایران برساند یا نامه‌ای را به او تسلیم کند، افسر مزبور متوجه قلاب جبهه ایران شد و در آنجا جلوی او را گرفتند. شاه اسماعیل یکی از سواران را فرستاد که برود و بگوید با افسر عثمانی راه بدهند تا این که وارد جبهه ایران شود. افسر مزبور در حالی که دو پرچم دار در طرفین وی بودند وارد جبهه ایرانیان شد و او را بطرف تپه‌ای هدایت کردند که خیمه شاه اسماعیل بالای آن نصب شده بود. با این که شاه اسماعیل در آن موقع زره بر تن و (خود) بر سر نهاده بود و بظاهر، مزیتی بر دیگران نداشت، افسر عثمانی ویراشناخت زیرا متوجه شد که دیگران خیلی بان مرد احترام می‌کنند. افسر مزبور برسم عثمانی‌ها مقابل پادشاه ایران تمنا کرد یعنی سر را طوری خم نمود تا اینکه دستش نزدیک زمین رسید و بعد از اینکه سر برداشت نامه‌ای را بدر آورد به شاه اسماعیل تسلیم کرد در آن موقع شاه اسماعیل خود را از فرماندهی کل جنگ برکنار کرده (رستم - کلاچرمینه) را بجای خود فرمانده کل کرده بود مع هذا همه فهمیدند که آن نامه را باید خود شاه اسماعیل بخواند و راجع بمفاد آن تصمیم بگیرد (امیر عبدالباقی) که نامه های پادشاه صوفیان را میخواند و جواب نامه‌ها را مینوشت دیگر وجود نداشت تا اینکه آن نامه را بخواند. لذا پادشاه ایران بعد از اینکه نامه را گوشود و مهر نامه را دید (علی محمد همدانی) را فراخواند و نامه را بدستش داد تا اینکه با صدای بلند بخواند. شاه اسماعیل بدون اینکه خود نامه را مرور کند آن را به (علی محمد همدانی) سپرد که با صدای بلند بخواند تا همه بدانند که پادشاه شیعیان هیچ چیز را از افسران خود پنهان نمی‌نماید. اگر شاه اسماعیل اول نامه را مرور میکرد و بعد بدست (علی محمد همدانی) میداد ممکن بود تصور کنند شاه تعمد دارد که دیگران از مفاد آن نامه مستحضر شوند و هر گاه در آن نامه چیزی وجود داشت که فقط بصلاح خود او بود، دیگران را از مفاد آن مطلع نمیکرد. ولی شاه اسماعیل بدون اینکه نامه را مرور کند و بداند در آن چه نوشته‌اند بدست (علی محمد همدانی) داد که بخواند و همه از مضمون نامه مستحضر گردند. نامه را بزبان فارسی نوشته بودند و مفاد نامه از طرف (سلطان سلیم) خطاب به شاه اسماعیل از این قرار بود: (ایرانیان اگر دره جان داشته باشند نخه اهند توانست که جان پدر ببرند و امروز شکست خواهند خورد زیرا برتری نیروی عثمانی نسبت به نیروی

ایران بقدری زیاد است که نتیجه جنگ، غیر قابل تردید می‌باشد. وقتی نتیجه جنگ پیشاپیش معلوم و غیر قابل تردید باشد ادامه خون‌ریزی در آن، دور از عقل است بنابراین سلطان سلیم برای اینکه خون افسران و سربازان ایرانی ریخته نشود و خود شاه اسماعیل بقتل نرسد پیشنهاد می‌نماید که شاه اسماعیل فرمان تسلیم افسران و سربازان خود را صادر کند و آنها سلاح خود را تحویل قشون عثمانی بدهند و تسلیم شوند. در عوض (سلطان سلیم) با اصول ذیل موافقت می‌نماید:

۱- جان شاه اسماعیل و فرزندان و اعضای خانواده‌اش و همچنین اموال خصوصی او و افراد خانواده‌اش مصون است ولی پادشاه عثمانی نمیتواند با ادامه سکونت شاه اسماعیل در ایران موافقت کند. شاه اسماعیل و خانواده‌اش باید اموال خصوصی خود را بردارند و از ایران خارج شوند و در نقطه‌ای که سلطان سلیم تعیین می‌کند سکونت نمایند. ۲- مال و جان افسران و سربازان ایرانی که تسلیم قشون عثمانی می‌شوند مصون است و کسی افسران و سربازان ایرانی را ببردگی نخواهد گرفت و آنها را نخواهد فروخت و وادار بکار نخواهد کرد مگر در حدود کارهای مربوط باردوگاه خودشان و افسران و سربازان اسیر ایرانی تا پایان دوره اشغال کامل آذربایجان و کردستان و طالش و گیلان که حداکثر از سه ماه متجاوز نخواهد بود در اسارت باقی خواهند ماند و سپس آزاد خواهند شد و بخانه‌های خود خواهند رفت) بعد از اینکه (علی محمد همدانی) از خواندن نامه فراغت حاصل کرد سکوت برقرار شد تا اینکه پادشاه شیمیان سکوت را شکست و خطاب بکسانی که در پیرامون او بودند گفت همه از مضمون نامه سلطان سلیم مطلع شدید و دانستید که سلطان عثمانی برای جلوگیری از ریختن خون ما شیمیان علی (ع) پیشنهاد میکند که ما تسلیم شویم تا اینکه زنده بمانیم و شما حداکثر سه ماه در اردوگاه اسیران میمانید و بعد آزادمی شوید و بخانه‌های خود می‌روید، من هم می‌توانم اموال خصوصی خود را بردارم و با اتفاق خانواده‌ام از ایران خارج شوم و در محلی که سلطان سلیم تعیین میکند سکونت نمایم.

هیچ‌کس حرف نزد و بعد شاه اسماعیل رو بطرف افسر عثمانی نمود و گفت از چه وقت سلطان شما نسبت به شیمیان رحیم شده که فقط برای اینکه خون ما ریخته نشود پیشنهاد میکند که ما تسلیم شویم؟ افسر عثمانی پادشاه ایران را نگریست بدون اینکه جواب بدهد و بعد معلوم شد که زبان فارسی نمیداند و سلطان سلیم برای رسانیدن نامه خود بپادشاه ایران، و دریافت جواب، افسری را انتخاب کرده بود که فارسی نمیدانست. پادشاه شیمیان وقتی دانست

که آن مرد زبان فارسی نمیداند گفته خود را بزبان ترکی تکرار کرد. افسر عثمانی مرتبه‌ای دیگر تمنا کرد و با ادب گفت ای پادشاه هجم من از طرف ظل‌الله نامه‌ای برای تو آوردم بدون اینکه از مضمون نامه اطلاع داشته باشم. اگر از مضمون نامه هم اطلاع میداشتم برای اظهار نظر صالح نبودم چون وظیفه من فقط نامه رسانیدن است و دریافت جواب نامه و از تو خواهش میکنم راجع به مخدوم من ظل‌الله چیزی از من نپرس چون نمیتوانم جواب بدهم. شاه اسماعیل جواب منطقی آن مرد را پستدید و گفت ای نیک مرد از جواب تو خوشم آمد ولی برای دریافت جواب باید قدری صبر کنی تا من با اطرافیان خود صحبت کنم. افسر عثمانی گفت صبر خواهم کرد. پادشاه ایران از (خان محمد استاجلو) پرسید نظریه تو در خصوص نامه سلطان سلیم چیست؟ (خان محمد استاجلو) گفت ای پادشاه شیعیان من یقین دارم آنچه من میخواهم بگویم همان است که توفکر میکنی. اگر ما میخواهیم زنده بمانیم احتیاج نداشتم که از این پیشنهاد سلطان سلیم استفاده کنیم. بلکه میتوانستیم از زیر بار جنگ کردن شاه خالی کنیم و این جا نیایم و آن وقت ما زنده میماندیم ولی خاک شیعیان از دست میرفت و سلطان سلیم نه فقط آذربایجان بلکه تمام ایران را تصرف درمی‌آورد.

ما این جا آمدیم که با فدا کردن جان نگذاریم که سلطان سلیم آذربایجان و سایر اراضی ایران را تصرف نماید و لذا همان طور که پادشاه شیعیان فکر می‌کند عقیده داریم که پیشنهاد سلطان سلیم قابل پذیرفتن نیست.

شاه اسماعیل رو بطرف (دیو سلطان روملو) کرد و گفت نظریه تو در این خصوص چه میباشد (روملو) گفت ای پادشاه شیعیان نظریه من همان است که (استاجلو) گفت ولی باید توضیحی نیز بدهم. مردی که این نامه را بتو نوشته ده‌ها هزار تن از شیعیان را که اتباع خود او بودند و در خاک عثمانی زندگی می‌کردند بقتل رسانید و چگونه این مرد حاضر است به شیعیان ایران ترحم کند؟ این مرد عقیده دارد که شیعیان مرتد هستند یعنی بنظر او بدتر از کافر می‌باشند و یک مرتد واجب القتل است.

بنابر این بر فرض محال اگر ما پیشنهاد او را بپذیریم و تسلیم شویم همه را از دم تیغ خواهد گذرانید و من هم عقیده دارم که باید پیشنهاد او را رد کرد. شاه خطاب به (رستم کلاچرمینه) پرسید نظریه تو در این خصوص چه می‌باشد؟ (کلاچرمینه) گفت من تصور نمیکنم که سلطان سلیم آن قدر بی‌هوش باشد که نداند پیشنهادی که بما کرده رد خواهد شد. او با علم باینکه ما پیشنهادش را نمی‌پذیریم این نامه را با پادشاه شیعیان نوشته تا اینکه مضمون نامه با اطلاع

افسران و سربازان ایران برسد و روحیه آنهاست شود و نتوانند جنگ را باشند و همت دیروز و دیشب ادامه بدهند. من تصور میکنم که سلطان سلیم فکر کرده از نوشتن این نامه ضرر نخواهد نمود. چون بکمان او یا پیشنهادش را می‌پذیریم یا نه؟ اگر پیشنهادش را بپذیریم که جنگ به نفع او خاتمه خواهد یافت و آذربایجان و بعد هم سایر نقاط ایران را اشغال خواهد کرد و هر گاه پیشنهادش پذیرفته نشود مضمون نامه با اطلاع افسران و سربازان می‌رسد و باز بتصور او روحیه ما ضعیف می‌شود.

لذا من عقیده دارم که باید باین نامه جواب منفی داد و گفت که ما پیشنهاد سلطان سلیم را برای تسلیم شدن نمی‌پذیریم. شاه از (علی محمد همدانی) پرسید نظریه توجیه می‌باشد؟ (همدانی) گفت ای پادشاه شیعیان من هم مثل دیگران این نامه را وسیله‌ای برای ضعیف کردن روحیه افسران و سربازان ما میدانم و می‌گویم بر فرض محال اگر ما می‌خواستیم تسلیم شویم پیشنهاد سلطان سلیم ضمانت اجرایی ندارد و ما بچه اطمینان می‌توانیم بمردی تسلیم شویم که شیعیان را مرتد و واجب القتل می‌داند و طبق اصل کلی فکر می‌کند که توبه مرتد قابل پذیرفتن نیست، او پیشنهاد می‌کند که مادست و پابسته خود را تسلیم او کنیم بدون اینکه کوچکترین وثیقه برای تضمین اجرای این تعهد در دست داشته باشیم. (حسن بیك‌لله) گفت پیشنهاد سلطان سلیم اگر ضمانت اجرایی هم می‌داشت مورد قبول واقع نمی‌شد. برای این که ضمانت اجرایی پیشنهاد سلطان سلیم برای ما مفید است نه برای شیعیان مرتضی‌علی (ع)

او تعهد میکند که ما را بقتل نرساند ولی این تعهد را در مورد سایر شیعیان نمی‌کند و بعد از اینکه ما تسلیم شدیم و دانست که دیگر نیروی نیست که مقابلش پایداری نماید تمام شیعیان را در آذربایجان و سایر قسمت‌های ایران از دم تیغ خواهد گذرانید. (حسن بیك‌لله) افسر عثمانی را طرف خطاب قرارداد و گفت آیا تصمیم سلطان عثمانی این است که اگر آذربایجان را بگیرد تمام شیعیان را در آنجا معدوم کند؟ این سؤال بزبان ترکی ادا شد و افسر عثمانی بمنهم آن پی‌برد و گفت من از شما تقاضا کردم که در مسائلی که مربوط است بمنخدم من پرسش نکنید زیرا برای جواب دادن صالح نیستم و اگر هم صالح بودم، اجازه نداشتم که جواب بدهم، بعد از مشورت، شاه اسماعیل صلاح دانست که جواب نامه سلطان سلیم باین مضمون نوشته شود:

(پادشاه ایران و افسران و سربازانش تسلیم نمی‌شوند ولی حاضرند که با پادشاه عثمانی و قشون او صلح کنند و شرط صلح این است که سلطان سلیم آذربایجان و (دیار بکر) را تخلیه

نماید تا اینکه پادشاه ایران بتواند آن نقاط را تصرف کند). (اگر سلطان سلیم این شرط را بپذیرد، بین ایران و عثمانی، صلح برقرار خواهد شد و موجبی برای ادامه جنگ وجود نخواهد داشت و در صورتی که بپذیرد پادشاه ایران و افسران و سربازانش بجنک ادامه خواهند داد و شمشیر بر زمین نخواهند نهاد مگر اینکه آخرین وجب خاک ایران را از پادشاه عثمانی پس گرفته باشند). جواب نامه را (علی محمد همدانی) نوشت و به مهر شاه اسماعیل مهمور گردید.

شاه اسماعیل وقتی نامه را بدست افسر عثمانی میداد که برای سلطان سلیم ببرد مضمونش را شاهی باو گفت و افسر عثمانی تمنا کرد و نامه را گرفت و دور شد و باتفاق دو پرچمدار عثمانی که پرچم سفید در دست داشتند مراجعت نمود. شاه اسماعیل سرداران خود گفت دیگر ما کاری نداریم جز جنگیدن، و بروید و بواحدهای خود ملحق شوید. افسران ارشد که اطراف شاه اسماعیل بودند متفرق شدند و بطرف واحدهای خود رفتند. شاه به (دیو سلطان روملو) گفت چون تو فرمانده قلب جبهه ما هستی، من در قلب جبهه حوام جنگید. آنگاه پادشاه شهبان آلات حرب خود را از نظر گذرانید که نقص نداشته باشد. در طرفین قرپوس زین شاه اسماعیل دو محفظه مشاهده می شد پر از گلوله های سنگی برای فلاخن اندازی و یک تبر زین در طرف چپ زین اسب آویخته بودند، در پشت اسب یعنی پشت زین یک ترکش پر از تیر وجود داشت و کمان را در طرف راست زین اسب قرار داده بودند بطوریکه سوار می توانست که به سهولت کمان را بدست بیاورد و هنگام سواری وجود کمان او را ناراحت نمی کرد.

شاه اسماعیل نیزه نداشت چون می اندیشید که نیزه او را در میدان جنگ ناراحت خواهد کرد و از چالاکی اش خواهد کاست.

ولی از پراگندن زوین خوشش می آمد. شاه اسماعیل وقتی بسوی میدان میرفت امیدوار بود چون می دانست که وسعت میدان جنگ محدود است و سلطان سلیم نخواهد توانست که تمام نیروی خود را در آن جا بکار بیندازد و هر گاه تمام نیروی خود را در میدان جنگ بکار می انداخت یک قسمت از سربازانش که در قفای دیگران قرار می گرفتند عاقل میماندند، شاه اسماعیل می دانست که پیکار آن روز با پیکار روز قبل فرق خواهد داشت چون روز قبل پیادگان

می‌جنگیدند و در آن روز سواران ایران باید بچنگند و قدرت سوار برای درهم شکستن حمله پیادگان بیشتر است . .

ولی نمی‌توانست پیش بینی کند که عثمانی‌ها برای اینکه میدان جنگ را وسعت بدهند از تپه کبود واقع در جنوب میدان جنگ فرود خواهند آمد. (بلبل - قولتای) بوعده‌ایکه به سلطان سلیم داد عمل کرد و شبانه توپ‌های سلطان را به بالای تپه کبود منتقل نمود. ایرانی‌ها شب قبل طوری گرفتار حمله و دستبرد دائمی عثمانی‌ها بودند که نتوانستند مبادرت با کشف و عیاری بکنند.

(توضیح - همه می‌دانیم که عبار کسی بود که در ضراب خانه میزان غش را که باید با طلا یا نقره ذوب شود تعیین میکرد ولی این اسم که بمنحصصین ضرب سکه اطلاق می‌گردید بتدریج دارای معنای مجازی شد، و بکسانی اطلاق میکردند که در میدان جنگ، برای کسب اطلاع خود را بار دو گاه خصم میرسانیدند ولی معنای اصلی آن، همان متخصص ضرب سکه و بخصوص کسی بود که میزان غش را تعیین می‌نمود - مترجم)

آنها چون عیار و مأمور اکتشاف که بتواند وارد جبهه خصم شود نداشتند نتوانستند مطلع شوند که شب قبل، (بلبل - قولتای) مجموع توپ‌های خود را بالای تپه کبود منتقل کرده تا اینکه بتوانند صبح روز بعد، در پناه توپ‌ها پیاده نظام عثمانی را از تپه پائین بفرستد تا اینکه بوسعت میدان جنگ بیفزاید. یکوقت (رستم - کلاچرمینه) که بجای شاه اسماعیل فرمانده میدان جنگ شده بود دید که عثمانی‌ها از تپه کبود فرود می‌آیند. شاه اسماعیل چون در وسط جبهه بود فرود آمدن سربازان عثمانی را از تپه کبود واقع در جنوب میدان کارزار ندید. اما (رستم - کلاچرمینه) مشاهده کرد که عثمانی‌ها با کمک طناب با سرعت از تپه فرود می‌آیند و برای فرمانده جناح جنوبی جبهه ایران دستور صادر کرد که سربازان عثمانی را پائین تپه نابود نماید.

(حسن بیك‌لله) سیدتن از سواران خود را مأمور کرد که بروند و سربازان عثمانی را که از تپه فرود می‌آیند نابود کنند. آنها هم رکاب با سب کشیدند ولی قبل از اینکه پهای تپه برسند، توپ‌های ارتش عثمانی بعد از آمد و زمین را لرزانید. گلوله‌های واحد و مضاعف طوری در آن عده سبقت نفری کشتار کرد که تو گوئی داس مرك يك مرتبه فرود آمد و خرمن حیات آن

سبب سوار رادرو نمود. در يك چشم بر هم زدن صف متراکم سواران متلاشی شد و مرد و مرکب خون آلود بر زمین افتادند.

نسیم اهداد در صحرا دود باروت را بطرف جنوب برد و متفرق کرد و آنهایی که می توانستند یورش سواران را مشاهده کنند دیدند که معدودی از سواران که زنده ماندند همچنان بسوی (تپه کبود) رفتند تا اینکه سربازان عثمانی را که بای تپه بودند نابود نمایند. غافل از اینکه سربازان مزبور شمشال دارند و با شمشال های خود از تپه فرود آمده اند. شمشالچیان عثمانی آن عده از سواران را که توانستند خود را پهای تپه کبود برسانند با گلوله شمشال بقتل رسانیدند و یورش سبب سوار ایرانی برای ممانعت از فرود آمدن سربازان عثمانی از تپه کبود بکلی بی نتیجه شده و همه بقتل رسیدند.

مانور فرماندهی قشون عثمانی برای ایرانی ها بکلی بی سابقه بود. ایرانیان، هرگز ندیده بودند. که يك ارتش در پناه شلیک توپخانه، سربازان خود را از يك نقطه میدان جنگ به نقطه دیگر منتقل نماید بی آنکه بتوان جلوی آن را گرفت. افسران ایرانی را که آن روز در (جالدران) بودند نباید زیاد مورد ملامت قرارداد زیرا امروز هم که قرن بیستم است جلوی این مانور را که موسوم است به (سد متحرك) یا (سد غلطان) نمیتوان گرفت مگر بوسیله نابود کردن توپهایی که (سد متحرك) یا (سد غلطان) را بوجود آورده اند. امروز طرز این مانور از این قرار است که فرماندهی ارتش دستور حرکت پیاده نظام را صادر می نماید و پیاده نظام برآه می افتد و در همان موقع توپخانه شروع بشلیک می کند و طوری نشانه میگیرند که خمپاره های توپ پیوسته در دو پست متری یا دو پست و پنجاه متری جلوی پیاده نظام منفجر شود. بهر نسبت که پیاده نظام جلو می رود، سد آتش هم که بر اثر انفجار خمپاره ها بوجود می آید جلو می رود. معلوم است که توپخانه باید بدقت تیراندازی نماید و بین پیاده نظام و توپخانه رابطه دائمی برقرار باشد و گرنه خمپاره های توپخانه بجای اینکه مانع از نزدیک شدن سربازان خصم گردد، سربازان دوست را قتل عام خواهد کرد. ولی اگر بین پیاده نظام و توپخانه رابطه دائمی برقرار باشد و توپچی ها بدقت تیراندازی کنند و فاصله فیما بین سد آتش و صفوف پیاده نظام تغییر ننماید سربازان خصم نمی توانند جلوی حرکت پیاده نظام را بگیرند زیرا به محض اینکه بخواهند مبادرت بحمله کنند گرفتار خمپاره می شوند، و چون سدی که از طرف توپخانه، مقابل پیاده نظام بوجود می آید متحرك است و بتدریج و بتناسب حرکت پیاده نظام جلو می رود آن را (سد غلطان) یا (سد متحرك) میخوانند. وظیفه (وجیه .. سمدالدین) فرمانده توپخانه ارتش

عثمانی، در آن روز آسان‌تر از وظیفه افسرانی بود که در این عصر يك (سد متحرك) بوجود می‌آورند چون بوجود آوردن (سد متحرك) برای حمایت از پیشرفت پیاده نظام در این عصر کاری است دقیق و دارای مسئولیت بزرگ و اگر توپچی‌ها در نشانه گبری غفلت کنند یا چند دقیقه رابطه پیاده نظام و توپخانه قطع شود سربازان دوست قتل عام خواهند شد. لیکن (وجه-سعدالدین) در آن روز، از لحاظ سربازان دوست آسوده خاطر بود چون میدانست که گلوله توپهای اوبسربازان عثمانی در پای تپه آسیب نمی‌رساند و فقط سربازان ایرانی را از پا در می‌آورد.

(رستم-کلاچرمینه) و (حسن بيك‌الله) سخت مضطرب شدند چون دریافتند که نمی‌توانند برای جلوگیری از فرود آمدن سربازان عثمانی از (تپه کبود) چاره بیفروشند. با اینکه شاه اسماعیل گفته بود که وی تحت فرماندهی (دیو سلطان روملو) خواهد جنگید و دیگر فرمانده میدان جنگ نخواهد بود وقتی صدای شلیک توپها را شنید در صدد برآمد که بداند نتیجه شلیک چه بوده است. کسیکه پادشاه يك کشور و فرمانده کل قشون می‌باشد و از سن سیزده سالگی فرماندهی قشون خود را در میدان‌های مختلف جنگ برعهده داشته نمی‌تواند نسبت بوضع فرماندهی بی‌علاقه بماند و خود را ناچار می‌بیند که کسب اطلاع کند. دیو سلطان (روملو) فرمانده سوار نظام ایران به پیروی از شاه اسماعیل افسری را نزد (رستم کلاچرمینه) فرمانده کل فرستاد تا کسب اطلاع کند. افسر رفت و برگشت و نه فقط جواب (رستم کلاچرمینه) را آورد بلکه مشاهدات خود را هم وصف کرد. او گفت سربازان عثمانی در پناه گلوله‌های توپ از تپه کبود پائین می‌آیند و سواران مانع می‌توانند جلوی آنها را بگیرند. یکدسته سیصد نفری از سواران ما جزو سواران (حسن بيك‌الله) خواستند خود را پبای تپه کبود برسانند و سربازان عثمانی را که از تپه فرود آمده‌اند نابود کنند ولی خود دردم ناپوش شدند. سربازان عثمانی که از (تپه کبود) فرود می‌آیند هنوز دست در نیاورده‌اند ولی شماره آن‌ها، لحظه بلحظه در پای تپه زیاد می‌شود و اینک از بالای تپه تور آویخته‌اند و مثل این است که قصد دارند با کمک توپ پائین بیایند و گسترده تور از طرف آن‌ها نشان می‌دهد که دیگر از ما بیم ندارند و می‌توانند با خاطری آسوده فرود بیایند و چون با استفاده از تور، عده‌ای زیاد تر از سربازان عثمانی در مدتی کم از تپه فرود می‌آیند، ممکن است بعد از اینکه شماره سربازان آن‌ها در پای تپه زیاد شد وارد جنگ شوند شاه اسماعیل به دیو سلطان گفت سلطان سلیم از این جهت سربازان خود را از تپه کبود پائین

فرستاد که آن‌ها را مأمور کند جبهه ما را دور بزنند و ما را محاصره نمایند... ما تا این موقع از يك حيث آسوده خاطر بودیم و آن اینکه میدانستیم که عثمانی‌ها نمی‌توانند موضع ما را دور بزنند.

ولی اینک که سربازان دشمن از تپه فرود می‌آیند ما در معرض خطر محاصره قرار گرفته‌ایم ما (تپه کبود) را حد جنوبی و غیر قابل‌ءورجبهه خود میدانستیم ولی از این بی‌عد این حریم از بین می‌رود و خصم با نیروئی قوی که دارد ما را دور می‌زند. آنگاه شاه اسماعیل به (دیوسلطان روملو) گفت از (رستم کلاجر مینه) بخواه که مرا به جناح جنوبی بفرستد چون تصور میکنم که حضور من در آنجا ضروری است. (دیوسلطان روملو) گفت ای پادشاه شیعیان تو صاحب‌اختیاری و هر چه بخواهی همان خواهد شد.

شاه اسماعیل گفت ترتیب فرماندهی نباید بر هم بخورد (روملو) گفت ای (مرشد بزرگ) بچه ترتیب میل داری به جناح جنوبی منتقل شوی. شاه اسماعیل گفت اگر من فرمانده جناح جنوبی شوم بهتر است. چند دقیقه دیگر، شاه اسماعیل بفرماندهی جناح جنوبی جبهه ایرانیان منصوب شد و حسن بيك‌لله سر اطاعت فرود آورد. شاه اسماعیل چشم به (تپه کبود) دوخت. توپخانه عثمانی‌ها شلیک میکرد ولی نه با شدت زیرا عثمانی‌ها میدیدند که ایرانیان بسوی تپه حمله و رزمی‌شوند و نخواستند که باروت و گلوله‌های خود را مصرف نمایند. شاه اسماعیل دید که عثمانی‌ها چند تور از بالای تپه آویخته‌اند و سربازان عثمانی از خانه‌های آن تور مثل پله‌های نردبان استفاده می‌نمایند و فرود می‌آیند. مزیت تور بر نردبان این بود که عده‌ای بیشتر از سربازان می‌توانستند با آن از تپه پائین بروند و دیگر اینکه تور، مانند نردبان، تکیه‌گاهی روی زمین نمی‌خواست و کافی بود که قسمت فوقانی آن بالای جدار تپه، محکم بزمین متصل باشد تا گسیخته نشود.

آن تورها را بار بسمان محکم می‌آفند بطوری که بیست نفر، در آن واحد می‌توانستند بوسیله تور پائین بروند یا صعود کنند بدون اینکه تور پاره شود. عثمانی‌ها تورهای مزبور را برای فرو آمدن از تپه کبود فراهم نکرده بودند بلکه تورهای بزرگ و محکم جزو وسائل قلمه‌گیری عثمانی‌ها بود و در هر جنگ، آن تورها را مثل یکی از اسلحه جنگی با خود می‌بردند و وقتی میخواستند از دیوار يك دژ بالا بروند از تورها استفاده میکردند. در يك طرف تورها قلاب‌هائی وجود داشت که آن را بطرف بالای حصار پرتاب میکردند و قلاب بی‌الای دیوار متصل میشد یعنی

آن‌را دربر میگرفت و سپس سربازان عثمانی بچالاکی از تورها با لامیرقتند . هنگام فرود آمدن از برج‌ها و حصار، در یک قلعه جنگی، نیز می‌توانستند از تورها استفاده کنند. گاهی مصلحت پیکار اقضا میکرد سربازان عثمانی که در یک قلعه هستند بجای اینکه از دروازه‌ها خارج شوند از دیوارها پائین بروند و خود را بخارج قلعه برسانند . در آن موقع، استفاده از تورها برای پائین رفتن از دیوار قلعه خیلی بهتر از استفاده از نردبان بود. (بلبل - قولتای) فرمانده کل نیروی عثمانی (بعد از سلطان سلیم) متوجه شد که با استفاده از تورها، سربازان عثمانی با سرعت و سهولت از (تپه کبود) پائین خواهند رفت. این بود که دستور داد، تورها را از بالای تپه بیاویزند تا اینکه سربازان از آن پائین بروند.

شاه اسماعیل توپخانه عثمانی‌ها را از کار انداخت

شاه اسماعیل وقتی تورها و فرود آمدن سربازان عثمانی را دید و مشاهده کرد که شماره سربازان خصم پای تپه، لحظه بلحظه بیشتر میشود گفت خیلی بد شد و ما اگر نتوانیم مانع از فرود آمدن سربازان دشمن از این تپه شویم محاصره خواهیم کرد و باید جلوی فرود آمدن سربازان را گرفت آنکاه پادشاه شیمیان از حسن بیك‌لله پرسید برای تو چند سوار باقی مانده است . (حسن بیك‌لله) گفت من دوهزار و پانصد سوار داشتم و سبصد نفر از آنها از طرف توپهای دشمن درو شدند و دوهزار و دوویست نفر دیگر باقی مانده اند . شاه گفت به (رستم کلاچرمینه) اطلاع بده که من دوهزار و دوویست سوار تو را بپس، قیمت میکنم . هشتصد سوار را برای تو باقی میگذارم تا جناح جنوبی ما را حفظ کنی . هزار و چهارصد سوار دیگر را منقسم بدو دسته هفتصد نفری می‌نمایم و فرمانده دسته اول من خواهم بود و فرمانده دسته دوم (غلامعلی قره‌باغی) که دیروز دوهزار سوار بکمک ما آورد . بعد من با سواران خود جلو میروم و در عقب (غلامعلی قره‌باغی) با هفتصد سرباز خود میاید . ما که دسته جلو هستیم ضربت و سائل دفاعی دشمن را تحمل خواهیم کرد و کار را برای دسته دوم بفرماندهی (غلامعلی قره‌باغی) که عقب ما می‌آید قدری آسان خواهیم نمود . (حسن بیك‌لله) گفت ای پادشاه شیمیان آیامی خواهی بیای (تپه کبود) حمله کنی ؟

شاه اسماعیل گفت حمله بیای (تپه کبود) دیوانگی است . گرچه (خالد بن ولید) گفته کسیکه میخواهد سوار نظام را بکار اندازد نباید در فکر صرفه جوئی در جان سواران باشد ولی نباید با دیوانگی تمام سواران را بهلاکت رسانند . ما اگر بیای (تپه کبود) حمله و رشویم تمام سربازان خود را قربانی گلوله‌های توپ خواهیم کرد . لذا ما بیای تپه حمله نمی‌کنیم بلکه میرویم تا توپهای خصم را از صدا بیندازیم . (حسن بیك‌لله) گفت توپهای دشمن بالای تپه است .

شاه اسماعیل گفت از این طرف ما بیالای تپه راه نداریم ولی از طرف دیگر اگر خود را به تپه برسانیم جزیک سراشپی کم نشیب در جلونخواهیم داشت و اسب‌های ما به‌سولت از آنجا بالا خواهند رفت. (حسن بیک‌الله) گفت ای پادشاه شیعیمان تو این‌جا باش و بگذار من مبادرت باین کار بکنم. شاه گفت نه حسن بیک، من خود باید مبادرت باین پیکار بکنم. شاه، بدون فوت وقت افسران جناح جنوبی را اطراف خود جمع کرد و باختصار نقشه خود را برای بی‌صدا کردن توپ‌های دشمن با اطلاع آنها رسانید.

شاه اسماعیل نقطه‌ای از میدان جنگ را که انتهای قلب جبهه ایرانیان و آغاز جناح جنوبی بود با افسران نشان داد و گفت نگاه کنید... آن‌جا سربازان سپاه (آکنجی) نگهبانی میکنند و هیچیک از آنها نیزه ندارند و ما باید از آنجا خود را وارد جبهه عثمانی‌ها بکنیم و چون دارای نیزه نیستند و وسیله دفاع آن‌ها شمشیر و تیر و کمان است کار ما آسان می‌شود و مجبور نیستیم که با فلاخن سربازان نیزه‌دار را از پا در آوریم. من با هفتصد سوار جلو می‌روم و هفتصد نفر دیگر بفرماندهی (غلام‌علی قره‌باغی) از عقب ما بیایند. اسلوب ما نور این است که سنون اول بفرماندهی من به خط مستقیم بطرف شمال می‌رود تا اینکه خصم در لحظه‌های نخست متوجه نشود که ما می‌خواهیم بطرف سربازان (آکنجی) برویم. همین‌که نزدیک سربازان مزبور رسیدیم، ما یک مرتبه بطرف مغرب می‌پیچیم و وارد صفوف سربازان (آکنجی) می‌شویم هدف ما رسیدن به تپه که بود از ضلع شمالی آن است چون در این ضلع شیب تپه ملایم است و به‌سولت می‌توان از آن بالا رفت.

(غلام‌علی قره‌باغی) که از عقب ما می‌آید، دو وظیفه دارد یکی پاک کردن راه بوسیله از بین بردن سربازان عثمانی و دیگری بازنگاه داشتن راه بازگشت ما، چون ما بعد از اینکه توپ‌های دشمن را از صدا انداختیم باید مراجعت کنیم. قبل از اینکه شاه اسماعیل برای نبرد برآید بیفتد (شبستری) عالم روحانی که شنیده بود پادشاه شیعیمان عزم دارد بنویخانه عثمانی‌ها حمله و در خود را بشاه اسماعیل رسانید و گفت ای (مرشد بزرگ) نمی‌گویم فکر خود را بکن زیرا می‌دانم از جان گذشته‌ای بلکه بتومی گویم که فکر ایران را بکن. شاه اسماعیل گفت تا روزیکه مردان ایران غیرت داشته باشند نگاهدار این کشور مرتضی علی (ع) است. شبستری عنان اسب شاه اسماعیل را گرفت و گفت ای پادشاه شیعیمان آیا فکر کرده‌ای که اگر کشته شوی چه خواهد شد؟

شاه اسماعیل گفت ای (شبستری) من می‌دانم آنچه تو می‌گویی از روی دلسوزی است ولی

فیرت من قبول نمی‌کند که دل‌دران ما مقابل دیدگان من کشته شوند و من بیش از این دست روی دست بگذارم و از تو که چون پدر من می‌باشی تقاضا می‌کنم که عنان اسبم را رها کن و بعد از اینکه کشته شدم در شب‌های عزیز با خواندن سوره‌ای از قرآن روح مرا شاد بنما. شبستری عنان اسب شاه اسماعیل را رها کرد و بعد دو دست را بطرف آسمان بلند نمود و گفت خدایا من نتوانستم از رفتن او بیدان جنگ جلوگیری کنم و تو خود او را در پناه خویش حفظ کن. شاه اسماعیل در جلوی دسته هفتصد نفری قرار گرفت و بعد با اشاره دست فرمان حرکت را صادر کرد و سواران بحرکت درآمدند و راه شمال را در پیش گرفتند. سوارها میدانستند که اسب‌ها را نباید خسته کنند، چون در موقع حمله، اسب‌ها می‌باید با سرعت بسیار خود را بموضع خصم برسانند.

شاه اسماعیل و سوارانش با حرکت قدم در امتداد شمال از جناح جنوبی جبهه ایران گذشتند و خود را به جایی رسانیدند که سربازان (آکنجی) رو بروی آنها نگهبانی میکردند. در آنجا پادشاه شیمیان عنان را متوجه چپ کرد و لحظه‌ای دیگر رکاب کشید. سواران او هم بطرف چپ توجه کردند و رکاب کشیدند. قسمتی که خود شاه اسماعیل فرماندهی آن را بر عهده داشت بدو صف سیصد و پنجاه نفری تقسیم شده بود. شاه با سیصد و پنجاه سوار اول، جلومی‌رفت و سیصد و پنجاه سوار دیگر، بماصله تقریبی پانزده ذرع از عقب می‌آمدند. همینکه شاه اسماعیل بچپ پیچید سرعت حرکت اسب‌ها افزایش یافت. بعد از چندین ثانیه که اسب‌ها با سرعت می‌تاختند آن جانوران هم بهیچان آمدند بطوریکه اگر می‌خواستند که یکمرتبه جلوی حرکت آنها را بگیرند نمی‌توانستند اسب‌ها را متوقف کنند. منظره‌ای وحشت‌آور، وهم‌باشکوه بوجود آمده بود. سیصد و پنجاه سوار صف اول در يك صف طولانی با حداعلاي سرعت حرکت اسب پسوی خصم می‌رفتند و در عقب آنها سیصد و پنجاه سوار دیگر می‌آمدند و در فاصله دور، سواران (غلامعی قره باغی) سواران شاه اسماعیل را تعقیب میکردند. گاهی یکی از دو انتهای صف اول که شاه اسماعیل پیشاپیش آن اسب می‌تاحت قدری جلو می‌رفت یا اندکی عقب می‌افتاد. گاهی در وسط صف، برآمدگی ایجاد می‌شد یا برعکس فرورفتگی بنظر می‌رسید. زیرا وقتی يك صف طولانی از سوار نظام برای حمله بحرکت می‌آید نمیتوان ابتدا و انتهای آن صف را بوسیله طراز اندازه گرفت که نسبت بهم تفاوت نداشته باشند. گاهی ابتدای صف قدری جلو می‌رود و گاهی وسط یا انتهای آن. بهمین جهت يك صف طولانی از سوار نظام وقتی حمله میکند از دور شبیه

بیک مارد رازی می شود و چنین بنظر میرسد که آن مار گاهی بر خود می پیچد و قسمتی از تنه خود را جلو یا عقب می برد .

ولی بطور کلی وضع صفا و حرکت سوران شاه اسماعیل خوب بود . هر سوار که باشاه اسماعیل بسوی جبهه خصم میرفت می دانست که در آن ساعت، موقعیت او و همقطاراننش بسته سرعت است . آنها باید با سرعت خود را بتوپخانه عثمانیها برسانند و توپها را از کار ببندازند و برگردند . بازگشت آنها به جبهه ایرانیان يك مانور ضروری است چون اگر بعد از نابود کردن توپخانه عثمانیها بخواهند در جبهه خصم جلو بروند تا آخرین سرباز، معدوم خواهند شد . چون عثمانیها می توانند دهها هزار سرباز را علیه آن هزار و چهارصد نفر وارد پیکار کنند، اگر سواران ایرانی با سرعت نمی جنبیدند و بجا یکی توپها را از صدانمی انداختند و مراجعت نمی کردند عثمانیها بالای (تپه کبود) فرصت بدست می آوردند که توپهای خود را بطرف سواران ایرانی شلیک کنند . وقتی شاه اسماعیل و سوارانش بطرف قرارگاه سربازان سپاه (آکنجی) میرفتند توپهای عثمانی همچنان بطرف پائین (تپه کبود) یعنی در امتداد مشرق شلیک میکرد . هنوز فرماندهی کل نیروی عثمانی نمیدانست که منظور ایرانیان چیست ؟ وقتی سواران ایرانی بحرکت درآمدند و بطرف شمال رفتند (بلبل - قولتای) تصور کرد که حرکت سواران ناشی از این است که شاه اسماعیل قسمتی از نیروی خود را از جناح جنوبی بنقطه دیگر منتقل مینماید شاه اسماعیل تا آخرین لحظه خط سیر نهایی خود را به عثمانیها نشان نداد که بتواند از فافلگیری استفاده کند .

ولی وقتی سواران ایرانی بطرف موضع عثمانیها تاختند (بلبل - قولتای) فهمید که قصد حمله دارند و از آن حمله متعجب شد . از بامداد روز قبل که جنگ شروع شد ایرانیان فقط دفاع کردند و مبادرت بحمله نمودند زیرا توانائی حمله را در خود نمیدیدند . حمله در میدان جنگ مستلزم فدا کردن عده ای از سربازان است و شاه اسماعیل که سربازان خود را بارعایت صرفه جوئی بکار میانداخت نمی توانست دستور حمله را صادر کند . امروز هم که فنون نظامی نسبت بدوره سلطان سلیم و شاه اسماعیل خیلی ترقی کرده اگر يك افسر برجسته در میدان (چالدران) مواجه با وضعی شود که برای شاه اسماعیل پیش آمد چاره ندارد جز اینکه فقط دفاع کند . چیزی که سبب شد شاه اسماعیل برای اولین مرتبه روش دفاع را ترك کند و مبادرت بحمله نماید خطر قطعی محاصره نیروی ایران و شکست بود . شاه اسماعیل میدانست که تنه راه جلو گیری از خطر محصور شدن نیروی ایران، از کار انداختن توپخانه خصم است بایک حمله از طرف سوار نظام .

امروز نیز سردار جنگی که گرفتار وضع شاه اسماعیل شود ناگزیر است که بوسیله حمله سوار نظام توپخانه دشمن را وادار به سکوت نماید. (بلبل - قولتای) متوجه نشد که هدف ایرانی‌ها توپخانه عثمانیان می‌باشد و حیرت زده مانور دیوانه‌وار سواران ایرانی را مینگریست و می‌گفت آیا این مشت سوار می‌خواهند جبهه ما را بشکافند و از وسط جبهه ما بگذرند یا اینکه تصور کرده‌اند که می‌توانند ما را بترسانند و وادار به عقب نشینی نمایند. سلطان (سلیم) هم با اینکه جوانی باهوش بود نتوانست به مقصود شاه اسماعیل پی ببرد و درین عثمانی‌ها که ناظر میدان جنگ بودند کسی شاه اسماعیل را با سواران نشناخت.

زیرا در شاه اسماعیل علامتی مخصوص وجود نداشت که او را از سواران دیگر ممتاز نماید و بدیگران بشناساند. (سلیم) با طرفیان خود میگفت گویا عجم‌ها دیوانه شده‌اند چون اگر یک مرتبه مجنون نمی‌شدند دست باین حمله نمی‌زدند. صف طولانی و سیم‌دو پنجاه نفری شاه اسماعیل با سرعتی که با توجه بوسایل نقلیه آن عصر می‌توان گفت چون سرعت باد بود بقرارگاه سر بازان (آکنجی) نزدیک شد. از هیچ سوار صدابرنمیخواست و فقط صدای سم اسب‌ها در حال تاخت بگوش میرسید.

ولی یک مرتبه نمره سواران ایرانی بلند شد، شاه اسماعیل هم مثل دیگران نمره می‌زد زیرانی توانست سکوت نماید. نمره جنگاوران ایرانی موقمی شروع شد که سواران بقرارگاه سر بازان آکنجی رسیدند و شمشیرها و تبرهای سر بازان بحرکت درآمد. شاه اسماعیل تبرزین خود را بدست گرفته بود و برای اینکه از دستش نیفتد یک حلقه چرمی را که متصل بانهای تبرزین بود در میچ دست داشت. گفتیم که شاه اسماعیل با دودست تبر می‌انداخت و اینک می‌گوئیم که با دودست شمشیر و تبر می‌زد. هر بار که شاه اسماعیل می‌خواست تبرزین خود را فرو بیاورد رکاب می‌زد و دهانه اسب را می‌کشید و اسب او، روی دویا برمیخواست و دودست اسب، در فضا اقرار میکرد. آنگاه عنان اسب را می‌نمود و تبرزین را فرود می‌آورد و در نتیجه نیروی جسمی اسب منضم به نیروی بازوی شاه اسماعیل میگردد و تبرزین بر هر جا که فرود می‌آمد می‌شکافت سواران شاه اسماعیل شمشیر را نیز همین‌طور فرود می‌آوردند تا این که هنگام ضربت زدن از نیروی اسب نیز استفاده کنند. ولوله‌ای هول‌انگیز بوجود آمده بود و ایرانیان نمره می‌زدند و سر بازان (آکنجی) فریاد برمی‌آوردند و بعضی از فریادها با یک ضربت شمشیر یا تبر خاموش می‌شد. وظیفه دسته‌ای که خود شاه اسماعیل فرمانده آنها بود اقتضای کرد که با سرعت عبور کنند و غلامعلی قره‌باغی که از عقب می‌آمد، می‌باید که زمین را از وجود بقیه سر بازان خصم

پاک کند و راه را باز نگاه دارد. سر بازان (آکنجی) برای دفاع در قبال سواران غیر از شمشیر و تیرو کمان نداشتند. ولی سرعت حرکت ایرانیان بقدری بود که نمی توانستند از تیر و کمان استفاده کنند و مجبور شدند که از شمشیر استفاده نمایند. شمشیر آن ها نمیتوانست جلوی عبور سرار نظام را بگیرد و دوصف سیصد و پنجاه نفری سواران شاه اسماعیل بعد از اینکه عده ای را کشت و عده ای از سر بازان قربانی شدند به دامنه شمالی (تپه کبود) رسید یعنی از قرار گاه سر بازان (آکنجی) گذشت. کسی فرصت نداشت بفهمد که کشته شده و که زنده است. از روز و شب قبل آنقدر لاشه سر بازان ایرانی در میدان جنگ مانده بود که افزودن لاشه های جدید بر آنها جلب توجه نمی کرد.

در آن دقایق، مرك برای سواران شاه اسماعیل و سواران (غلامعلی قره باغی) که در عقب دسته اول می آمدند اهمیت نداشت بلکه آنها بکشتن و نابود کردن اهمیت میدادند. تمام آن سر بازاها داوطلب مرك بودند و کشته شدن را استقبال می کردند زیرا می دانستند که اگر بقتل برسند چون شهید می شوند یکراست به بهشت می روند. طوری ضربت سوار نظام شاه اسماعیل شدید و روحیه سوارانی که با او میرفتند قوی بود که سر بازان آکنجی نتوانستند پایداری کنند و جمعی کشته شدند و بقیه جا را خالی کردند و راه عبور سوار نظام شاه اسماعیل باز شد. شیب (تپه کبود) در جهت شمال ملایم بود و اسب ها بدون این که از نفس بیفتند از تپه بالا رفتند. در بالای تپه سر بازان شاه اسماعیل چند لحظه مکث کردند تا اینکه يك صف طولانی بوجود بیاورند و بعد پرچم داری که با شاه اسماعیل حرکت می کرد، پرچم را به علامت حمله بحرکت در آورد. پرچم در جنگ های قدیم از جمله جنگ (چالدران) اهمیت داشت ولی نه آن طور که بسیاری از ما فرض می کنیم.

پرچم از این جهت اهمیت داشت که وسیله ابلاغ اوامر فرمانده میدان جنگ، با افسران و سر بازان بود. در وسط ولوله میدان جنگ، گاهی از اوقات سردار جنگی چیز بوسیله پرچم نمی توانست اوامر خود را برای افسران و سر بازان صادر کند. اتفاق می افتاد که هیچ بيك نظامی نمی توانست از بيك طرف بسوی دیگر برود و در وسط غوغای کارزار فریاد افسران و صدای سوت (که آنها وسیله ابلاغ دستورهای جنگی بود) بگوش کسی نمیرسید. ولی پرچم راه می دیدند و از علامت آن می فهمیدند که فرمانده آن ها چه دستور صادر کرده است. بهمین جهت وقتی پرچمدار کشته می شد دیگری پرچم را بدست می گرفت و وقتی او بقتل میرسید پرچمدار سوم آن را بر می افراشت. نه از آن جهت که سرنگون شدن پرچم علامت شکست خوردن بود زیرا

سرنگون شدن يك يا چند پرچم اثری در وضع جنگی نداشت بلکه بدان مناسبت که بعد از سرنگونی پرچم وسیله ارتباط بصری در میدان جنگ از بین میرفت و لذا پرچم میدان جنگ را پیوسته، افزاشته نگاه میداشتند تا این که فرمانده، بتواند اوامر خود را برای افسران و سربازان صادر کند. شب قبل شاه اسماعیل با افسران خود گفته بود که سواران بفهمانند که وقتی سوار نظام حمله میکند حمله اش باید مثل امواج دریا باشد و جلو برود، و بعد از برخورد با مقاومت برگردد. اما در آن روز قبل از این که سواران شاه اسماعیل و (غلامعلی قره باغی) بحرکت درآیند پادشاه شیبیان با آنها گفته بود دستوری که شب قبل برای حمله سوار نظام صادر کرد شامل حمله بتوپخانه عثمانی‌ها نمی‌شود یعنی هنگام حمله سواران بتوپخانه عثمانی‌ها مسئله عقب نشستن پیش نخواهد آمد و هزار و چهارصد سوار که حمله می‌کنند باید توپخانه عثمانیان را از کار بیندازند اعم از اینکه مراجعت بکنند یا نکنند.

وقتی سواران شاه اسماعیل به (تپه کبود) رسیدند توپچی‌های عثمانی مشغول شلیک (بطرف مشرق) بودند. (وجیه‌سعدالدین) فرمانده توپخانه در عقب تپه قرار گرفته، تیراندازی را اداره میکرد و يك مرتبه متوجه شد که سواران دشمن وارد تپه شدند. گفتیم که (وجیه‌سعدالدین) سیصد توپ و ده هزار سرباز قورخانه داشت. آن ده هزار تن همه توپچی نبودند و بعضی از آنها توپ ریز محسوب می‌شدند و بعضی باروت می‌ساختند، عده‌ای جزو رانندگان بودند و بعضی از آنها از اسبها و گاوها نگاه‌داری میکردند چون در قشون عثمانی از گاو نیز برای بردن توپها به میدان جنگ استفاده می‌شد در بین کارکنان قورخانه دسته‌ای از سربازان بودند که وظیفه دفاع از توپها را داشتند. ولی در آن روز (وجیه‌سعدالدین)، آنها را به (تپه کبود) نیاورده بود زیرا پیش بینی نمی‌شد خطری برای توپخانه عثمانی بوجود بیاید. (وجیه‌سعدالدین) میدانست که دشمن ضعیف است و توانایی حمله را ندارد. و اگر حمله کند نمی‌تواند خود را به موضع توپخانه برساند چون از مشرق و جنوب راه ندارد و از طرف شمال هم راهش مسدود است زیرا سربازان عثمانی آنجا را اشغال کرده‌اند. بنا بر این (وجیه‌سعدالدین) ضروری ندانست که سربازان محافظ توپخانه را به (تپه کبود) منتقل کند چون میدانست که توپخانه او مصونیت دارد. از آن گذشته، يك عده سرباز (غیر از مستحفظین توپخانه) در تپه کبود حضور داشتند و آنها سربازانی بودند که میباید در پناه آتش توپخانه، از تپه پائین بروند و قسمتی از آنها پائین رفته بودند. شماره توپچی‌ها در آن موقع روی (تپه کبود) از قرار هر توپ، پنج توپچی، هزار و پانصد نفر بود يك عده چهارصد نفری هم از سربازان عثمانی آنجا بودند که میباید پائین بروند. سربازان يك واحد دیگر عثمانی در طرف

مغرب تپه (پای تپه) آماده بودند که بالایا بیایند تا آنان نیز از (تپه کبود) پائین بروند و بهمقطاران خود که پای تپه بودند ملحق گردند. بنا بر این سربازان عثمانی بالای تپه هزار و نهصد نفر بودند اما تپه مزبور می توان گفت که در وسط جبهه عثمانی ها قرار داشت و فرمانده نیروی عثمانی می توانست در اندک مدت ده ها هزار سرباز را بطرف آن تپه کسبل دارد. شاه اسماعیل از شماره سربازانی که بالای تپه بودند اطلاع نداشت ولی میدانست که تپه مزبور در جایی واقع شده که فرماندهی نیروی عثمانی هر قدر بخواهد می تواند سرباز با نجا بفرستد. اما شاه اسماعیل و سوارانش داوطلب مرگ و شهادت بودند و بدون بیم از این که ممکن است از (تپه کبود) مراجعت نمایند مبادرت بحمله نمودند. (وجهی سعدالدین) وقتی سواران خصم را دید غافل گیر شد. در آن موقع توجه توپچی ها بسوی مشرق بود و آن عده از سربازان عثمانی هم که میخواستند از تپه کبود پائین بروند بسوی مشرق توجه داشتند. سواران دشمن از راهی وارد تپه شدند که (وجهی سعدالدین) پیش بینی نمیکرد و قبل از این که بتواند چاره ای برای دفاع بیندیشد شاه اسماعیل و سوارانش خود را بوی رسانیدند و تبریزین یک سوار ایرانی طوری بر صورت (وجهی سعدالدین) خورد که صورت را از دهان دونیم کرد و تبریزین از پشت سر فرمانده توپخانه خارج شد.

حمله سواران شاه اسماعیل در بالای تپه آن قدر شدید بود که توپها در لحظه های اول حمله از صدا افتاد. قبل از این که توپچی ها و افسران شان بتوانند شمشیری را بکار بیندازند یا نیزه ای را مورد استفاده قرار بدهند، از ضربات شمشیر و تبر سواران ایرانی از پا در می آمدند. وقتی صدای توپها ساکت شد (حسن بیك الله) فرمانده جناح جنوبی ایرانیان دانست که شاه اسماعیل و سوارانش دست بکار شده اند و بی يك لحظه تأخیر، چهار صد تن از سواران خود را مأمور کرد که بسربازان عثمانی که از تپه فرود آمده، در پای تپه متمرکز گردیدند. حمله نمایند و آنها را مدموم کنند. سربازان مزبور با شمشالهایی که داشتند شلیک کردند و نزدیک يك صد تن از سواران (حسن بیك الله) بقتل رسیدند با سختی مجروح شدند. اما سیصد نفر دیگر قبل از اینکه شمشال عثمانی ها برای مرتبه دوم پر شود خود را بسربازان سلطان سلیم رسانیدند و آنها را نابود کردند و دیده شد که بعضی از آنها سعی می کردند که از دامنه تپه صعود کنند و خود را بیالا برسانند ولی چون شیب تپه در آن طرف خیلی تند و چون يك دیوار عمودی بود سقوط می کردند و بقتل میرسیدند. سواران ایرانی در تپه کبود در لحظه های اول جنگ بین توپچی ها تفرقه انداختند. چون حرکت سواران طوری بود که بطور طبیعی بین توپچیها تفرقه بوجود می آمد و

آن‌ها نمی‌توانستند که برای جاوگیری از سواران نظام ایرانی نیروی خود را متمرکز کنند. از توپچی‌ها که مورد حمله بیرحمانه سواران نظام ایرانی قرار گرفته بودند فریاد بره‌یخاست و شاه اسماعیل بانگ میزد بکش... بکش... و بدشمن خونخوار رحم نکن. قبل از اینکه سواران شاه اسماعیل از جبهه ایرانیان بحرکت درآیند پادشاه شیعیان بآن‌ها گفته بود که قتل توپچی‌های خصم مفید است ولی از آن مفیدتر از بین بردن توپ‌ها می‌باشد. اگر ما تمام توپچی‌ها را بقتل برسانیم ولی توپ‌ها را از بین نبریم باز دوچار شلیک توپ‌های دشمن خواهیم شد. چون برای سلطان سلیم که شماره سربازانش خیلی زیاد است اشکال ندارد که عده‌ای دیگر از سربازان را برای خالی کردن توپ‌ها بفرستد.

لذا همینکه به تپه کبود رسیدیم عده‌ای از سربازان می‌باید توپ‌ها را از کار بیندازند و خرابکاری کنند. بهترین وسیله برای از کار انداختن توپ‌ها این است که کیسه‌ها و صندوق‌های باروت را زیر توپ‌ها بگذارند و منفجر کنند و اگر نتوانستند که بوسیله باروت خود عثمانی‌ها عده‌ای از توپ‌ها را منفجر نمایند آن‌ها را از بالای تپه پایین بیندازند که در دسترس عثمانی‌ها نباشد. شاه اسماعیل سربازانی را که می‌باید خرابکاری کنند، در دسته خود و دسته (غلامعلی قره‌باغی) انتخاب کرد و بآن‌ها گفت در حالی که دیگران مشغول جنگ هستند شما توپ‌ها را از کار بیندازید. عثمانی‌ها در (تپه کبود) مقداری باروت پشت توپ‌ها داشتند تا برای شلیک از آن استفاده کنند و چون توپ‌ها را شلیک می‌کردند فتیله توپچی‌ها مشتمل بود و مقصود از فتیله یا (پوفک) طنابی مخصوص بشمار می‌آمد که سرش را مشتمل می‌کردند و بشکل اخگر در می‌آمد و در آن دوره با اخگر مزبور توپ‌ها را مشتمل مینمودند. چون حمله سواران ایرانی ناگهانی بود توپچی‌ها نتوانستند که کیسه‌ها و صندوق‌های باروت را دور کنند و فرصت نکردند که پوفک‌ها را خاموش نمایند. این موضوع خیلی کمک به سربازان خرابکار ایرانی کرد چون کافی بود که یک صندوق باروت زیر چند توپ منفجر نمایند تا اینکه چند توپ را از کار بیندازند. منفجر کردن باروت برای از کار انداختن توپ‌ها بدون رعایت احتیاط صورت می‌گرفت. نه کسی فرصت داشت احتیاط کننده از مرمک می‌ترسید تا خیلی احتیاط نماید. در بعضی از نقاط سرباز ایرانی که باروت را آتش میزد تا توپ‌ها را از کار بیندازد خود قطعه قطعه میشد و بر اثر انفجار باروت به هوا پرتاب می‌گردید. و چون سواران ایرانی در همه جا بودند انفجارهای باروت عده‌ای از سواران را که جزو دسته خرابکاری محسوب نمی‌شدند بقتل رسانید. انفجارهای پایانی بدون کوچکترین توجه بحفظ جان دشمن و دوست‌طوری روحیه توپچی‌های عثمانی و آن چهارصد سرباز را که می‌خواستند

از تپه پائین بروند متزلزل کرده بود که نیروی مقاومت آنها مفلوج شد و در وسط صدای انفجارها و فریاد کسانی که ضربت شمشیر یا تبر میخوردند صدای امان... امان... بگوش میرسید. صدای مزبور از کسانی بود که از فرط وحشت در خود نیروی مقاومت نمیدیدند و میخواستند تسلیم ایرانیان شوند. ولی ایرانیان طوری سرگرم جنگ بودند و هیچان داشتند که صداها را نمی‌شنیدند و بعضی از آنها که فریاد امان... امان... میزدند از شمشیر و تبر سواران ایرانی از پا درآمدند.

(تپه کبود)، مبدل به جهنم شده بود، دودباروت نمی‌گذاشت کسانی که اطراف تپه هستند آن را ببینند و از وسط دود، شعله‌های انفجار باروت مثل شعله‌ای که از وسط دود دهانه آتش‌فشان خارج شود، بی‌چشم میرسید. دودباروت سینه‌ها را وادار به -رفه میکرد مع هذا ایرانیان بچنگ ادامه میدادند تا اینکه نگذارند برای عثمانی‌ها توپ باقی بماند. روحیه عثمانی‌ها در (تپه کبود) طوری متزلزل شد که آن چهارصد نفر که قرار بود از تپه پائین بروند با اینکه می‌توانستند بکامک توپچی‌ها بشتابند و نگذارند که توپها از این برود، تکان نخوردند و مثل این بود که پیکار آن تپه و قتل توپچی‌ها که هم‌قطاران بشمار می‌آمدند با آنها مربوط نیست اشتباه (وجهی سعدالدین) فرمانده توپخانه سلیمان که سر بازان محافظ توپها را به (تپه کبود) نبرد با ایرانیان کمک کرد. اگر توپهای عثمانی در آن تپه، دارای سر بازان محافظه بود سواران ایران نمیتوانستند توپها را به سهولت از این ببرند. با این وصف حمله شاه اسماعیل را به موضع توپخانه عثمانی‌ها و استفاده از باروت برای از کار انداختن توپها، باید یکی از شاهکارهای تاکتیک جنگی جهان دانست.

باید شجاعت و ایمانی مانند دلیری و ایمان ایرانیان در چنگ (چالدران) وجود داشته باشد و سرداری لایق و با اراده و با شهامت و با ایمان چون شاه اسماعیل در رأس آنها قرار بگیرد تا بتوان این مانور تاکتیکی را تکرار نمود. ایرانیان از این مانور می‌توان گفت که نتیجه‌ای نزدیک به کمال گرفتند چون توانستند که دو بست و پنجاه توپ عثمانی‌ها را از کار ببندازند و توپخانه عثمانی از آن بی‌بهره بی‌اثر شد و دیگر عثمانی‌ها در چنگ (چالدران) از آن استفاده نکردند چون نه بقدر کافی توپ داشتند، نه وضع میدان جنگ اجازه داد که از توپ استفاده نمایند. سلطان سلیم، مثل دیگران حرکت سوار نظام ایران را بطرف شمال دید و بعد متوجه شد که آن دسته بطرف مغرب متوجه گردید.

سلطان سلیم برای نزدیک شدن بکدسته از سواران ایرانی به جبهه خود قائل با همبست

تا وقتی که سواران با سرعت بحرکت درآمدند. آنوقت سلیم مانند فرمانده ارتش خود (قولتای) از تهور ایرانیان حیرت کرد و گفت که اینها، برایگان خود را بکشتن می‌دهند. حتی بعد از اینکه شاه اسماعیل از وسط سربازان سپاه (آکنجی) گذشت، سلطان سلیم برای مانور ایرانیان قائل با اهمیت نشد برای اینکه میدانست که پشت سربازان (آکنجی) موضع سپاه (ینی چری) است که نیرومندترین سپاه عثمانی بشمار می‌آید، و در این یادداشتها گفتیم که حکومت عثمانی با چه دقت سربازان آن سپاه را تربیت می‌کرد ولی ایرانیان به سپاه (ینی چری) نزدیک نشدند و راه تپه کبود را پیش گرفتند و آنوقت سلطان و فرمانده ارتش او (قولتای) فهمیدند که منظور ایرانیان از بین بردن توپخانه است. اندکی بعد از اینکه سواران ایرانی وارد (تپه کبود) شدند صدای توپها خاموش گردید و سلطان سلیم (قولتای) را احضار کرد و این مصراع را بزبان فارسی برایش خواند (دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد). (قولتای) گفت حمله سواران ایرانی به (تپه کبود) خودکشی است. سلطان (سلیم) گفت ولی آنها با خود کشتی، توپ‌های ما را از صدا انداختند و نقشه تو برای بردن نیرو از (تپه کبود) برای محاصره عجم‌ها برهم خورد و اکنون چه میکنی؟ (قولتای) گفت من دو (مین) (دوهزار نفر) از سربازان سپاه (ینی چری) را به تپه کبود میفرستم تا عجم‌ها را در آنجا نابود کنند. در حالی که سلطان سلیم و فرمانده ارتش اوسحبت میکردند انفجارهای (تپه کبود) شروع شد و صداهای انفجار، در میدان جنگ می‌پیچید و در وسط شله‌های مهیب انفجار، توپ‌ها و آده‌ها که به‌واپرتاب می‌شدند بنظر میرسید.

(قولتای) فهمید که عثمانی‌ها مبادرت به انفجار باروت نکرده‌اند و آن کار ایرانیان است و چون چند مرتبه توپ‌ها به‌واپرید دریافت که ایرانیان برای اینکه توپ‌ها را منفجر نمایند باروت‌ها را مشتعل می‌کنند.

يك مانور بر جسته در تاريخ جنگ‌های دنيا

بلیل (قولنای) فرمانده کل سپاه عثمانی به (آقا) یعنی فرمانده سپاه ینی‌چری امر کرد که دو (مین) از سربازان خود را به تپه کبود بفرستد و بآنها بگوید که تمام ایرانیان را که در آنجا هستند نابود کنند. (آقا) دوهزار سرباز (ینی‌چری) را بطرف (تپه کبود) فرستاد. راه وصول سواران به (تپه کبود) راهی بود که سوار نظام ایران از آنجا عبور کرد تا اینکه به (تپه کبود) برسد.

گفتیم که شاه اسماعیل به (غلامعلی قره باغی) دستور داده بود که هر چه سرباز (آگنجی) در آنجا هست از بین ببرد و راه را برای مراجعت سواران باز نگاه دارد. (غلامعلی قره باغی) دستور شاه اسماعیل را اجرا کرد و آن منطقه را در لحظه‌های اول باز نگاه داشت تا اینکه سربازان (ینی‌چری) رسیدند و خواستند که از آنجا بگذرند و خود را به (تپه کبود) برسانند. (غلامعلی قره باغی) همین که دانست سربازان مزبور قصد دارند به (تپه کبود) بروند حمله کرد. سواران ایرانی بدون اینکه فکر کنند که خصم آنها کیست مبادرت بحمله نمودند اما باسد محکم دوهزار سرباز (ینی‌چری) که نیزه هم داشتند برخوردار کردند (غلامعلی قره باغی) دستور عقب‌نشینی داد و سربازان خود گفت فلاخن‌ها را بکار بیندازند تا اینکه نیزه از دست سربازان دشمن بیفتد. سواران فلاخن را بیرون آوردند و سنک در آن نهادند و دور سرچرخانیدند و سنک را بطرف سربازان (ینی‌چری) رها کردند. گاهی يك سرباز (ینی‌چری) بر زمین میافتاد و دیگر بر نمیخاست. زمانی سرباز مضروب بعد از چند لحظه بر میخاست و بدیگران ملحق میگردد. ضربات سنک‌های فلاخن، گرچه عده‌ای از سربازان (ینی‌چری) را بر زمین انداخت ولی نتوانست از پیشرفت آنها بسوی (تپه کبود) ممانعت کند. (غلامعلی قره باغی) میدانست که اگر سربازان مزبور به (تپه کبود) برسند راه مراجعت پادشاه شیعیان و سوارانی که باوی هستند بسته خواهد شد.

و همه بقتل خواهند رسید. این بود که بدون توجه بمیزان تلفات سواران خود، فرمان حمله را صادر کرد و سواران باشمشیرهای آخته و تیزترین به سربازان نیزه‌دار (ینی چری) حمله کردند که نگذارنده (تپه) برصند. اسب‌های سواران ایرانی، بسختی مجروح می‌شدند و از پادرمیآمدند و صاحب خود را پیاده می‌کردند ولی پیادگان میکوشیدند که سربازان خصم را از پادراورند (قولنای) وقتی دید که حمله سواران ایرانی شدید است و پیشرفت سربازان (ینی چری) بطرف (تپه کبود) متوقف گردید يك (مین) دیگر بكمك آن دو (مین) فرستاد. عده‌ای از سربازان (ینی چری) جلو سواران (غلامعلی قره باغی) را گرفتند و عده‌ای دیگر از همان سربازان از عقب آنها بطرف (تپه کبود) گذشتند و (غلامعلی قره باغی) که چنین دید امر کرد که سواران ایرانی هر طور شده مانع از عبور سربازان خصم بسوی (تپه کبود) شوند و خود او باتبر حمله ور گردید و تبرش فرق يك سر باز (ینی چری) را شکافت ولی چند نیزه در شکم اسبش فرو رفت و بر زمین افتاد و در لحظه دیگر بدنش از ضربات نیزه سربازان (ینی چری) دارای ده‌ها سوراخ شد و جان سپرد.

بعد از قتل (غلامعلی قره باغی) يك افسر کرد موسوم به (گل وفا) فرماندهی سواران را بر عهده گرفت (گل وفا) فریاد زد نگذارید عثمانی‌ها بالای تپه بروند و برای اینکه فریاد او بگوش همه برسد چند بار بازبان فارسی و کردی و ترکی آن فریاد را تکرار نمود. سواران ایرانی بدون کوچکترین توجه به نیزه‌های سربازان (ینی چری) حمله می‌کردند و گاهی عقب میرفتند ولی نه برای دور شدن از میدان جنگ بلکه برای تجدید حمله. در وسط شیب (تپه کبود) يك جنگ وحشت انگیز بین سربازان ایرانی و سربازان (ینی چری) در گرفت و همین که اسب يك سوار ایرانی از پادرمیآمد وی کارد را از کمر می‌کشید و حمله ور می‌گردید. گاهی پیش از اینکه ده قدم بردارد از پادرمیآمد و گاهی موفق می‌شد که يك سر باز (ینی چری) را بقتل برساند.

عده‌ای از سربازان (غلامعلی قره باغی) مقتول که تحت فرماندهی (گل وفا) می‌جنگیدند موفق شدند که خود را پیلای تپه کبود برسانند و در آنجا دسته‌ای دیگر از آن‌ها در پای تپه و وسط شیب آن جان سپردند تا اینکه نگذارند که سربازان (ینی چری) بالای تپه بروند (بلبل - قولنای) وقتی مشاهده کرد که ایرانیان برای ممانعت از عبور سربازان (ینی چری) جانفشانی می‌کنند و تولید مزاحمت سخت می‌نمایند بك مین دیگر از سربازان مزبور را بسوی تپه کبود فرستاد. سواران ایرانی از جان می‌گذشتند یعنی فداکاری را بر حمله‌ای میرسانیدند که پیش از

آن نمیتوان فداکاری کرد ولی خون سردی و نظم و آئین سربازان (ینی چری) را نداشتند سربازان (ینی چری) بدون شتاب و هیجان حرکت میکردند و طوری شمشیر یا نیزه میزدند که پنداری مشغول تمرین هستند. غوغای میدان جنگ در آنها اثر نمیکرد و حواسشان را پرت نمی نمود و حمله سوار نظام باعث وحشتشان نمیکردید.

پانزده سال تمرین نظامی و فرا گرفتن فنون جنگی و ریاضت بدنی (در گذشته ورزش را ریاضت بدنی میخواندند) آنها را بشکلی در آورده بود که مانند یک ماشین جنگی بودند نه مثل انسان. وقتی که برای میافتادند گرچه شتاب نداشتند ولی هیچ چیز نمیتوانست آنها را متوقف نماید مگر اینکه بیفتند. در دوره (سلطان سلیم) استعداد جنگی سپاه (ینی چری) در مرحله کمال بود و فساد در آن دیده نمیشد. (گل و فا) میدانست که پادشاه شمیمان دستور داده است که راه مراجعت سواران ایران از تپه کبود باید باز باشد لذا خود او با عده ای از سواران یا این تپه ماند تا اینکه راه را باز نگاه دارد در بالای تپه کبود وزش باد و دودباروت را متفرق کرد و همه جانمایان شد.

شاه اسماعیل که با سواران خود بازمانده توپچیها و آن چهارصد نفر را که گفتیم میباید از تپه پائین بروند تا بود میکرد متوجه شد که سربازان (ینی چری) وارد تپه شده اند پادشاه شمیمان این موضوع را پیش بینی مینمود چون محال بود که عثمانیها نهنمند که توپخانه آنها از کار افتاده و در صدد برنمایند که برای از بین بردن ایرانیان در (تپه کبود) نیروی امدادی بآنجا بفرستند. حتی پیش بینی می کرد که سربازان امدادی از سپاه ینی چری انتخاب خواهند شد.

زیرا بعد از سربازان (آکنجی) که از طرف سربازان ایرانی نابود شدند سربازان (ینی چری) قرار گرفته بودند و فرماندهی نیروی عثمانی آنها را به (تپه کبود) میفرستاد برای اینکه نزدیکتر از واحدهای دیگر به (تپه کبود) بودند و ارزش جنگی ممتاز داشتند. شاه اسماعیل وقتی سربازان (ینی چری) را دید دو مانور را در نظر آورد. یکی اینکه او و سوارانش از راه شرقی تپه پائین بروند یعنی از همان راه که سربازان عثمانی میخواستند پائین بروند و هنوز تورهای آنها آویخته و قابل استفاده بود. اگر از آن راه میرفتند وارد جبهه ایران می شدند ولی شاه اسماعیل و سوارانش نمیتوانستند اسبها را با خود ببرند. آنها میباید از اسبها پیاده شوند و مرکوب خود را در تپه کبود رها کنند تا اینکه نصیب عثمانیها گردد و خود از تپه پائین بروند و وقتی به جبهه ایرانیان میرسیدند اسب نداشتند. دیگر اینکه از اسب فرود آمدن

و بوسیله تور از تپه پائین رفتن قدری طول می کشید و در آن مدت سربازان (ینی چری) فرصت داشتند که ایرانیان را بقتل برسانند و تورها را پاره کنند تا اینکه همه سقوط نمایند و بهلاکت برسند. زیرا محال بود که سربازان (ینی چری) بگذارند که ایرانیان با فراغت از تورها پائین بروند و وارد جبهه ایران شوند. این بود که شاه اسماعیل تصمیم گرفت از همان راه که آمده برگردد تا اینکه سوارانش بدون اینکه اسب‌ها را از دست بدهند به جبهه ایران برسند. همینکه این فکر بخاطر شاه اسماعیل رسید به پرچم‌دار خود دستور داد که پرچم را به علامت بازگشت بحرکت در آورد. سواران ایرانی دست از قتال کشیدند و آماده مراجعت از تپه شدند. شاه اسماعیل امر کرد که سواران بدون يك لحظه درنگ با حمله شدید از تپه بازگشت نمایند. پادشاه شیعیان میدانست که سربازان (ینی چری) از دامنه تپه بالا می‌آیند و اگر او با سواران خود از بالا حمله کند از شیب زمین استفاده خواهد کرد و فشار سواران او بمناسبت اینکه سرازیری را طی می‌نمایند زیاد خواهد شد و شیب زمین در دامنه تپه بسود سواران ایرانی خواهد بود. سواران ایرانی برای مراجعت از تپه بحرکت درآمدند. بعضی از آنها مجروح بودند و بعضی دیگر خون‌آلود بنظر می‌رسیدند بدون اینکه مجروح باشند. طرز فرود آمدن سواران ایرانی از (تپه کبود) چون يك بهمن خولین بود که از کوه فرود بیاید. آنها بدون احتیاط بوضع زمین رکاب میکشیدند و اسب‌ها را برمی‌انگیختند چون می‌فهمیدند که باید طوری حرکت کنند که فشار آنها صفوف سربازان (ینی چری) را بشکافد و راه را باز نماید. سوارانی که جلو حرکت میکردند بعضی با اسب و بعضی بدون اسب در غلطیدند و سواران دیگر جای آنها را گرفتند و از بین آنها هم عده‌ای بقتل رسیدند ولی فشار سواران، صف سربازان (ینی چری) را شکافت و سواران ایرانی مثل پیکان‌هایی که از وسط دیواری عبور نماید از وسط سد سربازان (ینی چری) گذشتند.

ضربت يك تبر پای چپ شاه اسماعیل را مجروح نمود ولی شاه حتی روی خود را برنگردانید که ببیند ضارب کیست. در پای تپه (گل وفا) و سوارانش فرود آمدن سواران ایرانی را دیدند و برای تقویت آنها بان عده از سربازان ینی چری که هنوز از تپه بالا نرفته بودند حمله ور شدند گرچه سواران شاه اسماعیل و خود او پای تپه کبود رسیدند و توانستند که خویش را به سواران (گل وفا) برسانند ولی از بالا تا پائین تپه از جسد سربازان ایرانی و لاشه اسب آنها مفروش شد. در بین سوارانی که توانستند خود را پهای تپه برسانند کمتر کسی بود که مجروح نگردیده باشد و بسیاری از سواران سراپا از خون ارغوانی بودند. شاه اسماعیل بطوری که گفتیم

بهازار و چهارصد تن بسوی (تپه کبود) رفت و هفتصد تن از آنها را پای تپه گذاشت که مانع از مسدود شدن راه گردند و خود او با هفتصد نفر به (تپه کبود) رسید، ولی بعد از مراجعت از آنجا شماره سوارانش یکصد و بیست نفر بود و بقیه در بالای تپه یا هنگام بازگشت بهلاکت رسیدند. ولی ایرانیان با قربانی کردن پانصد و هشتاد نفر موفق بانجام مانوری شدند که تصور نمیکنیم که نظیرش در دنیا تجدید گردد و تاج جهان باقی است افتخار این مانور بزرگ برای شاه اسماعیل و سربازان ایرانی باقی میماند.

اگر این مانور در حاشیه جبهه عثمانی بانجام میرسید شاید یک شاهکار جنگی بشمار نمی آمد ولی ایرانیان این مانور را تقریباً در قلب جبهه عثمانی بانجام رسانیدند آن هم با دارا بودن نیروی ضعیف، و پنجه انداختن بر پنجه نیروی که بدفعات بیش از ارتش ایران بود. سواران (ینی چری) وقتی بالای تپه رسیدند چند سوار ایرانی را که آنجا بودند بقتل رسانیدند. سواران مزبور بطوریکه در هر جنگ اتفاق می افتد نتوانستند که علامت پرچم شاه ایران را بموقع ببینند یا اینکه علتی دیگر مانع از این شد که با سواران پائین بروند و در هر صورت بدست سربازان (ینی چری) نابود گردیدند.

(بلبل - قولتای) فرمانده کل ارتش عثمانی به (تپه کبود) رفت تا اینکه وضع آن جا را ببیند و مشاهده کرد که توپخانه سلطان سلیم از بین رفته و توپچیهای او بقتل رسیده اند و آن ها گیکه زنده هستند بر اثر وحشت وضعی بهتر از اموات ندارند. فرمانده نیروی عثمانی ادامه توقف سربازان ینی چری را در آن تپه بیفایده دانست و امر کرد که مراجعت نمایند و دیگر برای عثمانیها در آن تپه کاری باقی نمانده بود جز اینکه جنازه اموات را از زمین بردارند و مجروحین را از تپه پائین ببرند و مورد مداوا قرار دهند. (بلبل قولتای) بعد از مراجعت از تپه (کبود) نزد سلطان سلیم رفت و گزارش مربوط به پیکار (تپه کبود) را با اطلاع سلطان سلیم رسانید. (سلیم) وقتی شنید که توپخانه او از بین رفته گفت که نابود شدن توپخانه من ناشی از بی لیاقتی تو است و تو آن قدر ادراک نداشتی که پیش بینی کنی عجم ها ممکن است به توپخانه من حمله ور شوند و آن را نابود کنند.

(قولتای) گفت تقصیر از فرمانده توپخانه بود ولی سلطان عذرا ورنه پذیرفت، بعد سلطان سلیم گفت من اینک تو را از فرماندهی میدان جنگ معزول میکنم و خود فرماندهی را برعهده میگیرم و چون سرباز هستی، مجازات تو را رفتن بمیدان جنگ معین مینمایم. (قولتای) گفت ای ظل الله من باخوش وقتی امر تو را بموقع اجرا میگذارم و از تپه ای که خیمه سلطان سلیم را بالای

آن افرشته بودند فرود آمد تا اینکه با اولین واحد نظامی که بمیدان جنگ میرود برآه بیفتد و در پیکار شرکت نماید.

سلطان سلیم بعد از اینکه مستقیم فرماندهی نیرو را به عهده گرفت چون خشمگین بود که چرا توپخانه اش بدست يك عده از سواران ایرانی از بین رفته فرمان حمله عمومی را صادر کرد. میدان جنگ آن قدر وسعت نداشت که بتواند تمام سربازان خود را بکار اندازد و لذا امر کرد که چهار سپاه برجسته ارتش عثمانی بنام ینی چری - عثمانلی - استانبول - چرگس - مبادرت بحمله کنند و کار جنگ را یکسره نمایند. برای (گل و فا) که بعد از قتل (غلامعلی قره باغی) فرماندهی دسته دوم سواران مهاجم ایرانی را بر عهده گرفته بود پیش از یکصد و پنجاه سوار باقی نماند و لذا از کار انداختن توپخانه سلطان سلیم برای ایرانیها بیبهای جان یک هزار و یکصد و سی سوار تمام شد.

شاه اسماعیل پس از اینکه به جبهه ایرانیان مراجعت کرد به (دیوسلطان روملو) ملحق گردید و باو گفت امروز همه باید در راه علی (ع) و خاندانش جان فدا کنیم و من بطوری که گفتم تحت فرماندهی تو خواهم جنگید. (دیوسلطان روملو) دید که از طرف چپ بدن شاه اسماعیل خون میریزد و گفت ای پادشاه شیعیان تو مجروح شده ای و دست از جنگ بکش و اجازه بده که زخم های تو را ببندند.

شاه اسماعیل گفت زخم های من بدون اهمیت است و پای چپ و دست چپ من قدری خراش یافته و اگر زخم های من اهمیت میداشت من نمیتوانستم دست چپ و پای چپ را تکان بدهم. (دیوسلطان روملو) گفت ای پادشاه شیعیان این خون که از تو میرود تو را ناتوان خواهد کرد و اگر میخواهی بجنگ ادامه بدهی باید موافقت کنی زخم های تو را ببندند. شاه اسماعیل موافقت کرد که زخم هایش بسته شود و هنگامی که جراح مشغول مرهم نهادن بر زخم و بستن آن بود شاه اسماعیل می گفت عجله کن ، زیرا اکنون خصم حمله خواهد کرد و من باید بمیدان بروم . سلطان سلیم برای اینکه کار ایرانیان را یکسره کند سپاه های برگزیده ارتش خود را که ما باختصار در فصول گذشته راجع بهریک از آنها صحبت کردیم وارد میدان کرد. بعد از کشتار صبح آن روز، برای شاه اسماعیل بیش از ده هزار و کسری سوار باقی نماند (غیر از ذخیره پیاده که گفتیم شاه اسماعیل آنها را از ورود بمیدان جنگ معاف کرد مگر در مرحله نهایی) . پادشاه شیعیان با آن سواران محدود میباید جلوی ضربت چهار سپاه برجسته عثمانی را بگیرد یعنی باده هزار از عبور یکصد هزار سربازمانعت کند آنها هم سربازانی که قسمتی از آنها از سپاه

(ینی چری) بود و عثمانی‌ها می‌گفتند که يك سر باز (ینی چری) مساوی است با پنج سر باز عادی. سپاه (ینی چری) راه قلب جبهه ایران را پیش گرفت و سپاه (عثمانلی) بطرف جناح شمالی ایران براه افتاد.

سپاه (استانبول) بسوی جناح جنوبی براه افتاد. در آنجا (حسن بیك‌الله) فرمانده جناح جنوبی ایران برای جلوگیری از سپاه استانبول بیش از نهمصد و هفتاد سوار نداشت که هفتصد تن از آنها برای خود اوباقی ماند و دو بیست و هفتاد سوار دیگر باز مانده سوارانی بودند که تحت فرماندهی شاه اسماعیل و (غلامعلی قره باغی) و (گل‌وفا) بتوپخانه سلطان سلیم حمله کردند. وقتی شاه اسماعیل از تپه کبود مراجعت کرد سلطان سلیم از طریق گفته مجروحین عثمانی فهمید که سوارانی که بتوپخانه او حمله‌ور شدند تحت فرماندهی شاه اسماعیل بودند. (سلطان سلیم) تصور نمی‌کرد که خود شاه اسماعیل وارد میدان جنگ گردد و بعد از اینکه فهمید که وی فرمانده سواران مهاجم بوده حدس زد که شاه اسماعیل در قلب جبهه خود خواهد جنگید و هنگامی که سه سپاه اوبسوی جبهه ایرانیان بحرکت درمی‌آمدند و سپاه چهارم بشکل ذخیره انتظار شرکت در جنگ را میکشید به (آقا) فرمانده سپاه (ینی چری) سپرد که بافسران و سربازان خود بگوید که شاه اسماعیل را زنده دستگیر کنند تا اینکه بتواند مردی را که سبب شده توپخانه‌اش از بین برود گشمالی بدهد.

(آقا) فرمانده سپاه (ینی چری) قول داد که هر گاه بتواند شاه اسماعیل را زنده دستگیر خواهد کرد. حمله بزرگ ارتش عثمانی علیه ایرانیان در ربع دوم آن روز شروع شد و در ساعت اول جنگ معلوم گردید که جناح جنوبی تحت فشار است. (حسن بیك‌الله) فرمانده جناح جنوبی ایران با اینکه بیش از نهمصد و هفتاد سوار نداشت خود را نباخت و سواران اوبسربازان (استانبول) حمله ور شدند و گرچه هر بار عده‌ای از سربازان مزبور را بقتل میرسانیدند ولی فشار سربازان سپاه (استانبول) (حسن بیك‌الله) را مجبور به عقب نشینی میکرد و ناگزیر از (رستم کلاچرمینه) فرمانده قشون ایران که بجای شاه اسماعیل فرماندهی میکرد کمک خواست. (کلاچرمینه) پانصد سوار از سواران ذخیره ارتش ایران را برای حسن بیك‌الله فرستاد و آن مرد بعد از دریافت نیروی امدادی توانست که پیشرفت سپاه (استانبول) را متوقف کند.

سواران (حسن بیك‌الله) هر بار با فریاد (یا علی) حمله می‌کردند و تا آنجا که ممکن بود فلاخن بکار می‌بردند و بعد از اینکه نزدیک سربازان عثمانی میرسیدند شمشیرها و تبرها را آزاد

مینمودند و پس از یورش طبق تعلیم شاه اسماعیل عقب می‌نشستند ولی نه بآن اندازه که به سربازان عثمانی میدان بدهند که پیشرفت کنند. هر دقه که حمله سواران (حسن بيك‌الله) شروع می‌شد کمانداران سپاه (استانبول) سواران ایرانی را به تیر می‌بستند که نزدیک نشوند. بعضی از سواران قبل از اینکه به عثمانیها برسند از زمین اسب سرنگون می‌شدند ولی بقیه خود را بر سربازان سپاه (استانبول) می‌رسانیدند و فشار آن‌ها عثمانی‌ها را وادار به عقب نشینی می‌کرد ولی نه بآن اندازه که عقب نشینی مبدل بهزیمت شود. هر سرباز سپاه (استانبول) که می‌افتاد سربازی دیگر حایش را می‌گرفت ولی هر سوار ایرانی که از زمین سرنگون می‌شد جان‌نشین نداشت.

وقتی يك نفر از زمین سرنگون می‌شد همقطارش که کنار او اسب می‌ناخت یا شمشیر و تبر می‌زد میدانست که چند دقیقه یا چند لحظه دیگر نوبت اوست که از زمین سرنگون گردد. با اینکه همه میدانستند که کشته خواهند شد یکی پیدانشد که برخلاف دستور رئیس خود رفتار کند و همان اسب را برگرداند و راه گریز را پیش بگیرد با اینکه سلاح را بر زمین بیندازد و فریاد بزند (امان) یعنی تسلیم. (کلاچرمینه) برای (حسن بيك‌الله) پیغام فرستاد که اگر جناح جنوبی ما از پا درآید محاصره خواهیم شد و پایداری کن و نگذار که سربازان دشمن از آنجا بگذرند.

(حسن بيك‌الله) جواب داد که حاضر جمع دار، و در این جا همه مقاومت خواهند کرد. عرصه به سواران (حسن بيك‌الله) تنگ شده بود وقتی يك سوار بر اثر جراحت مجروح می‌شد و از زمین سرنگون می‌گردید هیچ کس نمیتوانست اقدامی برای خارج کردن وی از میدان جنگ بکند. عده‌ای از سواران ایرانی که مجروح شدند در میدان جنگ افتادند زیر دست و پای اسب همقطاران خود بقتل رسیدند.

بتدریج خستگی اثر خود را در سواران (حسن بيك‌الله) بخشید و از بدن اسب‌ها عرق واز کنار تنگ اسب و دهانه آنها کف فرو میریخت و گاهی بعضی از اسب‌ها بدون این که تیر بخورند یا هدف زوبین قرار بگیرند از پا در می‌آمدند زیرا از نفس می‌افتادند. (حسن بيك‌الله) نمیتوانست سواران خود اجازه بدهد که قدری استراحت کنند برای اینکه اگر چند دقیقه استراحت می‌کردند فشار سربازان سپاه استانبول جناح جنوبی ایران را از زمین می‌برد و سربازان عثمانی از پشت قلب جبهه ایران سر بر در می‌آوردند. در همان موقع که سربازان سپاه استانبول به جناح جنوبی ایران حمله کردند، سربازان سپاه عثمانی با عثمانی به جناح شمالی ایران حمله ور شدند

و فرماندهی جناح شمالی را (خان محمد استاجلو) برعهده داشت. از یامداد روز قبل که جنگ شروع گردید (خان محمد استاجلو) استراحت ننمود و پیوسته مشغول پیکار بود و شب هم بطوریکه گفته شد با (روملو) عهده‌دار دفاع از جبهه ایران گردید و تا صبح نتوانست بخوابد. سوارانی که تحت فرماندهی (استاجلو) قرار گرفتند تازه نفس بشمار می‌آمدند ولی (استاجلو) بر اثر تلاش و بیخوابی خسته بود. مهذا فرماندهی جناح شمالی ایران را برعهده گرفت و دو جانشین برای خود معین کرد که اگر کشته شود جانشین اول فرماندهی جناح شمالی را برعهده بگیرد و اگر او هم بقتل برسد جانشین دوم فرمانده جناح شمالی گردد.

وقتی شب پایان رسید و صبح آن روز دمید، شاه اسماعیل گفت اگر (خان محمد استاجلو) خسته است استراحت کند و من دیگری را بفرماندهی جناح شمالی انتخاب خواهم کرد. ولی (استاجلو) گفت گرچه شب قبل نخوابیده ولی میتواند از عهده فرماندهی برآید. سوار نظام ایران تا آن روز تحت فرماندهی (خان محمد استاجلو) نچنگیده بود و فقط شب قبل بطوری که ذکر گردید عده‌ای از سواران که عهده‌دار حفظ جبهه ایران بودند تحت فرماندهی (استاجلو) قرار گرفتند ولی همه (استاجلو) را میشناختند و میدانستند که از افسران برجسته ایران میباشد و اطلاع داشتند که در گذشته والی (دیار بکر) بوده است. چون او را میشناختند و برایش قائل با احترام بودند او امرش را با صمیمیت بموقع اجرا میکذاشتند. (خان محمد استاجلو) از یامداد آن روز که شلیک توپخانه سلطان سلیم بسوی جبهه جنوبی ایران شروع شد چون فراغت داشت بین سواران خود گردش کرد و آنچه باید بگوید با افسران گفت که بنام سر بازان بگویند.

او گاهی اشاره بمیدان جنگ میکرد و میگفت دیروز این زمین که مشاهده میکنید با خون برادران شیمه شما آبیاری شد و آنها تا آخرین لحظه مقاومت کردند و جان دادند و نگذاشتند يك سر باز عثمانی از جبهه ایران بگذرد و خود را پشت جبهه برساند. جان برادران دینی شما که دیروز، در راه علی (ع) و خاندانش در این جا فدا شد و همه بدرجه شهادت رسیدند مثل جان شما عزیز بود. آنها هم مثل شما زن و بچه و خواهر و برادر و پدر داشتند و میدانستند که منتظر مراجعتشان میباشد ولی اطلاع داشتند که اگر سر بازان سلطان سلیم از اینجا بگذرند و خود را بشهرهای ایران برسانند برای کسی زن و بچه و خواهر و غیره باقی نمی‌ماند. این بود که جان فدا کردند و از عبور آنها ممانعت نمودند. شما هم اگر میخواهید عنوان مرد با غیرت

راداشته باشید و از شفاعت مولای ماعلی (ع) برخوردار شوید و از دست ساقی کوثر آب گوارا بنوشید باید با فدا کردن جان نگذارید سربازان عثمانی از این جا بگذرند. من چیزی بشما میگویم که آن را از مرشد بزرگ خودمان شاه اسماعیل شنیده‌ام و او گفت ای سرباز شیعه بدان که تو باید سربازان سلطان سلیم را بقتل برسانی تازن و خواهر و مادرت بچنگ آن‌ها نیفتد و اگر تو آن‌ها را بقتل برسانی دیگری آن‌ها را بقتل نخواهد رسانید برای اینکه دیگری مشغول کشتن سرباز یا سربازانی است که مکلف بنا بود کردن آنها می‌باشد. امروز هر يك از شما باید بدانند که اگر سستی کند و در فکر حفظ جان باشد زن و خواهر و مادرش گرفتار سرباز سلطان سلیم خواهند شد و آن‌ها فرزندان او را سر خواهند برید و کشور شیعه نشین بتصرف کسی در خواهد آمد که شیعه را (مرتد) میخواند و خونس را مباح میدانند. من دیروز در اینجا شاهد مرگ يكی برادران دینی شما بودم و اگر می‌بینید که زنده ماندم نه از این جهت است که نخواستم در راه علی (ع) و اولادش جان فدا کنم بلکه دیروز مرگ بسراغ من نیامد. ولی امروز میدانم که بسعادت دیدار ساقی کوثر نائل خواهم شد. ای برادران شیعه و ای فرزندان ایران، دیروز و دیشب برادران شما جان فدا کردند و امروز از کنار حوض کوثر ناظر اعمال شما هستند که ببینند شما چه می‌کنید.

من سوگوید یاد می‌کنم که امروز، نه فقط اظفار تمام برادران شما که دیروز و دیشب بدرجه شهادت رسیدند بشما دوخته شده بلکه چشم‌های مولای ما علی (ع) نیز ناظر این میدان جنگ است. برادران شما که دیروز شهید شدند و این میدان را با خون خود آبیاری کردند می‌خواهند بدانند آیا حمیت و غیرت شما، با اندازه آنها هست یا نه؟ آیا حاضر هستید شما هم مثل آنها مردانه برای حفظ ناموس شیعه جان فدا کنید یا اینکه حفظ جان را برتر از ناموس و مذهب میدانید.

هر کس که اظهارات (استاجلو) را می‌شنید جواب میداد که او هم مثل سربازان پیاده جان فدا خواهد کرد و نخواهد گذاشت که سربازان سلطان سلیم از آنجا بگذرند و خود را بشهرهای ایران برسانند. (خان محمد استاجلو) گفت ای شیعیان و ای مردان ایران، سلطان سلیم بعد از اینکه دیار بکر را تصرف کرد در سراسر آن سرزمین يك شیعه را زنده نگذاشت و تمام زن‌ها و دخترها و پسرها، اسیر سربازان سلطان سلیم شدند زیرا او شیعیان را مرتد میدانند و با شیعیان رفتاری که با کافر حربی میکنند، می‌نماید. شما تصور نکنید که اگر کشور شما بدست سلطان

سلیم بیفتد شما زنده خواهید ماند شما هر گاه از این میدان جنگ زنده برگردید و کشور شما بدست سلطان سلیم بیفتد با خواری بدست سربازان او بقتل خواهید رسید چون تصمیم سلطان سلیم این است که یک شیعیه را زنده نگذارد.

(خان محمد استاجلو) تا آخرین دقیقه که سربازان عثمانی مبادرت بحمله کردند برای افسران و سربازانی که تحت فرماندهی او قرار داشتند صحبت میکرد و آنها را تشویع می نمود و راجع به تاکتیک جنگ با آنها دستور میداد. سربازان سپاه عثمانلی در حالی که سرود میخواندند بجناح شمالی ایران نزدیک شدند. سربازان سپاه عثمانی همین که به جبهه شمالی ایران رسیدند مبادرت بحمله کردند (خان محمد استاجلو) سوار بر اسب فرمان حمله دسته ای از سواران خود را صادر کرد (استاجلو) دوهزار سوار داشت و میدانست که باید ذخیره داشته باشد. (استاجلو) می فهمید که هر گاه تمام سربازان خود را از دست بدهد (کلاچر مینه) نمیتواند نیروی ذخیره با و برساند زیرا در جناح جنوبی جبهه ایران عده ای از سواران برای خاموش کردن توپخانه سلطان سلیم از بین رفته اند و میزان نیروی سوار نظام بهمان اندازه کاهش یافته است. این بود که هزار سوار را مأمور حمله کرد و هزار سوار دیگر را در ذخیره نگاه داشت هزار سوار مأمور حمله راهم بدو دسته پانصد نفری تقسیم کرد که در دو صف، حمله نمایند و در واقع صف دوم ذخیره صف اول محسوب میگردد.

وقتی سربازان سپاه عثمانی بجبهه ایران نزدیک شدند فلاًخن اندازان جناح شمالی ایران بسوی آنها سنگ پرتاب کردند و بعد حمله نمودند. حمله سواران تازه نفس استاجلو صفوف جلوی سربازان سپاه (عثمانلی) را لرزاند و عده ای از سربازان سلطان سلیم را بخواك هلاك انداخت. استاجلو که پیشرفت سواران خود را در صفوف سپاه (عثمانلی) میدید، متاسف بود که چرا نمیتواند سواران خود را وارد جبهه خصم کند. (خان محمد) میدانست که اگر سواران وی وارد جبهه خصم شوند تا آخرین تن بقتل خواهند رسید و همین که قدری پیش رفتند باید عنان اسبها را بکشند (استاجلو) اطلاع داشت که وظیفه سوار نظام تهاجم برای از بین بردن نیروی خصم است ولی در آن روز در جناح شمالی و سایر قسمت های جبهه، سوار نظام ایران، وظیفه تدافعی را برعهده داشت.

سلطان سلیم که فرماندهی میدان جنگ را برعهده گرفته بود میفهمید که سوار نظام ایران گرچه حمله میکند ولی نمیتواند خود را بوسط جبهه او برساند زیرا میدانست که محو خواهد

شد. معه‌ذا سلیم مثل (وجیه سعدالدین) و بلبل قولتای بی‌احتیاطی نکرد و سپاه جرگس را ذخیره سه‌سپاه (ینی‌چری) و (عثمانلی) و (استانبول) قرارداد تا اینکه در هر نقطه که سواران ایرانی خواستند وارد جبهه عثمانی‌ها شوند آنها را ازین بپزند. هر دفعه که سپاه عثمانی حمله میکرد سواران (استاجلو) برای متوقف کردن حمله آنها مبادرت بنهاجم مینمودند. هر يك از سربازان سپاه عثمانی علاوه بر شمشیر و سپردارای نیزه‌ای بلند بودند که برای جلوگیری از حمله سوار نظام يك سلاح مؤثر است سربازان (استاجلو) قبل از هر حمله مجبور بودند که بر سربازان عثمانی بوسیله فلاخن سنگ بیارند تا این که بتوانند نیزه‌ها را فرود بیاورند آزمایش با آنها نشان داده بود که باید سنگ‌ها را موقعی رها نمایند که با سربازان خصم بیش از چندین ذرع فاصله نداشته باشند تا این که مجروحین فرصت نکنند از جا برخیزند و در جنگ شرکت نمایند.

سربازان سپاه عثمانی هم که دارای سپر بودند وقتی میدیدند که سواران ایران نزدیک میشوند سپر را مقابل خود می‌گرفتند و در نتیجه، قسمتی از سنگ‌ها به سپر می‌خورد و آنگاه سربازان سپر را بردوش می‌انداختند و با نیزه جلوی سواران ایران را می‌گرفتند. لذا تلفات سواران ایرانی در هر حمله زیاد میشد و بتدریج مقابل سربازان عثمانی يك نوع حصار از لاشه اسب‌ها و مقتولین و تنه مجروحین بوجود آمد. از طرف فرمانده سپاه عثمانی، بی‌انقطاع فرمان حمله و پیشرفت صادر میشد و سربازان مزبور حمله می‌کردند و بفاصله چند دقیقه گرفتار حمله سواران ایرانی میشدند و حمله آنها متوقف می‌گردید (بلبل-قولتای) فرمانده منضوب ارتش عثمانی مشغول جنگ بود و برای اینکه بتواند از هر يك نصیبی در خواست کرد که وی را به سواران ایرانی بارسند و درخواستش پذیرفته شد. (قولتای) با شمشیر و نیزه می‌جنگید و سربازانی را که در طرفین وی بودند تحریص به جنگ مینمود ولی ناگهان سنگ فلاخن به صورتش اصابت کرد و از فرط درد بر زمین افتاد و لحظه‌ای دیگر یک‌دسته از سربازان ایرانی از روی او گذشتند و ضربت سم يك اسب سرش را شکافت و جان تسلیم کرد.

مانور سواران ایرانی در جناح شمالی بر اثر اخذ تجربه این طور شد که دسته اول از سواران، با سنگ‌های فلاخن یا با فدا کردن جان نیزه‌های سربازان عثمانی را فرود می‌آوردند و آنوقت دسته دوم میرسیدند و بی‌ازمانده سواران دسته اول ملحق میشدند و باتفاق سربازان خصم را نابود می‌کردند. زیرا سربازان سپاه عثمانی بعد از صف اول، دارای نیزه نبودند که بتوانند جلوی سواران ایران را بگیرند.

سلطان سلیم که با سمت فرماندهی کل، در همه جا، ناظر بر اعمال جنگ بود، امر کرد که سربازان صفوف دوم و سوم را هم بانیزه مجهز نمایند که سواران ایرانی بعد از اینکه نیزه‌های صف اول را فرود آوردند نتوانند در صفوف دیگر مبادرت به کشتار کنند (خان محمد استاجلو) متوجه شد که لحظه به لحظه کار جنگ بر ایرانیان مشکل‌تر می‌شود. ایرانیها در آن موقع در جناح شمالی بایک‌سد از نیزه و شمشیر می‌جنگیدند نه بایک‌مده سرباز. مضاف بر اینکه سربازانیکه آن نیزه‌ها و شمشیرها را بحرکت دره‌پا آوردند تازه کار ترسو نبودند و از منظره میدان جنگ نمی‌هراسیدند و فریاد جنگاوران و چکاچاک اسلحه، آنها را متزلزل نمی‌کرد. ایرانیان برای این که چند ذرع عثمانیها را عقب برانند مجبور بودند که خرد و اسب‌ها را روی نیزه‌های تیز عثمانیها بیندازند و گاهی اتفاق می‌افتاد که پنج نیزه در یک لحظه در سینه و شکم اسب یا شکم و سینه سوار فرو میرفت.

از دو صف، هر یک دارای پانصد سوار بیش از دوست و کسری سرباز باقی نماند یعنی در هر صف یکصد و چند سرباز. معهذ، سربازان مزبور، آرایش جنگی خود را از دست نداده بودند و بعد از هر حمله، بهیئت اجتماع عقب نشینی می‌کردند که بتوانند باز حمله کنند. سرپای سواران و اسب‌ها از خون قرمز شده بود و زمین میدان جنگ زیر سم اسب‌ها ارغوانی به نظر میرسید.

حرارت آفتاب از سر و صورت سواران و تنه اسب‌ها عرق سرازیر میکرد و عرق با خون مخلوط میشد و بر زمین فرو می‌چکید. گاهی اتفاق می‌افتاد که یک سوار، از فرط گرما و عرق ریختن و خون ریزی (از جراحات) هنگام حمله قبل از رسیدن بسربازان عثمانی از اسب بر زمین می‌افتاد و ناله کنان میگفت (یا علی) و ثانیه‌ای دیگر دهنه سوارانی که از عقب می‌آمدند از روی او می‌گذاشتند و استخوان‌هایش را در هم میشکستند. کسی نمیتوانست تشخیص بدهد جسدیکه در میدان جنگ افتاده جنازه یک مقتول است یا جسد یک مجروح ..

آن قدر نشخون‌آلود در میدان جنگ افتاده بود که تشخیص مجروحین بین آنها در بحبوحه کارزار امکان نداشت. اگر ایرانیان پیاده بودند میتوانستند مجروحین را از مقتولین تشخیص بدهند همچنانکه روز قبل چون سربازان پیاده پیکار میکردند. تا آنجا که ممکن بود عده‌ای از مجروحین را از میدان جنگ خارج کردند و بمقرب جبهه بردند و دیگران زخم آنها را بستند. ولی در آن روز، ایرانیان سوار بودند و با سرعت می‌رفتند و مراجعت میکردند و نمیتوانستند زمین را بخوبی ببینند و غوغای میدان جنگ مانع از این می‌شد که ناله مجروحین بگوش ایرانیان برسد.

دو صف سوار نظام جناح شمالی ایران باز به تحلیل رفت و در هر صف، بیش از پنجاه سوار (بتقریب) باقی نماند مع هذا همان پنجاه نفر که از سرو صورتشان خون و عرق می‌چکید و اسب‌هایشان از فرط خستگی در موقع توقف میلرزیدند آرایش جنگی خود را حفظ می‌نمودند و در موقع حمله يك واحد منظم را تشکیل میدادند و بین سوارها فاصله وجود نداشت و میدانستند که اگر بین سوارها فاصله بوجود بیاید ارزش جنگی سوار نظام از بین میرود و خصم از فواصل مزبور عبور می‌کند، و سواران يك‌ياك بین انبوه سربازان عثمانی قرار می‌گیرند و بهلاکت میرسند. آن پنجاه سوار که در هر يك از دو صف می‌جنگیدند مثل سایر سواران ایرانی که در قلب جبهه و جناح جنوبی پیگار می‌کردند می‌دانستند که عقب‌نشینی نخواهند کرد و از طرف (استاجلو) فرمان عقب‌نشینی صادر نخواهد شد مگر بطور موقت. چون عقب‌نشینی (استاجلو) سبب میشد که جناح شمالی جبهه ایران خالی شود و همین‌که آنجا خالی میگردد عثمانی‌ها جبهه ایران را تحت محاصره قرار میدادند و تمام ایرانیان را بقتل میرسانیدند چون ایرانی‌ها حاضر نبودند اسیر شوند. وقتی شماره سواران (خان محمد استاجلو) در هر يك از صفوف که حمله می‌کردند به پنجاه نفر رسید (استاجلو) متوجه شد که با آن عده کم حمله سوار نظام، بی‌اثر است و ناگزیر گردید که پانصدتن از سواران ذخیره را منضم بآن دودسته کند و لذا دودسته سیصد نفری متشکل شد.

عثمانی‌ها روز قبل، بطوری که گفته شد بعد از ظهر، جنگ را متارکه کردند تا این که اموات را دفن کنند و مچرو حین رابه عقب جبهه بفرستند ولی در آن روز، سلطان سلیم تصمیم نداشت که مبادرت به متارکه موقتی نماید. او میدانست که ایرانیان نیروی ذخیره ندارند و ذخیره‌های کوچک آنها ذخیره تا کتیکی است.

(توضیح - امروز، ذخیره دو نام دارد یکی ذخیره استراتژیکی (سوق الجیشی) و دیگری ذخیره تا کتیکی (تعبة الجیشی)، ذخیره‌ای که دور از میدان جنگ است و در حال استراحت کامل میباشد موسوم است به (ذخیره استراتژیکی) و بمثل ذخیره ارتش شوروی در جنگ جهانی اخیر در پشت کوه‌های اورال ذخیره استراتژیکی بود چون بامیدان جنگ خیلی فاصله داشت و ذخیره تا کتیکی عبارتست از ذخیره‌ای که در خود میدان جنگ است و در هر لحظه میتوان از آن استفاده کرد - مترجم).

(سلیم) می‌فهمید که ایرانیان نمیتوانند يك دسته از سواران خسته را به عقب جبهه بفرستند تا استراحت کنند و بجای آنها سواران و اسب‌های تازه نفس را وارد میدان جنگ نمایند

(سلیم) می‌فهمید که نباید مجال بدهد که ایرانیان خستگی را رفع نمایند و باید بی‌انقطاع جنگید تا این که ایرانیان از فرط خستگی، زودتر گرفتار داس مرگ شوند. پادشاه عثمانی میدانست که سرباز هر قدر دلیری داشته باشد وقتی جنگ طولانی شد، و ذخیره‌ای وجود نداشت که جای سربازان خسته را بگیرد و آنها جهت استراحت به عقب جبهه منتقل شوند، از پا درمی‌آید. سلیم میدانست که سواران ایرانی از تعلیم و تمرین ممتد نظامی برخوردار نیستند. سربازان سپاه (ینی‌چری) را در عثمانی، مدت پانزده سال، تحت تعلیم جنگی قرار میدادند و بطور منظم آنها را وادار به تمرین جنگی و ورزش بدنی مینمودند که در میدان جنگ خسته نشوند اما سواران ایرانی فاقد آن تعلیم بودند و اگر خود آنها میتوانستند خستگی را تحمل نمایند اسب‌هایشان نمیتوانستند خستگی را تحمل کنند. حمله دائمی سوار نظام احتیاج با اسب‌های یدک داشت و میباید هر سوار لااقل یک اسب در عقب جبهه داشته باشد که وقتی اسبش خسته شد، از مرکوب خسته فرود بیاید و سوار اسب تازه نفس شود تا خستگی مرکوبش رفع گردد.

ولی سواران ایرانی اسب یدک نداشتند و بجای کمبود اسب و نواقص سازو برك جنگی و نواقص تعلیمات نظامی، فقط يك چیز داشتند و آن ایمان محکم برای جان فدا کردن در راه علی (ع) و خاندانش و همچنین در راه پادشاه شیعیان بود. بعد از اینکه ذخیره پانصد نفری منظم به سواران مجروح و خسته و خون چکان شد وضع آنها بهتر گردید و توانستند با نیروی مادی و روحی جدید مبادرت بحمله نمایند. تا کتیک سپاه عثمانی (یا عثمانلی) بهمان روش ادامه داشت و چند ردیف سربازان نیزه‌دار، یکی بعد از دیگری قرار گرفته، بسوی جبهه ایرانیان پیش میرفتند.

سواران ایرانی با تاخت به سربازان عثمانی نزدیک می‌شدند و سنگ‌ها و فلاخن را رها میکردند و نیزه سربازان صف اول و گاهی صف دوم را فرود می‌آوردند و حمله میکردند و عده‌ای را می‌کشتند و خود بقتل میرسیدند و مقابل نیزه سربازان صفوف دیگر مجبور بودند که عقب بروند. سربازان سپاه عثمانی وقتی میدیدند که ایرانیان عقب نشینی کردند، به پیشرفت ادامه میدادند و ایرانیان مرتبه‌ای دیگر مبادرت بحمله می‌نمودند، و با فدا کردن جان، دقیقه‌ای چند مانع از پیشرفت سربازان سلطان (سلیم) می‌شدند بدون اینکه بتوانند نتیجه قطعی بگیرند.

راویان میگویند که سلطان سلیم وقتی وارد آذربایجان گردید طول اراجه‌های

حامل تیر و نیزه و چیزهای دیگر ارتش عثمانی از جمله برج های متحرك چند فرسنگ بود. این گفته اغراق نیست چون سلطان سلیم با هزار و پانصد ارابه حامل ساز و برك جنگی و برج های متحرك و خواربار وارد آرز با یجان شد و اگر طول هر ارابه را پنج متر فرض کنیم و طول اسب ها را هم که به ارابه بسته میشد محسوب نمائیم و فواصل بین ارابه ها را (در موقع راهپیمایی) در نظر بگیریم طول ارابه های پادشاه عثمانی در موقع راهپیمایی از دو فرسنگ بیشتر میشد و شاید سه فرسنگ میرسید. لذا عجیب نیست که (سلیم) برای جلوگیری از سواران ایران آن همه نیزه و سر بازان خود داد. (سلیم) در آن روز، علاوه بر نیزه، برای از پا در آوردن سواران ایرانی از کمان داران چرکس نیز استفاده کرد.

ارتش عثمانی، دارای نظام جالب توجه بود و وسائل جنگی داشت و افسران عثمانی میدانستند برای از پا در آوردن مدافعین قلاع جنگی میباید از برج متحرك استفاده کرد. برج متحرك یکی از اسلحه قابل ملاحظه ارتش عثمانی بود و آن را طوری میساختند که بقطعات منصل تقسیم میگردد و آن قطعات را بوسیله ارابه حمل می نمودند و هنگامیکه يك دژ جنگی را محاصره میکردند، قطعات مزبور را نزدیک حصار قلعه سوار مینمودند و سر بازان عثمانی از بالای برج تیر و سنک و گاهی آتش بر سر مدافعین میباریدند و چون برج مرتفع بود هر گاه مدافعین را ضعیف می یافتند میتوانند از راه برج وارد قلعه شوند. در ایران، تا آن روز ارتش سلطان سلیم از برج های متحرك خود استفاده نکرد چون ایرانیان در پناه حصار قلعه جانگرفتند تا این که (سلیم) از برج های متحرك استفاده نماید. در آن روز، سلیم امر کرد که برج های متحرك را برپا کنند و عده ای از کمانداران سپاه چرکس در آنها جا بگیرند و سواران ایرانی را به تیر ببندند و سر بازان چرکس، تیر اندازی خوب بودند. دو برج، از بروج متحرك ارتش عثمانی مقابل جناح شمالی ایران، نزدیک سر بازان صفوف اول سپاه عثمانی برپا شد و عده ای از کمانداران چرکس در آن جا گرفتند و وقتی سواران خان محمد استاجلو، با دودسته سیصد نفری مبادرت بحمله کردند، آنها را هدف تیر ساختند. پیکان سر بازان چرکس برسینه و صورت بعضی از سواران ایرانی نشست و آنها را از بالای زمین سرنگون کرد. ایرانیان پیش بینی نمی کردند که ممکن است که عثمانی ها در میدان جنگ برج بوجود بیاورند و از آن بالا، سر بازان ایرانی را به تیر ببندند و شمشالچی ها هم در برج ها به تیر اندازان ملحق گردیدند و بطرف ایرانیان تیر اندازی کردند.

ممکن است پرسیده شود عثمانی ها که شمشال داشتند برای چه تیر اندازانی را که با کمان

تیراندازی می‌کردند به برجها فرستادند و چرا فقط از شمشال چیان استفاده نکردند. جواب این ایراد را مادر فصول قبل داده‌ایم و گفتیم در آن دوره چون شمشال و سایر اسلحه آتشین از سرپرمی‌شد، پر کردن آن‌ها طول میکشید. دیگر اینکه بعد از شلیک دو گلوله و حد اکثر سه گلوله میباید صبر کنند تا شمشال سرد شود و مدتی به طول می‌انجامد تا اینکه حرارت شمشال از بین برود. ولی تیراندازان گرفتار آن اشکال نبودند و می‌توانستند پیاپی تیراندازی کنند و تیراندازان ماهر در یک دقیقه سی تا چهل تیر می‌انداختند و سرعت تیراندازی آن‌ها با اندازه سرعت تیراندازی کسانی بود که تا این اواخر تفنگ‌های پنج تیر و ده تیر شلیک میکردند و بعد از شلیک هر فشنگ کاری نداشتند جز اینکه گلنگدن تفنگ را باز کنند تا فشنگ خالی خارج شود و آن‌گاه آن را ببندند.

ایرانیان نمی‌توانستند که برجها را از کار ببندازند برای اینکه نیروی کافی جهت حمله به برجها نداشتند و برجها بطوریکه اشاره شد در عقب سربازان عثمانی قرار گرفته بود. فلاخن‌ها و کمان‌های ایرانیان (در جناح شمالی) علیه برجها بی‌اثر بود و نمی‌توانست با آن آسیب برسانند. هر دفعه که سواران (استاجاو) حمله میکردند گلوله‌های شمشال یا تیر کمان‌داران عثمانی که در برجها قرار گرفته بودند عده‌ای از ایرانیان را بهلاکت می‌رسانید. ماقبل از اینکه به مبحث جنگ (چالدران) برسیم گفتیم که ایرانی‌ها پانصد شمشال در انبارهای قشونی داشتند و هر شمشال طبق صورت قشونی دارای پنج‌گلوله بود. آن پانصد شمشال را هم به میدان جنگ (چالدران) آوردند اما از شمشال‌ها استفاده کافی نشد. شمشال، سلاح سرباز پیاده بود و سرباز سوار نمی‌توانست از آن استفاده کند، یعنی تا آن تاریخ استفاده نکردند. بعد از آن که شمشال‌های سبک‌تر ساخته شد سواران توانستند آنرا حمل نمایند. لیکن در جنگ (چالدران) شمشالها، هنوز خیلی سنگین بود و بشدت (لگد میزد) یعنی بعد از شلیک شمشال بر اثر عکس‌العمل فشار گاز باروت، به عقب پرتاب می‌گردید. بهمین جهت در موقع شلیک یک دو شاخه یا سه شاخه زیر شمشال می‌گذاشتند تا اینکه لگد آن به شمشالچی آسیب نرساند. جنگ‌های قدیم هم طوری بود که فریقین درهم میریختند و اگر می‌خواستند بعد از تلافی فریقین، با شمشال شلیک کنند سربازان دوست را هم بقتل میرسانیدند. گلوله سربی شمشال‌های قدیم آفت جان بود و به ندرت اتفاق می‌افتاد که مضروب، بعد از اصابت گلوله زنده بماند مگر اینکه بدست یا پایش اصابت کرده باشد. وقتی گلوله شمشال به سینه اصابت می‌کرد در پشت مضروب یک حفره وسیع بوجود می‌آورد و مضروب دردم بقتل میرسید زیرا سینه و جهاز تنفس

از کار می‌افتاد و لو قلب آسیب ندیده باشد. چون همه میدانستند که گلوله شمشال مهلك است در موقع تلافی فریقین آن را بکار نمی‌بردند تا دوستان را بقتل نرسانند و پیادگان ایرانی که روز قبل پیکار کردند بعلل فوق نتوانستند از شمشال‌ها بخوبی استفاده نمایند.

اکثر شمشالچی‌های پیاده روز پیش بقتل رسیدند و شمشال‌های آن‌ها در میدان جنگ ماندیسانصیب عثمانی‌ها شد. در آن روز که سواران ایرانی می‌جنگیدند بازمانده شمشال‌ها مورد استفاده قرار نگرفت مگر به تفریق آن‌هم بدون اثر محسوس. خان محمد (استاجلو) چند نفر از شمشالچی‌ها را به جناح شمالی آورد و بآنها گفت که بسوی برج‌ها تیر اندازی کنند ولی تیر اندازی آن‌ها موثر واقع نگردید. عثمانی‌ها که متوجه شدند برجهای متحرك، ایرانیان را اذیت میکند در قلب جبهه‌هم دو برج برپا کردند و از بالای برجهای ایرانیان را به تیر یا گلوله شمشال بستند.

مقاومت بازمانده ایرانیان در برابر برجسته ترین

سپاه جهان

همینکه کار از هر طرف بر ایرانیها تنگ شد بدستور سلطان سلیم سپاه (ینی چری) راه قلب جبهه ایران را پیش گرفت و در قلب ایران (روملو) فرماندهی میکرد و شاه اسماعیل هم در قلب جبهه بود. (سلطان سلیم) برجسته ترین سپاه خود را بقلب جبهه ایران فرستاد بی آنکه بداند که شاه اسماعیل در آنجاست. او فکر میکرد که شاه اسماعیل در تپه فرماندهی قرار دارد در صورتی که در آنجا (کلاچرمینه) فرماندهی می کرد. شاه اسماعیل و (روملو) و سربازان قلب جبهه ایران میباید با سپاهی پنجه در پنجه اندازند که گفته می شد برجسته ترین سپاه جهان است. سربازان (ینی چری) طبق روش خود بادیست ها و صورت های سرخ رنگ بسوی قلب ایران پیش میرفتند. سیبل های کلفت و طویل سربازان مزبور، در صورت هایی برنگ خون یک منظره وحشت آور بوجود آورده بود و سربازان مزبور، در حالیکه تلوارها را از غلاف بیرون آورده بودند بطرف قلب جبهه ایران میرفتند.

سربازان سپاه های دیگر نمی توانستند از تلوار استفاده کنند با ستونای سپاه (ایچ اقلان). تلوار عبارت بود از یک ساطور تیز و بلند که انتهای آن، در آنجا که ساطور متصل بدسته می شد باریک بود، و ابتدای تیغ، و بیک تعبیر نوك آن وسعت میگرفت و پهن میشد سربازان سپاه های دیگر عثمانی چون ورزیدگی سربازان سپاه (ینی چری) را نداشتند نمی توانستند تلوار را بکار ببرند و همینکه آن را چند دقیقه بحرکت درمی آوردند خسته می شدند، و میج دست و بازوی آن ها از کار می افتاد. اما سربازان ینی چری می توانستند ساعت ها با تلوار بجنگند بدون اینکه خسته شوند. در قلب جبهه ایران فقط دوهزار پانصد سوار بود و شاه اسماعیل و (روملو) میباید با آن عده قلیل جلوی سربازان (ینی چری) را بگیرند.

سواران ایرانی برای جلوگیری از پیشرفت سربازان (ینی‌چری) با فلاخن بر سرشان سنک باریدند. سنک‌های فلاخن عده‌ای از سربازان مزبور را بر زمین انداخت و بعد ایرانیان حمله کردند. (آقا) یعنی فرمانده سپاه (ینی‌چری) آنقدر به نیروی سربازان خود اتکاء داشت که نخواست نیزه‌دار جلوی سربازان قرار بدهد و گفت يك ضربت تلوار هر يك از سربازان من دست‌های اسب سواران ایرانی را قطع خواهد کرد و سرباز زمین خواهد افتاد و ضربت دوم تلوار او را بدونیم خواهد نمود. (آقا) عقیده داشت که نیزه از ارزش جنگی سربازانش می‌کاهد و بدان می‌ماند که بجای شمشیر بدست آن‌ها درفش بدهند. وقتی سواران ایرانی به سربازان (ینی‌چری) رسیدند بطوریکه (آقا) گفته بود ضربت تلوار سربازان او، دست عده‌ای از اسب‌های ایرانیان را از بدن جدا کرد و سربازان بر زمین افتادند. حتی بعضی از سربازان ایرانی که بر زمین افتادند بایک ضربت تلوار بقتل رسیدند اما فشار حمله سواران، صف اول سربازان (ینی‌چری) را متزلزل کرد.

خون چشم سواران ایرانی را گرفته بود چون میدانستند آن میدان جنگ، قبرستان آنهاست و از آنجا زنده خارج نخواهند شد.

بیم میدان جنگ ناشی از وحشت مرگ است و وقتی عده‌ای خود را برای مرگ آماده کنند از مرگ بیم ندارند. در آن روز، اگر (سلطان سلیم) بجای سربازان ینی‌چری از دها بمیدان جنگ می‌فرستاد باز سواران ایرانی با آنها حمله ور می‌شدند چون نمی‌ترسیدند. سربازان (ینی‌چری) هنگام جنگ با سربازان پیاده بی‌بدیل بودند اما فشار سواران آن‌ها را متزلزل کرد و ایرانیان توانستند صف اول سربازان (ینی‌چری) را بشکافند و خود را به صف دیگر برسانند وقتی تبر سوار ایرانی بر صورت یا شانه یا سینه سرباز (ینی‌چری) فرود می‌آمد و می‌افتاد ناله نمی‌کرد و فریاد بر نمی‌آورد چون سربازان مزبور طوری در قبال درد مقاومت داشتند که از زخم خوردن نمی‌نالیدند. گفتیم که شاه اسماعیل در قلب جبهه ایران تحت فرماندهی (روملو) پیکار می‌کرد ولی در عمل، خود او فرمانده بود و افسران و سربازان آن قدر که بوی توجه داشتند به (روملو) توجه نداشتند. وقتی پرچم تکان می‌خورد و فرمانی صادر میشد افسران و سربازان می‌پنداشتند که آن فرمان را شاه اسماعیل صادر کرده و در واقع همین طور بود و (روملو) بدون جلب نظر شاه اسماعیل فرمانی صادر نمی‌نمود. نه از آن جهت که او را پادشاه میدانست بلکه بدان مناسبت که اطلاع داشت مردی است جنگی و خون سرد و آزه‌وده، شاه اسماعیل بوسیله (روملو) با سربازان گفته بود که متوجه نفس اسب‌های خود باشند زیرا طاقت اسب

حدی دارد و وقتی از آن حد تجاوز کرد از پا درمی‌آید. در موقع حمله اسب‌های سواران قلب جبهه ایران با حرکت چهارنمل سبک بسوی سربازان ینی چری می‌رفت و فقط در لحظه‌های آخر، اسب‌ها را با چهارنمل سریع به حرکت درمی‌آوردند که بتوانند صفوف سربازان ینی چری را بشکافند و درهم بریزند. شاه اسماعیل برخلاف درخواست (روملو) که میگفت در عقب جنگ در صف اول سواران می‌جنگید و در هر موضع که می‌توانست اسب خود را روی دو پا و امید داشت که بتواند هنگام فرود آمدن دودست اسب، تیر بیندازد و از نیروی اسب نیز برای از پا در آوردن سرباز خصم استفاده کند. بعد، سربازان سوار، عقب نشینی می‌کردند زیرا نمی‌توانستند طوری صفوف سپاه (ینی چری) را بشکافند که خود را به عقب آنها برسانند و اگر هم می‌رسانیدند بی‌فایده بود زیرا در پشت سربازان (ینی چری) باز سربازان عثمانی حضور داشتند. وقتی موقع عقب نشینی فرامیرسید طبق دستور شاه اسماعیل، اسب‌ها با حرکت قدم و گاهی یورتمه برمی‌گشتند چون ضرورت نداشت که با سرعت حرکت نمایند و اسب‌ها را از نفس بیندازند. سربازان (ینی چری) پیاده بودند و با قدم‌های معمولی حرکت میکردند و نمیتوانستند سریع‌تر از اسب حرکت نمایند و سواران ایرانی اگر باقی میماندند می‌توانستند در هر موقع آنها را مورد حمله قرار بدهند. وقتی برای پنجمین بار سواران ایرانی حمله کردند يك ضربت تلوار، روی دست راست شاه اسماعیل بالای آرنج وارد آمد. معلوم می‌شد سربازی که آن ضربت رازده مردی بلند قامت بوده که توانسته با تلوار ضربتی بر بازوی شاه اسماعیل وارد بیاورد. اگر شاه اسماعیل زره بر تن نداشت دست راستش قطع می‌شد و با این که زره جلوی ضربت تلوار را گرفت باز بازوی پادشاه شعیبان مجروح شد ولی بحمله ادامه داد تا این که عقب نشینی کردند (روملو) معاهده کرد که از دست شاه اسماعیل خون تازه فرو می‌چکد و گفت ای مرشد بزرگ تو مجروح شده‌ای شاه اسماعیل گفت (روملو) يك خراش کوچک، در قبال فداکاریها و جانفشانی دیگران در این دو روز چه اهمیت دارد. (روملو) گفت ای پادشاه شعیبان بگذار زخم تو را ببندند چون اگر نبندند ادامه خون ریزی تو را ضعیف خواهد کرد. شاه اسماعیل چند دقیقه در عقب جبهه برای بستن زخم دست راست توقف کرد. تلوار گوشت را بریده ولی نتوانسته بود که با استخوان آسیب برساند و پزشکی که دست شاه اسماعیل را بست، او گفت ای پادشاه شعیبان تو دیگر نباید با این دست کار کنی تا این که بهبود حاصل کند. چون اگر با این دست کار کنی؛ خون ریزی تجدید خواهد شد قبل از اینکه دست راست شاه اسماعیل مجروح شود پای چپ و دست چپش زخم شده بود و هر دو زخم را بطوری که گفتیم بستند. وقتی پزشک باو گفت که نباید با دست راست کار کند

تا این که بهبود حاصل نماید شاه اسماعیل قدری دست چپرانگان داد و گفت تصور میکنم که دست چپم از دست راست سالم تر است. پزشک گفت بهترین است که از ادامه جنگ خودداری کنی زیرا دست چپ تو هم مجروح میباشد. شاه اسماعیل گفت ولی نه بقدری که نتوانم شمشیر بزنم. بعد از این گفته شاه اسماعیل یالاسب خود را گرفت و جفت زد و بر زمین نشست و بطرف میدان کارزار برآه افتاد. پزشک گفت پادشاه شیعیان خود را بکشتن میدهد زیرا هر دو دستش مجروح است و تا ساعتی دیگر زخم های او باز خواهد شد و خون ریزی تجدید خواهد گردید. مجروحی که نزدیک پزشک ایستاده بود و انتظار می کشید که زخمش را ببندند گفت تا ساعتی دیگر پادشاه شیعیان زنده نیست تا اینکه زخمهایش باز شود و دو چارخون ریزی گردد. پزشک پرسید برای چه؟ سر باز گفت برای اینکه شاه اسماعیل قصد دارد خود را بکشتن بدهد تا اینکه خبر شکست شیعیان را به تبریز نبرد. پزشک گفت پادشاه ما خبط میکند و اگر او زنده بماند می تواند یک قشون بزرگ فراهم نماید و عثمانیها را از این کشور دور کند. اما اگر کشته شود کسی نیست که جایش را بگیرد این همه سر باز که دیدی دیروز و امروز کشته شدند همه خود را قربانی شاه اسماعیل کردند و اگر دیگری بجای او بود این طور فداکاری نمی نمودند. سر باز مجروح گفت شیعیان در همه موقع و همه جا غیرت دارند. پزشک گفت تو چون جوان هستی هنوز نمیدانی که ارزش فرمانده در میدان جنگ چقدر است. اگر روزی بسن من بررسی و بیش از سی جنگ را دیده باشی آن وقت میفهمی که ارزش یک فرمانده لایق در میدان جنگ به تنهایی از چند سپاه بیشتر است. من از تومی پرسم که اگر در این جنگ مردی غیر از شاه اسماعیل فرمانده قشون بود آیا تو حاضر می شدی پس از اینکه زخم تو را بستند بمیدان جنگ بروی؟ سر باز جوان گفت نه. پزشک گفت دیگران هم مثل تو هستند و آنها هم برای شاه اسماعیل جانفشانی میکنند و تادلیا بوده چنین بوده و بعد از این هم چنین خواهد بود و سر باز آن قدر که برای یک فرمانده لایق جانفشانی میکنند برای چیزهای دیگر فداکاری نمینماید. اگر شاه اسماعیل کشته شود ایران از دست میرود و عثمانیها سراسر ایران را خواهند گرفت ولی اگر شاه اسماعیل زنده بماند نه فقط عثمانیها را از این مملکت بیرون خواهد کرد بلکه خاک عثمانی را هم خواهد گرفت. اکنون در سه مرکز مشغول تعلیم سر بازان هستم و اگر جنگ قهقشانه نزده روزها آخر می افتاد بیست هزار سر باز، بیش از سی بازانی که در این جا هستند باین قشون ملحق می شد. شاه اسماعیل با بیست و هفت هزار سر باز جلوی دو بیست هزار سر باز سلطان سلیم را گرفت و دو روز است که نمیگذارد عثمانیها از این جا عبور کنند و اگر پنج هزار سر باز میداشت فکر بکن چه میکرد، اگر شاه اسماعیل زنده بماند و از این جا

مراجعت کند، سهولت يك قشون يكصد هزار نفری گردد می آورد و با آن قشون عثمانی ها را از ایران بیرون خواهد کرد. سرباز جوان نظری بمیدان جنگ انداخت و از پزشك پرسید نظریه تو راجع باین جنگ چیست ؟

پزشك گفت ای جوان ماهمه شیمه مرتضی علی (ع) و مجاهد فی سبیل الله هستیم و وظیفه ما این است که طبق دستور شاه اسماعیل آن قدر مقاومت کنیم تا کشته شویم و ننگ شکست را بپاچه های خود نبریم .

وظیفه تو که جوان و سرباز هستی این است که در میدان جنگ پیکار کنی و کشته شوی و وظیفه من که سالخورده و پزشك هستم این است که در اینجا، یعنی در محل کار و زخم بندی خود آن قدر پایداری نمایم تا کشته شوم. من تصور نمیکنم در این میدان جنگ هیچ سرباز شیمه باشد که نخواهد جان فدا کند ولی باز میگویم که شجاعت و مردانگی شاه اسماعیل در دلیری سربازان ما خیلی تأثیر داشته است و دارد و هیچ يك از سرداران حتی (استاجلو) و (سارو بیره) که دیروز آن شجاعت خارق العاده را از او دیدی نمیتوانستند این شوق و هیجان را برای فداکاری در افراد بوجود بیاورند. این مرد که تو دیدی اکنون زخم دست خود را بست و از اینجاریت برای فرماندهی جنگ یکی از نام آوران دنیا و از کسانی است که هر هزار سال يك مرتبه ، یکی از آنها پیدا می شود. من نمیگویم که شاه اسماعیل بی عیب است چون هر انسان عیب دارد و لو گل باشد و گل بی خار خداست. لیکن این مرد، برای اداره جنگ، بی نظیر است و تمام سربازانیکه دیروز و امروز در این میدان کشته شدند و کشته خواهند شد يك طرف و شاه اسماعیل يك طرف. لذا من عقیده دارم که همه باید در اینجا بهلاکت برسیم ولی شاه اسماعیل زنده بماند تا نگذارد کشور شهبان بدست سلطان سلیم بیفتد . سرباز جوان چند لحظه سکوت کرد و فکر نمود و گفت راست میگوئی اگر شاه اسماعیل زنده بماند کشور شیبان پایدار خواهد ماند و لحظه دیگر سرباز جوان، سوار بر اسب گردید و راه میدان را پیش گرفت. آنهایی که مثل شاه اسماعیل و آن سوار جوان بعد از مجروح شدن می توانستند خود را به عقب برسانند و زخم را ببندند در قلب جبهه ایرانیان از سربازان نیک بخت بشمار میآمدند. چون ، اکثر مجروحین گرفتار تلوارهای مهیب سربازان پنی چری می شدند و جان میدادند . وقتی يك سوار ایرانی از پشت اسب بر زمین می افتاد هلاکش مسلم بود و هیچ نیرو، نمی توانست وی را از مرگ نجات بدهد . بازوی سربازان (پنی چری) مسلح به تلوار چون جراثیلی بود که خستگی نداشت و دائم تکان می خورد و مقابل آن جاندار باقی نمی ماند خواه اسب خواه انسان.

درحالی که سواران ایرانی خون و عرق می‌ریختند و گاهی زبان اسب‌ها از دهانشان بیرون می‌آمد برچهره‌ارغوانی‌سربازان (ینی‌چری) حتی عرق ننشسته بود. در موقع حمله سواران ایرانی، گرچه بعضی از آن‌ها کشته می‌شدند و بر زمین می‌افتادند اما ناله‌ای از آنان شنیده نمی‌شد و دیگران جای مقتولین را پر می‌نمودند. وقتی سواران ایرانی بسربازان ینی‌چری می‌رسیدند سربازان مزبور طوری آن‌ها را مینگریستند که انگار یکدسته مسافر بسوی آن‌ها می‌آید. کوچکترین اثر اضطراب درچهره‌ها آشکار نمی‌شد و حرکتی پدیدار نمی‌گردید که نشان بدهد سربازان مضطرب شده‌اند. تنها صدائی که از سربازان (ینی‌چری) بگوش می‌رسید، صدای (اجاق) بود. در هر یک از واحدها یک افسر، در فواصل معین بالحن مخصوص و طولانی بانگ برمی‌آورد (اجاق). بعد از او، افسران و سربازان با همان لحن طولانی بانگ می‌زدند
اجا ااااا ااااا...

این صدا وقتی بالحن طولانی از دهان هزارها نفر خارج می‌شد چون یک غرش مخوف جلوه می‌کرد. این صدا در فواصل معین، از آن جهت برآورده می‌شد که سربازان (ینی‌چری) بخاطر بیابان‌داری که آنان سربازان (اجاق) هستند و تحت حمایت (اجاق) می‌باشند و روش جنگی آنها باید طوری باشد که شایسته وابستگی آنها با اجاق جلوه نماید. بعد از آن فریادهای ساکت می‌شدند و دیگر صدائی بگوش نمی‌رسید مگر صدای (هن هن) نفس‌زدن سربازان هنگام تلوار انداختن. آنها مثل یک ماشین خستگی ناپذیر مجهز به هزارها داس مرکب خرم‌خیزات را مقابل خود درو می‌کردند و جلو می‌رفتند. در جنگ‌های زمینی و دریایی نتیجه یک نسل و گاهی چند نسل هم‌الیت، در یک یا دو روز آشکار می‌شود. طرفه‌بیکار سپاه (ینی‌چری) در میدان جنگ (چالدران) نتیجه چند نسل بذل مساعی بود و آن‌سپاه روحیه و ارزش جنگی خود را تا پایان آن قرن (یعنی قرن شانزدهم میلادی - مترجم) حفظ کرد و از آغاز قرن هفدهم، (ینی‌چری) فاسد شد و ارزش جنگی را از دست داد و مبدل بیک سپاه سیاسی گردید و پیوسته برای سلاطین عثمانی تولید زحمت می‌کرد و گاهی سلاطین عثمانی را از سلطنت برکنار می‌نمود. سپاه (ینی‌چری) از قرن هفدهم میلادی به بعد، در کشور عثمانی حکومتی شد درون حکومت دیگر و بی‌آن که ارزش جنگی قدیم را داشته باشد گاهی سیاست کشور را اداره می‌کرد. سلاطین عثمانی از سپاه (ینی‌چری) به تنگ آمده بودند ولی نمی‌توانستند، خود را از شر آن سپاه آسوده کنند و دیده شد که سربازان سپاه (ینی‌چری) سلطان عثمانی را از کاخ بیرون کشیدند و در وسط خیابان سرش را بریدند عاقبت یکی از سلاطین عثمانی موسوم به (سلطان محمود دوم) در سال ۱۸۲۸ میلادی تمام

افسران و سربازان سپاه (ینی چری) را بقتل رسانید و خود و حکومت و ملت عثمانی را برای همیشه از سپاه (ینی چری) آسوده کرد. سلطان محمود دوم برای اینکه سپاه مزبور را نابود کند شهرت داد که میخواهد بچنگ برود و باید سپاه (ینی چری) را برای جنگ بسیج نماید و تمام افسران و سربازان و حتی افسران را که بمرخصی رفته بودند احضار کرد. محل اجتماع افسران و سربازان ینی چری در یک محوطه محصور قرار داشت و اطراف آن محوطه بالای ارتفاعات، توپ نصب کرده بودند و توپها را با چهارپاره پر کردند و بطرف افراد سپاه (ینی چری) شلیک نمودند و آن قدر از چهار طرف، بطرف افسران و سربازان شلیک کردند تا هیچ کس زنده نماند بمد از اینکه محقق شد در آن محوطه کسی تکان نمیخورد، سلطان محمود دوم عده ای از سربازان خود را مأمور کرد که باتفنگ و طپانچه وارد آن محوطه شوند و هر سرباز و افسر (ینی چری) را که مجروح شده اما به قتل نرسیده، بقتل برسانند تا این که حتی یک تن افراد آن سپاه زنده نماند. بمد از این که مجروحین را بقتل رسانیدند، هنگام شب اجساد را بسه کشتی بزرگ منتقل کردند و کشتی ها لنگر برداشتند و بدریافتند و نعل افسران و سربازان (ینی چری) را در دریا انداختند و هر کشتی را جنازه ها پائین رفت ولی بمد از چند روز بالا آمد و از آن پس تا مدتی، امواج دریا لاشه افسران و سربازان (ینی چری) را بساحل میانداخت و از آن ببعده، در عثمانی سپاه (ینی چری) احیاناً شد.

ولی در چنگ (چالدران) سپاه (ینی چری) از حیث جسم و روح در بحبوحه قدرت و ارزش جنگی بود و بیک نیروی مافوق بشری شباهت داشت. با این که ایرانیان بی انقطاع حمله میکردند و عقب می نشستند و باز حمله می نمودند، و مجال نداشتند که بتماشای جنگ بپردازند باز از بیکار منظم سربازان سپاه ینی چری حیرت میکردند و در باطن، سربازان مزبور را مورد تحسین قرار میدادند که میتوانند آنگونه منظم بجنگند. سپاه (ینی چری) در قلب جبهه ایرانیان، مانند یک سد جاندار بود که بی انقطاع جلومی آمد و ایرانیان بمد از هر حمله قدری از دیوار آن سد را می خراشیدند و چند دقیقه پیشرفت آن را متوقف میکردند ولی سد جاندار باز حرکت ادامه میداد و جلومیرفت.

بیکار سواران ایرانی با آن سپاه مثل این بود که مشت بر دیوار بکوبند و گرچه قدری از خاک و خشت دیوار فرو میریخت اما نمیتوانست آن را ویران کند. میدان جنگ در قلب جبهه ایرانیان قتلگاه مردان و اسبها شده بود ولی سربازان ینی چری چون مرتب جلومی آمدند لاشه سربازان ایرانی و اسبان آنها را در عقب گذاشتند سپاه (ینی چری) مثل یک پیکان بزرگ،

در قلب جبهه ایران پیش میرفت و معلوم بود که با ادامه پیشرفت، هم قلب جبهه ایرانیان را اشغال خواهد نمود و هم دو جناح شمالی و جنوبی ایرانیان را محاصره خواهد کرد.

(روملو) از شاه اسماعیل پرسید چه کنیم؟ شاه اسماعیل گفت تو فرمانده قاب جبهه هستی و باید تصمیم بگیری، (روملو) گفت ای پادشاه شمیمان من از تو کسب نظریه میکنم. شاه اسماعیل گفت هزار سوار دیگر را وارد میدان کن. از هزار سوار که مبادرت بقرض میکردند بیش از سیصد نفر، که بعضی از آنها از جمله خود شاه اسماعیل مجروح بودند باقی نماند بقیه یا بقتل رسیدند یا طوری مجروح شدند که نمیتوانستند در جنگ شرکت نمایند فرمانده قاب جبهه ایرانیان امر کرد که هزار سوار که جزو ذخیره ایرانیان در قلب جبهه بود به نیروی مهاجم منضم شود. از آن پس ایرانی‌ها توانستند پیشرفت سپاه ینی چری را در قلب جبهه خواه متوقف کنند لیکن با بکار بردن يك روش جدید. چون در قلب سپاه ایران جنگ شدت کرد و دیده بان‌های عثمانی شاه اسماعیل را در تپه فرماندهی ارتش ایران ندیدند حدس زدند که شاه اسماعیل باید در قلب جبهه باشد. چند مرتبه منادیان عثمانی با صدای بلند و بدوزبان فارسی و ترکی بانگ زدند، ای شاه اسماعیل ادامه جنگ از طرف تو بی فایده است و بی جهت خون سربازان را نریز و تسلیم شو. هر دفعه در جواب منادیان ایرانی بدوزبان فارسی و ترکی جواب میدادند که ما شمیمان مرتضی علی (ع) کشته می شویم ولی تسلیم دشمن نخواهیم شد وقتی منادیان عثمانی متوجه شدند که شاه اسماعیل حاضر نیست تسلیم شود در صدد برآمدند که سواران ایران را وادار به تسلیم نمایند و بانگ زدند مگر نمی بینید که تمام همقطاران پیاده و سوار شما کشته شدند؟ شما هم اگر لجاجت کنید کشته خواهید شد بی آنکه مرگ شما اثری در جنگ داشته باشد. چون شما چه زنده بمانید و چه کشته شوید ما از این جا عبور خواهیم کرد و وارد تبریز خواهیم شد و ایران را تصرف خواهیم کرد. سلاح خود را بزمین بیندازید و تسلیم شوید و بعد، آسوده بخانه‌های خود بروید زیرا هر کس تسلیم شود، فوری آزاد خواهد شد و می‌تواند بخانه‌اش برود.

ولی سواران ایرانی صدای منادیان را با فریاد (یا علی از تو مدد) یا با فریاد (مرشد بزرگ برحق است) قطع میکردند. اما وقفه پیشرفت سپاه (ینی چری) در قلب جبهه ایران ناشی از این بود که ایرانیان در پیکار با سربازان سپاه مزبور تجربه بدست آوردند و متوجه شدند که تلوارهای آنها در دست سربازانی که نه می‌ترسیدند و نه دوچار خستگی می‌شوند سلاحی است هولناک و باید طوری حمله کرد که گرفتار تلوارها نشد. این بود که شاه اسماعیل دستور داد هر چه نیزه در دسترس هست به سربازان قاب جبهه ایران بدهند که آنها در موقع

حمله از نیزه استفاده نمایند. از آن پس سواران ایرانی در قلب جبهه وقتی حمله می‌کردند با نیزه حمله می‌نمودند.

وقتی نیزه سوار ایرانی بر سینه یا شکم سرباز (ینی‌چری) می‌خورد او را از کار می‌انداخت و تلوارش بر زمین می‌افتاد. هنگام حمله سواران ایرانی، طوری حرکت می‌کردند که تقریباً بهم چسبیده بودند و گرچه تلوارهای سربازان عثمانی بعضی از نیزه‌ها را قطع می‌کرد ولی سایر نیزه‌ها در صورت یا سینه یا شکم سربازان (ینی‌چری) فرو می‌رفت و آنها را از پا در می‌آورد. در آن روز، اول عثمانی‌ها در صدد برآمدند که بوسیله نیزه جلوی سواران ایرانی را بگیرند و در آن موقع سواران ایرانی در قلب جبهه با نیزه توانستند پیشرفت سپاه (ینی‌چری) را متوقف کنند. همین‌که سلطان (سلیم) متوجه شد که پیشرفت نیروی او در قلب جبهه ایرانیان متوقف گردیده امر کرد که تمام برج‌های متحرک را مقابل قلب جبهه ایرانیان متمرکز نمایند و از بالای برج‌ها سواران ایرانی را به تیرکمان یا گلوله شمشال ببندند. سلیم گفت که تمام سربازان (ینی‌چری) که در قلب جبهه ایرانیان می‌جنگند نیزه بدهند که بوسیله آن جلوی سواران ایرانی را بگیرند. ایرانیان در همه جا، در فشار بودند ولی (حسن بیک‌الله) در جناح جنوبی، بیش از همه در فشار بر سر می‌برد. سپاه (استانبول) که بجناح جنوبی ایران حمله کرد گرچه ارزش جنگی سپاه (ینی‌چری) را نداشت ولی از سپاه‌های برجسته عثمانی محسوب می‌گردید و یک افسر برجسته با اسم (امجد - بهاء‌الدین) دارای درجه نظامی (تومان باشی) بر آن سپاه فرماندهی می‌کرد. وی بدون اینکه توجه بتلفات سربازان خود بکند بی‌انقطاع فرمان حمله را صادر می‌نمود. (امجد - بهاء‌الدین) میدانست که سلطان سلیم از طول مدت جنگ خشمگین شده، و باید هر طور هست قبل از اینکه روز سپری شود نیروی مقاومت ایرانیان را از بین برد. ولی وضع دفاع ایرانیان طوری بود که (امجد بهاء‌الدین) می‌فهمید که باید تا آخرین سرباز ایرانی را بقتل رسانید تا بتوان ایرانیان را از پا در آورد.

سر انجام جنگی که از وحشت آن مو بر سر

کودکن سفید میشد

(رستم - کلاچرمینه) فرمانده جبهه ایران که بجای شاه اسماعیل عهده دار فرماندهی بود و گفتیم که پانصد سوار را بکمک (حسن بیک الله) فرستاد مجبور شد دو بیست سوار دیگر را بکمک (حسن بیک الله) بفرستد. (حسن بیک الله) و سربازان او نمی جنگیدند بلکه خودکشی میکردند. آنها برای این که مانع از عبور سربازان سپاه (استانبول) شوند بی محابا، خود را روی نیزه ها و شمشیرهای سربازان عثمانی می انداختند و کشته می شدند.

همان طور که در قلب جبهه ایران مسئله بیم از مرگ، برای سربازان ایرانی که با سربازان سپاه (ینی چری) می جنگیدند از بین رفته بود در جناح جنوبی فرماندهی (حسن بیک الله) نیز بیم از مرگ در وجود سربازان ایرانی نبود. هر دفعه که سواران (حسن بیک الله) مبادرت به حمله میکردند هر یک از آنها خود را چون شهیدی می دانستند که بسوی قتلگاه میرود و همه بعد از ادای شهادتین می گفتند (اشهد ان امیرالمؤمنین علی ولی الله) و آنگاه حمله میکردند تا اگر بقتل میرسند، با ایمان به علی (ع) پیشوای شیعیان از جهان رفته باشند. بدن تمام سواران (حسن بیک الله) خسته و خون آلود بود و روی تمام چهره ها، یک ماسک یا یک ساروج از خون و غبار بنظر میرسید. گاهی یک صدای مرتعش، که نشان میداد صاحبش سخت خسته است بلند میشد و میگفت (اگر خسته جانی بگو یا علی). آنوقت سواران (حسن بیک الله) چند لحظه برخستگی خود غلبه میکردند و فریاد میزدند (یا علی) و بطرف خصم میرفتند تا اینکه خود و اسبشان کشته شوند.

یک مورخ شرقی راجع به جنگ جناح جنوبی ایران و پایداری (حسن بیک الله) و سواران او در آن جا مهگوید (قاتلوا قتالا تشیب منه الاطفال) یعنی ایرانیان چنان جنگ

کردند و استقامت بخرج دادند که ممکن بود موی سراطفال از فرط وحشت سفید شود . استراحتی که سواران (حسن بیک‌لله) میکردند فقط در لحظاتی بود که دهانه اسب‌ها را می‌کشیدند تا اینکه مرکب‌ها نفس تازه نمایند . همین که حس می‌کردند که اسب‌ها نفس تازه کرده‌اند رکاب می‌کشیدند تا اینکه نگذارند سربازان سپاه عثمانی پیشرفت نمایند (حسن - بیک‌لله) و سربازانش میدانستند که حفظ جناح جنوبی ایران، دارای اهمیت حیاتی است . چون اگر عثمانی‌ها موفق شوند که جناح جنوبی ایران را از بین ببرند قشون ایران محاصره خواهد شد و نابود خواهد گردید . يك ساعت ونیم بعد از ظهر، درحالی که (حسن بیک‌لله) مرتبه‌ای دیگر با تفاق سواران خود حمله می‌کرد در همان لحظه که سربازان سپاه (استانبول) رسید و خواست شمشیر خود را بپندازد يك تیر که از طرف يك کماندار نیرومند عثمانی پرتاب شده بود بر چشم راست او نشست .

تیر طوری در چشم (حسن بیک‌لله) فرورفت که پیکان آن بنزد يك مفرز رسید . حسن بیک‌لله از فرط درد خم شد و عنان اسب را که در دست چپ داشت رها کرد و بآدمت چپ خواست که تیر را از چشم بیرون بیاورد ولی متوجه شد که پیکان تیر، پره دارد و نمیتوان آنرا از چشم خارج نمود . درحالی که (حسن بیک‌لله) میخواست تیر را از چشم خارج کند يك ضربت شدید نیزه او را که زره برتن داشت از اسب سرنگون کرد و لحظه دیگر همان سرباز که (حسن بیک‌لله) را از اسب سرنگون کرده بود نیزه اش را طوری در صورت (حسن بیک) فرو کرد که نوک نیزه از پائین گردن (حسن بیک) خارج گردید . (حسن بیک‌لله) هنوز نمرده بود و وقتی سرباز سپاه (استانبول) نیزه را از صورت مجروح خارج کرد (حسن بیک‌لله) گفت (یا علی انتظار دیدار تو را دارم) .

بدن (حسن بیک‌لله) را زره می‌پوشانید و سرباز عثمانی نمیتوانست نیزه را در سینه یا شکم (حسن بیک‌لله) فرو کند . بهمین جهت آن مرد برای مرتبه دیگر به صورتش حمله ور شد و این مرتبه نوک نیزه بمفرز رسید و حسن بیک‌لله درحالی که همچنان يك تیر در چشم راستش بود ، زندگی را بدرود گفت . همین که (حسن بیک‌لله) بقتل رسید، مردی با اسم (داود) از طائفه (اینانلو) فرماندهی جناح جنوبی را برعهده گرفت . جسد (حسن بیک‌لله) مانند اجساد هزارها از سربازان ایرانی در میدان جنگ ماند و نتوانستند که جنازه فرمانده جناح جنوبی را از میدان جنگ خارج و بخاک بسپارند . وقتی در قلب جبهه ایران خبر قتل (حسن بیک‌لله) پادشاه شعیبان رسید گفت امیدوارم از دست ساقی کوثر سیر آب شوی .

(کلاچرمینه) برای شاه اسماعیل گزارش فرستاد که گرچه بعد از قتل (حسن بیک الله) سواران جناح جنوبی، همچنان می‌جنگند ولی وضع آنها وخیم است. اسب‌های سواران بقدری خسته هستند که دیگر توانایی ندارند که بدوند؛ اگر بر بایدها اسب‌ها را به عقب جبهه منتقل کرد تا استراحت نمایند. (کلاچرمینه) بشاه اسماعیل پیشنهاد کرد که چون اسب‌های سواران در جناح جنوبی خیلی خسته هستند خوب است که شاه موافقت کند که سواران پیاده شوند و اسب‌ها را به عقب جبهه بفرستند و خود، پیاده پیکار نمایند. در ضمن، از شاه اجازه خواست که پانصد نفر از سربازان پیاده را که از بازماندگان جنگ روز قبل بودند و گفتیم که طبق دستور شاه اسماعیل در عقب جبهه استراحت می‌کردند بجناح جنوبی منتقل نمایند.

شاه اسماعیل با پیشنهاد (کلاچرمینه) موافقت کرد. در نتیجه پانصد نفر از سربازان پیاده از عقب جبهه ایرانیان بجناح جنوبی منتقل شدند، سواران ایرانی در جبهه جنوبی از اسب‌ها فرود آمدند و چهارپایان را به عقب جبهه منتقل کردند که استراحت نمایند. بعد از اینکه پانصد تن از سربازان پیاده به سوارانی که پیاده گردیدند ملحق شدند شماره سربازان ایرانی در جناح جنوبی به ۸۵۰ نفر رسید. همین که در جناح جنوبی ایران، جنگ بین سربازان سپاه (استانبول) و پیادگان ایران شروع شد معلوم گردید که ایرانیان سوار بر اسب، بهتر می‌توانستند که با سربازان سپاه (استانبول) پیکار نمایند.

گرچه روز قبل سربازان پیاده ایرانی با سربازان پیاده عثمانی جنگیدند و از عبور آنها ممانعت کردند ولی روز پیش سلطان سلیم سپاه‌هایی چون (چاوش) و (قوچی) را وارد میدان جنگ کرده بود بدلیل اینکه ایرانیان را آن قدر قابل توجه نمیدانست که سپاه‌های درجه اول خود را وارد کارزار کند.

^۱ سلطان سلیم چون نقشه‌ای وسیع برای بوجود آوردن یک امپراطوری بزرگ طرح کرده بود میدانست که سپاه‌های درجه اول خود را لازم دارد و جنگ با ایران نخستین جنگ از سلسله جنگ‌هایی است که وی باید بکند تا بتواند امپراطوری مورد نظر را بوجود بیاورد (همانطور که بوجود آورد) این بود که در نخستین روز جنگ، سپاه‌های درجه دوم و سوم خود را وارد کارزار کرد. لیکن وقتی دید که ایرانیان طوری مقاومت کردند که تا آن تاریخ هیچ قشون، مقابل ارتش نیرومند عثمانی آن طور پایداری نکرده بود، در روز دوم جنگ سپاه‌های (ینی‌چری) و (استانبول) و (عثمانلی) را وارد کارزار کرد که همه از سپاه‌های برجسته عثمانی بودند و سپاه (ینی‌چری) برجسته‌ترین سپاه جهان بود. ایرانیان روز پیش چون با سپاه‌های

درجه دوم جنگیدند ، توانستند از عبور آن‌ها ممانعت کنند ولی در آن روز، وقتی جنگ پیادگان ایرانی در جناح جنوبی با پیادگان عثمانی از سپاه (استانبول) شروع گردید معلوم شد که تعلیم نظامی و ورزیدگی سربازان در جنگ مؤثر است. پیادگان ایرانی پرورش روز قبل می‌جنگیدند و وقتی مورد حمله قرار می‌گرفتند عقب نمی‌نشستند و برجای خود می‌ایستادند تا اینکه کشته شوند. سربازان سپاه (استانبول) نه فقط از لحاظ ورزیدگی و تعلیم جنگی بر سربازان پیاده ایران برتری داشتند بلکه سازوبرگ آن‌ها بهتر از ایرانیان بود.

ما قبل از اینکه سرگذشت سلطان سلیم به جنگ (چالدران) برسد گفتیم که در انبارهای ذخیره دولتی ایران ده هزار خود و زره بود و هفتصد و پنجاه خفتان. در جنگ (چالدران) بیست و هفت هزار و پانصد و کسری پیاده و سوار ایرانی شرکت کردند و بعضی از آن‌ها از خویش زره و منفرد داشتند و محتاج خود و زره دولتی نبودند. اما عده‌ای کثیر از پیادگان و سواران ایرانی نه زره داشتند نه خود نه خفتان. آن‌ها با سینه‌ای که نه خفتان آن رامی‌پوشانید نه زره ، به جنگ سربازان سلطان سلیم رفتند و می‌توان بیک تعبیر گفت که با بدن عریان جلوی نیزه و شمشیر و تلوار و تیر کمان‌داران و گلوله توپ سربازان عثمانی را گرفتند یکی از برجسته‌ترین صفحات تاریخ جنگ دنیا در آن روز ، در جناح جنوبی ایران؛ بین ساعتی که (حسن بیک‌الله) کشته شد تا ساعت چهار بعد از ظهر (به تقریب) ثبت گردید .

مدت دو ساعت و نیم یا دو ساعت هشتصد و پنجاه سرباز پیاده ایرانی، در جناح جنوبی ، بدون دارا بودن سازوبرگ کافی، و در حالی که عده‌ای از آن‌ها حتی زره نداشتند جلوی بیست و پنج هزار سرباز سپاه (استانبول) را گرفتند.

ولی در ساعت چهار بعد از ظهر یا قدری دیرتر سپاه استانبول جناح جنوبی ایران را اشغال کرد اما در آن موقع، در جناح جنوبی ایران حتی یک سرباز ایرانی وجود نداشت که روی دوپای خود بایستد چون تمام فداکارانی که در جناح جنوبی می‌جنگیدند یا کشته شدند یا طوری مجروح گردیدند که نتوانستند برخیزند.

شاه اسماعیل با افسران و سربازان خود گفته بود همه باید در جنگ کشته شویم تا اینکه ننگ شکست راه‌خانه‌های خود نبریم و در جناح جنوبی ایران باین دستور بطور کامل عمل شد و تمام افسران و سربازانیکه در جناح جنوبی می‌جنگیدند در راه علی (ع) پیشوای مذهبی خود جان فدا کردند و هنگامی سربازان سلطان سلیم جناح جنوبی ایران اشغال کرد که در در آن جا ذب‌حیات وجود نداشت

برای اینکه دانسته شود که ۸۵۰ سرباز ایرانی که در آخرین ساعات جنگ در جناح جنوبی ایران به قتل رسیدند با چه نیروئی مبارزه میکردند باید بگوئیم که قبل از اینکه جناح جنوبی ایرانی از پادراید سلطان سلیم نیمی از سپاه (ایچ اوقلان) را بجناح جنوبی ایران منتقل نمود. قبل از آن پادشاه عثمانی سپاه (ایچ اوقلان) را نصف کرد و نیمی از آن را بجناح شمالی ایران فرستاد تا اینکه به سپاه (عثمانلی) که در جناح شمالی ایران بود کمک کند. نیم دیگر از سپاه (ایچ اوقلان) را در ذخیره نگاه داشت و اندکی قبل از پادراید آمدن جناح جنوبی ایران آن نیمه سپاه را بجنگ سربازان (داود - اینالو) فرمانده جناح جنوبی فرستاد . بنابراین سربازان داود - اینالو (که اوهم مانند سربازان کشته شد) در آخرین دقایق حیات با تمام سپاه (استانبول) و نیمی از سپاه (ایچ اوقلان) می جنگیدند و سپاه (ایچ اوقلان) بطوریکه در فصول قبل گفته شد بعد از سپاه (ینی چری) از نظر جنگی برجسته ترین سپاه عثمانی بود .

خان محمد استاجلو ورستم کلاچر مینه

- (خان محمد استاجلو) فرمانده جناح شمالی ایران دودسته سوار هر يك متشكل از سیصد سر بازداشت و دارای پانصد سوار ذخیره در جناح شمالی بود. آن مرد لیر میباید با هزار و یکصد سوار که پانصد تن از آنها در ذخیره بودند جلوی بیست و پنج هزار سرباز سپاه عثمانلی و دوازده هزار سرباز سپاه (ایچ اوکلان) را بگیرد.
- شاه اسماعیل وقتی مصمم شد که از پیادگان که روز قبل جنگیده بودند استفاده کند پانصد تن از آنها را هم به (خان محمد استاجلو) فرمانده جناح شمالی ایرانیان داد.
- (استاجلو) برخلاف فرمانده جناح جنوبی ایرانیان صلاح ندانست که سواران خود را از اسب پیاده کند و اسب‌ها را برای رفع خستگی به عقب جبهه بفرستد.
- (خان محمد استاجلو) میفهمید که چون خصم خیلی نیرومند است نیروی سوار ایرانیان يك وسیله مؤثر برای جلوگیری از پیشرفت سربازان عثمانی میباشد و اگر سواران خود را بمناسبت خستگی اسبها پیاده کند آن وسیله مؤثر از بین میرود.
- بعد از اینکه از طرف شاه اسماعیل پانصد سرباز پیاده به (خان محمد استاجلو) داده شد، فرمانده جناح شمالی ایران پیادگان را جلو فرستاد که از پیشرفت سربازان عثمانی معانیت نمایند و سواران فرصتی برای استراحت اسبها داشته باشند.
- سلطان سلیم با قسران خود فشار می‌آورد که دفع الوقت نکنند و معطل نشوند و بدانند که جنگ باید قبل از غروب آفتاب با پیروزی ارتش عثمانی خاتمه پیدا کند. ولی پانصد سرباز پیاده ایرانی، بعد از اینکه در جلو قرار گرفتند پیشرفت سی و هفت هزار سرباز عثمانی را متوقف کردند. سلطان سلیم نام (خان محمد استاجلو) را شنیده بود و میدانست که وی فرمانده جناح شمالی ایران است و به وسیله منادی خطاب به فرمانده جناح شمالی ایران گفت (خان محمد استاجلو) من میدانم که تو والی دیار بکر بودی و شاه اسماعیل که قدر تو را

نمیدانست تورا معزول کرد ولیز میدانم که نسبت بتوسوء ظن دارد و ممکن است تورا بقتل برساند. تو اگر ترك مقاومت کنی و نزد من بیایی من قدر تورا خواهم دانست و تورا والی (دیاربکر) خواهم کرد زیرا اکنون (دیاربکر) مال من است. (خان محمد استاجلو) که صدای رسا و قوی داشت و یکی از بهترین شاهنامه خوانهای ارتش ایران بود خطاب به منادی بانك زد از قول من به (سلطان سلیم) بگو که شاه اسماعیل، پادشاه وهم (مرشد بزرگ) من است و هر تصمیم که راجع بمن بگیرد بجایم باشد چون اختیار مراد دارد و لو حکم قتل مراد صادر نماید اگر دیروز و امروز، یکی از سربازان ما اسیر قشون تو شده باشند تو میتوانستی امیدوار باشی که شاید من تسلیم تو بشوم، ما که شیعه مرتضی علی (ع) هستیم آن قدر در این میدان مقاومت میکنیم تا این که کشته شویم و تو نخواستی توانست که هیچك از افسران و سربازان ما را زنده دستگیر نمایی.

بعد از این اظهارات (خان محمد استاجلو) شروع بخواندن اشعار فردوسی شاعر حماسی ایران کرد و سربازان عثمانی بر حسب امر سلطان سلیم با شدتی بیشتر بجناح شمالی ایران حمله ور شدند. (خان محمد استاجلو) برای (رستم - کلاچرمینه) فرمانده میدان جنگ پیام فرستاد که وی برای جناح شمالی ایران مضطرب نباشد چون بعد از آمدن پیادگان وضع جناح شمالی طوری شده که میتواند از عبور سربازان عثمانی ممانعت نماید. (رستم - کلاچرمینه) برای شاه اسماعیل پیغام فرستاد و گفت ای پادشاه شمیمان، راضی مشو که من امروز از نوشیدن آب از دست ساقی کوثر محروم شوم و اجازه بده که فرماندهی میدان جنگ را به (علی محمد همدانی) واگذار کنم و خود بجناح شمالی بروم و بجنگم.

شاه اسماعیل بدو دلیل درخواست (کلاچرمینه) را پذیرفت. اول اینکه درخواست وی را محروم کند و دوم اینکه متوجه گردید که وضع میدان جنگ بشکلی درآمده که هر قسمت فرمانده مستقل دارد و اداره کردن تمام امور جنگ مشکل ایست و (علی محمد همدانی) از عهده اداره آن بر خواهد آمد.

وقتی (رستم - کلاچرمینه) شنید که پادشاه شمیمان موافقت کرده که وی بمیدان جنگ برود بسیار خوشوقت گردید. گفتیم که (رستم - کلاچرمینه) از سکنه منطقه طالش بود و مثل تمام سکنه آن منطقه در آن عهد، از نژاد خالص آریاهای ایرانی بشمار میآمد. آریاهای ایرانی همه بلند قامت و دارای چشم و ابرو و موی سیاه بودند. (کلاچرمینه) از مردان بلند

قامت ارتش ایران محسوب می‌شد و مردی زیبا بود و ابروهای قوسی شکل و چشم‌های درشت سیاه داشت.

(کلاچرمینه) ریش رامی تراشید ولی سیبل را گذاشته بود تا بلند شود و سیبل او ازدو گوشه لب‌ها آویخته بنظر میرسید. گیسوی بلند (کلاچرمینه) روی شانه‌اش میریخت و وقتی می‌خندید دندان‌های سفیدش میدرخشید.

(کلاچرمینه) مردی بود سرخ و سفید و دارای شانه‌های پهن و سینه عریض، و مثل تمام سکنه طالش در آن دوره نیرومند بشمار می‌آمد. وضع زندگی سکنه طالش طوری بود که از بعضی از مظاهر تمدن گذشته مانند انسان در ده هزار سال قبل زندگی میکردند و درخت‌های کهن جنگلی را میانداختند و غذای خود را در قسمتی از سال از شکار حیوانات جنگل بدست می‌آوردند. مبارزه دائمی با قوای طبیعت و زندگی کردن در قله کوه‌ها یا دامنه جبال، آنها را قوی‌البینه و بانشاط بار می‌آورد.

بین سکنه طالش تفاوت طبقاتی وجود نداشت و زندگی رئیس قبیله مانند زندگی سایر افراد آن بود و فقط از لحاظ اینکه ویرارئیس میدانستند، برتر از سایرین بود. هیچ خانواده، از خانواده‌هایی که در طالش زندگی میکرد چیزی نداشت که خانواده‌های دیگر نتوانند آن را فراهم نمایند. در زندگی سکنه طالش حسد نبود و کینه وجود نداشت مگر نسبت به بیگانگان.

آن‌ها سگ‌های نیرومند خود را برای سکنه‌ای که در منطقه طالش بسر میبردند تربیت نمی‌کردند چون میدانستند که خطری از آن‌ها متوجهشان نمیشود بلکه آن سگ‌ها برای دشمن خارجی و جانوران درنده مثل گرگ و یوزپلنگ و ببر تربیت می‌نمودند تا اینکه دام آن‌ها طعمه جانوران درنده نشود. زیباترین زن‌های ایران در منطقه طالش بسر میبردند و در آن‌جا زن زشت وجود نداشت و تمام مردها و زن‌ها، دارای رخسار و اندام خوب بودند.

(کلاچرمینه) در طالش پوست می‌پوشید ولی بعد از خروج از آن‌جا برای اینکه انگشت‌ها نشود لباس هادی در بر میکرد. (رستم کلاچرمینه) دارای (خود) وهم زره بود ولی در آن روز وقتی شاه اسماعیل با او اجازه داد که به میدان جنگ برود بلباس محلی ملبس گردید و پوست پوشید چون در آن لباس خود را راحت‌تر میدید. آنگاه یک تبر بدست راست و یک چماق از چوب‌های جنگلی طالش بدست چپ گرفت و بسوی جناح شمالی ایران هراه افتاد زیرا بمناسبت ارادتی که نسبت به (استاجلو) پیدا کرده بود می‌خواست در قسمتی بجهنگد که تحت

فرماندهی وی باشد قبل از اینکه وارد جناح شمالی شود خواست که از شاه اسماعیل تشکر کند که باو اجازه جنگ را داده است ولی پادشاه شیعیان مشغول جنگ بود و (کلاچرمینه) نخواست که ویرا از جنگ بازدارد.

پس از خاتمه جنگ (چالدران) از شاه اسماعیل پرسیدند تو که (رستم - کلاچرمینه) را جانشین خود برای فرماندهی در میدان جنگ کرده بودی چگونه اجازه دادی که وی در جنگ شرکت نماید؟ شاه اسماعیل گفت من که خود را آماده کرده بودم در راه مولای شیعیان جان فدا کنم، دور از مروت دانستم که (رستم - کلاچرمینه) را از آن موهبت محروم نمایم. (کلاچرمینه) بعد از اینکه وارد جناح شمالی شد، به (استاجلو) گفت آمده‌ام تا در التزام تو کشته شوم. (استاجلو) پرسید چه شد که تو قرارگاه فرماندهی ارتش را رها کردی و اینجا آمدی؟ (کلاچرمینه) اظهار کرد من از (مرشد بزرگ) اجازه گرفتم و او، موافقت کرد که من وارد جنگ شوم. (استاجلو) گفت اگر بخواهی سوار بر اسب بجنگی باید بتوبگویم که مناسب تازه نفس نداریم که بتوبدهیم و آیامیل داری که سوار یکی از اسبهای خسته ما بشوی؟ (کلاچرمینه) گفت من پیاده خواهم جنگید (استاجلو) اظهار کرد که من می‌دانم که شاه اسماعیل تو را دوست می‌دارد ولی با من سرسنگین است. (کلاچرمینه) گفت اشتباه می‌کنی و اگر (مرشد بزرگ) با تو سرسنگین بود فرماندهی جناح شمالی قشون خود را بتو نمیداد. (استاجلو) گفت شاه اسماعیل از این جهت مرا بفرماندهی جناح شمالی انتخاب کرده که میدانم من برای اداره کردن این قسمت از میدان جنگ مفید هستم ولی میدانم که نسبت بمن سرسنگین می‌باشد و در عوض تو را دوست مهدارد و علتش این است که تو طالش هستی. سکنه طالش مردمی پاکدل و ساده هستند و شاه اسماعیل وقتی تو را می‌بیند تا قمر قلب تو را می‌خواند و می‌فهمد که در دل تو نسبت باو غیر از ارادت نیست.

(کلاچرمینه) پرسید مقصودت چه می‌باشد؟ (استاجلو) گفت چون تو را دوست میدارد ممکن است حرفت را بپذیرد برو و از طرف خود باو بگو که میدان جنگ را ترک کند و با بازمانده نیروی که در قلب جبهه هست مراجعت نماید ولی به تبریز نرود برای اینکه رفتن به تبریز خطرناک است. زیرا سلطان سلیم بعد از عبور از اینجا مستقیم به تبریز خواهد رفت و اگر پادشاه شیعیان به تبریز برود بدست سلطان سلیم خواهد افتاد یا بقتل خواهد رسید. پادشاه اسماعیل توصیه کن که بعد از خروج از میدان جنگ راه جنوب را پیش بگیرد و با سرعت نقشه خود را جهت تجهیز کردن عشایر ادامه بدهد و اگر عشایر ایران همه مجهز شوند نه فقط

سلطان سلیم را از این کشور بیرون خواهند کرد بلکه کشور عثمانی راتا (استانبول) تصرف خواهند نمود.

(کلاچرمینه) گفت آیا تصور می‌کنی که پادشاه شیعیان حرف مرا خواهد پذیرفت و از میدان جنگ خارج خواهد شد؟ (استاجلو) گفت چون تو را دوست میدارد ممکن است حرفت را بپذیرد. (کلاچرمینه) گفت اوشبخ (شبه‌ستری) را بیش از من دوست میدارد ولی حرفش را نپذیرفت و باو گفت این عذرهایی است که بی‌غیورتی برای انسان می‌تراشد تا اینکه او را از فدا کردن جان منصرف کند.

(استاجلو) گفت اگر من بجای (شبه‌ستری) بودم به شاه اسماعیل می‌گفتم برای بعضی ادا اشخاص در برخی از موارد، زنده ماندن، بیش از گذشته شدن، مستلزم فداکاری است. چون کسی که کشته می‌شود تکلیفی ندارد و نباید وظیفه‌ای را با انجام برساند ولی آنکه زنده میماند وقتی نامش شاه اسماعیل باشد باید کارهای بزرگ را برعهده بگیرد و من دلم بحال مردم می‌وزد چون می‌دانم که بعد از مرگ شاه اسماعیل تمام شیعیان در ایران قتل عام خواهند شد و سرزمینی که شیعه نشین است بدست (سلیم) خواهد افتاد.

(کلاچرمینه) گفت تو میدانی که قوت بیان من خوب نیست و نمی‌توانم مثل تو حرف بزنم، و اگر می‌خواهی که شاه اسماعیل را از میدان جنگ برگردانی، خود با او صحبت بکن. بفرض اینکه حرف من در (مرشد بزرگ) مؤثر شود اینک موقع صحبت کردن من با او گذشته است چون پادشاه شیعیان اجازه داده که من وارد میدان شوم و مراجعت من از اینجا برای مذاکره با (مرشد بزرگ) صورتی خوش ندارد و زننده است و بدان می‌ماند که من میخواهم باینوسیله خود را از جنگ خارج کنم.

(استاجلو) پرسید اکنون در کجای خواهی بجنگی؟ (کلاچرمینه) گفت من می‌خواهم با پیادگان تو در صف اول بجنگم. (خان محمد استاجلو) گفت دست علی بهمراه و (رستم - کلاچرمینه) بطرف پیادگان رفت. وقتی (کلاچرمینه) راه موضع پیادگان را در جناح شمالی ایران پیش گرفت آنها با سربازان سپاه (عثمانلی) مشغول جنگ بودند. (کلاچرمینه) بالباس (پوستین) و تبر و چماق خود در وسط پیادگان جایی پیدا کرد و لحظه دیگر مشغول جنگ شد. طرز جنگیدن (کلاچرمینه) مثل آهنکری بود که دو پتک بدست گرفته باشد و در فواصل معین پتک دست راست و پتک دست چپ را فرود بیاورد (کلاچرمینه) گاهی تبر را فرود می‌آورد و لحظه دیگر چماق را و گاهی هر دو را در یک لحظه فرود می‌کوفت و نیروی بازو و شانه‌ها و سینه‌اش

بقدری بود که هر دفعه که تبر یا چماقش فرود می آمد، يك تن از سربازان سپاه عثمانلی می افتاد قامت بلند و سینه و شانه های پهن و پوست (کلاچرمینه) بین سربازان پیاده جلب توجه می کرد. طوری (کلاچرمینه) با سربازان سپاه (عثمانلی) تماس داشت که نمی توانستند او را به تیر ببندند و اگر بطرفش تیر اندازی می کردند سربازان سپاه (عثمانلی) بقتل میرسیدند. (کلاچرمینه) طوری می جنگید که (خان محمد استاجلو) با اینکه خود مشغول جنگ بود چند مرتبه مکث کرد تا اینکه طرز جنگیدن آن مرد را تماشا کند.

در طرفین (کلاچرمینه) سربازان پیاده ایرانی از جنگ آن مرد نپرومند بهیجان آمده بودند و بانیروی معنوی تازه می جنگیدند. (کلاچرمینه) که گرم پیکار بود به چپ و راست خود توجه نداشت و گاهی دست چپ و زمانی دست راست را بحرکت در می آورد و سربازان سپاه (عثمانلی) را بر زمین می انداخت.

هر دفعه که يك سرباز (عثمانلی) بر زمین می افتاد رستم طالش پای خود را روی جسد وی می نهاد و يك قدم جلو میرفت. در جناح شمالی ایران وجود (کلاچرمینه) سبب شده بود که وسط پیادگان ایرانی يك برآمدگی مانند پیکان بوجود آمد، و آن پیکان در سپاه عثمانلی فرو میرفت اما سربازان ایرانی که در دو طرف (کلاچرمینه) می جنگیدند نیرو و نفس آن مرد کوه نشین را نداشتند و نمی توانستند مثل (کلاچرمینه) بدون خستگی بجنگند و آنها بدست سربازان سپاه (عثمانلی) کشته شدند و (کلاچرمینه) در وسط سربازان سپاه (عثمانلی) تنها ماند و سربازان عثمانی از پشت آن مرد سر برد آوردند.

(کلاچرمینه) متوجه شد که محاصره گردیده است. شاید اگر دیگری بجای او بود و خود را در محاصره میدید طوری بیمناک میشد که نمی فهمید چه بکند. ولی (کلاچرمینه) بدون وحشت در صدد برآمد که خود را از محاصره نجات بدهد و سربازان پیاده ایرانی ملحق گردد رستم طالش برای رهایی از محاصره خیزهای بزرگ بر می داشت که بتواند راه خود را بسوی سربازان ایرانی بگشاید و هر مرتبه که جست میزد تبر یا چماق او فرود می آمد و جمجمه ای شکافته می شد یا شانه ای خرد می گردید. (کلاچرمینه) گاهی بطرف مشرق خیز بر می داشت که خود را بسربازان ایرانی نزدیک کند و گاهی بطرف مغرب تا سربازان (عثمانلی) را از خود دور نماید.

هنگامی که پشت او بطرف مغرب بود تیری بر پشتش نشست. طوری خیزهای (کلاچرمینه) و ضربات تبر و چماق او هول انگیز بود که سربازان سپاه عثمانلی بهتر آن دیدند

که کار آن پهلوان را با تیر بسازند. بعد از تیر اول که به پشت (کلاچرمینه) اصابت کرد تیری دیگر پرتاب شد آن تیر چون از فاصله نزدیک پرتاب گردید تسایمه در شکم (کلاچرمینه) فرورفت. زخم تیر و شمشیر در شکم خیلی درد آور است و مرد جنگو را از کار میاندازد ولی کلاچرمینه) پس از اینکه تیری در شکمش فرو رفت نمره‌ای زد و خیزی دیگر برداشت و چماقش شانه یک سر باز سپاه (عثمانی) را خرد نمود. بعد از آن تیر سوم و چهارم از پشت در بدن (کلاچرمینه) فرو رفت و اوست شد اما بر زمین نیفتاد. سر بازان سپاه عثمانی در آن موقع میدان گشودند و بین خود و (کلاچرمینه) فاصله بوجود آوردند تا همچنان با تیر کارش را بسازند.

با این که رستم طالش چهار تیر خورده، سست شده بود، سر بازان سپاه عثمانی از بیم تیر و چماق آن مرد دلیر جرئت نمی‌کردند بوی نزدیک شوند. از آن بعد (رستم کلاچرمینه) هدف جاندار برای تیر اندازان ارتش عثمانی شد، و از چهار سمت پسویش تیر انداختند و چون زره نداشت تمام تیرها که از فاصله نزدیک پرتاب می‌شد در بدنش فرو می‌رفت و جوهای باریک خون از موضع فرورفتن پیکانها سرازیر می‌شد بیش از پنجاه تیر از چهار سمت در بدن آن مرد جا گرفت و هنوز (رستم کلاچرمینه) تیر و چماق خود را در دست داشت و سر بازان سپاه (عثمانی) جرئت نمی‌کردند با او نزدیک شوند و غیرت و حمیت به آن مرد اجازه نمیداد که بز آن در آید و کماکان ایستاده بود ولی چون تیر اندازی ادامه یافت تیر و چماق از دست (کلاچرمینه) افتاد و لحظه‌ای دیگر، خود او هم بر زمین قرار گرفت. سلطان سلیم که خود فرماندهی میدان جنگ را در جبهه عثمانی بر عهده داشت و طرز جنگ (کلاچرمینه) را دیده بود امر کرد از پریدن سر آن مرد شجاع خودداری کنند ولی جنازه اش را در آن روز تحویل ایرانیان ندادند.

سلطان سلیم هر نیم ساعت یک مرتبه با فسرانی که فرماندهی سپاه را بر عهده داشتند تذکر میداد که بر فشار خود بیفزایند که جنگ قبل از غروب آفتاب خاتمه پیدا کند و او بتواند از آن منطقه که یک سرزمین هولناک شده بود بگذرد. عنوان سرزمین هولناک برای دشت چالدران مقرون با عراق نیست. هر قدم از خاک آن دشت، در منطقه‌ای که میدان جنگ بود با خون سر بازان ایرانی و عثمانی آبیاری شد و آن قدر نیش در میدان جنگ افتاد که تا فصل پائیز آن سال (سال ۱۵۱۴ میلادی) - مطابق با نهمصد و بیست هجری قمری - مترجم - از آن سرزمین بوی لاشه بمشام میرسید چون اموات ایرانیان در میدان جنگ باقی ماند و آنها نتوانستند کشتگان خود را دفن کنند. و از روز بعد که میدان جنگ از جنگاوران خالی گردید، انبوه

مرغان لاشخوارها جساد حمله ور شدند و هنگام شب نیز کفتارها باموات حمله مینمودند آن سرزمین بقدری وحشت آورده بود که پس از اینکه جنگ در آن روز (بطوریکه خواهیم گفت) خاتمه یافت سلطان سلیم با اینکه فاتح بشمار می آمد نتوانست در میدان پیروزی توقف نماید و دستور حرکت ارتش را صادر کرد و خود او با سپاه پنی چری - ایچ اوقلان - استانبول - عثمانلی - از میدان جنگ دور گردیدند و در شرق (چالدران) موضع گرفت و بقیه سپاه ماروز بعد بوی ملحق شدند.

در جناح شمالی بعد از قتل (کلاچرمینه) فشار سر بازان عثمانی بیشتر شد (خان محمد - استاجلو) از (علی محمد همدانی) که بجای (کلاچرمینه) فرمانده جبهه ایران شده بود کمک خواست. (علی محمد همدانی) در جواب (استاجلو) پیغام داد تنها کمکی که می توانم بکنم این است که خود به جناح شمالی بیایم و در ذخیره، حتی یک سرباز سوار یا پیاده نیست که برای کمک بتوانم فرستم ذخیره ارتش ایران در آن موقع که ساعات بعد از ظهر منقضی میگردد جالب توجه نبود ولی همان عده کم را بکمک شاه اسماعیل بقلب جبهه فرستادند زیرا قلب جبهه ایران ، خیلی در فشار قرار گرفته بود برای اینکه سپاه (پنی چری) در آنجا می جنگید. اگر شاه اسماعیل در قلب جبهه ایران نبود آنجا شاید زودتر از جناح جنوبی ایرانیان ازها در می آمد ولی شاه اسماعیل مردی بود جنگی و دارای جرئت و خون سردی و در مسائل جنگی سریع الانتقال و زود به عیوب و نواقص پی میبرد و زود هم تصمیم می گرفت. در یکی از اصول گذشته گفتیم که شاه اسماعیل دارای عیوب متعدد بود ولی در جنگ ، استمدادی فوق العاده داشت. لیاقت شاه اسماعیل مانع از این بود که در قلب جبهه سپاه ایران ازها در آید. عثمانیها بزرگترین فشارها بر قلب جبهه ایرانیان وارد می آوردند ، و علاوه بر این که سپاه (پنی چری) را در آنجا بکار انداختند میدانستند که شاه اسماعیل آنجا است و میکوشیدند که وی را دستگیر کنند یا بقتل برسانند. با اینکه در قلب جبهه ایرانیان از ارزش جنگی و روحی شاه اسماعیل استفاده میشد ایرانیها مجبور بودند که با فدا کردن جان ، جلوی سربازان (پنی چری) را بگیرند. هر حمله که از طرف سواران نیزه دار ایرانی برای جلوگیری از سربازان عثمانی صورت میگرفت توأم با مرگ عده ای از سواران میشد. سواران ایرانی حس میکردند نیروئی که بآن حمله میکند مثل نیروی زلزله یا طوفان میباشد. و آنها نمیتوانند که مقابل آن نیرو و بایرداری کنند. سربازان (پنی چری) بدون لحظه ای فتور تلواری میزدند و در آنها اثری از خستگی نمایان نمیشد و اضطراب بر آنها چیره نمیکردید، و از هیچ واقعه دست پاچه نمی شدند و مثل این بود که

دست آنها بدست خدایان است که هرگز خسته نمی شود و رخوت در آن راه نمی یابد . وقتی یکی از آنها می افتاد دیگری جایش را می گرفت و با همان نظم و انضباط ، بدون مضطرب شدن تلوار میانداخت و تلوار او اگر با سب می خورد آن حیوان را بقتل میرسانید به طوری مجروح میکرد که نتواند تکان بخورد و اگر بآدم اسابت میکرد مردی که تلوار خورده بود در چند لحظه جان میسپرد یا این که بسختی مجروح میشد . فقط آنهایی که خفتان یازره داشتند مقابل ضربات تلوار مسون میماندند مهذا کوفتگی شدید را در بدن احساس میکردند . تلوار در بعضی از شهرهای عثمانی ساخته می شد ولی بهترین نوع آن را در جبهه خانه استانبول می ساختند و در آنجا برای ساختن تلوار پولاد بکار میبردند . بعضی تصور میکنند که پولاد از اختراعات جدید اروپائیان است و از قرن هیجدهم بیعد ، متداول گردید و قداماء از پولاد اطلاع نداشتند و شمشیرها را با آهن می ساختند . تردیدی وجود ندارد که پولادهای مرغوب از قرن هیجدهم بیعد متداول گردید و اروپائیان راه ساختن آنرا یافتند و کوره های پولاد سازی در قرون هیجدهم و نوزدهم میلادی بمرحله کمال رسید .

ولی در قدیم پولاد را می شناختند و برای ساختن اسلحه از جمله تلوار (در عثمانی) از آن استفاده میکردند و منتها پولادی که قدامی ساختند مثل پولاد امروزی مرغوب نبود . ایرانیان وقتی روش جنگی سربازان ینی چری را میدیدند متوجه میشدند نیروی که مقابل آنها قرار گرفته ، قوه ایست که غلبه بر آن ، برای آنها محال است و فقط می توانند که پیشرفت آنرا بتأخیر بیندازند . در جناح شمالی هم (خان محمد استاجلو) بالیاقت و تدبیر خود پیشرفت عثمانی ها را بتأخیر انداخت و وقتی علی محمد همدانی برایش پیغام فرستاد که نمیتواند حتی يك سرباز پیساده یا سوار بکمکش بفرستد (خان محمد استاجلو) به سواران خود گفت دقیقه ای استراحت کنند .

بعد از اینکه استراحت کردند اظهار نمود وضع ما گرچه خوب نیست لیکن باندازه شیعیان در قلب جبهه در فشار نیستیم . در آنجا برادران ما با سربازانی می جنگند که چشم روزگار مانند آنها را ندیده . مهذا بطوری که حس می کنید پایداری مینمایند و تا کنون اتفاق نیفتاده که يك سرباز در قلب جبهه از وظیفه دینی خود سرپیچی کند و وفای خویش را نسبت به مرشد بزرگ از یاد ببرد . از این ساعت بیعد ، ما دیگر نیروی ذخیره نداریم و هیچ کس بكمك ما نخواهد آمد و ما باید با نیروی خودمان جلوی خصم را بگیریم . در عقب شما ، سرباز ایرانی نیست که اگر خواستید فرار کنید جلوی شما را بگیرد و به جبهه برگرداند . فقط معدودی سرباز از برادران ما هستند که اسرای عثمانی را نگاهداری می نمایند و آنها هم در این نزدیکی نیستند تا این که

بتوانند از فرار شما ممانعت کنند. زیرا بعد از ظهر امروز، (مرشد بزرگ) مادستور داد که اسرای عثمانی را از میدان جنگ دور کنند تا این که بدست عثمانی‌ها نیفتند و ما آنها را چون گروگان داشته باشیم.

لذا هیچ کس در عقب جبهه نیست که بتواند شمارا از فرار منع نماید و اگر بخواهید زنده بمانید می‌توانید بگریزید ولی تاروزی که زنده هستید، نزد شیعیان روسپاه خواهید بود و بعد از مرگ، آمرزیده نخواهید شد و جمال بی‌مثال مولای ما را زیارت نخواهید کرد. تمام یاران شیعه مذهب ما در این میدان کشته شدند، و مستقیم به جنت پیوستند و دیروز و امروز از دست ساقی کوثر سیر آب شدند و ما اگر زنده بمانیم نسبت با آنها خیانت کرده‌ایم. اگر ما خود را شیعه و پیرو مرتضی علی (ع) میدانیم و نسبت به {مرشد بزرگ} اخلاص داریم نباید از این جا مراجعت کنیم. من از خود اطمینان دارم و میدانم در این جا کشته خواهم شد و غروب آفتاب امروز را نخواهم دید ولی در عرض همین امروز جمال منور مولی علی (ع) را زیارت خواهم کرد. افسران و سربازان بانگ زدند ما هم در اینجا کشته خواهیم شد.

(استاجلو) گفت در این صورت برویم بسوی امام اول شیعیان علی بن ابیطالب (ع) که در انتظار ماست و آنوقت سواران بار و حیه‌ای جدید و قوی که بر اثر اظهارات (خان محمد استاجلو) بوجود آمده مبادرت بحمله کردند.

در آن موقع که (استاجلو) و سوارانش مبادرت بحمله کردند از پانصد سرباز پیاده که شاه اسماعیل به جناح شمالی فرستاده بود تقریباً بیش از یکصد و پنجاه تن باقی نمانده و بقیه کشته شدند. آن یکصد و پنجاه نفر هم به سرعت به تحلیل می‌رفتند. فداکاری آن سیصد و پنجاه پیاده، در جناح شمالی، بدون اثر نشد برای اینکه سواران فرصتهایی داد که بتوانند اسب‌ها را وادار به تنفس نمایند تا قدری از خستگی اسب‌ها کاسته شود. لذا وقتی استاجلو و سوارانش بعد از قدری استراحت مبادرت بحمله کردند، بالنسبه اسب‌ها تازه نفس بودند. باز هم از دو برج که در جناح شمالی، در جبهه عثمانی‌ها بود بطرف سواران ایرانی تیراندازی شد ولی حمله سخت سواران ایرانی سربازان عثمانی را عقب نشاند. سواران استاجلو در جنگ با سربازان عثمانی تجربه بدست آورده بودند ولی آن تجربه موقعی بدست آمد که سواران نیروی مادی کافی برای استفاده از تجارب نداشتند.

سلطان (سلیم) هنگام عصر، خود بجناح شمالی جبهه عثمانی آمد و فرمانده سپاه (عثمانلی) را که دارای منصب (تومان باشی) بود و باسم (محمد - سوات) خوانده میشد

احضار کرد و باو گفتم من فقط بتویک ساعت مهلت میدهم که جناح شمالی عجم‌ها را از پا درآوری و اگر بعد از یک ساعت جناح شمالی پادشاه صوفی از پا در نیاید تو را معزول خواهم کرد و همان طور که دستور دادم (بلبل قولتای) مثل یک سر باز عادی بجنگد تو را هم و امیدارم که مثل یک سر باز عادی وارد جنگ شوی. (محمد - سوات) گفتم ای ظل‌الله تا یک ساعت دیگر جناح شمالی عجم‌ها از پا در نخواهد آمد و اگر این طور نشد من خود را خواهم کشت.

(علی محمد همدانی) برای شاه اسماعیل پیام فرستاد که دیگر موضوع فرماندهی میدان جنگ بدون معنی است برای این که نیروی ذخیره باقی نمانده که من بتوانم فرمانده جبهه باشم و به افسرانی که فرمانده واحد‌ها هستند کمک کنم. لذا از تو تقاضا مینمایم بمن اجازه بده که به جناح شمالی بروم و در آنجا بجنگم زیرا یک نفر هم یک نفر است. شاه اسماعیل بارفتن (علی محمد همدانی) بمیدان جنگ موافقت کرد و از آن پس قرارگاه فرماندهی جبهه ایران خالی شد و در آنجا غیر از (شیخ محمد حسن شبستری) و (انوش) غلام شاه اسماعیل و چند تن از خدمه باقی نماند.

(علی محمد همدانی) با اسب آمد و بعد از این که به جناح شمالی ایران رسید به (خان محمد استاجلو) گفت بر حسب وعده‌ای که بتو دادم بکمکت آمدم و میل دارم با تو بجنگم (خان محمد) موافقت کرد که (علی محمد همدانی) کنارش بجنگد، (علی محمد همدانی) دارای زره و خود (کاسک) و سپر بود و سینه‌اسبش نیز زره پوش بنظر میرسید. یک شمشیر کمر نندی بر کمر بسته. و یک تبرزین، همچنان کار کردند، از کنار اسب آویخته بود بی‌مناسبت نیست که گفته شود موضوع بکار بردن سپر از طرف جنگجویان آن دوره اختیاری و مربوط بسلیقه آنها بود بعضی از جنگجویان، سپر را یک چیز زائد میدانستند و فکر میکردند که از ارزش جنگی آنها خواهد کاست و یک دست آنها را عاقل خواهد کرد. کسانی (چون شاه اسماعیل) که میتوانند با دودست بجنگند سپر بکار نمی‌بردند و بعضی عقیده داشتند که سپر یک وسیله تدافعی موثر است. در فصول قبل گفتیم که مراکز اسلحه سازی ایران عبارت بود از اصفهان - کرند - زنجان - ری - تبریز. کنگاور راهم باید باین مراکز افزود و سازندگان سپر بیشتر در کرند و زنجان و کنگاور سرمایه بردند و سپر را از فولاد میساختند ولی زیر فولاد یک طبقه ضخیم نمد میگذاشتند تا آنکه ضربات شمشیر و تبرزین و نیزه دست کسی را که سپر بدست گرفته مضروب ننماید.

(علی محمد همدانی) از کسانی بود که سپر را یک وسیله دفاع مفید میدانست و آن

را طبق رسم جنگاواران گذشته بر پشت میانداخت. بعد از اینکه موافقت حاصل شد که علی محمد همدانی کنار (استاجلو) بچنگد آنمرد در طرف راست استاجلو قرار گرفت.

علی محمد همدانی از این جهت در طرف راست (استاجلو) قرار گرفت که سپر را بدست چپ میگرفت و بادست راست شمشیر میزد و اگر در طرف چپ (استاجلو) می‌جنگید ممکن بود که برای وی تولید مزاحمت نماید. (محمد سوات) فرمانده سپاه (عثمانلی) که به سلطان سلیم وعده داد تا یک ساعت دیگر جناح شمالی ایران را از پا درآورد با شتاب خفتان پوشید و (خود) بر سر گذاشت تا اینکه بمیدان جنگ برود. (محمد - سوات) با افسران خود گفت که من به ظل الله قول داده‌ام که تا یک ساعت دیگر جناح شمالی عجم‌ها از پا درآید و اگر نتوانم بقول خود وفا کنم بحیات خود خاتمه خواهم داد ولی قبل از مرگ از ظل الله خواهی خواهم کرد که تمام شمارا بگناه نداشتن لیاقت بدست جلاد بپارد و تصور نمیکنم که سلطان سلیم از قبول خواهش من امتناع نماید. افسران عثمانی وقتی این سخن را شنیدند گفتند ما نه ترسو هستیم نه بی لیاقت ولی نمیخواستیم که سر بازان ظل الله را بکشتن بدهیم. ما مطمئن داشتیم و داریم که موققت اذماست و عجم‌ها شکست خواهند خورد بلکه می‌توان گفت که شکست خورده هستند و فکر کردیم که چون پیروزی ما غیر قابل تردید است نباید جان سر بازان سلطان را بخطر انداخت و آنها را بکشتن داد. ولی چون تو میگوئی که تا یک ساعت دیگر جناح شمالی عجم‌ها باید از پا درآید ما بدون اینکه برای تلفات سر بازان سلطان قائل با اهمیت شویم، فرمان حمله را صادر میکنیم و جلو میرویم.

همینطور هم شد و تمام سپاه (عثمانلی) در فاصله فیما بین کوه واقع در شمال و قلب جبهه ایران بحرکت درآمد. تا آن موقع بطوریکه افسران گفتند، در استفاده از سر بازان سپاه عثمانی صرفه جوئی میشد ولی بعد از اینکه (محمد - سوات) برای از پا درآوردن جناح شمالی ایران ضرب الاجل معلوم کرد، صرفه جوئی در جان سر بازان منتفی شد و خود افسران هم با سر بازان می‌جنگیدند و (محمد سوات) نیز بعد از اینکه جانشینی برای خود تعیین نمود وارد جنگ شد. این حمله شدید در جناح ایران هنگامی بعمل آمد، که سر بازان (خان محمد استاجلو) بسیار خسته بودند. بعضی از آنها در فاصله بین دو حمله لقمه‌ای نان در دهان گذاشتند و جره‌ای آب نوشیدند و بعضی دیگر فرصت نکردند حتی لقمه‌ای نان بخورند یا خستگی مفرط مانع از این بود که بنان رغبت داشته باشند. صورت و دست سواران و پیادگان (استاجلو) از مخلوط خون و عرق و خاک میدان جنگ گل آلود شده بود. سوارانی که در بامداد آن روز، مردانی بودند منظم دارای

لباس ، در آن موقع به يك مشت ژنده پوش شباهت داشتند . حتی (خان محمد استاجلو) فرمانده جناح شمالی هم به ژنده پوش ها شباهت داشت . فقط نیروی ایمن ، آن مرد را که از صبح روز قبل بدون انتطاع می جنگید ، بر پشت اسب نگاه داشته بود . صورتش را يك طبقه قشربسیاه رنگ مخلوط بارنگ ارغوانی می پوشانید و چشم های او که از فرط خستگی و بیخوابی خونین بود ، تولید وحشت مینمود . در هر طرف بدن وی ، اثر خونین زخم روی لباس ژنده اش مشاهده می شد ولی زخم های مزبور طوری نبود که (خان محمد استاجلو) را از پا بیندازد . حتی در دقایق آخر جنگ در جناح شمالی جبهه ایران صدای صاف و نیرومند استاجلو بگوش رسید که اشعار شاهنامه فردوسی را میخواند و با خواندن اشعار حماسه سرای ایرانی ، سربازان خود را تشجیع میکرد .

با این که سواران استاجلو (غیر از قسمتی که شب قبل وارد جنگ شدند) از صبح آن روز وارد میدان کارزار گردیدند و (خان محمد استاجلو) از بامداد روز قبل می جنگید باز سوارانش از خود وی خسته تر بنظر میرسیدند . علتش این بود که (خان محمد استاجلو) فرمانده به شمار میآمد و فرمانده چون برتر از دیگران است و بیش از هر کس در میدان جنگ احساس مسئولیت میکند دارای نیروی پایداری بیشتر می باشد . سرباز اگر در میدان جنگ ، يك شب نخوابد و روز بعد قادر به جنگیدن نیست . ولی سرداران جنگی ، در میدان جنگ چند شب متوالی نمیخوابند یا اینکه بیک دو ساعت خوابیدن اکتفا می نمایند بدون اینکه خستگی آنها را از انجام وظیفه بازدارد زیرا روحیه فرماندهی آنان را تقویت مینماید .

سپاه عثمانلی در جبهه شمالی ایران ، حمله خود را موقی شروع کرد که در آن منطقه فقط یکمرد تازه نفس وجود داشت و آن هم (علی محمد همدانی) بود (استاجلو) از حرکت سربازان عثمانی فهمید که منظورشان چیست و با افسران خود گفت تصور مینمکم که ما دیگر فرصت نخواهیم داشت که بعد از حمله عقب نشینی نمائیم و باید از این بپند ، بدون اینکه يك وجب عقب بنشینیم حمله کنیم تا نگذاریم سربازان دشمن از این جا عبور کنند . افسران عثمانی بسربازان سپاه عثمانلی گفتند که باید بکشید و جلو بروید چون جنگ میباید تا نیم ساعت دیگر خاتمه پیدا کند و اگر درنگ یاستی نمائید ما خود ، شمارا خواهیم کشت . طوری حمله سربازان عثمانی شدید بود که وقتی (خان محمد استاجلو) و سوارانش حمله کردند تا اینکه جلوی پیشرفت سربازان خصم را بگیرند نتوانستند حتی چند ثانیه آنها را متوقف کنند . چون همین که يك سرباز در میآمد دیگری جایش را می گرفت و با شدت بجنگ ادامه می داد . (علی محمد همدانی)

در طرف راست (استاجلو) خوب می جنگید اما نیروی تازه نفس او نمیتوانست که جلوی سربازانی را که از طرف مقابل ، بی يك لحظه توقتی ، حمله میکردند بگیرد و سربازان دشمن از طرف راست (علی محمد همدانی) سرپدر آوردند و اسبش را بقتل رسانیدند و او پیاده ماند. فشار شدید سربازان سپاه (عثمانلی) در طرف راست (استاجلو) بین سواران ایران ، ایجاد تفرقه کرد. رسم سواران این بود که وقتی اسب یکی از آن ها کشته میشد و همقطارشان پیاده میماند اگر می توانستند او را بر ترك اسب خود مینشانیدند و از میدان جنگ خارج میکردند. در حمله های سابق بعضی از سواران ایرانی که اسب را از دست دادند ، بدین ترتیب ، با كمك همقطاران زنده ماندند و دیگران آنها را از جلوی سربازان عثمانی در بردند. ولی در آن موقع سواران ایرانی در طرف راست (استاجلو) آرایش جنگی را از دست دادند. آرایش مزبور بطوری که گفته شد این بود ، که سواران باید طوری حرکت کنند که انگاری يك سد جاندار هستند و نباید بین دو سوار فاصله بوجود بیاید چون نیروی سواران هنگام حمله ضعیف میشود و آن ها نمیتوانند که ضربت شدید وارد بیاورند و سربازان حریف هم از آن فواصل استفاده مینمایند و خود را وسط سواران میاندازند و آن ها را متفرق میکنند.

در آن وقت خستگی اسبها و سواران ایرانی و حمله شدید سربازان سپاه عثمانلی آرایش جنگی سواران را در طرف راست (خان محمد استاجلو) از بین برد و بین علی محمد همدانی و اطرافش فاصله بوجود آمد و همدانی نمیتوانست از سوارانی که طرف راستش قرار داشتند كمك بگیرد و نه از سوارانی که با (استاجلو) بودند. وقتی همدانی بر زمین قرار گرفت تیر در دست داشت و شمشیرش از کمراویخته بود.

کاسک وزره نسبت زیاد او را از ضربات سربازان سپاه عثمانلی حفظ مینمود اما سربازان سپاه مزبور که گفته شد از سربازان نخبه ارتش عثمانی بودند میدانستند برای از پا در آوردن مردی که کاسک بر سر وزره بر تن دارد باید با گرزها فرقیش کو بید یا با شمشیر پاهایش را قطع کرد. علی محمد همدانی چون خود را از سربازان سپاه عثمانلی محاط دید دانست که جز بوسیله (گردونه) شدن نمیتواند از خود دفاع کند. در فصول سابق تذکر دادیم که یکی از فنون جنگی ایرانیان چرخ زدن بود؛ و گریزی بدست می گرفتند و چرخ میزدند و آن فن جنگی را (گردونه) میخواندند. گردونه شدن موقعی که مرد جنگی از چهار طرف محاصره میشد يك وسیله دفاع ضروری بود. (علی محمد همدانی) هم با تبری که در دست داشت چرخ زد و مثل فرقه می چرخید و تبر او، در آن حال، بهر کس که میخورد وی را بشدت مجروح میکرد.

در حالی که (علی محمد همدانی) مشغول چرخ زدن بود یک‌سرباز سپاه (عثمانلی) از پشت شمشیر انداخت و شمشیر به قفای زانوی چپ (همدانی) اصابت کرد و طوری ضربت شدید بود که مفصل زانو را قطع نمود و علی محمد همدانی از چرخ زدن باز ایستاد ولی ایفنا دو وی دیگر نمی‌توانست روی پای چپ خود بایستد و پاهای راست تکیه کرد و در مدد برآمد که باتیر از خود دفاع کند.

ولی طوری با گرز بر کاسک او کوبیدند که همدانی روی زانوی راست بر زمین قرار گرفت و در همان حال باتیر خود دفاع می‌نمود. سربازی که بر فرق همدانی گرز زده بود، مرتبه‌ای دیگر، گرز خود را روی کاسک آن مرد فرود آورد. این مرتبه گرز سرباز عثمانی باشدتی بیشتر به کاسک (همدانی) اصابت کرد برای اینکه (علی محمد) زانو بر زمین زده بود و صاحب گرز بیشتر بر روی تسلط داشت. گرز دوم کار (همدانی) را ساخت و آن مرد نقش زمین شد. سربازان عثمانی از کاسک وزره و لباس همدانی ویراق اسب مقتول او، فهمیده بودند که وی یکی از افسران برجسته ارتش ایران میباشد و کاسک را از سرش برداشتند که بتوانند با سهولت سر را از تنه جدا کنند و سرش را بریدند و تن بی‌سرها مانجا گذاشتند و سر را به عقب میدان جنگ فرستادند و خود به پیشرفت ادامه دادند. سربازان سلطان سلیم، سرهای مقتولین را از بدن جدا نمی‌کردند مگر موقمی که می‌فهمیدند مقتول از افسران برجسته است و از این جهت سر مقتول را قطع می‌کردند و به عقب میدان جنگ می‌فرستادند که انتقال سر بریده از علائم پیروزی بشمار می‌آمد. این رسم که امروز وحشیانه جلوه میکند در قدیم در تمام کشورهای مشرق متداول بود و در جنگ‌ها، سربازان برجسته را قطع می‌کردند و برای سلطان یا فرمانده کل قشون می‌فرستادند و حامل سرانعام می‌گرفت.

آن قسمت از سواران (استاجلو) که در طرف راست وی می‌جنگیدند و بین آن‌ها تفرقه بوجود آمد گرفتار سربازان سپاه عثمانلی شدند و سربازان سلطان سلیم اول اسب‌ها را میکشند که بتوانند سواران را پیاده کنند و سهل‌تر آنان را از پا در آورند و همینکه سوار ایرانی پیاده میشد با وحمله می‌کردند و در ظرف چند ثانیه کارش را می‌ساختند. در بعضی از نقاط سواران ایرانی وقتی خود را محصور میدیدند بهم پشت می‌کردند و اسب‌ها را طوری قرار میدادند که پشت آنها بهم باشد. سواران با این مانور میتوانند دو سه دقیقه مقابل سربازان سپاه عثمانلی مقاومت نمایند. ولی آنها باتیر یا نیزه اسب‌ها را می‌کشند و سواران را پیاده مینمودند و همین که سوار پیاده میشد یقیناً میرسید یا طوری مجروح می‌گردید که نمیتوانست از جا برخیزد، و

بعضی از سواران ایرانی که زره نداشتند بعد از اینکه بر زمین قرار می گرفتند از ضربات شمشیر و تیر قطعه قطعه میشدند.

امروز، در میدان جنگ همینکه یک سرباز تیر به خورد و بر زمین بیهوش دیگر با او کاری ندارند و اگر مجروح شده باشد در صد قتلش بر نمی آید. ولی سربازان سلطان سلیم در آن دوره، از این روش پیروی نمی کردند زیرا سربازان شاه اسماعیل را مرتد و واجب القتل میدانستند. آن ها وقتی میدیدند سربازان ایرانی بر زمین افتادند اگر مجال میداشتند ضربتی دیگر بر او وارد می آوردند که کشته شود و بهمین جهت بعضی از سربازان ایرانی که زره نداشتند و بعد از پیاده شدن، مقاومت مینمودند قطعه قطعه میشدند.

(خان محمد استاجلو) میدانست که در طرف راست او سوارانش متفرق شده اند ولی نمیتوانست بکمک آن ها بگنجد زیرا خود او با بازمانده سواران خیلی در مضیقه بود و دومرتبه برای شاه اسماعیل پیغام فرستاد که جناح شمالی عنقریب از پا در خواهد آمد (خان محمد استاجلو) در پیام دوم که یک ربع ساعت بعد از پیام اول برای شاه اسماعیل فرستاد گفت ما در اینجا بتکلیف خود عمل میکنیم و آن قدر پایداری خواهیم کرد تا کشته شویم ولی جناح شامی تو بکلی خالی خواهد شد. من اکنون که این پیغام را برای تو میفرستم مقابل خود آن قدر سرباز عثمانی می بینم که از روی تخمین هم نمیتوانم آن ها را شمارش کنم. اگر اسب های تازه نفس میداشتیم باز می توانستیم سربازان دشمن را عقب برانیم ولی باینکه من از هر فرصت برای رفع خستگی اسب ها استفاده کرده ام، طوری اسب های ما خسته هستند که چهار دست و پای آن ها می لرزد و بعضی از آن ها یکمرتبه بر زمین می افتند و می میرند.

شاه اسماعیل بعد از اینکه پیام دوم (استاجلو) را دریافت کرد گفت یک اسب خسته که قدرت حرکت ندارد زیر ران سوار نه فقط بی فایده بلکه خطرناک است زیرا سوار را بکشتن می دهد و اسب ها را رها کنید و پیاده بجنگید. (خان محمد استاجلو) وقتی این دستور را دریافت کرد تصدیق نمود که حکم شاه اسماعیل عاقلانه است و اگر پیاده شوند بهتر میتوانند بجنگند. این بود که دستور داد سواران از اسب ها پیاده شوند و اسب های خسته را به چند نفر سپرد که از میدان جنگ خارج کنند و بمقصد جبهه ببرند.

وقتی تومان باشی (محمد سوات) فرمانده سپاه عثمانی که با سربازان خود می جنگید مشاهده کرد که سواران ایرانی پیاده شدند با فرمان خود گفت شما دیگر مقابل خویش سوار

ندارید و فقط يك مشت پیاده باشا می‌جنگند و می‌توانید در ظرف چند دقیقه آنها را از بین ببرید و بدانید که اگر در ساعت ۱۰ سر بازان (استاجلو) نابود نشده باشند از ظل الله درخواست میکنم که قبل از مرگ من تمام شما را بجلا دهم.

(استاجلو) صبح آن روز، کاسک بر سر داشت ولی در آن ساعت کاسک بر سرش دیده نمیشد برای اینکه آتد در عرق از سرش فروریخته وارد چشمهایش شده بود که می‌دانست اگر کاسک را بر سر داشته باشد کور خواهد شد و دیگر میدان جنگ را نخواهد دید. این بود که کاسک را از سر دور کرد لیکن زره را حفظ نمود. بعضی از سواران ایرانی با اینکه زره داشتند نتوانستند که آن را حفظ نمایند و حرارت آفتاب، و ترمیق شدید آنها را مجبور کرد که زره را نیز از تن دور کنند. (استاجلو) با سر برهنه می‌جنگید و موهای بلند حنائی او گاهی از وزش باد پریشان می‌شد.

(استاجلو) و سواران او، بلافاصله بعد از پیاده شدن از اسب‌ها مورد حمله سر بازان عثمانی قرار گرفتند. جنگی که در آن موقع بین (استاجلو) و پیادگان او، و سر بازان سپاه (عثمانلی) در گرفت زیاد طول نکشید. برای این که مقابل هر سر بازا ایرانی یکصد سر بازا عثمانی قرار گرفته بود. سر بازان خسته ایرانی در گرمای شدید، نمیتوانستند بهم بجسبند و يك صف پهلوسته بوجود بیاورند.

ولی سر بازان سپاه (عثمانلی) چون تازه نفس بودند تمام قواعد جنگ را مراعات نمی‌کردند. هر سر بازا ایرانی بدست‌ده‌ها سر بازا عثمانی افتاد و آنها بدون اینکه خیلی بخود زحمت بدهند پیادگان (خان محمد استاجلو) را از یکدیگر جدا کردند و همین که صف سر بازان ایرانی برهم خورد و جنگجویان شاه اسماعیل متفرق شدند معلوم بود که در چند لحظه بهلاکت خواهند رسید.

چون هر سر بازا از طرف سر بازان سلطان سلیم محاصره می‌شد از چهار طرف ضربات شمشیر و نیزه و تبر و گرز بر او فرود می‌آمد و هیچ کس نمیتوانست بدیگری کمک کند و هر کس مجبور بود به تنهایی بجنگد و کشته شود. کسی تاریخ دقیق کشته شدن آن سر بازان خسته را نتوانسته که ما بدانیم آنها چگونه کشته شدند. حتی طرز کشته شدن (خان محمد استاجلو) هم در تاریخ نیست و ما نمیدانیم که آن سردار دلیر چگونه کشته شد. جسد او را بعد از خاتمه جنگ شناختند و روی سر و صورت و پاهای (استاجلو) آثار ضربات شمشیر و تبر مشاهده گردید

و دو قسمت از زره او از پشت بر اثر ضربات تبر دریده بود . بدون تردید منظره قتل پیامدگان (خان محمد استاجلو) در جناح شمالی ایرانیان در آن روز منظره‌ای فجیع و درعین حال درخور تجلیل بوده است چون از بین آن سربازان خسته که شاید بعضی از آنها قدرت نداشته‌اند که شمشیر خود را بحرکت در آورند يك نفر پیدا نشد که فریاد بزندان‌الامان و خود را اسیر سربازان هثمایی نماید. یکی پیدا نشد که سلاح را بر زمین بیندازد تا اینکه جان را نجات بدهد و هیچکس در صد گریختن بر نیامد .

شیخ شبستری قرآن بدست خود را

بشاه اسماعیل رسانید

در همان موقع که سربازان پیاده (خان محمد استاجلو) و خود او باشمشیر و تبر سربازان عثمانی در جناح شمالی ایرانیان بقتل میرسیدند یا کشته میشدند در قلب جبهه ایرانیان بانك سربازان ینی چری هنگامی که کلمه (اجاق) را با آهنگ مخصوص بر زبان میآوردند بلند بود و تلوار آنها، سربازان شاه اسماعیل را درو میکرد و خود آنها پیش میرفتند.

(شیخ محمد حسن شبستری) با اینکه دانشمند روحانی بود میفهمید که بزودی در جناح جنوبی و شمالی، جبهه ایران از یا در میآید برای اینکه در هیچ يك از آن دو جناح، کسی زنده نخواهد ماند که بتواند دفاع کند. با از یاد آمدن دو جناح شمالی و جنوبی، قلب جبهه ایران در ظرف چند دقیقه مورد محاصره قرار خواهد گرفت و شاه اسماعیل و سوارانی که با وی میجنگند کشته یا دستگیر خواهند شد و هیچ چیز نمیتواند جلوی محاصره قلب جبهه ایران را بگیرد. (شبستری) میفهمید که با قتل یا دستگیری شاه اسماعیل سراسر ایران بتصرف سلطان سلیم در میآید، چون در ایران کسی نیست که نفوذ کلمه و ارزش جنگی شاه اسماعیل را داشته باشد و بتواند مقابل قشونی چون قشون سلطان سلیم مقاومت کند. اما اگر شاه اسماعیل زنده بماند میتواند يك قشون دیگر تشکیل بدهد و آذربایجان را از سلطان سلیم پس بگیرد. گرچه شاه اسماعیل گفته که بعد از مرگ او (طهماسب) پسرش را بسلطنت انتخاب کنند و يك شورای نیابت سلطنت هدهده دار اداره امور کشور گردد تا اینکه (طهماسب) بسن بلوغ برسد و خود زمام امور را بدست بگیرد. اما (طهماسب) کودک است و دارای نفوذ و ارزش معنوی نیست و مدتی طول میکشد تا بسن رشد برسد آن هم مشروط بر این که سلطان سلیم او را زنده بگذارد چون سلیم که دو برادر خود را بادستهای خویش بقتل رسانید همداست که از قتل پسر شاه منصور

شود و بگذارد که آن طفل بمرصه برسد و برای او تولید زحمت نماید. پس یگانه امید این است که شاه اسماعیل زنده بماند تا اینکه بتواند بازقشونی بسیج کند و سلطان سلیم را از آذربایجان اخراج نماید.

(شہسٹری) می‌دانست که (روملو) نمیتواند شاه را از ادامه جنگ منصرف نماید و خود او باید مانع از ادامه جنگ وی گردد. شاه اسماعیل دارای قرآنی بود که گفته می‌شد بخط علی بن ابیطالب (ع) نوشته شده است و در سفرها آن قرآن را با خود میبرد و هر جا که خیمه میزد قرآن را در صدر خیمه جا میداد. (شہسٹری) وارد خیمه شاه اسماعیل شد و قرآن را از آنجا برداشت و بعد هم او را از سرگشود و برگردن آویخت و با پای برهنه راه میدان جنگ را پیش گرفت و هر طور بود خود را بشاه اسماعیل رسانید و قرآن را گشود و فریاد زد ای پادشاه شیعیان تو را باین قرآن که خط علی بن ابیطالب (ع) است سوگند میدهم که بکرورها شیعیان ایران رحم کن، و دست از جنگ بکش و از اینجا برگرد تا بتوانی مانع از این شوی که کرورها از شیعیان جد تو به دست سربازان سلطان سلیم کشته شوند. تو اگر بزودی دست از جنگ نکشی محاصره خوگی شد و سربازان عثمانی راه مراجعت تو را مسدود خواهند کرد. ای پادشاه شیعیان من می‌دانم که برای تو مرگ از یک آب خنک و گوارا در این هوای گرم لذت بخش تر است زیرا می‌دانی که به درجه شهادت خواهی رسید اما بعد از تو کرورها زن و مرد و کودک شیعہ گرفتار تیغ سربازان سلطان سلیم خواهند شد و سراسر ایران از دست خواهد رفت نگاه کن ... خداهم در قرآن میگوید که دست از جنگ بکش.

صفحه‌ای از قرآن که مقابل چشم‌های شاه اسماعیل بود، جزو سوره هشتم کتاب آسمانی مسلمین بشمار می‌آمد و در آن صفحه شاه اسماعیل آیه پانزدهم را که سر صفحه بود خواند. در آن آیه از دو موضوع صحبت می‌شد یکی اینکه مسلمان‌ها اگر اکنون فاتح نشوند در آینده فاتح خواهند گردید و دیگر اینکه خداوند خاک بر چشم سربازانی که خصم مسلمین بودند پاشید و مانع از بینائی آنها در میدان جنگ شد.

شکفت آنکه در همان لحظه که شاه اسماعیل آیه پانزدهم از سوره هشتم قرآن را (که در دست شہسٹری بود) از نظر میگذرانید یک باد ناگهانی و شدید از شرق بطرف غرب وزیدن گرفت و خاک‌های بیابان را وارد چشم سربازان (ینی‌چری) کرد

وضع ژولیده (شیخ محمد حسن شہسٹری) و صفحه قرآن که مقابل شاه اسماعیل گشوده بود و اندیشه کردن شاه بر سر نوشت کرورها از سکنه شیعہ مذهب ایران و وزیدن باد ناگهانی

و برخاستن خاک از زمین که بطور موقت سربازان (ینی چری) را نابینا کرد خیلی در شاه اسماعیل مؤثر واقع گردید و به (روملو) گفت دستور بدهد که همه عقب نشینی کنند و بدو جناح شمالی و جنوبی نیز اطلاع بدهد که عقب نشینی نمایند. آنگاه خطاب به (شیستری) گفت دست‌های من خونی است و نمی‌توانم قرآن را از دست تو بگیرم و بی‌وسم.

شیخ (شیستری) گفت تو مجاهد راه خدا هستی و خون تو پاک میباشد و شاه اسماعیل قرآن را از دست شیستری گرفت و بست و بوسید و آن را به شیستری برگردانید. در تاریخ تصریح نشده که شاه اسماعیل فرمان عقب نشینی را چه موقع صادر کرد. ولی دو جناح جنوبی و شمالی ایران، در یک موقع از پا درآمد. اگر قبول شود که دو جناح جنوبی و شمالی ایران با کشته شدن تمام افسران و سربازانی که در دو جناح می‌جنگیدند در ساعت چهار بعد از ظهر از پا درآمد لازمه‌اش این است که شاه اسماعیل فرمان عقب نشینی را قبل از ساعت چهار بعد از ظهر یا در همان ساعت صادر کرده باشد. چون اگر بعد از ساعت چهار دستور عقب نشینی را صادر می‌نمود، ایرانیان نمیتوانستند آن دستور را بموقع اجرا بگذارند زیرا محاصره میشدند.

در ساعت از پا درآمدن دو جناح شمالی و جنوبی ایران هم تردید وجود دارد. اگر دو جناح شمالی و جنوبی ایران در ساعت چهار بعد از ظهر از پا درآمد، باشد ضرب الاجل سلطان سلیم در مورد (محمد - سوات) غیر عادی جلوه میکند. چون لازمه‌اش این است که سلطان سلیم ضرب الاجل را در ساعت سه بعد از ظهر تعیین کرده باشد و سه ساعت بعد از ظهر در روز بلند تابستان دیر نیست چون تا غروب بیش از چهار ساعت وقت باقی می‌باشد. اما ممکن است که پادشاه عثمانی از اینکه در روز در چالدران معطل شد بخشم درآمد و سه ساعت بعد از ظهر به (محمد سوات) گفت که اگر تا یک ساعت دیگر، جناح شمالی ایران را از پا در نیاورد او را معزول خواهد کرد و مثل یک سرباز عادی بمیدان جنگ خواهد فرستاد.

در هر حال وقتی قشون عثمانی دو جناح شمالی و جنوبی ایران را اشغال کرد عقب نشینی بازمانده نیروی ایران بفرماندهی خود شاه اسماعیل شروع شد و ایرانی‌ها مجبور شدند که با سرعت عقب نشینی کنند و فرصت نکردند که تمام چیزهایی را که با خود آورده بودند ببرند. ایرانیان نتوانستند اجساد افسران و سربازان خود را که در میدان جنگ کشته شدند دفن کنند و چون میدانستند که مورد تعقیب سربازان سلطان سلیم قرار خواهند گرفت با سرعت عقب نشینی کردند.

نظری بشهر تبریز

شهر تبریز در دوره‌ای که سلطان سلیم وارد آذربایجان گردید پایتخت کشور ایران و مقر سکونت دائمی شاه اسماعیل بود. در آن دوره هیچ‌یک از شهرهای ایران عظمت تبریز را نداشت و از شهرهای شرق نزدیک حتی (استانبول) هم با تبریز برابری نمی‌کرد. در تواریخ عثمانی نوشته‌اند که در آن دوره شماره سکنه شهر تبریز (اون‌سکیز یوزمین) نفر بود یعنی (هیجده‌بار یکصد هزار نفر) که میشود یک میلیون و هشتصد هزار نفر. در همان موقع سکنه پایتخت‌های بزرگ کنونی اروپا ناچیز بود و شهر پاریس، پایتخت فرانسه، یکصد هزار تن جمعیت نداشت. تبریز از شهرهای قدیمی ایران است و بخصوص در دوره اشکانیان، زیاد از آن نام برده شد و در آن دوره شهر مزبور را (توروز-آتروپاتن) میخواندند. تبریز در کشور ایران یک مرکز بازرگانی بزرگ بشمار می‌آمد و وسیله ارتباط بود بین ایران و عثمانی و قفقازیه. بیدنیست رقم (یک میلیون و هشتصد هزار نفر) که در تواریخ عثمانی دیده شده، اغراق باشد و تبریز یک میلیون و هشتصد هزار تن سکنه نداشته ولی بطور حتم دارای یک میلیون جمعیت بوده است. رقم یک میلیون از یک سند تاریخی بدست می‌آید که تاریخ آن سال ۱۴۹۰ میلادی (مطابق با ۸۹۶ هجری قمری - مترجم) است. در آن سال در تبریز سرشماری کردند و معلوم شد که سکنه آن شهر دو کرو نفر است. زیرا در تبریز سرشماری می‌کردند و بعید نیست که رسم سرشماری از یادگار رومیان هنگامی که وارد آذربایجان گردیدند بوده باشد. ما اطلاع نداریم که در آن دوره، وادوار ما قبل آیدار سایر شهرهای ایران سرشماری می‌کردند یا نه؟ ولی در تبریز بوسیله رؤسای محلات هر چند یکبار سرشماری می‌نمودند و آن سال که معلوم شد تبریز دو کرو جمعیت دارد سالی است که پادشاه آذربایجان و عراق موسوم به (یتقوب بیگ) فرزند (امیر حسن بیگ آق قویونلو) زندگی را بدرود گفت.

از روی این قرینه، بعید نیست که وقتی سلطان سلیم وارد آذربایجان شد جمعیت تبریز بیش از یک میلیون نفر بوده چون هر شهر که پایتخت شود وسعت بهم میرساند بخصوص اگر پادشاهی که آن شهر را پایتخت کرده علاقه بآبادی داشته باشد و شاه اسماعیل هلاقمند بآبادی بود .

اگر نوشته مورخین عثمانی مورد استناد قرار بگیرد باید گفت که تبریز بیش از استانبول عظمت داشته چون در آن دوره جمعیت استانبول به یک میلیون و هشتصد هزار نفر نمیرسید در صورتیکه استانبول، یک پندر بزرگ بین المللی بود. اگر تبریز عظمت و آبادی نمیداشت سلطان سلیم آرزوی تصرف آن را در مخیله خود نمی پروراند و گرفتن تبریز پایتخت شاه اسماعیل هدف اول جهانگیری او نمی شد.

هنگامی که سلطان سلیم وارد آذربایجان گردید شهرهای قزوین و اصفهان (که هر دو پایتخت شد) شهرت نداشت و از تهران پایتخت کنونی ایران نامی هم نبود زیرا یک دهکده یا قصبه بشمار می آمد . یک قسمت از رؤسای عشایر ایران در تبریز خانه داشتند تا اینکه بشاه اسماعیل نزدیک باشند و از همان موقع نفوذ رؤسای عشایر ایران در امور سیاسی و نظامی محسوس بود.

با اینکه تبریز مرکز رؤسای عشایر محسوب میگردد ، و یک میلیون و بقول مورخین عثمانی یک میلیون و هشتصد هزار نفر جمعیت داشت بعد از اینکه شاه اسماعیل در (چالدران) شکست خورد و سلطان سلیم راه تبریز را پیش گرفت رؤسای عشایر برای جلوگیری از قشون سلطان سلیم اقدام بهیچ کار نکردند و آن موضوع نشان داد که نظریه شیخ شبستری که به شاه اسماعیل گفت اگر تو از بین بروی کسی نیست که بتواند جلوی سلطان سلیم را بگیرد درست بود.

این راهم باید گفت که از رؤسای عشایر گذشته ، در تبریز جنگجویافت نمی شد. عده ای از سکنه تبریز بازرگان بودند و طبق معمول، بازرگانان اهل جنگ نیستند. دسته ای دیگر از سکنه شهر ملاکین و اطرافیان آنها بشمار می آمدند که آنها هم نمیتوانستند بجنگند. در تبریز روحانی نیز فراوان بود و کسی از آنها انتظار نداشت که بمیدان جنگ بروند. ظهر روز دوم جنگ (چالدران) شاه اسماعیل قاصدی به تبریز فرستاد تا اینکه وضع وخیم جنگ را با اطلاع سکنه برساند و به حاکم شهر بگوید که خود را برای دفاع آماده کند، از اظهاراتی که قاصد

مزبور کرد حاکم و وجوه شهر دانستند که سلطان (سلیم) بدون تردید از (چالدران) خواهد گذشت و خود را به تبریز خواهد رسانید.

تبریز در آن موقع مانند اکثر شهرهای ایران دارای حصار بود اما احتیاج بمرمت داشت. اگر مردی با اراده مثل شاه اسماعیل در تبریز بود می توانست داوطلب بنخواهد و حصار را در ظرف دو روز مرمت کند و مقداری فراوان آذوقه برای سکنه شهر گرد بیاورد و در قبال قشون پادشاه عثمانی مقاومت نماید. لیکن حاکم تبریز و وجوه شهر روحیه خود را از دست داده بودند و معلوم است وقتی در یک شهر طبقه رئیس و ممتاز بترسند و در خود قوه مقاومت را ببینند نباید از مردم انتظار داشت که پایداری کنند.

شاه اسماعیل از این جهت به حاکم و وجوه شهر تبریز اطلاع داد که در (چالدران) شکست خواهد خورد تا آنها در فکر دفاع شهر باشند و حصار می شوند.

او تصور می نمود که روحیه حاکم و وجوه شهر هم مانند خود اوست و آنها حاضرند که در داخل تبریز از گرسنگی بمیرند ولی شهر را تسلیم ننمایند غافل از اینکه آنان بعد از کسب اطلاع از وضع جنگ طوری وحشت می کنند که هر کس در صد بر می آید از تبریز برود و خود را از منطقه خطر دور نماید.

از همان روز که قاصد شاه اسماعیل وارد تبریز گردید مهاجرت سکنه شهر شروع شد وقتی مردم دیدند که اشراف و بازارگانان خانواده خود را از شهر خارج میکنند طوری بو حشت درآمدند که هر کس توانائی داشت با خانواده خود از تبریز بیرون رفت که گرفتار سربازان سلطان سلیم نشود.

اگر حاکم و وجوه شهر روحیه قوی داغتنند و با مرمت حصار و جمع آوری آذوقه در شهر مقاومت میکردند سلطان سلیم پشت حصار تبریز شکست می خورد. چون شاه اسماعیل همین که از میدان (چالدران) خارج شد عزم کرد که تمام عشایر ایران را علیه پادشاه عثمانی بحرکت در آورد و یک قشون عظیم گرد بیاورد و سلیم و سربازانش را در آذربایجان نابود نماید.

گفتیم که (عزت چاپین) مشاور نظامی (سلطان سلیم) با او توصیه کرده بود که اگر شاه اسماعیل بقتل نرسید و دستگیر نشد در آذربایجان توقف ننماید چون نابود خواهد گردید. شاه اسماعیل عصر روز دوم جنگ وقتی با سواران خود از میدان کارزار خارج شد یازده زخم داشت و بین سواران او کسی نبود که مجروح نشده باشد. ولی آن مرد آهنین بجای اینکه در

فکر معالجه زخم‌های خود باشد بلافاصله قاصدهایی را به میانه و (اورمیه) فرستاد و گفت هر قدر از پیادگان و سواران عشایر در آن دو منطقه هست اعم از اینکه تعلیم یافته یا نیافته باشند براه بیفتند و در درگزین (درجزین) بوی ملحق شوند و قبل از اینکه خود او به درگزین (درجزین) برسد برای رؤسای عشایر کردستان و لرستان و طالش و گیلان و مازندران و خراسان نوشت که با مردان قبیله خود راه آذربایجان را پیش بگیرند.

ده دسته (سیورسات) از درگزین با طرف فرستاده شد تا این که آذوقه و علیق جمع آوری کنند و در منطقه درگزین متمرکز نمایند زیرا (درگزین) بعد از ورود عشایر ولایات بزرگترین اردوگاه ایران می‌شد و مردان عشایر نیازمند آذوقه و علیق بودند.

سلطان سلیم که پایداری شاه اسماعیل و افسران و سربازان او را در جنگ (چالدران) دیده بود همین که می‌شنید پادشاه شیعیان راه تبریز را پیش گرفته، محاصره شهر را می‌کرد و مراجعت می‌کرد همچنانکه بعد از تمرکز عشایر آذربایجان (درگزین) سلطان سلیم نه فقط تبریز را ترک کرد و رفت بلکه از آذربایجان خارج شد.

مورخین عثمانی نوشته‌اند آنچه سبب گردید که سلطان سلیم تبریز را ترک کند و از آذربایجان خارج شود شورش سپاه (ینی چری) بود. قدر مسلم اینکه سپاه (ینی چری) که با سلطان سلیم وارد آذربایجان گردید نشورید. ناگزیر میباید آن قسمت از سربازان (ینی چری) که در خود عثمانی بجا مانده بودند شوریده باشند در صورتی که اثری بر شورش آنها مترتب نشده است. زیرا نه کسی را بقتل رسانیدند نه جایی را گرفتند و نه حکومتی را تغییر دادند.

اگر آن قسمت از سربازان (ینی چری) که در عثمانی بسر می‌بردند می‌شوریدند مردی چون سلطان سلیم، بعد از مراجعت از آذربایجان تا آخرین نفر آنها را سر می‌برید. (سلطان سلیم) پادشاهی نبود که در مورد سرپیچی از انضباط آنها از طرف افسران و سربازانی چون افسران و سربازان (ینی چری) سهل انگاری کند. در صورتی که بعد از مراجعت از آذربایجان حتی يك افسر (ینی چری) را بقتل نرسانید.

شایه مورخین عثمانی مشر بر اینکه سلطان سلیم بر اثر شورش افسران و سربازان (ینی چری) از تبریز خارج شد و از آذربایجان مراجعت کرد، برای این بوجود آمده که نگویند سلطان سلیم از تمرکز عشایر ایران بمنگ شد و قبل از اینکه حمله شاه اسماعیل آغاز گردد از آذربایجان بیرون رفت.

منظور این است که اگر تبریز دارای يك حاکم دلیر و فعال بود سلطان سلیم نمیتوانست

مدتی مدید آن شهر را تحت محاصره داشته باشد و مجبور می‌شد، بمناسبت حمله شاه اسماعیل از محاصره پایتخت ایران دست بکشد و مراجعت کند.

راجع بورود سلطان سلیم به تبریز دو خبر متفاوت وجود دارد یکی اینکه پادشاه عثمانی بعد از این که (محمد سوات) را حاکم نظامی تبریز کرد با و گفت که با سکنه شهر برآفت رفتار کند و بسربازان خود سپارد که مزاحم جان و مال و ناموس کسی نشوند. این خبر را مورخین عثمانی ذکر کرده اند و میگویند چون سکنه شهر تبریز مقابل سلطان عثمانی مقاومت نکردند و حصارى نشدند سلطان سلیم هم با آنها برآفت رفتار نمود. بر حسب قاعده هم میباید این طور بشود و در قدیم سکنه شهرهاییکه مقاومت نمی‌کردند از مجازات معاف بودند ولی مورخین دیگر ورود سلطان سلیم را بتبریز طوری نقل کرده اند که با نوشته مورخین عثمانی تطبیق نمی‌نماید.

این راهم بگوئیم که شرح جنك (چالدران) روشن است و وقایع آن را می‌توان بدون بیم از اشتباه بیان کرد ولی وقایع مربوط بورود سلطان سلیم به تبریز روشن نیست و در این قسمت اطلاعات ما مبهم است. بنا بر نوشته مورخین عثمانی بعد از اینکه سلطان سلیم وارد تبریز گردید بعضی از شعرای شهر، اشعاری بزبان ترکی سرودند و ورود سلطان عثمانی را پایتخت ایران تبریک گفتند و برخی از اشعار مزبور بشکل چند بیت در بعضی از تذکرة‌های مورخین عثمانی دیده میشود.

مورخین عثمانی می‌نویسند که سلطان سلیم قبل از ورود قشون او بشهر تبریز، به (محمد سوات) حاکم نظامی شهر گفت که نباید يك قطره خون از سکنه شهر بر زمین ریخته شود و هیچ سرباز عثمانی اجازه ندارد وارد خانه کسی شود و هر سرباز که از کسبه شهر، چیزی خریداری مینماید، باید بهای آن را بپردازد (محمد سوات) در جواب سلطان عثمانی گفت (ظل الله امریز مطاع دیر) یعنی (امر ظل الله مطاع است).

اما مورخین دیگر می‌نویسند که سلطان سلیم قبل از اینکه وارد تبریز شود، وعده چپاول آن شهر را بسربازان خود داده بود، و بخصوص سربازان (ینی چری) عادت داشتند که بعد از پیروزی، وقتی وارد يك شهر می‌شوند آن را مورد یغما قرار بدهند. در شهر تبریز هم چنین شد و شهر مورد چپاول قرار گرفت. روزیکه طلایه قشون سلطان سلیم وارد تبریز شد بازار شهر و سایر دکان‌ها را بسته بودند. سکنه شهر در آن موقع کم بودند چون هر کس که توانائی فرار داشت، گریخت و فقط کسانی بجا ماندند که پای گریزنداشتند. سربازان سلطان سلیم بدکان‌ها حمله ور شدند و در بآنها را شکستند و هر چه را که مفید و قابل حمل بود بردند.

همچنین درب منازل در هم شکسته شد و درخانه‌ها، هرچه ارزش داشت بدست سربازان سلطان سلیم افتاد..

مورخین ایرانی راجع بوقایع تبریز بعد از ورود سلطان سلیم بآن شهر اطلاعات مشخص بدست نمیدهند و بعضی از آنها میگویند که در شهر واقعه‌ای که قابل ذکر باشد اتفاق نیفتاد و بعضی دیگر می‌نویسند که شهر موردینما قرار گرفت و عده‌ای کثیر از سکنه شهر بهلاکت رسیدند. يك نویسنده بیطرف نمیداند که کدامیک از این دو خبر را بپذیرد و حد وسط را هم در تاریخ نمی‌توان پذیرفت. چون یا واقعه‌ای اتفاق افتاده یا اتفاق نیفتاده است اگر اتفاق افتاده باید نوشت که وقوع یافت و اگر بوقوع نیپوسته باید گفت که واقع نشده است و ذکر وقایع تاریخی معامله بازرگانی نیست که برای اینکه معامله‌ای سر بگیرد قدری از يك طرف بردارند و بر طرف دیگر بیفزایند تا اینکه فروشنده و خریدار بتوانند با هم کنار بیایند.

با اینکه از مجموع خبرهاییکه مورخین عثمانی و ایرانی نوشته‌اند نمی‌توان فهمید که آیا سکنه تبریز مورد چپاول و قتل عام قرار گرفتند یا نه، يك قرینه وجود دارد که نشان میدهد که تبریز از ورود قشون سلطان سلیم خیلی آسیب دید و قرینه مزبور عبارت است از ویران شدن شهر. طوری شهر تبریز ویران شد که بعد از اینکه شاه اسماعیل وارد شهر گردید و خرابیها را دید گفت من اگر زنده بمانم تا سی سال دیگر نمی‌توانم این خرابیها را مرمت کنم. از همان موقع، تبریز که بقول مورخین عثمانی يك میلیون و هشتصد هزار تن جمعیت داشت و بطور حتم جمعیت آن از يك میلیون تن بیشتر بوده بر اثر ویران شدن اهمیت خود را از لحاظ پایتخت بودن و هم از لحاظ آبادی از دست داد و بهمین جهت (طهماسب) فرزند شاه اسماعیل که بعد از مرگ پدر بسلطنت رسید قزوین را پایتخت خود نمود. ممکن است گفت که انتخاب شهر قزوین برای پایتخت از طرف (شاه طهماسب) فرزند شاه اسماعیل برای این بوده که قزوین تا مرز عثمانی خیلی فاصله داشت و سربازان عثمانی نمیتوانستند خود را سهولت بقزوین برسانند و در سر راه آنها موانع متعدد نمی‌گذاشت که با سرعت بقزوین برسند مهذا ویرانی شهر تبریز، در تنبیر پایتخت ایران موثر بوده است.

سلطان سلیم بطوری که گفته شد، در ایران دارای سرویس اطلاعات موثر بود و از تمام وقایع سیاسی و نظامی مستحضر میگردد و دانست که شاه اسماعیل در درگزین (در جزین) مشغول گرد آوردن نیرو می‌باشد و ترسید که راه ارتباط او با عثمانی قطع شود. لذا قسمتی از قشون خود و بروایتی هشتاد هزار سرباز را مأمور حفاظت راه ارتباط بین تبریز و مرز عثمانی

کرد تا اینکه شاه اسماعیل راه مراجعت وی را قطع نکند. سلطان سلیم بنا بر نوشته مورخین ایرانی تمام زن‌های جوان و زیبای پایتخت شاه اسماعیل را از آنجا خارج کرد و تمام صنعتگران شهر را که نتوانسته بودند از تبریز بگریزند به عثمانی منتقل نمودند که در (استانبول) و سایر شهرهای آن کشور سکونت نمایند و تاروژی که عمر دارند برای دولت و ملت عثمانی کار کنند. مورخین ایرانی مینویسند روزی که سلطان سلیم از شهر تبریز رفت در سراسر تبریز ده سکه طلا یافت همیشه و هرچه زروسیم در تبریز بود بدست سربازان سلطان سلیم افتاد و از همان موقع تبریز اهمیت بازرگانی خود را از دست داد و تا مدتی بازار تبریز بسته بود زیرا بازرگانانی که در تبریز بودند بقتل رسیدند و آن‌هایی هم که گریختند، پس از اینکه مراجعت کردند دیدند که هیچ چیز، برایشان باقی نمانده است.

يك بازرگان انگلیسی موسوم به (هکلیوت) که یکسال بعد از ورود سلطان سلیم بتبریز وارد آذربایجان گردید و آن شهر را دید در کتاب خود موسوم به (مسافرت يك بازرگان در ایران) که بزبان انگلیسی منتشر شده (و من متن آن را نقل از) کروینسکی مورخ روسی ذکر می‌تایم چنین می‌گوید:

(سالها بود که وصف تبریز را می‌شنیدم و خیلی میل داشتم آن شهر را که می‌گفتند بزرگترین شهر مشرق زمین است ببینم ولی وقتی بتبریز رسیدم، مشاهده کردم که شهری است نیمه ویران، و سکنه آن پژمرده و مفلوک بنظر میرسیدند و بمن گفتند از وقتیکه قشون سلطان سلیم وارد آن شهر شد، شهر تبریز بآن شکل درآمده است).

در سال ۱۵۶۱ میلادی یکی از رجال سیاسی انگلستان با اسم (انتونی- جن کین سون) وارد ایران شد تا اینکه از طرف الیزابت اول ملکه انگلستان نامه‌ای را بشاه طهماسب (پسر شاه اسماعیل) برساند.

سفیر انگلستان از تبریز گذشت و در سفر نامه خود مینویسد (شهر تبریز که آبادترین شهر ایران بود بعد از حمله سلطان سلیم بایران ویران شد و از آن موقع تا کنون آبادی گذشته را بازیافته است).

همان سفیر مینویسد، (در دوره سلطنت پادشاه کنونی ایران (یعنی شاه طهماسب) تا امروز، کشور ایران شش مرتبه در سنوات ۱۵۳۳ و ۱۵۳۴ و ۱۵۳۵ و ۱۵۴۸ و ۱۵۵۳ و ۱۵۵۴ مورد حمله پادشاه عثمانی قرار گرفته و دو مرتبه عثمانی ها خود را بتبریز رسانیدند و بازاین شهر از هجوم آنها آسیب دید).

(شاه طهماسب گرچه شجاعت پدرش شاه اسماعیل را ندارد ولی چون میدانده که دائم مورد حمله عثمانیها قرار میگیرد پیوسته، يك قشون نیرومند را برای جلوگیری از آن‌ها آماده نگاه میدارد و نگذاشته است که تا امروز عثمانیها در ایران دارای تسلط شوند).

باری، به سلطان سلیم که در تبریز بود خبر میرسید که عشایر ایران، با سرعت در (درگزین) پیرامون شاه اسماعیل گرد می‌آیند و پادشاه ایران خود را برای يك جنگ بزرگ آماده میکند. زیرا نزد تمام رؤسای عشایر که در ولایات ایران بسر میبرند قاصد فرستاده که با مردان خود برآه بیفتند، و خویش را با آذربایجان برسانند. سلطان سلیم بیمناک شد، و با این که می‌گفت آب و هوای تبریز مطبوع است و میل دارد که مدتی در آنجا بماند تصمیم مراجعت گرفت. اگر نوشته مورخین عثمانی مشعر بر شورش سربازان ینی‌چری (در ترکیه) واقعیت میداشت و سلطان سلیم برای فرونشاندن آن شورش مجبور شد که از تبریز مراجعت نماید برای چه قشون خود را از آذربایجان برگردانید.

آیا قابل قبول است که مردی چون سلطان سلیم بعد از اینکه سرزمینی را با فدا کردن سربازان خود و تحمل هزینه جنگی زیاد تصرف کرد آنها را رها کند و برود. قانون قدیم جنگ مشعر بر این بود که وقتی يك زمامدار، سرزمینی را با جنگ بدست می‌آورد و برای تصرف آن، خون سربازان خود را فدا می‌نماید آن سرزمین ملك طلق اوست و نمیتوان از وی منتزع کرد مگر با يك جنگ دیگر، در صورتیکه او را شکست بدهند.

سلطان سلیم در جنگ (چالدران) چهل و يك هزار سر باز را فدا کرد تا نتوانست آذربایجان را بتصرف در آورد و آیا ممکن بود وی بعد از يك هفته توقف در تبریز نه فقط آن شهر بلکه آذربایجان را تخلیه نماید و به عثمانی برگردد. اگر خود او مجبور بود به عثمانی برگردد چرا قشون خود را از کشوری که با تحمل آن تلفات سنگین تصرف کرده بود بر گردانید و نمیتوانست قشون خود را در آذربایجان نگاه دارد تا مالکیت آنجا را از دست ندهد و خود با عده‌ای از افسران و سربازان به عثمانی برگردد پادشاه عثمانی که در ماه ژوئن (مطابق با ماه رجب سال ۹۲۰ هجری قمری - مترجم) وارد تبریز شده بود در آخر آن ماه از تبریز مراجعت کرد و با قشوق خود از آذربایجان خارج شد و سلطان سلیم طوری از حمله شاه اسماعیل میترسید که وقتی از تبریز مراجعت کرد در هیچ جادرنک ننمود تا اینکه از آذربایجان خارج گردید.

قشون ایران در جنگ چالدران بیست و هفت هزار و پانصد و هفتاد و پنج سرباز پیاده و سوار بود و بعد بطوری که گفتیم (غلامعلی قره باغی) دو هزار سوار از (اور - میه) آورد و

بشاه اسماعیل ملحق شد. از بیست و نه هزار پانصد و هفتاد و پنج سرباز که ایرانیان در میدان جنگ (چالدران) داشتند هزار و نهصد و بیست و یک نفر از میدان جنگ برگشتند. قسمتی از این هزار و نهصد و بیست و یک نفر کسانی بودند که در عقب جبهه از اسرا و اسب‌ها نگاهداری می‌کردند. ایرانیان در جنگ چالدران یک اسیر ندادند اما هزار و نهصد و چهل و دو اسیر از قشون (سلطان سلیم) گرفتند و بعد، شاه اسماعیل برای استرداد کردستان از پادشاه عثمانی از اسرای مزبور استفاده کرد.

زیرا قشون سلیم بعد از خروج از آذربایجان وارد کردستان شد و آنجا را اشغال نمود و شاه اسماعیل با سرعت خود را بکردستان رسانید. سلطان سلیم در کردستان نبود، و نیروی عثمانی وقتی مورد تعرض شاه اسماعیل قرار گرفت عقب‌نشینی کرد و پادشاه شیعیان تهدید نمود که اگر قشون عثمانی با سرعت کردستان را تخلیه نکند اسراراً بقتل خواهد رسانید و عثمانی‌ها هم کردستان را تخلیه کردند.

شاه اسماعیل در مورد اسیران عثمانی جوان مردی کرد و با اینکه (سلطان سلیم) در تبریز بقول مورخین ایرانی، مردم را قتل عام کرد پادشاه شیعیان اسیران عثمانی را بقتل نرسانید ولی این عمل جوان مردانه در مردی چون (سلیم) که خود مورخین عثمانی وی را ملقب به (یاووز) یعنی بیرحم کرده‌اند مؤثر واقع نگردید و گفت شاه اسماعیل ترسید که اگر اسیران را بقتل برساند من مرتبه‌ای دیگر کشورش را مورد حمله قرار دهم و مرتدها را از دم تیغ بگذرانم.

در جنگ چالدران بیست و هفت هزار و شصت و پنج‌جا و چهار صاحب منصب و سرباز ایرانی بقتل رسیدند و چهل و یک هزار تن از عثمانی‌ها را بقتل رسانیدند، و طوری سلطان سلیم را ترسانیدند که تاروژی که (سلیم) زنده بود جرئت نکرد مرتبه‌ای دیگر با ایران حمله ور شود در صورتی که ملل دیگر از شنیدن اسم (سلیم - یاووز) میلرزیدند.

تمام سرداران نامدار شاه اسماعیل در جنگ چالدران کشته شدند و فقط (دیو سلطان روملو) از این سرداران نامدار زنده ماند و از میدان جنگ مراجعت کرد و بعد، مربی و پیشکار (طهماسب) پسر ارشد شاه اسماعیل گردید.

در دوره‌ای که سلطان سلیم با قشون نیرومند خود با ایران حمله کرد، بیم قشون عثمانی و بخصوص دوسپاه (ینی‌چری) و (ایچ اوقلان) طوری در دل‌ها جا گرفته بود که وقتی ملل شرق و غرب اسم آن دوسپاه را می‌شنیدند مرتعش می‌شدند زیرا آن دوسپاه، بویژه سپاه (ینی‌چری)

دارای سربازانی بود چون موجودات مافوق‌آدمی. سربازان مزبور ماشین جنگی بشمار می‌آمدند و نه ترس داشتند و نه از زخم خوردن متأثر می‌گردیدند و در بعضی از جنگ‌ها، مشاهده اونیفورم سپاه (ینی‌چری) و چهره‌ها و دست‌های قرمز رنگ آنها کافی بود که سربازان ملل دیگر را وادار به تسلیم یا فرار کند. همچنانکه در سوریه و حجاز، همین طور شد و همین که سربازان عرب، سپاه (ینی‌چری) سلطان سلیم را دیدند تسلیم شدند. حتی سربازان (ممالیک) در مصر نتوانستند مقابل سپاه (ینی‌چری) سلطان (سلیم) مقاومت نمایند و پادشاه جوان عثمانی همان گونه که سوریه و حجاز را تصرف کرد مصر را هم تصرف نمود.

اما ایرانیان ثابت کردند که از اونیفورم و سیل‌های بلند و کلفت و دست‌ها و صورت‌های قرمز رنگ سربازان (ینی‌چری) و حتی از تلوارهای آنان بیم ندارند و عده‌ای کثیر از سربازان مزبور را که گل سرسبدارش سلطان سلیم بودند کشتند.

جنگ چالدران، سلطان سلیم را بکلی از شوق منصرف کرد و از آن پس تاروژی که زنده بود، بفرقه‌های ایران نیفتاد و در عوض بکشورهای عرب حمله ور شد و سوریه و حجاز و مصر را تصرف نمود و خود را وارث خلفای اموی و عباسی و فاطمی کرد.

ایرانی‌ها در جنگ چالدران شکست خوردند ولی شهرت جنگی خود را در آن جنگ جاوید کردند. از سبب سربازان سپارتنی که در جنگ تنگه (ترموپیل) بفرماندهی پادشاه خود (لئونیداس) مقابل (خشایار شاه) پادشاه ایران مقاومت کردند و تا آخرین تن کشته شدند گذشته و هیچ دسته سرباز را ندیده‌ایم که در قبال یک نیروی بسیار قوی، مثل صاحب منصبان و سربازان ایرانی در جنگ (چالدران) مقاومت نمایند.

(توضیح - شرح جنگ تنگه (ترموپیل) در سرگذشت بمعنوان (شیر مردان ایران که بیونان رفتند) سه سال قبل بترجمه این بی‌مقدار در مجله خواندنیها منتشر شد - مترجم).

ایرانیان در جنگ چالدران اسیر ندادند ولی از ارتش نیرومند سلطان سلیم اسیر گرفتند و این موضوع نشان می‌دهد که تمام صاحب منصبان و سربازان ایرانی در آن جنگ برای جان فدا کردن آماده بودند. ایرانی‌ها در جنگ چالدران توپ نداشتند اما با فدا کردن جان، توپخانه (سلیم) را از کار انداختند و از کار انداختن توپخانه سلطان سلیم از طرف ایرانیان یک شاهکار جنگی است. این واقعه تاروژی که سلطان سلیم زنده بود تکرار نشد و حتی ممالیک مصر نتوانستند با فدا کردن جان، توپخانه (سلیم) را از کار بیندازند.

شاه اسماعیل در جنگ (چالدران) از وضع طبیعی زمین خوب استفاده کرد لیکن تفاوت

بین دو قشون متخاصم بقدری زیاد بود که لیاقت فرماندهی شاه اسماعیل نمیتوانست از شکست او جلو گیری کند.

سلطان سلیم که مردی بود با اراده و جدی و سفاک و در مدت هشت سال سلطنت خود (فقط هشت سال) امپراطوری با عظمت عثمانی را بوجود آورد بعد از جنگ چالدران از شاه اسماعیل و ایرانیان ترسید و بهمین جهت تاروژی که زنده بود پیوسته پنجاه هزار سرباز در ایالت (دیاربکر) نگاه داشت که اگر ایرانیها در صدد استرداد ایالت مزبور بر آیند بتواند (دیاربکر) را حفظ کند.

پنجاه هزار سرباز برای پادگان ایالتی چون (دیاربکر) آنهم در پانصد سال قبل خیلی زیاد بود و بعد از (سلطان سلیم) جانشین وی سلطان سلیمان هم بطور دائم پنجاه هزار سرباز در ایالت (دیاربکر) نگاه داشت زیرا از حمله ایرانیان بآن ایالت می ترسید. شاه اسماعیل هزم کرد که ایالت (دیاربکر) را با ایران برگرداند ولی عمرش وفا نکرد که آن کار بزرگ را بانجام برساند . بعد از شاه اسماعیل هیچ يك از سلاطین سلسله صفویه نتوانستند که (دیاربکر) را با ایران برگردانند و آن ایالت برای همیشه از ایران مجزی گردید و جزو خاک عثمانی شد.

هیچ يك از سلاطین صفویه هم محبوبیت شاه اسماعیل را نداشته اند. دو بازرگان اروپائی یکی موسوم به (هکلیوت) انگلیسی که نام او ذکر شد و دیگری با اسم (آنجلیکو) ایتالیائی که هر دو در دوره سلطنت شاه اسماعیل با ایران مسافرت کرده و او را دیده اند در سفرنامه های خود می نویسند که ایرانیان شاه اسماعیل را چون یکی از اولیای مذهب شیعه میدانند و هنگام نماز اسم او را بر زبان می آورند . عنوان رسمی شاه اسماعیل در ایران (پادشاه شیعیان) یا (شاه شیعیان) است و با اینکه شاه اسماعیل دارای عیوب اخلاقی است نمیتوان منکر استعداد جنگی او شد .

شاه اسماعیل در میدان جنگ بین سربازان خود بسر میبرد و از غذای آنها می خورد و دوست دارد که در پیکار شرکت نماید. شاه اسماعیل با اینکه يك شیعه مذهب است در امور مذهبی تعصب بی اندازه ندارد .

شاه اسماعیل ریش خود را می تراشد و دارای سبیلی کوتاه است و موهای سرش نیز کوتاه میباشد . در میدان جنگ ، سربازانش با او مثل یکی از همقطارهای خود رفتار

میکنند و طوری بین سربازان محبوبیت دارد که اگر دستور بدهد تمام سربازان او ، خود را از کوه پرت نمایند یا شمشیرهای خود را در شکم خویش فرو کنند ، يك نفر دو چار تردید نخواهد شد .

(آنجلیکو) بازرگان ایتالیایی می نویسد شاه اسماعیل از سن سیزده سالگی در جنگ شرکت کرد و از آن موقع تا امروز، پیوسته در جنگ بوده و فرماندهی جنگ ها را برعهده داشته است . کسی که وصف شاه اسماعیل را شنیده ، منتظر است که او را مردی عبوس دارای قیافه دژم ، و چشمهای وحشت انگیز ببیند ولی وقتی با او میرسد مشاهده مینماید مردی است خنده رو ، و بذله گو و چشمهای آبی رنگ متمایل به میشی او ، محبت وی را در دل بیننده جامیدهد ولی صدای او درشت و خشن میباشد . از صفات جنگی شاه اسماعیل خون سردی او در میدان جنگ است و در خطرناکترین دقایق جنگ وحشت و اضطراب بر او چیره نمی شود و او امر را از روی بیم ، صادر نمیکند بلکه در آغاز نتیجه هر دستور جنگی را مورد مطالعه قرار میدهد و سپس آن دستور را صادر می نماید و در جنگ ها ، سرداران سالخورده ایرانی با میل و اطاعت او امر او را به موقع اجرا می گذارند زیرا میدانند که لیاقت وی برای اداره کردن میدان جنگ بیش از آنهاست .

شاه اسماعیل از سن سیزده سالگی وارد زندگی سیاسی و ماجراهای جنگی شد و از همان موقع نشان داد که در کار استقامت دارد و از مشکلات نمیهراسد . پادشاه شیعیان اولین پادشاه ایران بعد از فتنه مغول است که درصد برآمد ایران را دارای مرکزیت کند تا تمام ایالات و ولایات از يك مرکز اطاعت نمایند و برای حصول این منظور تاروژی که زنده بود می جنگید . تاریخ زندگی شاه اسماعیل از سیزده سالگی تا روزیکه زندگی را بدرود گفت غیر از جنگ چیزی نبوده ولی با آن جنگ ها توانست که اساس وحدت ایران را بریزد .

قبل از شاه اسماعیل ایران دارای وحدت نبود و هر يك از ایالات ایران که در قدیم قسمتی از ایران بزرگ بشمار می آمد يك کشور مستقل را تشکیل می داد . شاه اسماعیل در سن سیزده سالگی وارد زندگی سیاسی و ماجراهای جنگی شد و در سن چهارده سالگی سلطنت خود را اعلام کرد و در سن سی و هشت سالگی زندگی را بدرود گفت شاه اسماعیل در ظرف بیست و چهار سال سلطنت ، حتی يك سال بطور کامل استراحت نکرد و اگر نیمی از سال را در تبریز یا شمال رود ارس (ققازیه) بسر می برد ، نیم دیگر را در میدان جنگ می گذرانید . وقتی شاه اسماعیل

زندگی را بدرود گفت تمام قفقازیه واقع در شمال رودارس تا دامنه کوههای قفقاز و هم چنین قسمتی از عراق عرب (بین النهرین) و قسمت اعظم ترکستان و ایالاتی که امروز کشور ایران را تشکیل می دهد جزو خاک ایران بود.

شاه اسماعیل گرچه (دیاربکر) را از دست داد ولی در عوض قفقازیه و بین النهرین و قسمتی وسیع از ترکستان را منظم بخاک ایران کرد.

مرگ شاه اسماعیل

در بهار سال ۱۵۲۳ میلادی (مطابق با ۹۳۰ هجری قمری - مترجم) . شاه اسماعیل از تبریز بطرف قفقازیه رفت تا اینکه از ولایات ایران واقع در شمال رود ارس سرکشی کند. شاه شیعیان در محلی موسوم به صاین کدوکی (یعنی کدوک صاین - یا کدوک شاهین - مترجم) که محلی بود خوش آب و هوا و دارای مرتعی وسیع توقف کرد و روز دوم توقف در آن منطقه اظهار کرد سرم درد میکند. شاه شیعیان تا غروب آن روز (بنا بر نوشته مورخین شرق روز دوم ماه رجب سال ۹۳۰ هجری قمری - مترجم) از سردنار راحت بود و بعد دو چارتب گردید. از قضا در آن سفر طبیب مخصوص شاه که عنوان حکیم باشی را داشت پادشاه اسماعیل نبود زیرا از شاه اجازه گرفت که با صفهان برود. اطبای محلی و چند نفر از کسانی که با خود شاه اسماعیل بودند و دعوی میکردند که میتوانند امراض را معالجه نمایند نتوانستند مرض پادشاه شیعیان را تشخیص بدهند. تا اینکه علائم مخصوص مرض حصبه محرقه نمایان گردید و دانستند که پادشاه شیعیان حصبه گرفته است. در حالی که شاه اسماعیل دو چار مرض حصبه بود از درد پهلوی راست هم می نالید و ما نمیدانیم که درد پهلوی راست او ناشی از (اپاندیسیت) بوده یا علتی دیگر داشته است. کسانی که پادشاه اسماعیل بودند بهتر آن دانستند که شاه را به تبریز بر گردانند و برای این که در سفر ناراحت نشود، تخت روانی ساختند و شاه اسماعیل را در آن جا دادند و راه تبریز را پیش گرفتند. قبل از اینکه به تبریز برسند حال شاه اسماعیل بدتر شد و همراهان مجبور به توقف شدند و کسانی که از مسائل طبی اطلاع داشتند گفتند که امشب و فردا شب جزو شبهای بحران مرض است و اگر پادشاه شیعیان تا فردا شب زنده بماند و عرق کند ، معالجه خواهد شد و گرنه زندگی را بدرود خواهد گفت و شب دوم که بقول پزشکان دومین شب بحران بود ، پادشاه شیعیان در سن سی و هشت سالگی زندگی را بدرود گفت .

(توضیح - طبق نوشته مورخین ایرانی شاه اسماعیل در شب دوشنبه نوزدهم ماه رجب سال ۹۳۰ هجری قمری زندگی را بدرود گفت - مترجم) .

وقتی خبر مرگ شاه اسماعیل منتشر شد در سراسر ایران مردم مثل ماه محرم عزاداری کردند و در تبریز وارد بیل عده‌ای از مردها کفن پوشیدند و با شمشیر بر فرق خود زدند و خون از فرقشان روی کفن جاری شد و برخی از آنها از ضربت شمشیر که بر فرق خود زدند جان سپردند .

پیش از چهارصد و پنجاه سال از مرگ شاه اسماعیل می‌گذرد و هنوز در بعضی از آبادیهای آذربایجان، مردم اشعار مرثیه او را می‌خوانند.

شاه اسماعیل چهار پسر داشت با اسم طهماسب - سام - القاس - بهرام - و بعد از اینکه شاه اسماعیل فوت کرد پسر بزرگش طهماسب را که هنگام مرگ پدر ده ساله بود (بتحقیق ده سال و شش ماه و بیست روز از عمرش میگذشت - مترجم) بر تخت نشاندند و موسوم به (شاه طهماسب) شد و (دیوسلطان روملو) پیشکارش گردید.

شاه اسماعیل را بعضی از مورخین مغرب زمین يك پادشاه خونخوار دانسته‌اند و می‌نویسند که وی بعضی از اشخاص را پادست خود بقتل میرسانید.

مورخینی که شاه اسماعیل را خونخوار میدانند متوجه نیستند که در پانصد سال قبل از این، نه فقط در سراسر شرق، بلکه در کشورهای اروپا هم زمامداران خشونت داشتند و صدور فرمان قتل از طرف يك زمامدار، بدون محاکمه منتهم، امری عادی بود.

در آن دوره فقط يك چیز می‌توانست که گردنکشان را برجا بنشانند آنهم ترس .

شاه اسماعیل طبق روش زمان حکومت میکرد و مجبور بود که ابراز خشونت کند تا اینکه گردنکشان و یاغیان بترسند و بر جای خود بنشینند. معذرتاً نسبت با ایرانیان رکوف بود و اتباعش او را دوست میداشتند و از وی نمی‌ترسیدند .

برای اینکه معلوم شود که خشونت شاه اسماعیل مطابق روش آن عصر بوده می‌گوئیم که یکصد و پنجاه سال بعد از شاه اسماعیل، در کشور فرانسه، لویی چهاردهم پادشاه آن کشور که خود را (مسیحی خالص) میخواند دستور داد که زبان يك پیرزن را با گاز انبر از بیخ حلق او جدا کنند و بعد دو تخم چشم آن زن بدبخت را بیرون بیاورند زیرا پیرزن جرئت کرده بی‌پادشاه فرانسه گفته بود (شما يك مرد عیاش هستید).

دوستان سال بعد از شاه اسماعیل یکی دیگر از سلاطین فرانسه با اسم لویی پانزدهم امر

کرد که يك جوان عصبی و ناامید موسوم به (دامین) را به چهار اسب سرکش بستند و اسب‌ها را از چهار طرف بحرکت درآوردند تا اینکه دست‌ها و پاهای (دامین) از کالبدش جدا شد. گناه (دامین) این بود که با يك چاقوی قلمتراش به لویی پانزدهم حمله ور گردید و نوک قلمتراش به اندازه چند میلی متر در گوشت ساعد پادشاه فرانسه فرو رفت.

وقتی اعمال این سلاطین مغرب زمین باروش حکومت شاه اسماعیل که يك پادشاه شرقی بود مقایسه می‌شود باید گفت که شاه اسماعیل مردی آرام و رؤوف و بی‌آزار بوده است.

سلطان سلیم اول که در (چالدران) با شاه اسماعیل جنگید در مدت هشت سال سلطنت دو میلیون نفر را بقتل رسانید و بعضی از تذکره نویسان شماره مقتولین سلطان سلیم را زیادتر از دو میلیون نفر میدانند و وقتی روش حکومت شاه اسماعیل را باروش حکومت سلطان سلیم مقایسه کنند، شاه اسماعیل فرشته جلوه می‌کند.

شاه اسماعیل متدین بود بدون اینکه تعصب داشته باشد و با اینکه مذهب شیعه داشت در تمام دوره سلطنت خود يك سنی را نیاز زد. عده‌ای کثیر از اتباع شاه اسماعیل دارای مذهب سنی بودند و هرگز از طرف آن پادشاه آسیب ندیدند و پادشاه شیعیان، حتی پس از قتل عام سکنه تبریز، به دست سلطان سلیم، (بطوری که گفتیم) در صدد قتل یا آزار اسرای عثمانی بر نیامد و این نوع دوستی را (آنهم در پنج قرن قبل از این، که قواعد اخلاقی مثل امروز قوت نداشت) باید از افتخارات شاه اسماعیل دانست.

با اینکه پادشاه شیعیان اوقات خود را در جنگ میگذراند با بادی علاقه داشت و در ظرف بیست و چهار سال سلطنت، شش بار (یعنی بطور متوسط هر چهار سال يك مرتبه) مالیات زارعین را در سراسر قلمرو سلطنت خود بر آنها بخشید.

باو گفتند که اگر مالیات وصول نشود خزانه تهی خواهد ماند و شاه اسماعیل در جواب گفت خزانه من تهی بماند بهتر از این است که زارع از حیزهستی ساقط شود.

شاه اسماعیل در جنگ‌ها، برخلاف روش آن عصر نسبت بزن و فرزند کسانی که شکست خورده بودند ترحم می‌کرد و در صدد قتل یا اسارت آنها بر نمی‌آمد همچنانکه بعد از قتل (شيبك خان شیبانی) سلطان اوزبك زن‌ها و فرزندان او را مورد آزار قرار نداد.

(توضیح - شيبك خان شیبانی) سلطان اوزبك قصد داشت که ایران را تصرف کند و شاه اسماعیل بجنك اورفت و نزدیک شهر (مرو) واقع در ترکستان هفت روز بین قشون شاه اسماعیل و قشون (شيبك خان شیبانی) جنك در گرفت و شيبك خان در قریه (محمودی) واقع در سه فرسنگی شهر

مرو کشته شد. بنده شنیده‌ام صوفیانی که با شاه اسماعیل بودند بر حسب امر او، یا بدون دریافت دستوری از وی، جسد (شیک خان شیبانی) اوزبک را خوردند ولی بنده در هیچ تاریخ این واقعه را نخوانده‌ام و طبیعی است تواریخی که در دسترس یک مرد ناتوان و نادان چون من می‌باشد محدود است و من تمام تواریخ دسترس‌ناپذیرم آنچه بنده در تاریخ دیدم از این قرار می‌باشد که بعد از قتل (شیک خان) سرش را بریدند و پوستش را کندلند و پرازگاہ کردند و برای (سلطان بایزید دوم) پادشاه عثمانی - پدر سلطان سلیم - که از (شیک خان شیبانی) حمایت میکرد فرستادند و کاسه سر شیبانی را طلا گرفتند و بشکل کاسه در آوردند و شاه اسماعیل چند بار با آن کاسه آب نوشید (شیک خان شیبانی) در روز بیست و هشتم ماه شعبان سال ۹۱۶ هجری قمری در قریه محمودی واقع در سه فرسنگی شهر (مرو) کشته شد - مترجم

شاه اسماعیل بعد از قتل (شیک خان شیبانی) رئیس قبیله (اوزبک) مزاحم زن و فرزندانش نشد و آنها را آزاد گذاشت که هر جا می‌خواهند بروند و هر چه می‌خواهند بکنند.

اگر (پادشاه شیبانی) بایزید سوم پسر عموی سلطان (سلیم) را که گفتیم بدر بار ایران پناهنده شد تحویل می‌داد شاید خفم (سلیم) فرو میریخت گوا این که بمید بود بایران قشون نکشد. ولی شاه اسماعیل مردی را که با پناهنده شده بود تحویل سلطان عثمانی نداد (بایزید سوم) شاهزاده عثمانی در ایران ماند تا وقتی که سلطان سلیم زندگی را بدرود گفت آنوقت بوطن مراجعت کرد. شاه اسماعیل از لحاظ دلبری و نبوغ جنگی و علاقه با یادی و کمک بمردم و بخصوص زارعین و مریبان دام (که در ظرف بیست و چهار سال سلطنت شش بار آنها را از پرداخت مالیات معاف کرد) و همچنین از لحاظ علاقه داشتن بمعت و تقوی، و پرهیز از منهیات، برجسته‌ترین پادشاه سلسله صفویه و براستی مایه افتخار ایران میباشد.

پایان جنگ چالدران

شاه جنگ ایرانیان در یونان

کتر الفانی میافند که فویندگان مغرب زمین، نسبت بافتخارات گذشته ایران منصف باشند و در هر مورد که پای مقایسه بین ایران و یونان یا روم قدیم بمیان آمده کوشیده اند که ایران را کوچک کنند ولی (جون بارک) نویسنده این سرگذشت انصاف را از دست نداده و واقعیت های تاریخ را قلب نکرده است او سرگذشت را از زبان مردی از اهالی کشور (اسپارت) واقع در یونان حکایت مینماید و وقایع سرگذشت در حدود چهار صد و هشتاد سال قبل از میلاد مسیح (دو هزار و چهار صد و چهل و دو سال قبل از این) اتفاق افتاده است.

من یک نفر یونانی و اهل کشور «اسپارت» میباشم و در وطن خود دارای عنوان «پیغمبر» هستم سرگذشتی که من بیان میکنم، میباید گفته شود تا برای آیندگان باقی بماند. من تا آنجا که توانستم نقل این سرگذشت را بتأخیر انداختم و اگر میتوانستم این حکایت را موکول ببعد از مرگ میکردم. چون تا انسان از این جهان نرود نمیتواند یک مورخ بی غرض باشد و وقایع را بدون حب و بغض بنویسد. تاروژی که انسان زنده است، ولو مانند من، که امروز نیروی حرکت ندارم از توان افتاده باشد، باز دارای حب و بغض است. دیگران هم که بعد از ما میآیند نمیتوانند وقایع مربوط به ما را بدون حب و بغض بنویسند زیرا آنها هم انسان هستند و احساسات دارند. ولی چون انسان بعد از مرگ نمیتواند، راوی یک سرگذشت باشد، من تا گزیرم که قبل از بدوود گفتن، آنچه دیدم و شنیدم بیان کنم. من امیدوارم تا آنجا که ممکن است در این سرگذشت تحت تأثیر احساسات قرار نگیرم و امیدواری من، ناشی از سالخوردگی است و وقتی انسان فرتوت میشود، همانگونه که نیروی جسمی را از دست میدهد، احساساتش هم ضعیف میشود و دیگر، دوستی و دشمنی مثل دوره جوانی، در وی قوت ندارد و بهمین جهت در دوره پیری غلبه عقل بر احساسات بیش از پیروزی احساسات بر عقل است.

گفتگو با ملکه در باره عروسی

من روزی را بخاطر می‌آورم که در دامنه‌یک کوه مرتفع، عده‌ای از پسران و دختران جوان اسپارتی مشغول ورزش بودند. در آن روز آسمان ابر نداشت و هوای معتدل، نه سرد، نه گرم بود و آفتاب بر دامنه کوه می‌تابید. چشم من از دیدن عضلات پیچیده و ورزیده پسران جوان سیر نمیشد. گاهی، جوانان فرمان یک مربی، میدویدند؛ هر یک میکوشید که زودتر بمقصد برسد و گاهی روپین و دیسک پرتاب می‌کردند و زمانی هم سنگهای بزرگ را در فلات می‌نهادند. در یک طرف آن دامنه کوه، دختران جوان ما ورزش میکردند و آنها نیز مثل پسران جوان میدویدند و دیسک پرتاب میکردند و کشتی میکردند چون ما عقیده داشتیم که دختران ما نیز میباید مثل پسران نیرومند شوند تا اینکه بتوانند فرزندان نیرومند را در دامان خود پرورش دهند. در آن روز ملکه اسپارت با اتفاق چند نفر از جمله خواهر زاده خود که دختری هیجده ساله بود برای تماشای ورزش و بازی پسران و دختران جوان آمد و من در جایی ایستاده بودم که با ملکه زیاد فاصله نداشتم و اظهاراتش را می‌شنیدم. در بین پسرهای جوان که ورزش میکردند پسری بود موسوم به (توس) که من از کودکی او را دوست میداشتم.

بعد از اینکه (توس) رشد کرد و پسن هفده و هیجده سالگی رسید جوانی خوش اندام و زیبا گردید و آنگاه ورزش همیشگی بر زیبایی او افزود بطوریکه آن روز، بین جوانهایی که ورزش میکردند هیچکس از حیث قشنگی قیافه و زیبایی اندام با او نمیرسید. هر دفعه که من برای تماشای ورزش پسران و دختران جوان بورزشگاه، واقع در دامنه کوه میرفتم از مشاهده (توس) لذت میبرد و با اینکه میدانستم آن پسر جوان میباید دختری را دوست بدارد و با او ازدواج کند فکر میکردم که در زمین مادختری که لایق او باشد وجود ندارد و باید دختری از آسمانها، همسر آن جوان شود در صورتی که اطلاع داشتم خواهر زاده ملکه نامزد اوست. خواهر زاده ملکه که آن روز، کنار ورزشگاه حضور داشت بطوریکه گفتم دختری بود هیجده ساله و از حیث جمال از برجسته ترین دختران ما شمار می‌آمد. ما اسپارتهای ما ملتی هستیم که پسران و دخترانمان از زیبایی

سرآمد ملل دیگر هستند و آن دختر هیجده ساله با اسم (الاس) سرآمد دختران خود ما بود. مجسمه سازان، همواره دختران و زن‌های جوان ما را نمونه زیبایی قرار میدهند و سعی میکنند که قیافه و اندام آنها را روی سنگ مرمر، مجسم نمایند ولی هنوز هیچ مجسمه‌ساز نتوانسته که لطافت و ملاحظت دختران ما را روی مرمر مجسم کند.

در آن روز من که نزدیک (الاس) بودم و او را مینگریستم میدیدم که گاهی پلک‌های چشم را برهم میزند و بخود میگفتم اگر تمام مجسمه سازان اروپا جمع شوند نخواهند توانست زیبایی آن چشمها و مژگان و پلک برهم زدن را مجسم نمایند. هر دفعه که (توسر) هنگام دویدن یا پرتاب (زوبین) از نزدیک ملکه میگذشت و چشم دختر جوان بنازدش میافتاد دلب غناب گون او با تبسم باز میشد و ملکه هم بعد از دیدن تبسم (الاس) تبسم مینمود. یکوقت شنیدم که ملکه خطاب به (الاس) گفت آیاتو راجع بازدواج با (توسر) با قدرت صحبت کردی یا نه؟ دختر جوان گفت بلی صحبت کردم و پدرم گفت چون پدر (توسر) اینجا نیست برای ازدواج باید منتظر او شد. ملکه دست خود را دراز کرد و صورت (الاس) را نوازش داد و گفت بهتر این است که پدر (توسر) عجله کند و زودتر بیاید. آنگاه تبسم کنان اظهار کرد (الاس) تو یک میوه رسیده هستی و وقتی میوه بر شاخه درخت رسیده نباید آنقدر آن را بر شاخ گذاشت تا ترشیده شود و از طعم بیفتد و دیگر اینکه میباید وظیفه خود را نسبت بملت ما با انجام برسانی و وظیفه یک دختر جوان، بچه زاییدن و پرورش فرزندان نیرومند است. ملکه قدری سکوت نمود و بعد گفت (الاس) ندتو هنوز به بیست سالگی رسیده‌ای و نه (توسر) سی ساله شده است. ماملت (اسپارت) رسم داریم که وقتی پسر بیسی سالگی و دختر به بیست سالگی رسیدند آنها را بهم میدهیم تا اینکه بتوانند فرزندان زیبا و سالم و نیرومند بوجود بیاورند زیرا ثابت شده که بهترین موقع ازدواج، برای بوجود آوردن فرزندان سالم و قوی البتیه و زیبا، سی سالگی (در مرد) و بیست سالگی (در زن) است. ولی اکنون یک موقع استثنائی می‌باشد و مایک جنک بزرگ در پیش داریم و پسران ما باید قبل از وصول به سن سی سالگی زن بگیرند تا اینکه فرزندان بوجود بیاورند تا هر گاه در میدان جنک بقتل رسیدند، فرزندان شان باقی بمانند. رنگ از صورت دختر جوان پرید و گفت خاله جان، هنوز عروسی ما سرنگرفته تو صحبت از مرگ شوهر میکنی. ملکه فرصت نکرد که جواب این گفته را بدهد برای اینکه یک ارابه که با سرعت پیش می‌آمد نزدیک میشد.

در قفای آن ارابه، چهار ارابه دیگر، همه دارای اسب‌های نیرومند پیش می‌آمدند و طرز حرکت ارابه‌ها طوری بود که آشکار میشد شتاب دارند و زودتر خود را به ورزشگاه برسانند. من متوجه بودم که ملکه، توجهی با ارابه‌های دیگر ندارد و فقط ارابه اول را مینگرد. من هم به تمییزت ماکه فقط ارابه اول را مینگریستم برای اینکه میدیدم که صورت را ننده آن ارابه به قدری غبار آلود است که شناخته نمیشود و این موضوع نشان میدهد که از راهی دور، بیاید. در صورتیکه رانندگان ارابه‌های دیگر غبار آلود نبودند و من پیش‌بینی می‌کردم که آنها برای تمرین مسابقه ارابه‌دانی

بورشگاه می‌آیند. راننده اول همینکه نزدیک جایگاه ملکه رسیدارابه را متوقف کرد و فرود آمد و بانك زد آیا پادشاه این جا است؟ با جواب دادند که کدام پادشاه را می‌گوئی؟ آن مرد جواب داد من (لئونیداس) را می‌گویم ملکه که صدای آن مرد را شنیده بود گفت شوهرم این جا نیست ولی خواهد آمد چون علاقه داره که تمرین ارا به رانی را تماشا کند.

ماملت (اسپارت) دو پادشاه داریم تا اگر یکی از آنها در میدان جنگ کشته شد دیگری زنده بماند و بتواند کشور را اداره کند. در آن موقع هم دو پادشاه داشتیم ولی دارای دو ملکه نبودیم چون پادشاه دیگر مازن نداشت.

(لئونیداس) شوهر ملکه در آن تاریخ مردی بود سی و سه ساله و دلیر و ورزشکار و من او را پیش از پادشاه دیگر دوست می‌داشتیم برای اینکه مطلع بودم که هر موقع جنگ پیش بیاید شمشیر بدست می‌گیرد و وارد کارزار می‌شود. ولی پادشاه دیگر ما که چند سال بزرگتر از (لئونیداس) بود، علاقه به جنگ نداشت. من نمی‌گویم که از جنگ می‌ترسیدم برای اینکه در تاریخ کشور ما (اسپارت) اتفاق نیفتاده که يك اسپارتنی از جنگ بترسد، ولی سلیقه‌اش چنین بود که صلح را بهتر از جنگ می‌دانست. دیگر اینکه (لئونیداس) عهده داشت که تمام کشورهای یونان می‌باید متحد شوند و کشوری واحد را تشکیل بدهند و گرنه همه از بین خواهند رفت ولی پادشاه دیگر این نظریه را نپذیرفت.

(لئونیداس) با پادشاه دوم ما، يك تفاوت دیگر هم داشت و آن این بود که آن پادشاه کنار ورزشگاه می‌ایستاد و ورزشکاران و رانندگان ارا به‌ها را تماشا می‌نمود ولی (لئونیداس) خود در ورزش‌ها و ارا به‌رانی شرکت می‌کرد. قبل از اینکه (لئونیداس) بیاید ملکه از مرد غبار آلود که از ارا به پیاده شده بود، پرسید آیا خبری که آورده‌ای يك خبر خوب است یا ناگوار؟ آن مرد گفت خبری که من آورده‌ام نه خوب است نه بد. آنگاه از دور ارا به‌ای نمایان شد و من و دیگران که کنار میدان ورزشگاه بودند راننده ارا به را شناختیم و دانستیم که (لئونیداس) پادشاه مامی باشد. اسب‌های ارا به (لئونیداس) یورتمه حرکت می‌کردند و معلوم بود که پادشاه مامی خواهد که قبل از تمرین ارا به رانی اسب‌های خود را خسته کند و همین که لئونیداس نزدیک میدان رسید نفیری بصداد آمد و شروع تمرین ارا به رانی را اعلام کرد.

پسران و دختران ورزشکار که تا آن موقع، وسط میدان بودند، بکنار میدان آمدند و من دیدم که (توسر) پدیده نزدیک گردید و کنار (الاس) قرار گرفت و آن دو جوان دست یکدیگر را گرفتند و بهم تبسم کردند. وقتی صدای نفیر برخاست و شروع تمرین را اعلام کرد طوری مردها وزن‌ها غریب‌تر آوردند که يك غبار آلود که خبری تازه آورده بود نتوانست خود را با پادشاه برساند و با او صحبت کند و پادشاه مامی بمناسبت شرکت در تمرین ارا به رانی، فرصت نداشت که توجهی بدیگران از جمله به پیک بکند. ارا به (لئونیداس) و چهار ارا به دیگر وارد میدان شد و در يك ردیف ایستاد و نفیر دوم بصداد آمد و اسب‌های پنج ارا به خیز برداشتند. من با اینکه مردی

روحانی هستم و عنوان رسمی من در کشور اسپارت (پیشگو) است و یک مرد روحانی، در سایر کشورهای یونان نسبت به انواع ورزش از جمله ارابه رانی توجه ندارد و وقتی حرکت ارابه‌ها را دیدم مثل تماشاچیان دیگر از شوق فریاد زدم. اسب‌های پنج ارابه طوری حرکت می‌کردند که گویی بال درآورده‌اند. در کشور ما ارابه‌رانی مقررات دقیق ندارد و عمده این است که یک راننده ارابه بتواند از دیگران سبقت بگیرد. اومی تواند برای حصول موفقیت از طرف راست یا چپ برود و خط سیر ارابه‌هایی را که طرف راست یا چپ وی هستند قطع کند. این حرکات چند موقع تمرین و چند موقع ارابه‌رانی تولید تصادم میکند و نه فقط ارابه‌ها درهم می‌شکنند بلکه رانندگان هم بسختی مجروح می‌شوند یا می‌میرند. ولی کسی از این وقایع که جزو زندگی روزانه مملکت اسپارت میباشد زیاد متأثر نمی‌شود.

من فکرمی کنم در آن روز تنها دو نفر برای رانندگان وحشت داشتند یکی من و دیگری ملکه. من از این جهت بیمناک بودم که در چشم می‌آمد جوانان راننده مادر یک تمرین ارابه رانی بقتل برسند و ملکه از این جهت بیمناک بود که می‌دانست یکی از رانندگان شوهر اوست. با اینکه چند مرتبه رانندگان ارابه‌ها بچپ و راست متوجه شدند خوشبختانه در آن روز حادثه‌ای رونداد و پنج ارابه بعد از اینکه یک دور اطراف میدان گردش کردند، با سرعت بطرف جایگاه ملکه آمدند. پنج میدان و طرز ایستادن تماشاچیان طوری بود که من چند لحظه نتوانستم ارابه‌ها را به بینم ولی از فریاد مردها و زن‌ها که بانگ می‌زدند لثونیداس ... لثونیداس ... دریافتم که پادشاه ما بر دیگران سبقت گرفته است و طولی نکشید که ارابه لثونیداس نمایان شد و اسب‌های ارابه چنان می‌تاختند که پنداری دیوانه شده اند و من فکر می‌کردم که آیا پادشاه ما که اینک گوی سبقت را برده خواهد توانست جلوی اسب‌های سرکش ارابه خود را بگیرد یا نه؟ ارابه (لثونیداس) با سرعت باد از مقابل من گذشت و در قفای او چهار ارابه دیگر عبور کردند. طوری قضا پر از غبار شد که من جایی را نمی‌دیدم تا اینکه (لثونیداس) که در انتهای میدان توانسته بود از سرعت اسب‌ها بکاهد با حرکت یورتمه مراجعت کرد و جلوی جایگاه ملکه ارابه را متوقف کرد و از آن پیاده شد و قاه قاه خندید و مردها و زن‌ها اطراف پادشاه را گرفتند.

مدت چند دقیقه طوری غوغا برپا بود که کسی نمی‌توانست بفهمد دیگری چه می‌گوید تا اینکه (لثونیداس) به ملکه نزدیک گردید و با خنده گفت آیا فکرمی کنی که امسال در مسابقه ارابه رانی (اولمپباد) شرکت کنم. ملکه خندید و گفت اگر تو امسال در مسابقه ارابه رانی (اولمپباد) شرکت نمایی بی‌شک برنده و قهرمان مسابقه خواهی شد. لیکن من که گفته ملکه را شنیدم نمی‌خواستم که پادشاه ما در مسابقه ارابه‌رانی (اولمپباد) شرکت کند زیرا یکی از سلاطین مادر مسابقه ارابه‌رانی اولمپباد شرکت کرده شکست خورده بود و این موضوع ملت ما را خیلی متأثر کرد برای اینکه ما مسابقه ارابه‌رانی را ورزش ملی خود میدانیم و نمیتوانیم تحمل کنیم

که در آن مسابقه ملل دیگر یونان از ما و بخصوص از پادشاه ما سبقت بگیرند. بعد از اینکه ملکه جواب (لئونیداس) را داد به پیک غبار آلود اشاره کرده و گفت این مرد از راه دور آمده، برای تو پیامی آورده است و می‌گوید خبر او نه خوب است نه بد. (لئونیداس) وقتی قاصد را دید بطرف وی رفت و او را شناخت و با مسرت بانگ زده آه .. توهستی .. چرا اینقدر غبار آلود شده‌ای؟ ... و معلوم است که از راه دور می‌آئی. بعد پادشاه ما دوستانه بر پشت آن مرد دست زد و او هم دوستانه لحظه‌ای دست را روی شانه پادشاه نهاد و گفت (لئونیداس) امروز من از ارابه رانی تولدت بردم و خوشوقت شدم که تو گوی سبقت را بردی. پادشاه ما گفت ولی این سبقت گرفتن بدون اهمیت می‌باشد زیرا امروز ما تمرین می‌کردیم و مسابقه نمی‌دادیم اما تو بگو چه خبر برای من آورده‌ای؟ قاصد نظری به چپ و راست انداخت که بداند آیا کسی صدایش را می‌شنود یا نه و سپس گفت (لئونیداس) من از شهر (آئن) می‌آیم تا بتو بگویم که باید بیدارنگ به (کورنت) بروی.

(توضیح - کورنت کشوری بود در جنوب یونان و اینک همان کشوریکی از ولایات یونان کنونی می‌باشد - مترجم).

پادشاه ما گفت برای چه باید بیدارنگ به (کورنت) بروم؟ قاصد اظهار کرد برای اینکه تمام سلاطین و رؤسای جمهوری یونان در (کورنت) مجتمع میشوند تا با یکدیگر مشورت کنند. (لئونیداس) سؤال کرد برای چه در آنجا جمع میشوند و چرا مشورت می‌کنند. قاصد نظری بمن که نزدیک پادشاه بودم و نظری دیگر به ملکه انداخت و گفت برای اینکه خشایار شاه، پادشاه ایران با قشون خود به بازرگانان رسید است. (لئونیداس) که تا آن موقع می‌خندید یاتیس می‌کرد وقتی این حرف را شنید بفکر فرود رفت و گفت: - چرا این خبر را زودتر بمانداند؟ قاصد گفت برای اینکه کسی زودتر از این خبر مستحضر نشد. مگر تو ایرانی‌ها رانسی‌شناسی و نمی‌دانی که آنها در سوق الجیشی سرآمد ملل دیگر هستند وقتی يك قشون ایرانی حرکت میکند تا بمیدان جنگ برود هیچ‌کس از نزدیک شدن و خط سیر آن قشون، تا روز آخر مطلع نمیشود برای اینکه طلا به‌های قشون ایران، تمام جاده‌های مستقیم و غیر مستقیم را که منتهی بمیدان جنگ میشود تحت نظر می‌گیرند و نمی‌گذارند که قاصدها و مسافرین، زودتر از آنها بمیدان جنگ برسند و بهمین جهت تا روز آخر کسی از نزدیک شدن قشون ایران مطلع نمیکردد. پادشاه گفت آیا میدانی که شماره سربازان ایران که با خشایار شاه هستند چقدر است؟

قاصد گفت (لئونیداس)، همانطور که خط سیر قشون ایران، با اطلاع کسی نمیرسد شماره سربازان آن قشون هم نامعلوم است برای اینکه کسی نمیتواند از شماره سربازان قشون ایران مستحضر شود مگر روزی که خود ایرانیها شماره سربازان را افشاء کنند ولی سیاهی لشکر نشان میدهد که شماره سربازان خشایار شاه کمتر از شماره ریک‌های بیابان نیست.

(لئونیداس) نظری با آسمان انداخت و بوی علفها و گلها را که از قضا بمشام میرسید استشمام کرد و گفت اکنون فصل بهار است و تا خشایار شاه قشون بزرگ خود را از بنغاز (داردانیل) بگذرانند و از قاره آسیا وارد خاک یونان و قاره اروپا شود فصل پائیز خواهد رسید و ما تا آن موقع خواهیم توانست خود را برای دفاع آماده کنیم و آیا هرگز اتفاق افتاده که تو عبور یک قشون بزرگ را از یک تنگه وسیع مثل بنغاز (داردانیل) بینی و مشاهده کنی چقدر طول می کشد تا سربازان و آذوقه آنها و وسائل نقلیه و چهارپایان را بوسیله کشتی و زورق از یک طرف بنغاز به طرف دیگر منتقل نمایند. قاصد گفت من بتو گفتم که توانسته اند سیاهی لشکر خشایار شاه را ببینند یعنی یونانیان سیاهی لشکر او را دیده اند و لازمه اش این بوده که قسمتی از قشون خشایار شاه از آسیا وارد یونان شده باشد و گرنه یونانیان نمیتوانستند سیاهی لشکر او را ببینند.

(لئونیداس) پرسید آیا تو میخواهی بگوئی که قسمتی از قشون ایران با کشتی و زورق از بنغاز داردانیل گذشته، وارد یونان شده است. قاصد گفت شاید در این موقع که من با تو حرف میزنم تمام قشون ایران وارد خاک یونان شده باشد، زیرا ایرانیان برای عبور از بنغاز داردانیل پل ساخته اند (لئونیداس) چهره درهم کشید و قاصد گفت ایرانیها زورقهای سرپوشیده را که مجوف و مثل بشکه های بزرگ است، روی آب داردانیل کنار هم نهاده، روی زورقها تخته پل انداخته اند و روز و شب قشون آنها از پل عبور میکند و وارد یونان میشود و شبها، با استفاده از روشنائی مشعل از روی پل عبور مینمایند و بهمین جهت درنگ جایز نیست و تو باید خود را به (گورنت) برسانی و در مجمع سلاطین و رؤسای جمهوری کشورهای یونان شرکت کنی و برای جلوگیری از قشون ایران چاره بیندیشی. پادشاه ماد دست به پشت قاصد زد و گفت آری، چاره اندیشی خواهیم کرد. همان شب ملکه بتزد من آمد و گفت ای پیشگو، اخباری که قاصد امروز آورد مرا مضطرب کرده و میل دارم که از آینده مطلع شوم، بیا بمبدر برویم و تو مرا از آینده و بخصوص از آینده شوهرم منبخر کن. من با اتفاق ملکه بمبدر رفتم و خادم عبادتگاه را بیدار کردم و با او گفتم چراغ بیفروزد و پس از اینکه چراغ افروخت، گفتم برو و یک بره بیاورد. خادم رفت و بره ای آورد و من در محراب معبد آن بره را ذبح کردم و خونش بر زمین ریخت و قبل از اینکه بره سرد شود شکمش را گشودم و روده هایش را بیرون آوردم تا اینکه از روی روده ها بتوانم آینده را پیش بینی کنم. ولی آینده بقدری وحشت آور بود که من، جرئت نکردم، حقیقت را بی پرده به ملکه بگویم، او از من پرسید ای پیشگو، اینک که روده های بره را ملاحظه کرده ای بگو آینده را چگونه می بینی و وضع شوهر من چه خواهد شد؟ گفتم ای ملکه، نام شوهر تو، آنچنان در تاریخ یونان برجسته خواهد گردید که نسل های آینده هرگز نامش را فراموش نخواهند کرد. ملکه گفت ای پیغمبر من از تو، اطلاعات بیشتر میخواهم. لیکن من نمیتوانستم اطلاعاتی سریع بملکه بدهم و سکوت کردم.

ملکه که میدالست خادم مبد، بمناسبت اینکه زیر دست من کار کرده و روده‌سدها بره ذبح شده را دیده می‌تواند از روی روده‌ها وقایع آینده را پیشگوئی کند گفت پیشگو، ملاحظه میکند و نمی‌خواهد حقایق را بمن بگوید و من از تو انتظار دارم که بگوئی در آینده چه خواهد شد. خادم مبد بادودست سر را گرفت و گفت ای ملکه، من جز غوغا و خون و آتش چیزی نمی‌بینم. من به‌خادم اشاره کردم که سکوت نماید و دست ملکه را گرفتم و او را از مبد خارج کردم و همین که از مبد خارج شدیم، چون هوای بهار بود برقی درخشید و رعد غرید و در آن موقع نه فقط واقعا ملکه (اسپارت) لرزید بلکه من هم وقتی غرش رعد را شنیدم و آسمان سیاه را از نظر گذرانیدم مرتعش شدم.

پادشاهی که دریارا بشلاق بست!

آمدن خشایارشا به یونان برای ما غیرمنتظره نبود و ما پیش بینی می کردیم که روزی ممکن است خشایارشا، فرزند داریوش راه یونان را پیش بگیرد ولی تصور نمی کردیم که او ، طوری وارد یونان شود که ما نتوانیم پیش بینی کنیم چه موقع وارد اروپا خواهد شد . وقتی داریوش ده سال قبل از خشایارشا وارد یونان شد ما از خط سیرش اطلاع داشتیم و می دانستیم چه موقع وارد یونان می شود ولی نه از خط سیر خشایارشا مطلع بودیم و نه می توانستیم پیش بینی کنیم چه موقع وارد یونان خواهد گردید و نه قبل از ورودش به یونان میدانستیم که شماره سربازانش چقدر است . قبل از ورود نیروی ایران به یونان ما اطلاع نداشتیم قشونی که خشایارشا وارد یونان کرده يك ارتش بزرگ است که هنوز کسی نظیرش را ندیده و نشنیده ، حتی در داستان های ما ، قشونی بآن عظمت رایاد نکرده اند در ارتش خشایارشا بیش از سی گروه بودند که هر يك از آنها ، در یکی از ایالات ایران سکونت داشتند و لباسشان با یکدیگر فرق می کرد . بعضی از آنها دارای عمامه های بزرگ بودند و قامت های بلند داشتند و سلاح اصلی آنها فلاخن بشمار می آمد و می توانستند سنگ های بزرگ را پرتاب کنند من آنها را دیدم و از مشاهده ریش های بلند و شان های عریض و چشم های آبی رنگ آنها حیرت کردم . دسته دیگر از سربازان ایرانی ریش را می تراشیدند ولی سبیل می گذاشتند و کلاه های پوستین از پوست گوسفند بر سر می نهادند و لباس آنها هم پوستین بود . سلاح اصلی این دسته از سربازان تیر و کمان بود و ما می دانستیم که از کودکی آنها را برای تیراندازی تربیت می کنند . قیافه آنها با ایرانیان دیگر شباهت نداشت و چشم های کوچک و گونه های برآمده داشتند و گفته می شود که در شمال شرقی ایران سکونت دارند . یک دسته دیگر از سربازان ایرانی کلاه های بلند از نم بر سر می نهادند و طوری موهای سر و سبیل و ریش آنها در هم شده بود که بینی و لب های آنان بزحمت دیده میشد . من شنیدم که آنها از عشایری هستند که در کوه های مغرب ایران زندگی می نمایند و از سربازان سرسخت و رشید ارتش ایران می باشند .

کسانی که تاریخ ما را نوشته اند می گویند که قشون خشایارشا که وارد یونان شد

پنج میلیون نفر بود و وقتی برودخانه‌ای میرسیدند آنقدر آب بمصرف میرسند که آن رودخانه را خشک میکردند ولی مورخین مامیالنه کرده‌اند و شماره سربازان خشایار شاه بیک میلیون نفر هم نمیرسید و در خصوص رقم هشتصد هزار سرباز هم من تردید دارم و تصور نمیکنم که شماره سربازان او به هشتصد هزار تن می‌رسید. ولی بقدری زیاد بودند که وقتی در یک دشت وسیع اتراق میکردند سراسر دشت از فزونی جمعیت سیاه میشد. سربازان ایرانی زن‌های خود را هم آورده بودند زیرا ایرانیان بدون زن نمیتوانند زندگی نمایند و حتی در میدان جنگ میباید زن داشته باشند، قبل از اینکه خشایار شاه وارد یونان شود ماوسایر ملل یونان ملت‌هایی ثروتمند بودیم و اگر ایرانیان میتوانند شهرهای ما را مورد یغما قرار بدهند ثروت نصیبشان میشد. ولی خشایار شاه برای برخورداری از ثروت شهرهای یونان نمی‌آمد بلکه دو علت دیگر او را امید داشت که بیونان قشون بکشد. یکی اینکه میخواست که انتقام شکست خوردن پدرش داریوش را که ده سال قبل در یونان شکست خورد از یونانیان بگیرد و دیگر اینکه میخواست یونان را از پادشاه آورد تا اینکه بتواند بر سراسر مغرب زمین حکومت نماید و خود میگفت (هر گاه یونان مقابل من جبهه بخاک بمالد من بر تمام مغرب زمین حکومت خواهم کرد). وقتی خشایار شاه با قشون بزرگ خود از ایران براه افتاد تا خود را بیونان برساند در سراهش جز بغازدارانل یا بغاز بوسفور یا دریای مرمره (بسته باینکه از کدام راه بخواهد وارد یونان شود) مانعی وجود نداشت که جلوی قشون او را بگیرد و از قلب ایران براه افتاد و تا بغازدارانل از تمام بیابانها و کوهها و رودها گذشت بدون اینکه مانعی بتواند جلوی عبور او را بگیرد.

بعد از اینکه بکنار بغاز رسید دانست که عرض بغاز مزبور نیم مایل می‌باشد و سردارانش گفتند که باید کشتی و زورق فراهم کرد و با کشتی و زورق از بغاز گذشت. ولی خشایار شاه این نظریه را نپذیرفت و گفت که عبور دادن قشون ما با کشتی و زورق مدتی طول خواهد کشید و فصل قشون کشتی و جنگ سپری خواهد شد. این بود که امر کرد روی آب‌های بغازدارانل دو پل بسازند یکی برای رفتن از آسیا باروپا و دیگری برای مراجعت از اروپا به آسیا. خشایار شاه کار ساختن آن دو پل را بدو دسته از مهندسين فنیقی و مصری واگذار کرد.

مهندسين مصری از الیاف گیاه (پاپیروس) که در مصر فراوان است و میتوان با آن طناب بافت دورشته طناب بسیار قطور و محکم فراهم کردند و از یک طرف ساحل داردانل بطرف دیگر کشیدند تا اینکه تخته‌ها را از آن دو طناب بیاویزند. (امروز مردم اینگونه پل را باسم معلق میخوانند - مترجم) مهندسين فنیقی هم چنین کردند ولی آنها طناب خود را با الیاف کتان بافتند. مهندسين فنیقی هم دورشته طناب را از یک ساحل به ساحل دیگر بغاز داردانل کشیدند و تخته‌های محکم و سنگین پل را از آن دو آویختند. ولی بعد از اینکه دو پل را بدان ترتیب ساختند، طوفانی سخت شروع شد و طنابها را گسیخت و تخته‌های پل را بدريا انداخت. خشایار شاه امر کرد که سر از پیکر تمام مهندسين فنیقی و مصری

که آن دوپل را ساخته بودند جدا نمایند و آنگاه بجلادانی که سراز بیکرمهندسین جدا کرده بودند گفت که آب بغاز داردانل را شلاق بزنند و درحالی که جلادان تازیانه برآب میزدند یکی ازافسران ایرانی کنار دریا ایستاده، با صدای بلند، این کلمات را خطاب به دریا ازطرف خشایارشاه برزبان میآورد.

« ای آب شور و تلخ دریا، تو چون طغیان کردی مستوجب مجازات هستی و بهمین جهت شلاق میخوری ولی چه بخواهی چه نخواهی پادشاه ایران باقشون خوداز روی تو خواهدگذشت و وارد سرزمین یونان خواهد شد»

آن وقت مهندسین ایرانی درصدد برآمدند يك پل، از نوعی دیگر روی بغاز داردانل بسازند و این بار بجای طناب از زورق هایی که دارای صحنه بودند و بعد از اینکه صحنه آنها بسته میشد. مجوف و بدون منفذ میشدند استفاده کردند. ایرانیان زورقهای مزبور را در فواصل کوتاه روی آب داردانل قرار دادند و بهر زورق يك لنگر آویختند تا اینکه در موقع طوفان، زورقها. زیاد تکان نخوردند و آنگاه روی زورقها تخته پل قرار دادند بطوریکه بین آسیا و یونان از روی آب، يك جاده بوجود آمد و برای اینکه اسبها و استرها و اشتران هنگام عبور از روی پل رم نکنند و در آب نیفتند یا هنگام شب، سواران و پیادگان ایرانی، سقوط نمایند در دو طرف راه مزبور دود یوار ایجاد کردند.

با اینکه زورق هایی که در پایه پل قرار داده شد بزرگ بود و همه لنگر داشتند باز بر اثر تکان خوردن آب، زورقها تکان می خورد و از پل صداهاى همیشه بر میخاست و خشایارشاه می گفت این صداها در گوش من مانند سرود پیروزی خوش آهنگ است برای اینکه توید فتح رامی دهد. آنگاه روز و شب قشون خشایارشاه از آن پل گذشت و بهر نسبت که افواج جدیدی از ارتش ایران از پل عبور می نمود و وارد خاک اروپا می شد سیاهی لشکر در اراضی ساحلی و مراتع و دامنه تپهها وسعت میگرفت. از آن اراضی و مراتع و دامنهها که اردوگاه سربازان ایرانی شده بود يك ولوله دائمی، مثل ولوله امواجی که با تخته سنگ های ساحلی برخورد می نماید شنیده می شد. اسبها و استرها شیبه می کشیدند، نگهبانان بانگ میزدند و یکدیگر را خبردار میکردند و سربازان عشایر مختلف ایرانی در حال تمرین شمشیر بازی و زوبین اندازی نمره می زدند و بهمان حال زنهار اردوگاه شرمیدوشیدند و نان طبیح می کردند و برای مردان غذا می پختند. چون قشون ایران علاوه بر آنها که عهده دار وظائفی چند بودند. گله های بزرگ گوسفند و گاوها هم با خود می آورد تا اینکه بمصرف آذوقه برسد. سربازان اصلی ارتش خشایارشاه را پارسیها و مادها تشکیل میدادند که دسته اول ساکن جنوب و جنوب شرقی و مشرق ایران هستند و دسته دوم ساکن جنوب غربی و مغرب آن کشور. پارسیها جامه های بلند و رنگارنگ بر تن داشتند و روی آنها نیم تنه ای از زره در بر می کردند و دانه های زره مثل فلس ماهی بود. سپر سربازان پارسی را از يك نوع نی بسیار محکم بافته بودند که وقتی شمشیر بان اصابت می کرد آن نی گسیخته نمیشد (بعید

لیست که آنچه یونانیان تصور می کردند نمی باشد چوب خیزران بوده است - مترجم) و سربازان هزاره شمشیرهایی که غلاف و قبضه زیبا داشت از کمر بند می آویختند. مادها نیز مانند پارسی ها ، دارای زره و سپر بودند ولی بجای شمشیر نیزه داشتند . دو برادر خشایارشا در قشون او ، فرمانده سپاه بودند و یکی از آنها (هیس تاسپ) نام داشت که بر سپاه سرزمین باختر و سرزمین سکاها فرماندهی می کرد .

(توضیح - در قدیم قسمت شمال خراسان را تا ماوراءالنهر به اسم سرزمین باختر می خواندند و یونانی ها آن را باختریان یا باکتریان می گفتند یعنی سرزمین شمالی زیرا باختر به معنای شمال است و سکاها قومی بودند که در منطقه کنونی سیستان و قسمتی از افغانستان زندگی می کردند - مترجم)

برادر دیگر خشایارشا موسوم به (آرسام) عهده دار فرماندهی قبایل ماد بود ولی غیر از انواع عشایر پارسی و مادی در قشون خشایارشا سربازانی دیده میشدند که از ملل دیگر بودند مانند سربازان لیدی که موطن آن ها آسیای صغیر بود و سربازان عزر که در سواحل دریای خزر زندگی می کردند و سربازان یونانی آسیای صغیر که از اتباع پادشاه ایران بشمار می آمدند و با یونانی های اروپا فرق داشتند و حتی سربازان حبشی هم بین قشون خشایارشا دیده می شد . زیرا تمام سلاطینی که تحت سلطه پادشاه ایران می زیستند برای ابراز دوستی قسمتی از سربازان خود را فرستادند که برای حمله بکشور های یونان بخشایارشا کمک نمایند. خشایارشا آنقدر در ساحل آسیا توقف کرد تا اینکه سربازان او از پل گذشتند و همه بارو را منتقل شدند و آنوقت پادشاه ایران باتفاق گارد مخصوص خود که موسوم بگارد جاوید بود از پل عبور نمود و وارد اروپا شد. خیمه پادشاه ایران را بعد از ورود بخاک اروپا در دامنه یکی از تپه ها رو بدریا افراشتند و اطراف آن تپه را سربازان جاوید محاصره کردند. سربازان گارد جاوید از برجسته ترین سلاحشوران عشایر ایران هستند که در موقع جنگ، يك گام به عقب برنمی دارند مگر بر حسب امر فرمانده خود. آنها در جنگها مستحفظ پادشاه می باشند و پیوسته اطراف وی هستند و در موقع خطر تا آخرین نفر کشته می شوند بعد از اینکه خیمه خشایارشا را در دامنه تپه افراشتند، پادشاه در خیمه نشست و چون جلو و عقب خیمه را بلند کرده بودند همه، از دور ویرا میدیدند و او هم قشون عظیم خود را در دشت وسیعی که پای تپه قرار داشت میدید. علاوه بر سربازان گارد جاوید که در پائین تپه قرار داشتند يك گروه از همان سربازان جلو و عقب خیمه شاه دريك صف ایستاده نوك نیزه ها را متوجه زمین کرده بودند ولی وضع آنها آشکار می کرد که دريك چشم بر هم زدن آماده جنگ می باشند. افسران برجسته ارتش ایران از جمله دو برادر شاه یا سم (هیس تاسپ) و (آرسام) مقابل خیمه شاه، دريك نیم دایره ایستاده بودند و گاهی منظره قشون ایران را در پای تپه از نظر می گذرانیدند. از آن بالا، افراد قشون از مورچه کوچکتر جلوه میکردند

ولی عظمت ارتش ایران بیش از موقمی بود که افسران وسط قشون قرار میگرفتند زیرا از آن بالا تمام اردوگاه را میدیدند و اگر پائین میرفتند، فقط قمتمی کوچک و محدود از اردوگاه را از نظر میگذرانیدند خشایارشا از حیث ارتفاع قامت پدرش داریوش نمیرسید، ولی بازیک مرد بلند بالا بشمار می آمد و در آن موقع که جوان بود ریشی کوتاه داشت و گاهی با انگشتان خود ریش سیاه و کوتاه را نوازش میداد. خشایارشا دارای سری بزرگ و چشمها و ابروان سیاه و بینی قلمی و دهانی خوش ترکیب و صورت بیضوی بود و یک مرد زیبا بشمار می آمد. در آن موقع خشایارشا هم مانند افسران خود، منظره قشون ایران را در پای تپه مینگریست ولی وی مردی نبود که از مشاهده آن قشون عظیم که تمام سربازانش بفرمان او بود لذت ببرد. چون پادشاه ایران بعمل و نتیجه کار توجه داشت نه بظاهر سازی و تشریفات.

خشایارشا با اینکه جوان بود و جوانها از تجمل و تشریفات لذت می برند، تدبیر و مال اندیشی پیران را داشت و میدانست که يك قشون را برای پیروزی بسیج می کنند نه برای اینکه بالای تپه ای قرار بگیرند و سیاهی لشکر را زیر پای خود تماشا نمایند. لذا بی آنکه از مشاهده آن ارتش بزرگ، که تا آن روز چشم روزگار نظیرش را ندیده بود بوجد در آید دست را تکان داد و چند نفر از رؤسای سپاه را که ارشد بودند طلبید (همین تاسب) و (آراسم) دو برادر شاه و (آرتابانوس) برادر داریوش، یعنی عموی خشایار، یکی از سرداران بزرگ با اسم (مردونیوس) جلو آمدند. خشایار نظری بر سرداران خود انداخت و گفت ما، تا قبل از رسیدن به بغاز (داردانیل) توانستیم از غافلگیری استفاده نمائیم و یونانیها از رسیدن ما بکنار بغاز، تا روز آخر، بی اطلاع بودند اما بعد از اینکه شروع ساختن پل کردیم و دو پل ما، بر اثر طوفان ویران شد و آنگاه پل سوم را ساختیم مدتی معطل شدیم و بر اثر این معطلی و اینکه عبور ما از روی پل، چندین شبانه روز طول کشید یونانیها از ورود ما باینجا مطلع شده اند. آنگاه خشایارشا رو بر گردانید و با انگشت بکوههایی که تا آنجا بیش از چند پل فاصله نداشت اشاره کرد و گفت من بعید نمیدانم که در همین موقع جاسوسان و عیاران یونانی بالای این کوهها باشند و اگر آنجا نباشند از جای دیگر چشم ما دوخته اند و ما هر قدر در اینجا توقف کنیم بضرر ماست برای اینکه یونانیها خود را قوی تر و برای دفاع آماده تر می کنند. صحیح است که ارتش ما يك قشون نیرومند می باشد و تا امروز هیچ پادشاه و ملت نتوانسته يك چنین ارتش را بسیج کند لیکن یکی از اصول جنگ این است که هرگز نباید دشمن را ناتوان پنداشت و انسان در جنگ باید طوری پیش بینی و اقدام کند که گویی خصم از او قوی تر می باشد. (آرتابانوس) عموی شاه گفت آری باید همینطور فکر و عمل کرد. خشایارشا گفت خود را آماده کنید که امشب بعد از این که ماه طلوع کرد برآه بینیم و قبل از این که، یونانیها خود را بخوابی برای دفاع آماده نمایند با آنها حمله ور شویم. (مردونیوس) خطاب به خشایارشا گفت ولی من میدانم

که در این جنگ توفاتح خواهی شد و بعد از اینکه یونان از پا درآمد ، اروپا اذآن تو خواهد بود .

خشایار شاه گفت ای (مردونیوس) پدر من (داریوش) آرزو داشت که ایرانیان فرمانروای جهان شوند تا اینکه ملت ایران عهده‌دار نظم و امنیت در جهان گردد و نگذارد هیچ پادشاه و ملت بیادشاه و ملت دیگر اجحاف نماید . ولی پدر من ، دشمن ، یعنی یونان راناتوان شمرده تصور کرد که بایک قشون کوچک می‌توان یونان را از پا در آورد و بر اثر همین اشتباه بود که پدرم در جنگ (ماراتون) از یونانیها شکست خورد .

بعد خشایار شاه خطاب به (مردونیوس) گفت : در ارتش ما ، عده‌ای از سربازان خارجی هستند که من خیلی بآنها اعتماد ندادم و بهترین است که یک عده از افسران ایرانی را بین آنها مأمور سرپرستی کنید تا اینکه اطمینان حاصل کنیم که در وسط جنگ بما خیانت نخواهند کرد . (مردونیوس) گفت آیا بهترین نیست که عده‌ای از سربازان خارجی را همین جا بگذاریم و بدون آنها براه بیفتیم زیرا قسمتی از این سربازان دارای انضباط و استقامت سربازان ایرانی نیستند و راه پیمائی ما را کند می‌کنند . خشایار شاه گفت صلاح نیست که آنها را این جا بگذاریم و خود برویم و حتی صلاح نیست که آنها را با سیای صغیر برگردانیم و آنجا باشند تا ما مراجعت نمائیم و باید آنها را بر دو من میدانم که هر گاه افسران ایرانی عهده‌دار سرپرستی آنان شوند ، سربازهای خارجی خواهند جنگید (آرتابانوس) گفت ای پادشاه من میخواهم چیزی بگویم . خشایار نظری بآن مرد انداخت و گفت از روزی که ما عزم کردیم بطرف یونان حرکت کنیم هر چه تو گفتی منفی بافی بود و من فقط یک حرف مثبت از دهانت شنیدم و آن اینکه چند لحظه قبل گفته مراد ابر بر اینکه نباید دشمن راناتوان شمرده تصدیق کردی و هر گاه تو عموی من نبودی بمناسبت اینکه مردی منفی باف هستی خونت را میریختم . (آرتابانوس) گفت : من باید حرفی را که می‌دانم بصلاح پادشاه و مملکت میباید بگویم ولو خونم ریخته شود . خشایار شاه پرسید چه میخواهی بگوئی ؟ (آرتابانوس) گفت من اگر اهل تملق بودم یا از ریختن خون خود می‌ترسیدم بشومی گفتم که در این جنگ بطور حتم فاتح خواهی شد ولی چون بر خود قرض کرده‌ام که حقیقت را بتو ابراز کنم میگویم که یونانی‌ها جنگجویانی مخوف هستند و غلبه بر آنها بسیار مشکل است ولو برای پادشاهی چون تو که دارای یک چنین قشون هستی . خشایار شاه گفت ولی این جنگجویان مخوف ، پیوسته باهم اختلاف دارند و یونان عبارت است از بیست کشور کوچک که دائم با یکدیگر مشاجره و ستیزه می‌کنند و ما این کشورهای ضعیف را یکی بعد از دیگری از پا در می‌آوریم . (آرتابانوس) عموی شاه گفت بیست ملت یونان مثل کودکانی هستند که دائم از مادر خود ناراضی می‌باشند ولی اگر یک نفر بمادرشان حمله ور شود با وحمله می‌کنند و از او دفاع می‌نمایند و ملل بیست گانه یونان هم در موقع خطر همینطور عمل خواهند کرد .

خشایار شاه گفت ما طوری هر يك از ملل یونان را با يك ضربت و بسرعت از پا در می آوریم که ملل دیگر نتوانند بكمك او بشتابند. (آرتابانوس) گفت هنوز عقب داران قشون تو در آسیا هستند و اگر همین امشب دریا طوفانی شود و این پل هم مثل دوپل دیگر ویران گردد چه می کنی و آیا میتوانی از عقب داران قشون خود صرف نظر نمائی. خشایار با اینکه از گفته عموی خود ناراضی شد فهمید که آن مرد حرفی درست میزند و اگر پل ویران گردد عقب داران قشون او در آسیا میمانند و نمیتوانند خود را بیونان برسانند خشایار خطاب به (مردونئوس) گفت عموی من درست می گوید و اگر پل ویران شود، عقب داران قشون ما در آسیا خواهند ماند و نخواهند توانست خود را بیونان برسانند و بگو که زودتر از پل بگذرند و نیز دستور بده يك مرتبه دیگر آبهای این بغاز را شلاق بزنند تا بغاز داردانل بداند که نباید برخلاف میل من رفتار کند. (مردونئوس) برای اجرای دستور شاه رفت و همین که دور شد عده ای از سربازان ایران که جز و نگهبانان بودند، مردی را که سراپا خون آلود بنظر میرسید بطرف خیمه خشایار شاه بردند. پادشاه ایران مرد خون آلود را دید و پرسید این کیست؟ کسانی که اطراف شاه بودند جواب دادند از لباسش معلوم است که یونانی می باشد. نگهبانان مرد خون آلود را نزد خشایار شاه آوردند و خشایار شاه پرسید برای چه این مرد خون آلود شده است؟ مردی که فرمانده نگهبانان بود گفت این مرد يك جاسوس یونانی می باشد و آمده است تا اطلاعاتی راجع به قشون ایران تحصیل نماید ولی وقتی او را دستگیر کردیم، بگناه خود اعتراف نکرد و ما او را مورد شکنجه قرار دادیم تا بگناه خود اعتراف کند. ولی مثل این است که شکنجه در این مرد اثر ندارد. خشایار شاه لحظه ای آن مرد خون آلود را نگریست و بنگهبانان گفت دست ازاو بردارید. نگهبانان دست از مرد یونانی برداشتند و خشایار شاه خطاب بآن مرد بزبان یونانیان آسیای صغیر گفت جلوبیا، مرد چندین گام برداشت و به خشایار شاه نزدیک شد و پادشاه ایران پرسید تو اهل کجا هستی؟ مرد یونانی جواب داد من اهل (اسپارت) هستم. شاه سؤال کرد نامت چیست؟ مرد یونانی جواب داد نام (آگاتون) می باشد. خشایار اظهار کرد آیا راست است که سکنه (اسپارت) رشیدترین سربازان یونان هستند. (آگاتون) گفت من نمی توانم در این خصوص چیزی بگویم و تو خود خواهی دید که سکنه اسپارت چگونه می جنگند. خشایار گفت یونانی ها قشون مرا ندیده اند ولی تو که سپاهیان مرا دیده ای آیا تصور نمی کنی که بتوانند مقابل قشون ایران مقاومت کنند و آیا می دانی که شماره سربازان من بقدری زیاد است که وقتی ما بيك رودخانه میرسیم رودخانه بر اثر مصرف آب ما خشک می شود. (آگاتون) گفت این را تصدیق می کنم ولی اگر شماره سربازان تو بیش از اینهم باشد باز سکنه (اسپارت) مقاومت خواهند کرد برای اینکه آزاد زیسته اند و بآزادی خود علاقه دارند خشایار شاه گفت کافی است و بعد، خطاب با طرفیان اظهار کرد این مرد از سکنه (اسپارت) می باشد و آزاد زیسته است و بآزادی علاقه دارد و باید ببینیم چگونه با مرك روبرو خواهد

شد. بعد از این گفته خشایارشا جلاد را احضار کرد و بطرف (آگاتون) اشاره نمود. جلاد مردی بود بلند قامت و چهارشانه دارای گیسو و ریش بلند و یک دامن چرمی روی لباس او دیده میشد وی از اشاره شاه آنچه باید بفهمد فهمید و بانگ زد که کنده بیارند یکی از شاگردان جلاد دوید و کنده‌ای که سر محکومین را روی آن می‌نهادند آوردند و مقابل خشایارشا بر زمین نهاد. جلاد گردن (آگاتون) را طوری روی کنده قرار داد که پشت گردنش بالای کنده و صورتش بسوی آسمان باشد و دودست او را بدو حلقه که در دو طرف کنده دیده می‌شد بست. با اینکه جلاد از اشاره شاه فهمیده بود که منظور پادشاه ایران چیست مگر چشم به خشایارشا دوخت و شاه چیزی بیکی از سرداران گفت و سردار مزبور خود را بجلاد رسانید و گفته شاه را ابلاغ نمود جلاد تبری سنگین و بزرگ را که کنار کنده نهاده بود برداشت و چند مرتبه لبه تیر را بنظر (آگاتون) رسانید تا وی بزرگی و تیزی تیر را ببیند سپس تیر را بلند کرد و فرود آورد ولی بجای اینکه لبه تیر روی حلقوم (آگاتون) فرود بیاید بر کنده وارد آمد کسانی که اطراف خشایارشا بودند فهمیدند که جلاد اشتباه نکرده بلکه خود پادشاه دستور داد از قتل (آگاتون) صرف نظر نمایند و فقط او را تهدید کنند تا معلوم شود آیا از مرگ می‌ترسد یا نه؟ ولی (آگاتون) از مرگ نهراسید و بعد از اینکه با اشاره شاه دستهایش را ازدو حلقه گشودند و سراپا و اداشتنند اثر خوشوقتی در قیافه اش آشکار شد. پادشاه ایران اشاره کرد که (آگاتون) جلو بیاید و وقتی پیش آمد گفت من از قتل تو صرف نظر کردم تا اینکه مراجعت نمائی و به (کورنت) بروی و در جمعی که یونانیان آنجا جمع شده‌اند حضور بهم رسانی و آنچه در اینجا دیده‌ای بگوئی. تو که خواهان کسب اطلاع از وضع ارتش ایران بودی بهتر این که مستقیم بمن مراجعه میکردی تا بگویم که تو را از وسط اردوگاه عبور بدهند و تو بتوانی قسمت‌های مختلف قشون ما را ببینی و بفهمی که شماره سربازان قشون ایران خیلی بیش از آن است که تو و یونانیان دیگر تصور مینمائید. آنگاه بر حسب دستور خشایارشا بدن (آگاتون) را که خون‌آلود بود شستند و لباس نو باو پوشانیدند و از وسط اردوگاه ایرانیان عبور دادند تا وی قشون ایران را ببیند و بعظمت آن پی‌برد و بتواند بعد از مراجعت بگوید که کنار بنافز دارد آنل چه دیده است. بعد از این که (آگاتون) سپاه ایران را دید یکی از سربازان ایرانی یک اسب لیلی را نزدیک او آورد و گفت این اسب را پادشاه ایران بتو می‌بخشد تا این که سوار آن بشوی و برگردی و آنچه در اینجا دیده‌ای برای هموطنانت حکایت نمائی.

(آگاتون) عنان اسب را گرفت و خواست که پا در رکاب بگذارد ولی بکنفر بالهجه یونانی بانگ بر آورد آگاتون... آگاتون... صبر کن.

(آگاتون) رو برگردانید و مشاهده نمود مردی که لباس یونانی پوشیده است باو نزدیک می‌شود و همین که وی را از نزدیک دید شناخت و گفت آه... تا اینجا

هستی.. تو بین قشون ایران چه می کنی؟ مرد یونانی گفت من در این جا با پادشاه مخلوع (اسپارت) بسر میبرم که شما بناحق اورا از سلطنت خلع کردید و همین که پادشاه ایران کشور اسپارت را اشغال کرد اورا بر تخت سلطنت خواهد نشاند. (آگاتون) گفت تو اسپارتی هستی و نباید این حرف را بزنی چون این حرف خیانت است و تو و پادشاه مخلوع اسپارت، هر دو خیانت می کنید؟ مرد یونانی گفت نه پادشاه مخلوع (اسپارت) خیانت میکند نه من، بلکه مادونفر مردانی هستیم مال اندیش و میدانیم که وقتی يك طوفان عظیم شروع شد مقاومت در قبال آن بدون فایده است و باید تسلیم شد.

قشون ایران هم که اینك وارد یونان گردیده يك طوفان بزرگ است که نمیتوان در قبال آن مقاومت کرد و صلاح در این می باشد که انسان تسلیم شود تا این که بتواند از آن استفاده نماید. (آگاتون) سوار بر اسب شد و قبل از اینکه بحرکت درآید، شلاقی را که بعنان اسب متصل بود بر صورت آن مرد یونانی نواخت و بحرکت درآمد. مرد یونانی صورت را گرفت و نالید و بعد فریاد زد نگذارید بگریزد. نگذارید بگریزد. اورا بگیرید و بقتل برسانید. ولی سر بازان ایرانی که حضور داشتند گفتند او نمیگریزد و آهسته میرود ما هم نمیتوانیم اورا بگیریم برای اینکه پادشاه ایران اورا آزاد کرده و بوی يك اسب با زین و برك داده تا مراجعت نماید و مشاهدات خود را برای هموطنان بگوید. بدین ترتیب (آگاتون) که از طرف ما برای اطلاع از چند و چون قشون ایران رفته بود مراجعت کرد.

(این جمله را راوی این سرگذشت که یک اسپارتی و پیشگوی آن ملت بود بیان میکند) وقتی (آگاتون) از اردوگاه ایرانیان خارج شد و دور گردید، آفتاب در پس کوههای (جلی پولی) قرار گرفت و مغرب آغاز شد. پس از اینکه آفتاب غروب کرد درخیمه بزرگ خشایار شاه چراع افروختند و میزهای کوچک را که روپوش چرمین داشت و میتوانستند آنرا تا کنند و در سفر حمل نمایند کنار هم قرار دادند و خشایار شاه و عده ای از سرداران او، و پادشاه مخلوع اسپارت پشت میزها نشستند و شرع بخوردن طعام کردند پادشاه ایران در مسافرتها و بخصوص در سفرهای جنگی در اکل و شرب امساک میکرد برای اینکه میدانست وقتی شکم مرد جنگی در شب پر از طعام گردید و سرش از باد گرم شد، نمیتواند صبح زود از خواب برخیزد و اگر هم برخیزد کسالت طعام و شراب شب قبل مانع از این است که بتواند با قدرت پیکار کند. سرداران ایرانی هم به تبعیت خشایار شاه در مسافرت های جنگی، کمتر غذا می خوردند و شراب مینوشیدند تا بتوانند در بامداد، بدون کسالت از خواب برخیزند. شاه بعد از اینکه چند لقمه غذا خورد و جامی کوچک از شراب نوشید خطاب به پادشاه مخلوع اسپارت گفت تو مدتی پادشاه اسپارتی ها بودی و آنان را خوب میشناسی و بگو، دانم که آیا آنها در قبال من مقاومت خواهند کرد یا تسلیم خواهند شد. پادشاه مخلوع اسپارت پس از اینکه لقمه ای را که در دهان داشت فرو برد گفت آیا تو میل داری جواب من مقرون بحقیقت باشد یا جوابی بدهم که تو را خوش بیايد. خشایار شاه

اظهار کرد نه پدرم انتظار داشت که از یونانیها چیزی بشود که خوش آیند باشد و نه من این انتظار را دارم. پادشاه مخلوع اسپارت گفت من از این ملت دلی خوش ندارم ولی میدانم چون در محیطی آزاد زندگی کرده اند آزادی خود را از دست نخواهند داد و اگر تمام ملل یونان تسلیم شوند اسپارتهای تسلیم نخواهند شد. پادشاه ایران پرسید آیا سربازان اسپارتی شجاع ترند یا سربازان ایرانی؟ پادشاه مخلوع اسپارت جواب داد من هنوز جنگ سربازان ایرانی را ندیده‌ام که بتوانم راجع بآن قضاوت کنم ولی شنیدم که سربازان ایران دلیرترین و متهورترین سرباز آسیا هستند و سربازان (اسپارت) هم دلیرترین و متهورترین سربازان اروپا میباشند. خشایار شاه پرسید آیا تومی توانی پیش بینی کنی که پادشاه کنونی (اسپارت) چند سرباز بجنگ ارتش ما خواهد فرستاد؟ پادشاه مخلوع گفت اگر مردان سرزمین (اسپارت) یکصد نفر باشند، آن یکصد نفر بجنگ قشون ایران خواهند آمد و اگر دویست نفر باشند دویست تن وارد کارزار خواهند شد و قس علیهذا. خشایار شاه پرسید آیا مقصود تو این است که تمام مردان (اسپارت) به جنگ ما میآیند؟ پادشاه مخلوع گفت بلی چون مردان (اسپارت) از کودکی برای جنگ تربیت می‌شوند و کار اصلی آنها در زندگی بیکار است و وقتی جنگی شروع می‌شود تمام مردان، سلاح بدست میگیرند و عازم میدان جنگ می‌شوند. خشایار شاه گفت اگر تو بجای من بودی در مورد اسپارتی‌ها چه میکردی؟ پادشاه مخلوع گفت اگر من بجای تو بودم با اسپارتی نمی‌جنگیدم ولی نه از این لحاظ که بگویم که تو قادر بر غلبه بر آنها نیستی زیرا قشون تو بقدری توانا می‌باشد که بر اسپارت غلبه خواهی کرد ولی اگر (اسپارت) سلاح بدست بگیرد، و جنگ را شروع کند سایر ملل یونان هم وارد جنگ خواهند شد و آنوقت تو باید مدتی بایونانیها بجنگی و بمناسبت طول مدت جنگ متحمل خسارات بسیار شوی. خشایار شاه پرسید اگر تو بجای من بودی برای اینکه جنگ طولانی نشود چه میکردی؟ پادشاه مخلوع گفت اگر بجای تو بودم برای جلوگیری از یک جنگ طولانی مانع از این میشدم که بین (اسپارت) و سایر ملل یونان یک ائتلاف بوجود بیاید و راه جاوگیری از ائتلاف این بود که به اسپارتی‌ها وعده میدادم بعد از اینکه تمام ملل یونان را از پادشاه آوردم اداره امور تمام ملل یونان را بر عهده (اسپارت) خواهم گذاشت و چون اسپارتی‌ها میدانند که ایرانیان ملتی هستند راستگو و محال است که برخلاف قول و پیمان خود رفتار نمایند باین قول اعتماد میکردند و برای اینکه بتوانند بر سراسر یونان حکومت کنند، از ائتلاف با سایر ملل یونان خودداری می‌کردند و در نتیجه من می‌توانستم ملل یونان را که مشتت هستند یکی بعد از دیگری از پادشاه آورم.

در حالیکه پادشاه مخلوع (اسپارت) با خشایار شاه صحبت میکرد سرداران ایرانی که در خیمه شاه بودند نظر بصورت پادشاه مخلوع نمی‌انداختند برای اینکه از وی نفرت داشتند. خشایار شاه هم از آن مرد نفرت داشت ولی میدانست که می‌تواند از اطلاعات او استفاده کند و هم‌اورا وسیله قرار دهد که بدون جنگ، ملل یونان را یکی بعد از دیگری وادار به تسلیم نماید.

گفتیم که جلو و عقب خیمه خشایار شاه را بالا زده بودند بطوری که شاگردان او می توانستند هم جلو و هم عقب را ببینند. در پائین تپه هزارها آتش اردوگاه مانند هزارها ستاره که از زمین طلوع کرده باشد به چشم می رسید و گاهی حرکت یک دسته سوار نظام مسهوع میشد و آن ها سوارانی بودند که شب، علاوه بر نگهبانان معمولی تا صبح، بنوبت اطراف اردوگاه میکشند. ارتش ایران نه فقط در سمت خشکی برای احتراز از شبیخون خصم دارای نگهبان بود بلکه در دریا هم نگهبان داشت و پادشاه ایران، احتیاط را از دست نمی داد و بقول خود او، دشمن را ضعیف نمی پنداشت. یکمده کشتی مسلح در طول بنامز داردانل و در سواحل شبه جزیره (جلی پولی) کشیک میدادند که مبادا کشتی های یونان از راه دریا برسند و سربازان خود را در خشکی پیاده کنند و سربازان یونانی بارتش ایران شبیخون بزنند و پای را که ایرانیها بین آسیا و اروپا ساخته اند ویران نمایند خشایار شاه در شبهای مسافرت و جنگ، بطوری که اشاره نمودیم، کم غذا می خورد و بیش از یکی دو جام کوچک برای رفع تشنگی شراب نمی نوشید و چون سردارانش هم مثل شاه در اکل و شرب امساك می کردند. شام بزودی صرف شد ولی قبل از اینکه ظروف غذا را ببرند و میزها را که در خیمه شاه نهاده بودند بردارند و خارج نمایند از راه دور و از سمت مشرق، بومی از طرف دریای صدای نفیر نگهبانان به گوش رسید و بر اثر صدای نفیر، یک مرتبه اردوگاه دستخوش همه شد. هنوز سربازان ایرانی در اردوگاه نخواستند بودند ولی خود را برای خواب آماده می کردند و صدای نفیر و بانگ نگهبانان و فرمان نظامی افسران، نشان میداد که یک واقعه وخیم اتفاق افتاده یا خواهد افتاد. سربازان گارد جاوید که اطراف خیمه شاه بودند، و همچنین آن عده از سربازان گارد مزبور که پای تپه نگهبانی میکردند خود را برای دفاع آماده نمودند و شاه بانگ زد (مردونیوس) برو و تحقیق کن چه خبر است و آیا مورد دستبرد قرار گرفته ایم. (مردونیوس) از خیمه شاه خارج شد و با سرعت پنجاه قدم پائین رفت تا بجایی رسید که یک عده از سربازان چندین اسب زین شده را آماده نگاه داشته بودند که در هر لحظه بتوان از آنها استفاده کرد. (مردونیوس) سوار یکی از اسبها گردید و راه پائین را پیش گرفت و همین که سرازیری را طی کرد و وارد جلگه ساحلی شد بتاخت درآمد و خود را با نگهبانان اردوگاه رسانید و پرسید چه خبر است و برای چه نفیر زدند و فرمان آماده باش صادر کردند.

نگهبانان که (مردونیوس) را شناختند گفتند کشتی های گشت که در دریا هستند مشاهده کردند که پنج کشتی ناشناس بساحل نزدیک میشوند و بنصورتی که کشتی های خصم هستند علامت دادند و نگهبانان اردوگاه هم افسران خود را مطلع کردند که ممکن است از راه دریا مورد شبیخون قرار بگیریم و همین جهت فرمان آماده باش را صادر نمودند (مردونیوس) پرسید بعد چه شد؟ نگهبانان گفتند بعد معلوم شد که سفاین گشت ما، در تاریکی شب، اشتباه کرده اند و کشتی هایی که پمان نزدیک میشدند کشتی های دوست بودند نه دشمن. (مردونیوس) دانست که از

نگهبانان بیش از آن نمیتوان کسب اطلاع کرد برای اینکه اطلاعی دیگر ندارند و بسرعت خود را بساحل رسانید تا بدانند کشتی‌های دوست از کجا آمده‌اند و امیر البحر آنها کیست؟ (مردونیوس) چون میدانست که خشایارشا منتظر است همینکه فهمید کشتی‌ها از کجا آمده‌اند و فرمانده آنها کیست برگشت و خود را به خیمه شاه رسانید و جریان واقعه را گفت

وقتی (مردونیوس) مراجعت کرد در پائین تپه، نفیرها بفرمان خاتمه آماده باش بصدا درآمد و سربازان ایرانی که صلاح بدست گرفته آماده جنگ شده بودند، شمشیرها و تبرها و نیزه‌ها را کنار گذاشتند و برای استراحت آماده شدند. طولی نکشید که از دامنه تپه چند نفر بالا آمدند ولی فقط یکی از آنها از صف سربازان گارد جاوید گذشت و بقیه، پشت صف باقی ماندند.

شخصی که از صف مزبور گذشت يك زن بود و بوی يك عطر بسیار لطیف از او بمشام میرسید و همینکه به خیمه شاه نزدیک شد با صدای بلند گفت: تصور میکنم که این جا يك شورای جنگی است و آیا يك زن اجازه دارد که وارد شورای جنگی مردان شود؟ و قبل از اینکه خشایارشا جوابی بدهد زن مزبور قدم به خیمه نهاد و فضای خیمه از عطر روح پرور او دلنشین شد. صدای بلند آن زن و اهتمام بنفسی وی نشان میداد که خود را کمتر از خشایارشا نمیداند و همینکه قدم به خیمه نهاد (هیس تاسب) و (آرسام) دو برادر شاه، از جا برخاستند تا اینکه کرسی خود را بآن زن واگذار کنند. زن با قدم‌های آهسته و مؤثر، بدون اینکه از حضور خشایارشا و سرداران جنگی در آن خیمه معذب باشد به پادشاه ایران نزدیک شد و روی کرسی (هیس تاسب) نشست و آنوقت خشایارشا و سواران جنگی ایران توانستند بخوبی او را ببینند. آن زن جوان و زیبا بود و زیبایی او، نمونه کامل زیبایی یونانیان بشمار می‌آمد که تصور نمیکنم در آینده، زیباتر از آنها در جهان بوجود بیاید چون همانطور که علم و هنر، بیونان ختم شد زیبایی زن و مرد هم بیونان ختم گردید.

خشایارشا خطاب بآن زن زیبا گفت چرا دیر آمدید؟ و آیا مقرر شده که زنها پیوسته دیر براه بیفتند، و دائم مردها را در انتظار بگذارند؟ زن گفت علت اینکه زنها پیوسته تأخیر می‌کنند این است که از هوس خود پیروی مینمایند و در همان لحظه که میخواهند براه بیفتند يك هوس جدید به قلبشان راه می‌یابد و آنها را از رفتن بازمی‌دارد ولی در این سفر من يك زن نبودم بلکه يك امیر البحر محسوب می‌شدم و يك امیر البحر، چه مرد باشد چه زن، مطیع هوس باد است و اگر باد مراد و زیدن نگیرد نمیتواند کشتی‌های خود را براه بیندازد و من که میخواستم پنج کشتی پر از سرباز و اسلحه و آذوقه را برای کمک بتو بیاورم منتظر باد مراد بودم و به همین جهت تأخیر کردم خشایارشا گفت من امر می‌کنم که بعد از این، باد، مطیع تو باشد و اگر از اطاعت سرپیچی کرد، هم‌الطوری که آب را بشلاق بستم باد را نیز باشلاق تنبیه خواهم کرد.

پس از لحظه‌ای سکوت پادشاه ایران از زن پرسید آیا در راه دچار اشکال شدید؟ زن گفت جز اشکالات بحریمائی چیز دیگری برای ما تولید مشکل نکرد. شاه ایران که تا آن موقع فقط با آن زن صحبت میکرد خطاب بسرداران خود گفت تصور میکنم همه این بانوی زیبارا که از منقبتین بزرگ مامی باشد شناخته‌اید معذرتانم اورا میبرم و می‌گویم که او ملکه (آرتمیس) ملکه کشور (هالیکارناس) میباشد.

(توضیح: (هالیکارناس) کشوری بود در آسیای صغیر یعنی ترکیه کنونی و اینک آن سرزمین را در ترکیه با اسم ولایت موردوم یا موردون میخوانند (هالیکارناس) در دنیای قدیم معروفیت داشت و چند ملکه بر آن سلطنت کردند که یکی از آنها موسوم به (آرتمیس) در زیبائی شهره آفاق بود و همین زن است که با پنج کشتی بکمک پادشاه ایران آمد. عده‌ای از رجال ادب و علم از (هالیکارناس) برخاسته‌اند که یکی از آنها (هرودوت) مورخ معروف میباشد که در آن کشور متولد گردید - مترجم).

سرداران ایرانی که وصف زیبائی (آرتمیس) را شنیده بودند با دقت بیشتر آن زن را نگرینند. (آرتمیس) دشمن یونانیها بود و از هر فرصت استفاده میکرد که خصومت خود را بظهور برساند و همین که دانست پادشاه ایران قصد دارد یونان را موردتهاجم قرار دهد با پنج کشتی بکمک خشایار شاه شتافت.

ما یونانیها در گذشته، برای سران زن زیبا قیمت تعیین کرده بودیم و گفتیم هر کس که سر آن زن را بیاورد دوهزار درهم از ملل یونان پاداش خواهد گرفت. ولی هیچ کس نتوانست آن زن را بقتل برساند و سرش را برسم تحفه به یونان بیاورد. خشایار شاه دستور داد که برای پذیرائی از ملکه (هالیکارناس) خیمه‌ای بزرگ برافرازند و از ملازمین ادهم پذیرائی کنند. ولی ملکه زیبا گفت ما تمام وسائل زندگی را داریم و فقط بما مکانی بدهید که بتوانیم اتراق کنیم. خشایار شاه گفت اگر شما حسته هستید و می‌خواهید استراحت کنید می‌توانید يك یا دو روز در اینجا توقف نمائید ولی قشون ما امشب بعد از طلوع ماه حرکت می‌کند و پیش میرود و شما با عقب داران قوای ایران بماملحق خواهید شد. ملکه گفت نه من خسته هستم و نه ملازمینم، زیرا ما با کشتی مسافرت می‌کردیم و انسان وقتی با کشتی مسافرت می‌کند می‌تواند در حالی که راه می‌پیماید استراحت نماید و لذا در همان موقع که شما براه می‌افتید ما نیز براه خواهیم افتاد و من فردا یا روزهای دیگر خواهم توانست که قشون ایران را ببینم و اطمینان دارم که موفقیت با ایرانیان است.

خشایار گفت ای ملکه با قدرت و زیبا، چون مدتی است که تو یونانیان را میشناسی میخواهم از تو راجع بارزش جنگی یونان‌ها چند پرسش بکنم و آیا تصور میکنی که ملل یونان بتوانند مدتی طولانی مقابل نیروی ما پایداری نمایند. در آن موقع بر حسب اشاره شاه برای (آرتمیس) غذا و شراب آورده بودند و ملکه پس از اینکه لقمه‌ای خورد گفت تو میدانی کشور من کنار دریا

واقع شده و ماملتی هستیم بحر پیمان، و من در جنگهای دریایی بیش از جنگهای زمینی بسیرت دارم و نمی توانم در خصوص ارزش جنگی یونانیان اظهار نظر کنم ولی این را می دانم که بعضی از ملل یونان فاسد شده اند و ملتی که فاسد شد ارزش جنگی را از دست می دهد. خشایار شاه پرسید چگونه بعضی از ملتهای یونان فاسد شده اند ؟ ملکه گفت در بعضی از کشورهای یونان اخلاق زشت سبب فساد جامعه شده و خصلت جنگی را از بین برده ولی بعضی دیگر از ملل یونان چون از اخلاق زشت پرهیز کرده اند، خصلت جنگی خود را حفظ نموده اند و در یونان کشورهایی هست که بر اثر فساد اخلاق از دواج مردوزن بر افتاده و نفوس کشور بقدری کم شده که ممکن است بزودی نسل آن ملت منقرض شود مگر اینکه عادت قبیح خود را ترک نمایند. سرداران ایرانی که در خیمه حضور داشتند فهمیدند که ملکه (هالیکارناس) چه می خواهد بگوید.

خشایار شاه پرسید از این ملتها گذشته ، خصلت جنگی سایر ملل یونان چگونه است ؟ ملکه جواب داد سایر ملل می توانند بجنگند و مقاومت کنند ولی پایداری آن ها در قبال توطولانی نخواهد شد و بزودی از پا در می آیند . شاه چون میدانست سرداران او ، قبل از عزیمت سپاه ، میباید قدری استراحت کنند برخاست تا اینکه دیگران را مرخص کند. برای ملکه (هالیکارناس) هم مکانی در نظر گرفتند تا همراهانش در آنجا خیمه برافرازند و آن زن استراحت نماید .

در انجمن پادشاهان و رؤسای جمهوریونان

وقتی انجمن سلاطین و رؤسای جمهوری یونان در (کورنت) واقع در جنوب یونان تشکیل گردید، دو هفته از ورود قوای ایران بیونان گذشته بود. سلاطین و رؤسای جمهوری یونان و بعضی دیگر از رؤسای دول یونانی که عنوان پادشاه یا رئیس جمهوری را نداشتند در طالار بزرگ کنگره واقع در (کورنت) مجتمع شدند. در آغاز تشکیل کنگره (تمیستوکل) رئیس دولت (آتن) شروع بصحبت کرد و گفت از روزی که یونان بوجود آمده تا کنون دوچار يك چنین خطر نشده است.

(توضیح - تمیستوکل رئیس دولت آتن یکی از رجال سیاسی معروف یونان و از قانون گذاران بزرگ آن سرزمین بود و در آخر عمر با ایران پناهنده شد و اردشیر پادشاه ایران و پسر خشایار شاه او را با اکرام و محبت پذیرفت - مترجم)

(تمیستوکل) در زمان جوانی، مثل بعضی از جوانهای یونانی دچار برخی از انحرافات شد ولی در آن موقع که مردی کامل بشمار میآمد وزن و اهمیت داشت و وقتی شروع بصحبت کرد دیگران با سکوت، بسخنان وی گوش فرادادند. (تمیستوکل) اظهار کرد: خشایار شاه امروز در کشور (تالی) واقع در شمال یونان است. در (تالی) سه گردنه وجود دارد و ما نتوانستیم در آن سه گردنه جلوی قوای ایران را بگیریم و اینک تمام سرزمین (تالی) تحت اشغال خشایار شاه می باشد ولی خشایار شاه در آنجا توقف نخواهد کرد و با قشون خود عازم جنوب خواهد شد و ما اگر بخواهیم زنده بمانیم باید جلوی قشون او را بگیریم بین ما اختلافات بزرگ وجود دارد و این اختلافات اگر مانع از اتحاد ما علیه ارتش ایران شود همه محومی شویم. ما باید این اختلافات را ولو بطور موقت کنار بگذاریم و در فکر این باشیم که جلوی ارتش ایران را بگیریم یگانه شانس ما برای جلوگیری از ارتش ایران اینست که متحد شویم من نمیگویم که اگر متحد شویم بطور حتم زنده خواهیم ماند زیرا ممکن است با زهم شکست بخوریم و از بین برویم زیرا قشون ایران که وارد یونان گردیده بزرگترین قشونی است که نوع بشر دیده و تا امروز يك ارتش، با این عظمت، در جهان، وجود نداشته است. لیکن اگر متحد باشیم هر گاه شکست

بخوریم ، مانند مردان آزاد زندگی را بدرود خواهیم گفت در صورتیکه اگر اختلافات و نفاق مابقی باشد یکی بعد از دیگری به تنهایی و مثل بردگان جان خواهیم داد .
 وقتی صحبت رئیس دولت (آتن) تمام شد از طرف چند نفر که در يك سمت طالارنشسته بودند زمزمه ای برخاست که حکایت از این میکرد که آنها با نظریه آن مرد موافق نیستند .
 رئیس دولت (آتن) خطاب با آنها گفت حس میکنم که شما پیشنهاد مرا نمی پسندید و آیا بقیده شما ما باید برویم و مقابل پادشاه ایران سر بر خاک بگذاریم و از او خواهش کنیم که از خون مادر گذرد و قشون خود را از خاک یونان برگرداند .

یکی از نمایندگان که زمزمه مخالفت با گفته رئیس دولت آتن را بلند کرده بود گفت نه . ولی ممکن است که از پادشاه ایران پرسید با چه شرایط حاضر است که قشون خود را از خاک یونان خارج نماید ؟

(تمیستوکل) قدری آن مرد را نگرست و مثل این بود که از سادگی او حیرت کرده و گفت پیشنهاد تو بدان میماند که ما از پادشاه ایران درخواست کنیم که آیا تصمیم دارد ما را با زنجیر آهنین مقید نماید یا زنجیر مفرغ . مگر تو اطلاع نداری که شماره سربازان ایرانی که وارد خاک یونان شده اند بقدر شماره ریک های بیابان است ؟ پادشاه ایران فقط يك شرط ممکن است که پیشنهاد تو را برای صلح بپذیرد و آنهم تسلیم بلا شرط می باشد . آیا تو میتوانی حدس بزنی که هزینه این قشون که از قلب خاک ایران بارو پا آورده شده چه قدر است ؟ توقف هزینه نان سربازان و علیق دواب را در نظر بگیر و حساب کن که ارتش ایران در روز چقدر نان و علیق مصرف می نماید ؟ اگر این حساب را بکنی خواهی فهمید که بسیج ارتش ایران میلیونها خرج داشته است و پادشاه ایران میباید هزینه این قشون گشی بزرگ را با غنائمی که در یونان بدست خواهد آورد جبران کند و پیشنهاد صلح تو را نخواهد پذیرفت .

(لئونیداس) پادشاه ماه با سکوت اظهارات رئیس دولت آتن را می شنید . ما اسپارته ها ملتی هستیم که برخلاف ملت آتن اهل نطق و خطابه نمی باشیم و نمیتوانیم با فصاحت صحبت کنیم و یکی از چیزهایی که سبب گردیده بین ما و ملت (آتن) اختلاف دائمی وجود داشته باشد همین است که ما بناطقی و بلغاء و هنرمندان (آتن) رشک میبریم . مردی که طرف خطاب رئیس دولت (آتن) قرار گرفته بود گفت تو که طرفدار جنگ هستی آیا تعهد میکنی که ملت (آتن) حاضر شود که در جنگ شرکت کند و خود را فدای یونان نماید ؟

رئیس دولت (آتن) بانگ بر آورد که هر يك از افراد ملت (آتن) تا محظه ای که يك وجب از خاک یونان باقی مانده است در آن يك وجب خواهد جنگید .. ما در زمین می جنگیم و در دریا می جنگیم و در وسط مزارع و باغهای خود بجنگ ادامه میدهیم و برای حفظ هر کوچه و خانه در شهرهای خود خواهیم جنگید و هرگز تسلیم نخواهیم شد و هر یونانی که دم از تسلیم بزند

خائن به آب و خاک و نژاد یونان می باشد و تا پایان جهان گرفتار لمن و بد نامی خواهد گردید .

چند لحظه سکوت شد و آنگاه یکی از حضار گفت برای چه صدائی از (اسپارت) شنیده نمی شود و چرا (اسپارت) سکوت کرده است . (لئونیداس) پادشاه ما وقتی این را شنید سر را بلند کرد و رئیس دولت (آتن) گفت . (اسپارت) از تمام ادوار طرفدار ملل یونان بوده و همان طور که ملت (آتن) در دریا سیادت دارد ، ملت اسپارت در خشکی دارای سیادت است و در این ایام خطرناک ما مرتبه ای دیگر و بر طرف اسپارت و پادشاه آن که در اینجا حضور دارد میکنیم و میگوئیم ای پادشاه اسپارت ، آیا ملت تو حاضر است که در این جنگ ، رهبری ما را بر عهده بگیرد تا ما بتوانیم بطرزی موثر از خاک یونان دفاع کنیم ؟

(لئونیداس) پادشاه ما از جا برخاست و گفت من با این پیشنهاد موافق هستم . یکی از حضار گفت در این موقع که حیات ما در معرض خطر است آیا ما ملل یونان می توانیم که بدو کلمه قول پادشاه اسپارت اتکاء و اعتماد داشته باشیم ؟ این گفته طوری در ما اسپارتی ها که جزو مستعین و تماشاچیان بودیم اثر کرد که گوئی يك سنك بزرگ را بر صورت ما زدند و پادشاه ما گفت ما اسپارتی ها کم حرف میزنیم ولی آنچه می گوئیم جدی است و بقول خود وفاداریم و ما برای دفاع از یونان خواهیم جنگید و مقدم بر تمام ملل یونان وارد میدان جنگ خواهیم شد اعم از این که سایر ملل یونان در قفای ما بیایند یا نیایند . (تمیستوکل) رئیس دولت آتن گفت من از طرف ملت (آتن) و بنام تمام ملل یونان، از تو که پادشاه اسپارت هستی تشکر میکنم و فداکاری اسپارت را تجلیل می نمایم و میگویم که هر گاه (اسپارت) رهبری دفاع از یونان را بعهده بگیرد ما ملت آتن نه فقط فرماندهی نیروی زمینی بلکه فرماندهی نیروی دریائی را نیز با اسپارت خواهیم داد و امیدوارم که سایر حکومت های یونان هم با این نظریه موافقت نمایند .

حضار سکوت کردند و رئیس دولت آتن در وسط سکوت آنها گفت ما از امروز تمام کشتی های جنگی خود را تحت فرماندهی (اسپارت) می گذاریم و (اسپارت) می تواند بهر طریق که مقتضی بداند از آن کشتیها در جنگ استفاده کند . بعد از این گفته طالار دستخوش همه شد و رئیس مجمع گفت اینک باید رأی بگیریم تا بدانیم چه دولتهائی حاضر هستند که در جنگ شرکت نمایند قبل از این که رأی گرفته شود رئیس دولت آتن بازوی (لئونیداس) را گرفت و او را از طالار کنکره خارج کرد و بطرف حوض خانه برد .

حوضخانه اطاقی بود خنک که يك حوض آب، در وسطش قرار داشت و از فواره ها در آن حوض آب میریخت و اطراف آن نیمکت هائی از سنك مرمر بوجود آورده بودند تساروی آنها بنشینند و استراحت کنند. رئیس دولت (آتن) و (لئونیداس) روی یکی از نیمکتهائشان نشستند و (لئونیداس) گفت حالا موقع رأی گرفتن نیست بلکه هنگام سلاح بدست گرفتن و پسران

افتادن است. زیرا وقتی يك خانه آتش میگیرد رأی نمیگیرند که آیا باید با آتش مبارزه کرد و آنرا خاموش نمود یا نه؟ بلکه هر کس يك طشت یا سطل بدست میآورد و روی آتش آب میریزد تا اینکه حریق را خاموش نماید.

رئیس دولت (آتن) گفت آنچه امروز، حکومت دموکراسی و تمدن ما را حفظ کرده این بود که مردم آزادی داشتند که همه وقت حتی در موقع جنگ نظریه خود را بگویند و رأی خویش را آشکار کنند و ما هرگز بوسیله عوام فریبی یا ترور جلوی بیان آراء مردم را نگرفته‌ایم و امروزه که خطرنا بودی یونان را تهدید میکند مردم باید آزاد باشند که هر چه بنظرشان میرسد بگویند و هر گونه که میل دارند رأی بدهند.

بعد از قدری که از جلوس آن دو کنار حوض گذشت. (لئونیداس) که بصدهای طالار شوری گوش میداد از (تمیستوکل) پرسید آیا ممکن است که سلاطین و رؤسای جمهوری یونان باهم متحد شوند؟ و يك جبهه واحد مقابل قشون ایران بوجود بیاورند؟ زمامدار (آتن) گفت آری ای پادشاه (اسپارت) و ممکن است که حکومت های یونان باهم متحد شوند مشروط بر این که (اسپارت) جلو بیفتد و رهبری یونانی‌ها شود.

(لئونیداس) گفت من نظریه ملت (اسپارت) را گفتم و ما از یونان دفاع خواهیم کرد. خواه ملل دیگر یونان در جنگ شرکت بکنند یا نکنند. بعد از قدری سکوت (لئونیداس) از رئیس دولت (آتن) پرسید با اینکه کشور آتن به تنهایی بیش از تمام کشورهای یونان کشتی جنگی دارد چرا شما موافقت کردید که نیروی دریائی (آتن) تحت فرماندهی (اسپارت) قرار بگیرد. (تمیستوکل) گفت برای اینکه ما ملتی هستیم اهل سیاست و هنر و بویژه سیاست قوه جسمی و روحی انسان را فرسوده میکند و از نیروی جنگی وی میکاهد و بهمین جهت ما بهتر دانستیم که نیروی دریائی خود را تحت فرماندهی (اسپارت) قرار بدهیم.

(لئونیداس) اگر يك مرد سیاسی بود از این جواب شاید حیرت میگردولی او از سیاست اطلاع نداشت و هر کس هر چه می‌گفت میپذیرفت و تصور میگرد که هر چه میگوید، منظور باطنی او است و جز آن، فکر نمی‌کند. اگر (لئونیداس) يك مرد سیاسی بود، یحتمل می‌فهمید که سیاست و هنر با ارزش جنگی يك ملت معایرت ندارد لیکن بر اثر سادگی حرف زمامدار (آتن) را پذیرفت آنگاه (تمیستوکل) دست پادشاه (اسپارت) را گرفت و او را بلند کرد و بطرف دیوار برد.

روی دیوار نقشه کشورهای یونان را نقش کرده بودند ولی نه آنطور که نقاشان رسم می‌نمایند، بلکه در آن نقشه، کوه‌ها و تپه‌ها برجستگی داشت و هر کشور را بارنگ مخصوص از کشورهای دیگر مجزی کرده بودند و رودخانه‌ها و جنگلها بخوبی بنظر میرسید.

هر کس آن نقشه را می‌دید می‌فهمید که يك هنرمند آن نقشه را ترسیم و برجسته کرده، تا

این که بیننده دچار اشتباه نشود و بتواند سرعت، دریا را از خشکی و کوه ها و تپه ها را از اراضی مسطح، تمیز بدهد.

رئیس دولت (آتِن) با انگشت کشور (تسالی) واقع در شمال یونان را پادشاه اسپارت نشان داد و گفت اینک ایرانیها در این جا هستند ولی مثل يك سبیل عظیم، طرف جنوب بسراه خواهند افتاد و ما نمیتوانیم در جلگه های مسطح واقع در جنوب کشور (تسالی) جلوی ایرانیها را بگیریم و آنها در اندک مدت سربازان ما را نابود خواهند کرد و آنوقت ملل یونان یکی بعد از دیگری برسم تسلیم شدن، خاک و آب برای ایرانیان خواهند فرستاد تا به آنها بگویند که خاک و آب ما از شماست و از قتل ما صرف نظر نمائید. (لئونیداس) گفت لابد نیروی دریائی (آتِن) هم نمیتواند جلوی ایرانیان را بگیرد؟ (تمیستوکل) اظهار کرد قشون ایران اکنون در خشکی است و از سفاین جنگی ما برای جلوگیری از آن قشون کاری ساخته نمیباشد. (لئونیداس) این حرف را تصدیق نمود و زمامدار (آتِن) در حالی که خط سیر آینده قشون ایرانرا از جلگه مسطح شمال یونان به (لئونیداس) نشان میداد گفت تردیدی وجود ندارد که ایرانیها، مصمم هستند که بدو خود را به (آتِن) برسانند (آتِن در شمال کشور اسپارت قرار گرفته بود - مترحم) و بعد از آن، راه (اسپارت) را پیش خواهند گرفت و ما برای اینکه بتوانیم جلوی قشون ایران را بگیریم باید در اینجا (اشاره بنقطه ای از نقشه) مقاومت کنیم. (لئونیداس) آن نقطه را از نظر گذرانید و گفت اینجا گردنه (ترموپیل) است زمامدار (آتِن) گفت بلی ولی بطوری که می بینی بهترین نقطه برای مقاومت ما میباشد چون قشون ایران مجبور است که از این گردنه عبور کند و اگر از اینجا عبور ننماید ناگزیر می باید کوه های یونان را دور بزند تا اینکه بتواند خود را بجنوب برساند.

یکراه دیگر هم برای گذشتن قشون ایران وجود دارد که آن راه دریا میباشد و در مشرق این گردنه بطوری که می بینی دریا واقع شده و ممکن است که ایرانیها بعد از اینکه بگردنه (ترموپیل) رسیدند و دیدند که نمی توانند از این گردنه عبور کنند در صدد برآیند که سربازان خود را سوار کشتی نمایند و آنها را در جنوب گردنه، از کشتی پیاده کنند. اما دریائی که در مشرق گردنه (ترموپیل) قرار گرفته بطوریکه مشاهده میکنی يك بنغاز است و این بنغاز کم عرض میباشد و کشتیهای ما میتوانند در این بنغاز جلوی کشتی های ایران را که حامل سرباز هستند بگیرند و آنها را غرق کنند. (لئونیداس) این نظریه را تصدیق کرد و گفت بهترین نقطه برای جلوگیری از قشون ایران همین گردنه است

(تمیستوکل) گفت آیا تو میتوانی قشون اسپارت را بطوری با سرعت به حرکت درآوری که قبل از اینکه ایرانیان باین گردنه برسند بتوانند راه را بر آنها ببندد؟ (لئونیداس) گفت تو میدانم که (اسپارت) در جنوب یونان قرار گرفته و تا من قشون اسپارت را به حرکت درآورم و بگردنه (ترموپیل) برسانم بیم آن میرود که ایرانیان از این گردنه عبور کنند. لذا بهترین

است که تا رسیدن ارتش (اسپارت) توشون (آتن) را مأمور حفظ این گردنه بنمایم ؟
 (تمیستوکل) گفت من با تو با صداقت صحبت میکنم و چیزی را از تو پوشیده نمی‌دارم
 و ارتش (آتن) نمیتواند در گردنه (ترموپیل) مستقر شود برای اینکه هموطنان من طوری از
 ایرانیان میترسند که قدرت ندارند مقابل آنها ایستادگی کنند و فقط یک چیز وحشت آنها را
 از بین خواهد برد و آن جلو افتادن قشون (اسپارت) است و اگر سربازان (اسپارت) جلو بیفتند
 بطور حتم، مردم (آتن) سلاح بدست خواهند گرفت و پیکار خواهند کرد . یک خبر تازه هم
 میخواهم بگویم و آن اینکه خشایارشا به تمام کشورهای یونان نماینده فرستاده و بمال
 یونان گفته است که بیم نداشته باشند و وی در صدد نابود کردن آنها نیست.

نماینده پادشاه ایران فقط بدو کشور نیامده یکی (آتن) و دیگری (اسپارت) و این موضوع
 میرساند که خشایارشا، عزم دارد که این دو کشور را ویران کند و (لئونیداس) که طبق معمول
 کم حرف میزد گفت پس من میروم که بتوانم سربازان (اسپارت) را بحرکت در آورم و لابد تو را
 در گردنه (ترموپیل) خواهم دید .

زمامدار (آتن) گفت آری مراد گردنه (ترموپیل) مشاهده خواهی کرد . (لئونیداس)
 از زمامدار آتن جدا شد و بدون اینکه وارد طالار مشاوره شود از یک راهروی طولانی که
 منتهی بطرف دیگر عمارت میشد گذشت . آن طرف عمارت یک محوطه وسیع وجود داشت و
 عده‌ای از خدمه از اسبهای سواری و ارابه‌های زمامداران یونان که در طالار مشاوره بودند
 نگاهداری میکرد .

بعضی از اسبها هم بر زمین می‌کوبیدند و بعضی ابراز بی‌مببری میکردند و میخواستند براه
 بیفتند . پادشاه (اسپارت) در حالی که اسبها و ارابه‌ها را از نظرمی گذرانید بخود گفت
 بی شک تمام کسانی که اینک در طالار مشاوره هستند پس از خروج از آنجا سوار این اسبها و
 ارابه‌ها خواهند شد و راه کشور خود را در پیش خواهند گرفت ولی معلوم نیست که چند نفر از
 آنان بعد از اینکه بوطن رسیدند برای رسیدن به میدان جنگ براه خواهند افتاد . چون بعضی
 از آنها شاید فکر خواهند کرد که تسلیم شدن بهتر از شرکت در جنگ و پیکار کردن است . خاصه
 آنکه ایرانیها معروف به جوانمردی شده‌اند و برخی از زمامداران، ممالک یونان فکر میکنند
 که هر گاه متوسل ب جوانمردی خشایارشا شوند نه فقط از قتل و غارت مصون خواهند ماند
 بلکه پادشاه ایران، ممکن است حتی از دریافت خراج از آنها صرف نظر نماید .

(لئونیداس) بانگ زد و ارابه خود را طلبید که سوار شود و با اسپارت مراجعت نماید و در
 حالیکه یکی از خدمه ارابه پادشاه (اسپارت) را نزدیک او می‌آورد، مردی از پشت ارابه‌ها
 خارج شد و به (لئونیداس) نزدیک گردید . با اینکه آن مرد مجروح و خاک آلود بنظر میرسید
 پادشاه (اسپارت) او را شناخت و گفت (آگاتون) این توهستی ؟

آن مرد گفت پلی ای (لئونیداس) وبشاه نزدیک شد و پادشاه اسپارت دست بر پشت او زد و او هم دست خود را دوستانه بر پشت (لئونیداس) وارد آورد. پادشاه اسپارت گفت می بینم که مجروح شده ای؟ (آگاتون) گفت این جراحات ناشی از شکنجه میباشد. (لئونیداس) گفت لابد تورا دستگیر و شکنجه کردند و گویا توانستی فرار نمایی و خود را باین جا برسانی؟

(آگاتون) گفت من نمیتوانستم فرار بکنم ولی خود خشا پادشاه مرا آزاد کرد و دستور داد که یک اسب بمن بدهند تا بتوانم خود را باین جا برسانم و آنچه مشاهده کرده ام بگویم تا سلاطین ورژسای جمهوری یونان از اظهارات من بترسند و در صدد مقاومت بر نیایند. پادشاه اسپارت پرسید آیا وارد طالار مشاوره شدی و آنچه دیده بودی گفتی؟ (آگاتون) گفت نه و من نمیخواستم وارد طالار مشاوره شوم و مشاهدات خود را بگویم و انتظار تورا میکشیدم که از آن طالار خارج شوی.

پادشاه (اسپارت) گفت من تورا فرستاده بودم که از وضع قشون ایرانیان اطلاعاتی کسب کنی و آیا موفق بکسب اطلاع شدی؟ (آگاتون) گفت بلی من مدت سه روز بدون اینکه ایرانی ها متوجه شوند مشغول شمردن سربازان آنها بودم و بعد از سه روز نتوانستم تمام سربازان ایرانی را بشمارم و شب وقتی آتشی اردوگاه ایرانیان روشن می شد شماره خرمنهای آتش باندازه ستارگان آسمان بود.

(لئونیداس) گفت وقتی من کودک بودم آرزو داشتم که طوری بزرگ بیندازم که نیزه من بستارگان آسمان اصابت کند و اینکه که تو این حرف را زدی من بیاد دوره کودکی خود افتادم. آنگاه پادشاه یونان بطرف ارابه خود که در چند قدمی اونگاه داشته بودند رفت و به (آگاتون) گفت تو هم سوار شو. (آگاتون) سوار ارابه شد و (لئونیداس) اسبها را بحرکت در آورده و بعد از خروج از (گورنت) راه جنوب یعنی راه (اسپارت) را پیش گرفت (لئونیداس) خیلی میل داشت که بطرف شمال برود تا اینکه بتواند زودتر خود را بگردنه (ترموپیل) برساند. اما می دانست که بقیه های کاری از او ساخته نیست.

همینکه از شهر (گورنت) که کرسی کشوری بهمین نام است خارج شدند پادشاه اسپارت با اسبهای ارابه نهیب زد و اسبها با حرکت چهارنعل سریع براه افتادند. در دو طرف جاده تا چشم کار می کرد در دامنه تپه های کم ارتفاع درخت های زیتون بچشم میرسید ولی بمناسبت فصل بهار میوه نداشتند.

در پائین تپه ها، یعنی در جلگه مزارع سبز گندم جاوه می نمود و دیده از تماشای آن مزارع سبز و خرم سیر نمیشد. بعد از اینکه از مزارع گندم گذشتند به پالیزهای صیفی رسیدند و یک عده زن و مرد کشاورز در آن پالیزها کار میکردند و زمین پالیز را از علفهای هرزه معفی مینمودند.

صدای پرندگان که بر شاخه‌های درختان نشسته بودند يك لحظه قطع نمی‌شد و قدم بقدم جوی‌های آب که جزو کانا‌های آبیاری مزارع و دجله توجیه میکرد. از صحرا آثار آبادی و رفاهیت بچشم میرسید و هر که از آن صحرا عبور میکرد می‌فهمید، مردمی که دارای آن مزارع و درختها و جویهای آب هستند از حیث معاش در مضیقه نمی‌باشند و بارفاهیت زندگی می‌نمایند.

(لئونیداس) می‌دانست که هر گاه جنگ با آن منطقه کشانیده شود تمام آن مزارع و درختها از بین خواهد رفت و جویها خشک خواهد شد و آن دشت مزروع و مشجر بمبدل به وادی لم یزرع خواهد گردید. پادشاه (اسپارت) حرکت ارا به را آهسته کرد و اسبها را با قدمهای معمولی، راه در آورد تا نفس تازه کنند و از (آگاتون) پرسید آیا خشایار شاه را دیدی؟

(آگاتون) گفت آری او را دیدم (لئونیداس) پرسید چگونه است؟ (آگاتون) گفت مردی است جوان و زیبا و سیاه چشم و دارای دهانی کوچک و بینی قلمی و ریش سیاه و کوتاه دارد (لئونیداس) پرسید آیا پادشاه مخلوع (اسپارت) (دماراتوس) را مشاهده کردی؟ (آگاتون) گفت همان روز که مرا نزد خشایار شاه بردند (دماراتوس) پادشاه مخلوع (اسپارت) در خمیه او بود. (لئونیداس) گفت در آنجا چه وضع داشت؟

(آگاتون) جواب داد وضع او در آنجا از یک برده بدتر می‌نمود و من حس می‌کردم که همه از آن مرد نفرت دارند و با نظر تحقیر او را می‌نگرند زیرا می‌دانند که خائن است لئونیداس پرسید آیا او با تو حرف زد؟ (آگاتون) گفت نه چون جرئت نمی‌کرد که در حضور خشایار شاه لب بسخن بگشاید و صحبت کند و اگر خشایار شاه نمی‌بود شاید با من حرف می‌زد. (لئونیداس) گفت آیا می‌دانی که پدر (توس) هم با او است.

(آگاتون) گفت این را می‌دانم و در لحظه ای که می‌خواستم از اردوگاه ایرانیان خارج شوم او را دیدم و از دیدن او بسیار متأسف شدم و دریغ آمد که جوانی چون (توس) پدری آن چنان داشته باشد. (لئونیداس) گفت من هم مثل تو از این موضوع متأسف هستم و هر وقت فکر می‌کنم که پدر (توس) مردی است که با اسپارت خیانت کرده شرمند می‌شوم، و چون اسبها نفس تازه کرده بودند (لئونیداس) آنها را بسرعت برای انداختن تا اینکه زودتر خود را با اسپارت برساند.

* * *

(توس) زیباترین جوان (اسپارت) و نامزد (آلاس) که دختر مزبور خواهر زاده ملکه بود خفتان پوشید و کاسک بر سر نهاد ولی دوبازی او از خانه تانوک انگشت ها و هم چنین دوپایش از بالای زانو بیابین عریان بود.

پس از پوشیدن خفتان و بر سر نهادن کاسکت سپر خود را بدست چپ و شمشیر را بدست

راست گرفت و برای تمرین شمشیر بازی که در کشور مایک مبارزه واقعی بود آماده شد. وقتی (توسر) خفتان می پوشید و کاسک بر سر می نهاد و شمشیر و سپر بدست می گرفت من او را در چندان زیباتر می دیدم و حیرت می کردم که چگونه دختران اسپارت می توانند در قبال پسران زیبایی ما که نظیرشان حتی در بهشت خدایان کوه (اولمپ) پیدا نمی شود مقاومت نمایند، من اطمینان دارم که حتی در بین خدایان هم پسرای وجود ندارد که از جوانهای ما زیباتر باشند یا لااقل در زیبایی همردیف آنها محسوب شوند و (توسر) از تمام پسران جوان ما زیباتر بشمار می آمد.

در آنروز حریف (توسر) جوانی بوده و سوم به (میرون) که وی نیز از حسن می درخشید و کاسک بر سر و شمشیر و سپر بر دست داشت دو جوان با حضور یک داور که در عین حال مربی هم بود می باید تمرین کنند و بعد از اینکه داور اشاره کرد، آن دو مبارزه را شروع نمودند. وضع (توسر) و حریف او از هر حیث شبیه بدو نفر بود که در میدان کارزار مبارزه می نمایند جز اینکه هر دو می دانستند که از عقب مورد حمله قرار نخواهند گرفت و دیگر اینکه ساق بند برای محافظت ساق پانداشتند. در موقع تمرین وارد آوردن ضربات شمشیر بر همه جا، مجاز است جز بر پاها که عریان می باشد. شمشیرهای ما، دارای دودم و نوك تیز است و در موقع مبارزه هم از نوك آن استفاده می شود و هم از دو دم آن.

(توسر) به شدت حمله کرد و (میرون) سپر خود را مقابل ضربات شمشیر او گرفته بود و می کوشید که بتواند ضربتی بر دست (توسر) وارد آورد ولی نمیتوانست. (توسر) بی انقطاع حمله میکرد و توانست که با شمشیر خود دست (میرون) را از آرنج پائین تر، مجروح کند و طوری خون جاری شد که داور امر کرد مبارزه متوقف گردد تا بتواند زخم دست (میرون) را ببندد. داور، روی زخم دست (میرون) مرهم گذاشت و آنرا بست ولی دیگر (میرون) نمیتوانست با آن دست یعنی دست راست شمشیر بزند. در بین ما، تمرین شمشیر بازی بر اثر مجروح شدن دست راست متوقف نمی شود چون جوانهای ما طوری تمرین میکنند که گوئی در میدان جنگ هستند.

در میدان جنگ اگر دست راست يك سرباز مجروح شود و نتواند با آن دست شمشیر بزند سربازان خصم، باورحم نخواهند کرد و خونس را خواهند ریخت مگر اینکه شمشیر را بدست چپ بگیرد و با دست چپ از خود دفاع نماید. لذا (میرون) شمشیر را بدست چپ و سپر را بدست راست گرفت و به پیکار ادامه داد ولی چون (توسر) با دست راست شمشیر میزد بر حریف خود مزیت داشت و (میرون) که می دانست نمی تواند با دست چپ، مثل دست راست شمشیر برند بیشتر میکوشید که از خود دفاع نماید و يك مرتبه (توسر) طوری با پهنای تیغه شمشیر خود روی شمشیر (میرون) زد که تیغ از کف آن جوان خارج گردید و بزمین افتاد و (میرون) از بیم شمشیر (توسر) دو قدم عقب جست.

داوربه (میرون) گفت چون تو دو قدم عقب نشستی لذا از (توسر) منسوب شدی. (میرون) خندید و گفت من از (توسر) منسوب شدم ولی از دیگری منسوب نگردیده‌ام و حاضریم که بایک حریف جدید تمرین کنیم. (داور) گفت دست راست تو مجروح است و اگر بتمرین ادامه بدهی شاید دست چپت هم مجروح شود و لذا فردا از تمرین بازخواهی ماند و بهتر این است که امروز استراحت نمایی تا اینکه فردا برای تمرین آماده باشی. (میرون) از میدان تمرین خارج شد ولی (توسر) که مجروح نشده بود با دو نفر دیگر پیکار کرد و یکی را به زمین انداخت. و قبل از اینکه آن جوان بتواند برخیزد نوک شمشیر را به گلوش نهاد (که این دلیل منسوب شدن وی محسوب میگردید). حریف دوم هم بدست (توسر) مجروح گردید و داوری را از میدان تمرین خارج نمود. آنگاه چون آفتاب، بکوه مغرب نزدیک گردید بوق زدند تا جوانان دست از تمرین بردارند و مراجعت کنند.

(توسر) و (میرون) و جوانان دیگر در حالی که خنده و صحبت میکردند شمشیرهای خود را غلاف نمودند و بطرف نهر آب رفتند تا اینکه رفع عطش کنند. ملت (آتن) پیوسته ما را مورد نکوهش قرار میدهد و می‌گوید که ما ملتی هستیم نیمه وحشی زیرا اتمام اوقات خود را صرف رزم می‌کنیم. اگر آتنی‌ها میدانستند که ما سکنه (اسپارت) چقدر دشمن داریم از علاقه ما بتمرین‌های جنگی حیرت‌نمینمودند.

کشور ما بقدری کوچک است که اگر مادر با ماداد از یک طرف کشور پیاده براه بیفتیم در شامگاه بطرف دیگر مملکت خواهیم رسید و ما باید وطن کم‌وسعت خود را در قبال حمله دیگران حفظ نماییم. بهمین جهت از کوچکی فرزندان خود را برای جنگ و هرج‌ومرج زنده‌گی در میدان جنگ که منضم تحمل شداوند می‌باشد بیار می‌آوریم. وقتی در وطن ما یک طفل متولد می‌شود او را بشورای شیوخ می‌برند و اعضای شورای مزبور طفل را مورد معاینه قرار میدهند و اگر دیدند که کودک صحیح المزاج و قوی است او را بمادرش برمی‌گردانند که بزرگ کند و هر گاه مشاهده کردند که طفل، خوش‌بنیه نیست او را بالای کوهی می‌برند و آنجا میگذارند تا اینکه از گرسنگی و برودت بمیرد.

(توسر) وقتی متولد شد يك طفل خوش‌بنیه بود و شورای شیوخ موافقت کرد که آن طفل را بمادرش برگردانند تا اینکه شیر بخورد و رشد نماید. وقتی (توسر) بهت سالگی رسید او را از مادرش گرفتند و بآموزشگاه بردند تا اینکه مثل خردسالان دیگر تحت تعلیم و تربیت قرار بگیرد. در روزهای اول ورود بآموزشگاه (توسر) میگریست ولی بعد از چند روز دیگر گریه نمیکرد زیرا خردسالان مملکت ما زود گریه کردن را ترك می‌نمایند، در آموزشگاه (توسر) پیوسته برهنه پا بود و در زمستان و تابستان بیش از يك جامه در بر نداشت و با رفقای خود غذا می‌خورد و با آن‌ها می‌خوابید و با اینکه طفل بود، می‌باید از صبح تا شام کار کند، و همینکه بده سالگی رسید تمرین‌های ورزشی او شروع شد.

اذآن پس بزرگترین واقعه زندگی (توسر) نمایشهای ورزشی و مسابقه‌هایی شد که سالی یکمرتبه در (اسپارت) میدادند. (توسر) در سال دوروز در آغاز پائیز که هوا معتدل است مرخصی داشت زیرا در آن دوروز ورزشکاران مسابقه میدادند و (توسر) کنار میدان مسابقه حضور بهم میرسانید و مثل دیگران هنرنمایی ورزشکاران را تماشا میکرد. پس از اینکه (توسر) بزرگ شد از آموزشگاه خردسالان منتقل به آموزشگاه بزرگسالان گردید و پس از آن علاوه بر تمرین های بدن‌افزایی با فنون پیکار آشنا کردند.

در آموزشگاه (توسر) در یک اطاق بزرگ، که چهارده جوان دیگر، همسال او، در آن زندگی میکردند بسر میبردند و مکلف بود که علاوه بر ورزش و فرا گرفتن فنون جنگی، کار کند و معاش خود را تامین نماید. هر یک از آن پانزده نفر که در آن اطاق زندگی میکردند، غذای خود را میآوردند و تناول مینمودند و کسی مجاز نبود که از غذای دیگری تناول کند مگر موقمی که میخواستند با شترک غذا تهیه نمایند. علاوه بر آموزشگاه جوانان که دارای اطاقهای متعدد بود و در هر یک از آنها، پانزده نفر زندگی میکردند یک آموزشگاه دیگر برای مردان جا افتاده که زن و بچه داشتند وجود داشت ولی آنها هم مثل خردسالان و جوانان در آموزشگاه زندگی میکردند و آنجا با مردان دیگر غذا میخوردند و فقط اجازه داشتند که هر دو شب یکمرتبه هنگام خواب بخانه خود بروند.

دروطن ما (اسپارت) مرد تا وقتی به شصت سالگی نمیرسید مجاز نبود که در خانه خود صرف غذا نماید و میباید در آموزشگاه با مردی دیگر غذا بخورد. یعنی یک مرد از سن جوانی تا شصت سالگی سر باز بود و میباید روز و شب، آماده برای جنگ باشد و هیچ چیز او را از انجام این مهم باز ندارد. نتیجه این تربیت بوجود آمدن جوانانی بود از قبیل (توسر) و (میرون) و دیگران که در موقع تمرین طوری تیغ میزدند که گوئی در میدان جنگ هستند و گاهی هنگام تمرین بقتل میرسیدند و لاشه آنها را از میدان بیرون میبردند. ولی همین که تمرین تمام میشد و از میدان خارج میگرددند با هم رفیق صمیمی بودند و کوچکترین کدورت در قلب جوانانی که جراحت برمی داشتند باقی نمی ماند.

وقتی جوانان بسوی نهر میرفتند که آب بتوشند و خستگی را دفع کنند و نهر را که در میدان تمرین مجروح گردیدند از آنجا خارج می کردند. یکی از آنها در موقع کشتی طوری زمین خورد که یک پایش شکست و دیگری موقع تمرین مشت زدن، بی هوش بر زمین افتاد و در حال بیهوشی او را از میدان خارج نمودند. پس از اینکه (توسر) و (میرون) و دیگران آب نوشیدند و سیر شدند کنار نهر نشستند و تیغهای خود را از غلاف بیرون آوردند و بمعاینه شمشیرها پرداختند که تیغ آنها دنداندار و چون اره نشده باشد. هر روز این معاینه بعد از خاتمه تمرین تجدید میشد و همین که یکی از جوانان میدید که شمشیرش دنداندار پیدا کرده آنرا بسنگهای بزرگ و خشن از نوع سنگ خارا که کنار نهر بود میساید تا اینکه دنداندار از بین

برود و دم تیغ صاف شود. شمشیر (توسر) عیب نکرده بود تا اینکه دم آنرا صاف کند ولی شمشیر (میرون) احتیاج به سنک خار داشت و در حالی که آن جوان دم تیغ خود را بر سنک میساید که صاف شود گفت (توسر) تو چرا امروز در فکر هستی .

(توسر) گفت من از این جهت در فکر هستم که امروز نتوانستم هنگام پرتاب کردن زوبین آنرا به هدف بزنم. یکی از جوانها گفت میگویند که ایرانیها در پرتاب کردن زوبین مهارت دارند و میتوانند در ضربت اول آنرا به هدف بزنند. (توسر) گفت آری... اینرا من هم شنیده‌ام ولی تصور نمی‌نمایم که ایرانیان بتوانند مثل ما زوبین پرتاب نمایند زیرا تمرین ندارند.

جوانی که می‌گفت ایرانیان زوبین را با مهارت پرتاب مینمایند گفت در بعضی از مشاییر ایرانی پرتاب زوبین از طفولیت شروع میشود و تا سن که هولت ادامه دارد و در قبال دیگر تیراندازی را در خردسالی شروع مینمایند و لذا نباید تصور کرد که آنها در پرتاب زوبین و تیراندازی مهارت ندارند. (توسر) گفت من آرزو دارم که زودتر جنگ شروع شود و بتوانم وارد میدان جنگ شوم زیرا تمرین‌های ما هم چون جنگ است ولی جنگ واقعی دارای کیفیتی دیگر میباشد. (میرون) اظهار کرد (توسر) می‌گویند که ممکن است ما بزودی وارد میدان جنگ شویم.

(توسر) جواب داد چه بهتر از این، و روح من تشنه دو چیز است یکی آزادی و دیگری جنگ. (میرون) خنده کنان گفت (توسر) من تصور نمی‌کنم که نامزد تو (الاس) با اندازه تو خواهان جنگ باشد. وقتی پسر جوان این حرف را از (میرون) شنید دل در برش طپید زیرا هر صحبت که مربوط به (الاس) بود قلب (توسر) را به طپش درمی‌آورد در صورتیکه حمله هیچ حریف خطرناک او را نمبلرزانید.

(میرون) که منتظر بود پسر جوان جواب بدهد ولی پاسخی از او نشنید اظهار کرد (توسر) جنگ نزدیک است و آیا نوع روسی نمبکنی؟ (توسر) پاسخ داد برای اینکه بتوانم عروسی کنم، اجازه پدرم ضروری است و پدرم اینجان نیست که بتوانم از او اجازه بگیرم. (میرون) اظهار کرد در غیاب پدر تو، پادشاه میتواند بتو اجازه عروسی بدهد و وقتی (لئونیداس) مراجعت کرد از او بخواه که با ازدواج تو موافقت نماید و چون (لئونیداس) تو را دوست میدارد و نامزدت خواهرزاده ملکه می‌باشد. پادشاه با درخواست تو موافقت خواهد کرد.

(توسر) این را میدانست و مطمئن بود که اگر از پادشاه درخواست نماید که قبل از جنگ نامزدش را با او بدهند و آنها زن و شوهر شوند، پادشاه مضایقه نخواهد کرد ولی میدانست که نمیتواند آن تقاضا را در حضور (لئونیداس) بر زبان بیاورد و شرم حضور با او اجازه نمیدهد از پادشاه (اسپارت) بخواهد که با عروسی او و (الاس) موافقت نماید. (میرون) میل داشت صحبت مربوط به (الاس) و عروسی او با (توسر) ادامه پیدا کند خاصه آنکه حس میکرد که تمام

جوانان که آنجا حضور دارند باین صحبت علاقمند هستند. ولی (توسر) مایل نبود که صحبت مربوط به عروسی اوو (الاس) ادامه پیدا کند و بهمین جهت سکوت نمود و بعد، چون آفتاب غروب کرد جوان‌ها از کنارنهر برخاستند و متفرق شدند.

هر روز بعد از خاتمه تمرین و قبل از خوابیدن جوان‌ها مجاز بودند که هر جامیل دارند بروند ولی برای خواب میباید بآموزشگاه مراجعت نمایند و آنجا بخوابند.

کشورما (اسپارت) از کوه‌های بلند احاطه شده، و دارای حصار طبیعی است و بهمین جهت ملت (اسپارت) خود را نیازمند به شهرهای مستحکم و محصور نمی‌بیند. تمام شهرهای یونان دارای حصار بود و هست غیر از (اسپارت) که شهر محصور ندارد و مردم خانه‌های خود را بطور متفرق بنامی نمایند. بعضی از اسپارتهای، منازل خود را کنار نهری که از آب آن استفاده می‌کنند می‌سازند و بعضی دیگر خانه مسکون را در باغی که از میوه اشجارش بهره‌مند میشوند بنامی نمایند. زارمین هم منازل خود را وسط یا کنار کشت‌زار می‌سازند. لذا در مملکت ماشهرهایی مانند بلاد سایر ممالک یونان وجود ندارد که تمام خانه‌ها در یک منطقه مجتمع شده باشد و اطرافش حصار وجود بی‌اورند.

روح آزادی طوری در سکنه (اسپارت) جزو صفات فطری شده که نمیتوانند خود را راضی بسکونت در شهرهای محصور نمایند و هر کس هر نقطه را دوست میدارد برای سکونت انتخاب میکند مشروط بر اینکه آنجا متعلق بدیگری یا جزو اراضی عمومی یعنی اراضی متعلق بدولت نباشد. خانه (الاس) نامزد (توسر)، کنسار بیشه‌ای بود که در سنوات گذشته، ملکه (اسپارت) نیز در همان خانه میزیست و در همان منزل نامزد (لئونیداس) پادشاه یونان شد و از آنجا بخانه پادشاه منتقل گردید. در آن خانه، کنار بیشه، یک باغ وجود داشت، و در گوشه‌ای از آن باغ یک انجیرستان بود که انجیرهای بزرگ و شیرین میداد. (الاس) در کودکی دوست داشت که روزها زیر سایه درخت‌های انجیر بنشیند یا در آغاز شب، در شب‌هایی که ماه بر زمین میتابد خود را بانجیرستان برساند و از فاصله برک‌ها و شاخه‌ها قمر را تماشا کند.

در آن شب هم (الاس) در انجیرستان بود و یک وقت صدای پاشنید و سر بلند کرد و در روشنایی ماه و ستارگان (توسر) را شناخت. باغهای ما دیوار ندارد و اگر بعضی از باغداران اطراف باغ خود دیوار بکشند برای این است که جانوران وارد باغ آنها نشوند و هیچ‌کس برای ممانعت از ورود انمان اطراف باغ خویش دیوار نمی‌کشد چون در سرزمین اسپارت دزد نیست. دزد، در آن جا بوجود می‌آید که آزادی و مساوات وجود نداشته باشد و عده‌ای حریص، اموال و اراضی دیگران را تصاحب کنند و سایرین را از حق تحصیل معاش محروم نمایند و محرومین جامعه مجبور شوند برای تأمین معاش دزدی نمایند در مملکت اسپارت کسی طمع بزمین و مال دیگری ندارد و هیچ‌کس بیش از احتیاج خود زمین را تصاحب نمی‌نماید و اگر تصاحب کند برای او بدون فایده

است زیرا نمی‌تواند در آنجا زراعت نماید چون در کشور اسپارت مثل مملکت (آتن) و سایر کشورهای یونان بردگانی با سم رعیت وجود ندارند تا این که برای ارباب زراعت کنند. در (اسپارت) هر کسی باید خود، در قطعه زمینی که متعلق باوست زراعت نماید و اگر پیش از احتیاج خود وزن و فرزنداناش، زمین را بقصر در آورد مازاد زمین لم‌بزرع و بدون استفاده خواهد ماند. اطراف باغ خانه (الاس) هم دیوار نداشت و لذا آن دختر هیجده ساله وقتی صدای پای (توسر) را شنید توانست خود او را هم به بیند و بر پا خاست. (توسر) پس از جدا شدن از جوانان همال، مستقیم به سوی خانه (الاس) به راه افتاد زیرا نمی‌توانست از راهی دیگر برود. پس از اینکه نامزد خود را دید قدم به انجیرستان نهاد. انجیرستان باغی بسیار بزرگ و سرسبز بود و درختان قدیمی و تنومندش هر دیده‌ای را متحیر می‌کرد.

(الاس) و (توسر) به محض رسیدن به یکدیگر شروع به قدم زدن کردند و در حین راه رفتن مرتب از ازدواج و آینده خود صحبت می‌کردند. کسی از آن حدود عبور نمی‌کرد و پرنندگانی که روزها در باغ خوانندگی مینمودند بمناسبت فرود آمدن شب ساکت بودند و از ماه و ستارگان هم صدائی بر نمی‌خواست فقط نیم شب، چون شاخه و برگ درختان را تکان میداد زمزمه‌ای بوجود می‌آورد ولی آن زمزمه مخل آن دختر و پسر جوان نمیشد. اگر انضباط دقیق زندگی پسرها و دخترهای جوان در وطن ما وجود نمی‌داشت و (توسر) نمی‌دانست که شب برای خوابیدن باید به آموزشگاه مراجعت نماید، شاید آن دو نامزد جوان بدون اینکه متوجه گذشت زمان شوند به صحبت و قدم زدن ادامه می‌دادند، اما (توسر) اطلاع داشت که باید برگردد و (الاس) می‌دانست که مقررات آموزشگاه و انضباط زندگی جوانان استثناء ناپذیر است و نامزد او نمی‌تواند تا نیمه شب آنجا بماند. آن دو زوج جوان زیر یکی از درختها نشستند.

دختر جوان میخواست که راجع به عروسی صحبت کند ولی یاد آورد که پدر (توسر) در اسپارت نیست و تا او مراجعت نکند بحث در خصوص مسئله عروسی زائد است این بود که بجای مطلب اصلی که در دل داشت مطلبی دیگر را پیش گرفت و منظورش این بود که چیزی گفته باشد و پرسید آیا تو امروز خوب تمرین کردی؟ (توسر) گفت بلی (الاس) و تمرین امروز من پرتاب (زوبین) و شمشیر بازی بود و گرچه نتوانستم زوبین را به نشانه یزنم ولی در عوض سه حریف شمشیر بازی را منلوب کردم و دو نفر از آنها مجروح شدند. دختر جوان گفت (توسر) در موقع تمرین مواظب خود باش که کشته نشوی اما (الاس) بعد از این حرف پشیمان شد زیرا چیزی بر زبان آورده بود که نباید از دهان یک زن اسپارتی خطاب بنامزد یا شوهرش بیرون بیاید. (توسر) خندید

وگفت (الاس) تا وقتی تو زن من نشوی من کشته نخواهم شد و از این حیث تو را آسوده خاطر می‌کنم.

آنگاه از دختر جوان پرسید آیا خاله‌ات بتو گفت چه موقع (لئونیداس) پادشاه مراجعت می‌نماید؟ (الاس) گفت خاله‌ام اظهار کرد که پادشاه امشب مراجعت خواهد نمود ولی تو برای چه این سؤال را می‌کنی؟ (توسر) گفت امروز یکی از دوستان من بعد از خاتمه تمرین گفت چون پدرت اینحا نیست که بتو اجازه عروسی بدهد تو می‌توانی از پادشاه کسب اجازه کنی و هر گاه (لئونیداس) بتو اجازه بدهد خواهی توانست با (الاس) وصلت نمایی. (الاس) با مسرت گفت آری من هم این موضوع را شنیده‌ام و میگویند طبق قوانین ما، پادشاه در موقع خطر جنگ می‌تواند بجای والدین دو نامزد اجازه عروسی آنها را صادر کند. (توسر) گفت ولی (الاس) من خجالت میکشم از (لئونیداس) درخواست نمایم که با عروسی ما موافقت نماید.

دختر جوان گفت چون تو خجالت می‌کشی من راجع باین موضوع با خاله‌ام صحبت خواهم کرد و از او خواهش میکنم اجازه ما را از پادشاه بگیرد... آه... (توسر)... اگر بدانی من چقدر مسرور هستم زیرا اینک می‌فهمم عروسی ما سر خواهد گرفت و نا امشب، می‌توسیدم که تو بمیدان جنگ بروی...

(توسر) خنده کنان گفت تا تو زن من نشوی من در میدان جنگ کشته نخواهم شد و بعد از اینکه زن من شدی و من بمیدان جنگ رفتم باز ممکن است زنده بمانم و با پیروزی از میدان جنگ مراجعت کنم و هنگام مراجعت خواهم کوشید که شمشیرهای برنده و زوبین های سبک و تیز را از میدان های جنگ به غنیمت بیاورم تا وقتی پسران ما بزرگ شدند با آن شمشیرها و زوبین هافن جنگ را فرا بگیرند و تمرین کنند

(الاس) بعد از قدری سکوت به نامزد خود گفت من با اینکه از بشارت تو بسیار خوشحال هستم یک بیم دارم. (توسر) پرسیدیم تو چیست؟ (الاس) گفت من میترسم که ما نتوانیم عروسی کنیم. (توسر) سؤال کرد آیا میترسی که من در میدان جنگ کشته شوم و عروسی ما سر نگیرد؟ مگر پتو نکفتم که قبل از اینکه بمیدان جنگ بروم عروسی خواهیم کرد (الاس) گفت میدانم که تو این تصمیم را داری و تا پامن عروسی نکنی بمیدان جنگ نخواهی رفت ولی ممکن است (لئونیداس) پادشاه ما با عروسی موافقت نماید.

(توسر) گفت قانون دوره جنگ قطعی است و هنگام جنگ هر مرد جوان که نامزد دارد میتواند با موافقت پادشاه قبل از اینکه بمیدان جنگ برود عروسی کند و پادشاه هم بیوسنه موافقت خواهد کرد. (الاس) گفت ولی اگر جنگ نشود چطود؟ (توسر) جواب داد چگونه ممکن است جنگ نشود؟... اکنون میلیونها سرباز ایرانی در خاک یونان هستند و قصد دارند که وطن ما را ویران کنند و ما برای جلوگیری از آنها مجبوریم بجنگیم و بطور حتم خواهیم جنگید. (الاس)

گفت من از خاله‌ام شنیدم که می‌گفت در مجلس شورای سلاطین و رؤسای جمهوری یونان يك عده از زمامداران با جنگیدن مخالفت کردند و خاله‌ام اظهار کرد که آنها تسلیم شدن را ترجیح میدادند .

(توسر) اظهار کرد من از این حرف حیرت نمی‌کنم برای اینکه بعضی از زمامداران یونان پیرو راحتی طلب و برخی از آنها عیاش هستند و نمی‌خواهند که خوشی خود را از دست بدهند. ولی من اطمینان دارم که (لئونیداس) پادشاه ما خواهد جنگید. (الاس) گفت اگر اکثر سلاطین و رؤسای جمهوری که در مجلس شورای (کورنت) هستند با جنگ مخالف باشند آیا پادشاه ما می‌تواند برخلاف رأی اکثریت رفتار کند و مبادرت بچنگ نماید ؟ (توسر) گفت من فکرمی‌کنم که پادشاه ما ولو تنها باشد خواهد جنگید ولی تو برای چه این حرفها را می‌زنی ؟ و آیا از جنگ نفرت داری ؟

(الاس) گفت من میدانم که يك زن اسپارتی چه در زمانی که دختر است و چه بعد از آنکه شوهر کرد باید پیوسته آماده باشد که نامزد یا شوهر و پدر و برادر و پسر او بمیدان جنگ بروند. من از جنگ نفرت ندارم و از جان خواهان جنگ هستم برای اینکه میدانم اگر جنگ بروز کند من مال تو خواهم شد و تو مال من. ولی از این می‌ترسم که سلاطین و رؤسای جمهوری یونان با جنگ مخالفت نمایند که در آن صورت قانون مربوط بدوره جنگ وارد مرحله اجرا نخواهد شد و ما نخواهیم توانست بزودی زن و شوهر شویم و باید انتظار بکشیم تا پدرت مراجعت کند و با ازدواج ما موافقت نماید .

(توسر) گفت (الاس) در این که ما زن و شوهر خواهیم شد، تردیدی وجود ندارد و آیا بهتر این نیست که تا آمدن پدرت منتظر نمایم. بعد از این گفته (الاس) کمی ناراحت شد و گفت (توسر) به خاطر داشته باش که من و تو اسپارتی هستیم و کسی که اهل (اسپارت) است باید قوی باشد و یکی از آثار نیرومند بودن این است که ما بتوانیم بر هوس و طغیان غریزه غلبه نمایم. تو تا فردا صبر کن، و فردا پادشاه ما تکلیف من و تو را معلوم خواهد کرد و اگر محقق شد که جنگ شروع می‌شود بی‌درنگ ما زن و شوهر خواهیم گردید. (توسر) گفت (الاس) امشب من آروز می‌کنم که مردی از اهالی (آتن) بودم نه مردی از سکنه اسپارت و بعد از این گفته هر دو خندیدند و سپس به عذر اینکه موقع خواب (توسر) فرار سیده، او را به آموزشگاه برگردانید.

اختلاف پادشاهان اسپارت در مجلس شیوخ

هنگامی که (توسر) نزد نامزدش بود و با او راجع به عروسی صحبت میکرد ، جلسه مجلس شیوخ (اسپارت) تشکیل گردید . در یک طرف مجلس دو کرسی نهاده بودند که میباید دو پادشاه اسپارت بر آن ها جلوس کنند ولی (لئونیداس) حضور نداشت و پادشاه دوم اسپارت موسوم به (لئوجیدس) روی یکی از آنها نشسته بود کسانی که در آن مجلس حضور داشتند از سالخوردگان بشمار میآمدند ولی سالخوردگانی که با قامت افراخته قدم برمیداشتند و سینه های پهن و برآمده و بازوهای سطر داشتند فقط سفیدی موی سر ، و چین و چروک صورت نشان میداد که پیر هستند .

(توضیح - منظور نویسنده این است که پیر مردان مزبور چون در جوانی مثل تمام جوانان اسپارت ورزش کرده بودند در پیری تناسب اندام خود را حفظ نمودند - مترجم).
وقتی مذاکرات جلسه شیوخ شروع شد یکی از پیرمرد ها برخاست و چنین گفت :
(من چند مرتبه در این مجلس و جاهای دیگر گفتم که سیاست همیشگی ما باید این باشد که دیگر خون مردان خود را در راه ملت و کشور (آتن) نریزیم من یقین دارم که در اسپارت همه ، از (آتن) متنفر هستند و میل ندارند که با آن ملت پر حرف ، که بزرگترین هنر زمامداران نشان حرف زدن و شعر سرآئیدن است ، مناسبات دوستانه داشته باشند . ما از (آتن) نمی ترسیم و خواهان دوستی او هم نمی باشیم ولی نمیخواهیم با آن حمله ور شویم و میل داریم که او بما کار نداشته باشد و ما هم کاری با او نداریم .)

(لئوجیدس) پادشاه دوم (اسپارت) گفته آن مرد را که موسوم به (خناتون) بود تصدیق نمود و آن مرد که متوجه شد پادشاه دوم حرفش را تصدیق کرد گفت: (من عقیده دارم که این مجلس باید با صراحت رأی بدهد که هرگز خون مردان اسپارت در راه حفظ استقلال (آتن) ریخته نخواهد شد. بما چه که (آتن) در معرض خطر قرار گرفته و ممکن است که ایرانیان آن را اشغال کنند. هر وقت ارتش ایران بمرز (اسپارت) رسید ما شمیر از غلاف میکشیم و مبادرت بدفاع مینماییم).

(توضیح- برای اینکه گفته این مرد بهتر فهمیده شود باید متوجه بود که کشور (آتن) در شمال کشور (اسپارت) قرار داشت و قوای ایران بعد از عبور از کشور (آتن) می‌توانست به اسپارت برسد - مترجم)

هنوز کلام (خناتون) با تمام نرسیده بود که (لئونیداس) پادشاه (اسپارت) قدم بطالار جلسه گذاشت و (خناتون) سکوت کرد. (لئونیداس) غبار آلود بنظر میرسد و سر و صورت و لباسش نشان میداد که همان لحظه از راه رسیده است.

پادشاه اسپارت وقتی قدم بجلسه نهاد آخرین کلمات (خناتون) را شنید و نتیجه نطق او را استنباط کرد و با صدای بلند گفت رفقا شب بخیر و من از (خناتون) معذرت می‌خواهم که باعث قطع نطق او شدم و آنچه من باید بگویم با آنچه (خناتون) گفت فرق دارد. زیرا من در جلسه شورای زمامداران یونان در (کورنت) قول دادم که ملت (اسپارت) پیشاهنگ ملل یونان شود و به میدان جنگ برود تا اینکه سایر ملل یونان از جمله ملت (آتن) از ما تاسی کنند و در جنگ شرکت نمایند.

(خناتون) گفت تو که در آنجا این قول را دادی می‌خواستی با ما مشورت نمایی و بررسی که آیا ما با این تصمیم موافق هستیم یا نه؟ (لئونیداس) گفت وقت ضیق بود و من نمی‌توانم که با شما مشورت نمایم. چگونه برای من امکان داشت که از (کورنت) جهت شما پیغام بفرستم و جواب شما را دریافت کنم. (خناتون) اظهار کرد اینجا مجلس شیوخ (اسپارت) است و هر گونه تصمیم باید از طرف این مجلس گرفته شود. پادشاه گفت در موقع جنگ اختیار اداره امور کشور بر عهده پادشاه (اسپارت) میباشد و بعد خطاب به (لئونیداس) گفت آیا این طور نیست؟ دومین پادشاه اسپارت سر را آهسته تکان داد.

(خناتون) گفت در موقع جنگ اختیار اداره کشور بر عهده پادشاه می‌باشد ولی هنوز جنگ شروع نشده است و بنا بر این هنوز مجلس شیوخ کشور را اداره می‌نماید و آنکهی طبق قانون اساسی فقط مجلس شیوخ برای اعلان جنگ دادن صالح میباشد و اگر ما اعلان جنگ دادیم، پادشاه در موقع جنگ می‌تواند کشور را اداره نماید. (لئونیداس) گفت چون جنگ با ایرانیها يك امر حتمی و غیر قابل اجتناب است من فکر کردم که میتوانم بنام پادشاه (اسپارت) که در موقع جنگ دارای اختیار می‌باشد با پر ملل یونان قول بدهم که (اسپارت) پیشاهنگ جنگ خواهد گردید. وقتی سخن (لئونیداس) باینجا رسید قدر افرات و با صدائی بلندتر گفت مگر شما نمی‌خواهید از (اسپارت) دفاع کنید و آیا تصمیم گرفته اید که خاک و آب برای ایرانی‌ها بفرستید و تسلیم شوید؟

(خناتون) گفت ما قصد نداریم برای کسی خاک و آب بفرستیم و تسلیم شویم ولی نمی‌خواهیم که مردان خود را برای ملت (آتن) قربانی نمایم.

(لئونیداس) گفت آیا این حرف را من از زبان يك اسپارتی می‌شنوم. نکند که این حرف بر اثر تنبلی و تن پروری از دهان ما بیرون آمده باشد. چون یکی از بهترین مذارهای تنبلی این است که بمرد تنبل میگوید مبدا از جا تکان بخوری که سود فعالیت تو عاید دیگری خواهد شد و خود بی نصیب خواهی ماند ؟ ما مردان خود را برای (آتن) بکشتن نمی‌دهیم بلکه از این جهت مردان خود را قربانی مینمائیم که ملت (اسپارت) مبدل پیردگان نشود. بهمین جهت من در انجمن زمامداران یونان در شهر (کورنت) قول دادم که ما در گردنه (ترموپیل) مقابل ارتش ایران ایستادگی کنیم .

وقتی شیوخ اسم گردنه (ترموپیل) را شنیدند نظریهای حاکی از حیرت بهم انداختند و (خناتون) گفت گردنه (ترموپیل) در شمال (آتن) قرار گرفته و جان بازی ما در آنجا فقط بسود آتن تمام میشود . شیخ دیگر گفت نقشه را بیاورید و ببینید که گردنه (ترموپیل) دروازه (آتن) است و ملت آتن بجای اینکه خود از دروازه خویش دفاع نماید از ما اسپارتی‌ها میخواهد که از دروازه اش دفاع کنیم . شیخ دیگر گفت فداکاری ما در گردنه (ترموپیل) برای (اسپارت) سود نخواهد داشت و ما باید از دروازه مملکت خودمان که برزخ (کورنت) است دفاع کنیم و در آن برزخ میتوانیم جلوی ارتش ایران را بگیریم (لئونیداس) گفت اگر ما از گردنه (ترموپیل) دفاع نکنیم و در آنجا راه عبور ارتش ایران را نپندیم خشایار شاه کشور آتن را خواهد پلمید.

(خناتون) گفت بما چه که خشایار شاه کشور (آتن) را خواهد پلمید و ما باید در فکر خود باشیم و از وطن خودمان دفاع کنیم (لئونیداس) اظهار کرد اگر خشایار شاه کشور (آتن) را اشغال کند، (اسپارت) از دست خواهد رفت برای اینکه راه تهاجم پادشاه ایران بطرف (اسپارت) گشوده میشود. بهمین جهت من بسلاطین و سایر زمامداران یونان قول دادم که نیروی ما در گردنه (ترموپیل) ایستادگی خواهد کرد و چون این قول از طرف من داده شده هر گاه مجلس شیوخ نخواهد که قشون (اسپارت) را وارد در جنگ کند من بقیه‌های خواهم رفت و در گردنه (ترموپیل) خواهم جنگید و قول داده‌ام که در آن گردنه (تیمستوکل) زمامدار (آتن) را ملاقات کنم .

در آن شب مجلس شیوخ نتوانست که راجع بقولی که (لئونیداس) به یونانیها داده بود تصمیمی بگیرد و مقرر شد که صبح روز بعد، جلسه مجلس تشکیل شود و باز راجع بان موضوع شور نماید. (لئونیداس) از مجلس شیوخ به منزل رفت و ملکه اسپارت (خاله الاس) نخواییده، منتظر او بود و تا شوهر را دید گفت تو چرا اینقدر خود را خسته میکنی. (لئونیداس) گفت من از تو معذرت میخواهم که وقتی میخواستم به (کورنت) بروم تا در مجلس زمامداران یونان شرکت نمایم از تو خدا حافظی نکردم ولی وقت بقدری تنگ بود که من فرست خدا حافظی نداشتم. ملکه گفت پیغام تو بمن رسید و میدانم که فرست نداشتی از من خدا حافظی کنی.

(لئونیداس) نزدیک شد و او را بوسید و اظهار کرد من اکنون در مجلس شیوخ بودم و اظهارات (خناتون) و دیگران را می شنیدم. (خناتون) هرگز قتل پسران خود را بدست سربازان (آتن) در جنگی که بین (اسپارت) و (آتن) در گرفت فراموش نمیکند و طوری نسبت به آتنی‌ها کینه دارد که حضراست تمام یونان از دست برود ولی اسپارت قدمی برای کمک به آتن برندارد.

ملکه پرسید که نتیجه مشاوره مجلس شیوخ چه شد؟ (لئونیداس) اظهار کرد دهنود مجلس شیوخ تصمیم نگرفته و فردا صبح جلسه مجلس تشکیل می شود و باز شور خواهند کرد که آیا وارد جنگ بشوند یا نه؟ ملکه گفت اگر تو بخواهی که فردا صبح در مجلس شیوخ حضور بهم رسانی باید امشب استراحت نمایی خاصه آنکه از راه دور آمده‌ای و اضطراب را از خود دور کن و خدایان بالاخره راه صواب پیش پای ملت (اسپارت) خواهند گذاشت. (لئونیداس) گفت خدایان راه صواب را پیش پای ملت اسپارت گذاشته اند منتها شیوخ ما نمیخواهند راه صواب را ببینند. ملکه گفت با مرور زمان راه صواب دیده خواهد شد. (لئونیداس) گفت ولی ما وقت نداریم که منتظر مرور زمان باشیم و باید بی درنگ بمیدان جنگ برویم. ملکه گفت دوازدهم، جشن بهار (فستیوال بهاری) شروع می شود و دو روز ادامه خواهد داشت و آیا تو میخواهی که قبل از فستیوال بهاری بمیدان جنگ بروی؟ (لئونیداس) گفت امسال ما از شرکت در جشن بهاری صرف نظر خواهیم کرد و وقتی یونان در آتش می سوزد و جوی خون جاری می شود شرکت در جشن بهاری بيمورد است. ملکه گفت آخر شرکت در این جشن جز و شام ملت اسپارت میباشد. (لئونیداس) گفت اگر ملت اسپارت باقی بماند در سنوات آینده فرصت خواهد داشت که جشن بهاری را باشکوه تر از سنوات قبل اقامه کند و در صورتی که ملت (اسپارت) در جنگ نابود گردد شرکت در جشن امسال مانع از نابودی وی نخواهد گردید. ملکه گفت ملت اسپارت در جنگ نابود نخواهد شد و بعد از اینکه تو به (کورنت) رفتی تا در مجلس زمامداران حضور بهم برسانی من راه مبدء را پیش گرفتم و در آنجا از پیشگو خواستم که بره ای را ذبح کند و از روی معاینه احشاء و اسماء آن جانور آتیه را پیش بینی نماید و پیشگو بمن گفت نام تو ای (لئونیداس) در تاریخ طوری با برجستگی ثبت خواهد شد که هرگز فراموش نخواهد گردید. لذا من از آینده نگرانی ندارم و میدانم که تو و ملت (اسپارت) از میدان جنگ با پیروزی مراجعت خواهید کرد. سپس چون نیمه شب گذشته بود و (لئونیداس) میباید صبح زود برخیزد تا در مجلس شیوخ حضور بهم برساند ملکه از وی دعوت کرد که استراحت نماید و (لئونیداس) لباس خاك آلود خود را کند و غسل کرد و وارد خوابگاه شد و کنار ملکه استراحت نمود.

در همان شب که (الاس) امیدوار بود در زبده پادشاه (اسپارت) اجازه بدهد که (توسر) شوهرش شود و همان شب که (لئونیداس) پادشاه (اسپارت) در خانه خود استراحت کرد تا اینکه صبح روز دیگر در مجلس شیوخ حضور بهم رساند یک مجلس کوچک در منزل (خناتون) تشکیل شده بود.

در آن مجلس غیر از صاحب خانه سه نفر حضور داشتند که دوتن از آنها مرد بودند و یکی زن. آن دو مرد گاهی نظرهای وحشت زده بدر ب اطاق می‌انداختند و معلوم بود که از چیزی وحشت دارند. (خناتون) گفت وحشت نداشته باشید برای اینکه در ب اطاق بسته است و شما می‌توانید با آزادی صحبت کنید. یکی از آن دو نفر قبل از اینکه دهان بگشاید و حرفی بزند نظری به آن زن انداخت و بانگاه خود به میزبان فهمانید که آیا می‌تواند با حضور آن زن صحبت نماید یا نه؟ میزبان گفت این زن که می‌بینید از سیاست (لئونیداس) نفرت دارد و طرفدار نظریه او نیست.

مردی که می‌خواست صحبت کند گفت در این صورت من شروع به صحبت می‌کنم و می‌گویم که من از طرف (دماراتوس) پادشاه حقیقی و برحق (اسپارت) که اینک در ارتش خشایار شاه می‌باشد نزد تومی‌آیم و سلام او را بتو میرسانم. (خناتون) گفت من خوشوقتم که بوسیله تو از (دماراتوس) خبری می‌شنوم و امیدوارم بعد از اینکه مراجعت کردی سلام مرا بیاوبرسانی. آن مرد گفت اینکار را خواهم کرد و سلام تو را بپادشاه حقیقی اسپارت خواهم رسانید. سپس اظهار کرد (دماراتوس) امروز از وطن خود دور می‌باشد و در ارتش ایران بسر میبرد ولی قلب او در اینجا است و یک لحظه (اسپارت) را فراموش نمی‌نماید و از هر فرصت استفاده می‌کند تا اینکه با پادشاه ایران راجع با اسپارت حرف بزند.

صحبت‌هایی که (دماراتوس) با پادشاه ایران کرده بقدری مفید واقع شده که خشایار شاه، بکلی از ویران کردن (اسپارت) صرف نظر نموده ولی بی‌شک (آتن) را ویران خواهد کرد. (خناتون) گفت شنیده‌ام که پادشاه ایران نزد تمام ملل یونان نمایندگان فرستاده تا اینکه نسبت با و ابراز اطاعت کنند و آب و خاک بفرستند لیکن نمایندگان ایران با اسپارت و آتن نیامده‌اند و این موضوع دلیل بر این تلقی شده که پادشاه ایران قصد دارد اسپارت و آتن را ویران کند. آن مرد گفت که این موضوع در مورد (آتن) صدق می‌نماید ولی در مورد (اسپارت) صادق نیست و نیامدن نماینده پادشاه ایران باین کشور ناشی از این می‌باشد که خشایار شاه برای ملت اسپارت قائل بارزش است و درخواست از ملت اسپارت بخواهد که مانند ملل دیگر یونان برای او خاک و آب بفرستند و اظهار انقیاد کنند و نماینده پادشاه ایران که اکنون اینجا حضور دارد این موضوع را تا لید خواهد کرد. سپس آن مرد بطرف مرد دوم که کنارش نشسته بود اشاره نمود و اظهار کرد که او نماینده پادشاه ایران است.

مرد دوم گندم‌گون و بلند قامت و چهارشانه بود و موها و چشم‌های سیاه داشت و در نظر اول فهمیده میشد که از نژاد اسپارتی نیست. وی گفته مرد اول را تأیید کرد و اظهار نمود که پادشاه ایران میدانند که اسپارتی‌ها ملتی هستند دلیر و نخواست که آنها را وادار نماید که مثل سایر ملل یونان برایش آب و خاک بفرستند و اظهار ناطاعت کنند و به همین جهت نماینده پادشاه ایران بکشور شما نیامده است. (خناتون) گفت خیلی خوب شد که ما قبل از آغاز جنگ از این موضوع مستحضر شدیم و دانستیم که پادشاه ایران نسبت به ما نیک بین است. چون اگر از این موضوع مطلع نمی‌شدیم ممکن بود بر اثر نادانی مبادرت باعمال دیوانه‌وار کنیم.

مردی که میگفت نماینده پادشاه ایران است اظهار کرد من این موضوع را به‌خشیار شاه خواهم گفت تا وی بداند که شما از تصمیم او در مورد (اسپارت) مستحضر شده‌اید و میدانید که پادشاه ایران قصد ندارد که اسپارت را ویران کند.

(خناتون) گفت من از هر دوی شما که زحمت کشیدید و اینجا آمدید و ما را مطلع کردید که پادشاه ایران نسبت به ما کینه و خصومت ندارد متشکرم و بهتر این است که برخیزید و بروید و شبانه خود را از اینجا و در صورت امکان از کشور اسپارت دور کنید تا اینکه شما را در این سرزمین نبینند. آن دو نفر از جا برخاستند و از (خناتون) خدا حافظی کردند و رفتند و وقتی نماینده مجلس شیوخ مطمئن شد که آن دو دور شده‌اند در ب راهست و مراجعت کرد و بزنی که در اطاق بود گفت: آیا شنیدی که این دو نفر چه گفتند؟ و آیا فهمیدی که خطری اسپارت را تهدید نمی‌نماید و این (لئونیداس) جاهل فقط برای اینکه (تمیستوکل) زمامدار (آتن) را از خود خوشنود نماید تصمیم گرفته است که ما را بجنگ بکشاند. زن گفت (خناتون) من آنچه را که این دو نفر گفتند شنیدم ولی آیا تصور نمی‌کنی که این وعده صحت نداشته باشد؟ (خناتون) گفت این موضوع امکان پذیر نیست برای اینکه ایرانی‌ها دروغ نمی‌گویند و بطریق اولی پادشاه ایران یک مرد دروغگو نیست و اگر گفته باشد که اسپارت را ویران نخواهد کرد، بوعده عمل خواهد نمود.

زن گفت من میدانم که ایرانی‌ها ملتی راستگو هستند و بقول خود وفا می‌کنند، ولی فکر میکنم که شاید این دو نفر دروغ می‌گویند و از کجا معلوم مردی که اظهار میکرد نماینده پادشاه ایران است راست میگفت. من حتی نسبت به صحت قول آن مرد که اظهار می‌نمود از جانب (دماراتوس) پادشاه معزول اسپارت آمده است تردید دارم و فکر میکنم که او هم مثل دیگری دروغ میگفت.

این گفته زن، از شادمانی (خناتون) کاست و قدری فکر کرد و گفت فرض می‌کنیم که این دو نفر دروغ گفتند، و نه مرد اول از طرف (دماراتوس) آمده بود و نه مرد دوم از طرف پادشاه ایران، معذراً ما نباید بخاطر ملت آتن که جز ناطق و نویسنده و شاعر، کسی را ندارد سر بازان خود را دوچار خطر کنیم و آنها را بسوی مرگ بفرستیم. بهترین منطقه تدافعی ما ملت

(اسپارت) برزخ (گورنت) است که در جنوب کشور (آتن) واقع شده و این برزخ ما را از سایر قسمتهای یونان جدا مینماید.

برزخ (گورنت) واقع در جنوب کشور (آتن) برای ما اسپارتهایك خط تدافعی طبیعی و منظم است و در آنجا هزار سر باز دلیروفداکار که آماده جانبازی باشند می‌توانند جلوی يك میلیون سرباز را بگیرند. ما باید برزخ (گورنت) را مستحکم کنیم و در آنجا دژهای جنگی بوجود بیاوریم و سربازان خود را در آن دژها بگماریم و منتظر حوادث باشیم. اگر پادشاه ایران بعد از اینکه آتن را ویران کرد، بکشور ما نزدیک شد و خواست با ما دوستانه بسربرد ما از او دعوت خواهیم کرد بکشور ما بیاید مشروط بر اینکه قشون خود را آورد مملکت ما ننماید برای اینکه ما آن قدر بضاعت نداریم که بتوانیم از قشون او پذیرائی کنیم و بسدها هزار سرباز ایرانی غذا بدهیم و حتی تأمین آب آشامیدنی آنها هم سر باز و دواب برای ما دشوار است.

ولی میتوانیم که از خشایار شاه و صد نفر از درباریانش در مملکت خود پذیرائی نمائیم. ولی اگر دیدیم که خشایار شاه با ما سردوستی ندارد و مصمم است که (اسپارت) را هم مثل (آتن) ویران کند ما در برزخ (گورنت) ایستادگی خواهیم کرد و آن قدر خواهیم جنگید تا ایرانیها از آمدن بسوی اسپارت پشیمان شوند و مراجعت نمایند.

زن اظهار کرد ما میتوانیم قدری امیدوار ببقای صلح باشیم و فکر کنیم که پادشاه ایران به (اسپارت) حمله نخواهد نمود ولی عمل (لئونیداس) این امیدواری را از بین میبرد.

(خناتون) پرسید منظور تو از این سخن چیست؟ زن اظهار کرد که (لئونیداس) بزمامدار (آتن) قول داده است که سربازان اسپارت را بحرکت در آورد و آنها را در گردنه (ترهوپیل) مستقر نماید و این قول، بمنزله اعلان جنگ بپادشاه ایران است. (خناتون) گفت قولی که پادشاه ما به زمامدار آتن داده که ارتش اسپارت را در گردنه (ترهوپیل) متمرکز نماید يك قول غیر قانونی است برای اینکه مجلس شیوخ قول او را تصویب نکرده است و طبق قانونی اساسی، اعلان جنگ باید از طرف مجلس شیوخ داده شود. زن پرسید جلسه مجلس شیوخ چه موقع تشکیل خواهد شد؟ (خناتون) جواب داد فردا صبح زود جلسه تشکیل میگردد و امیدواریم که تا باعداد فردا، فرستاده ما که به معبد (دلفی) رفته است مراجعت نماید و پیش بینی راهب معبد (دلفی) را بما بگوید. زن گفت بهتر این است که تو بخوابی که بتوانی صبح زود از خواب برخیزی و در مجلس شیوخ حاضری شوی و خناتون بطرف خوابگاه خود رفت تا استراحت نماید.

ما اسپارتهای سحر خیز هستیم و بهمین جهت جلسات مجلس شیوخ در ایامیکه میباید صبح تشکیل شود در طلوع شمس تشکیل میگردد. هنوز ظلمت فجر ندمیده بود که (لئونیداس) پادشاه ما از خواب بیدار شد و با سرعت لباس پوشید و خواست که از منزل بیرون برود و عازم مجلس

شیوخ گردد و باو خیر دادند که قاصدی از طرف تمیستوکل زمامدار (آتن) رسیده است. (لئونیداس) قاصد مزبور را پذیرفت و وی نامه‌ای را به پادشاه ما تسلیم کرد. (لئونیداس) در روشنائی چراغ نامه را خواند و دید زمامدار آتن با نوشته‌اش که شتاب کند و زودتر خود را به گردنه (ترموپیل) برساند زیرا قشون ایران با شتاب بگردنه مزبور نزدیک میشود (لئونیداس) به قاصدی که حامل نامه زمامدار (آتن) بود گفت از قول من که پادشاه (اسپارت) هتم به (تمیستوکل) بگو که من همین امروز، سرپازان را بطرف گردنه (ترموپیل) ب حرکت درخواهم آورد. قاصد مزبور مراجعت کرد و سوار بر اسب شد و بتاخت براه افتاد تا این که جواب پادشاه (اسپارت) را بزمامدار (آتن) برساند.

قبل از اینکه (لئونیداس) از منزل خارج گردد برای گارد مخصوص سلطنتی یعنی گارد خود او پیغام فرستاد که پاساژ بزرگ کامل آماده حرکت باشند و راه مجلس شیوخ را پیش گرفت. قبل از اینکه به مجلس شیوخ برسد گماشته‌ای از طرف آن مجلس بسوی (لئونیداس) آمد و معلوم بود که می‌خواست خود را به منزل پادشاه ما برساند. (لئونیداس) از او پرسید مثل این است که با من کاری داری؟ آن مرد گفت آری با تو کار دارم و شیوخ مرا نزد تو فرستادند تا باطاعت برسانم مردی که بمید (دلفی) رفته بود مراجعت کرده و پیش بینی راهب آن را آورده است من چون این سرگذشت را برای این نقل میکنم تا آیندگان از آن مطلع شوند و مردم آینده، شاید برخلاف مردم امروز ندانند که معبد (دلفی) چیست لذا قدری توضیح میدهم.

همان‌طور که تمام شهرهای مصر، برای (آمون) که خدای عمومی است قائل با احترام هستند و همان‌گونه که دوازده قبیله بنی اسرائیل برای آن چه با اسم معبد (بطور مطلق) میخوانند قائل با احترام میباشد ملل یونان برای پیش‌گوئی راهب بزرگ معبد (دلفی) قائل با ارزش می‌باشند. (دلفی) معبدی است واقع در مغرب کشور (آتن) و تمام ملل یونان، آن پرستشگاه را محترم می‌شمارند و عقیده دارند که پیش‌بینی راهب بزرگ معبد (دلفی) پیوسته مقرون بحقیقت میشود.

زمامداران ملل یونان، بخصوص در مواقع خطر، از راهب بزرگ معبد (دلفی) درخواست مینمایند که وقایع آینده را پیش‌بینی کند و سیاست حکومت‌های یونان در بسیاری از ادوار با پیش‌گوئی راهب مزبور مطابقت می‌نماید. وقتی قشون ایران وارد یونان شد مجلس شیوخ ماهم فرستاده‌ای را بمعبد (دلفی) فرستاد تا از راهب بزرگ آن معبد درخواست نماید که آینده (اسپارت) را پیش‌گوئی کند و در آن بامداد فرستاده مزبور مراجعت کرده جواب راهب بزرگ را آورده بود. وقتی (لئونیداس) وارد طالار مجلس شیوخ گردید تمام شیوخ و همچنین (لئوچیدس) دومین پادشاه مادر آن طالار حضور داشتند و انتظار (لئونیداس) را می‌کشیدند. وقتی (لئونیداس) وارد شد و بر جای خود نشست جلسه مجلس رسمیت یافت و رئیس مجلس دوست را بر هم زد بطوری

که صدای برخورد دو کف دست او در طالار جلسه انمکاس پیدانمود و گفت فرستاده ما را که بمبید (دلفی) رفته بود وارد کنید.

مرد غبار آلودی که معلوم بود از راه رسیده، و هنوز فرصت نکرده غبار را از خود دور کند وارد طالار جلسه گردید و از گریبان خود نامه‌ای بیرون آورد و بدست رئیس مجلس شیوخ داد.

رئیس مجلس نامه را باز کرد و با صدی بلند چنین خواند. (ای ملت اسپارت که میخواهی از آینده خود مطلع شوی برای یکی از این دو فاجعه خود را آماده کن یا ویران شدن کشور اسپارت یا سوگواری برای مرگ پادشاه تو) بعد از اینکه رئیس مجلس نامه را خواند سکوت بر مجلس شیوخ حکمفرما شد و رئیس مجلس سکوت را شکست و اظهار کرد هر کس که مایل است می‌تواند اینجا بیاید تا مشاهده کند که متن نامه مطابق میباشد با آنچه من خوانده‌ام.

ولی کسی از جا برنخواست و نامه را از نظر نگذرانید برای اینکه همه می‌دانستند که رئیس مجلس نامه را درست خوانده است و هرگز یک نامه را تحریف نمی‌نماید. (خناتون) در حالی که روی خود را بطرف (لئونیداس) کرده بود ولی تمام مجلس را طرف خطاب قرار می‌داد گفت بطوری که شنیدید راهبه بزرگ معبد (دلفی) می‌گوید که (اسپارت) ویران خواهد شد. (لئونیداس) گفت راهبه معبد دلفی ویران شدن اسپارت را قطعی نمی‌داند و می‌گوید که اگر ملت اسپارت برای پادشاه خود سوگواری شود اسپارت ویران نخواهد شد. (سناتون) تظاهر کرد و گفت من درست معنی این حرفها را نمی‌فهمم. (لئونیداس) گفت معنی این گفته روشن است و هر کس می‌تواند بفهمد که راهبه معبد (دلفی) می‌گوید که اگر پادشاه (اسپارت) در جنگ کشته شود وطن ما ویران نخواهد گردید. (خناتون) گفت راهبه معبد (دلفی) صحبت از جنگ نکرده است بلکه صحبت از مردن پادشاه اسپارت نمود و این دو قرق دارد.

(لئونیداس) گفت (اسپارت) دو پادشاه دارد یکی من و دیگری (لئوچیدس) و ما هر دو جوان هستیم و بزودی نخواهیم مرد و فقط در یک صورت ممکن است که ما در این موقع که قشون ایران بوطن ما نزدیک می‌شود بمیریم و آن کشته شدن در میدان جنگ است. پس از پیش بینی راهبه معبد (دلفی) مسئله جنگ قطعی است و در هر صورت اسپارت بجنگ کشیده خواهد شد منتها اگر پادشاهش در جنگ کشته شود کشور از ویران شدن مصون می‌ماند و در غیر این صورت بر اثر جنگ مملکت ویران خواهد شد.

پس از این گفته (لئونیداس) برای خروج از مجلس شیوخ بر اه افتاد و گفت من چون کار دارم باید بروم و نمیتوانم منتظر بمانم تا مجلس شیوخ جنگ با قشون ایرانهارا تصویب کند ولی (لئوچیدس) پادشاه دیگر در اینجا حضور دارد و اگر لازم باشد صحبتی بشود صحبت خواهد کرد. (لئونیداس) در آن موقع از مجلس خارج شد.

تازه آفتاب طلوع کرده بود و نور آن بر دروازه‌های سفید اسپارت بتابد و هوای

خنگ صبح تولید نشاط می نمود از دور صدای طبل و نوبلیك بگوش میرسید و بعد از آن صدای حرکت يك دسته سرباز که با قدمهای نظامی گام بر میداشتند شنیده شد.

(خناتون) که بعد از (لئونیداس) از مجلس شیوخ خارج شده بود خود را به (لئونیداس) رسانید و در قنای او قرار گرفت و به تماشای سربازان مشغول گردید. سربازان لباس جنگی دربر داشتند و ساز و برگ آنها نشان میداد آماده برای مسافرت میباشند.

پیشاپیش سربازان يك دسته نوازنده بانی ليك و طبل و سنج، يك مارش مهیج نظامی مینواختند و اطفال در جلو و طرفین دسته موزیک میدویدند و شادی میکردند. (خناتون) گفت (لئونیداس) هنوز مجلس شیوخ اعلان جنگ نداده ولی تو بدون موافقت مجلس شیوخ سربازان را بسیج کرده، بحرکت درآورده ای. (لئونیداس) گفت اگر بعلائم سربازان توجه نمایی خواهی فهمید که اینها سربازان گارد مخصوص من هستند نه سربازان ارتش، و من اختیار دارم در هر موقع سربازان گارد مخصوص خود را بحرکت درآورم. (خناتون) گفت ولی حرکت سربازان با آهنگ مارش نظامی تولید نگرانی می کند و در موقع صلح نباید سربازان اسپارت مبادرت باین تظاهر کنند. (لئونیداس) گفت اینک موقع جنگ است نه صلح و گرچه هنوز مجلس شیوخ دخول (اسپارت) را در جنگ تجویز نکرده لیکن جنگ، بمرز اسپارت نزدیک شده و هنگامی که ملل یونان در بر دگی هستند ما نمیتوانیم در حال صلح بسر ببریم. پس از این گفته (لئونیداس) اظهار کرد پدر من از شما خدا حافظی می کنم و میروم تا بکارهای خود رسیدگی کنم.

دو دلداره آواره

وقتی اولین اشعه شمس از مشرق بر باغ والدین (الاس) تایید آن دختر جوان که جامه‌ای سفید دربر داشت کنار نامزد خود ایستاده و به اتفاق طلوع آفتاب را نظاره می‌کردند. (الاس) و نامزدش طوری ایستاده بودند که رویشان به طرف مشرق باشد و اشعه خورشید بر صورت آنها بتابد و از این منظره بسیار لذت می‌بردند. خورشید انوار درخشان و باشکوه خود را به آن زوج جوان می‌تاباند و آنها را غرق در نور می‌کرد و بر زیبایی آن دو بنده عاشق که در آستانه تحقق آرزوی مشترکشان قرار داشتند، می‌افزود. تو گویی خورشید تابان نیز وصال آن دو عاشق را جشن گرفته بود.

(الاس) گفت (توسر) بعد از اینکه ما زن و شوهر شدیم چون هر دو زیبا هستیم دارای فرزندان قشنگ و برومند خواهیم شد ولی من امیدوار نبودم که تو امروز بیایم برای اینکه میدانم که جنک شروع شده است. (توسر) گفت هنوز جنک شروع نشده برای اینکه هنوز مجلس شیوخ دخول (اسپارت) را در جنک تجویز نکرده ولی بعید نیست که تا ساعتی دیگر دخول (اسپارت) در جنک بتصویب مجلس شیوخ برسد و ما میتوانیم از (لئونیداس) اجازه بگیریم و ازدواج کنیم .

(الاس) گفت من دیشب با خاله‌ام صحبت کردم و همچنین با پدرم (پانتوس) صحبت نمودم و پدرم صبح زود برای دیدار (لئونیداس) رفت و بمن گفت که باتفاق تو به خانه لئونیداس برویم و اکنون پدرم آنجاست و انتظار ورود ما را می‌کشد . (توسر) اظهار کرد من یقین دارم که امروز ما ازدواج خواهیم کرد و خواهیم توانست ساعتی با هم بسر ببریم و بعد از آن من برای رفتن بمیدان جنک براه خواهم افتاد . (الاس) حیرت زده پرسید آیا بعد از ازدواج، ما فقط یک ساعت با هم بسر می‌بریم؟ و ایا آتش عشق ما در یک ساعت فرو خواهد نشست؟ (توسر) من بقدری تو را دوست می‌دارم که می‌دانم هرگاه بعد از ازدواج سالها بی‌انقطاع در کنار تو باشم آتش عشق من فرو نمی‌نشیند. (توسر) گفت (الاس) من هم مثل تو هستم و

می دانم که هرگاه سالها بدون وقفه در کنار تو باشم از عشق و علاقه ام کم نخواهد شد، ولی اینک موقع جنگ است و وظیفه فوری جوانان (اسپارت) این می باشد که به میدان جنگ بروند و جلوی سربازان بیگانه را بگیرند. ولی بعد از خاتمه جنگ، من مراجعت خواهیم کرد و سپس تا پایان عمر در کنار هم خواهیم بود و هرگز از یکدیگر جدا نخواهیم شد.

(الاس) گفت برویم، زیرا پدرم در منزل (لئونیداس) منتظر ما می باشد و دو نامزد جوان گسفتگو کنان با هم به راه افتادند. بعد از اینکه از باغ خارج شدند. چشم دختر جوان با سبی افتاد که بدبختی بسته شده بود و گفت (توسر) برای چه یک اسب آوردی و میخواستی دو اسب بیاوری تا یکی را تو سوار شوی و دیگری را من و بمنزل (لئونیداس) برویم. (توسر) گفت چون موقع جنگ است تمام اسبها را برای عزیمت بیدان جنگ آماده کرده اند و من نتوانم پیش از یک اسب بدست بیاورم و اگر مایل نیستی سوار بر اسب شوی و پیاده به منزل (لئونیداس) خواهیم رفت ولی دیر به آنجا خواهیم رسید. دختر جوان گفت چون نتوانستی بیش از یک اسب بدست بیاوری ناچار با همین یک اسب خواهیم رفت. (الاس) بعد از این حرف مثل مرغی سبکبال خیز برداشت و بر پشت اسب قرار گرفت. (توسر) اسب را با سرعت می راند و (الاس) گفت آیا این حیوان می تواند وزن ما دو نفر را آن هم با این سرعت تحمل نماید؟ (توسر) گفت اسب نیرومند است و راه کوتاه، و لذا ایسن جانور آسیبی نخواهد دید.

جوان اسپارتی، مرکب را مقابل خانه (لئونیداس) متوقف کرد و از اسب فرود آمد و کمک کرد تا نامزدش قدم بر زمین بگذارد و دهنة اسب را بیکى از حلقه هائی که در گوشه يك میدان وسیع برای بستن اسبها بدیوار نصب کرده بودند بست و آنگاه باتفاق (الاس) وارد منزل (لئونیداس) شد و از يك راهروی طولانی که عده ای از سکنه اسپارت در آن بودند عبور کرد تا به اطاقی رسید که (لئونیداس) پادشاه اسپارت وعده ای از کسانی که امروز باسم کارمندان دولت خوانده میشوند در آن اطاق بودند.

يك نکهبان اسپارتی که لباس رزم در برداشت و دارای کاسک و خفتان و نیزه و سپر و شمشیر بود مقابل درب اطاق پادشاه نکهبانی می نمود و با اینکه میدانست که (الاس) خواهرزاده ملکه می باشد جلوی او و نامزدش را گرفت و گفت پادشاه و امنای حکومت مشغول مشورت هستند و نمی توان وارد شد. درب اطاق مشاوره باز بود، بطوری که (الاس) و (توسر) می توانستند عده ای از کسانی را که در آن اطاق بودند ببینند ولی (لئونیداس) در زاویه ای قرار داشت که بنظر آن دو نمی رسید اما صدایش را می شنیدند و (لئونیداس) می گفت بعد از این که جنگ شروع شد، اداره امور جنگ بر عهده پادشاه خواهد بود و مجلس شیوخ نخواهد توانست که در

امور مر بوط بجنك مداخله نماید ومن سربازان را وارد كارزار خواهم كرد زیرا قول داده‌ام كه ما در جنك شركت كنیم و قول من چون قول ملت اسپارت است و ملت ما نمی‌تواند قول خود را پس بگیرد و ما باید از همین امروز شروع به بسیج سربازان خود كنیم و (پانتوس) از طرف من، مأمور بسیج سربازان (اسپارت) می‌باشد.

(پانتوس) پدر (الاس) گفت ای (لئونیداس) من وظیفه خود را از همین امروز با انجام خواهم رسانید و يك تقاضای خصوصی هم از تو دارم پادشاه (اسپارت) گفت تقاضای توجیست؟ (پانتوس) گفت دختر من كه خواهر زاده همسر تومی باشد نامزد دارد و نامزد او جوانی است با اسم (توسر) كه تو او را میشناسی و چون جنك شروع خواهد شد این دو نامزد اینجا آمده‌اند تا از تو درخواست كنند كه با آنها اجازه ازدواج بدهی. اگر پدر (توسر) اینجا حضور داشت این دو جوان برای ازدواج محتاج اجازه تون بودند ولی پدر ما اینجا نیست لیكن، تومی توانی طبق مقررات زمان جنك اجازه بدهی كه آنها ازدواج كنند. پادشاه (اسپارت) وقتی این درخواست را شنید سكوت كرد.

(الاس) و (توسر) كه در راه رو بودند شاه را نمیدیدند تا از قیافه او بفهمند كه علت سكوت چه می‌باشد و سكوت (لئونیداس) بقدری طول كشید كه سبب حیرت دو نامزد جوان شد.

بعد (لئونیداس) گفت بگوئید داخل شوند. (پانتوس) خود را بدر ب اطاق رسانید اول بدخترش و آن‌گاه به (توسر) تبسم كرد و گفت شاه شمارا خواسته است. دو نامزد جوان دست یكدیگر را گرفتند و وارد اطاق شدند، اطاق مزبور سمت داشت و آن دو تبسم كنان طول اطاق را پیمودند تا نزدیک كرمی (لئونیداس) رسیدند و ایستادند (لئونیداس) كه هر دو را می‌شناخت لزومی نداشت كه قیافه آنان را از نظر یكدیگر بدانند كه هستند و گفت (توسر)، شنیده‌ام كه تقاضای داری؟ (توسر) گفت آری ای پادشاه ومن از تو تقاضا می‌كنم موافقت نمائی كه من و (الاس) كه اینجا حضور دارد ازدواج كنیم و متاسفانه پدر من كه بمسافرت رفته در شمال یونان است و گویا بمناسبت ورود قوای ایران بیونان نتوانسته مراجعت كند این‌جا حضور ندارد و كرنه من بتو حمت نمیدادم و درخواست موافقت با ازدواج را نمی‌كردم. (لئونیداس) مردی بود مهربان و پیوسته تبسم می‌كرد ولی در آن موقع با اینكه دو نامزد جوان را مقابل خود میدید بفكر فرورفت و آن‌گاه پرسید (توسر) آیا اسم پدر تو (كوریئوس) است؟ جوان جواب داد بلی. (لئونیداس) گفت تونی میدانی كه بدوت كجاست ولی (آگاتون) كه اینجا حضور دارد می‌تواند راجع بدرت اطلاعی بدهد. (آگاتون) جلو آمد و خود را مقابل پادشاه رسانید و شاه از او پرسید آنچه دیده و شنیده‌ای بگو. (آگاتون) روی خود را بطرف (توسر) كرد و گفت هنگامی كه من در قشون ایرانی‌ها محبوس بودم بدرت را در آنجا دیدم. (توسر) گفت مگر ایرانی‌ها پدرم را دستگیر کرده‌اند؟ (آگاتون) گفت او از طرف ایرانی‌ها دستگیر نشده، بلکه با سایر خائنین بین ایرانی‌ها بر می‌برد.

وقتی (توسر) این حرف را شنید چشمهایش اطای را سیاه دید و چند لحظه (لئونیداس) و (آگاتون) و دیگران از نظرش محوشدند و بعد از اینکه مرتبه‌ای دیگر توانست آنها را ببیند اظهار کرد اینطور نیست و توای (آگاتون) اشتباه میکنی و اگر پدرم را در قشون ایران دیده‌ای بطور حتم اسیر شده‌است. (آگاتون) گفت خود او با من صحبت کرد و اظهار داشت که بطیب خاطر بایرانیان ملحق شده است.

(توسر) نتوانست چیزی برای تبرئه پدر خود بگوید و اتهام خیانت را از وی دور کند. او یقین داشت آنچه (آگاتون) گفت حقیقت است و آن مرد دروغ نمی‌گوید چون يك اسپارتنی در مسائل بزرگ از جمله هنگامی که پای شرافت و حیثیت افراد در بین می‌باشد دروغ نمی‌گوید. (آگاتون) بعد از اینکه شهادت داد عقب رفت و بجای خود برگشت و (لئونیداس) گفت (توسر) تو از قوانین کشور آگاه هستی و میدانی که اگر کسی خیانت کرد فرزندش اهلیت اسپارت را از دست خواهد داد و نخواهد توانست با يك دختر اسپارتنی ازدواج کند و نیز نخواهد توانست در این کشور زندگی نماید.

(توسر) صدائی از عقب شنید و رو برگردانید و مشاهده کرد که (الاس) نامزد او بی‌حال شده در آغوش پدرش افتاده است. (توسر) جوانی بود که در مسابقه‌های ورزشی و تمرین‌های نظامی، متزلزل نمیشد در صورتی که در اسپارت تمرین‌های نظامی فرقی با جنگ واقعی نداشت. ولی در آن موقع رنگ از صورتش پریده بود و می‌لرزید، و بعد از اینکه قدری حضار را نگرست خطاب به (لئونیداس) گفت من بنام خدایان از شما خواهش میکنم بمن اجازه بدهید که بمیدان جنگ بروم و لکه تنگ را با خون خود بشویم. (لئونیداس) که تا آن موقع پسر جوان را با تندی مینگریست لحظه‌ای سر بریز افکند و وقتی سر برداشت نگاه او ملایم شده بود و گفت ای (توسر) من تو را دوست میدارم ولی يك پادشاه اسپارتنی در موقع جنگ نمیتواند از عاطفه خود پیروی نماید و ناگزیر است که عاطفه را زیر پا بگذارد. پدر تو خیانت کرده و خیانت او تمام افراد خانواده‌اش از جمله تو را تنگین نموده. در بعضی از کشورهای یونان خیانت پدر را بحساب پسر او نمی‌گذارند و می‌گویند که پسر غیر از پدر است. این رسم یکتووع توجه می‌باشد که از ما ملت زحمتکش پسندیده نیست و ما خیانت پدر را بحساب فرزندان او نمی‌گذاریم و وقتی پدر بوطن خیانت نمود پسرش اهلیت اسپارت را از دست می‌دهد و نفی بلد می‌شود و من نمی‌توانم بجوانی چون تو که تنگین هستی اجازه بدهم که در کنار سربازان شریف مادر میدان جنگ بیکار نمایم.

بعد از این گفته (لئونیداس) با صدای بلند فرمانده گارد منزل خود را خواست و با او گفت چند سرباز مسلح انتخاب کند تا اینکه (توسر) را نفی بلد نمایند. چند لحظه دیگر، چند سرباز در طرفین (توسر) قرار گرفتند و با او گفتند که از اطای خارج گردد. (توسر) رو برگرداند و برآه افتاد و چشمهای او (الاس) را می‌جست ولی آن دختر جوان را نمی‌یافت. زیرا (الاس)

بعد از اینکه فهمید محال است وی زوجه (توسر) گردد با اتفاق پدر از اطاق خارج شد و بطرف منزل خود رفت.

سربازانی که مأمور شدند (توسر) را از کشور (اسپارت) خارج نمایند همه جوان و از دوستان (توسر) محسوب میشدند و (توسر) با بعضی از آنها مسابقه ورزشی داده یا تمرین جنگی کرده بود. ولی در آن موقع يك کلمه حرف بسا (توسر) نمیزدند و طوری وی را نگاه میکردند که نظرشان بچشم‌های او نیفتد. پسری که زیباترین جوان اسپارت بشمار می‌آمد در ظرف مدتی کمتر از یکساعت در نظر آنها مبدل به يك موجود پلید شده بود حتی از لمس کردن بدن وی نفرت داشتند چون می‌دانستند که هر گاه بدن او را لمس نمایند تا پاك خواهند گردید.

(توسر) از بی‌اعتنائی سربازان که تا دیروز دوست وی بودند و با او صحبت میکردند و می‌خندیدند متعالم نگردید چون میدانست که آنها قانون را بموقع اجرا می‌گذارند. اگر یکی از آن سربازان هم بگناه خیانت پدر نکین می‌شد و می‌باید او را تبعید نمایند (توسر) نیز با وی همین طور رفتار میکرد و با محکوم حرف نمیزد و نمی‌خندید و به چشم‌هایش نگاه نمی‌نمود. قبل از آن روز، هر زمان که (توسر) از خیابان‌های اسپارت می‌گذشت، چون بسیار زیبا بود، کسانی که دردگان‌ها کار می‌کردند دست از کار می‌کشیدند و تماشا می‌کردند آن پسر جوان مشغول می‌شدند تا اینکه از نظر نا پدید می‌گردید. زن‌ها هنگام عبور (توسر) از خیابان می‌ایستادند و چشم بآن جوان میدوختند و تا مدتی عقب وی را می‌نگریستند، چون نمی‌توانستند چشم از او بردارند. ولی در آن روز، حتی زیبایی خیره‌کننده (توسر) که در همه جا مفتاح کامیابی است و خصومت‌ها را مبدل به دوستی میکند و درهای بسته را بروی مرد یا زن زیبا میگشاید نتوانست که آن جوان را نجات دهد.

وقتی درودگران و شمشیرسازان و کوزه‌گران که سه صنف بزرگ از اصناف اسپارت بودند (توسر) را میدیدند و مشاهده می‌کردند که سربازان او را می‌برند بجای اینکه چشم‌ها و بیاندازند سر بزیر می‌انداختند برای اینکه شرمگین میشدند. آنها ننگ (توسر) را يك ننگ ملی میدانستند و مثل این بود که بر اثر خیانت پدر (توسر) که سبب ننگ پسرش گردیده، يك ننگ سکنه (اسپارت) ننکین شده‌اند. زن‌ها هم بعد از دیدن (توسر) رو بر می‌گردانیدند که آن جوان را نبینند.

بعد از اینکه (توسر) از شهر خارج شد و وارد صحرا گردید مردم دیگر از احاطه اینکده او را نمی‌بلد میکنند ابراز کنج‌کاوی نمی‌نمودند و بعضی از زار همین نمیدانستند که (توسر) از کشور اخراج می‌شود. ولی وقتی به مرز اسپارت رسیدند سکنه مرز نشین مطلع شدند که آن جوان بجرم خیانت پدر نفی بلد میشود و ابراز کنج‌کاوی نمودند. يك صاحب منصب که فرمانده مستحفظین (توسر) بود بعد از اینکه به مرز رسیدند بصدای بلند گفت: ای (توسر) تو بر

طبق قانون اسپارت بمناسبت اینکه تنگین شده‌ای اهلیت خود را از دست میدهی و نفی بلد می‌شوی و پس از این مجاز نیستی که با اسپارت مراجعت نمایی. پس از این حرف صاحب‌منصب مزبور شمشیر از کمر (توسر) گشود و با انگشت، نقطه خارج از مرز را با او نشان داد و گفت برو. (توسر) سرافکننده براه افتاد و قبل از اینکه قدم از خط مرز بیرون بگذارد صدای سقوط سنگی را کنار خود شنید و طفلی بانگ زده بر وای خائمن.

(توسر) رو برگردانید و دید طفلی قصد دارد سنگی از زمین بردارد و باز بطرف او پرتاب کند ولی مادرش ممانعت کرد و به طفل گفت مجازات نفی بلد برای خائمن کافی است و لزومی ندارد که سنگسار شود. بعد از اینکه (توسر) از خط مرز خارج شد وارد يك منطقه سنگلاخ گردید. در آن سنگلاخ درخت و سبزه نبود و جوان مطرود، روی يك تخت سنگ نشست. مرز اسپارت در آن نقطه نسبت به شهر ارتفاع داشت و در آنجا که (توسر) نشسته بود تمام خانه‌های شهر را میدید و از جمله باغ والدین (الاس) را مشاهده میکرد و درختهای مورد باغ از دور، هر رنگ تراز درخت‌های دیگر بنظر میرسید.

گاهی که (توسر) چشم از باغ والدین (الاس) بر میداشت، عمارت آموزشگاهی را که در آنجا زندگی میکرد و میخواست از نظر میگذرانید و سپس چشم همزارع اسپارت میدوخت و آه میکشید. هر يك از آن عمارات و باغ‌ها و مزارع در آن موقع برای (توسر) مانند معشوقه‌ای عزیز بودند که نمیتوانست دل از آن‌ها بکند و طوری خویش را با هر يك از آن‌ها واحد میدید که جدایی در نظرش غیر ممکن می‌آمد. پس از اینکه مدتی آن‌ها را از نظر گذرانید آه کشید و آنگاه بیاد پدرش افتاد. (توسر) که يك اسپارتی بود می‌باید نسبت پیدر رکینه داشته باشد که چرا با اسپارت خیانت کرد و سبب شد که او را از اهلیت وطن محروم کردند و نفی بلد نمودند. ولی وقتی بقلب خود مراجعه مینمود میدید که نسبت پیدر رکینه ندارد بلکه احساس ترحم مینماید.

(توسر) خیانت پدر را تصویب نمیکرد چون محال بود که يك اسپارتی خیانت دیگری را تصویب کند و لو پدرش باشد جوان مطرود از این جهت نسبت پیدر احساس ترحم می‌کره که چرا باید یکمرد از سر زمین (اسپارت) آن قدر پست شود که مبادرت بخیانیت نسبت بمیهن نماید. خیانت نسبت به میهن طوری در نظر (توسر) غیر عادی بود که مبادرت بدان را يك عمل خارق‌العاده می‌دانست و میاندیشید کسی که بوطن خیانت میکند لاهد دیوانه است و هر دیوانه مستوجب ترحم می‌باشد.

چند زن و بچه آن طرف مرز در داخل خاک اسپارت نمایان شدند و به مرز نزدیک گردیدند و (توسر) را از نظر گذرانیدند. در نظر آن زن‌ها و اطفال (توسر) چون يك جانور حیرت‌انگیز جلوه می‌کرد و می‌اندیشیدند آن مرد که اهلیت خود را از دست داده از (اسپارت)

خارج گردیده چگونه خواهد زیست و آیا خواهد توانست زنده بماند یا اینکه از گرسنگی خواهد مرد .

تا وقتی که آن زن‌ها و اطفال پدیدار نشده بودند و (توسر) را از نظر نمیگذرانیدند جوان مطرود از تماشای مناظر وطن خود سیر نمیشد. ولی بعد از اینکه زن‌ها و اطفال آمدند و (توسر) را از نظر گذرانیدند آن جوان ناراحت شد و دریافت که دیگر نمیتواند آنجا بنشیند و از جا برخاست و پشت بوطن و روبه بیابان برآید. ولی بعد از هر پنجاه یا یکصد قدم رو بر میگردد و زمین وطن را مینگریست و آه میکشید. در قلب آن جوان کوچکترین کدورت از (لئونیداس) و سایر هموطنان وجود نداشت زیرا میدانست (لئونیداس) مردی است عادل و بی‌غرض اما مثل هر اسپارتی نسبت با اجرای قانون سخت گیر است و هیچ نوع استثناء را رعایت نمیکند. خود او هم اگر پادشاه (اسپارت) میبود و جوانی بگناه خیانت پدر تنگین میشد او را از کشور اخراج میکرد .

(توسر) بعد از اینکه مدتی راه پیمود بجایی رسید که وقتی نظریه عقب میانداخت نمیتوانست خاک وطن خود را مشاهده نماید. جوان (اسپارتی) وقتی دید وطن او ناپدید شد بدان میمانست که خود را گم کرده است. قدری اطراف را نگریست که بداند در کجاست و از دور چشمش به یک نوار سفید و اشجار افتاد و دریافت آن نوار سفید رودخانه (اوراتوس) میباشد و درخت‌های مزبور هم درختهای زیتون است که کنار رودخانه قرار گرفته و او در گذشته، در یکی از مسافرت‌ها از آن زیتون خورده بود.

جوان اسپارتی بطرف رودخانه (اوراتوس) رفت و وقتی بلب رود رسید خم شد و قدری آب نوشید و آنگاه، نزدیک درخت‌های زیتون بر زمین نشست . (توسر) خسته شده بود و راه پیمائی آن روز او، در قبال تمرینهای بدنی گذشته که در اسپارت می‌کرد، یک تفریح بشمار می‌آمد. در گذشته (توسر) گاهی با قدم دو، از صبح تا غروب راه می‌پیمود بدون اینکه خسته شود و لذا یک روز راه پیمائی عادی وی را خسته نمیکرد. ولی ملالت و کسالت روحی سبب گردید که وی کنار رودخانه بنشیند پس از این که ساعتی کنار آب نشست مشاهده کرد که دو مرغ لاشخوار در فضا پرواز میکنند و دور میزنند .

جوان مطرود قدری لاشخوارها را نگریست و از پرواز آن‌ها در آنجا که لاشهای وجود نداشت حیرت کرد و سپس صدائی چون گریه طفل شیرخوار بگوشش رسید . (توسر) اطراف را نگریست که ببیند صدای مزبور از کجایم آید. (توسر) میدانست که رودخانه (اوراتوس) مقدس است و بعضی از مردم برای نوشیدن آب رود مقدس از اطراف خود را بساحل آن رود میرسانند و بمید نیست صدای گریه‌ای که بگوش میرسد گریه طفل یکی از زائرین باشد . آنگاه مرد وزنی را مشاهده نمود که بموازات رودخانه حرکت میکردند و بطرف یک تپه

پیش میرفتند. در آغوش زن کودکی بود که بگریست و (توسر) مشاهده نمود که آن مرد و زن خیلی غمگین میباشند و مثل این است که دو چاریک بدبختی بزرگ شده‌اند. زن و مرد بجایی رسیدند که (توسر) را مشاهده کردند و از مشاهده آن جوان کنار رودخانه حیرت نمودند چون آنها هم تصور کردند که آن جوان ، زانر میباشد.

چشم زن که به (توسر) افتاد بگریه درآمد و طفل شیرخوارش هم میگریست. (توسر) از او پرسید ای زن، برای چه گریه می‌کنی. زن گفت این طفل من مورد تصویب قرار نکرفته و گفته‌اند که لایق زنده ماندن نیست زیرا اگر زنده بماند و بزرگ شود، يك مرد توانا خواهد شد. من از مجریان قانون درخواست کردم که فرزندم را بمن واگذار نمایند تا خود او را بمکانی ببرم و رها کنم که در آنجا نابود شود. از من پرسیدند که فرزندت را در کجا رها میکنی؟ گفتم تصمیم دارم که او را کنار رودخانه (اورا توسر) رها کنم تا این که بعد از اینکه مرد خدایان او را نزد خود ببرند. (توسر) گفت ای زن گریه نکن زیرا رها کردن فرزند تو ناشی از حکم قانون است و قانون تصریح میکند طفلی که برای ادامه حیات صالح نیست در کودکی از بین برود. زن گفت من میدانم که قانون این طور حکم میکند و در سرزمین اسپارت نباید پسر و دختری رشد نماید که برای زندگی صالح نباشد. من در قبال قانون تسلیم می‌شوم و مطیع قانون هستم ولی تمیئنم که سوزدرون را تحمل نمایم و این طفل فرزند من است و از بطن من بوجود آمده و اینک که میخواهم او را رها نمایم دلم می‌سوزد و بعد از مراجعت بخانه ، خانه خود را از وجود طفل تهی خواهم دید .

(توسر) خواست برای تمای آن زن چیزی بگوید ولی نتوانست مضمونی را بخاطر بیاورد که تسلی دهنده باشد. زن گریه کثان بطرف تپه رفت ولی (توسر) آن زن و مرد را تعقیب نمود نه برای تماشا زیرا منظره رها کردن يك طفل شیرخوار تماشا ندارد بلکه از این جهت که با حضور خود بآنها تسلی بدهد.

زن که کماکان میگریست طفل را روی تپه نهاد و خواست مراجعت نماید ولی مرغان لاشخوار که در آسمان پرواز میکردند يك مرتبه فرود آمدند و خواستند که بکودك حمله ور شوند. زن وقتی متوجه شد که مرغان لاشخوار به طفل او حمله ور می‌شوند جینی زد و برگشت و طفل را از روی تپه برداشت و در آغوش گرفت . بعد گفت من نمی‌توانم راضی شوم که فرزند من طعمه لاشخوران شود و تصور نمی‌کردم که لاشخوران با او حمله خواهند کرد. مرد اظهار کرد چون قانون حکم میکند که این طفل باید نابود شود ما چاره‌ای غیر از اطاعت نداریم. زن گفت آریا در خارج از کشور اسپارت نمیتوان قانون را تنبیر داد زیرا اینجا اسپارت نیست و آریا من نمی‌توانم که طفل خود را نزد خواهرم که در (سپیل) زندگی میکند بفرستم. (توسر)

گفت اگر تو فرزند خود را در منطقه‌ای واقع در خارج از اسپارت بزرگ کنی دارای اهلیت اسپارت نخواهد شد ولی زنده خواهد ماند.

زن محزون بالاخره تصمیم گرفت که فرزند خود را در کشور (سیسیل) بزرگ نماید تا اینکه شمول قانون اسپارت مربوط به کودکان ناتوان و ناقص الخلقه نشود. شوهر آن زن، راضی نبود که زوجه‌اش بدینوسیله از شمول قانون وطن بگریزد ولی وقتی دید که زنش مصمم است فرزند خود را در (سیسیل) بزرگ نماید ایرادی نگرفت آن زن و شوهر از (توس) تشکر کردند و با طفل خود رفتند و جوان عاشق مطرود، بکنار رودخانه مقدس (اوراتوس) مراجعت نمود و نشست و بنماشای آب مشغول شد و گاهی بیاد (الاس) آه می‌کشید.

* * *

مجلس شیوخ مامسئله فستیوال بهاری (جشن بهاری - مترجم) را بهانه کرد تا اینکه پادشاه ایران اعلان جنگ ندهد. عذرظاهری مجلس شیوخ این بود که چون جشن بهاری در پیش است و جشن مزبور با فتخار خدایان اقامه می‌شود نمیتوان قبل از اقامه جشن، وارد در جنگ گردید برای اینکه اگر اسپارت وارد در جنگ شود نخواهد توانست فستیوال بهاری را اقامه نماید و خدایان از این قصور خشمگین خواهند شد ولی حقیقت این بود که مجلس شیوخ نمیتوانست برای دفاع از کشور (آتن) وارد در جنگ شود و مشایخ مجلس مزبور عقیده داشتند که هر وقت قشون ایران بمرز (اسپارت) رسید قشون ما وارد در جنگ خواهد شد. تصمیم مجلس شیوخ مبنی بر اینکه قبل از اقامه جشن بهاری، اعلان جنگ داده نمیشود بوسیله جارچی هادر شهر اسپارت و صحرا بمردم ابلاغ شد.

وقتی جارچی از کنارخانه (لئونیداس) پادشاه مامیگذشت وی نزد ملکه بود و از شنیدن بانگ جارچی بسیار حیرت کرد و گفت مجلس شیوخ امر روزگاری کرده که (اسپارت) را نتگین نمود. ملکه ماهم یک زن اسپارتی بود و مثل تمام زن‌های اسپارت میدانست که بزرگترین وظیفه هر مرد، شرکت در جنگ است چون خدایان مرد را در درجه اول برای همین آفریده‌اند که در جنگ شرکت نمایند و وظایف دیگر مرد، جزو تکالیف درجه دوم او میباشد. ولی چون شوهرش را دوست می‌داشت و هر زن که شوهرش را دوست میدارد، علاقه‌مند است که شوهر از وی جدا نشود بانگ جارچی را یک بشارت بزرگ دانست و گفت (لئونیداس) تصدیق کن که ما نمیتوانیم از انجام وظیفه‌ای که نسبت بخدایان داریم شانه خالی کنیم و برگزار کردن جشن بهاری واجب است.

(لئونیداس) گفت خدایان نخواسته‌اند و نمیخواهند که یونان نابود گردد و آنچه در نظر خدایان دارای اهمیت میباشد بقای یونان است و من چون قول داده‌ام که در گردنه (ترموپیل) حضور بهم برسانم همین امروز با گارد مخصوص خود حرکت خواهم کرد و خود را بگردنه خواهم

رسانید. ملکه وقتی این حرف را شنید حیرت زده گفت گارد مخصوص تو بیش از سیصد نفر نیست و آیا تو با این سیصد نفر میخواهی بجنگ قشون ایران بروی؟ (لئونیداس) اظهار کرد من طبق قانون اساسی نمیتوانم بدون تصویب مجلس شیوخ، قشون اسپارت را بسیج کنم. ولی اختیار گارد مخصوص خود را دارم و چون قول داده‌ام که در گردنه (ترموپیل) حضور بهم برسانم با گارد مخصوص خود براه خواهم افتاد منتها شهرت خواهم داد که ماطلایه قشون اسپارت هستیم و خود قشون، از عقب خواهد رسید. ملکه گفت آیا میدانی که اگر تو با سیصد سرباز گارد مخصوص خود بطرف گردنه (ترموپیل) بروی مجلس شیوخ خشمگین خواهد شد. (لئونیداس) گفت خشم مجلس شیوخ در قبال حفظ حیثیت و آبروی (اسپارت) بدون اهمیت است و من مکلفم که آبروی (اسپارت) را حفظ نمایم و (اسپارت) در تمام جنگ‌های خارجی راهنما و پیشروی ملل یونان بوده و در این جنگ هم باید راهنما و پیشرو باشد.

ملکه که اندوهگین شده بود سر بر زیر افکند و (لئونیداس) گفت من روزی از تو شنیدم که گفتی زن‌های اسپارت نیرومندترین زنان جهان هستند برای اینکه می‌توانند نیرومندترین مرد جهان را در بطن و آغوش خود بپرورانند و امروز باید ثابت نمایی که زنی نیرومند می‌باشی. ملکه سر بلند کرد و بعد دست را حلقه گردن پادشاه نمود و او را بوسید و گفت بسیار خوب لئونیداس.. بمیدان جنگ برو ولی امیدوارم که زود مراجعت نمایی. (لئونیداس) گفت هر کس که بمیدان جنگ میرود امیدوار است که مراجعت نماید ولی اگر من مراجعت نکردم تو وظیفه خود را فراموش نکن و بکوش که فرزندان ما را طوری تربیت نمایی که مطابق با سنن و شاعر (اسپارت) باشد.

در آن موقع اشک در چشم‌های ملکه جمع شد و (لئونیداس) برای اینکه که گریه او را نبیند وی را بوسید و از اطاق خارج گردید و قدم بر اهر و نهاد و در آنجا (آگاتون) بوی اطلاع داد سربازان گارد مخصوص آماده حرکت هستند و یک عده داوطلب آمده‌اند تا اینکه با تو بمیدان جنگ بروند. (لئونیداس) با تأسف سر را تکان داد و گفت من نمیتوانم این داوطلبان را با خود ببرم برای اینکه مجلس شیوخ اعلان جنگ نداده تا من مردان (اسپارت) را بسیج نمایم و بردن داوطلبان فرقی با بسیج کردن سربازان ندارد. من فقط می‌توانم سیصد سرباز گارد مخصوص را با خود ببرم و بیش از آن مجاز ببردن افراد نیستم ولی به سربازان من بگوئید که هر یک که دارای فرزند نیستند از صف خارج شوند و بخانه خود بروند و بجای او، یکی از داوطلبان که دارای فرزند است وارد صف گردد زیرا من مایل نیستم مردان اسپارت که هنوز دارای فرزند نشده‌اند در میدان جنگ به قتل برسند. و از آن‌ها نسلی باقی نماند. بهمین ترتیب عمل شد و کسانی که هنوز دارای فرزند نشده بودند از صف گارد مخصوص (لئونیداس) خارج شدند و لباس نظامی را از تن بیرون آوردند و دیگران که دارای فرزند بودند آن لباس را پوشیدند. آنگاه سیصد سرباز گارد مخصوص (لئونیداس) براه افتادند و در عقب سربازان چهارپایان حامل خواربار و اسلحه

بحرکت درآمدند و برای من هم چهارپائی در نظر گرفتند که سوار آن شوم و با (لئونیداس) و سربازانش بروم زیرا بمن گفتند که قصد دارند از راهنائی‌های من استفاده نمایند. از این گذشته من خود علاقه داشتم که بروم و ارتش ایران را ببینم و مشاهده کنم اینکه میگویند شماره سربازان آن باندازه ریک‌های بیابان است و اقییت دارد یا نه؟

سربازان (لئونیداس) بمناسبت گرمای هوای بهار کاسک از سر برداشته کلاه نظامی بر سر نهاده بودند و او نیفورم قرمز رنگ آنها مقابل آفتاب میدرخشید. در بین آنها حتی يك نفر نبود که اندامی نحیف و استخوان بندی بی تناسب داشته باشد. همه جوانان به بودند خوش اندام با چهره‌های درخشنده و عضلات پیچیده و سینه‌های پهن و کمرهای باریک. همه حتی آنها هم که بعنوان داوطلب وارد گارد مخصوص (لئونیداس) شدند تعلیم نظامی را فرا گرفته بودند و احتیاج نداشتند که تحت تعلیم نظامی و جنگی قرار بگیرند.

وقتی ما از شهر اسپارت خارج میشدیم عده‌ای از کودکان شهر در طرفین ستون سربازان با قدمهای نظامی حرکت میکردند و از شنیدن آهنگ موسیقی که نغمه مارش را می نواخت لذت میبردند. ولی بعد از اینکه از شهر خارج شدیم با اشاره (لئونیداس) موسیقی نظامی قطع شد تا اینکه اطفال مراجعت نمایند و کودکان هم که بمشق موزیک با ما می آمدند وقتی از شنیدن آهنگ موسیقی محروم گردیدند مراجعت کردند. تربیت جوانان (اسپارت) طوری قایل تحسین است که برای آنها راه پیمائی، هادی ترین کارهای نظامی و جنگی میباشد و در مواقع فوق العاده می توانند از بامداد تا بامداد دیگر با قدم‌های بلند نظامی راه بپیمایند و جز برای غذا خوردن توقف نکنند.

بعد از اینکه از شهر خارج شدیم سربازان ما برای راه پیمائی احتیاج به آهنگ مارش نداشتند و بدون هیچ موزیک راه می پیمودند. ما بعد از اینکه شب فرود آمد برای پیمائی ادامه دادیم و يك نلک از شب راهم در راه بودیم و بعد (لئونیداس) فرمان توقف و استراحت را صادر کرد و سربازان برای خوردن غذا و خوابیدن توقف کردند. با اینکه يك نلک شب را در راه بودیم روز دیگر هنگام طلوع فجر برای افتادیم.

از روز دوم بمناسبت اینکه از کشورهای متعدد یونان میگذشتیم يك عده از سربازان حکومت‌های یونان بماملحق می شدند و (لئونیداس) آنها را می پذیرفت گویا اینکه میدانست که هیچ يك از آنها دارای ارزش جنگی سربازان (اسپارت) نمی باشد. لیکن از حس نیت آنها خوشنود می شد و میاندیشید که سربازان ممالک یونان، بعد از رسیدن بمیدان جنگ وقتی شجاعت سربازان اسپارت را دیدند از آنها سرمشق خواهند گرفت و طوری خواهند جنگید که برای یونان باعث سر بلندی شود.

در بین سربازانی که به (لئونیداس) پیوستند آن مرد به سربازان کشور (تب) اعتماد نداشت و پیمانک بود از اینکه سربازان مزبور خیانت کنند. مهاد چون آنان نیز یونانی بودند پادشاه

مانندیشید که غیرت و حمیت نژادی بر چیزهای دیگر غلبه خواهد نمود و آن سربازان هم مثل سربازان اسپارت جانفشانی خواهند کرد. يك وقت من متوجه شدم که سه هزار سرباز با (لئونیداس) هستند بطوری که می توان گفت که پادشاه مادررأس يك ارتش قرار گرفته و بظاهر تمام سربازان خود را آماده کرده بودند که در راه یونان جان فشانی نمایند.

* * *

یکی از کسانی که عبور قشون (لئونیداس) را متاثر کرد (توسر) جوان مطرود بود. (توسر) بطوری که گفتم کنار رودخانه (اوراتوس) بسر میبرد و سربازان (لئونیداس) هم از کنار آن رودخانه عبور می کردند. جوان مطرود کنار آن رودخانه خود را با زیتون سیر میکرد و از آب رود می نوشید و وقتی چشم او به سربازان لئونیداس و بخصوص گارد مخصوص اوافناد مبهوت آنان را نگریست. (توسر) تمام سربازان گارد مخصوص را چه آن ها که از قدیم در آن گارد بودند و چه کسانی که بمنوان داوطلب وارد گارد شده اند می شناخت. او میدانست چون نفی بلد شده و به جرم خیانت پدرش از اسپارت تبعید گردیده نباید امیدوار باشد که با سربازان مزبور بمیدان جنگ برود و در آن جا کشته شود. ولی آرزو داشت که به سربازان گارد مخصوص (لئونیداس) نزدیک شود و از آن ها درخواست کند که یکی از شمشیرهای خود را با او بدهند.

اگر (توسر) دارای يك شمشیر می شد آن را طوری به تنه یکی از درختها می بست که تیغه شمشیر مقابل شکمش قرار بگیرد و بعد عقب میرفت و دور خیز می کرد و بحرکت در می آمد و با قوت هر چه تمامتر خود را روی شمشیر می انداخت تا اینکه بنگ مزبور در قلبش فرورود و فوری او را بقتل برساند. زیرا مرك یا تیغه شمشیر بمقیده (توسر) مرگی بود مقرون بشرافت ولی مرك در بیابان را از ناامیدی و تنهائی يك مرك ننکین میدانست. ولی در آن تنهائی آنچه وی را بیشتر رنج میداد اینکه نمی توانست (الاس) را ببیند و با او صحبت کند و آن دختر جوان را ببوسد.

شب قبل که (توسر) در بیابان کنار رودخانه (اوراتوس) خوابید نامزد خود (الاس) را در خواب دید و همین که خواست با او صحبت کند (الاس) ناپدید شد. چند بار (توسر) در حال رؤیا (الاس) را دید، ولی همین که به طرف او قدم بر می داشت آن دختر ناپدید می گردید به طوری که تجربه به (توسر) آموخت که اگر بخواهد (الاس) را ببیند نباید به سوی او حرکت کند. لذا در حال خواب تکان نمی خورد و همچنان بی حرکت (الاس) را می نگریست تا وقتی که رؤیا بسر رسید و (توسر) از خواب بیدار گردید و خود را در بیابان و کنار رودخانه تنها یافت.

در آن روز که (توسر) عبور سربازان (لئونیداس) را مینگریست در نقطه ای واقع در کنار

تپه (همان تپه که آن زن میخواست فرزندش را در آنجا رها نماید) و پشت يك سنگ قرار داشت. بطوری که او سر بازان را میدید ولی سر بازان نمیتوانستند درست او را ببینند. بدین معنی که از دور هیكل يك انسان را مشاهده میکردند اما وی را نمی شناختند. (توسر) با مشاهده هر يك از سر بازان مزبور خاطراتی را که از آنها بیاد داشت متذکر میشد و بیاد می آورد که بعضی از آن سر بازان همبازی دوره کودکی وی بودند و برخی در آموزشگاه با او بسر میبردند. بعد از اینکه سر بازان عبور کردند چهار پایانی که آذوقه و اسلحه سر بازان را حمل مینمودند رسیدند و از مقابل (توسر) گذشتند.

در قفای چهار پایان شخصی حرکت میکرد که بنظر (توسر) خیلی آشنا آمد و یک وقت متوجه شد که آن شخص (الاس) نامزد او است. در آن وقت (توسر) یقین داشت که خواب می بیند و نامزدش را در حال رؤیا مشاهده میکند و برای اینکه رخسار نامزد او ناپدید نشود و بتواند وی را ببیند تکان نخورد. اما (الاس) تکان مینخورد و به (توسر) نزدیک میگردد. (توسر) وقتی دید نامزدش با او نزدیک میشود بخود جرئت داد و تکان خورد. وی منتظر بود که بعد از تکان خوردن او (الاس) ناپدید گردد. ولی دختر جوان ناپدید نشد و هم چنان بنامزدش نزدیک میگردد و بجائی رسید که زیر تخته سنگی که توسر در پشت آن بود قرار گرفت و (توسر) گفت (الاس) آیا توهستی یا این که من شبح تو را میبینم.

دختر جوان گفت خود من هستم (توسر) پرسید اینجا چه میکنی و چه شد که اینجا آمدی؟ دختر جوان گفت من از این جهت باینجا آمدم که دور از تو قادر با دامه زندگی نیستم و جلای وطن کردم تا در کنار تو زندگی نمایم. (توسر) گفت (الاس) اینجا بیابان است و دختری مثل تو نمیتواند در بیابان زندگی نماید. (الاس) گفت (توسر) من تو را دوست میدارم و نمیتوانم دور از تو زندگی کنم و چون تو در بیابان زندگی مینمائی من نیز مقیم اینجا میشوم.

(توسر) گفت علاقه و محبت تو سودی ندارد زیرا من مردی هستم مطرود که نه دارای وطن میباشد و نه خانه دارم و نام من پلید شده است و بهتر آنکه تو بخانه خود برگردی و مرا همراهش نمائی. (الاس) گفت خانه من آنجا است که توهستی و من برای اینکه بتو ملحق شوم از خانه پدرم خارج گردیدم و هرگز با انجام مراجعت نخواهم کرد مگر اینکه با تو برگردم (توسر) گفت (الاس) من نمیتوانم با سپارت برگردم برای اینکه اسپارت مرا مطرود کرده و کسیکه از آنجا رانده شد پذیرفته نمی شود. دختر جوان گفت من روزی را پیش بینی می کنم که تو خواهی توانست اسپارت را وادار بپذیرفتن خود نمائی زیرا تو مردی نيك نفس و دلیر هستی و يك مرد دلیر و نيك نفس می تواند جای خود را در وطن باز کند.

من قلب تو را می شناسم برای اینکه چندین سال است که دلداری تو هستم و می دانم که قلب تو چه قدر پاک میباشد. لباس متحدالشکل و سرخ رنگ نظامی، علامت خارجی يك مرد دلیر است ولی عامل موثر دلیری نمی باشد. دلیری عبارت است از چیزی که در قلوب مردهای شجاع جادارد و تو

یکی از آن شجاعان هستی. بعد از این گفته دختر جوان بسته‌ای را که در دست داشت گشود و چشم (توسر) بیک سپهر افتاد.

وقتی پسر جوان آن سپهر را دید بانگی از ضعف و حیرت بر آورد و گفت آ... این سپهر من است. (الاس) اظهار کرد آری (توسر) و این سپهر تومی باشد و لا بد میدانم که یک مادر اسپارتی وقتی برای اولین مرتبه به پسرش یک سپهر میدهد باو چه میگوید؟ (توسر) گفت آری میدانم. (الاس) اظهار کرد یک مادر اسپارتی وقتی برای اولین مرتبه به پسرش یک سپهر می‌دهد میگوید (اتان-ای-ای-تاس) یعنی با سپریا بر سپهر. مادر اسپارتی با بیان این سه کلمه به پسرش می‌فهماند که او با باید در میدان جنگ به قتل برسد و کنار سپهر خود بیفتد یا اینکه فاتح شود که در این صورت او را روی سپهر خواهند نهاد و بر میگردانند. چون مادرت هنگامی که تو کودک بودی زندگی را بدردت گفت، تو نتوانستی از دست مادرت سپهر دریافت کنی ولی اینک من که نامزد تو می‌باشم این سپهر را بتو میدهم و میگویم (با سپریا بر سپهر) (توسر) سپهر را از دست دختر جوان نگرفت و (الاس) توسر بگیر... این سپهر برای تو لازم است تا بدان وسیله بتوانی در راه از من دفاع کنی.

(توسر) پرسید در کدام راه از تو دفاع کنم؟ دختر جوان گفت در راهی که بعد از اینکه من و تو پیش خواهیم گرفت تو باید از من دفاع نمایی و در صورت اقتضایم تا پایان دنیا با تو خواهم رفت و هرگز تو را ترک نخواهم کرد. آنوقت (توسر) سپهر را از (الاس) گرفت و به دوش انداخت. در حالی که آن شب را توسر تا صبح بیدار بود و به آینده خویش و زندگی مشترک در جوار نامزدش فکر می‌کرد، در اسپارت هم (خناتون) و (لوچیدس) پادشاه دو اسپارت شب‌زنده‌داری می‌کردند.

آنها از آغاز شب شروع بنوشیدن شراب نمودند و (خناتون) سعی می‌کرد که (لوچیدس) پادشاه دوم اسپارت را تشویق نماید که بیشتر شراب بنوشد تا اینکه مست شود و در حال مستی بتواند طبق تمایل (خناتون) تصمیم بگیرد. بعد از اینکه یک قسمت از شب گذشت شراب، در هر دو آنها موثر واقع گردید ولی نه آن‌طور که آنها را مست کند بلکه به ترتیبی که مستعد صحبت کردن شوند. (خناتون) گفت من یک اسپارتی وطن پرست هستم و میهن خود را دوست میدارم و بارها برای میهن وارد جنگ شده‌ام ولی از (آتن) نفرت دارم و خصومت من نسبت به (آتن) هرگز از بین نمی‌رود برای اینکه دو پسر جوان من بدست سربازان (آتن) در میدان جنگ بقتل رسیدند و به همین جهت میل ندارم که (لئونیداس) تحت نفوذ (آتن) قرار بگیرد و طبق دستور آنها در گردنه (ترحوپیل) مستقر شود. (لوچیدس) گفت من هم میل ندارم که یکی از دو پادشاه اسپارت برای آتن بجنگد. (خناتون) گفت ما باید کاری بکنیم که خود (آتن) برای

دفاع از خویش وارد جنگ شود و سربازان خود را در گردنه (ترموپیل) متمرکز نماید و اگر (آتن) وارد جنگ گردد و گردنه (ترموپیل) را اشغال کند شمشیر خشایار شاه پادشاه ایران کند میشود. (لئوچیدس) پرسید چگونه شمشیر او کند می شود؟ (خناتون) گفت شمشیر او باین دلیل کند میشود که مجبور است با قشون آتن بجنگد و عده ای از سربازان وی مقتول و مجروح می شوند و وقتی به ما رسید طوری خسته و ضعیف خواهد بود که ما خواهیم توانست وی را از پا در آوریم یا برگردانیم.

(لئوچیدس) گفت مناسبانه (آتن) وارد جنگ نشده است و قوی که (لئونیداس) بآتن داده که در گردنه (ترموپیل) مستقر شود يك تهمه يك جانبی است نه دو جانبی و ممکن است که (لئونیداس) و سید سرباز گارد مخصوص او در آن گردنه از بین بروند.

(خناتون) گفت راهبه معبد (دلفی) پیشگوئی کرده که با اسپارت باید از این برود و یا پادشاه آن نابود گردد و من فکر میکنم تو که یکی از دو پادشاه اسپارت هستی میل نداری نابود شوی و در این صورت ناگزیر (لئونیداس) پایدنا بود شود. (لئوچیدس) از این گفته حیرت کرد و گفت (خناتون) من از حرف تو متعجب شدم و يك اسپارتنی نباید راضی بمرک پادشاه خود باشد و من هم میل ندارم (لئونیداس) بقتل برسد. (خناتون) در صدد برآمد که حرف خود را پس بگیرد و گفت من چون شراب نوشیده ام و در سرم بخار جمع شده نمی توانم درست صحبت کنم و منظور واقعی خود را بیان نمایم. من نمیخواستم بگویم که (لئونیداس) باید بطور حتم کشته شود بلکه منظورم این بود که پیشگوئی راهبه معبد (دلفی) را بزبان بیاورم. با این گفته، (خناتون) حرف خود را پس گرفت ولی میدانست که اعتراض (لئوچیدس) بگفته او چیزی جز ظاهر سازی نیست.

(خناتون) اطلاع داشت که (لئوچیدس) برای اینکه خود زنده بماند حاضر است که (لئونیداس) را فدا کند ولی این موضوع را ابراز نمی نماید تا اینکه بگوش (لئونیداس) و سایر اسپارتنی ها نرسد. مدت چند لحظه آن دو مرد سکوت کردند و (خناتون) برای پادشاه دوم اسپارت شراب ریخت تا وی بنوشد و مست شود. پادشاه دوم جام دیگر از شراب نوشید و گفت ما نباید سربازان خود را در گردنه (ترموپیل) تنها بگذاریم خاصه آنکه سربازان گارد مخصوص (لئونیداس) از بهترین سربازان اسپارت هستند. (خناتون) گفت فکری دیگر برای من پیدا شده است.

(لئوچیدس) پرسید فکر تو چیست؟ (خناتون) گفت من فکر میکنم که (آتن) نه فقط حاضر نیست که قشون خود را بسیج نماید و وارد جنگ شود بلکه ممکن است که علیه (اسپارت) با پادشاه ایران متحد گردد و به احمه نماید (لئوچیدس) گفت آری این مسئله امکان دارد و می توان فرض کرد که (آتن) با پادشاه ایران متحد گردد و علیه ما وارد جنگ شود. (خناتون)

گفت آری این فرض را می‌توان کرد برای اینکه آتنی‌ها مردمی هستند این‌وقت و برای اینکه خود را نجات بدهند حاضرند که اسپارت را فدا نمایند.

حشایار شاه، پادشاه ایران تصمیم گرفته که (آتن) را ویران کند و آتنی‌ها از این موضوع خیلی می‌ترسند و برای اینکه از خطر نابودی نجات پیدا نمایند ممکن است که علیه ما، پادشاه ایران متحد شوند. پادشاه دوم گفت چه باید کرد که (آتن) علیه ما پادشاه ایران متحد نشود. (خناتون) گفت بهترین سیاست برای اینکه (آتن) علیه ما پادشاه ایران متحد نشود همین روش می‌باشد که اینک (لئونیداس) پیش گرفته است. (لئوپیدس) گفت من از گفته توحیرت می‌کنم. زیرا تومی‌گوئی که میل نداری که (لئونیداس) و مردان او در گردنه ترموپیل مستقر شوند و از طرف دیگر می‌گوئی که بهترین سیاست برای ممانعت از اینکه (آتن) با پادشاه ایران متحد گردد همین می‌باشد که (لئونیداس) پیش گرفته است (خناتون) گفت آنچه من می‌گویم با هم مغایرت ندارد. من میل ندارم که (لئونیداس) برای دفاع از (آتن) بجنگد. من میل ندارم که خون هیچ‌یک از سربازان اسپارتی برای حمایت از آتن ریخته شود. برعکس ما یلم که (آتن) وارد جنگ گردد و سربازانش کشته شوند و تیغ پادشاه ایران را کند نمایند اما بتوانیم بهسولت حشایار شاه را عقب برانیم و اما سیاست (لئونیداس) از این جهت خوب است که بعد از اینکه در گردنه (ترموپیل) مستقر گردید (آتن) چاره ندارد جز اینکه قشون خود را بحرکت درآورد و برود و به (لئونیداس) ملحق گردد. بعضی اینک قشون یونان وارد گردنه ترموپیل شد ما مجلس شیوخ را و امیداریم که فرمان مراجعت (لئونیداس) و سربازان او را صادر نماید و یک‌پیک بگردنه ترموپیل خواهیم فرستاد تا اینکه محرمانه لئونیداس را از تصمیم مجلس شیوخ آگاه کند و لئونیداس و سربازان او مراجعت خواهند کرد و قشون آتن در گردنه (ترموپیل) دوچار ایرانیان خواهد گردید و مجبور خواهد شد که بجنگد.

بهمین جهت من می‌گویم که روش کنولی (لئونیداس) از لحاظ ممانعت از اتحاد (آتن) و پادشاه ایران مفید است. (لئوپیدس) پرسید مسئله اعلان جنگ ما چه میشود؟ (خناتون) گفت ما موفق شدیم که اعلان جنگ را تا بعد از اقامه جشن به تأخیر بیندازیم و پس از این که جشن بهاری برگزار شد باز اعلان جنگ را به تأخیر خواهیم انداخت و در عین حال (لئونیداس) و سربازان را از گردنه (ترموپیل) برمیگردانیم. منظور این است که نباید بهیچوجه وضعی پیش بیاید که یک سرباز اسپارتی برای دفاع از (آتن) کشته شود. اما اگر پادشاه ایران به مرز اسپارت رسید ما اعلام جنگ خواهیم داد و خوشبختانه میتوانیم در مدت یک یا دو روز، تمام سربازان خود را بسیج نماییم و به مرز (اسپارت) بفرستیم.

(لئوچیدس) گفت از این قرار مجلس شیوخ حتی بعد از جشن بهار هم اعلان جنگ نخواهد داد. (خفاتون) گفت تاروژی که سربازان ایران بمرزا سپارت نرسیده اند ما اعلان جنگ نمیدهیم زیرا اگر قبل از آن هم اعلان جنگ بدهیم سربازان ما برای دفاع از (آتن) کشته خواهند شد و من و تو که افرادی وطن پرست هستیم نباید راضی شویم که خون سربازان ما برای دفاع از (آتن) ریخته شود.

ولی روزی که خشایارشا بمرزا (سپارت) رسید من با این که پیرمرد هستم شمشیر بدست می گیرم و سپر بر دوش می اندازم و بمیدان جنگ میروم و می کشم تا کشته شوم همانگونه که پسران در میدان جنگ بقتل رسیدند و یقین دارم که تونیزای (لئوچیدس) در آن روز، شمشیر بدست می گیری و سپر بر دوش می اندازی و بمیدان جنگ میروی و آن قدر می کشی تا کشته شوی. زن های ماهم حاضرند که شمشیر بدست بگیرند و بمیدان جنگ بروند و برای دفاع از مین کشته شوند ولی ما آنها را از رفتن بمیدان جنگ معاف می کنیم تا این که بعد از کشته شدن مردها، زن ها باقی باشند و بتوانند پسران و دختران خردسال را بزرگ کنند که نسل ملت اسپارت قطع نگردد (لئونیداس) حرف (خفاتون) را تصدیق کرد و بعد آن دو نفر جامی دیگر از شراب نوشیدند.

جنگی که خاطر هاشم هرگز از خاطر ها محو

نخواهد شد

اکنون میخواهم راجع به واقعه ای صحبت کنم که تاج جهان باقی است فراموش نخواهد شد. اینک من که نامم (مکیس تاس) پیغمبر است می خواهم راجع بحادثه ای بیان مطلب نمایم که تا وقتی خورشید میدرخشد و خدایان باقی هستند از خاطر ها فراموش نگردد این واقعه عبارت است از جنگ گردنه (ترموپیل) بین سربازان (اسپارت) و نیروی پادشاه ایران. این واقعه تاهزارها سال دیگر تاریخ دنیا را تشکیل خواهد کرد برای اینکه ملل جهان که این واقعه را می شنوند درمدد برمی آیند که بتوانند مانند سربازان (اسپارت) شوند و در نتیجه پایداری خواهند کرد و پایداری آنها باعث ایجاد تاریخ خواهد شد.

گردنه (ترموپیل) گردنه ایست تنگ شبیه بیک نوار طولانی و در تنگ ترین نقطه آن گردنه طوری تنگ می شود که فقط یک اراهه می تواند از آن عبور نماید. در طرف مغرب این گردنه دشت (مالیس) قرار گرفته که ما انتظار داشتیم ایرانی ها از آن طرف بیایند و در سمت مشرق گردنه دریا قرار دارد. در این گردنه چشمه آب گرم وجود دارد که نام گردنه از آن گرفته شده و (ترموپیل) بزبان یونانی یعنی (چشمه آب گرم) در قدیم پشت چشمه دیواری وجود داشته که در دوره ما ویران بود و دیوار مزبور را ملت (آتن) در آئینه باستانی برای جلوگیری از تهاجم اقوامی که از طرف شمال می آمدند بر پا کرد.

مامدت سه شبانه روز راه پیمودیم و روزها از دشت هایی که آفتاب بر آن می تابید می گذشتیم و شب ها از مناطقی که بر اثر وزش باد شب سرد میشد عبور کردیم. حرارت آفتاب در روز و برودت هوادر شب نتوانست راه پیمائی ما را متوقف کند و سنگهای جاده های کوهستانی هم عایق راه ما نشد. سربازان ما در شبانه روز پیش از دو ساعت آنهم بعد از نیمه شب استراحت نمی کردند و در سایر ساعات روز و شب بدون انقطاع با قدم های سریع نظامی راه می پیمودیم. سربازانی که در راه به ما ملحق شدند و گفتیم که شماره افراد ما راه هزار رسانیدند نمی توانستند در آن راه پیمائی سریع

شريك ما باشند و عقب افتادند. فقط سيمد سر باز زبده گارد مخصوص (لئونیداس) و خود پادشاه ماومن (که سوار بر اسب راه می پیمودم) برای پیمائی ادامه دادیم.

ما از این جهت شتاب داشتیم که زودتر خود را به گردنه ترموپیل برسانیم که ایرانی ها زودتر از ما به آن جا نرسند. چون اگر ایرانیان زودتر از ما به آنجا میرسیدند و آن گردنه را اشغال میکردند ما چاره نداشتیم جز اینکه در جلگه مسطح با سربازان ایران بجنگیم و اگر در جلگه مسطح با ایرانیان پیکار می کردیم همه کشته می شدیم بدون این که مرگ ما کوچکترین فایده برای یونان داشته باشد و بتواند از عبور قشون ایران ممانعت کند. در حالی که ما بطرف گردنه (ترموپیل) می رفتیم در همه جا شهرت میدادیم که ما جلودار قشون (اسپارت) هستیم و قشون اصلی ما از عقب خواهد آمد و مردم این سخن را باور می کردند. بعضی از چهار پایان ما نتوانستند آن راه پیمائی طولانی را تحمل نمایند و در راه درماندند و ما آنها را رها کردیم. هم چنین سربازانی را که به ما ملحق شده بودند و نمی توانستند پا به پای ما حرکت کنند رها نمودیم و (لئونیداس) با نهایی گفت استراحت کنید و وقتی خستگی شما رفع شد برای بیفتید و با ما ملحق گردید.

لیاس متحد الشکل نظامی و سرخ رنگ سربازان ما مستورا زغبار شده بود و آفتاب صورت سربازان اسپارت را سیاه کرد و در بعضی از مناطق حشرات مزاحم ما می شدند. لیکن قشون کوچک سیمد نفری (لئونیداس) بدون يك لحظه توقف، با قدمهای سریع نظامی راه می پیمود. وقتی بيك رودخانه می رسیدیم و از گذار آن می گذشتیم میدانستیم که باز باید از رودخانه ها بگذریم و وقتی تپه ای نمایان می شد و ما از آن صعود می نمودیم اطلاع داشتیم در سرداه ما تپه هایی دیگر قرار گرفته که باید از آنها صعود نمائیم. قبل از غروب روز سوم دریا نمایان گردید و از آن پس ما بموازات دریا راه پیمائی کردیم. (لئونیداس) و (آگاتون) و (پانتوس) پدر (الاس) پیوسته پیشاپیش ستون سربازان (و مثل دیگران پیاده) حرکت می کردند و آن روز که دریا نمایان شد قبل از این که آفتاب غروب کند (لئونیداس) گفت امشب استراحت کردن ممنوع است زیرا فرصتی برای استراحت نداریم و هر گاه امشب تا صبح با سرعت راه بپیمائیم هنگام طلوع خورشید بگردنه (ترموپیل) خواهیم رسید. وقتی که (لئونیداس) سخن خود را تمام کرد يك کشتی جنگی که دارای سه ردیف پاروزن یکی بالای دیگری بود نمایان گردید و يك زورق از آن جدا شد و راه ساحل را پیش گرفت و معلوم بود که بسری ما می آید. (لئونیداس) ناگزیر فرمان توقف داد که بدانند با ما چه کار دارند. سربازان از آن توقف استفاده کردند و بعضی از آنها لیاس خود را تکان دادند تا غبار را از آن دور کنند و بعضی دیگر وارد دریا شدند تا آب تنی نمایند و بعضی هم برای اینکه جهت راه پیمائی شب، آماده باشند خوابیدند.

زورق بساحل نزدیک شد و مردی از آن قدم بر خشکی نهاد و ما دانستیم که وی (تمیستوکل) زمامدار کشور (آتن) است. زمامدار (آتن) بعد از اینکه قدم بساحل نهاد از طرف (لئونیداس)

استقبال شد و آن دو بهم دست دادند و (تمیستوکل) گفت من از این جهت به خشکی آمدم تا با تو مذاکره کنم.

پادشاه ما گفت که برای مذاکره فرصت نداریم چون میباید برای پیقتیم وزودتر خود را بگردنه (ترموپیل) برسانیم. زمامدار (آتن) گفت من با تو زیاد صحبت نخواهم کرد و سبب تأخیر راه پیمایی تو نخواهم شد و چون گرسنه هستم میل دارم با تو غذا بخورم. (لئونیداس) دست زمامدار آتن را گرفت و قدری دورتر از آب‌آور آروی ماسه ساحلی نشانید و گفت من هم گرسنه هستم و با تو غذا خواهم خورد و امر کرد که برای آنها غذا بیاورند. غذائی که برای پادشاه (اسپارت) و زمامدار (آتن) آوردند غذای معمولی سربازهای یونان و زیتون بود. من متوجه شدم که زمامدار (آتن) از آن غذای ساده حیرت کرد ولی بروی خود نیاورد و یک زیتون در دهان نهاد و هسته آن را دور انداخت و معلوم بود که غذای ما را با بی میلی تناول می‌نماید. ولی (لئونیداس) با اشتها نان و زیتون می‌خورد.

زمامدار (آتن) بعد از اینکه لقمه‌ای از نان را جوید و فرو برد با انگشت روی ماسه نقشه‌ای ترسیم کرد و گفت ترسیم نقشه گردنه ترموپیل و اطراف آن آسان نیست و بعد در حالی که نقشه را پادشاه نشان میداد اظهار کرد اینجا گردنه (ترموپیل) است و اینجا بفازی است که در مشرق گردنه واقع شده و کشتی‌های جنگی ما در این بفاز است یعنی ما جناح راست شمارانها در آب تشکیل میدهیم و کشتی‌های جنگی ایران آن طرف بفاز موضع گرفته است. (لئونیداس) پرسید آیا میدانی که ایرانیان چند کشتی جنگی دارند؟ زمامدار (آتن) گفت ایرانیهادارای هزار و دو بیست کشتی جنگی هستند که هر یک سه ردیف پاروزن دارد و علاوه بر آن یک عدد کشتی جنگی کوچکتر دارند. (توضیح - در قدیم کشتی‌های جنگی دارای یک یا دو سه ردیف پاروزن بود و در کشتی‌های اخیر هر دسته از پاروزن‌ها بالای دسته دیگر قرار می‌گرفتند یعنی محل پاروزنان یک عمارت سه طبقه را تشکیل میداد و بدیهی است که پاروهای پاروزنان طبقه فوقانی بیش از پاروی دو طبقه دیگر طول داشت - مترجم).

(لئونیداس) پرسید شما چند کشتی جنگی دارید؟ زمامدار (آتن) گفت ما دارای دو بیست و هفتاد کشتی جنگی هستیم که هر یک سه ردیف پاروزن دارند ولی چون بفاز را خوب می‌شناسیم و عرض بفاز هم کم است می‌توانیم جلوی صفای جنگی ایرانیان پایداری نماییم. آنگاه زمامدار آتن از پادشاه ما پرسید نیروی زمینی شما چقدر است؟ (لئونیداس) بدون تردید و تمجیح گفت که نیروی زمینی ما در حال حاضر سیصد نفر است که سربازان گارد مخصوص من هستند. زمامدار آتن با تعجب پرسید آیا قشون شما همین است؟ (لئونیداس) جواب داد اینکه گفتم قشون اسپارت نیست بلکه گارد مخصوص من است و قشون اسپارت بعد از اقامه جشن بهاری برای خواهد افتاد و آمده‌ای هم از سربازان ملل مختلف یونان به ما ملحق شده‌اند که فردا و پس فردا خواهند رسید. زمامدار (آتن) پرسید این سربازان در کجا شما

ملحق شده اند؟ (لئویداس) گفت آنها در راه بما ملحق گردیدند و گفتند که حاضرند با ما بمیدان جنگ بیایند

زاممدار آتن گفت من میدانستم که وقتی قشون (اسپارت) برای بیفتد ارتش ساپرملل یونان هم برای خواهند افتاد زیرا لباس نظامی سرخ رنگ سربازان (اسپارت) چون مشعلی است که در ظلمت بیم و هراس میدرخشد و یونانی ها وقتی این مشعل را دیدند اطرافش جمع می شوند. ولی من سربازانی را که در راه بشما ملحق شدند نمی بینم. لئویداس گفت که راه پیامی ما سریع بود و بهمین جهت سربازانی که در راه بما ملحق شدند نتوانستند با ما حرکت نمایند لیکن بطوری که گفتم فردا و پس فردا خواهند رسید و شماره آنها نزدیک سه هزار نفر است. سپس پادشاه ما از زمامدار آتن پرسید که ارتش ایران اکنون در کجاست؟ وی گفت که ارتش ایران اینک نزدیک گردنه ترموپیل است ولی هنوز گردنه را اشغال نکرده و شما می توانید آن را اشغال نمایید. (لئویداس) گفت ما امشب تا صبح راه خواهیم پیمود و امیدواریم که هنگام طلوع خورشید به گردنه برسیم. زمامدار آتن اظهار کرد من فراموش کردم که یک واقعه را بشما بگویم و آن اینکه شب گذشته یک دسته از نگهبانان ما که در ساحل مشغول گشت بودند دونفر را گرفتند و آنها می گفتند که نمایندگان پادشاه سابق (اسپارت) هستند و برای ماموریتی آنجا رفته، اینک مراجعت می نمایند و از ما میخواستند که آنها را آزاد کنیم و می گفتند که نماینده و ایلیچی دارای مصونیت است.

(لئویداس) اظهار بی اطلاعی کرد و گفت ما در (اسپارت) از طرف پادشاه سابق خودمان نماینده و ایلیچی نپذیرفتیم. زمامدار (آتن) گفت ممکن است که شما آن دورا در (اسپارت) ندیده و نپذیرفته باشید ولی دیگران آنها را دیده و پذیرفته اند و من یقین داشتم که آن دونفر حامل پیامی از (اسپارت) برای پادشاه ایران هستند و بهمین جهت دستور قتل آنها را صادر کردم و گفتم که هر دورا در چاه بیندازند. (لئویداس) پرسید برای چه دستور دادید آنها را در چاه بیندازند و آیا فکر نکردید که آن دونفر شاید بر راستی فرستاده (دماراتوس) پادشاه سابق ما باشند؟ زیرا یک نماینده و ایلیچی ولو نماینده (دماراتوس) پادشاه سابق هم باشد دارای مصونیت است و نباید او را به قتل رسانید زمامدار آتن گفت امروز آنچه ارزش دارد یونان است و جان دونفر در قبال یونان دارای ارزش نیست. من از این جهت آن دونفر را کشتم که آنها نتوانند خود را بارتش ایران برسانند و پیامی را که بآنها سپرده اند بایرانی ها ابلاغ کنند. تو یک سرباز همتی نه یک سیاستمدار و نمیتوانی بفهمی که قتل این دونفر ضروری بود زیرا با احتمال قوی از طرف بعضی از اسپارتهای ترسو حامل پیامی برای ارتش ایران بودند که اسپارت تسلیم شود. (لئویداس) گفت در اسپارت مرد ترسو وجود ندارد.

زاممدار (آتن) گفت ولی ممکن است که مرد خالین پیدا شود. (لئویداس) سکوت

نمود و زمامدار (آتن) گفت من برای اینکه نگذارم خیانتکار به مقصود خود برسد آن دو نفر را معدوم کردم. (لئونیداس) لحظه‌ای دیگر سر برداشت و (آگاتون) را فراخواند و گفت بمردان ما اطلاع بده که ما عنقریب برای میافنیم و امشب تا صبح راه خواهیم پیمود. آنهایی که در دریا آب تنی می‌کردند از آب خارج گردیدند و لباس پوشیدند. کسانی هم که در خواب بودند بیدار شدند و برخاستند. زمامدار (آتن) از پادشاه ما خدا حاقلی کرد و گفت مادر تمام مدت جنگ در جناح راست شما خواهیم بود و از دریا محافظت خواهیم کرد و نخواهیم گذاشت که کشتی‌های جنگی ایران از بنای عبور کنند و در عقب شما نیرو پیاده نمایند. بعد (تمیستوکل) زمامدار آتن سوار زورق شد و بطرف کشتی جنگی خود رفت و ما هم برای افتادیم و اندکی بعد از حرکت ما، آفتاب غروب کرد و ماه طلوع نمود. مادر امتداد دریا و در حالیکه امواج آب، از پرتو قمر چون نقره می‌نمود برای ادامه دادیم (لئونیداس) پادشاه ماهه چنان پیشاپیش سر بازان راه می‌پیمود و با قدمهای سریع نظامی طی طریق می‌کرد. وقتی ماه غروب کرد و هوا تاریک شد ما با سرعت آغاز شب راه می‌پیمودیم تا اینکه اولین طلیمه فجر دمید و بعد از آن هواروشن شد و مقابل ما تخته سنگهایی بزرگ نمایان گردید. آن وقت (لئونیداس) بنوانندگان نظامی امر کرد که موزیک بنوازند و صدای نی لیک و سنج و طبل برخاست و سر بازان ما که از صدای موزیک بهیجان آمدند با گامهای محکمتر بر راه ادامه دادند و ما وارد گردنه ترموپیل شدیم و بجایی رسیدیم که در قدیم آنجا یک دیوار بوجود آورده بودند و ما خرابه آنرا می‌دیدیم وقتی پادشاه ما پیاپی دیوار ویران رسید شمشیر خورا بلند کرد و صدای موزیک نظامی یکمرتبه قطع شد و سر بازان توقف کردند. پادشاه ما بانگ بر آورد که ای مردان اسپارت، این جا، گردنه (ترموپیل) است و ما به یونان قول داده‌ایم که از این گردنه دفاع کنیم و نگذاریم که قشون ایران از اینجا عبور کند و به همین جهت اینک در این گردنه هستیم و دستور نظامی این است که ما از این گردنه دفاع خواهیم کرد و عقب نشینی نخواهیم نمود. بعد از آن من بدفات راجع با آنچه در آن روز (لئونیداس) گفت فکر کردم. جمله‌ای که او بر زبان آورد ساده بود و گفت (دستور نظامی این است که ما از این گردنه دفاع خواهیم کرد و عقب نشینی نخواهیم نمود.) کسی هم راجع بمعنای آن جمله از پادشاه ما توضیح نخواست زیرا همه می‌دانستند که در آن گردنه یا باید جلوی قشون ایران را بگیرند یا این که نابود شوند ولی تار و زیکه من زنده هستم آن جمله ساده و فراموش نخواهم کرد.

* * *

(توسر) باتفاق نامزد خود (الاس) در بیابان راه می‌پیمود. جوان عاشق سپری را که از (الاس) دریافت کرده بود بردوش داشت و هر وقت حس می‌کرد که نامزد او از راه پیمائی در اراضی سنگلاخ خسته شده دست را حلقه کمرش می‌کرد و او را با خود میبرد یا این که وادارش مینمود که بیازوی او تکیه بدهد. لباس (توسر) و نامزدش (الاس) بمناسبت این که در بیابان می‌خواستند خاک آلود بود و عاشق

و معشوق موهای آشفته داشتند از وقتی که آن دو جوان از کنار رود (اوراتوس) برای افتادن مدتی میگذشت و با این که هر دو اهل (اسپارت) بودند و بنیه نیرومند داشتند بر اثر راه پیمائی طولانی و نخوردن غذا و تشنگی، خسته و ضعیف بنظر میرسیدند. دو نامزد بجای رسیدند که زیر پای آنها يك مرتع نمایان گردید و يك گله گوسفند در آن مرتع میچریدند و سگی کنار مرتع نشسته از گوسفندان پاسبانی میکرد.

در طرف دیگر پای کوه کم ارتفاع، کلبه ای بنظر میرسید و (توسر) و (الاس) کنار یکدیگر ایستاده گله گوسفند و مرتع را مینگریستند و گاهی نظر بکلبه میانداختند. سگ وقتی دو پیکانه را دید پارس کرد و چون پارس سگ ادامه یافت از درون کلبه ای که در پای کوه کم ارتفاع دیده می شده نفر که وضع روستائی داشتند خارج گردیدند. یکی از آنها مردی بود سالخورده دارای چشم های سبز رنگ و انگار از بس در همه عمر مرتع و مزرعه سبز رنگ را دیده بود چشم هایش برنگ مرتع و مزرعه در آمده. پیر مرد با وجود سالخوردگی با قدم های محکم راه می پیمود و کنار او زنی حرکت میکرد که معلوم بود همسروی میباشد. از چشم های درخشان و صاف پیر مرد اثر حسنینت و صفای باطن آشکار بود ولی يك مرد جوان که با آن زن و مرد روستائی از کلبه خارج شد چشم های زننده داشت و وقتی نگاه انسان با نگاه او تلاقی میکرد ناراحت می شد. آن سه نفر بدون شتاب بسوی (توسر) و (الاس) رفتند و نزدیک آنها توقف کردند و معلوم بود که از مشاهده آن مرد وزن جوان و بالاخص زیبایی آن دو حیرت کرده اند.

(توسر) و (الاس) با اینکه بر اثر خستگی و گرسنگی و تشنگی خسته بنظر میرسیدند و تابش آفتاب رنگ صورتشان را تیره کرده بود همچنان زیبایی داشتند. مرد روستائی بعد از اینکه توقف کرد با صدائی که حاکی از مهربانی قطری بود گفت ای خارجیان خوش آمدید و در نظر اول فهمید که آن مرد وزن جوان تشنه هستند و رو بر گردانید و خطاب بجوانی که با او بود گفت ای (افیالس) برو آب بیاور. جوان برای آوردن آب برای افتاد و بطرف کلبه رفت. (توسر) که تا آن موقع بر پا ایستاده (الاس) را نگاه داشته بود نتوانست که پیش از آن بایستد و از فرط خستگی نشست ولی حتی در آن موقع (الاس) را رها نکرد و او را کنار خود نشانید و دختر جوان چنان خسته بود که تا کفار (الاس) نشست بخواب رفت. مرد سالخورده در مقام معرفی خود برآمد و گفت نام من (ساموس) میباشد. چون (توسر) میباید بعد از این معرفی نام خود را بگوید اسم خویش را بر زبان آورد. در اسپارت رسم است که مردها وقتی خود را معرفی مینمایند نام پدر خویش را نیز ذکر میکنند و (توسر) خواست بگوید که فرزند (کوریلوس) است ولی جلوی زبان خود را گرفت زیرا بیم داشت که شاید آن پیر مرد شبان که بی شك آن گله گوسفند مال اوست نام پدرش را شنیده از خیمانش نسبت با اسپارت آگاه شده باشد. مرد شبان با انگشت (الاس) را نشان داد و گفت آیا او زن تومی باشد. (الاس) سر را طوری تکان داد که نه

جواب مثبت. از آن استنباط می‌شد و نه جواب منفی. ولی پیرمرد تصور نمود که وی جواب مثبت میدهد.

(توس) پرسید ای پدر آیا ممکن است بگوئی که اینجاست (ترموپیل) چقدر راه است؟ پیرمرد با انگشت قسمتی از کوه را نشان داد و گفت (ترموپیل) آنجا است.

در آن موقع زن روستائی چند قدم به (توس) و (الاس) نزدیک گردید و مشاهده کرد که دختر جوان خوابیده و گفت این دختر بیچاره، آن قدر راه پیموده و خسته شده که در حال نشستن، خوابش برده است. آنگاه سر را بطرف کلبه نگاه داشت و بانگ زد ایالسی... ایالسی... زودتر بیا. جوانی که رفته بود آب به او برد بایک مشک کوچک از آب، مراجعت کرد و آن مشک را بدست پیرمرد داد. زن روستائی بجوان گفت بطوری که میبینی این دختر بقدری خسته است که خوابش برده و شوهرش هم که خسته میباشد نمی‌تواند او را بخانه برساند و تو باید او را بلند کنی و بخانه برسانی.

جوان نظری بدختر انداخت و زیبایی وی را پسندید و نزدیک رفت و خم شد و (الاس) را بدن اینکه بیدار شود بلند نمود و براه افتاد. وقتی (ایالسی) آن دختر جوان را بلند میکرد (توس) خواست با او کمک نماید ولی از قریط خستگی نتوانست (ایالسی) نامزد (توس) را بطرف کلبه برد و زن روستائی هم عقب آن جوان براه افتاد ولی مرد روستائی بجای ماند و مشک پر از آب را به (توس) داد تا سیراب شود. (توس) دهانه مشک را بر دهان نهاد و با جرعه‌های بزرگ بنوشیدن مشغول شد و هر جرعه از آب که از حلقوم او پائین می‌رفت شبیه به جرعه‌ای از آب زندگی بود و با وحیات و قوت میبخشید.

در حالیکه (توس) با جرعه‌های بزرگ آب می‌نوشید و مقداری آب از دهانه مشک روی سینه و شکم و پاهایش میریخت (ساموس) سپر او را که بزمین نهاده بود برداشت و به تماشای آن و بخصوص نقش‌های قسمت خارجی سپر مشغول گردید و با انگشت خطوطی را که روی سپر کشیده بودند تمقیب نمود. (توس) بعد از اینکه سپر آب شد دهانه مشک را پارسمانی که برای همین منظور بان آویخته بودند بست و مشک را که هنوز مقداری زیاد آب داشت کنار خود نهاد و چون مشاهده کرد که آن پیرمرد مشغول تماشای نقوش سپرش میباشد گفت که من می‌دانم که بر اثر گرد و غبار سپر من خیلی تیره شده و نقوش آن بخوبی دیده نمی‌شود و قبل از هر کار باید سپر خود را تمیز و صیقلی نمایم تا نقوش آن بخوبی بچشم برسد. پیرمرد گفت تو قبل از هر کار میباید غذا بخوری و بعد از آن بخوابی تا اینکه خستگی‌ات رفع شود و پس از اینکه از خواب بیدار شدی آنوقت هر کار که میخواهی بکن.

نوشیدن آب و رفع عطش قدری (توس) را قوت داد بطوری که وقتی پیرمرد زیر بازوی او را گرفت توانست بر پا خیزد. (ساموس) مشک را از زمین برداشت و (توس) هم سپر را بدوش

انداخت و در حالیکه پیرمرد بازوی مرد جوان را گرفته بود آن دوسوی کلبه روان شدند . کلبه (ساموس) اطای بزرگ می نمود که آن را با سنگهای تراشیده ساخته بودند و وقتی (توسر) وارد کلبه گردید بوی زننده چربی گوسفند را از فضای آن استشمام کرد . پیرمرد شبان خواست که برای (توسر) غذا بیاورد ولی جوان اسپارتی چنان محسسه بود که نمیتوانست در آن موقع غذا بخورد و گفت برای من خوابیدن واجب تر از غذا خوردن میباشد و در یک طرف کلبه دراز کشید و خوابید و (الاس) هم در طرف دیگر بخواب رفته بود . و وقتی (توسر) چشم باز کرد متوجه شد که شب فرود آمده و چراغ افروخته اند و هوای اطای ازدودی که از فتنه چراغ بر میخیزد اشباع گردیده و از میزبانان خود خواست که چند لحظه درب را بکشایند تا اینکه دود بیرون برود و هوای اطای تجدید گردد . بعد از اینکه (توسر) از خواب برخاست نظری به (الاس) انداخت و دید که دختر جوان هنوز در خواب می باشد و زن (ساموس) گزارش نشده است . زن روستائی بعد از اینکه دید که (توسر) بیدار شد با او گفت زن تو تب کرده و بیدار نمیدانم که این تب ناشی از خستگی زیاد باشد زیرا پاهای او بر اثر راه پیمائی مجروح شده است . (توسر) گفت ما خیلی راه پیمائی کردیم و گاهی از اوقات من او را بدوش میگردانم که خسته نشود ولی چون راه ما طولانی بود او صبور می شد که راه برود و در نتیجه پاهایش مجروح گردید . پیرمرد به (توسر) گفت اینک که از خواب برخاسته ای و خستگی از بین رفته غذا بخور . (توسر) گفت ای پدر ، پاک کردن سلاح واجب تر از غذا خوردن است و من باید اول سپر خود را پاک کنم و بعد بنکر غذا خوردن خواهم افتاد سپس (توسر) با قدری علف سبز و علف خشک مشغول پاک کردن سپر خود شد و بزودی طوری آنرا صیقلی کرد که در پرتو چراغ آن کلبه میدرخشید . در حالیکه (توسر) سپر خود را پاک میکرد زن روستائی از او پرسید آیا تو اهل (آتن) هستی ؟ (توسر) جواب دادنه . زن روستائی سؤال کرد آیا زن تو اهل (آتن) است ؟ (توسر) جواب منفی داد و بعد گفت آیا اسم (اسپارت) بگوش شما خورده است ؟

پیرمرد شبان گفت بلی من نام (اسپارت) را شنیده ام و اسپارتی ها مردمی هستند که کم حرف میزنند و غذای آنها نان سیاه و زیتون است و کاری جز جنگ و ورزش ندارند و دختران خود را به ورزشگاه می فرستند . پیرمرد چوپان لحظه ای مکث کرد و بعد گفت ولی من این حرفها را موقعی که جوان بودم شنیدم و از وضع کنونی (اسپارت) اطلاع ندارم . آنگاه پیرمرد از جا برخاست و برای (توسر) یک کرده نان و یک ظرف پر از ماست آورد و (توسر) که گرسنه بود با اشتها خورد و گفت ای پدر ، تو امروز نسبت بمن نیکی کردی و این احسان تو در خور قدر دانی است . پیرمرد گفت ما در یک نقطه دور افتاده از کوهستان زندگی می کنیم و بندرت اتفاق می افتد که خارجیانی اینجا بیایند و دیدار خارجیانی برای ما واقعه ای جالب توجه است و تا آنجا که توانائی داشته باشیم از آنها پذیرائی می نمائیم . (توسر) متوجه بود که

(افیالی) چشم از (الاس) برنمیدارد. ولی در يك لحظه آن جوان سر را متوجه (توسر) کرد و نگاه او با جوان اسپارتی تلاقی نمود.

(توسر) از چشمهای زنده آن جوان متعجب شد و (افیالی) هم اثری در چشمهای (توسر) دید که نتوانست در کلبه بماند و برخاست و به پیرمرد شبان گفت امروز صبح من از دوريك گرك را دادم و بهتر این است که امشب در کنار گله باشم چون ممکن است که گرك بکوسند و حمله نماید و بعد از این گفته از درب کلبه خارج گردید و رفت. پس از رفتن او (توسر) پرسید آیا این جوان پسر تو میباشد؟ پیرمرد چوپان با نفرت جواب داد نه. او پسر من نیست و من نمیخواهم يك چنین پسر داشته باشم و او مردی است بیگانه که روزی اینجا آمد و گفت میل دارد که در کوهستان زندگی نماید و حاضر است که عهده‌دار نگاهداری گوسفندان ما شود یا برای ما از کوه هیزم بیاورد و من هم او را پذیرفتم و از آن روز تا کنون با ما زندگی می‌نماید و من نمی‌دانم که او در گذشته آیا مردی درست بوده یا يك غلام فراری یا يك دزد است.

وقتی حرف پیرمرد تمام شد (توسر) دریافت که زندگی در مناطق دور افتاده کوهستانی غیر از زندگی در مناطق متمدن میباشد و در کوهپایه از کسی نمی‌پرسند که در گذشته کجا بودی و چه میکردی و برای چه وطن خود را رها نمودی بلکه اگر توانائی داشته باشند او را میپذیرند و با وی مثل یکی از خویشاوندان رفتار می‌کنند هم‌چنان که (ساموس) چوپان آن مرد را پذیرفته، در خانه خود جا داده است. بعد (توسر) از پیرمرد پرسید آیا شما اسم ایرانیها را شنیده‌اید؟ پیرمرد گفت من نه فقط نام ایرانیان را شنیده بلکه خودشان را هم دیده‌ام. از این حرف (توسر) جوان بسیار حیرت کرد و با شکفت پرسید آیا تو ایرانیان را دیده‌ای؟ پیرمرد گفت آری آن‌ها را در روشنائی روز دیده‌ام و اینک هم که شب است می‌توان اردوگاه آن‌ها را دید آیا تو میل داری که اردوگاه ایرانیان را ببینی. جوان اسپارتی گفت بلی. پیرمرد گفت برخیز و بیا. (توسر) برخاست و قبل از اینکه با اتفاق پیرمرد شبان از کلبه خارج شود نظری به (الاس) انداخت که ببیند حال او چگونه است. آنگاه بناه زد خود نزدیک شد و دست بر پیشانی اش کشید و حس کرد که بدن دختر جوان خیلی گرم است و تب دارد.

(توسر) با تأثر سر را تکان داد و وزن روستایی پاو گفت غصه نخور، تا فردا صبح تب زن تو قطع می‌شود و او بهبود خواهد یافت. آنگاه (توسر) با اتفاق پیرمرد از کلبه خارج شد. در خارج بادی سرد در آن منطقه کوهستانی میوزید، بطوری که (توسر) از برودت لرزید ولی بعد از این که قدری راه رفت گرم شد. پیرمرد چوپان، او را از يك راه کوهستانی باریک گذرانید و بجای رسیدند که دو تخته سنگ مثل دو ستون بزرگ در کوه قرار گرفته بود و بین آن دو فاصله وجود داشت. (توسر) از وسط دو تخته سنگ جلگه پامین را از نظر گذرانید و بی اختیار گفت پناه بر خدایان، زیرا تا چشم کار میکرد آتش اردوگاه ایرانیان و فانوس‌های

آنان بنظر میرسید و (توسر) در شب بزرگترین جشنهای وطن خود اسپارت را با آن همه آتش و چراغ ندیده بود. پیرمرد که دریافت آن جوان از مشاهده اردوگاه ایرانیان بسیار حیرت کرده گفت اینک چند روز است که ایرانیان این جا هستند ولی هر روز، افواج جدید از راه میرسند و با آنها ملحق می شوند بطوری که هر روز، شماره سربازان ارتش ایران از روز قبل بیشتر می شود. (توسر) گفت باید از خدایان سپاسگزاری کرد که در این منطقه گردنه (ترموپیل) را بوجود آورده اند و یگانه راه رسیدن ارتش ایران به دشتهای (آتن) و (اسپارت) گردنه (ترموپیل) است و راهی دیگر برای عبور آنها وجود ندارد و در گردنه ترموپیل می توان جلوی ایرانیان را گرفت. پیرمرد گفت ای جوان اشتباه می کنی و رسیدن بدشت هائی که در طرف جنوب واقع گردیده و از جمله دشتهای (آتن) راهی دیگر وجود می باشد و می توان از آنجا بکشور آتن و سایر کشورهای جنوبی یونان رسید.

(توسر) گفت آن راه کجاست؟ (ساموس) چوپان گفت آن راه در گذشته محل عبور گله های بز بود و بر اثر رفت و آمد جانوران بوجود آمده و اگر از آن راه بروند از پشت گردنه (ترموپیل) سر بدر خواهند آورد و موقمی که من جوان بودم سکنه کوه پایه و روستائیان از آن راه استفاده می کردند ولی امروز آن راه کوهستانی فراموش گردیده و کسی از آن عبور نمی کند. (توسر) گفت این راه که در گذشته بود امروز هست یا نه؟ پیرمرد چوپان گفت بلی ای جوان و این راه امروز هست و می توان از آن استفاده کرد.

(توسر) بازوی پیرمرد را گرفت و گفت تو ومن، مرد و یونانی هستیم و لوازم یک کشور نباشیم ولی جوهر و نژاد ما یکی است و ما باید این راه را به سربازان اسپارت که برای افتادند و اینک با احتمال قوی در گردنه (ترموپیل) هستند اطلاع بدهیم که تا دیر نشده آن را مسدود کنند تا اینکه ایرانیان نتوانند از آن راه خود را بجلگه های جنوبی یونان برسانند.

مرد چوپان گفت بهائید که تا من قسمت آخر راه را که منتهی بجلگه جنوبی میشود بشما نشان بدهم و مرتبه ای دیگر (ساموس) سالخورده را هنگامی جوان را بر عهده گرفت و او را از راه کوهستانی بر گردانید و بعد از اینکه قدری راه پیمایی کرد در تاریکی شب، راهی را که از کوه منتهی به جلگه میشد با او نشان داد و گفت این راهی است که از طرف گردنه (ترموپیل) منتهی به جلگه جنوبی میشود و تو می توانی بروی و این موضوع را با اطلاع سربازانی که در گردنه هستند برسانی. (توسر) وقتی این حرف را شنید یکه خورد و بفکر فرورفت چون او را از کشور (اسپارت) دانده بودند و سکنه اسپارت، و بطریق اولی، (لئونیداس) پادشاه آن کشور وی را بچشم یک مرد پلید که باید از وی پرهیز کرد میدیدند و او نمیتوانست (بگردنه ترموپیل) برود به پادشاه اسپارت بگوید که علاوه بر گردنه (ترموپیل)، بین دو لتهای شمالی و جنوبی یونان راهی دیگر وجود دارد که ممکن است ایرانیان از آن استفاده کنند و خود را بجلگه های جنوبی برسانند.

این بود که گفت (ساموس) پاهای من بر اثر راه پیمایی طولانی مجروح شده و من نمیتوانم از کوه عبور کنم و خود را بقشون یونان که در گردنه (ترموپیل) است برسانم و آیا برای تو امکان دارد که یک شخص دیگر را مأمور این کار بکنی؟ (ساموس) گفت بلی ای جوان و من میتوانم دیگری را نزد سربازان یونان بفرستم تا آنها را از وجود این کوره راه مطلع کند و چون در اینجا هوا سرد است بهتر آنکه برگردیم و من میترسم که بر اثر برودت هوا تونیز مثل همسرت مبتلا به تب بشوی. (توسر) با توافق پیرمرد شبان به کلبه او مراجعت کرد و همین که وارد کلبه شد و نشست مرتعش گردید و طولی نکشید که تب بر او مستولی شد. جوان اسپارتی از تب و بیماری بیم نداشت بلکه از این میترسید که بیماری او را از پا در آورد و نتواند خود را بمیدان جنگ اسپارت و ایران برساند. (الاس) نامزد او هم بمناسبت تب نمیتوانست بر راحتی بخوابد و گاهی از یک دنده بروی دنده دیگر میفلطید و مینالید.

یک وقت (توسر) متوجه شد که پیرمرد چوپان، بعد از اینکه او را بخانه رسانید و نشانید قصد دارد مراجعت کند. (توسر) از او پرسید (ساموس) کجا میروی؟ پیرمرد گفت (افیالس) در مسجرا مشغول نگاهداری از گله است و من میروم که مشغول پاسبانی شوم تا او بتواند قدری بخوابد و اگر خود به گردنه (ترموپیل) نروم بوسینه (افیالس) برای سربازان یونان پیغام خواهم فرستاد تا بدانند ایرانیان ممکن است از راهی غیر از تنگه (ترموپیل) وارد دشتهای جنوبی یونان گردند

بطوریکه گفتیم سربازان (اسپارت) که سیصد نفر بودند در پامسداد به کرده (ترموپیل) رسیدند. (توسر) میتواند استراحت کند ولی سربازانی که وارد گردنه شدند نمیتوانستند استراحت نمایند. زیرا (لئونیداس) بعد از ورود بگردنه دستور داد تا سربازان گارد مخصوص اودیوار را که در گذشته آنجا وجود داشت و ویران شده بود بسازند. سربازان هم شروع به حمل سنگ کردند تا اینکه دیوار را بنا نمایند. پادشاه (اسپارت) هم مانند سربازان سنگ حمل میکرد و آب میآورد تا اینکه بمصرف تهیه گل برسد. چون وقت تنگ بود، نمیتوانستند از جاهای دیگر برای بنای دیوار آهک بیاورند تا بتوانند ساروج تهیه نمایند و (لئونیداس) گفت که هر گاه سنگهای بزرگ را بوسیله گل روی هم قرار بدهند و آنکاه سراسر دیوار را اندود نمایند دیوار بقدر کافی محکم خواهد شد و خواهد توانست که جاوی حمله اولیه سربازان ایران را بگیرد.

(لئونیداس) ضمن اینکه سنگ حمل میکرد و آب میآورد، با چند نفر از افسران که مانند او مشغول حمل سنگ بودند یاد کارهای دیگر شرکت مینمودند مشورت مینمود. پادشاه اسپارت بآنها گفت این گردنه تنگ است و تا امروز، سربازان مادر فضایی باین تنگی نجهنگیده اند و ما باید برای پیکار آنها از این فضای تنگ یک مانور جدید را ابداع کنیم که سربازان ما بتوانند از این گردنه دفاع نمایند. افسران گارد مخصوص گفتند که بهترین اسلوب جنگ در این گردنه

تنگ این است که سربازان مادرچندر دیف ، و هر دیف به داد دیگری قرار بگیرند تا نیروی حریف بعد از اینکه موفق شد از دیف اول بگذرد، مقابل دیف دوم و سوم و چهارم متوقف گردد. فایده دیگر این مانور این است که دیف های دوم و سوم و چهارم از نواقص پیکار دیف اول مستحضر خواهند شد و آن نواقص را رفع خواهند کرد و بهتر خواهند جنگید .

گاهی (لئونیداس) در وسط کار سر بر میداشت و آن گردنه تنگ و طولانی را که شبیه بیک دهلیز، اما بدون سقف بود مینگریست و می گفت من تعجب میکنم که چرا ایرانیان در صدد بر نیامدند که زودتر از ما خود را باین گردنه برسانند و این جا را اشغال کنند و برای چه نزدیک گردنه متوقف شدند در صورتیکه میدانند که برای وصول به (آتن) و سایر کشورهای جنوبی یونان از راه خشکی راهی جز این گردنه ندارند . آنها از دوراء میتوانند خود را به (آتن) و سایر کشورهای جنوبی یونان برسانند. یکی از راه این گردنه که اکنون تحت اشغال ماست و دیگری از راه دریا. ولی کشتی های جنگی (آتن) در بنای که طرف مشرق این گردنه قرار گرفته راه دریا را بسته اند . حتی اگر ما نتوانیم این دیوار را بسازیم و ارتش ایران قبل از پایان بنای دیوار، مبادرت بحمله نماید خواهیم توانست که جلوی سربازان ایرانی را در گردنه بگیریم یا آنقدر پایتذاری کنیم که ارتش های یونان و بویژه ارتش (اسپارت) از عقب برسند و مانع از عبور ارتش ایران شوند. قدری که از روز گذشت ، (لئونیداس) و سایر افراد که مشغول کار بودند و دیوار می ساختند صدای قدم های نظامی دو نگهبان را شنیدند که با آنها نزدیک میشدند .

(لئونیداس) که در حال کار بود خم شده و دید که دوسر باز اسپارتمی مردی را در وسط قرار داده اند و می آورند . پادشاه (اسپارت) بدو تصور کرد که آن مرد ، یکی از سربازان یونان است که در راه ، داوطلبانه به (لئونیداس) ملحق شدند و چون راه پیمائی سربازان (اسپارت) سریع بود عقب ماندند و (لئونیداس) امیدواری داشت که به تدریج با و برسند . ولی مشاهده کرد که آن مرد سلاح ندارد و اگر سرباز میبود سلاح میداشت. از او پرسید ای مرد تو که همتی نزدیک بیا تا من تو را بهتر ببینم و بفهمم چکار داری؟ آن مرد چند قدم برداشت و به (لئونیداس) نزدیک شد و پادشاه (اسپارت) دید که لباسش چون لباس روستائیان و دام پروران است . پادشاه اسپارت از وی پرسید تو این جا چه میکنی؟ مرد جواب داد من آمده ام تا بنو و سایر سربازان یونانی که در این گردنه هستند اطلاع بدهم که علاوه بر این گردنه ، که شما اکنون در آن دیوار میسازید، راهی وجود دارد که دشتهای شمالی یونان را بدشت های جنوبی متصل مینماید و ممکنست که ایرانیان از آن راه استفاده کنند و خود را بدشتهای جنوبی برسانند .

تمام سربازان اسپارتمی که نزدیک آن مرد و (لئونیداس) بودند و این حرف را شنیدند با حیرت و اضطراب سر بلند کردند و (لئونیداس) خطاب به (آگاتون) گفت آیا شنیدی این مرد چه گفت. (آگاتون) جواب داد بلی شنیدم (لئونیداس) اظهار کرد پس چرا ما زودتر از این

موضوع مطلع نشدیم و هیچکس بهمانگفت که این راه وجود دارد. مردی که لباس دامپروران و روستاییان در برداشت اظهار کرد برای اینکه هیچکس جز چند نفر از شبانان سالخورده که اکثر زندگی را بدروود گفته‌اند از این موضوع مستحضر نیست تا بشما بگوید که غیر از این گردنه، بین دشتهای شمالی و جنوبی یونان يك کور راه وجود دارد. (لئونیداس) نظری بجهه آن مرد انداخت و اظهار کرد تو مردی جوان و سالخورده نمیباشی و چگونه از وجود آن راه مطلع شدی؟ آن مرد گفت من آنرا از يك شبان سالخورده فرا گرفته‌م. پادشاه اسپارت پرسید ناهت چیست؟ آن مرد جواب داد نام من (افیالس) است. (لئونیداس) گفت آیا تومی توانی بیدرنك این راه را بهما نشان دهی؟ (افیالس) گفت آری میتوانم. (لئونیداس) خطاب به (آگاتون) گفت بیست سرباز با خود ببر و باتفاق این مرد، خودتان را بآن کور راه برسانید و وضع طبیعی آن راه را مورد مطالعه قرار بدهید و توی سربازان را در بهترین نقطه آن کور راه بکمار و خود بر گرد و بمن گزارش بده تا بدانم سربازانی که آنجا هستند برای دفاع از آن راه کافی میباشد یا نه؟

(آگاتون) بیست تن از سربازان را صدا زد و به (افیالس) اشاره کرد که برای بیفند. ولی (افیالس) به راه نیفتاد و سر را بسوی پادشاه اسپارت کرد و گفت چون توفرمانده این سربازان و بطوری که شنیده‌ام پادشاه آن‌ها هستی از تو میپرسم که بعد از اینکه من راهنمای سربازان تو شدم و کور راه را بآن‌ها نشان دادم آیا پاداشی دریافت خواهم کرد یا نه؟ پادشاه (اسپارت) لحظه‌ای آن مرد را نگریست و بعد به (آگاتون) و سربازان یونانی که میباید با آن مرد بروند گفت (افیالس) را با خود ببرید و کور راه را از او فرا بگیرید و بعد از اینکه در آنجا سرباز گماردید این مرد را برگردانید و در چشمه آب گرم بیندازید تا خوب آب تنی کند.

(بطوریکه گفتیم نام تنگه ترمه و پیل به معنای آب گرم از يك چشمه آب گرم که در آن نزدیکی

بود گرفته شده است - مترجم)

(افیالس) گفت ای پادشاه آیا این است پاداش من که بعد از اینکه بنو و سربازانت خدمت کردم و کور راه را بآن‌ها نشان دادم مراد چشمه آب گرم بیندازند. آیا میدانی اگر من نزد پادشاه ایران رفته بودم و کور راه را بآنها نشان میدادم آن قدر زرو جواهر بمن میداد که قادر بحمل آن نباشم و علاوه بر آن زیبا ترین کنیز خود را بمن می بخشید. (لئونیداس) گفت من هم اگر با قشون خود وارد يك کشور بیگانه می شدم و یکی از سکنه آن کشور، يك راه مخفی را بمن نشان میداد در صورت داشتن بضاعت، آن قدر زرو گوهر بآن مرد می بخشیدم که نتواند حمل کند و بهترین کنیز خود را هم (اگر میداشتم) بوی تفویض می کردم. ولی تو یونانی هستی و من و سربازانی که می بینی همه اهل یونان میباشیم و ما برای دفاع از کشورهای یونان بیکار خواهیم کرد با این وصف، من اگر میداشتم حاضر بودم که بتوانم بدهم. زیرا تصدیق میکنم خبری که بمادادی از نظر نظامی بسیار با ارزش است. لیکن ما سکنه اسپارت کم بضاعت هستیم و شاید تو نیز مثل سایر یونانیان شنیده باشی

که غذای ما در قسمتی از سال قره قروت است و شاید اطلاع داری که بعضی از ملل یونان غذای سیاه رنگ ما را با نظر نفرت مینگرند . ولی غافل از این میباشند که یکی از عوامل نیرومندی و سلامت مردان و زنان و اطفال ما همین غذای سیاه است که تناول می کنیم .

در هر حال ، من بتو وعده میدهم که از غنائم میدان جنگ اگر زنده بمانم یک انعام خوب بتو بدهم . . . راستی . . . بگو که تو اهل کدام یک از کشورهای یونان هستی (اقیالس) گفت من اهل کشور (تب) هستم . کشور (تب) همان مملکت بود که (لئونیداس) بسکنه آن اعتماد داشت و به (آگاتون) گفت آن مرد را با خود ببرد و بعد از اینکه کور راه را از وی فرا گرفت و در آنجا نکهتبان گذاشت وی را آزاد کند . قبل از اینکه (اقیالس) دور شود (لئونیداس) با او گفت بعد از خاتمه جنگ نزد من بیا و اگر من زنده باشم ، مقداری از غنائم جنگ را بتو خواهم داد تا جبران خدمتی که امروز بجا کردی شده باشد . بعد از اینکه (آگاتون) و سر بازان با تفاق آن مرد رفتند میرون (همان جوان که در اسپارت با توست مشیر بازی میکرد) گفت من تصور نمیکنم که بتوان به افراد ملت (تب) اعتماد کرد . (لئونیداس) گفت ای (میرون) در بهترین مزارع گندم ممکن است که گیاه تلخ دانه پیدا شود و بعد از کوبیدن خرمن با دانه های گندم مخلوط گردد و در هر ملت نیز ممکن است کسانی پیدا شوند که حکم تلخ دانه را در یک پیمانہ از گندم دارند . ولی وجود اینگونه افراد از ارزش آن ملت نمیکاهد همچنان که وجود مردی چون (اقیالس) بین یونانیان ارزش ملل یونان را کم نمیکند . بعد از این جواب ، (لئونیداس) که برای مذاکره با (اقیالس) قدری از کار بنائنی مانده بود ، کار را تجدید کرد و مثل یک سر باز عادی در سنگ کشی و بنائنی شرکت نمود .

پادشاه اسپارت در اردوگاه ایرانیان

از پادشاه آن روز که قشون اسپارت بعد از سه شبانه روز راه پیمایی برگردنه (ترموپیل) رسید بطوری که گفتم ساختمان دیوار شروع شد. ولی چون سربازان (لئونیداس) خیلی خسته بودند پادشاه (اسپارت) مقرر داشت که بنوبه کار کنند و عده‌ای از سربازان بخوابند و رفع خستگی نمایند. تمرین دائمی و رعایت انضباط در خوردن و خواب طوری سربازان ما را ورزیده کرده بود که بعد از سه شبانه روز راه پیمایی، دو سه ساعت خواب جهت رفع خستگی آنها کفایت میکرد و وقتی از خواب بزمیخواستند، قبل از اینکه شروع بکار نمایند، بکنار دریا میرفتند و آنجا مینشستند و موی سر را شانه مینمودند.

ایرانیان (بطوری که بعد من مطلع شدم) از آن کار حیرت میکردند و با شگفتی از یکدیگر میپرسیدند که برای چه سربازان (اسپارت) موی سر را شانه میزنند. علتش این بود که ما اسپارتهای عقیده داریم که قبل از جنگ، میباید موهای سر را شانه کنیم تا اینکه با موی مرتب وارد صحنه کارزار شویم. یک جنگجوی اسپارتی که بدون موی مرتب و شانه خورده وارد میدان جنگ گردد سرشکسته میشود و مسئله شانه کردن موی سر، نزد ما بیش از موضوع صیقلی کردن سلاح اهمیت دارد. سرباز اسپارتی بعد از یک روز پیکار تا وقتی که سپر و شمشیر خود را صیقلی ننماید نه بخوابد. بطریق اولی سرباز (اسپارت) در موقع صلح هر شب، شمشیر و سپر خود را صیقلی میکند که برای تمرین جنگی روز بعد آماده باشد. مهذا شانه کردن موی سر قبل از جنگ، نزد ما، بیش از مسئله صیقلی کردن سلاح اهمیت دارد.

در آن روز، سربازان ما، هر لحظه انتظار حمله ارتش ایران را میکشیدند و به همین جهت از کوچکترین فرصت، برای شانه کردن موی سر استفاده مینمودند تا اینکه در موقع حمله ارتش ایران با موی مرتب در کارزار شرکت نمایند. وقتی نوبت به (لئونیداس) پادشاه اسپارت رسید که دست از کار بکشد و بخوابد پادشاه ما با اتفاق (پانتوس) پدرا (الاس) از دیوار دور شد و بسوی دریا رفت و نشست و او (پانتوس) موهای سر را شانه کردند. آنگاه (لئونیداس) بجای خوابیدن خود را بنقطه‌ای رسانید که بتواند از آنجا اردوگاه ایرانیان را ببیند و

چون (پانتوس) با او بود، (لئونیداس) باو گفت مثل این که اردوگاه ایرانیان آرام است و اثری از حمله سربازان ایرانی دیده نمیشود.

(پانتوس) گفت اگر ما تا فردا غروب وقت پیدا کنیم میتوانیم ساختمان دیوار را با تمام برسائیم. (لئونیداس) گفت من بید می‌دانم که ایرانیان تا غروب فردا بما وقت بدهند، خاصه آن که میدانند شماره سربازان ما قلیل است و فکر میکنند که می‌توان با سهولت ما را از بین بزد و گردنه (ترموپیل) را اشغال کرد. لیکن هر گاه صبر کنند تا از عقب بمایروی امدادی برسد تصرف گردنه (ترموپیل) از طرف آنها دشوار میشود. (پانتوس) گفت نظریه تو درست است و شاید کمی سربازان ما سبب گردد ایرانیان مبادرت بحمله نمایند. (لئونیداس) با انگشت خیمه‌ای را به (پانتوس) نشان داد و گفت آن خیمه بزرگ که کنار دریا نصب گردیده گویا خیمه پادشاه ایران است. (پانتوس) گفت بدون تردید خیمه خشایار شاه می‌باشد.

(لئونیداس) گفت من تعجب میکنم چرا پادشاه ایران خیمه خود را کنار دریا نصب نموده و این کار دور از احتیاط است، (پانتوس) نمیتوانست جوابی به (لئونیداس) بدهد برای اینکه نمیدانست پادشاه ایران چرا خیمه خود را کنار دریا نصب کرده است. (لئونیداس) که چشم از خیمه خشایار شاه بر نمیداشت گفت (پانتوس) قبل از اینکه بخوابی سی نفر از سربازان ما را که بتوانند شنا کنند انتخاب کن و با آنها بگو که امشب، از راه دریا برای دستبرد زدن به اردوگاه ایرانیان خواهیم رفت (پانتوس) گفت من قبل از خوابیدن این سی نفر را انتخاب خواهم کرد ولی آیا تو قصد داری با این سی نفر بطرف اردوگاه ایرانیان بروی؟

پادشاه اسپارت گفت بلی. (پانتوس) گفت این کار را نکن و بگذار که (آگاتون) بجای تو با این سی نفر بار دو گاه ایرانیان برود. (لئونیداس) گفت نه، و (آگاتون) باید اینجا بماند و اگر من کشته شدم فرماندهی سربازان ما را برعهده بگیرد. (پانتوس) پرسید چه می‌خواهی بکنی و برای چه بار دو گاه ایرانیان می‌روی؟ (لئونیداس) گفت برای این می‌روم که خشایار شاه را بر بایم و او را به اردوگاه خودمان بیاورم. (پانتوس) گفت من فکر کردم که شاید قصد داری خشایار شاه را بقتل برسانی. (لئونیداس) گفت قتل او دیوانگی است برای اینکه ایرانیان را طوری خشمگین خواهد کرد که ممکن است که تمام سکنه یونان را قتل عام کنند. ولی اگر خشایار شاه را بر بایم و بار دو گاه خود بیاوریم و ایرانیان بدانند که او زنده می‌باشد حاضرند شرایط ما را بپذیرند و قهون ایران از خاک یونان خارج شود و ما میتوانیم برای خساراتی که تا کنون از قهون ایران بر کشورهای شمالی یونان وارد آمده از آنها غرامت هم بگیریم. آنگاه (لئونیداس) بطرف نقطه‌ای در کنار دریا اشاره کرد و گفت (پانتوس) من می‌روم که ساعتی بخوابم و تو پس از انتخاب سی نفر با آنها بگو همین که آفتاب غروب کرد، در این نقطه مجتمع شوند و من نزد آنها خواهم آمد و براه خواهم افتاد.

در همان موقع که لئونیداس (با پانتوس) پدر (الاس) صحبت میکرد خشایارشا در خیمه خود نشسته با (دماراتوس) پادشاه مخلوع اسپارت صحبت مینمود و باو می گفت آیا می بینی که سربازان اسپارتی مشغول چه کار هستند. (دماراتوس) گفت بلی می بینم. پادشاه ایران گفت آن ها مثل زن ها مشغول آرایش خود هستند و بی انقطاع موی سر را شانه میزنند و شکل خود را در سپر هائی که دارند تماشا مینمایند .. راستی .. (دماراتوس) من حیرت میکنم که تو چرا آرزو داری که پادشاه این ملت ابله بشوی و آیا سلطنت کردن به یک افراد از این قبیل لذتی دارد ؟

(دماراتوس) سکوت کرد و بعد از لحظه ای سکوت سر برداشت و گفت ای پادشاه بزرگ ایران من از این جهت خواهان سلطنت بر این ملت هستم که در دنیا دوستی صمیمی ترا از مردان اسپارت یافت نمی شود و خطرناک تر از آنها هم دشمنی وجود ندارد. وقتی انسان با یک اسپارتی دوست میشود میدانند که هر گز باو خیانت نخواهد کرد و نارون خواهد زد. ولی اگر یک اسپارتی دشمن یک نفر بشود بطور حتم او را نابود خواهد نمود و بهمین جهت من میگویم بهترین است که نمایندگان را با اسپارت بفرستید که ببینید وضع آن جا چگونه میباشد. خشایارشا گفت چند نفر را فرستاده ام که بروند و کسب اطلاع کنند و از اوضاع واقعی کشور. های یونان مرا مستحضر نمایند. وقتی این جمله از دهان پادشاه ایران بیرون آمد عده ای از سربازان ایرانی مردی را که قوی هیکل بود، بطرف شاه بردند و خشایارشا به پادشاه، مخلوع یونان گفت این مرد که نزد من آورده میشود یونانی است و شاید جاسوس باشد. وقتی آن مرد بحضور پادشاه ایران رسید سربازان مجبورش کردند که مقابل شاه زانو بزمین بزنند و شاه پرسید آیا این یونانی جاسوس است؟

گفته شاه به آن مرد یونانی ابلاغ شد و وی گفت از قول من پادشاه ایران بگوئید که من جاسوس نیستم و به طیب خاطر اینجا آمدم تا این که بتوانم خدمتی بیادشاه بزرگ ایران بکنم. شاه پرسید خدمتی که میخواهی بمن بکنی چیست؟ آن مرد گفت ای پادشاه، من اهل کشور (تب) هستم و یونانی می باشم و آمده ام بگو اطلاع بدهم که (لئونیداس) پادشاه (اسپارت) با سبب سرباز که از سربازان گارد مخصوص وی هستند در گردنه (ترموپیل) بسر میبرد. (دماراتوس) از شنیدن این حرف خرسند گردید و پادشاه ایران گفت خوب شد که (لئونیداس) از اسپارت خارج گردید و این جا آمد برای این که کسانی را که تو فرستاده ای تادر کشورهای یونان کسب اطلاع کنند بهتر خواهند توانست از عهده انجام وظیفه بر آیند. مردی که میگفت از سکنه کشور (تب) میباشد بعد از این که فهمید (دماراتوس) چه گفت اظهار کرد که فرستادگان پادشاه ایران نخواهند توانست که خود را بکشورهای یونان برسانند برای این که به قتل رسیدند شاه پرسید چگونه بقتل رسیدند ؟ مرد یونانی اظهار کرد که آن ها را در جاه انداختند.

خشایار شاه وقتی این حرف را شنید نیم خیز کرد و بلك بر آورد برای چه آنها را در
چاه انداختند.

مرد یونانی گفت ای پادشاه من اهل کشور (تب) هستم و ما سکنه کشور (تب) در قتل
فرستادگان تو بیگناه می باشیم و آن ها بر حسب فرمان (تمیستوکل) زمامدار آن بدست سربازان
آتن بچاه افکنده شدند و بقتل رسیدند و من بهمین مناسبت به راه افتادم و خود را اینجا رسانیدم
که تو را از این واقعه مستحضر کنم تا بدانی ما سکنه کشور (تب) در قتل فرستادگان تو گناه نداریم
و فقط زمامدار آن گناهکار است که فرمان قتل آنها را صادر نمود و گفت همه آن ها را بچاه بیندازند.
طوری خشم بر خشایار شاه غلبه کرد که تا چند لحظه نتوانست حرف بزند. بعد گفت: تا امروز
من قصد نداشتم یونانی ها آسیب سخت برسانم و قدری تنبیه را برای آن ها کافی میدانستم. ولی از
این بیوه بهیچ یونانی جز این مرد که آمد و این خبر را با اطلاع من رسانید رحم نخواهم کرد و
به افسران و سربازان خود خواهم سپرد که در موقع جنگ یونانیان را با سارت نبرند بلکه همه
را بقتل برسانند. بعد دو کف دست را بر هم زد و غلامی وارد خیمه سلطنتی گردید و خشایار شاه
گفت به (مردونیوس) اطلاع بده که نزد من بیاید. قبل از اینکه (مردونیوس) وارد خیمه شاه شود
(آرتمیس) یعنی همان ملکه که از آسیای صغیر با سقاین جنگی خود به کمک خشایار شاه آمده
بود وارد خیمه گردید.

شاه يك کرسی را بوی نشان داد که روی آن بنشیند و بعد از اینکه زن نشست شاه گفت
(آرتمیس) ما فردا صبح زود مبادرت بحمله خواهیم کرد و جنگ آغاز خواهد گردید و چون در
موقع جنگ ممکن است برای هر کس خطر بوجود بیاید و تو هم گرفتار خطر شوی آیا میل داری
که با کشتی بوطن خود مراجعت نمایی تا از خطر میدان جنگ مصون باشی. (آرتمیس) گفت ای
پادشاه ایران اگر من میخواستم از میدان جنگ مصون باشم راه دریا را پیش نمیگرفتم و خود را
باین جا نمیرسانیدم. دیگر اینکه قشون تو بقدری بزرگ و نیرومند است که داخل این قشون هیچ
خطر مرا تهدید نمی نماید و یونانیان نخواهند توانست خود را بمن برسانند و مرا نابود یا اسیر
کنند. وقتی سخن باینجا رسید (مردونیوس) وارد خیمه شاه شد و خشایار شاه گفت (مردونیوس)
(لئولیداس) پادشاه اسپارت، با مردان خود در گردنه (ترموپیل) است و ما باید او و مردانش را نابود
کنیم و گردنه (ترموپیل) را اشغال نماییم. حمله ما برای اشغال گردنه فردا صبح زود شرع خواهد
شد و به تمام واحدهای ارتش اطلاع بده که فردا روز جنگ است و چون وجود عده ای زیاد از زن ها
در قشون ما باعث تولید اشکال می شود همین امروز تمام زن ها را تا موقع شب از قشون ایران دور
کنید که وجود آن ها در موقع حمله تولید اشکال ننمایند (مردونیوس) گفت اطاعت می کنم. (آرتمیس)
گفت آیا این فرمان که صادر گردید شامل تمام زن ها می شود؟ پادشاه ایران گفت بلی و تمام
زن ها میباید از ارتش ایران دور شوند لیکن تو يك ملکه و هم يك دریا سالار هستی و تو را نمی توان
بکزن نامید. من از این جهت بتو گفتم که مراجعت کن که در میدان جنگ دچار خطر نشوی و

اینک که میل توبه مآدن است من ایراد نمی‌گیرم (آرتمیس) گفت ای خشایار شاه من بدو علت خواهان مآدن هستم

یکی اینکه مشاهده کنم چگونه سربازان یونانی بدست سربازان دلاور تو بقتل میرسند زیرا من از ملل یونان دلی پر خون دارم و از مرگ سربازان یونانی خرسند می‌شوم و تسلی حاصل میکنم. دوم اینکه تو را دوست میدارم و میل دارم در کنار تو باشم و آیا تو مراد در خورد دوستی خود میدانی یا نه؟ خشایار شاه گفت هر زن که جوان و زیبا باشد در خورد دوستی یک مرد است و بطریق اولی یک ملکه جوان و زیبا لایق دوستی میباشد و من حاضرم دوستی تو را بپذیرم ولی آیا تو از رسم ایرانیان اطلاع داری یا نه؟ ملکه گفت رسم شما چگونه است؟ خشایار شاه گفت ما ایرانیان بیش از یک زن اختیار نمی‌کنیم و ممکن است که دارای کنیزان بسیار باشیم لیکن در همه عمر فقط یک زن اکتفا می‌نمائیم. (آرتمیس) گفت این رسم شما خوب نیست. خشایار شاه گفت این رسم ناشی از مذهب و شاعر ملی ماست و آن را تغییر نمی‌دهیم و بنا بر این تو با اینکه دوست من خواهی بود زن من نخواهی شد زیرا من زن دارم و نمی‌توانم زن دیگری اختیار نمایم. (آرتمیس) گفت لزومی ندارد که تو مراد زوجه خود کنی بلکه بدون اینکه همسر تو باشم می‌توانی با من مناسبات صمیمانه داشته باشی. خشایار شاه گفت نه (آرتمیس) و دوستی من و تو یک دوستی ساده خواهد بود و من حاضر نیستم که بمناسبت زیبایی تو از قوانین مذهبی و ملی خود عدول نمایم.

ماه غروب کرده بود ولی نور ستارگان قدری فضا و دریا را روشن می‌نمود. سی نفر از سربازان اسپارت از آغاز شب در نقطه‌ای که (لئونیداس) تعیین کرده بود حضور یافتند و (لئونیداس) برای آنها پیغام فرستاد که استراحت کنند زیرا تا ماه غروب ننگند برای نخواهند افتاد. سربازان بر زمین دراز کشیدند و خوابیدند و هنوز ماه غروب نکرده بود که از خواب برخاستند. در آن موقع (لئونیداس) بین سربازان حضور یافت و بآن‌ها گفت برای بیفتیم. سربازان اسپارتنی دارای سلاح جنگ بودند و کاسک بر سر و خفتان در بر و شمشیر بر کمر و سپر بر پشت و نیزه بردست داشتند. سلاح (لئونیداس) هم مثل آن‌ها بود و بین سلاح پادشاه اسپارت و سربازان او کوچکترین تفاوت وجود نداشت.

سربازان اسپارت در تاریکی به راه افتادند و خط سیر آنها عبارت از کنار دریا بود و امواج دریا لحظه به لحظه بساحل می‌خورد و صدای برخورد امواج با ساحل لایبش قطع بگوش می‌رسید. سربازان اسپارت بجایی رسیدند که غیر از صدای امواج صدائی دیگر هم بگوش آن‌ها رسید و معلوم شد که آن صداناشی از زمزمه سربازان در اردوگاه ایرانیان است. در اردوگاه ایرانیان آتش بنظر نمی‌رسید برای اینکه مدتی از شب میگذشت و سربازان ایرانی استراحت کرده بودند. (لئونیداس) نیزه خود را که بردوش داشت بلند کرد و سربازانش توقف نمودند و گوش فرادادند. در آنجا صدای زمزمه بهتر مسموع میشد و (لئونیداس) گفت من تعجب میکنم

که ایرانی‌ها در شبی که ممکن است فردای آن مبادرت بچنگ‌کنند چرانمی‌خواهند. وقتی بهتر گوش فرادادند بین زمزمه صحبت، صدای محنده زن‌ها را شنیدند. (لئوئیداس) گفت من تصور میکنم که این سربازان که بازن‌ها می‌کنند از یونانیان آسیای صغیر میباشند زیرا سربازان ایرانی در شبی که احتمال میدهند فردای آن جنگ در بگردانها می‌کنند بلکه میخواهند تا اینکه روز دیگر برای پیکار آماده باشند. یکی از سربازان گفت جلو برویم تا بفهمیم بچه زبان صحبت میکنند چون اگر اینان از یونانیان آسیای صغیر باشند بزبان یونانی تکلم مینمایند. وقتی جلو تر رفتند و گوش فرا دادند بطور وضوح کلمات یونانی را شنیدند و (لئوئیداس) گفت اگر نگهبانان اردوگاه ایران در این سمت یونانی باشند کار ما آسان خواهد شد زیرا مجبور نخواهیم گردید از راه دریا بوسیله شنا خود را بآن اردوگاه برسانیم بلکه میتوانیم از راه خشکی وارد اردوگاه یونان شویم. یکی از سربازان اسپارت گفت ما چگونه می‌توانیم بفهمیم که در این قسمت اردوگاه کسانی که نگهبانی میکنند یونانی هستند.

(لئوئیداس) گفت چون سربازانی که در این قسمت بسر میبرند یونانی هستند بعبه است که ایرانیان در ایستگاه نگهبان ایرانی گماشته باشند ولی ما برای وقوف بر اینکه آیا نگهبانان این طرف یونانی هستند یا نه. یکی از نگهبانان را بقتل میرسانیم و من خود عهده دار این کار میشوم. سربازان دیگر خواستند که (لئوئیداس) را بازدارند و او طلب شوند که بروند و یکی از نگهبانان اردوگاه را بقتل برسانند ولی پادشاه (اسپارت) گفت این کار من است و من میروم و یک نگهبان را به قتل میرسانم و پادشاه او را بدوش میکشم و اینجامی‌آورم و شما آن را مورد معاینه قرار بدهید و از لباس و قیافه مقتول میتوان فهمید که آیا یونانی بوده است یا ایرانی. از این جهت نمیکویم که شما خود را پلاشه برسانید که شماره شما زیاد است و شاید سایر نگهبانان اردوگاه شما را ببینند و بانگ بر آورند یا نفیر بزنند و تمام سربازان اردوگاه را از خواب بیدار نمایند که در آن صورت ما دیگر نخواهیم توانست به خیمه خشایار شاه دستبرد بزنیم.

پس از این گفته لئوئیداس نیزه و سپر خود را یکی از سربازان داد که برایش نگاه دارد هم چنین شمشیر بلند و پهن و دودم خویش را بآن سرباز سپرد و در عوض یک کارد تیز را از پشت زیر کمر بند خود قرار داد که بتواند بر راحتی روی زمین بخزد و بعد از کندن کفش بطرف اردوگاه ایرانیان خزیدن گرفت. (لئوئیداس) در یک زمین سنگلاخ روی سینه می‌بخزد و بعد از اینکه قدری از سربازان اسپارتی دور شد، حتی سربازان مزبور نمیتوانستند پادشاه خود را بین سنگ ببینند تا چه رسد به نگهبانان اردوگاه. در آن شب تاریک طوری (لئوئیداس) با سنگها مشتبه میشد که از فاصله پنج قدمی تمیز دادن وی از سنگها دشوار بود. (لئوئیداس) بجائی رسید که پیش از سه قدم با نگهبان اردوگاه فاصله نداشت و حیرت زده دید که نگهبان مزبور بجای اینکه پشت به اردوگاه و رو به خارج بکند، پشت به خارج و رو به اردوگاه کرد

و با دیگر همقطاران خود که در اردوگاه دور هم جمع شده بودند صحبت می کرد. لئونیداس وقتی صدای ننگه‌بان را شنید، دانست که او یونانی و از یونانیان آسیای صغیر است و در دل گفت فقط يك یونانی آسیای صغیر اینقدر لایه‌بالی میشود که در شب جنگ پشت بخارج و روبرو درگاه خود نکهبانی نماید منظور (لئونیداس) این بود که نکهبانان آن طرف اردوگاه را بشناسد و بداند آیا یونانی هستند یا ایرانی و بعد از اینکه دانست که وی یونانی میباشد قتل آن نکهبان ضرورت نداشت مع هذا فکر کرد که محو نکهبان مزبور اولی میباشد. زیرا (لئونیداس) و سربازان او میخواستند وارد اردوگاه ایرانیان شوند و برای ورود بار دوگاه چاره نداشتند جز آنکه نکهبانان آن طرف را به قتل برسانند و قتل آن مردکار آن‌ها را از لحاظ قتل نکهبانان تسهیل میکرد زیرا یکی را کشته بودند. چون پشت نکهبان بطرف (لئونیداس) و رویش بسوی اردوگاه بود پادشاه اسپارت در چند قدمی نکهبان از زمین برخاست و کارد خود را از غلاف بیرون آورد و بدست راست گرفت. آنگاه بایک خیز خود را بنگهبان رسانید و اول دست چپ را روی دهانش نهاد و سپس بایک ضربت کارد شاهرگ‌ها و نای گردن نکهبان را برید و او را گرفت که بزمین نیفتد.

(توضیح - در جنگ جهانی و در جنگ کره و هم اکنون در جنگ چین و هندوستان، سربازان (کومان‌دو) برای نابود کردن نکهبانان اینطور عمل می کنند و همه این روش را از سربازان (اسپارت) آموخته‌اند - مترجم).

کوچکترین صدا از قتل نکهبان بر نخاست و (لئونیداس) در حالی که از لاشه نکهبان خون فرو میریخت جسدش را بدوش گرفت و بطرف سربازان خود پراه افتاد و مقابل آنها جسد را بر زمین نهاد و گفت نگاه کنید... این مرد یونانی است. سربازان اطراف جسد جمع شدند و بدون اینکه آتش یا مشعل بیفزوزند تا در روشنائی آتش یا مشعل آن نکهبان بدبخت را ببینند از قیافه و لباسش دریافتند که یونانی میباشد. (لئونیداس) گفت در تاریکی من صدای او را هم شنیدم و متوجه شدم که بزبان یونانی صحبت میکند و تردیدی وجود ندارد که تمام نکهبانان این طرف یونانی هستند و این موضوع سبب تسهیل کار ما خواهد شد. سپس پادشاه اسپارت اظهار کرد شب بهار کوتاه است و منقریب صبح خواهد شد و ما قبل از اینکه فلق از مشرق طلوع کند میباید کار خود را به تمام برسانیم و کفش‌ها را از پا در آوریم و از گردن بیاویزیم تا براه بیفتیم و هر کس بهر نکهبان اردوگاه که رسید باید وی را غافل گیر نماید و بقتل برساند تا اینکه نتوانند فریاد یا نفیر بزنند و اردوگاه را از دستبرد ما مطلع نمایند سربازان (اسپارت) کفش‌ها را از پا در آوردند و بگردن آویختند و (لئونیداس) هم که کفش خود را جا گذاشته بود از گردن آویخت و سلاح خویش را بدست آورد و براه افتادند و وارد منطقه‌ای شدند که (لئونیداس) در آنجا نکهبان یونانی را بقتل رسانیده بود. در آنجا، آن‌سی و یک نفر، چند لحظه تحمل کردند و (لئونیداس)

دو نفر از آنها را مأمور کرد که بطرف راست و چپ بروند و دو نگهبان طرفین را نیز بقتل برسانند. پادشاه (اسپارت) آهسته بآن دو گفت قتل نگهبانان اشکال ندارد زیرا از یونانیان آسیای صغیر هستند و بید نیست که خوابیده باشند و شما همینکه آنها را بقتل رسانیدید سرعت بر گردید و بماملحق شوید تا وارد اردو گاه شوید. یک ربع ساعت دیگر آن دو نفر مراجعت کردند و گفتند که نگهبانان را بقتل رسانیده‌اند. یکی از آن دو اظهار کرد که وقتی بنگهبان رسید دید که وی نشسته اما بخواب فرورفته است. سر باز دوم گزارش داد نگهبانی که بدست او معقول شد، ایستاده چرت میزد (لئونیداس) گفت خوب. . اینک کفشهای خود را بپوشید تا وارد اردو گاه شوید زیرا از این لحظه بپد شروع به پیکار خواهیم کرد و اگر پابرنه باشیم فرو رفتن سنگهای تیز یا پیکان در پای ما، سبب خواهد شد که نتوانیم بخوبی بجنگیم و اما نقشه کلی جنگ ما اینست که باید بهتر ترتیب شده خود را بخیمه خشایار شاه برسانیم و او را بر بایم و از اردو گاه خارج کنیم.

هنگام خروج از اردو گاه هر گاه راه ماسد و دشواری پیدا می‌تهدید نمایم که اگر راه را بروی ما نکشایند خشایار شاه را خواهیم کشت و من یقین دارم که تهدید ما مؤثر واقع خواهد شد و سربازان ایرانی راه را خواهند گشود زیرا ایرانیان خیلی بیادشاه خود علاقه دارند. متوجه باشید که خشایار شاه باید زنده و سالم دستگیر شود چون اگر بقتل برسد، ایرانیان طوری بخشم درمی‌آیند که تمام یونانیان را قتل عام خواهند نمود و در سراسر یونان آبادی باقی نخواهند گذاشت. در این موقع که ما بسوی جنگ میرویم باید یک مرتبه دیگر از خدایان سپاسگزاری نمایم که ما را ملتی آزاد آفرید و مادر آغوش آزادی و مساوات رشد کردیم و بمرصه رسیدیم و بین ما، در موقع جنگ تفاوتی بین یک پادشاه و یک سرباز نیست و در موقع صلح هم پادشاه اسپارت مثل یک سرباز عادی ورزش میکند و تمرین جنگی مینماید و مزرعه خود را شخم میزند و پذیر می‌کارد و غذای او، آش قره قروت است که تمام افراد ملت اسپارت تناول مینمایند.

پس از آن، (لئونیداس) نیزه خود را بلند کرد و سربازان اسپارت براه افتادند و وارد اردو گاه ایرانیان شدند. ورود آنها تولید کنجکاوی نکرد و فریادی از هیچ طرف بر نخاست و نفیری به صدا در نیامد. سربازان یونانی آسیای صغیر که در حال استراحت بودند لابد در تاریکی آنها را جزو سربازان خود فرض کردند و تصور نمودند که یک دسته سرباز یونانی هستند که از یک طرف اردو گاه بطرف دیگر میروند و چیزی که سبب تقویت این فرض میشد اینک ساز و برگ سربازان یونانی آسیای صغیر مثل یونانیها بود و کاسک بر سر داشتند. (لئونیداس) آهسته بسربازان خود گفت من تصور میکنم که ایرانیها، از روی عمد سربازان یونانی آسیای صغیر را در این قسمت از اردو گاه جاداده‌اند تا اگر مورد شبیخون قرار گرفتند این سربازان شهوت ران و لاپالی قتل عام شوند و فریاد آنها، ایرانیان را از خواب بیدار و برای مبارزه آماده نماید.

در مدتی که سربازان (اسپارت) از وسط سربازان آسیای صغیر عبور می کردند صدائی برنخاست و نگهبانی جلوی آن‌ها را نگرفت و کسی بانك نزد ای سیاهی کیستی و بکجامی روی. اگر سربازان (اسپارت) در آن موقع شب، آن‌هم شب جنگ، میخواستند از وسط اردوگاه خودشان عبور کنند تولید کنجکاو میگردند و دیگران در صدد برمیآمدند که بفهمند آنها کیستند و بکجامی روند؟ پس از اینکه از اتراقگاه سربازان یونانی آسیای صغیر گذشتند به منطقه ای رسیدند که از آنجا صدای زمزمه به گوش نمیرسید و خنده زن‌ها شنیده نمیشد و به محض اینکه (لئونیداس) خواست قدم به محوطه جدید بگذارد بانك نگهبان برخاست. (لئونیداس) که مثل عده ای دیگر از یونانیان از جمله اسپارتی‌ها قدری از زبان پهلوی هخامنشی رامیدانست متوجه شد که نگهبان بانك میزند سیاهی کیستی؟ و چون ساز و برك او و سربازانش مانند یونانی‌های آسیای صغیر بود فکر کرد که شاید بتواند نگهبان را مشتبه کند و او تصور نماید که عده ای از سربازان یونانی آسیای صغیر قصد دارند که وارد اتراقگاه ایرانیان شوند.

(توضیح - یونانی های آسیای صغیر مهاجرینی بودند که از یونان به آسیای صغیر) یعنی ترکیه کنونی) مهاجرت کردند و در آن جامتوطن شدند و در جنگ‌هایی که سلاطین ایران با یونان کردند، یونانی‌های مزبور، متحد پادشاه ایران می شدند ولی سربازانی خوب نبودند و اولین شکست داریوش سوم پادشاه ایران از اسکندر بمقیده بعضی از مورخین ناشی از این بود که سربازان یونانی آسیای صغیر که در ارتش ایران بودند جا خالی کردند - مترجم).

ولی نگهبان فریب نخورد و بانك زد سیاهی کیستی، توقف کن. (لئونیداس) و سربازان او، متوجه شدند که هرگاه توقف نمایند و افسری برای رسیدگی بآنها نزدیک دود و آنان را مورد تحقیق قرار بدهد هویثشان آشکار خواهد شد. موضوع غافل گیری هم از بین رفته بود زیرا نگهبان طوری بانك زد (سیاهی کیستی توقف کن) که عده ای از سربازان که اینطرف و آن طرف، در آن شب گرم بهار در فضای آزاد خوابیده بودند سر برداشتنند. لذا (لئونیداس) سربازان خود گفت باید حمله کرد و آن سی و يك نفر بمرکت درآمدند و لحظه دیگر، نگهبان بدبخت که کشته شده بود بر زمین افتاد و (لئونیداس) و سربازانش بدون لختی درنك بطرف نقطه ای که می دانستند خیمه خشایار شاه در آن منطقه، کنار دریا واقع گردیده دویدند.

در اردوگاه ایرانیان غوغا در گرفت و نفیرها بصداء درآمد ولی سربازان اسپارتی در تاریکی میدویدند که خود را بخیمه خشایار شاه برسانند. آن‌ها می دانستند که بزرگترین مانع در راه آن‌ها سربازان گارد جاوید خشایار شاه هستند که اطراف خیمه و نگهبانی می کنند و سرباز گارد جاوید محال است تسلیم شود و از برجسته ترین سربازان جهان میباشد. سرباز گارد جاوید، از بین بلند قدترین و قوی ترین سربازان ایران انتخاب می شدند و بعد از يك دوره تعلیمات طولانی در گارد جاوید شروع بخدمت می کردند و بدفعات دیده شد که يك سرباز گارد جاوید، باده

سربازان را می‌جنگید. ولی وقتی لئونیداس و سربازان او خود را نزدیک خیمه خشایارشا رسانیدند آنجا را از سربازان گاره جاوید خالی دیدند. در داخل خیمه چراغ میسوخت و آنجا را روشن میکرد ولی بستر خشایارشا در خیمه دیده نمی‌شد و بر (لئونیداس) و سربازان او مسلم شد که آن شب خشایارشا در خیمه خود نبوده و بهمین جهت سربازان گارد جاوید اطراف خیمه‌اش نگهبانی نمی‌کرده‌اند. یک مرتبه زنی جوان که معلوم شد یکی از کنیزان است از گوشه‌ای از خیمه پدیدار شد و خواست بگریزد و چون خلخال برپا داشت، هنگام دویدن صدای خلخال او توجه تمام سربازان اسپارتی را جلب نمود و لئونیداس پرید و او را گرفت. زن دهان باز کرد که فریاد بزند ولی (لئونیداس) دست را روی دهان او نهاد و گفت ساکت باش و بگو که پادشاه ایران کجاست؟ زن گفت که پادشاه برای سرکشی نیروی دریائی رفت و امشب در یکی از کشتی‌های خود خوابد و مراجعت نخواهد نمود. (لئونیداس) گفته‌زن را برای سربازان خود ترجمه کرد و با آنها فهمانید که نقشه آنها برای ربودن پادشاه ایران بدم موقوفیت منتهی گردید.

در آن موقع صدای نفیر از قسمت‌های مختلف اردوگاه ایرانیان بلند شد و (لئونیداس) و سربازان او فهمیدند که بزودی محاصره خواهند شد و نخواهند توانست که خود را از اردوگاه بیرون کنند و تا آخرین نفر بقتل خواهند رسید. این بود که (لئونیداس) به سربازان خود گفت که باید مراجعت کرد ولی قبل از بازگشت تا آنجا که ممکن است، خیمه‌های ایرانیان را مشتعل کنید تا این که بر اثر ایجاد حریق حواس آنها پرت شود و کمتر به ما توجه نمایند و پس از این گفته دست زن را که تا آن موقع در دست داشت رها کرد و (لئونیداس) چراغ بزرگ خیمه را برداشت و بطرف پرده‌ای که یک طرف خیمه آویخته بودند پرتاب کرد. چراغ سرنگون شد و روغن آن ریخت و پرده مشتعل گردید و سربازان اسپارت هر چه را که قابل اشتعال بود شعله‌ور کردند و بطرف خیمه‌های دیگر پرتاب نمودند که حریق را وسعت دهند.

من آن شب در اردوگاه ایرانیان نبودم (این جمله را راوی این سرگذشت میگوید که موسوم است به (مگیس تاس) و پیتیبیر اسپارت می‌باشد - مترجم) و به چشم خود ندیدم که سربازان ما در آن اردوگاه چه دیدند. زیرا (اقموس) من مردی سالخورده بودم و سن من از حدود سن سربازی تجاوز می‌کرد و لذا سربازان ما، مرا با خود بار دوگاه ایرانیان نبردند ولی شرح مفصل دستبرد مزبور را از (لئونیداس) و سربازان دیگر شنیدم. وقتی سربازان ایرانی متوجه شدند که مورد دستبرد قرار گرفته‌اند و صدای نفیر از هر طرف برخاست و ایرانیان با شمشیر و نیزه بطرف منطقه‌ای که شعله‌های آتش از آنجا بر میخواست دویدند سربازان ما متوجه شدند که نمی‌توانند عقب نشینی کنند مگر اینکه یک دایره بوجود بیاورند. لذا (لئونیداس) و سربازان او سپرها را مقابل خود گرفتند و یک حلقه متحرک بوجود آوردند تا اینکه نگذارند از پشت مورد حمله قرار بگیرند. ایرانی‌ها که در لحظه‌های اول تصور کرده بودند یک قشون بزرگ

کردند و رخنه را مسدود نمودند. (لئونیداس) جز بیکبار سخن نگفت زیرا احتیاج بسخن گفتن نداشت. او میدانست که سربازان اسپارتی در جنگ وظیفه خود را تا آنجا که برایش امکان داشته باشد خوب انجام می‌رساند و احتیاج بتذکر و تشویق ندارد. پس از اینکه دایره سربازان ما چند قدم دیگر طی کرد باز دوسرباز و این بار در طرفین دایره کشته شدند و آنهایی که زنده بودند رخنه‌ها را مسدود نمودند.

ایرانیان با دلیری می‌جنگیدند و بیم نداشتند از اینکه خود را در مرض شمشیر سربازان ما قرار بدهند. سلاح آنها نیزه و شمشیر بود و برای این که نیزه آنان سنگین نشود چوب نیزه را از چوب‌های باریک انتخاب کرده بودند چون سپر قسمت فوقانی بدن سربازان ما را از آسیب حفظ می‌کردند سربازان ایرانی میکوشیدند که بوسیله نیزه‌های بلند قسمت تحتانی بدن سربازان ما را مورد حمله قرار بدهند و تمام سربازان ما هم که در آن شب از پا درآمدند بر اثر ضربت نیزه بقسمت پائین بدن معدوم شدند. چون چوب نیزه سربازان ایرانی باریک بود. سربازان ما می‌توانستند که بوسیله ضربات شمشیر، آن چوب را قطع نمایند و مانع از این شوند که نیزه ببدنشان اصابت کند. ولی وقتی چند نیزه حواله قسمت سفلی بدن یک سرباز شد وی هر قدر چیره دست و قوی باشد نمی‌تواند با شمشیر چوب تمام آن نیزه‌ها را قطع کند. ولی هر گاه مکان خود را تغییر بدهد ممکن است که از آسیب نیزه‌ها مصون بماند و سربازان ما چنین می‌کردند و دائم جای خود را بمفاسبت چرخ خوردن دایره تکان می‌دادند. قسمت فوقانی بدن سربازان ما مبدل به یک کمر بند روئین شده بود که حربه‌بان کار نمی‌کرد و نه شمشیر می‌توانست آن را بشکافد و نه نیزه سوراخ کند. هر گاه سربازان ایرانی از بالای سپر ضربتی حواله سربازان می‌کرد به کاسک سربازان اسپارت اصابت مینمود و باز، آسیبی بسربازان ما نمی‌رسانید. مهذا قبل از این که (لئونیداس) و سربازان او بتوانند خود را بدریا برسانند، دو نفر دیگر از سربازان ما کشته شدند و عده‌ای از آن‌ها مجروح گردیدند.

فاصله بین خیمه خشایار شاه و دریا، بیش از پنجاه یا شصت قدم نبود و در این مسافت کوتاه ما شش مقتول و عده‌ای مجروح دادیم. (لئونیداس) بمن گفت که ایرانیان در قبالیك نوع اسلوب پیکار غیر منتظره قرار گرفته بودند و بوجود آوردن دایره از طرف سربازان ما، و چرخ خوردن آن دایره، و در همان حال بدریا نزدیک شدن، برای ایرانیان تازگی داشت و گرنه در آن شب یک سرباز اسپارتی زنده نمی‌ماند و همه در آن مسافت کوتاه، بین خیمه خشایار شاه و دریا بقتل می‌رسیدند. همین که بدریا رسیدند (لئونیداس) بانك زد دایره را بکشاید و وارد دریا شوید. سربازان سپرها را بر پشت انداختند و در آب پریدند و غوطه خوردند و تا آنجا که نفس آن‌ها پایداری می‌کرد کوشیدند که با شنای زیر آب، خود را از

ساحل دور کنند . همه میدانستند که بعد از اینکه وارد دریا شدند ممکن است که هدف کمانداران ایرانی قرار بگیرند ولی اگر خود را دور نمایند کمتر احتمال داده می‌شود که هدف شوند .

دریا مثل همیشه موج داشت و وقتی موج بالا میرفت، قله موج که بر اثر روشنایی حریق روشن میشد روی قسمتی از دریا سایه می‌انداخت و کمانداران ایرانی نمی‌توانستند سربازان ما را بعد از اینکه از ساحل دور شدند در سایه امواج ببینند . به همین جهت تمام کسانی که وارد دریا شدند از تیر کمانداران ایرانی مصون ماندند مگر یکنفر او (پانتوس) بود . (پانتوس) بعد از اینکه از ساحل دور شد، بی احتیاطی کرد و برگشت تا ببیند وضع حریق در اردوگاه ایرانیان چگونه است و یک تیر از راه رسید و به سینه او نشست و (پانتوس) حرکتی کرد که بتواند تیر را از سینه بیرون بیاورد ولی نتوانست . زخم (پانتوس) شدید بود و مانع از این شد که وی بتواند شنا کند و خود را برای غرق شدن در آب آماده نمود . در آن موقع مردی که کاسک بر سر نداشت (پانتوس) را گرفت و چون نمی‌توانست از سینه او را روی پشت خود قرار بدهد از پشت، (پانتوس) را روی پشت خود قرار داد و با استفاده از تار یکی شب و سایه امواج از ساحل دور شد . . . ایرانیان وقتی دیدند که سربازان ما از ساحل دور شدند تیرهای خود را بیهوده بمصرف نرسانیدند و از تیر اندازی خودداری کردند . خاصه آن که حریق وسعت میگرفت و اردوگاه را تهدید میکرد و ممکن بود که تمام خیمه‌ها بسوزد . این بود که تیر اندازان مراجعت نمودند تا برای حریق اردوگاه کمک کنند . از آن پس سربازان ما بدون بیم از تیر اندازی ایرانیان شنا کردند و خود را از حدود اردوگاه ایرانیان دور نمودند و وارد منطقه ما شدند و همه، از جمله آن جوان که (پانتوس) را بر پشت خود قرار داده بود قدم بساحل نهادند .

وقتی من که پیغمبر اسپارت ولذا جراح هستم خواستم تیر را از سینه (پانتوس) بیرون بیاورم روز دمیده بود .

تیر مزبور قلاب داشت و من برای اینکه بتوانم آن تیر را از سینه مجروح خارج کنم بدون اینکه سینه اش را بکلی پاره کنم اجبار داشتم که زخم آن مرد را وسعت بدهم . وقتی من زخم (پانتوس) را وسعت میدادم تا پیکان را خارج کنم او نمی‌توانست با اینکه میدانستم شدت دچار درد گردیده حتی آه نمی‌کشید . موقعی که من مشغول بیرون آوردن پیکان بودم ، (لئونیداس) بمن نزدیک شد و پرسید وضع مجروح چگونه است .

گفتم یک تیر قلاب دار بر سینه (پانتوس) نشسته ولی بقلب اصابت نکرده و من امیدوارم که وی زنده بماند . آنگاه پیکان را از سینه پانتوس بیرون آوردم و بعد از اینکه تیر را خارج کردم از آن خون می‌چکید . در حالی که قطرات خون ، از پیکان فرو میریخت من نظر پابرهائی که بالای کوه بود انداختم و به (لئونیداس) گفتم ابرها نشان میدهد که امروز خونریزی

نخواهد شد. (لئونیداس) نظر بایرها نینداخت و در عرض اردوگاه ایرانیان را که هنوز از بعضی از قسمت های آن دود برمیخاست از نظر گذرانید و گفت من نیز همینطور فکر می کنم زیرا حریق شب گذشته، وضع اردوگاه ایرانیان را نامنظم کرده و گویا امروز آن ها وقت خود را صرف منظم کردن اردوگاه خواهند نمود.

بعد از اینکه زخم (پانتوس) را بستم شروع بمعالجه زخم سایر مجروحین نمودم و (لئونیداس) که زخم بندی های مرا مینگریست بانك زد دیشب وقتی مادر دریا مشغول شنا کردن بودیم دیدم که يك جوان، (پانتوس) را بدوش گرفت و مانع از این شد که وی غرق شود یا دوباره هدف تیر قرار بگیرد. من صورت او را لحظه ای در روشنائی حریق دیدم ولی وی را نشناختم و هر کس که (پانتوس) را از غرق شدن نجات داده قدم بجلو بگذارد. از عقب سربازان ما، جوانی قدم بجلو گذاشت ولی کاسک، بر سرش دیده نمی شد. من در نظر اول جوان مزبور را شناختم و دانستم (توسر) نامزد (الاس) می باشد که او را از (اسپارت) بیرون کردند. (لئونیداس) چند لحظه (توسر) را نگریست و بعد، مانند کسی که دیگران را طرف خطاب قرار میدهد گفت بچه مناسب، مردی که از وطن ما رانده شده، امشب با ما همکاری می کرد.

(توسر) گفت ای (لئونیداس) من قبل از اینکه باینجا برسم يك سپر بس دست آوردم و پس از وصول باینجا، شمشیری تحصیل کردم و چون دیدم که شما بطرف اردوگاه ایرانیان میروید من در قفای شما افتادم و در موقع تشکیل حمله بشما ملحق شدم. (لئونیداس) گفت اردوگاه ما نگهبان دارد و هیچکس نمی تواند بدون کسب اجازه وارد اردوگاه ما شود مگر يك اسپارتی و فقط يك اسپارتی است که می تواند بدون اینکه توجه نگهبان ما را جلب نماید وارد اردوگاه سربازان اسپارت گردد. آنگاه خطاب به (توسر) اظهار کرد دیشب وقتی تو (پانتوس) را نجات دادی آیا میدانستی که وی پدر نامزد گذشته تو بوده است. (توسر) گفت نه ای پادشاه و من در تاریکی بین امواج دریا او را نشناختم و همین قدر فهمیدم که يك سرباز اسپارتی مجروح گردیده، و وظیفه خود دانستم که او را بساحل برسانم تا تحت مداوا قرار بگیرد. (لئونیداس) گفت (توسر) آیا میدانی که در موقع جنگ، اگر کسی از قوانین ما تخلف کند، مجازات او مرگ است؟ (توسر) گفت بلی میدانم (پانتوس) با اینکه مجروح بود سربلند کرد و گفت (لئونیداس) این جوان که محکوم بمرگ است دیشب مرا از مرگ نجات داد و آیا نمیتوان پیاس ایشکه يك سرباز اسپارتی را از مرگ نجات داده از قتل او صرف نظر کرد؟ (لئونیداس) گفت نه ای (پانتوس) و این جوان طبق قوانین ما نمی باید بسربازان (اسپارت) ملحق شود و چون ملحق شد، و ما هم در حال جنگ هستیم، در موقع جنگ برخلاف قوانین وطن ما رفتار کرد و لذا مجازاتش مرگ است و باید بمیرد.

سپس خطاب به (آگاتون) گفت يك كاسك و يك دست لباس سر بازی باشمشبر و سپرو نیزه باین جوان بدهید تا بیکار کند و در میدان جنگ کشته شود. زیرا امروز، در اسپارت، مجازات کسی که بمناسبت تخلف از قانون باید بمیرد این است که در میدان جنگ مقتول شود. (لئونیاس) بعد از این حرف از مسادو شد و من نظر به چهره (توسر) انداختم و دیدم که آن جوان طوری خوشحال شد که هر گاه خدایان سعادت سرمدی را با او میدادند باین اندازه سرور نمی گردید. آن وقت سر بازان ما بوی نزدیک شدند و آن ها که جوان بودند (توسر) را در بر گرفتند و بوسیدند و دیگران دوستانه دست بر پشتش زدند و نشان دادند که (توسر) را از خود میدانند. آن روز، طبق دستور من، سر بازان ما که مجروح شده بودند استراحت کردند و دیگران بساختن دیوار ادامه دادند و تا غروب آفتاب، دیواری که در عرض گردنه (ترموپیل) بنا گردید به مرحله رسید که میتوان گفت تمام شده بود. در آن روز هم (لئونیاس) مثل روز قبل مانند یکی از سر بازان ما شریک ساختن دیوار شد و مانند آنها سنگ حمل میکرد و روی کار میگذاشت و گل میساخت. سر بازان ما موقع کار کردن آواز میخواندند و گاهی بعضی از آن ها که صدای خوش داشتند با صدای بلند یکی از آهنگهای (اسپارت) را ترنم مینمودند. سر بازان ایرانی از دور ناظر ما بودند و معلوم میشد که با آوازهای ما گوش میدهند و شاید از شنیدن آن آوازه ها حیرت مینمودند. (توسر) در آن روز از سر بازان دیگر کناره گرفته، در نقطه ای از کوه که درختهای بادام جنگلی داشت، شمشیر خود را روی سنگ خارا تیز میکرد و سپر را جلا میداد.

طوری (توسر) مشغول کار بود که متوجه نشد نامزدش (الاس) با او نزدیک گردید و صدای پایش را نشنید تا اینکه (الاس) او را صدا زد. هنگامی که (توسر) صدای نامزد خود را شنید مشغول تیز کردن شمشیر بود و تیغ خود را روی سنگی نهاد و بر خاست و بطرف (الاس) رفت و او را در بر گرفت و بوسید و گفت چرا اینجا آمدی و برای چه استراحت نکردی؟.. آیا هنوز تب داری؟ دختر جوان گفت تب من قطع شد و (ساموس) چوپان امیدوار است که دیگر تب نکنم و اما از این جهت اینجا آمدم که از دیشب تا بحال از تو بی خبر بودم و نمی دانستم که کجا هستی؟ آیا تو شب قبل، شعله های آتش را که از اردوگاه ایرانیان بر میخواست دیدی؟ (توسر) گفت بلی (الاس) و من خود شب قبل آنجا بودم. (الاس) با قدری تعجب پرسید آیا تو شب گذشته در اردوگاه ایرانیان بودی؟ جوان پاسخ مثبت داد. (الاس) پرسید ایرانیان را چگونه یافتی؟ (توسر) گفت من ناگزیرم بگویم که ایرانیان، سر بازانی دلیر هستند و بدون بیم از مرمی جنگند و اگر شب قبل، من و رفقایم خود را بدریافتن رسانیده بودیم تا آخرین نفر بقتل میرسیدیم.

(الاس) نظری بلباس ارفغوانی نظامی و شمشیر (توسر) انداخت و گفت می بینم تو باز، سر باز شده ای، و از يك جهت بسیار خوشوقتم ولی از لحاظ دیگر مکرر میباشم. (توسر) گفت که

(لئویداس) دستور داد که بمن لباس نظامی و سلاح بدهند و من بعد از این يك سرباز هستم. (الاس) اظهار کرد (توسر) من اکنون که تو را با لباس سربازی می‌بهنم آیا میدانی چه فکر میکنم؟ پسر جوان پرسید چه فکر میکنی؟ دختر جوان گفت در فکر (ساموس) چوپان و زوجه او هستم که برای من گیاه طبی جوشانید و بمن خورائید. (توسر) سؤال کرد از چه لحاظ راجع باین دو نفر فکر میکنی؟ (الاس) گفت این دو نفر بی بضاعت هستند و تا آخرین روز زندگی بی بضاعت خواهند ماند. ولی زن چوپان اطمینان دارد که شوهرش هر شب در خانه است و کنارش میخواهد. (توسر) گفت ماهم بعد از اینکه ازدواج کردیم هر شب کنار هم خواهیم خوابید. (الاس) گفت (توسر) وقتی من لباس و سلاح سربازی ترا دیدم مکرر شدم برای اینکه ممکن است تو در جنگ کشته شوی و من میل ندارم که تو بقتل برسی.

(توسر) که در آن موقع شادمان بود زیرا دوباره لباس ارغوانی رنگ سربازی را پوشید و شمشیر بدست گرفت از این حرف نامزدش حیرت کرد. حیرتش ناشی از این بود که يك زن اسپارتی آن گونه صحبت نمیکند و از مکر شوهر اظهار بیم نمینماید. (الاس) که اثر تعجب را در چشم‌های نامزدش مشاهده نمود گفت: من يك دختر اسپارتی هستم و می‌دانم که مردان ما برای دفاع از وطن در میدان جنگ کشته میشوند و مکر آنها يك امر عادی است ولی نمیتوانم بپذیرم که عشقی مثل عشق ما، بر اثر مقتول شدن تو بمیرد و از بین برود. (توسر) رو به نامزد خود کرد و گفت (الاس) من زنده خواهم ماند و بعد از جنگ ازدواج خواهیم کرده زیرا بطوری که می‌دانی قبل از جنگ (لئویداس) با ازدواج ما موافقت نکرد. (الاس) گفت من میدانم که هیچ سرباز میل ندارد که بطور عمد در میدان جنگ خود را بکشتن بدهد. تو هم نمیخواهی که خود را بکشتن بدهی ولی تو که دیشب در اردوگاه ایرانیان بودی میدانی که شماره سربازان آن‌ها از حساب افزون است و در مقابل قشون عظیم ایران بیش از سید سربازان دارید و این سید نفر بقتل خواهند رسید.

(توسر) گفت (الاس) ما بیش از سید نفر خواهیم شد برای اینکه عده‌ای از سربازان یونان بمانند پیوست و ما را تقویت خواهند کرد. (الاس) گفت سربازانی که بشما خواهند پیوست ارزش جنگی سربازان اسپارت را ندارند و بفرض اینکه دارای ارزش جنگی باشند، باز همه انتظار دارند که اول سربازان اسپارتی فداکاری و کشته شوند. (توسر) گفت (الاس) ما سربازان اسپارت یعنی برجسته‌ترین سربازان معالک یونان هستیم و از کودکی ما را برای جنگ تربیت مینمایند و در موقع جنگ انتظار تمام یونانیان متوجه ماست و انتظار دارند که ما پیشقدم شویم و خود را در راه حفظ استقلال و آزادی یونان فدا کنیم. (الاس) گفت در (اسپارت) تمام مردها برای جنگ تربیت میشوند و مردی نیست که تعلیمات جنگی را فرا گرفته باشد و برای چه مردان دیگر از

(اسپارت) نمی‌آیند تا بشما کمک نمایند. (توسر) گفت آنها خواهند آمد و مردان (اسپارت) ما را تنها نخواهند گذاشت و بعد برای اینکه نامزدش را تسلی بدهد او را در بر گرفت.

در آن موقع از جاده‌ای باریک که از پائین کوه میگذشت صدای سم‌اسب بگوش رسید. دو نامزد از هم جدا شدند و چشم بجاده دوختند که ببینند سواری که از آنجا میگذرد کیست؟ آنها دیدند که یک سوار با سرعت زیاد عبور کرد و بطرف اردوگاه سر بازان اسپارتی رفت. هر دو او را شناختند و دانستند که یکی از کسانی است که در منزل (لئونیداس) در (اسپارت) خدمت میکند و (توسر) گفت من یقین دارم این مرد حامل یک پیام با اهمیت برای پادشاه ما میباشد و من باید وارد و گاه بروم و بفهمم خبری که این مرد آورده چیست؟ آنگاه (توسر) سپروشمشیر خود را که بر زمین نهاده بود برداشت و سپر را برداشت و شمشیر را بکمربست. (الاس) وقتی دید که نامزدش قصد دارد برود بازوی او را گرفت و گفت (توسر) نرو و صبر کن. (توسر) گفت (الاس) من یقین دارم این مرد که از راه رسیده حامل یک خبر مهم است و آن خبر هم مربوط بجنگ میباشد و چون سر بازهستم باید به اردوگاه برگردم و بفهمم آن خبر چیست و شاید حضور من در اردوگاه ضروری باشد. (الاس) گفت پائین زودی نرو، قدری صبر کن و خبری که این مرد آورده هر قدر با اهمیت باشد تو میتوانی قدری صبر کنی زیرا این لحظات که ما با هم هستیم بسیار برای ما گرانها و لذت بخشی است و بیش از تمام سالهای گذشته و سالهای آینده (اگر زنده بمانیم) برای ما قیمت و لذت دارد. (توسر) من حس میکنم این چند لحظه که ما بایکدیگر هستیم یگانه سرمایه عمر ماست و ممکن است بعد از این ما نتوانیم با هم باشیم. (توسر) گفت (الاس) بگذار من بروم.

(الاس) بازوی پسر جوان را رها کرد و گفت من تو را نگاه نداشته‌ام. ولی (توسر) نمی‌توانست برود و او هم احساس کرد لحظه‌هایی که با هم بسر میبرند از بهترین لحظات زندگی اوست و دختر جوان گفت دیشب وقتی من مشاهده کردم که از اردوگاه ایرانپسان شعله آتش برخاست نزدیک بود بمیرم زیرا فکر کردم که تو بقتل رسیده‌ای. (توسر) گفت مگر تو می‌دانستی که من در اردوگاه ایرانیان هستم. (الاس) گفت تو بمن گفته بودی که آنجا خواهی رفت ولی قلب من فتوی می‌داد که تو در آنجا هستی و من فکر میکردم که تو در پیکار کشته شده‌ای (توسر) گفت ولی بطوری که می‌بینی من زنده هستم. (الاس) گفت و من میخواهم که تو پیوسته زنده و با من باشی و نمیتوانم مرگ تو را تحمل نمایم

(توسر) اظهار کرد تو وقتی در (اسپارت) بودی طوری دیگر فکر میکردی و از مرگ نامزد خود وحشت نداشتی. (الاس) گفت در اسپارت من دختری کوچک بودم و اینک بزرگ شده‌ام. (توسر) گفت از آن موقع که ما از اسپارت خارج شدیم بیش از چند روز نگذشته و این مدت بقدری نیست که درس تو تفاوت محسوس بوجود آمده باشد. (توسر) گفت در این مدت

کوتاه بمناسبت اینکه جنگ در گرفته، من بقدری تجربه آموخته‌ام که میتوانم بگویم هدف اصلی یک جنگجو در زندگی تحصیل پیروزی در میدان جنگ یا کشته شدن است زیرا مرد، مرگ را به شکست خوردن ترجیح می‌دهد.

نامه‌ای از ملکه بشوهرش

سواری که از پای کوه عبور کرد و بطرف اردوگاه (اسپارت) رفت وقتی پانجا رسید دهانه اسب را کشید و خود را به نگهبان اردوگاه معرفی کرد و گفت از (اسپارت) آمده و حامل پیامی برای پادشاه می‌باشد. نگهبان اردوگاه يك افسر را طلبید و درخواست سوار را با اطلاع رسانید و آن افسر به سوار گفت با وی برو تا اینکه ویرانزد (لئونیداس) ببرد. (لئونیداس) پادشاه (اسپارت) مشاهده کرد اسبی که آن مرد بر آن سوار می‌باشد یکی از اسب‌های خاصه اوست و سوار گفت ای پادشاه، چون در تمام اسپارت اسبی سریع‌تر از اسب تو نیست، ملکه بمن امر کرد که سوار بر اسب تو بشوم تا بتوانم با حداعلاهی سرعت ممکن، خود را به اینجا برسانم. (لئونیداس) در آن موقع کنار اجاق‌هایی ایستاده بود که سربازان ما روی اجاق‌های مزبور غذا طبخ می‌کردند. پادشاه ما از سوار پرسید برای چه ملکه تو را اینجا فرستاده.

سوار يك لوح چوبی را که روی آن موم کشیده بودند از خورجین اسب بیرون آورد و بدست پادشاه داد و گفت ملکه بمن امر کرد تا آنجا که ممکن است سریع‌تر خود را به تو برسانم و این لوح را به تو تسلیم کنم. (لئونیداس) انتظار داشت که روی آن موم خطی نوشته شده باشد ولی اثر خط روی موم دیده نمیشد. (لئونیداس) لوح مزبور را بدو نقر که نزدیک او بودند نشان داد که شاید بتوانند اثر خط را روی موم مشاهده نمایند ولی آنها نیز نتوانستند روی موم اثری از خط ببینند. لذا (لئونیداس) یکی از سربازان را عقب من فرستاد و من نزد او رفتم و پادشاه لوح را بمن نشان داد و گفت ای (مگیس تاس) ملکه برای من يك لوح فرستاده که روی موم آن چیزی نوشته نشده و آیا تو میتوانی بفهمی ملکه بچه‌علت این لوح بکر را برای من فرستاده است. من نظریه لوح انداختم و دیدم که روکش مومی لوح، بقول پادشاه ما بکر است و گفتم ای پادشاه، بعد از اینکه (دماراتوس) از (اسپارت) دور شد و در غربت بسر برد یکروز (دماراتوس) يك لوح برای پدر دختریکه امروز ملکه است فرستاد. آن لوح هم بکر بود و روی آن چیزی ننوخته بودند ولی پدر زن شما دستور داد که موم را از روی آن لوح بزدايند تا ببینند که زیر آن یعنی روی چوب چه نوشته شده و بعد از اینکه نوشته را خواندند معلوم شد

که (دماراتوس) نوشته که ایرانی‌ها قصد دارند بیونان حمله ور شوند. آن نوشته که از طرف (دماراتوس) برای پردد ختریکه اینک همسرتومی باشد نوشته شد نشان میداد که در آن موقع قلب (دماراتوس) هنوز از محبت (اسپارت) پر بود و می‌ترسید که اسپارت مورد حمله قرار بگیرد و ویران شود. اینک هم که ملکه این لوح بکر را برای توفرسقاده فکر میکنم بیم داشته که مبادا پیام او بدست دیگران بیفتد و برای اینکه سایرین از پیامش مستحضر نشوند، آنچه می‌خواست بنویسد روی لوح چوبی نوشته و با موم آنرا اندود کرده است و اگر توموم را بیاک کنی ممکن است که پیام ملکه را بخوانی.

(لئونیداس) نیزه‌ای را که در دست (آگاتون) بود از او گرفت و بانوک نیزه موم را از روی لوح چوبی زدود. ولی هنوز متمداری از موم روی لوح بود و (لئونیداس) گفت خط آن بنظر نمیرسد. من با او گفتم که لوح را در چشمه آب گرم فرو کند تا اینکه حرارت آب گرم موم را ذوب نماید و از بین ببرد و خط لوح نمایان گردد. (لئونیداس) همین کار را کرد و لوح را در آب گرم فرو نمود و موم آن ذوب شد و خط نمایان گردید و (لئونیداس) بشوخی گفت ببینید که زن‌ها چقدر باهوش هستند و چگونه با قدری موم خواندن يك لوح را دشوار می‌کنند و اگر سرداران جنگی مازن بودند اسپارت در جنگ‌ها موفقیت بیشتر داشت. بعد شروع به خواندن لوح کرد. در آنجا که من ایستاده بودم گرچه خط لوح را میدیدم ولی نمیتوانستم بخوانم. اما از قیافه (لئونیداس) فهمیدم که آنچه در لوح نوشته شده، يك خبر ناگوار است. زیرا پادشاه ما بعد از اینکه لوح را خواند قدری چهره را درهم کشید.

من منتظر بودم که بعد از اینکه پادشاه ما آن لوح را خواند بمن بدهد تا من نیز بخوانم و از مضمون آن مطلع شوم ولی (لئونیداس) لوح را بمن نداد و چون آن نوشته از طرف ملکه رسیده بود من فکر کردم چیزی که در آن نوشته شده مربوط با مورد خصوصی است و ما نباید از آن مستحضر شویم. (لئونیداس) نه فقط لوح را بمن نداد که بخوانم بلکه آن را در آتش اجاقی که در بالای آن برای سربازان غذا طبخ میکردند انداخت و لوح سوخت. ولی از تفکر او معلوم بود خبری که در لوح مرقوم گردیده يك خبر ناگوار بوده است. (آگاتون) برای اینکه لئونیداس را بحرف در آورد گفت گویا ملکه از تو درخواست کرده که مراجعت نمایی و بهمین جهت در فکر فرورفته‌ای و اگر ملکه با تو کاری ضروری دارد مراجعت کن و ما اینجا هستیم و وظیفه خود را با انجام میرسانیم. (لئونیداس) گفت ملکه مرا احضار نکرده برای اینکه يك زن اسپارتی شوهر خود را از میدان جنگ احضار نمیکند و صبر مینماید تا وی با پیروزی مراجعت کند و اگر برگشت میدانند که کشته شده است.

(آگاتون) گفت اگر ملکه ترا احضار نکرده برای چه بفکر فرورفته‌ای. من و آگاتون و دیگران که در آنجا حضور داشتند میدانستیم که اگر ملکه خبر مړك یکی از خویشاوندان نزدیک را به (لئونیداس) میداد پادشاه آن طور بفکر فرو نمیرفت. پس آنچه در لوح نوشته

شد مربوط به خبر مرك یکی از اقوام یا دوستان پادشاه نبوده و ملکه در آن لوح خبری و خیم تر از مرك یکی از خویشاوندان نزدیک پادشاه را باوداده است . (لئونیداس) که متوجه شده همه مایل هستند از آن خبر مستحضر شوند گفت آنچه در لوح نوشته شده مطلبی بود مربوط به همه ما و خبر مزبور اینست که ما نباید انتظار داشته باشیم که قشون (اسپارت) براه بیفتد و برای کمک بما اینجا بیاید .

وقتی پادشاه این حرف را زد من بخاطر آوردم که این موضوع را پیش بینی کرده بودم ، من بعد از نظر انداختن بر ابرها متوجه شده بودم که قشون (اسپارت) بکمک ما نخواهد آمد ولی بعضی از چیزها هست که انمان می‌دهد و نمیتواند بگوید و من نمیتوانستم به (لئونیداس) بگویم که در انتظار آمدن قشون (اسپارت) نباشد . (پانتوس) پدر (الاس) گفت مگر قرار نبود که بعد از خاتمه جشن بهاری قشون ما براه بیفتد و بکمک ما بیاید؟ (لئونیداس) گفت چرا ولی مجلس شیوخ ، تصمیم‌گیری داد و تصمیم گرفت که بجای گردنه (ترموپیل) تنگه (کورنت) را مستحکم نماید تا این که قشون ایران نتواند از آن تنگه بگذرد و وارد کشور های واقع در جنوب تنگه (کورنت) از جمله (اسپارت) شود . من در آن موقع حس کردم تمام کسانی که اطراف (لئونیداس) بودند ب فکر افتادند که تکلیف خود آنها چیست؟ زیرا معنای تصمیم مجلس شیوخ این بود که مجلس ما میل ندارد که قشون (اسپارت) در گردنه (ترموپیل) با قشون ایران پیکار کند بلکه مصمم شده که تنگه (کورنت) را مستحکم نماید تا در آن جا سربازان ما با سربازان ایرانی پیکار کنند . و چون رأی مجلس شیوخ برای ما که اسپارتی هستیم مطاع است ما نمیتوانیم در گردنه (ترموپیل) پیکار کنیم .

(پانتوس) زبان حال همه شد و از (لئونیداس) پرسید تکلیف ما چیست؟ (لئونیداس) سؤال کرد کدام تکلیف را میگوئی؟ (پانتوس) گفت اینک که مجلس شیوخ رأی داده که قشون (اسپارت) اینجا نیاید ما نمیتوانیم اینجا بمائیم و باید مراجعت کنیم؟ (لئونیداس) گفت مجلس شیوخ مشکل است از یک عده پیرمرد که بعضی از آنها ، نسبت به ملت (آتن) کینه دارند و کینه توی آنها سبب گردیده که آن مجلس از حرکت قشون (اسپارت) با اینجا ممانعت نماید ما همه این را میدانیم و اطلاع داریم که مجلس شیوخ نه مصلحت مادی اسپارت را در نظر دارد و نه مصلحت معنوی ما را . اگر قشون ایران اینجا نبود و ما یقین نداشتیم که امروز یا فردا حمله خواهد کرد مراجعت ما از اینجا ، ضروری بنظر میرسد و ما چون اسپارتی هستیم مجبور بودیم که از رأی مجلس شیوخ پیروی و مراجعت نمائیم . ولی قشون ایران ممکن است امروز حمله کند و اگر امروز مبادرت بحمله ننماید فردا حمله خواهد کرد ، ولذا ، اگر ما این گردنه را تخلیه کنیم و با اسپارت مراجعت نمائیم باز گشت ما ، بمنزله فرار از انجام وظیفه و فرار از میدان جنگ خواهد بود و ملت (اسپارت) این ننگ را تحمل نخواهد کرد . بعد پادشاه

مادست را بطرف اردوگاه ایرانیان دراز کرد و گفت کسانی که در آن جا هستند اگر امروز بحرکت درنیایند فردا بحرکت در می‌آیند و ما باید در اینجا از عبور آنان ممانعت نمایم. تمام کسانی که آنجا بودند حرف پادشاه ما را تصدیق کردند و گفتند که باید در آن گردهمانند و از آنجا دور نشوند تا اینکه بتوانند جلوی عبور سربازان بیکانه را بگیرند. (لئونیداس) روبمن کرد و گفت (مگیس تاس) چون تو از آینده آگاه می‌شوی بگو که ما تا چه موقع میتوانیم در این گردهمقاومت نمایم. من نظری با بره‌های آسمان انداختم و گفتم تا وقتی که یکه‌فراز ما باقی است ما میتوانیم در این گردهمقاومت نمایم. (لئونیداس) گفت آیا شنیدید که (مگیس تاس) چه می‌گوید؟ او اظهار میکند تا یک نفر از ما زنده است ما میتوانیم در این گردهمقاومت نمایم و بر ماست که تا آخرین نفر در این گردهمجان فدا کنیم تا اینکه (اسپارت) نتکین نشود و بعد از این بگویند که سربازان اسپارت وظیفه خود را با انجام رسانیدند. آن وقت پادشاه ما خطاب به پیکنی که نامه ملکه را آورده بود گفت (دمتریوس) من با تو کاری ندارم و تو میتوانی برگردی و از قول من به ملکه بگوئی نامه‌اش بمن رسید و از مضمون آن مستحضر شدم. (دمتریوس) اظهار کرد ملکه منتظر دریافت جواب تو هست و بمن نگفت که پاسخ تو را برای او ببرم. (لئونیداس) گفت در هر حال من با تو کاری ندارم و تو میتوانی مراجعت نمایی.

(دمتریوس) گفت من مراجعت نخواهم کرد. (لئونیداس) پرسید برای چه مراجعت نمیکنی؟ (دمتریوس) گفت اگر من مراجعت کنم لازمه‌اش این است که باینجا پشت نمایم و یک مرد اسپارتی در موقع جنگ بمیدان کارزار پشت نمی‌کند و سلاح یدست می‌گیرد و می‌جنگد و با فاتح می‌شود یا به قتل میرسد. (لئونیداس) گفت (دمتریوس) تو از خدمه منزل من هستی و سرباز نیستی که بر حسب وظیفه در جنگ شرکت نمایی. (دمتریوس) گفت من سرباز نیستم ولی یک اسپارتی هستم و هر مرد که اهلیت اسپارت را دارد موقعی که وطنش دوچار خطر می‌شود میباید سلاح بدست بگیرد و بجنگد (لئونیداس) گفت (آکاتون) با صلاح بدهید و (دمتریوس) از این ساعت هم قطار ما می‌باشد. بعد رو بطرف (دمتریوس) کرد و اظهار نمود ولی باید بتو بگویم که دوره همقطاری ما بسیار کوتاه خواهد بود.

آغاز جنگ و مقاومت سر سختانه اسپار تیرها

در آن روز ایرانیان بما حمله نکردند و روز بانهها رسید و شب آمد. در آن شب، در فضا يك لکه ابر وجود نداشت و ستارگان میدرخشید و من پس از اینکه نظری ب ستارگان انداختم دریافتم که روز بعد، جنگ شروع خواهد شد. قبل از اینکه سر بازان ما بخوابند پادشاه از من پرسید (مکیس تاس) کواکب چه میگویند و راجع ب فردا چگونه حرف میزنند؟ گفتم ستارگان میگویند که فردا بطور حتم جنگ آغاز میگردد. (لئونیداس) پرسید آیا میتوانی از کواکب سؤال کنی که برای چه ایرانیها دیروز و امروز بما حمله نکردند؟

گفتم من قبل از اینکه تو بگوئی این سؤال را از ستارگان کردم و جواب دریافت نمودم و جواب ستارگان این است که دیروز و امروز ایرانیان منتظر بودند که ما از این گرده خارج شویم و قدم بجنگه بگذاریم تا آنها بتوانند در ظرف چند لحظه کار ما را بسازند.

خشایار شاه دیروز و امروز نخواست که عدهای از سر بازان خود را برای اشغال این گرده دوچار هلاکت کند و منتظر بود که ما وارد جنگه شویم تا بهسوت و بدون تحمل تلفات ما را از بین ببرد. ولی چون دید که ما از جای خود تکان نخوردیم فردا بطور حتم مبادرت بحمله خواهد نمود. (لئونیداس) ب سر بازان گفت فردا روز جنگ است و شما باید امشب با خیالی آسوده بخوابید تا اینکه برای جنگ فردا آماده باشید. سر بازاها بی درنگ خوابیدند و طولی نکشید که غیر از نگهبانان کسی در اردوگاه ما بیدار نماند.

صبح روز بعد، وقتی من از خواب بیدار شدم مشاهده کردم که برای خشایار شاه، يك خیمه نو افراخته اندولی محل خیمه نزدیک دریان بود. آن روز پس از اینکه خشایار شاه از خواب بیدار گردید سرداران خود را احضار کرد و با آنها گفت پریش در اثر غفلت شما، قسمتی از اردوگاه سوخت و اگر جنگی در پیش نداشتیم من شما را بشدت مجازات میکردم. ولی چون جنگ در پیش داریم من از مجازات شما صرف نظر کردم و امیدوارم که بتوانید با ابراز شجاعت و نفعان دادن لیاقت در میدان جنگ سهل انگاری پریش خود را جبران نمائید. من تصهیم

گرفته‌ام که امروز قشون خود را از گردنه ترموپیل بگذرانم و آنها را وارد کشورهای جنوبی یونان بکنم . طبق اطلاعاتی که عیاران ما بدست آورده‌اند شماره سربازان دشمن در گردنه (ترموپیل) خیلی کم است و از سیصد نفر تجاوز نمی‌کند ولی این سیصد نفر ، سربازان کشور (اسپارت) هستند و بهمین جهت نابود کردن آنها شاید قدری مشکل باشد . لیکن من عزم کرده‌ام که هر سیصد نفر را بقتل برسانم و اگر یکی از آنها از میدان جنگ زنده بیرون برود من شمارا بهلاکت خواهم رسانید و بعد از اینکه گردنه (ترموپیل) از طرف ما اشغال شد من شماره اجساد مقتولین خصم را خواهم شمرد که بدانم سیصد جسد هست یا نه ؟

سرداران خشایارشا میدانستند که آنچه پادشاه ایران بگوید همان خواهد شد و هر گاه يك تن از سربازان اسپارتی که در گردنه (ترموپیل) هستند جان بدر ببرند خشایارشا تمام آنها را به قتل خواهد رسانید . پادشاه ایران برای اینکه بتواند وضع میدان جنگ را ببیند به يك تپه مرتفع منتقل شد و در آن تپه يك سایه بان نصب کردند که وقتی آفتاب بالا آمد، شاه بتواند زیر سایه بان قرار بگیرد و از حرارت آفتاب مصون باشد . طبق معمول سربازان گارد جاوید که گارد مخصوص پادشاه ایران بودند در قسمت تحتانی تپه اطراف خشایارشا قرار گرفتند و بدون اینکه مانع از بینائی شاه شوند از او حراست میکردند . سوارانی که از راه میرسیدند تا اینکه گزارش میدان جنگ را باطلاع شاه برسانند مقابل سربازان گارد جاوید از اسب پیاده می شدند و بقیه راه را پیاده طی میکردند . قبل از اینکه جنگ شروع شود (مردونیوس) سردار ایرانی از طرف شاه احضار شد و خشایارشا از او پرسید شماره سربازانی که مأمور شده‌اند بگردنه (ترموپیل) حمله کنند چقدر است؟ (مردونیوس) گفت يك سپاه پیاده متشکل از پیادگان پارس و ماد و سکستان (زابلستان - مترجم) که سربازان آن بیست هزار نفر است برای حمله بگردنه (ترموپیل) در نظر گرفته شده ولی ما هزار تن از آنها را مأمور حمله خواهیم کرد و نوزده هزار تن دیگر در ذخیره باقی خواهند ماند .

شاه گفت آیا سیصد سرباز اسپارتی در نظر تو، آن قدر مهم است که برای از پا در آوردن آنها هزار سرباز را مأمور حمله میکنی؟ (مردونیوس) گفت اگر این سیصد نفر در يك گردنه تنگ مستقر نشده بودند، و در جلگه با ما می‌جنگیدند، سیصد سرباز تو برای از پا در آوردن آنها کافی بود . ولی آنها در يك گردنه صعب العبور موضع گرفته‌اند و ما باید يكایک آنها را در پناه دیواری که ساخته‌اند و هم در پس تخته سنگ‌ها نابود کنیم و بهمین جهت من برای اولین حمله بان سیصد نفر، هزار سرباز پیاده را در نظر گرفته‌ام . شاه پرسید بعد از عبور از این گردنه چقدر طول میکشد تا به (آتن) برسیم؟ (مردونیوس) گفت دو روز بعد از اینکه ما از این گردنه عبور کردیم وارد آتن خواهیم شد . خشایارشا نظری با انتهای دریا واقع در مشرق انداخت و گفت ممکن است تا یکی دو ساعت دیگر ما يك جنگ دریائی هم داشته باشیم و بعد خطاب به (مردونیوس) گفت سربازان ابواب جمع خود بسپار که (لئونیداس) پادشاه (اسپارت) را زنده دستگیر کنند .

(مردونیوس) گفت ای پادشاه تو امر کردی که تمام جنگجویان اسپارتی که در گردنه (ترهوپیل) هستند باید بقتل برسند و آیا (لئونیداس) مستثنی است؟ شاه گفت بلی و من مایل دارم که این مرد زنده بماند و اسیر شود تا من بتوانم او را ببینم و با وی صحبت کنم تا بدانم او کیست که میخواست است مقابل من مقاومت نماید و از عبور قشون من از این گردنه ممانعت کند. (مردونیوس) گفت امر پادشاه مطاع است و ما اورا زنده دستگیر خواهیم کرد.

خشیار شاه گفت ، این گردنه باید امروز ظهر از طرف ما اشغال شود و هنگامیکه من مشغول خوردن غذای نیم روز هستم باید (لئونیداس) پادشاه اسپارت را در حال اسارت ببینم. (مردونیوس) گفت من در صورت لزوم خود و بیست هزار سرباز پیاده رافدا خواهم کرد که قبل از ظهر امروز این گردنه را اشغال کنیم در حالی که پادشاه ایران مشغول دیدن گردنه (ترهوپیل) بود گفت (مردونیوس) آیا سربازان اسپارتی را می بینی که از پشت دیوار خارج شده اند و مثل این است که قصد دارند جلوی دیوار بیکار نمایند. (مردونیوس) سر را متوجه گردنه کرد و گفت راست است و اسپارتی ها قصد دارند جلوی دیوار بچنگند و لذا کارها آسان می شود

خشیار شاه گفت چون اسپارتیها از پشت دیوار خارج شده اند و قصد دارند جلوی آن بچنگند ما می توانیم بایک حمله سوار نظام آنهارا معدوم کنیم و بکار بردن سوار نظام دو فایده دارد یکی اینکه بچنگ این گردنه زود خاتمه میدهد و دیگر اینکه به نسبت زیاد از تلفات سربازان ما خواهد کاست. نگاه کن چگونه جلوی دیوار صف بستند و گویی که سه صف بوجود می آورند که یکی پشت دیگری قرار بگیرد... یکنفر را بفرست تا به (همیس تاسپ) اطلاع بدهد که اینجا بیاید.

(مردونیوس) یکسرباز را عقب (همیس تاسپ) برادر شاه فرستاد و طولی نکشید که برادر خشیار شاه که فرمانده سوار نظام بود آمد.

وقتی (همیس تاسپ) به حضور شاه ایران رسید شاه با انگشت تنگه (ترهوپیل) را پیرادرش نشان داد و گفت من تصور میکردم که سربازان خصم در پناه آن دیوار که ساخته اند قرار خواهند گرفت و بهمین جهت دستور دادم که سربازان پیاده خود را برای حمله آماده نمایند. ولی اینک می بینم که اسپارتی ها جلوی دیوار قرار گرفته اند و در آنجا برای سوار نظام ما یک هدف خوب هستند و تو بیک دست از سوار نظام ما دستور بده که بایک حمله آنها را معدوم نمایند. (همیس تاسپ) برای اجرای امر شاه رفت و (مردونیوس) هم مأمور شد که پس از اینکه سوار نظام، راه را گشود سربازان پیاده را حرکت در آورند و از گردنه بگذارند.



قبل از اینکه آفتاب آن روز طلوع کند و شب قبل و هم چنین روز پیش عده ای از سربازان

یونانی که بعنوان داوطلب، آماده برای جنگ شده بودند بگردنه (ترموپیل) رسیدند. (ولی لئونیداس) آنها را بین سربازان خود نپذیرفت چون می دانست که ارزش جنگی آن ها زیاد نیست و چون نمی توانند مانند سربازان او بیکار کنند جدوجهد جنگی سربازان او را هم بی اثر مینمایند. پادشاه ماب به آن ها گفت شما از میدان جنگ کنار بگردید و اگر ما نتوانستیم مقاومت کنیم و ازین رفتیم شما، بجای ما وارد صحنه بیکار شوید.

روش (لئونیداس) عاقلانه بود زیرا هیچ يك از سربازان داوطلب که از کشورهای مختلف یونان آمدند تمرین بدنی و جنگی سربازان اسپارت را نداشتند. سربازی که تمرین بدنی نداشته باشد بعد از ساعتی شمشیر زدن طوری خسته می شود که قادر نیست دستش را به حرکت در آورد و سربازی که تمرین جنگی نکرده، در موقع کارزار وقتی در يك صف می ایستد فعالیت همقطارهای خود را خنثی می نماید. کافی است که دو سرباز ناشی و ضعیف در يك صف جنگی باشند تا این که فداکاری تمام همقطاران خود را بی اثر کنند. (لئونیداس) سربازان خود را در سه صف قرارداد و همه دارای سلاح کامل جنگی بودند. قبل از اینکه جنگ شروع شود از من پرسید (مکیس تاس) آیا می توانی پیش بینی کنی که امروز چه خواهد شد.

گفتم دیشب، وقتی سربازان ما خوابیدند من بخواب نرفتم و به صداهای گوناگون شب گوش فرامی دادم و شنیدم که يك ماده شیر، که از دشت بعد از عبور از کوه می آمد سه مرتبه غرید و هر بار غرش اوشبیه بناله بود و ناله ماده شیر، در دل شب مشغوم است. (لئونیداس) گفت (مکیس تاس) بخاطر بیاور که شیر علامت رسمی پادشاه ایران است. گفتم آری این علامت هم اکنون بالای خیمه او در اردوگاه ایرانیان دیده می شود. (لئونیداس) سر را بطرف آسمان کرد و گفت (مکیس تاس) نگاه کن... مرغان لاشخور آمدند و پیش بینی می کنند که امروز در اینجا عده ای بهلاکت خواهند رسید و آن ها خواهند توانست از لاشه مقتولین شکم را سیر نمایند. (لئونیداس) دو نفر از مردان ما (آگاتون) و (پانتوس) را بفرماندهی دسته دوم و سوم انتخاب کرد و خود فرماندهی دسته اول را بر عهده گرفت و بفرمانده دسته دوم و سوم گفت که امروز ما نور ما عبارت است از دفاع از يك منطقه کم و سمت مقابل يك خصم نیرومند.

تا آن موقع آفتاب در آن هامداد بهاری در پس کوه بود و آن زمان از پشت کوه بالا آمد و همین که نور آفتاب برگردنه تایید از ارتش ایران صدای کوس و نفیر برخاست. آن جا که ارتش ایران استقرار یافته بود با سم جلگه (مالیان) خوانده می شد. وضع گردنه (ترموپیل) نسبت به (مالیان) طوری بود که دسته دوم و سوم بفرماندهی (آگاتون) و (پانتوس) ارتش ایران را نمی دیدند ولی مردان صف اول، از جمله (لئونیداس) سربازان ایرانی را بخوبی میدیدند و پادشاه ما حرکت سوار نظام ایرانی را بسوی گردنه (ترموپیل) مشاهده کرد. (توسر) در صف اول و کنار (لئونیداس) بود و پادشاه ماب او گفت زور بر و به (آگاتون) و (پانتوس) اطلاع بده که خود

را برای دفاع در قبال حمله سوار نظام ایرانی آماده کنند. (توسر) دوید و بایک نفس خود را به (آگاتون) رسانید و پیام پادشاه ما را ابلاغ کرد و بعد بطرف (پاتوس) دوید و باو هم گفت که برای حمله در قبال سوار نظام آماده باشد. از جلگه (مالیان) غباری انبوه با آسمان رفت و رفته رفته ستون غبار، مرتفع تر و در همان حال طولانی تر گردید.

صدای هزارها کوس و نفیر، طوری دلوله انداخته بود که ما نمیتوانستیم با هم صحبت کنیم چون صدای یکدیگر را نمی شنیدیم. در پیشاپیش ستون غبار که لحظه به لحظه مرتفع تر و طولی تر میگردید یک دسته سوار نظام، و بهتر آنکه بگویم یک فوج از سوار نظام ایرانی اسب می تاختند سواران دارای نیزه بودند و نیزه آنها بالای سرشان، یک جنگل ازنی بوجود آورده بود بطوری که انسان تصور میکرد یک جنگل بحرکت در آمده است و بسوی گردنه (ترموپیل) می آید. زیر آن جنگل، تلاش اسبها بچشم میرسید و تمام اسبها سفید بودند و من حتی یک اسب که ریازا کرد یا ابرش در بین اسبهای مزبور ندیدم اسبهای سواران از نوع بهترین اسبهای ایرانی بود و من میدانستم که اسبهای مزبور را در جلگه های وسیع، واقع در شمال ایران در مشرق دریای قزوین پرورش میدهند. (توضیح - در قدیم دریای خزر یا دریای مازندران را با اسم دریای قزوین می خواندند - مترجم) - سربازان دسته (لئونیداس) سپرهای بزرگ و سنگین خود را بهم متصل کردند و در عرض گردنه (ترموپیل) یک سد روئین بوجود آوردند.

در آنجا که من ایستاده بودم قسمت جلوی سپرهای دسته اول را ندیدم ولی جلوی سپرهای دسته دوم و سوم بنظر می رسید و میدیدم که روشنائی آفتاب آنها را امیدر خشانند. با اینکه سربازان سوار نظام ایرانی که بطرف ما می آمدند دشمن بودند و قصد داشتند که سربازان ما را نابود کنند من از تماشای منظره باشکوه حرکت سواران ایرانی لذت می بردم و از آن روز فهمیده ام که حمله یک دسته سوار نظام که اسبهای یکنواخت و یک رنگ داشته باشند یکی از زیباترین چیزهای تماشائی این جهان است. با اینکه یک فوج از سواران ایرانی بسوی ما اسب می تاختند حرکت آنها طوری منظم بود که گویی فوج سوار نظام جانوری است که هزار سر و شاخ و هزارها دست و پا دارد و تمام اسبها روی یک خط بسوی ما می آمدند و هیچ اسب جلو تر از اسب دیگر نبود.

سواران قبل از اینکه وارد تنگه شوند بمناسبت اینکه عرض تنگه زیاد نبود بدو قسمت منقسم گردیدند و قسمتی در عقب قسمت دیگر قرار گرفتند که بتوانند وارد تنگه شوند. با اینکه من میدانستم سربازان ما دارای استقامت هستند فکر میکردم که آیا سربازان پیاده سنگین اسلحه ما خواهد توانست لطمه شدید سوار نظام ایرانی را تحمل کند یا نه؟ سربازان ما میدانستند برای جلوگیری از عبور سوار نظام باید نیزه بکار برد. نیزه های مخصوص جلوگیری از عبور سوار نظام در هر جنگ جزو ساز و برگ ارتش (اسپارت) است. آن نیزه ها ازنی های معمولی طولانی تر

میباشد و سربازان ما میتوانند حتی موقعیکه زانو بر زمین می زنند در پناه سپر خود قرار بگیرند و هم نیزه مزبور را بکار ببرند. در آن روز همینکه دالسته شد که سربازان ما مورد حمله سوار نظام قرار خواهد گرفت جنگاوران (اسپارت) نیزه های بلند را بدست گرفتند و خود (لئونیداس) هم دارای یکی از آن نیزه های بلند بود.

وقتی صف اول سوار نظام ایرانی رسید جنگاوران ایرانی بدون توجه به نیزه های بلند سربازان ما خود را روی نیزه ها انداختند. من در دل بر شجاعت ایرانیان آفرین گفتم زیرا بدون کوچکترین تردید و تزلزل مرك را استقبال کردند که بتوانند با فشار خود سربازان صف اول را از پا در آورند. در آن روزهده ای از اسبها بقتل رسیدند یا شدت مجروح شدند و از پا درآمدند و لاشه اسبها جلوی سربازان صف اول يكسد را تشکیل داد و سواران دسته دوم وقتی نزدیک شدند دریافتند که نمیتوانند از سد مزبور عبور نمایند.

آن دسته از سواران ایرانی که مشاهده کردند که ادامه حمله فایده ندارد مراجعت کردند و (لئونیداس) دستور داد که سربازان داوطلب یونانی که در جنگ شرکت نمی کردند بیایند و لاشه های را که مقابل صف اول سربازان ما بود از آنجا دور نمایند. آنها هم آمدند و لاشه اسبها و مقتولین را از آنجا دور کردند و به طرف دریا بردند و در آب انداختند. وقتی لاشه ها دور شد صف اول سربازان اسپارتی دوباره متشکل گردید و (لئونیداس) وسط صف قرار گرفت این بار (آگاتون) از صف دوم به صف اول منتقل گردید و طرف راست (لئونیداس) ایستاد و (توسر) در طرف چپ او بر قرار شد.

تمام سربازان اسپارتی که در صف اول زنده ماندند خون آلود بنظر میرسیدند و دست و صورت (لئونیداس) هم خون آلود بود. بعد از اینکه صف اول دوباره متشکل گردید لئونیداس برای صفوف دوم و سوم پیغام فرستاد که آماده حملات دیگر باشند زیرا تردیدی وجود ندارد که ارتش ایران به حمله ادامه خواهد داد و طولی نکشد که از ارتش ایران صدای نفیرو کوس برخاست و ما دانستیم که دوهمین حمله ارتش خشایار شاه شروع میشود. سربازان ایرانی بطوریکه گفتم دلبر بودند ولی سرداران ایرانی از تاکتیک جنگ با پیاده نظام سنگین اسلحه اسپارت اطلاع نداشتند. اگر سربازان ایرانی سردارانی داشتند که از حیث تاکتیک با پیاده شجاعت سربازان میرسیدند می فهمیدند که حمله سوار نظام به پیاده نظام سنگین اسلحه اسپارت بدون فایده است.

چون سپر سربازان اسپارتی بقدری سنگین و بزرگ است که وقتی بهم جفت شود يك سد بوجود می آورد و از عبور سوار نظام ممانعت مینماید و از این گذشته نیزه بلند سربازان اسپارتی مانع از عبور اسب می شود و آنها را از بین میبرد. اگر سرداران ایرانی بیادشاه خود می گفتند تا آن روز اتفاق نیفتاده که يك حمله سوار نظام بتواند مقاومت پیادگان سنگین اسلحه اسپارتی را

در يك فضای محدود و تنگ‌ازبین ببرد غشا پارشاه فرمان حرکت سوار نظام را صادر نمی‌کرد. بعد از اینکه صف اول سربازان اسپارتی متشکل گردید مرتبه‌ای دیگر سربازان ایرانی و این‌بار پیادگان بحرکت در آمدند. سربازان ما وقتی حرکت پیادگان را دیدند شروع به خواندن سرود جنگ کردند و میدانستند که این مرتبه حمله سربازان ایرانی شدیدتر خواهد شد. دفعه اول سواران برای اینکه مانع از اتلاف اسب‌های خود شوند عقب نشستند و دیدند که ادامه حمله بدون فایده است. مرتبه دوم محقق بود که پیادگان ایرانی عقب نخواهند نشست و آن‌قدر بحمله ادامه خواهند داد تا اینکه سربازان ما را از پا در آورند و از گردنه (ترموپیل) عبور نمایند. پیادگان ایرانی سپروشمشیر داشتند و تمام تیغ‌ها از نیام بیرون آمده بود و در پرتو آفتاب میدرخشید. حرکت سربازان پیاده ایرانی منظم بنظر میرسید و يك سرود جنگی مهیج میخواندند. در عقب صف اول پیادگان ایرانی صف دوم حرکت میکرد و آن‌صف هم مانند صف اول منظم بود و پیادگان آن‌ها خواندن سرود جلومیا آمدند. وقتی صف اول پیادگان ایرانی بمدخل گردنه (ترموپیل) رسید (لئونیداس) نیزه خود را بلند کرد و سربازان صف اول نیزه‌ها و سپرهای خود را بر زمین نهادند و زوین بدست گرفتند.

موج اول از زوین‌های سربازان ما در فضا بحرکت در آمد و به صف اول پیادگان ایرانی رسید. سربازان ایرانی خود را در فضای سپرها پنهان کردند تا اینکه از آسیب‌زویین مصون بمانند. سربازان ما بعد از زوین‌های اول مبادرت به پرتاب زوین‌های دوم و سوم کردند. سربازان ما و طلب‌یونانی که در جنگ شرکت نداشتند به سربازان ما زوین میرسانیدند و آنها هم بی‌انقطاع به سربازان ایرانی زوین میباریدند ولی اگر شاخه‌های درخت بتواند جلوی سیل را بگیرد زوین‌های ماهم نمیتوانست از پیشرفت سربازان ایران جلوگیری کند. گاهی یکی از سربازان ما افتاد ولی افتادن يك نفر نمیتوانست از پیشرفت دیگران جلوگیری نماید و پیادگان ایرانی آنقدر نزدیک شدند تا اینکه فریقین بهم رسیدند. سربازان اسپارتی علاوه بر سپر سنگین که حمل آن مشکل بود و برای حمل آن سیر، سال‌ها تمرین میکردند روئین‌تن بشمار می‌آمدند، یعنی لباس آنها، پوشیده از قطعات کوچک فلز بود. از دور، لباس آنها به فلس‌های ماهی شباهت داشت زیرا قطعات فلز را طوری بالای یکدیگر قرار میدادند که چون فلس‌های ماهی مینمود.

صنم‌گران اسپارت در ساختن آن گونه قطعات فلزی مهارت داشتند و قطعات مزبور با اینکه بدن را از ضربات شمشیر حفظ میکرد مانع از حرکات بدن نمی‌شد و سرباز روئین‌تن، از احساس سنگینی لباس گذشته، احساس ناراحتی دیگر نمی‌کرد. قطعات فلز، روی لباس نظامی تازانوی سربازان حفظ میکرد ولی از آن بید، بدن سربازان ما وسیله محافظت نداشت برای اینکه پوشانیدن پاها را با قطعات فلز، ضروری نمیدانستیم. همین‌که دو پیاده نظام متخاصم بهم

رسیدند سر بازان ماکه تا آن موقع زوین پرتاپ می کردند. شمشیر از نیام کشیدند و سر بازان ایرانی هم دست بشمیر بردند. من که بدقت ناظر صحنه کارزار بودم دیدم که سر بازان ایرانی دلیر هستند و از بئیل جان دریغ ندارند و بدون وحشه خود را جلوی تیغ سر بازان مامیاندازند. شجاعت سر بازان ایرانی در خوردت حسین بود ولی اسلوب پیکار آنها نشان میداد که سردارانی نالایق و بی اطلاع دارند. سر بازی که در میان جنگ خود را بکشتن میدهد ثابت میکند که دلیر است و اگر از مرگ دسته جمعی آن گونه سر بازان سودی عاید ارتش نشود ناشی از بی لیاقتی سرداران آن ارتش می باشد.

سرداران ارتش ایران به سر بازان خود ساز و برگ مناسب ندادند و سر بازان دلیر ایرانی نه سپرهای خوب داشتند و نه روئین تن بودند. سر بازان ایرانی با اینکه میدیدند که شمشیرشان در سپر سر بازان ماکار نمیکنند و نمیتوانند که جامه روئین سر بازان مارا بشکافند بدون وحشت شمشیر میزدند و موفق شدند که عده ای از سر بازان مارا مقتول و مجروح نمایند. با این که ایرانیان خصم ما بودند من که دلیری سر بازان ایران را امیدیدم بر سرداران نالایق آنها لعن میفرستادم که چرا پیش بینی نکردند که سر باز پیاده نظام احتیاج به جامه روئین دارد و باید لباسی با پوشانید که وی را از تیزه و شمشیر و تیر حفظ نماید. علاوه بر اینکه لباس سر بازان ایرانی برای جنگ خوب نبود اسلوب شمشیر زدن آنها هم برای پیکار با سر بازان روئین تن، فایده نداشت سر بازان ایرانی شمشیر را از بالا بطرف پایین یا از چپ بر است و بر عکس بحرکت در می آوردند و در نتیجه از هر طرف که شمشیر بحرکت در میآمد به کاسک یا سپر یا لباس روئین سر بازان ما اصابت میکرد؛ آنها هم وقتی میتوانند که سر بازان مارا از پا در آورند که باید که ضربت شمشیر صورت را بشکافند یا عضلات پارا قطع نمایند. ولی سر بازان ما از نوك شمشیر استفاده میکردند و لذا برای این که تیغ را بحرکت در آورند کمتر خود را خسته مینمودند.

(توضیح - با اینکه (جون بارک) نویسنده این سرگذشت که شرح جنگ کرده (ترموپیل) را از زبان یک تراوی یونانی نقل می نماید و دقت کرده که بی طرف باشد باز در نوشته او آثار جانب داری از اسپارت بنظر میرسد و چیزهایی که راجع به لباس سر بازان ایرانی و سپر آنها و طرز شمشیر زدن سر بازان ما و بی لیاقتی سرداران ایران نوشته تصور نمی رود که مقرون به حقیقت باشد، خیلی غریب است که سرداران و افسران ایرانی که بدفعات با ملل دیگر جنگیده بودند ندانند که سر باز باید روئین تن باشد و شمشیر را طوری بحرکت در آورد که بازوی او را کمتر خسته نماید خاصه آنکه ده سال قبل از آن تاریخ داریوش پادشاه ایران با یونانی ها جنگیده بود و افسران ایرانی می دانستند که ما از و برک جنگی یونانیان چگونه است. این قسمتها هم مثل مسئله قشون هشتصد هزار نفری خمایار شاه یادور از حقیقت است یا مقرون با عراق - مترجم).

هر سر بازا سپاه، تی که بر زمین میافتاد سایر سر بازان ماسکافی را که بر اثر افتادن او ایجاد شده بود پر می کردند و سر بازان داوطلب یونانی که در جنگ شرکت نداشتند مقتولین و مجروحین را از میدان جنگ خارج می کردند تا اینکه جلوی سر بازان مارا نگیرند و مانع از مانور سر بازان مان شوند. با اینکه سر بازان مادقت داشتند که از هم جدا نشوند و صف آن ها گسیخته نگردد، ایرانیان توانستند که وسط صف اول را که (لئونیداس) در آن می جنگید بشکافتند و در چند لحظه عده ای کثیر از سر بازان ایرانی خود را به عقب صف اول سر بازان ما رسانیدند ولی در عقب صف مزبور یک صف دیگر وجود داشت بطوری که ایرانیان بعد از عبور از صف اول خود را مواجه با سر بازان تازه نفس ما دیدند. ولی خویش را بناختند و آندسته از سر بازان که خود را به عقب صف اول رسانیدند دو دسته شدند. دسته ای از آن ها پشت به صف دوم درو به صف اول پیکار نمودند و دسته دیگر پشت به صف اول درو به صف دوم شروع به پیکار کردند. در نتیجه، سر بازانی که خود را به عقب صف اول ما رسانیدند، پشتشان بهم بود. مانور سر بازان ایرانی در آن موقع بنظر من جالب توجه آمد زیرا فقط بدین ترتیب می توانستند صف اول سر بازان ما را مورد حمله قرار بدهند و هم در قبال صف دوم سر بازان ما پایداری نمایند، بون سر بازان ایرانی و سر بازان ما در آن موقع یک پیکار شدید در گرفت. زیرا سر بازان ایرانی میکوشیدند شکافی را که در صف اول بو خود آورده بودند نگاه دارند و وسعت دهند و سر بازان ما می کردند که آن شکاف را بهم آورند تا اینکه نیروئی جدید از سر بازان ایرانی به عقب صف اول نرسد، و هم، آن قسمت از سر بازان ایرانی که به عقب صف اول رسیده اند نابود گردند.

فرمانده صف دوم که متوجه شد سر بازان صف اول از دو طرف مورد حمله قرار گرفته اند (یکی از طرف ایرانی هائی که از جلو حمله میکردند و دیگری از طرف سر بازان ایرانی که خود را به فضای صف اول رسانیدند) یک دسته از سر بازان اسپارتی را به صف اول منتقل کرد و رسیدن این دسته به صف اول سبب تقویت آن صف شد. مع هذا صف اول، در مضیقه بود.

(لئونیداس) فرمانده صف اول تافهمید که سر بازان ایرانی خود را به عقب صف اول رسانیده اند سوت کشید تا سر بازان ما بدانند که فرمان جدید صادر میشود، بعد فرمان داد که سر بازان ما یک در میان عقب گرد کنند تا اینکه روی یکی از آنها بطرف جلوی صف باشد و روی دیگری بسوی عقب صف. سر بازان ما در دوره صلح تمرین کرده بودند که یک در میان یا دو در میان عقب گرد کنند که بتوانند در دو جبهه بجنگند. فرمان (لئونیداس) با سرعت موقع اجرا گذاشته شد و سر بازان ما یک در میان عقب گرد کردند ولی چون نمیتوانستند شکاف صف اول را بهم آورند عده ای دیگر از سر بازان ایرانی خود را به عقب سر بازان ما رسانیدند. اما پس از اینکه قسمتی از سر بازان صف دوم به صف اول منتقل گردید هم شکاف صف اول بهم آمد و هم وضع سر بازان صف مزبور بهتر شد. (لئونیداس) وقتی دید که وضع سر بازان او بهتر شده جنگ با سر بازانی را که بین دو صف اسپارتی بودند بر سر بازان صف دوم وا گذاشت و به سر بازان صف اول امر نمود که

همه رو بسوی ایرانیان گنفتند و آنها همی که عقب گرد کرده بودند بوضع اول درآمدند. آنچه سبب گردید که سربازان ما توانستند شكاف صف اول را بهم بیاورند علاوه بر رسیدن كمك از صف دوم این بود که سلحشوران اسپارت مضطرب نشدند و از فرط اضطراب خود را گم نکردند. من دیدم که حتی موقعی که تلاش آنها برای بهم آوردن شكاف بثمر نمی رسید سربازان ما اسلوب شمشیر زدن خود را تغییر ندادند و با ضربات بیفایده خود را خسته نمودند و سعی میکردند که قوای جسمی خود را حفظ نمایند. صرفه جوئی در مصرف نیرو سبب گردید که وقتی شكاف بهم آمد و تمام فعالیت صف اول صرف مبارزه با جبهه جلو شد، سربازان صف اول خسته نبودند و نفس نمی زدند و در بازوان خود احساس خستگی نمی کردند و یکی از چیزهایی که مرد شمشیر زن را در میدان جنگ از پادرمی آورد خستگی است و بعد از ساعتی شمشیر زدن، اگر مرد جنگا و در تمرین نداشته باشد طوری خسته می شود که اگر تیغ بر گلوی او بگذارد نمی تواند که آن را از حلقوم دور نماید زیرا قادر نیست که دست را تکان بدهد. سربازان ایرانی که بین صف اول و دوم قرار گرفتند مردانه جنگیدند.

آن ها اگر رفتار سربازان صف دوم ما شدند ولی حتی یکی از آنها تسلیم نشد و امان نخواست و آن قدر پایداری کردند تا همه از پا درآمدند. بعد از اینکه بین دو صف، سرباز خارجی باقی نماند (لئونیداس) از صف دوم درخواست کرد که نزدیک شود و آن دو صف بهم ملحق شدند و يك صف را تشکیل دادند. سربازان آن صف بزرگ بشدت حمله کردند و در آن حمله دقت داشتند که هر يك از ضربات آنها دارای فایده باشد و بهدر نرود. رفته رفته تأثیر ضربات سربازان ما باعث حیرت خصم گردید و شماره تلفات دشمن بقدری زیاد شد که فوج دوم از سربازان خصم که میخواست وارد گردنه (ترموپیل) شود از ورود بآن گردنه خودداری کرد و جنگ بطور موقت متارکه گردید. سربازان ما و طلب یونانی که در جنگ شرکت نمی کردند لاشه مقتولین را از صحنه کارزار خارج کردند و مجروحین را بجائی منتقل نمودند که بتوان آنها را درمان کرد.

خشایار شاه که وقفه جنگ را دید از (مردونیوس) پرسید آیا جنت خاتمه یافت و سربازان (اسپارت) از بین رفتند؟ (مردونیوس) گفت جنگ خاتمه نیافته بلکه بطور موقت متارکه شده و سربازان ما خود را برای حمله جدید آماده میکنند. خشایار شاه پرسید نتیجه حمله اول چه شد؟ (مردونیوس) جواب داد ما نتوانستیم از حمله اول نتیجه بگیریم. خشایار شاه لحظه ای چند سردار خود را نکرست و بعد گفت برای چه نتوانستید از حمله اول نتیجه بگیرید؟ (مردونیوس) جواب داد برای اینکه دشمن خیلی قوی است. شاه گفت این دشمن که تو میگوئی خیلی قوی است فقط سیصد نفر میباشد و فرض می کنیم که هر يك از سربازان خصم بقدر دو

ارزش جنگی شاه باشند و تازه شماره سربازان دشمن از شصده نفر تجاوز نمی نماید و آیا سربازان ما نمیتوانستند از عهده شصده نفر بر آیند؟

(مردونیوس) گفت سربازان ما لباس روئین ندارند ولی سربازان اسپارتی روئین تن هستند. شاه گفت بچه جهت برای سربازان ما پوشش فلزی تهیه نکردی؟ (مردونیوس) گفت برای اینکه جهت تهیه البسه فلزی تنخواه نداشتم.

شاه گفت اگر تو تصمیم میگرفتی که سربازان پیاده را دارای اسلحه فلزی کنی من هزینه تهیه آن لباسها را تقبل می کردم ولی اینک نمیتوان در این میدان جنگ برای سربازان ما لباس روئین تهیه کرد و برو، و ارا به ها را بحرکت در بیاور و بوسیله ارا به این سیمد سرباز سخت جان اسپارتی رانا بود نما و (مردونیوس) برای اجرای امر شاه بر اقامتاد.

در ارتش ایران دو سپاه ارا به وجود داشت یکی سپاه هندی و دیگری سپاه لیبی. فرق این دو سپاه این بود که رانندگان که ارا به های سپاه هندی را میرانند آن ها را با گورخر بحرکت درمی آوردند در صورتی که رانندگان لیبی اسب بار ارا به می بستند. ارا به های هندی بمناسبت اینکه با گورخر حرکت می کرد به ارا به های اسبی مزیت داشت و گورخرها ارا به را با سرعت بیشتر بحرکت درمی آوردند.

(مردونیوس) امر کرد که اول ارا به های هندی حرکت کنند. هندوها در ظرف چند دقیقه ارا به ها را مجتمع کردند و بعد از يك طرف صدای نغیر برخاست. این صدا فرمان حرکت ارا به ها بود و لحظه دیگر رانندگان هندی ارا به ها را بحرکت در آوردند. در هر ارا به، علاوه بر راننده سه مرد جنگی حضور داشتند و سلاح مردان جنگی نیزه بود. وقتی ارا به ها بدانه گردنه رسیدند چون نمی توانستند همه وارد گردنه شوند فقط سه ارا به جلواقتاد. طوری ارا به ها که هر يك چهار گورخر بسته شده بود با سرعت میرفت، که پنداری بانیروی باد حرکت می کند. بیننده حیرت می کرد که رانندگان هندی چگونه می توانند اختیار حرکت ارا به ها را داشته باشند و مانع از این شوند که ارا به سرنگون نکردد و سر نشینان را به قتل نرساند. در مدخل گردنه هیچ سرباز اسپارتی نبود بطوریکه آن سه ارا به بدون برخورد با مانع از آن جا عبور کردند و وارد گردنه شدند در عقب آن سه ارا به، سه ارا به دیگر و باز سه ارا به با همان سرعت می آمدند. پیادگان ما توانسته بودند که لطمه شدید سوار نظام ایران را تحمل نمایند ولی من فکر می کردم که آیا خواهند توانست که لطمه ارا به ها را هم تحمل کنند؟ آن قدر خون بر لباس و چهره سربازان ما پاشیده بود که از دور، همه ارغوانی بنظر میرسیدند ولی سپرهای آنها میدرخشید. زیرا در مدت قلیل وقعه پیکار، از فرصت استفاده کردند و سپرهای خود را تمیز و صیقلی نمودند تا وقتی آفتاب بدانها می تابد درخشندگی داشته باشد.

من نفس را در سینه حبس کرده بودم چون میدیدم که ارا به ها به سربازان ما نزدیک میشوند

و میخواستیم بدانم که چه خواهد شد. وقتی سه ارابه جلو بجائی رسیدند که بین آنها و سربازان ما بیش از چهل یا پنجاه قدم باقی نماند من دیدم که (لئونیداس) سپر خود را بلند کرد و برق سپر او چشمهای مرا خیره نمود. در همان لحظه عده ای از داوطلبان یونانی که در جنگ شرکت نمیکردند بالای کوه چند تخته سنگ را بحرکت درآوردند و تخته سنگها وقتی فروریخت طوری انعکاس صدا بوجود آورد که گوئی جهان ویران شده است. دو ارابه از سه ارابه که جلو حرکت میکردند درهم شکست و گورها به قتل رسیدند و سر نشینان ارابهها له شدند و ارابه سوم بر اثر سقوط تخته سنگ بدریا افتاد. ولی ناپوشیدن سه ارابه نتوانست پیشرفت ارابههای دیگر را که از عقب میآمدند متوقف نماید و پس از اینکه ارابههای دیگر از عقب رسیدند به آنها هم از بالای کوه سنگ بارانندند.

گرفته (ترموپیل) در آن موقع طوری از ارابه های درهم شکسته و گورخرها و جنگجویان مقتول و مجروح پر شد که ارابه های دیگر و اماندند و نتوانستند عبور کنند. آنگاه سربازان داوطلب یونانی که بالای کوه بودند و عده ای دیگر از همان داوطلبان که بالای حصار قرار گرفتند (حصاری که مادر گرفته ساخته بودیم) بطرف سر نشینان ارابهها که نمیتوانستند عبور نمایند زوبین پرتاب میکردند و پرتاب زوبینها، آنان را ناراحت مینمود و بمناسبت تنگی گرفته نمیتوانستند، راجعت نمایند. خشایارشا که از دور ناظر وضع میدان جنگ در گرفته (ترموپیل) بود، توجه شد که ارابهها نمیتوانند مراجعت نمایند و در صورتیکه در گرفته بمانند گورخرها و رانندگان ارابهها و سربازانی که در آنها هستند هدف زوبین یا تیر قرار خواهند گرفت لذا امر کرد که ارابههایی که در عقب هستند یکایک مراجعت کنند تا اینکه دیگران هم بتوانند برگردند. این دستور بموقع اجراء گذاشته شد و ارابههایی که در عقب بودند یکایک برگشتند و راه برای مراجعت سایر ارابهها باز شد بطوریکه تمام ارابههای موسوم بهندی که با گورخر حرکت میکردند از گرفته برگشتند.

بعد از اینکه آخرین ارابه از گرفته (ترموپیل) مراجعت کرد پادشاه ایران یکی از سرداران خود موسوم به (هیدارنس) را احضار نمود و باو گفت آیامی بینی که امروز وضع جنگ در این گرفته بچه شکل درآمده و چگونه يك مشت سرباز اسپارتی جلوی عبور سربازان ما را گرفته اند؟ (هیدارنس) گفت در این گرفته نمیتوان سوار نظام را بکار انداخت نه ارابهها را زیرا گرفته تنگ است و سوار نظام و ارابههای ما در اینجا توانائی مانور ندارند. خشایار شاه گفت من تصمیم گرفته ام که امروز از این گرفته عبور کنم و سربازان من وارد جلگه های مسطح آن طرف گرفته شوند و این تصمیم باید بموقع اجراء گذاشته شود. (هیدارنس) گفت در این گرفته تنگ سبب سرباز اسپارتی به فرماندهی پادشاه اسپارت میچکنند. این سبب منفر برجسته ترین سربازان اسپارت هستند و برای جنگ با آنها مانیز باید برجسته ترین سربازان خود را انتخاب نمایم.

شاه سؤال کرد ما کدام دسته از سربازان خود را برای جنگ با این سپه نفر باید انتخاب کنیم؟ (هیدارنس) گفت شماره آنها اینک از سیصد نفر کمتر است چون عده ای از سربازان (لئونیداس) مقتول و مجروح شده اند و ما برای مبارزه با بقیه سربازان اسپارت باید برجسته ترین واحد نظامی ایران یعنی سربازان گارد جاوید را بمیدان جنگ بفرستیم . خفایار شاه از این حرف حیرت کرد و گفت آیا تصور میکنی که سربازان ما از این یکمشت اسپارتی میترسند و ما مجبوریم برای محو آنها از سربازان گارد جاوید استفاده کنیم ؟ (هیدارنس) گفت سرباز ایرانی از کسی نمیترسد و اگر سرباز خصم اهریمن هم باشد سرباز ایرانی از او وحشت نخواهد داشت و مسئله وحشت مطرح نیست بلکه آن چه مطرح می باشد مسئله ورزیدگی بشمار می آید . تمام سربازان ما دلیر هستند ولی هیچ یک از آنها ورزیدگی سربازان گارد جاوید را ندارند .

سربازان گارد جاوید پادشاه ایران

سربازان گارد جاوید که مستحفظ پادشاه هستند علاوه بر اینکه از بین سربازان سالم و بلند قامت انتخاب میشوند مدتی مدید تحت تعلیم قرار میگیرند و بازوهای آنها سطر و سینه‌ها یشان پهن می‌شود و میتوانند ساعت‌ها شمشیر بزنند بدون اینکه احساس خستگی نمایند. آنها مدت چندین سال تحت نظر مربیان ورزش تخته‌سنگهای طویل و عریض را که دسته مخصوص دارد با دودست راست و چپ تکان میدهند و با هر دست، یک تخته سنگ را بحرکت درمی‌آورند. گاهی ایستاده و زمانی در حال زانو زدن آن تخته سنگها را بحرکت درمی‌آورند و گاهی به پشت روی زمین میخوابند و دو تخته سنگ را با دودست تکان میدهند. این ورزش دائمی طوری بازوها و مچ دست و سینه آنها را نیرومند میکند که میتوانند ساعت‌ها یک سپر سنگین را بدست چپ یا راست بگیرند بدون اینکه خسته شوند و حتی بعد از اینکه مجروح شدند بر زمین افتادند اگر زخم آنها شدید نباشد میتوانند از سپر برای دفاع از خود استفاده نمایند. روزی لیست که سربازان گارد جاوید تحت نظر مربیان ورزش کباده را بحرکت درنیاروند تا اینکه مچ دست و بازوی آنها برای گرفتن کمان و کشیدن زه آن، نیرومند شود و همچنین هر روز این سربازان زبده، میل‌های سنگین را دور شانها میچرخانند تا اینکه در میدان جنگ، از بحرکت در آوردن گرز خسته نشوند. یکی از تعلیمات سربازان گارد جاوید این است که دست چپ را بکار می‌اندازند تا اینکه بتوانند با هر دو دست شمشیر بزنند و با هر دو دست زوبین بپراندند و با دست چپ زه کمان را بکشند و تیراندازی کنند. سایر سربازان ما با این دقت تحت تعلیم قرار نمیگیرند برای اینکه نه وسیله کافی موجود است که همه با این دقت تحت تعلیم قرار بگیرند و نه تمام سربازان ما در سربازخانه‌ها هستند که بتوان آنها را هر روز تحت تعلیم قرار داد. خشایار شاه از این موضوع اطلاع داشت و میدانست که عده‌ای کثیر از سربازان او از عشایر ایران میباشند که در موقع جنگ از دعوت پادشاه خود پیروی میکنند و پیاده یا سوار بر اسب پراه می‌افتند.

خشایار شاه اطلاع داشت که عشایر ایران همه بی باک هستند و با استقبال مریک رفتن برای

آنها یک امر عادی است ولی تعلیم جنگی ندارند و نمی‌توانند با سربازانی از نوع سربازان گارد جاوید بجنگند. این بود که پیشنهاد سردار خود (هیدارنس) را پذیرفت و موافقت کرد که عده‌ای از سربازان گارد جاوید به جنگ سربازان اسپارت بروند. سربازان گارد جاوید ده هزار نفر هستند و در هر نقطه که شاه بسر می‌برد آن ده هزار سرباز برجسته نیز در آنجا بسر می‌برند. هر سرباز بعد از مدتی خدمت مرخص می‌شود و تا موقعی که زنده می‌باشد از پادشاه ایران مستمری دریافت می‌نماید.

سرباز گارد جاوید در موقع خدمت مجاز نیست که متأهل شود برای اینکه تأهل و دارای فرزند شدن او را از خدمت باز میدارد. ولی بعد از اینکه مرخص شد زن اختیار می‌کند و زن‌های سربازان گارد جاوید می‌باید بلند قامت باشند تا اینکه فرزندان بلند قامت بزایند. ایرانی‌ها بلند قامت هستند و از ازدواج با زن‌های کوتاه قد می‌پرهیزند زیرا می‌دانند که سبب خواهد شد که نسل آینده کشور کوتاه قد شود.

قاعده کلی این است که فرزند یک سرباز گارد جاوید در صورت واجد بودن شرایط، برای دخول در آن گارد بر دیگران مزیت دارد و اگر کوتاه قد و ناقص‌الاعضاء نباشد وارد گارد جاوید می‌شود و تحت تعلیم قرار می‌گیرد و بعد از اینکه دوره طولانی آموزش و پرورش را طی کرد سرباز رسمی می‌گردد و در صلح و جنگ مستحفظ پادشاه می‌شود. صدای نفیر و کوس گارد جاوید با صدای نفیر و کوس سایر واحدهای نظامی ایران فرق داشت و وقتی به صدا در می‌آمد همه آن را می‌شناختند. طولی نکشید که فرمان شاه به فرمانده گارد جاوید ابلاغ شد و صدای نفیر گارد مخصوص پادشاه ایران برخاست و آنگاه کوس و سنج به صدا درآمد و سربازان گارد جاوید که در خیمه‌ها بسر می‌بردند در چند لحظه مجتمع شدند و صف بستند و به حرکت درآمدند. سربازان گارد لباس زرد رنگ طلائی با تزیینات سفید و ارغوانی دربر داشتند و تمام نیروهای آنها دارای رشته ارغوانی بود و وقتی باد به آن رشته‌ها می‌وزید منظره‌ای زیبا به وجود می‌آورد. حرکت سربازان گارد جاوید در آن روز، و به طور کلی، در هر موقع که گارد مزبور به حرکت درآید، تماشا داشت زیرا سربازان بیست به بیست حرکت می‌کردند و قدم‌های آنها طوری منظم بچشم می‌رسید که پنداری تمام سربازانی که حرکت می‌نمایند فرد واحد می‌باشد. تخت کفش سربازان گارد جاوید میخ‌های فلزی دارد و کوبیدن میخ‌ها بر تخت کفشها فقط برای این نیست که کفش بیشتر دوام کند بلکه از این جهت نیز میخ را به تخت کفش می‌کوبند که در موقع حرکت سربازان صدای گام‌های آنها از دور بگوش برسد.

همین که سربازان گارد جاوید به حرکت درآمدند سربازان دیگر راه گشودند تا اینکه سربازان گارد مخصوص پادشاه بتوانند بسوی میدان جنگ بروند. من از فاصله دور، حرکت آنها را می دیدم و مشاهده می کردم که بادرشته نیزه های سربازان را بحرکت درمی آورد و پریشان میکند. با اینکه ازدور، تشخیص ارتفاع قامت افراد مشکل است، من با مقایسه نسبت بقامت سربازان دیگر که در طرفین صف گارد جاوید ایستاده بودند و عبور آنها را تماشا می کردم متوجه شدم که سربازان گارد مخصوص پادشاه ایران بلند قامت هستند. آنها طوری قدم را محکم بر زمین می کوبیدند که من از راه دور، انعکاس صدای گام های آن سربازان برجسته را می شنیدم و وقتی بداخل گردنه (ترموپیل) رسیدند صدای قدم های آنها در کوه انعکاس پیدا کرد.

(توسر) با کسب اجازه از (لئونیداس) بالای کوه رفته بود تا از آن جا سنک بطرف ارابه ها پرتاب نماید بعد از اینکه ارابه ها مراجعت کردند (توسر) از بالای کوه فرود آمد و بصف اول که (لئونیداس) در آن بود پیوست. بضوری که گفتم تمام سربازان صف اول از جمله (توسر) خون آلود بودند ولی بدون اینکه در فکر شستن خونها باشند خود را برای دفاع دیگر آماده می نمودند. تا اینکه صدای نفیر کوس مخصوص سربازان گارد جاوید شنیده شد و بعد صدای قدمهای محکم آنها بگوش رسید و (توسر) متوجه شد که سربازان بگردنه (ترموپیل) نزدیک میشوند. وقتی که سربازان گارد جاوید بگردنه (ترموپیل) نزدیک شدند. (لئونیداس) سر خود را بلند کرد و خطاب به (توسر) و سربازان دیگر گفت (لیکورک) قانون گزار بزرگ ما اندرز داده که هرگز بایک دشمن بیش از یک مرتبه بیک شکل نجنگیم و در هر جنگ مانور جنگی خود را تغییر ندهیم. چون اگر مانور جنگی ما تغییر نکند دشمن بر موز جنگی ما پی خواهد برد و ما را شکست خواهد داد. من تصور می کنم که ایرانیان نیز چنین هستند و دوبار، یک مانور جنگی را بکار نمی برند. بعد خطاب به (پانتوس) گفت اگر تو بجای پادشاه ایران بودی چه می کردی؟ (پانتوس) گفت اگر من بجای پادشاه ایران بودم دیگر، سربازانی را که تا آن موقع بمیدان جنگ فرستادم انتخاب نمی کردم بلکه سربازانی دیگر را انتخاب می نمودم که با استفاده از آزمایشهایی که دیگران در میدان جنگ کردند با ما وارد پیکار شوند.

(لئونیداس) گفت تصور می کنم که خشایار شاه نیز همین کار را کرده و سربازانی را بچنگ ما فرستاده که برجسته تر از سربازان سابق هستند و میتوانند از آزمایشهای دیگران برخوردار شوند. (پانتوس) وقتی صدای پای سربازان ایرانی را شنید سر را بلند کرد و او نیفرورم آنها را دید و گفت راست است و خشایار شاه سربازان گارد جاوید را که برجسته ترین سربازان

ایرانی هستند بجنك مافرسناد. سربازان داوطلب یونانی که در جنك شرکت نمی کردند جنازه اموات و مجروحین و بقایای اراپه‌ها را از میدان جنك خارج نمودند و در عوض کرده ترموپیل را از گاه و علف خشك مستور کردند. وقتی سربازان گارد جاوید بمدخل کرده رسیدند (لئونیداس) گفت (توسر) اینجا بیا. (توسر) خود را پادشاه اسپارت رسانید و (لئونیداس) گفت سربازانی که اینك وارد کرده می شوند از تجربه پیشینیان برخوردار هستند و ما نمیتوانیم که سنك بر سرشان بیاریم و باید طبق اندرز قانون گزار خودمان (لیکورک) برای دور کردن آنها بوسیله دیگر متوسل شویم و تودر پشت یکی از تخته سنكها در این کرده خود رامختی کن و هر گاه تو را کشف نمودند خویش را بمردن بزن و وظیفهات را بانجام برسان و مشعلی که تو باید بدان وسیله وظیفهات را بانجام برسانی مشعلی است که در پشت سنكها میباشد. (توسر) گفت من ترجیح میدهم که در صف سربازان باشم و بین آنها کشته شوم نه این که عقب بمانم و خود را بمردن بزنم، و خود را بمردن زدن در شأن يك سرباز اسپارتی نیست.

(لئونیداس) گفت در میدان جنك وظائفی وجود دارد که بانجام رسیدن آنها مهمتر از این است که انسان در حال شمشیر زدن در راه وطن کشته شود و یکی از آن وظائف همین است که من اکنون بنوع محول میکنم و بعد از اینکه سربازان گارد جاوید وارد کرده شدند ما عقب نشینی نمیکنیم و دور میشویم ولی تو باید اینجا بمانی و وظیفه خود را بانجام برسانی. با اینکه (لئونیداس) بجوان اسپارتی گفت که وظیفه او خیلی اهمیت دارد آن جوان در باطن ملول بود و غصه میخورد چرا نباید بین سربازان دیگر باشد و مانند آنها شمشیر بزند و فوران خون را تماشا کند و فتح نماید یا اینکه مثل همقطارهای خود کشته شود. بعد، (توسر) بر حسب امر پادشاه اسپارت در پناه تخته سنك قرار گرفت و لئونیداس به سربازان خویش ملحق گردید و آنگاه سربازان گارد جاوید وارد کرده شدند. (توسر) از پشت تخته سنك نمی توانست که سربازان گارد جاوید را ببیند ولی صدای قدم های محکم آنها را می شنید و از صدای پاها می فهمید چه قدر نزدیک شده اند وضع (توسر) در پناه تخته سنك طوری بود که سربازان اسپارتی را مشاهده می کرد ولی نمیتوانست که سربازان ایرانی را ببیند و مشاهده کرد که (لئونیداس) سپر خود را بعلامت مخصوص تکان داد و لحظه ای دیگر، زوبین های سربازان اسپارتی بطرف سربازان گارد جاوید پرتاب گردید. ولی پرتاب زوبین نتوانست از پیشرفت سربازان ایرانی جلوگیری کند و حتی نتوانست مارش منظم و محکم سربازان گارد جاوید را نامنظم نماید آنگاه گارد جاوید، خود را بر سربازان لئونیداس رسانید و صدای چکاچاک شمشیرها برخاست.

عضلات دست ها و بازوی (توسر) بی اختیار بهم میخورد و وقتی مشاهده کرد که چند تن از سربازان اسپارت بر اثر ضربات شمشیر سنگین سربازان ایرانی از پا درآمدند بیشتر بیهجان آمد که چرا کنار همقطاران خود نیست و مثل آنها پیکار نمیکنند و شمشیر نمیزند. سربازان گارد جاویدان با خون سردی می جنگیدند و هیچ يك از آنها فریاد نمیزدند چون تربیت شده

بودند که در موقع جنگ لب ببندند و بازو بکشایند. ضربات شمشیر آنها روی مواضع حساس سربازان (اسپارت) فرود می‌آمد و بازو و مچ دست را با ضربات بی‌فایده خسته نمی‌کردند. یکی از مزایای سربازان گارد جاوید این بود که ضربت شمشیر را با تمام وزن بدن فرود می‌آوردند نه فقط بازو و بازو بقدر کافی موثر نیست ولی اگر با وزن تمام بدن فرود بیاید ضربت شمشیر طوری مؤثر است که قویترین مردان را از پا می‌اندازند.

(توسر) میدید همین که يك سرباز اسپارتی از پا در می‌آید زیر پای سربازان ایران لگد مال می‌شود و طوری از مشاهده آن منظره بهیچان در آمد که از پشت سنگ خارج شد و روبه سربازان اسپارت و پشت به مدخل گردنه (ترموپیل) میدان جنگ را مینگریست و در همان موقع يك سرباز ایرانی فرار سید و قبل از این که (توسر) بتواند اقدامی برای دفاع از خود بکند ضربت شمشیر بر شانه‌اش فرود آمد. يك درد غیر قابل تحمل بر مرد جوان غلبه نمود و افتاد ولی بعد از این که بر زمین قرار گرفت توصیه پادشاه اسپارت را به خاطر آورد که می‌گفت خود را بگردن بزن. (توسر) هم بعد از مجروح شدن بر زمین افتادن تکان نخورد و سرباز ایرانی چون دید که وی از پا در آمد، ضربت دیگر را وارد نکرد و از او گذشت. (توسر) برو در افتاده بود و میدید که ضربات شمشیر سربازان گارد جاوید سربازان اسپارت را سخت ناراحت کرده است. وی متوجه شد که عقب نشینی سربازان اسپارت که بدو ساختگی بود مبدل به عقب نشینی واقعی گردیده و فشار سربازان گارد جاوید ایران بقدری زیاد است که لئونیداس و سربازان او مجبور شده‌اند که عقب بروند و صف اول سربازان (اسپارت) که (لئونیداس) در آن بود بصف دوم که در قنای آن قرار داشت رسید. (توسر) متوجه شد که باید وظیفه‌ای را که از طرف (لئونیداس) با او محول شده بود به انجام برساند ولی نمیتوانست بر پا خیزد زیرا همین که خود را تکان میداد طوری درد بر او غلبه مینمود که بی‌تاب میگردد. در عین حال می‌فهمید که باید دستور پادشاه اسپارت را بموقع اجرا بگذارد چون اگر آن دستور بموقع اجرا گذاشته نمیشد سربازان گارد جاوید ایران تمام سربازان اسپارتی را نابود میکردند. این بود که توسر با وجود درد شدید، وجب بوجب، سینه‌خیز، برآه افتاد تا خود را بمحلی که مشعل آنجا بود برساند.

در حالی که سینه خیز میکرد صدای قدم‌های سنگین يك سرباز گارد جاوید را از عقب خود شنید و چون مرده بی‌حرکت شد. سرباز ایرانی رسید و پارا روی (توسر) نهاد و عبور کرد و وزن بدن سرباز گارد جاوید طوری (توسر) را فشرده که تصور نمود دنده‌هایش خواهد شکست ولی بعد از اینکه سرباز مزبور رفت (توسر) نفسی براحت کشید و آنگاه شروع به خزیدن کرد. بهر نسبت که جلومیرفت خونی که از بدنش جاری میگردد يك شهار در قنای او بوجود

می‌آورد. گاهی از عقب صدای پامی شنید و روی زمین بی‌حرکت می‌شد و صبر می‌کرد تا سربازی که از راه رسیده است بگذرد و باز برای میافتاد آن قدر روی سینه خزید تا اینکه بین او و مشعل بیش از دو قدم فاصله باقی‌نماند. ولی آن دو قدم در نظر (توسر) باندازه هزار فرسنگ جلوه می‌نمود و فکر می‌کرد که هرگز نخواهد توانست که خود را به مشعل برساند. ولی این کار می‌باید صورت بگیرد و (توسر) با آن مشعل، گاه و علف‌های خشک را آتش بزند. اومی فهمید بعد از اینکه گارد جاوید ایران سربازان اسپارتی را عقب زدیکانه شانس رستگاری سربازان اسپارتی در تولید حریق است و فقط بوسیله آتش افروزی می‌توان سربازان گارد جاوید را وادار به مراجعت کرد.

(توسر) دندان‌ها را بهم فشرد و دست چپ و دوزانو راستون بدن کرد. جوان اسپارتی نمی‌توانست که از دست راست استفاده نماید زیرا ضربت شمشیر روی شانه راستش وارد آمده و دست راست را بی‌حس و مفلوج کرده بود. با کمک دوزانو و دست چپ (توسر) آن دو قدم را پیمود و خود را به مشعل رسانید و با همان دست چپ دسته مشعل را گرفت و آن را بطرف گاه و علف‌های خشک پرتاب کرد و بعد بر اثر شدت درد از حال رفت.

بعد از چند دقیقه که (توسر) بی‌حال بود چشم گشود و توانست قدری سر را بلند نماید و مشاهده کرد که از علف‌های خشک و گاه آتش برخاسته و شعله آن لحظه به لحظه وسعت می‌گیرد و بلندتر میشود. هنوز سربازان گارد جاوید متوجه حریق نشده بودند و همچنان با نظم و خون سردی می‌جنگیدند. ولی بعد از اینکه حریق مدتی آهسته توسعه یافت یکمرتبه شدت کرد و شعله‌های بلند بطرف آسمان رفت و از هر طرف آتش برخاست. با اینکه سربازان گارد جاوید متوجه حریق شدند دست از جنگ نکشیدند و کماکان شمشیر می‌زدند. وقتی حریق طوری وسعت یافت که تمام گردنه را فرا گرفت رابطه بین سربازان گارد جاوید و عقب قطع شد و از آن پس سربازانی که از قفا خود را به گارد جاوید می‌رسانیدند نتوانستند بکمک آنها بیایند. ما تصور می‌کردیم بعد از اینکه حریق توسعه یافت آن عده از سربازان گارد جاوید که با سربازان ما می‌جنگند خواهند گریخت یا اینکه وقتی دیدند راه فرار مسدود گردیده تسلیم و اسیر خواهند شد. لیک فهمیدیم که اشتباه کرده‌ایم چون سربازان گارد جاوید با اینکه دیدند که حریق، رابطه آنها را از عقب قطع کرده است، له گریختند و نه تسلیم شدند. برعکس وقتی مشاهده کردند که نمیتوانند برگردند و از عقب قطع شده با آنها کمک نمی‌رسد استقامت آنها بیشتر شد و با خشم زیاد بر سربازان ما حمله ور گردیدند. سربازان اسپارت بعد از اینکه متوجه شدند که دیگر از عقب بر سربازان ایرانی کمک نمی‌رسد فهمیدند که اگر پایداری نمایند کار آن دسته از سربازان حریف که مقابل آنها قرار گرفته‌اند ساخته است. این بود که بر شدت پایداری افزودند و همان موقع سربازان داوطلب یونانی که در پیکار شرکت نمی‌کردند و بالای حصار بودند

روی سربازان گارد جاوید زوبین باریدند . فاصله کسانی که زوبین پرتاب می کردند با سربازان گارد جاوید زیاد نبود و می توانستند بدقت نشانه گیری نمایند و زوبینها را طوری پرتاب کنند که بصورت سربازان خصم اصابت نماید . حتی در آن موقع سربازان گارد جاوید نه در صدد قرار بر آمدن تسلیم شدند بلکه آنقدر پایداری کردند تا اینکه همه از پادرامدند . چون حریق رابطه گردنه ترموپیل با اردوگاه ایران را قطع کرده بود و تمام سربازان گارد جاوید که در داخل گردنه بودند از پادرامدند ، جنگ ، بطور موقت متارکه گردید .

ایرانیها در آن جنگ خصم ما بودند ولی من بر خود لازم میدانم که رشارت سربازان گارد جاوید را مورد تحسین قرار بدهم و بگویم که ایرانیان باید بر خود بیالند که دارای يك چنان سپاه می باشند .

* * *

وقتی جنگ تمام شد و مجروحین را از میان جنگ نزد من آوردند تا آنها را مورد معالجه قرار دهم لئونیداس عده ای را فرستاد که بروند و (توسر) را پیدا کنند و اگر مجروح شده او را بیاورند و اگر بقتل رسیده لاشه اش منتقل با اردوگاه گردد . مردان ما رفتند و (توسر) را پیدا کردند و دیدند هوش ندارد ولی زنده است او را روی دست با اردوگاه آوردند و مقابل من ، بالای بستری از گاه گذاشتند . من زخم (توسر) را معاینه کردم و متوجه شدم که زخم او کشنده نیست ولی خون ریزی زیاد او را ناتوان و بی هوش کرده است قبل از اینکه زخم او را ببندم با پارچه ای که در چشمه آب گرم (چشمه ترموپیل) فرو میکردم زخم (توسر) را شستم و تمام آثار خون را زائل کردم و بعد روی زخم او مرهم نهادم .

هنگامیکه در روشنائی مشعل مشغول بستن زخم (توسر) بودم آن جوان چشم گشود و پرسید آیا این دود حریق می باشد که آسمان را سیاه کرده یا اینکه شب فرارسیده است ، من گفتم شب فرارسیده است . (لئونیداس) که مشغول یازدید مجروحین بود وقتی به (توسر) رسید و مشاهده کرد که من مشغول بستن زخم او هستم گفت (مگیس تاس) این مرد را معالجه کن و نگذار که بمیرد زیرا (اسپارت) و یونسان بمردانی چون او احتیاج دارد . گفتم اگر توصیه تو نیز نباشد من تا آنجا که بتوانم سعی خواهم کرد که از مرگ مجروحین جلوگیری نمایم . قبل از اینکه (لئونیداس) از ما جدا شود مردی با او نزدیک شد و چیزی گفت : من صدای آن مرد را نشنیدم و نفهمیدم چه گفت ولی از قیافه پادشاه خود مان فهمیدم موضوعی که به (لئونیداس) گفت اهمیت داشته است و سپس پادشاه ما براه افتاد و از مجروحین دور گردید .

* * *

در آن شب بعد از اینکه هوا تاریک شد بمناسبت فصل بهار برق درخشید و رعد غرید و

آنکاه رگبار آغاز شد. بعد از رگبار بر حسب قاعده می‌باید هوا آرام شود ولی در آتش پس از رگبار بادی شدید وزیدن گرفت و امواج دریا را بتلاطم درآورد. سربازان مادرخیمه‌های خود سپرها را بجای بالش زیر سر نهاده بر اثر خستگی خوابیده بودند. بعد از اینکه مدتی از شب گذشت باد آرام گرفت و دیگر شدت باد آتش اردوگاه ما را متفرق نمی‌نمود.

پس از اینکه هوا آرام شد يك كشتی از راه رسید و (تمیستوکل) زمامدار آن از کشتی خارج گردید تا با (لئونیداس) مذاکره نماید. من دیدم که لباس زمامدار آن مرطوب است و (لئونیداس) هم متوجه این موضوع گردید و او را کنار آتش اردوگاه نشانید تا اینکه لباس خشک گردد و چند لحظه دیگر از لباس آن مرد بخار برمیخاست. (لئونیداس) از زمامدار آن پرسید آیا گرسنه هستی یا نه؟ (تمیستوکل) گفت نه... گرسنه نیستم و میل بقذا ندارم و اینجا آدمم که تو را از وضع جنگ دریایی مستحضر کنم و بگویم باد شدید امشب خیلی بجا کمک کرد. وی چنین سخن ادامه داد: وقتی کشتی‌های ما در این بنامز (بنامز ترموپیل) واقع در مشرق گردنه موضع گرفت تا مانع از عبور کشتی‌های جنگی ایران شویم و نگذاریم که آن‌ها در جنوب گردنه (ترموپیل) نیرو پیاده کنند، ماسه کشتی جنگی خودمان را برای اکتشاف فرستادیم تا از چند و چون کشتی‌هایی که ایرانیان در اختیار دارند اطلاع حاصل کنیم. ولی آن‌ها دو کشتی ما را غرق کردند و سومین کشتی (آتن) توانست بگریزد و بما اطلاع داد که ایرانیان هزار و دویست کشتی دارند و این شماره کشتی‌های جنگی آن‌ها میباشد و غیر از اینها، ایرانیان دارای يك عده کشتی‌های حمل و نقل میباشند که عقب کشتی‌های جنگی آن‌ها قرار گرفته و ما نمی‌توانیم آنها را ببینیم.

شماره کشتی‌های جنگی ایرانیان بقدری زیاد بود که همه نمیتوانستند کنار خشکی قرار بگیرند و فقط يك ردیف از کشتی‌ها کنار خشکی قرار داشتند و اگر شخصی سوار بر زورق می‌شد و می‌خواست از دریا بطرف خشکی برود هشت ردیف کشتی را یکی بعد از دیگری مشاهده میکرد و اگر امشب باد نمی‌وزید و دریا متلاطم نمی‌شد وعده‌ای از کشتی‌های حریف بر اثر برخورد بهم، نمی‌شکست و غرق نمیکردید بطور حتم نیروی دریایی ایران با يك حمله شدید ما را هکلی از پادرمی‌آورد. ولی طوفان امشب خیلی بجا کمک کرد و مانع از این گردید که ایرانیان با نیروی دریایی عظیم خود بما حمله کنند. ولی با اینکه یکمده از کشتی‌های جنگی آن‌ها بر اثر طوفان غرق گردیده هنوز نیروی دریایی ایران نسبت به نیروی دریایی ما خیلی قوی است و در عوض ما از تنگی این بنامز (اشاره بطرف مشرق و آبهای ترعه) استفاده می‌نمائیم. اگر این بنامز تنگ نبود، ما امیدواری نداشتیم که بتوانیم در قبال نیروی دریایی ایران پایداری نمائیم. ولی چون وسعت بنامز زیاد نیست ما امیدوار هستیم که بتوانیم مانع از عبور

کشتی‌های جنگی ایران شویم خاصه آنکه يك قسمت از کشتی‌هایی که تحت فرماندهی ایرانیان می‌باشد از ایران نیست.

(لئونیداس) پرسید آیا منظور این است چون کشتی‌ها از ایران نیستند نباید از آنها ترسید. زمامدار (آتن) گفت ایرانی‌ها مردمی هستند که در دریا سرسخت می‌باشند و باشجاعت بی‌کاری نمی‌کنند ولی سفاین جنگی ملل دیگر که اینک جزو نیروی دریایی ایران است ملوانانی دارد که فاقد ارزش جنگی ایرانیان هستند و ما از آنها وحشت نداریم. در بین خارجیانی که در نیروی دریایی ایران خدمت می‌کنند فقط يك نفر است که ما از او بیم داریم و او هم يك زن می‌باشد. (لئونیداس) پرسید آن زن کیست که شما از او بیم دارید؟ (تمیستوکل) گفت آن زن (آرتمیس) ملکه کشور (هالیکارناس) است که از دریا سالاران برجسته جهان می‌باشد و خصم دیرین یونان به‌شمار می‌آید و همانطور که مغز يك افعی را می‌کوبند تا نابود شود ما هم باید مغز این زن را بکوبیم و او را نابود نمائیم تا از شر وی ایمن باشیم. زمامدار (آتن) بعد از اینکه راجع به نیروی دریایی ایران صحبت کرد اظهار نمود امشب، بمناسبت این که طوفان عده‌ای از کشتی‌های ایرانیان را غرق کرد آنها با حمله نخواهند نمود ولی فردا با احتمال قوی نیروی دریایی ایران به کشتی‌های جنگی ما حمله‌ور خواهند شد و من باید بروم و کشتی‌های خود را برای جنگ فردا آماده نمایم.

آنگاه (تمیستوکل) راجع بسربازان ما پرسید و سؤال کرد که امروز وضع شما چگونه بود؟ (لئونیداس) گفت امروز ما جنگیدیم و ایرانیان هم باشجاعت جنگیدند و بخصوص دلیری سربازان گارد جاوید آنها قابل تحسین بود و ما ننگ داشتیم که آنها از این‌گونه بگذرند. زمامدار (آتن) گفت هنوز قشون (اسپارت) بشما ملحق نگردیده و پس از اینکه قشون شما وارد گردید و پشتیبان شما شد، شما برومندتر می‌شوید. (لئونیداس) در حالی که شعله‌های آتش را مینگریست گفت قشون (اسپارت) نخواهد آمد و بما ملحق نخواهد گردید. (تمیستوکل) با این حرف متحیر شد و پرسید برای چه قشون (اسپارت) نمی‌آید و بشما ملحق نمی‌شود؟ (لئونیداس) گفت برای اینکه مجلس شیوخ ما تصمیم گرفته که بنافذ (کورنت) واقع در جنوب کشور (آتن) را مستحکم نماید و مانع از عبور نیروی ایران از آن بنافذ شود. زمامدار (آتن) گفت آیا می‌خواهید بگوئید که مجلس شیوخ شما بجای اینکه شمال کشور (آتن) یعنی گردنه (ترموپیل) را مستحکم نماید تصمیم گرفته جایی را مستحکم کند که اگر ایرانیان از آنجا بگذرند وارد (اسپارت) میشوند؟

(لئونیداس) گفت بلی، و من با اینکه مایل بودم که مجلس شیوخ ما دستور بدهد که قشون (اسپارت) بحرکت درآید و خود را با اینجا (گردنه ترموپیل) برساند و بما کمک نماید از نظر

تا کنیک جنگی، رأی مجامع شیوخ را بصلاح وطن خود میدانم بدلیل این که گردنه (ترموپیل) را میتوان دور زد. یعنی خصم اگر نیروی دریائی مارا که اینک در این بغاز است شکست بدهد می‌تواند در عقب ما (عقب گردنه ترموپیل) نیرو پیاده کند ولی وضع بغاز (کورنت) طوری است که نیروی دریائی ایران نمی‌تواند از راه دریا عبور نماید و در عقب مدافمین (اسپارت) نیرو در خشکی پیاده کند و من ای (تمیستوکل) بنو قول میدهم که اگر نیروی دریائی (آتن) و یونان که تو فرمانده آن هستی از پا در نیاید ما می‌توانیم گردنه (ترموپیل) را نگاه داریم ولی اگر نیروی دریائی (آتن) و یونان شکست بخورد مقاومت ما در این گردنه بدون ارزش جنگی است زیرا ایرانیان از راه دریا، در عقب ما نیرو پیاده خواهند کرد و (آتن) و سایر کشورهای (یونان) را مورد حمله قرار خواهند داد.

(تمیستوکل) زمامدار (آتن) اظهار داشت اگر نیروی دریائی ما از نیروی دریائی ایران شکست بخورد چه خواهد شد؟ زیرا شماره کشتی‌های جنگی ایران خیلی بیش از ماست و بطوری که گفتیم ایرانیان در دریا خوب می‌جنگند و لذا ممکن است که ما را شکست بدهند. (لئونیداس) گفت اگر نیروی دریائی ما شکست بخورد، ما نمیتوانیم گردنه (ترموپیل) را نگاه داریم برای اینکه ایرانیان در سراسر این بغاز آزادی عمل بدست خواهند آورد و می‌توانند در هر نقطه که مایل هستند در عقب ما نیرو پیاده کنند و خلاصه بعد از شکست نیروی دریائی یونان چون نمی‌توان گردنه ترموپیل را نگاه داشت (آتن) و ایران خواهد گردید. زمامدار (آتن) گفت ولی هر گاه (آتن) و ایران گردد یونان و ایران خواهد شد و اثری از کشورهای دیگر از جمله (اسپارت) باقی نخواهد ماند (لئونیداس) گفت (آتن) با سنک و چوب ساخته شده و اگر ویران گردد می‌توان آن را ساخت ولی هر گاه ملل یونان از بین بروند تجدید نخواهند شد.

(توضیح - کشورهای کوچک و قدیم یونان مثل (آتن) و (اسپارت) و غیره متشکل می‌شد از یک شهر و حومه وسیع آن و بطوری که در آغاز این سرگذشت گفتیم کشور (اسپارت) بقدری کوچک بود که یک پیاده می‌توانست در یک روز از یک طرف بطرف دیگر کشور برود و لذا نباید از گفته (لئونیداس) که می‌گوید آتن با سنک و چوب ساخته شده و اگر ویران گردد می‌توان آن را ساخت حیرت نمود و منظورش شهر آتن می‌باشد که کرسی کشوری بهمین نام بود - مترجم.)

لذا بعد از اینکه گردنه (ترموپیل) از دست رفت ارتش اسپارت در سواحل بغاز (کورنت) پایدهای خواهد نمود تا اینکه ملل یونان از جمله ملت (اسپارت) از بین نرود. زمامدار آتن گفت نیمی از ملوانان کشتی‌های جنگی ما اهل آتن هستند و در (آتن) خانه وزن و بیچه دارند. (لئونیداس) پرسید منظورت از این حرف چیست؟ (تمیستوکل) اظهار کرد می‌خواهم بگویم که آنها میل دارند که وقتی بوطن مراجعت کردند خانه وزن و بیچه خود را باز یابند تا اینکه

ببینند که همه چیزشان از بین رفته است. (لئونیداس) گفت هر مرد که در میدان جنگ است همین آرزو را دارد و میخواهد بوطن برگردد و بچه خود را بازیابد. زمامدار (آتن) گفت آنها امیدوارند که سربازان (اسپارت) در این گردنه مقاومت نمایند و نگذارند که (آتن) مورد تهاجم قرار بگیرد. (لئونیداس) گفت ما در این گردنه مقاومت خواهیم کرد اعم از اینکه ملوانان کشتی‌های جنگی (آتن) مقاومت بکنند یا نکنند.

وقتی (لئونیداس) این گفته را بر زبان آورد، صدای بگوش رسید و معلوم شد که مردی بان دوفر نزدیک می‌شود. (آگاتون) بانها نزدیک کردید و چون دید که (لئونیداس) هادیگری مشغول صحبت است خواست برگردد. پادشاه ما در روشنایی آتش‌وی رادید و گفت (آگاتون) که ما بروی و اگر با من کاری داری بگو. آگاتون گفت آمده‌ام بنوبگویم که جنازه مقتولین را شمردم و امروز هفتاد و دو نفر از سربازان ما کشته شدند و نود و سه نفر از سربازان داوطلب یونانی هم با اینکه در سفوف ما نبودند بر اثر اصابت تیر یا زوبین یا عجل دیگر بقتل رسیدند. (آگاتون) گفت اگر در روزهای آینده نیز ما بهمین نسبت کشته بدهیم خواهیم توانست بیش از سه روز دیگر پایداری نماییم و یحتمل تا وقتی که آخرین سرباز ما بقتل برسد چهار روز مقاومت خواهیم کرد.

تمیستوکل بالاپوش را بر خود پیچید و اظهار کرد بیش از این نمی‌توانم توقف کنم و باید بروم و پیش بینی میکنم که فردا یک جنگ دریایی بزرگ در پیش خواهیم داشت. (لئونیداس) آن مرد را بوسید و گفت امیدوارم که اقبال با شما همراه باشد و (تمیستوکل) براه افتاد و رفت. (لئونیداس) آنقدر آنجا ایستاد تا اینکه زمامدار (آتن) سوار کشتی گردید و صدای حرکت پاروها که کشتی را بحرکت درآوردند برخاست. بعد از رگبار و طوفان آن شب، هوا آرام شده بود و ستارگان میدرخشید. سربازان (اسپارت) سر را روی سپر نهادند، خوابیده بودند و صدای تنفس آنها بگوش میرسید. (لئونیداس) چند لحظه ایستاد و گوش بصدای منظم آنها داد. پادشاه ما میدانست که هر گاه تمام کسانی که آن شب در اردوگاه خوابیده‌اند بقتل نرسند، بدون شك عده‌ای از آنها در جنگ فردا کشته خواهند شد و ستارگان فردا شب را نخواهند دید. آنگاه (لئونیداس) هم مثل سربازان بدون اینکه لباس از تن دور کند و شمشیر از کمر بکشاید سر را روی سپر نهاد و خوابید.

یکوقت دستی روی شانه او نهادند و پادشاه ما از خواب بیدار شد و به پیروی از عادت دست بقبضه شمشیر نهاد و پرسید چه موقع است. (آگاتون) که وی را بیدار کرده بود گفت عنقریب خورشید طلوع خواهد کرد. (لئونیداس) ایستاد و پرسید (آگاتون) خبر تازه چه داری؟ (آگاتون) گفت از سپاه ایران نماینده‌ای آمده است و میخواهد با تو صحبت کند.

(لئونیداس) نظری بلباس خون آلود خود انداخت و به (آگاتون) گفت دستور بده يك لباس تمیز برای من بیاورند که بپوشم و با این لباس خوب نیست بانمایند ارتش ایران مذاکره کنم. طولی نکشید که برای لئونیداس لباس آوردند و او لباس را تجدید کرد و از (آگاتون) پرسید که نماینده ارتش ایران کجاست؟ (آگاتون) گفت یکی از سرداران ایران با ۹ سوار که مجموع آنها ده نفر میشوند در خارج از گردنه توقف کرده اند و منتظر میباشند که تو بروی و با آنها مذاکره نمائی؛ (لئونیداس) برای افتاد و آگاتون حیرت زده پرسید کجا بروی؟ (لئونیداس) گفت میروم تا بانمایند ارتش ایران مذاکره کنم (آگاتون) گفت تنها ترو و صبر کن تا من چند تن از سربازان را با تو بفرستم که مستحفظ تو باشند.

(لئونیداس) پرسید برای چه میخواهی چند نفر از سربازان را با من بفرستی؟ (آگاتون) گفت برای اینکه تو یک نفر هستی و آنها ده نفر و ۹ نفر آنان سربازان گارد جاوید هستند یعنی دلیرترین سربازان ایران و می توانند ترا بقتل برسانند یا دستگیر کنند. (لئونیداس) گفت من احتیاج به مستحفظ ندارم زیرا برای مذاکره با یک سردار ایرانی میروم و میدانم که ایرانیان راستگو و درستکار هستند و خدعه و خیانت نمی کنند و بعد از این گفته (لئونیداس) به تنهایی با قدم های بلند بطرف مدخل گردنه (ترموپیل) برای افتاد. وقتی (لئونیداس) به سواران ایرانی نزدیک شد یکی از آنها از اسب فرود آمد و دهانه اسب را یکی از سواران داد و پیاده به (لئونیداس) نزدیک شد. ولی ۹ سوار دیگر تکان نخوردند. مردی که پادشاه ما نزدیک شده بود گفت (لئونیداس) روز بخیر. لئونیداس جواب داد روز بخیر، نامت چیست؟ آن مرد گفت نام من (هیدرانس) است و یکی از سرداران ارتش ایران هستم و از طرف پادشاه خود پیامی برای تو آورده ام.

(لئونیداس) پرسید پیام تو چیست؟ (هیدرانس) گفت پادشاه من برای تو پیام فرستاده که هر گاه دست از مقاومت برداری و متحد پادشاه من شوی، خشایار شاه تورا پادشاه تمام کشورهای یونان خواهد کرد. (لئونیداس) جواب داد از قول من پادشاهت بگو که من تا امروز آزاد زیسته ام و هر يك ملت آزاد سلطنت می کردم. میگویم سلطنت می کردم نه حکومت، زیرا در وطن من حکومت با ملت است و ملت بوسیله نمایندگان خود که اعضای مجلس شیوخ هستند، حکومت می نماید و آنها قوانین را وضع میکنند و اختیار جنگ و صلح با آنان می باشد و اگر من پیشنهاد پادشاه تورا بپذیرم و دست نشاندۀ او شوم نه فقط خود برده او خواهم شد بلکه ملت (اسپارت) را هم مانند خویش برده خواهم کرد و برای من کشته شدن با آزادی بیش از پادشاهی یا بردگی ارزش دارد. (هیدرانس) چند لحظه سکوت کرد و معلوم بود که تحت تاثیر گفته (لئونیداس) قرار گرفته و بعد گفت من يك پیام دیگر هم برای تو دارم و پادشاه ما موافقت کرده که اگر بخواهی با او متحد شوی می توانی جان خود و سربازانت را نجات بدهی

و شرطش این است که اسلحه خود را تسلیم کنید و با اسپارت مراجعت نمایید. (لئونیداس) گفت ما اسلحه خود را تسلیم نمی‌کنیم و اگر مایل بگرفتن اسلحه ما هستیم خود بیایید و آن را بگیریید. (هیدرانس) گفت (لئونیداس) تو میدانی که مقاومت تو و سربازانت بدون فایده است و ما شما را نابود خواهیم کرد و آن قدر تیر بر شما خواهیم بارید که خورشید پنهان خواهد شد. (لئونیداس) تبسم کرد و جواب داد در آن صورت ما در سایه خواهیم جنگید و حرارت آفتاب ما را اذیت نخواهد کرد. (هیدرانس) وقتی این جواب را شنید دیگر توقف نکرد و پشت نمود و برای افتاد. (لئونیداس) چند لحظه تأمل کرد تا اینکه (هیدرانس) بسواران خود رسید و سوار بر اسب گردید و بعد از اینکه عازم اردوگاه ایرانیان شد پادشاهمانیز راه اردوگاه (اسپارت) را پیش گرفت.

نیروی عشق بر همه نیر وهاغلبه میکند

(الاس) نامزد (توسر) در کلبه مرد چوپان و زنش چشم گشود و مشاهده کرد که آفتاب بداخل کلبه میتابد . همین که دختر جوان چشم را باز کرد از جا برخاست و قدری چشمه‌ها را مالید تا آثار خواب از بین برود و بعد بیاد وقایع جاری افتاد . وقایع جاری این بود که از روز قبل جنگ بین نیروی پادشاه ایران و نیروی (اسپارت) شروع گردید و توسر در جنگ شرکت کرد ولی از وقتی که جنگ آغاز شد تا آن موقع دختر جوان خبری از نامزد خود دریافت نکرد و نمی دانست که وی مرده است یا زنده . (الاس) میدانست که تا جنگ تمام نشود او خبری از نامزدش دریافت نخواهد نمود زیرا در اسپارت مردانی که بمیدان جنگ میروند اطلاعی از خویش بیخانواده نمیدهند مگر اینکه جنگ با تمام برسد و خود مراجعت نمایند یا اینکه خبر مرگشان را بیخانواده ابلاغ کنند .

(الاس) روز قبل که جنگ شروع شد امیدوار نبود که (توسر) را ببیند . وی میدانست که (توسر) و سایر سربازان (اسپارت) مردانی نیستند که عقب نشینی نمایند و آن قدر پایداری خواهند کرد تا کشته شوند . دختر جوان بچشم خود، اردوگاه ایرانیان را دیده بود و اطلاع داشت که هر گاه سربازان (اسپارت) ده برابر آنچه هستند بشوند باز نخواهد توانست که جلوی عبور ارتش ایران را بگیرد و ایرانیان از گردنه (ترموپیل) خواهند گذشت، ولی عبور آن‌ها با محو تمام سربازان (اسپارت) که در آن گردنه هستند صورت خواهد گرفت .

آن روز وقتی دختر جوان از خواب بیدار شد (ساموس) چوپان و زوجه اش خوابیده بودند و هر دو خرخر می کردند و (الاس) که میدانست نزدیک کلبه يك جوی آب وجود دارد از کلبه خارج گردید تا اینکه خود را بآب برساند و دست و صورت را صفا بدهد . کنار آن نهر صدای جنگ شنیده نمی شد برای اینکه بین میدان جنگ و آن نهر فاصله ای زیاد وجود داشت . اگر در آن موقع که (الاس) کنار نهر در سایه درخت ها نشست تا اینکه دست و صورت را صفا بدهد نیروی ایران به نیروی (اسپارت) حمله می کرد هیچ صدا با نجان می رسید و اگر

(توسر) نامزد (الاس) از ضربات شمشیر و نیزه و زوبین مقتول میگردید باز صدای ناله او را (الاس) نمی شنید. اما دختر جوان در حالی که کنار نهر نشسته بود در ته دل حس کرد که (توسر) زنده است و شاید آن روز در میدان جنگ کشته شود ولی در آن ساعت هنوز حیات دارد. اگر کسی از (الاس) می پرسید تو به چه دلیل می گویی که نامزدت زنده است نمیتوانست جواب منطقی بدهد چون وی به وسیله قلب خود می فهمید که (توسر) هنوز حیات دارد نه از راه عقل و برهان. بین او و (توسر) یک رشته معنوی وجود داشت و بوسیله آن رشته ضربان قلب نامرد خود را می شنید و می فهمید که وی هنوز نمرده است. فقط یک چیز ممکن بود که آن رشته را پاره کند و آن هم مرگ (توسر) بشمار می آمد. اگر (توسر) زندگی را بدرود می گفت آن رشته پاره می شد و دیگر صدای ضربان قلب نامزدش به گوش (الاس) نمی رسید.

دختر جوان مشغول شستن دست و صورت خود شد. آب نهر بسیار سرد بود ولی دختران اسپارت عادت داشتند که در تابستان با آب سرد استحمام کنند. دختر جوان بعد از اینکه دست و روی خود را شست از کنار آب برخاست و صورت خود را مقابل آفتاب گرفت تا اینکه حرارت آفتاب صورتش را خشک کند.

در آن موقع چشمش به مردی افتاد که قیافه ای زشت و چشمهایی زنده داشت و تبسم کنان او را می نگریست. (الاس) از مشاهده آن مرد در آنجا خیلی وحشت کرد و با خشم پرسید تو که هستی؟

مرد که همچنان تبسم می نمود پرسید آیا تو مرا نمی شناسی و به خاطر نداری که کیستم. (الاس) گفت نه، اسم خود را بگو و شاید بعد از شنیدن نام بتوانم بفهمم تو را در کجا دیده ام. مرد بد چشم جواب داد اسم من (اقیالس) است. (الاس) چند بار این اسم را بر زبان آورد که شاید به خاطر بیاورد که نام مزبور را در کجا شنیده ولی چیزی به خاطرش نیامد و گفت من نه قیافه تو را به خاطر می آورم و نه نامت را. (اقیالس) گفت من همان هستم که تو وقتی ناخوش شدی تو را دربر گرفتم و به خانه مرد چوپان بردم. ولی باز دختر جوان نتوانست به خاطر بیاورد که (اقیالس) را کجا دیده است و چون خشک شده بود براه افتاد که برود. (اقیالس) بانگ زد کجا می روی توقف کن. (الاس) توقف نکرد و مثل این بود که گفته آن مرد را نشنیده است.

(افیاالس) که آن طرف جوی آب بود از نهر گذشت و خود را بدختر جوان رسانید و بازویش را گرفت و گفت توقف کن زیرا من میل دارم بیشتر تو را ببینم و با تو صحبت کنم چون زیبا و خوش اندام هستی. (الاس) بازوی خود را از دست او رها کرد و برآه افتاد ولی باز (افیاالس) خود را بوی رسانید و گفت ای دختر قشنگ، بتو گفتم که من تو را پسندیده‌ام و میل دارم که با تو صحبت کنم. (الاس) بخشم گفت ای مرد بدقیافه که سیرت تواز چشم‌های زنده‌ات معلوم میشود دستم را رها کن و گریه بدخواهی دید. (افیاالس) بعد از شنیدن این حرف قاه قاه خندید و گفت آیا از تو که يك زن هستی بدخواهم دید؟ من می‌دانم که يك زن زیبا نمی‌تواند نسبت بمردی که او را دوست می‌دارد بدی کند.

(الاس) اگر چه يك زن بود اما يك زن اسپارتنی بشمار می‌آمد و دختران جوان (اسپارت) مثل پسرها تمرین بدنی می‌کردند و ورزش می‌نمودند و کشتی می‌گرفتند. زن‌های (اسپارت) مثل مردهای آن کشور بلند قامت و چهارشانه بودند بطوری که الاس با اندازه يك سر و گردن از (افیاالس) بلندتر بود. وقتی (الاس) متوجه شد که آن مرد حاضر نیست که بازویش را رها نماید برگشت و با دست دیگر کمر (افیاالس) را گرفت و او را تکان داد و يك پشت پابان مرد زد و (افیاالس) برود را افتاد و صورتش بر خاک قرار گرفت ولی لحظه دیگر برخاست و بدختر جوان حمله ور گردید و گفت اینک که اینطور شد تو باید مال من باشی. (الاس) با دوست خود دسته‌های (افیاالس) را گرفت و با يك حرکت سریع او را بطرف خود کشید و بعد بشدت آن مرد را پرتاب نمود و (افیاالس) بر زمین خورد و این مرتبه پشت او روی زمین قرار گرفت.

(افیاالس) برخاست و این مرتبه بقصد کشتن بدختر جوان حمله ور گردید. مرتبه اول و دوم طغیان قوای حیوانی (افیاالس) را وادار بحمله کرد ولی آن مرتبه تصمیم گرفته بود که (الاس) را به قتل برساند. (افیاالس) يك جوان ناتوان نبود اما بطوری که گفتیم از سکنه کشور (تب) بشمار می‌آمد و ساکنین (تب) برخلاف سکنه (اسپارت) عادت ندارند که ورزش کنند و نیروی جسمانی را با تمرین بدنی تقویت نمایند. (الاس) وقتی دید که (افیاالس) برخاست بری غضب را از چشم‌های او مشاهده کرد و متوجه شد که آن مرتبه بقصد قتل حمله میکند. ولی بدختر جوان نترسید و مضطرب نشد زیرا کسی که با ورزش متمادی نیروی جسمی و روحی خود را قوی کرده ترس و اضطراب ندارد. (الاس) صبر کرد تا (افیاالس) باو نزدیک گردید و آن مرد حمله کرد. بدختر جوان یک مرتبه نشست و همینکه (افیاالس) را بالای خود دید با سرعت برخاست و دو مشت او زیر زنج (افیاالس) خورد، طوری ضربت دومش بدختر جوان شدید بود که دو پای (افیاالس) از زمین کنده شد و آن مرد برای سومین مرتبه زمین خورد. طوری سرش با شدت بزمین اصابت کرد که چند لحظه بی‌هوش بود، (الاس) قدری مکث نمود که ببیند آیا آن جوان

خشن و بی تربیت، با ازاجا بر خواهد خاست و با وحمله و خواهد گردید یانه؛ ولی بعد از اینکه دید آن مرد ازاجا بر نمیخیزد برای افتاد تا اینکه خود را بکلبه (ساموس) چوپان، (مسکن او) برساند. بعد از اینکه بیست قدم دور شد صدای ناله (افیالس) را شنید و رو برگردانید و دید که آن مرد برخاسته، نشسته است. (افیالس) وقتی متوجه شد که (الاس) رو برگردانید گفت ای دختر جوان که امروزه مرتبه مرا بر زمین زدی و سرم را مجروح کردی من از تو انتقام خواهم گرفت. (الاس) جوابی نداد و برگشت و برای افتاد و (افیالس) با صدای بلند بطوریکه (الاس) بخوبی بشنود گفت من نه فقط از تو بلکه از ملت تو انتقام خواهم گرفت و سبب خواهم شد که ملت (اسپارت) نابود گردد و اثری از آن در روزگار باقی نماند.

(الاس) رو برگردانید و گفت ملت (اسپارت) نابود نخواهد شد. (افیالس) گفت وقتی تمام مردها و زن‌ها و اطفال (اسپارت) کشته شدند ملتی که توجز و آن همتی محومیشود. (الاس) گفت يكملت نام آور نابود نمی‌شود و اگر مردها و زن‌ها و اطفالش از بین بروند نامش باقی میماند و او را زنده میدارد و ملتی که نام نداشت حتی هنگامی که مردها و زن‌ها و اطفالش زنده هستند، مرده بشمار می‌آید. (افیالس) دیگر چیزی نگفت و دختر جوان خود را بکلبه چوپان رسانید. وقتی با آنجا رسید دید که ساموس چوپان و زوجه‌اش بیدار شده، ولی از ادامه غیبت وی مشوش شده‌اند. آنها حدس می‌زدند که دختر جوان برای شستن دست و صورت کنار نهر آب رفته ولی فکر می‌کردند که نباید غیبت (الاس) آنقدر طولانی شود. وقتی (ساموس) آن دختر را دید تبسم کرد و گفت من از غیبت تو نگران شدم و بخود گفتم چون تو بیمار هستی ممکن است که بعد از خروج از خانه دوچار ضعف شده باشی. (الاس) گفت من اکنون بیمار نیستم و حال خوب است.

مرد چوپان اظهار کرد من می‌خواستم بصحرا بروم ولی بر اثر غیبت تو، بیمناک شدم و سبر کردم تا تو مراجعت نمایی و بعد از آنم گفتم اگر مراجعت نکنی باید برای بیفتم و تو را جستجو کنم. لیکن اکنون که مراجعت کرده‌ای آسوده خاطر شدم و می‌توانم به صحرا بروم. آنگاه دختر جوان را بزوجه‌اش سپرد و رفت. (الاس) بعد از اینکه وارد کلبه شد بمناسبت اینکه نسبت بخارج تاریک بود چیزی ندید. بعد از چند دقیقه چشمش بدتاریکی عادت کرد و مشاهده نمود که زوجه چوپان برای او شیر آماده کرده است. زن چوپان، دختر جوان را نشانید و ظرف شیر را مقابلش نهاد ولی متوجه شد که (الاس) متفکر است و از او پرسید دختر، تو را چه می‌شود و چرا فکر می‌کنی و آیا جایی از بدن تو درد میکند که تو را متفکر کرده است. (الاس) گفت نه و من سالم هستم و در هیچ جای بدن خود احساس درد نمی‌لمایم ولی امروز بعد از اینکه

از خانه خارج شدم و کنار نهر آب رفتم و واقعه‌ای برای من اتفاق افتاد. دختر اسپارتی نمی‌خواست که آن واقعه را برای زن چوپان نقل نماید اما چون شنید که (افیالس) گفت در موقع بیماری اوراد بر گرفت و بخانه (ساموس) برد فکر کرد که آن مرد، لابد بخانه چوپان بر میگردد و بهترین است که چگونگی واقعه را برای آن زن نقل نماید.

زن از شنیدن سرگذشت (الاس) خیلی حیرت نکرد و گفت از روز اول که این مرد بخانه ما آمد من بشوهرم گفتم که از چشمه‌های (افیالس) نفرت دارم و فکر میکنم که او مردی است که قابل دوستی و همکاری نمی‌باشد ولی شوهرم می‌گفت چون (افیالس) از سکنه کوهستان است می‌توان با او اعتماد کرد. برای اینکه تمام ما کنین کوه پایه، مردمی نیک فطرت هستند. من بشوهرم می‌گفتم حتی در سکنه کوه پایه خوب و بدهست و نمی‌توان همه را خوب دانست و امروز، این مرد، طبیعت خود را بروز داد و ثابت کرد که سیرت او مانند صورت و چشمه‌های می‌باشد و من خوشوقتم که بیماری تو را خیلی ضعیف نکرد و توانستی (افیالس) را تأدیب کنی و اگر او، بخانه ما بیاید من او را نخواهم پذیرفت و اطمینان دارم که شوهرم نیز از پذیرفتن وی خودداری خواهد کرد. (الاس) پرسید آیا از جنگ خیرداری و میدانی که در گردنه (ترموپیل) چه وضع حکم فرماست. زن پاسخ داد، من از وضع جنگ اطلاع ندارم ولی دیر روز شوهرم موقمی که گوسفندها و بره‌ها را در صحرا می‌چرانید از کوه بالا رفت و نظر بمیدان جنگه انداخت. او گفت چون میدان جنگ دور بود من نتوانستم بوضع جنگ پی ببرم ولی دیدم که نقطه‌های سیاه فراوان بر زمین دیده می‌شود و متوجه شدم که هر یک از آن نقطه‌ها، لاشه یکی از سربازان مقتول می‌باشد. زن چوپان بعد از این حرف‌ها اظهار کرد که شوهرم می‌گوید عده‌ای کثیر از سربازان فریقین، در میدان جنگ کشته شده‌اند و من فکر میکنم که مردها، نمی‌توانند از جنگ خودداری نمایند، و جنگ بازی لذت بخش مردان می‌باشد و هر چند یکمرتبه میباید باین بازی مشغول شوند که بتوانند وسیله قتل خود را فراهم نمایند. (الاس) گفت من تصور نمی‌کنم که مردها میل داشته باشند که بقتل برسند. زیرا برخی از آنها، در خانه مادر و خواهر یا زن و بچه‌ای دارند که منتظر بازگشت آنان می‌باشند و بعضی هم که جوان تر هستند، نامزد گرفته‌اند و می‌دانند که نامزدشان چشم‌پراه دوخته تا آن‌ها برگردند و چطور ممکن است جوانی که نامزد دارد و هنوز عروسی نکرده خود را بکشتن بدهد.

زن چوپان گفت در نظر مردها، عشق بدون اهمیت می‌باشد و آنچه اهمیت دارد جنگ است و به همین جهت، عشق خود را فدای جنگ می‌نمایند. (الاس) گفت من تصور نمی‌کنم که اینطور

باشد و خدایان اگر میخواستند که عشق اینطور از بین برود آنرا بوجود نمیاوردند. زن چوپان گفت من از فکر خدایان اطلاع ندارم و نمیدانم که آنها برای چه عشق را بوجود میآورند و از بین میبرند. توهم بمناسبت اینکه جوان هستی و هنوز يك زن کامل نشده ای نباید در مورد اراده خدایان صحبت نمایی و ایراد بگیری. (الاس) گفت من به خدایان ایراد نمیگیرم بلکه منظورم این است که خدایان عشق را بوجود نیاورده اند تا اینکه در قلب یکمرد ، ناگهان از بین برود. من یقین دارم که عشق در قلب یکمرد، باندازه همان عشق در قلب يك زن قوت دارد و يك مرد عاشق در صدد بر نیاید که خود را بقتل برساند بلکه سعی میکند که زنده بماند. من فکر میکنم که نیروی عشق بقدری زیاد است که مرگ را عقب می نشاند و نمیگذارد که مرگ ، بر مرد عاشق غلبه کند و لودر جنک ، زخمهای منکر بر او وارد آمده باشد و زخم شمشیر و نیزه کمانی را بقتل میرساند که عاشق نیستند. بعد از این گفته دختر جوان که شیر را نوشیده بود از جا برخاست و بطور موقت از زن چوپان خدا حافظی کرد و از کلبه خارج شد.

* * *

در آن روز بعد از اینکه آفتاب دمید فضا در گردنه (ترموپیل) يك مرتبه تاریک شد برای اینکه پرش پیکانهای کمانداران ایرانی جلوی نور خورشید را گرفت و بر گردنه (ترموپیل) سایه انداخت. وقتی موج اول از تیرهایی که کمانداران ایرانی پرتاب کردند گذشت هوا در گردنه (ترموپیل) روشن شد و نور آفتاب بگردنه تابید ولی چند لحظه دیگر موج دوم از تیر کمانداران ایران راه گردنه را پیش گرفت و آن قدر پیکان در فضا پرواز میکرد که روی گردنه سایه انداخت. (لئونیداس) و سربازان او در پناه سپرهای فلزی قرار گرفته بدین ترتیب که همه يك زانو را بر زمین زدند و سپرها را مقابل خود نگاه داشتند و چون سپرها بزرگ و محکم بود آنهارا از خطر تیرها حفظ میکرد. برخورد تیرها به سپرهای فلزی به تصادم گلوله های تکرک در فصل بهار، و هنگام رگبار بر زمین شباهت داشت بعضی از سربازان داوطلب یونانی که بالای حصار بودند (مقصود حصار است که سربازان ما در عرض گردنه ترموپیل ساختند) چون وسیله دفاع و سپر نداشتند آماج تیر شدند و بر زمین افتادند. ولی آن تیرباران بر سربازان اسپارت آسیب وارد نیاورد.

در آن روز ایرانیان سه مرتبه ، و هر بار با يك موج متراکم بسوی سربازان اسپارت ، پیکان فرستادند و بقدری پیکانهای آنها در گردنه (ترموپیل) بر زمین ریخت که زمین، نزدیک صف سربازان اسپارت به ضخامت دو قدم مستور از تیر شد . آنگاه سپاه ایران برای حمله

سربازان ما بحرکت درآمد و پیش بینی میشد که ایرانی‌ها تصمیم گرفته‌اند در آن روز بجنگ گردنه (ترموپیل) خاتمه بدهند و آن گردنه را اشغال نمایند. وقتی سپاه ایران بحرکت درآمد طوری گرد و غبار از زمین برخاست و در فضا پراکنده شد که آن قحمت از ایرانیان که در اردوگاه بودند نمی‌توانستند سربازان خود را وسط گرد و غبار ببینند. ولی (لئونیداس) و سربازان او نزدیک شدن سربازان ایران را مشاهده میکردند. (لئونیداس) وقتی انبوه سربازان ایران را دید به سربازان (اسپارت) گفت این مرتبه اگر ما فقط پدفاع اکتفا کنیم نابود خواهیم شد بلکه باید حمله نمائیم زیرا ایرانیان امروز بیش از دیروز نسبت به ما خصم‌گین هستند و عزم دارند که ما را از بین ببرند. (آگاتون) نظری به عقب انداخت و سربازان را وطلب یونانی‌ها را که روی حصار بودند از نظر گذرانید و (لئونیداس) که منظور او را درک کرد گفت (آگاتون) این‌ها سیاهی لشکر هستند نه مرد جنگی و ممکن است که برای آوردن آب و جمع آوری تیرها و انتقال مجروحین و مقتولین بخارج از میدان جنگ از آنها استفاده کرد. اما نمی‌توان بارزش جنگی آنها متکی بود و آنگاه بر حسب امر (لئونیداس) تمام سربازان (اسپارت) که در تنگه ترموپیل بودند حمله نمودند.

یکمرتبه دیگر سپرهای بزرگ سربازان اسپارت مؤثر واقع گردید، و آنها چون میدانستند که در پناه سپرها از نیزه و شمشیر سربازان حریف در امان هستند با شدت حمله می‌نمودند. سپاه ایران در آن موقع گرفتار مضیقّه جا شد زیرا سربازانی که در عقب بودند بمناسبت تنگی مدخل تنگه ترموپیل نمیتوانستند خود را به جلو برسانند و در جنگ شرکت کنند در عوض شتاب آنها سبب میشد که سربازان صف جلو، تحت فشار قرار بگیرند و نتوانستند با حواس جمع بجنگ مشغول شوند. وضع سربازان ایرانی که در صف جلو به جنگیدند در آن موقع مثل کسی بود که سوزنی بدست گرفته مشغول خیاطی است ولی چند نفر از عقب او را فشار میدهند و نمی‌گذارند که خاطرش آسوده باشد و بتواند بدون پرتی حواس بکار مشغول گردد جنگ هم محتاج حواس جمع است ولی فشار سربازانی که عقب بودند مانع از این میگردد که صف جلوی سربازان ایرانی با فراغت پیکار کنند. سربازان ایرانی در آن موقع از فزونی عده زیان میدیدند نه از کمی آن، بدون اینکه بتوان منکر رشادت آنها شد.

اگر شماره آنها کم بود از دحام قشون مانع از فعالیت جنگجویان صف اول نمیشد ولی چون زیاد بودند نمی‌توانستند بجنگند. وسیله دفاع آنها هم بطوری که گفتم خوب نبود و خفتان نداشتند و با سپرهای کوچک خود نمیتوانستند در قبال سربازان ما مقاومت نمایند. سپر

سربازان اسپارتی بقدری بزرگ بود که از شانه تا زانویشان را بخوبی می پوشانید و یکمده از ضربات که حواله آنها میشد بخودی خود بدون اثر میگردید ولی سپر کوچک سربازان ایرانی آنها را بخوبی مسنور نمیکرد و آنها میباید نقصان وسائل جنگ و ساز برگ نظامی را بادگیری و جان خود ببران نمایند.

پادشاه ایران که ازدور متوجه وضع میدان جنگ بود دریافت که ازدحام قشون مانع از این است که سربازان ایرانی بتوانند کاری از پیش ببرند و (مردونیوس) را طلبید و مدخل گردنه (ترموپیل) را با و نشان داد و گفت شما یا این ازدحام چگونه انتظار دارید که بتوانید این یکمشت اسپارتی را محو کنید. من بشما میگویم که امروز کار جنگ این گردنه باید تمام شود و ما نمیتوانیم برای مقاومت یکمشت سرباز یونانی روزها و هفتهها مقابل این گردنه معطل شویم. اگر فکر میکنید که سربازان ما ممکن است کشته شوند سربازان گارد جاوید را بمیدان بفرستید تا این یکمشت اسپارتی را از پیش پا بردارند و بیش از این ارتش ما را معطل نمایند. اگر توقف ما در اینجا بطول بیا نجامد بیم آن میرود که کشورهای جنوبی یونان، از فرصت استفاده کنند و خود را قوی نمایند و ادامه توقف ما در اینجا، از نظر روحی هم برفع آنها می باشد و سبب تقویت روحیه آنان میشود. زیرا فکر میکنند که ما نتوانستیم که قوه مقاومت یکمشت اسپارتی را درهم بشکنیم. غافل از اینکه ما نمیخواهیم برای جنگی که نتیجه آن پیشاپیش معلوم است کشته بدهیم. ما میدانیم که در این جنگ فاتح خواهیم شد و یکدسته سرباز یونانی که با هم اختلاف دارند و حاضر نیستند که متحد شوند نمیتوانند در قبال ارتش ایران که سربازانش یکدل و یکجهت میباشند پایداری نمایند.

در جنگی که نتیجه آن پیشاپیش معلوم است فدا کردن عدهای کثیر از سربازان دلیر ما، دور از انصاف میباشد و بهمین جهت من در استفاده از سربازان خودمان اصرار کردم. ولی حالامی بینم که توقف ما در اینجا از طرف (اسپارت) و (آتن) و سایر ملل یونان دلیل بر ضعف شمرده خواهد شد و تصور مینمایند چون ما ناتوان هستیم نتوانستیم (لئونیداس) و سربازان او را از بین ببریم. این است که دستور میدهم سربازان گارد جاوید را وارد میدان کنید و کار (لئونیداس) و سربازان او را یکسره نمائید و باز میگویم که تمام سربازان اسپارتی باید بقتل برسند باستثنای (لئونیداس)، و من مایلم این مرد زنده دستگیر شود تا او را ببینم و مشاهده کنم طرز فکر و روحیه مردی که جرئت کرده مقابل پادشاه ایران مقاومت نماید چگونه است. سربازان اسپارت وقتی که دیدند که نتوانستند جلوی سربازان ایران را در مدخل گردنه (ترموپیل) بگیرند خوشوقت شدند و من که ناظر میدان جنگ بودم، مشغوف گردیدم چون فکر نمودم که چون اولین حمله بامدادی سربازان ایرانی از طرف سربازان ما درهم شکسته شده آنها نخواهند توانست که بعد از آن کاری از پیش ببرند. تا اینکه صدای نفیر و طبل مخصوص

سربازان گارد جاوید بکوشم رسید و مرتبه‌ای دیگر ، نیزه‌های بلند آنان را از دور دیدم و اونیفورم برجسته‌ترین سربازان ارتش ایران در نورخورشید درخشید . آنگاه از راه دور ، صدای قدم‌های محکم سربازان سپاه جاوید که بر زمین کوبیده میشد بکوشم رسید . با خود گفتم این مرتبه ما نمیتوانیم با فرو ریختن سنگ از کوه جلوی آنها را بگیریم یا با افروختن آتش آنان را وادار به مراجعت نمائیم . زیرا سوار نظام ایرانی و گارد جاوید ایران ضمن مبارزه با ما تجربه آموخته‌اند و دیگر فریب تاکتیک ما را نمی‌خورند . وقتی گارد جاوید قدم به مدخل کرده نهاد سربازان ما که تا آن موقع ، آنجا قرار گرفته بودند تا اینکه سربازان ایرانی وارد کرده نشوند عقب‌نشینی کردند زیرا فشار سربازان گارد جاوید زیاد بود .

یکی از مناظر برجسته جنگ

(آرسام) برادر خشایار شاه مقابل پادشاه ایران قرار گرفت و گفت از تو اجازه می‌خواهم که بمیدان جنگ بروم . (آرسام) جوانی بود مانند (خشایار شاه) بلند قامت، ولی زیبا تر از پادشاه ایران و در آن موقع هنوز ریش و سیل از عارضش نروئیده بود. اما سینه پهن و بازوهای قوی داشت زیرا در موقع صلح هر روز در تمرینهای بدنی سربازان گارد جاوید شرکت میکرد . خشایار شاه (آرسام) را بیش از (هیس تاسب) برادر دیگرش دوست میداشت زیرا هم کوچکتر از او بود و هم مهربان بشمار می‌آمد و پادشاه ایران طوری نسبت بوی ابراز علاقه میکرد که در مواقع غیر رسمی وقتی (آرسام) را میدید، برادر را در برمی گرفت و میبوسید . درخواست (آرسام) برای رفتن بمیدان جنگ، غیر عادی نبود، برای اینکه برادر پادشاه ایران، خود فرماندهی قسمتی از سربازان را داشت ولی واحدی که ابواب جمع وی بشمار می‌آمد، آن موقع، جنگ نمیکرد .

شاه از برادر پرسید آیا میخواهی سربازان ابواب جمع خود را وارد جنگ کنی؟ (آرسام) گفت نه برادر و من میخواهم بتنهایی بمیدان جنگ بروم . شاه پرسید (آرسام) تو چرا میخواهی بتنهایی بمیدان جنگ بروی؟ (آرسام) گفت من حس کرده‌ام سربازان (اسپارت) که از این گردنه دفاع میکنند، سربازانی دلیر هستند و لیاقت دارند که من با آنها پیکار کنم. سربازانی که تا اینجا بما بر می‌خورند، چند ساعت مقاومت می‌کردند و می‌گریختند. ولی سربازان (اسپارت) سربازانی هستند که لیاقت دارند انسان یا نهادست و پنجه نرم کند . خشایار شاه گفت برادر، تو اگر با واحد خود بمیدان جنگ میرفتی، بهتر از این بود که بتنهایی وارد میدان جنگ شوی. زیرا ارزش نظامی یک سردار مثل تو خیلی بیش از ارزش فردی میباشد . تو اگر بمیدان جنگ بروی ارزش جنگی تو با اندازه یکی از سربازان گارد جاوید است ولی اگر با واحد خود بمیدان جنگ بروی ارزش تو با اندازه یک سردار جنگی خواهد بود . ولی وضع جنگ در گردنه (ترموپیل) طوری است که وارد شدن واحد نظامی تو بمیدان جنگ مقتضی نیست اما بعد

از اینکه از گردنه عبور کردیم اگر در جلگه‌های جنوبی یونان ما بارتشهای یونانی برخورد کردیم من واحدتورا بمیدان جنگ خواهم فرستاد .

(آرسام) گفت نظریه تو راجع به اینکه ارزش یک سردار جنگی بیش از یک مرد جنگی میباشد درست است ولی من علاقه دارم که با سربازانی نبرد کنم که از حیث ارزش جنگی هم‌اورد من باشند . از روزی که ما وارد یونان شدیم من سربازی ندیدم که هم‌اورد من باشد و اینک برای اولین مرتبه با سربازانی برمیخورم که لیاقت دارند که من برای مبارزه با آنها شمشیر از نیام بکشم . خشایار شاه گفت چون علاقه داری که بمیدان جنگ بروی من موافقت میکنم . (آرسام) برای تشکر به شاه نزدیک شد تا دستش را ببوسد ولی شاه برادر را در بر گرفت و گونه‌های او را بوسید و (آرسام) بطرف خیمه خود رفت تا اینکه لباس جنگ بپوشد . (آرسام) در خیمه خود خفتان پوشید و شلوار زره در بر کرده و کاسک بر سر نهاد و شمشیر بر کمر بست و یک گرز از کمر آویخت و سپر بردوش انداخت و بطرف میدان جنگ برآه افتاد . (آرسام) آفتاب گردان کاسک را که در موقع جنگ روی صورت فرود می‌آمد بالا زده بود و صورتش دیده می‌شد . وقتی وارد گردنه گردید سربازان گارد جاوید برادر شاه را شناختند و کنار رفتند تا اینکه (آرسام) جلو برود . عارض زیبای (آرسام) بین سربازان گارد جاوید میدرخشید .

(آرسام) همین که بصف اول رسید شمشیر را از نیام کشید و سپر را به دست چپ گرفت مقابل او یک صف از سربازان (اسپارت) ایستاده بودند و شمشیر میزدند . (آرسام) بچند نفر از سربازان گارد جاوید گفت که در طرفین وی قرار بگیرند که بتوانند از جناحین خود اطمینان حاصل کنند و با پخت گرمی شمشیر بزنند . طرز شمشیر زدن (آرسام) مطابق بود با نحوه شمشیر زدن سربازان گارد جاوید . یعنی طوری شمشیر میانداخت که بسیار مؤثر واقع گردد و گرچه روش سربازان گارد جاوید طوری بود که با سرعت شمشیر نمی‌زدند اما ضرباتی که وارد می‌آوردند کاری بود . (لئونیداس) از مشاهده (آرسام) حیرت کرد و دو چیز سبب تعجب وی گردید . یکی زیبایی فوق‌العاده آن جوان و دیگری اینکه آفتاب گردان کاسک را روی صورت خود فرود نیاورده بود تا اینکه صورتش از ضربات شمشیر و نیزه محفوظ باشد . (آگاتون) که در آغاز این سرگذشت گفتیم که وقتی دستگیر شد در اردوگاه ایرانیان ، خشایار شاه را دیده بود وقتی چشمش به (آرسام) افتاد گفت «... این پسر جوان چه قدر شبیه بخشایار شاه است . (لئونیداس) پرسید آیا خشایار شاه این شکل را دارد؟ آگاتون گفت اگر این پسر ریش و سبیل می‌داشت من می‌گفتم که خود خشایار شاه می‌باشد و پادشاه ایران ریش و سبیل دارد و صورت را نمی‌تراشد . من نمی‌توانم بگویم که این جوان پسر خشایار شاه است زیرا هنوز سن پادشاه ایران به مرحله‌ای نرسیده که یک چنین پسر جوان داشته باشد ، و ناگزیر باید بگویم که برادر اوست چون فقط بین دو برادر ، این قدر شباهت که بین این جوان و خشایار شاه است بوجود می‌آید .

(لئونیداس) بادقت بیشتر آن جوان را از نظر گذرانید و گفت اگر بطوریکه تو میگوئی این جوان شبیه به پادشاه ایران باشد، لذا پادشاه ایران یک مرد زیبا است. (آگائون) گفت داریوش پدر خشایار شاه یکی از مردان زیبای جهان بود و مادر خشایار هم از زن های وجیه دنیا بشمار می آمد و لذا اگر خشایار یک مرد زیبا باشد امری عادی است. زیرا کسی که پدر و مادر زیبا داشته باشد خود زیبا می شود (لئونیداس) که چند کلمه از زبان پهلوی را می دانست جای خود را بیک سر باز اسپارتی دیگر داد و برای افتاد و خود را بجائی رسانید که مقابل (آرسام) قرار بگیرد تا اینکه بهتر او را تماشا کند. ما اسپارتی ها، دوستدار جمال نیکو هستیم و بهمین جهت است که در اسپارت سعی می شود که وصلت ها طوری صورت بگیرد که فرزندان زیبا بوجود بیایند. (لئونیداس) هم خود را مقابل (آرسام) رسانید که وی را بهتر ببیند و بعد بزبان پهلوی از (آرسام) پرسید که آیا تو برادر پادشاه ایران می باشی. (آرسام) باخشونت پرسید تو که هستی که این سؤال را از من می کنی؟ (لئونیداس) گفت من پادشاه (اسپارت) هستم. (آرسام) گفت اگر تو پادشاه اسپارت نبودی برای این جسارت تو را بسیخ میکشیدم و روی آتش کباب میکردم ولی چون پادشاه اسپارت هستی از مجازات تو صرف نظر میکنم. لئونیداس گفت من کاری باین موضوع ندارم که لازمه بسیخ کشیدن و روی آتش کباب کردن من این است که تو اول مرا دستگیر کنی و من تو را دستگیر نکرده ای ولی از تو می پرسم که مگر من بتواهاالت کردم که دو چار غضب شدی و بفکر افتادی که مرا روی آتش کباب نمائی؟

آرسام گفت من پادشاهزاده هستم و برادرم پادشاه است و یک فردهادی مجاز نیست که مرا مورد خطاب قرار بدهد و پیرسد که آیا برادر پادشاه ایران هستم یا نه؟ (لئونیداس) گفت من قصد اهانت نسبت به تو را نداشتم و مثل رسم خودمان سؤال کردم زیرا در وطن من (اسپارت) هر کس میتواند هر کسی را مورد خطاب قرار بدهد و از او سؤال نماید. (آرسام) در حالیکه با لئونیداس صحبت میکرد شمشیر میزد و نه حرف زدن مانع از این میگردد که شمشیر بزند و نه شمشیر زدن مانع از صحبت وی می شد. بعد از این چند جمله که بین پادشاه اسپارت و برادر پادشاه ایران مبادله گردید جذرومد جنگ آن دونفر را از هم دور کرد ولی لئونیداس دور ادور، (آرسام) را مشاهده مینمود و بسربازان (اسپارت) گفت اگر ما بتوانیم این جوان را دستگیر کنیم، برای خاتمه دادن بجنگ یک گروه گان خوب خواهیم داشت زیرا وی برادر پادشاه ایران است و اگر خشایار شاه بداند که برادرش اسیر شده حاضر است که دست از جنگ بکشد مشروط بر اینکه برادرش آزاد گردد.

یکمده ده نفری از سربازان اسپارت مأمور شدند که برادر پادشاه ایران را دستگیر نمایند تا قشون اسپارت بتواند بعنوان گروه گان از وجود آن جوان استفاده کند. آن ده نفر خود را مقابل (آرسام) رسانیدند و برای اینکه سربازان طرفین آن جوان را بقتل برسانند با شدت و سرعت شمشیر میزدند. یکی از افسران گارد جاوید خود را به عقب (آرسام) رسانید و گفت

بهر این است که تواز این جا دورشوی زیرا من حس میکنم که خصم نسبت به تو نظری مخصوص دارد و میخواهد که تو را مقتول یا دستگیر نماید (آرسام) گفت آیاه میگوئی چون دشمن قصد دارد که مرا بقتل برساند یا دستگیر کند من از این جا دورشوم . صاحب منصب گارد جاوید گفت بلی . (آرسام) گفت هر سرباز که در میدان جنگ پیکار میکند در معرض خطر قتل و جرح یا دستگیر شدن میباشد و اگر هر که در معرض خطر قرار بگیرد، از میدان جنگ دور شود پس که باید کارزار نماید . صاحب منصب مزبور گفت اگر توبه قتل برسی یا اسیر شوی من می ترسم که فرمانده گارد جاوید مورد بازخواست شاه قرار بگیرد و پادشاه ما او را مجازات نماید که چرا مانع از جنگ تو نشد . (آرسام) گفت من بر حسب امر برادرم پادشاه ایران بمیدان جنگ آمدم و برادرم میدانست که ممکن است کشته شوم و اگر بقتل برسم هیچکس مورد بازخواست قرار نخواهد گرفت . صاحب منصب گارد جاوید اظهار کرد ولی اگر تو را اسیر نمایند ما مورد بازخواست قرار خواهیم گرفت زیرا بعد از اینکه اسیر شدی اسپارتی ها تو را گروگان خواهند کرد و پادشاه ایران را مجبور خواهند نمود که در ازای آزادی تو، دست از جنگ بکشد و یونان را تخلیه نماید . (آرسام) گفت کسی که سرداریوش و برادر خشایار شاه میباشد در میدان جنگ دستگیر نخواهد شد و فرض اینکه من دستگیر شوم و اسپارتی ها مرا گروگان کنند ، برادرم شرایط آنها را برای آزادی من نخواهد پذیرفت . اگر تو برادرم خشایار شاه را میشناختی میدانستی که اگر اسپارتی ها تهدید نمایند که هر گاه قشون ایران یونان را تخلیه نکند مرا روی آتش کباب خواهند کرد برادرم یونان را تخلیه نخواهد نمود مگر زمانی که میل خودش باشد و به تمام صاحب منصبان گارد جاوید بگو که از حیث من دغدغه نداشته باشند و من کودک نیستم و میتوانم از خود دفاع کنم و بعد از این گفته (آرسام) طوری شمشیر انداخت که شمشیر او دست راست یک سرباز اسپارتی را قطع نمود و شمشیر از دستش بزمین افتاد .

(آرسام) بعد از اینکه یک دست سرباز اسپارتی را قطع کرد توانست که در صف اسپارتیها شکاف بوجود آورد و از آن شکاف وارد جبهه (اسپارت) گردید . برادر پادشاه ایران وقتی وارد جبهه ما شد شاید تصور مینمود که در قفای او دیگران خواهند آمد ولی سایرین نتوانستند که عقب (آرسام) وارد جبهه ما شوند . برای اینکه بلافاصله بعد از ورود او سربازان ما نتوانستند که شکاف مزبور را مسدود نمایند .

(آرسام) بعد از اینکه خود را در عقب سربازان ما دید خواست بر گردد ولی با صاف دیگر از سربازان ما که آماده برای پیکار و در عقب صف اول بودند مواجه گردید . برادر پادشاه ایران در آن موقع بتنهائی خود را مقابل تمام سربازان صف دوم ما دید ولی خویش را نباخت و بدون بیم از آن همه شمشیر که برای قتل وی بحرکت در آمده بود به سربازان ما حمله کرد . منطقه ای که برادر پادشاه ایران در آن می جنگید محدود بود و بیش از حد اکثر ده شمشیر را مقابل خود

نمیدید و سایر سربازان صف دوم در پیکار شرکت نداشتند ولی (آرسام) میدانست که همه آنها آماده هستند که علیه او وارد میدان قتال شوند. من حنك (آرسام) برادر خشایارشا را یکی از منظره‌های برجسته و قابل تحسین جنگ یونان میدانم. با اینکه (آرسام) دشمن ما بود باید بگویم هنگامی که به تنهایی علیه سربازان ماشمشیر میزد یکی از خدایان شباهت داشت، قیافه (آرسام) از زیبایی میدرخشید و من در موقع شمشیر زدن بدقت اورامی نگرستم و میدیدم که کوچکترین اثر ترس و اضطراب در چهره اش نیست و این موضوع نشان میداد که دلیری آن جوان ایرانی فطری می‌باشد و ناشی از خشم موقتی نیست. دلیران فطری در موقع شمشیر زدن مضطرب نمی‌شوند و صورتشان از خشم برافروخته نمی‌گردد و از سرعت عمل گذشته مثل این است که يك کار عادی را با انجام می‌رسانند. (آرسام) نیز ابراز خشم و هیجان نمی‌کرد و با اینکه ده شمشیر بطرف او حواله می‌شد، بدان میمانست که سربازان ما بجای شمشیر شاخه‌های باریک و سبز درختان را بسوی او حواله می‌نمایند و بتکان درمی‌آورند. او از تمام سربازان صف دوم بلند قامت تر بود و چون پوشش فلزی داشت از بسیاری از ضربات شمشیر و نیزه محفوظ میماند. با اینکه ده شمشیر بطرف او پرتاب می‌گردید در (آرسام) علامت قنور بنظر نمی‌رسید.

سربازان ما متوجه شدند که لباس فلزی آرسام طوری مضبوط است که نخواهند توانست او را از پا در آورند. ولی جوان ایرانی يك نقطه ضعیف داشت و آن عارض زیبا و بدون حفاظ او بود یکی از سربازان ما زوبینی را بدست گرفت و نشانه گرفت و بطرف صورت (آرسام) پرتاب نمود و من دیدم زوبین در چشم آن جوان دلیر فرو رفت و با اینکه دشمن ما بود از مشاهده آن زخم شدید، اندوهگین شدم چون نمی‌خواستم که جمال زیبایی برادر پادشاه ایران آسیب ببیند و وجاهت (آرسام) از بین برود.

با اینکه زخم مزبور منکر بود (آرسام) از پا در نیامد و شمشیر خود را زیر بغل گرفت تا اینکه زوبین را از چشم بیرون بیاورد و سربازان ما از این فرصت استفاده کردند و یکی از آنها با نیزه يك ضربت هلك دیگر بر صورت (آرسام) وارد آورد و آن جوان پر زمین افتاد. (آرسام) خواست برخیزد و برای برخاستن همت کرد اما قبل از اینکه برخیزد يك ضربت شدید گرد او را بی‌حال نمود و بعد جان سپرد (لئونیداس) وقتی متوجه شد که (آرسام) بر اثر ضربات سربازان صف دوم به قتل رسیده است اظهار کرد که مایک گروگان خوب را از دست دادیم و اگر او زنده میماند می‌توانستیم از وجودش استفاده کنیم (لئونیداس) چون در صف اول می‌جنگید نتوانست که چگونگی جنگ (آرسام) را با سربازان صف دوم مشاهده نماید لیکن من که ناظر جنگ آن جوان بودم می‌گویم که برادر خشایارشا با حداعلای مردانگی و دلوری جان سپرد.

سربازان ما و طلب یونانی جنازه (آرسام) را مثل سایر جنازه‌ها از میدان جنگ خارج کردند و خواستند که بدریا بیندازند ولی من ممانعت نمودم و گفتم بگذارید نزد من باشد تا جنگ امروز تمام شود. من بدو هلت جنازه (آرسام) را نزد خود نگاهداشتم یکی اینکه او را

بینم و دیگر این که فکر کردم که شاید بتوان در ازای تسلیم جنازه (آرسام) از پادشاه ایران مزایایی دریافت کرد. این بود که صورت خون آلود او را شستم و منتظر شدم تا (لئونیداس) از میدان جنگ برگردد و بگوید آن جنازه را چه باید کرد. خبر مرگ (آرسام) بوسیله (مردونیوس) با اطلاع شاه ایران رسید. خشایارشا از خبر شنیدن مرگ برادر بسیار متأثر شد ولی بروی خود نیاورد و از (مردونیوس) پرسید جنازه برادرم کجاست؟ (مردونیوس) گفت جنازه (آرسام) نزد اسپارتی‌ها می‌باشد و ما با آنها گفتیم که جنازه را بدهند ولی آنان اظهار کردند که برای کسان جنازه را تحویل نخواهند داد. خشایارشا پرسید از ما چه می‌خواهند؟ (مردونیوس) گفت آنها تخلیه یونان را می‌خواهند. پادشاه ایران گفت معلوم می‌شود که مردمی احمق هستند چون اگر احمق نبوده این تقاضا را از من نمی‌کردند و می‌فهمیدند که هیچ فرمانده ارتش برای تحویل گرفتن يك مرده، يك کشور را تخلیه نمی‌کند و لو مرده مزبور برادریا پسرش باشد. من نمی‌توانم این درخواست را بپذیرم و لابد آنها هم جنازه برادرم را نخواهد داد و تو راجع بجنازه (آرسام) چه تصویری کنی و با آن چه خواهند کرد؟

(مردونیوس) گفت اسپارتی‌ها امرات را محترم می‌شمارند و آنها را دفن می‌کنند ولی در اینجا چون در یادری کنار آن‌ها می‌باشد کشتگان را بدر یا می‌اندازند. خشایارشا گفت آب يك قنجر مطهر است و اگر جسد برادرم را بدر یا بیندازند من ناراضی نیستم. (مردونیوس) بخشایارشا گفت که برادر او قربانی تهور خویش گردید و اگر ابراز تهور می‌کرد کشته نمی‌شد و بئنهائی بجنگ یکمده شصت هفتاد نفری رفت و تا لحظه آخر بدون فتور پیکار کرد و اگر نقاب کاسک خود را پائین می‌آورد و صورت را می‌پوشانید بقتل نمی‌رسید چون دارای سلیح مضبوط بود برادر تو بهترین جوشن‌ها، ساخت کردار در برداشت وزره پاهای او طوری مضبوط بود که هیچ يك از اسلحه اسپارتی‌ها بوی کار نمی‌کرد و فقط جراحاتی که بر صورتش وارد آمد او را بقتل رسانید. سربازان ما قبل از جنگ با او گفتند که صورت را بپوشاند ولی او بتذکر سربازان ما اعتنا نکرد و نقاب کاسک خود را فرود نیاورد و در نتیجه کشته شد.

خشایارشا گفت برادرم کاری خوب کرد که نقاب خود را فرود نیاورد و چهره شاهزاده‌ای که برادر پادشاه ایران است در رقع جنگ باید آشکار باشد تا همه او را ببینند و بشناسند و گمنام کشته نشود. وقتی کلام شاه باینجا رسید يك پیک سوار مقابل خیمه خشایارشا از اسب فرود آمد و بعد از اینکه خود را به سربازان گارد جاوید معرفی کرد وارد خیمه شد و اظهار کرد که من از جانب (هیس تاسب) می‌آیم و نامه‌ای را که روی یک قطعه تیماج نوشته شده بود بدست پادشاه داد. پادشاه نامه را خواند و به (مردونیوس) گفت برادرم (هیس تاسب) بمن اطلاع می‌دهد که سربازان یونانی شورش کرده‌اند. (مردونیوس) وقتی این حرف را شنید لب‌گزید. (توضیح - سربازان یونانی که در ارتش ایران خدمت می‌کردند تا آنجا که این لاجچیز

اطلاع دارد يك مرتبه برای ایرانیان باعث دردسر و مرتبه دیگر مایه بدبختی شدند ، دفعه اول که آنها برای ما دردسر تولید کردند در همین جنگ بود که اینک شرحی را میخواهیم و مرتبه دوم هنگام حمله اسکندر بایران در آسیای صغیر (قره‌کبه کنونی) بما خیانت کردند و جاغالی نمودند و در نتیجه ارتش ایران شکست خورد و اسکندر مقدونی فاتح گردید - مترجم) خشایار شاه گفت علت شورش سربازان یونانی این است که میبینند سربازان اسپارت مقاومت می‌نمایند و تصور می‌کنند که مقاومت آنها در سر نوشت جنگ موثر خواهد شد. پادشاه ایران به (مردونیوس) گفت تمام ارا به‌های جنگی اراچه آنها که با سب بسته شده و چه آنها که با گورخر حرکت می‌کنند برای بینداز و سربازان شورش حمله کن و تمام را از بین ببر و من میل ندارم که در ارتش من يك سرباز یونانی باقی بماند - (مردونیوس) که خود از شورش سربازان یونانی خشمگین بود برای اطاعت امر شاه از خیمه بیرون رفت.

از يك طرف اردوگاه ایرانیان صدای غوغا بگوش می‌رسید زیرا سربازان یونانی بمدار اینکه شوریدند به پیاده نظام سگستان (زابلستان - مترجم) حمله ور شدند زیرا اردوگاه پیاده نظام (سگستان) در مجاورت اردوی سربازان یونانی بود. سربازان (سگستان) که نمیخواستند به شورشیان ملحق شوند و نمیخواستند اسلحه خود را تسلیم نمایند وارد جنگ گردیدند. (هیس تاسب) برادر پادشاه ایران در اولین لحظه که از شورش یونانیان مستحضر گردید گزارش آن را برای خشایار شاه فرستاد و خود با يك عده سوار بار دوگاه سربازان سگستان رفت. (هیس تاسب) برادر خشایار شاه بطوری که گفتم در اردوی ایران فرماندهی سوار نظام را بر عهده داشت و با عده‌ای از سواران خود به سربازان سگستانی ملحق گردید . ولی چون شماره سربازان یونانی زیاد بود (هیس تاسب) نمی‌توانست که قوه مقاومت آنها را درهم بشکند و انتظار دستور پادشاه را می‌کشید تا اینکه (مردونیوس) و ارا به‌های جنگی آمدند.

بعد از رسیدن ارا به‌های جنگی ، نیروی تهاجمی سربازانی که به پادشاه ایران وفادار بودند زیاد شد و رانندگان ارا به‌ها ، بدون ترحم ارا به‌ها را وسط سربازان یونانی انداختند و سربازانی که در ارا به‌ها بودند یونانیان را به تیر بستند و زو بین بطرفشان پرتاب کردند. در عقب ارا به‌ها ، سوار نظام (هیس تاسب) با شمشیر و نیزه ، کار پیادگان یونانی را می‌ساختند و بعد از آنها پیادگان سگستانی می‌آمدند و هر سربازی یونانی که تا آن موقع زنده بود اگر تسلیم نمی‌شد به دست سربازان سگستانی به قتل میرسید. دوهزار و هفتصد و نوزده سربازان یونانی چون دریافتند که مقاومت کردن امکان ندارد تسلیم شدند و (هیس تاسب) و (مردونیوس) خانه یا قن شورش سربازان یونانی را با اطلاع خشایار شاه رسانند و پادشاه ایران امر کرد که تمام سربازان یونانی را که دستگیر شده‌اند به قتل برسانند.

پنججاه جلادها مور قتل سربازان گردیدند و بهر جلاد پنجاه و چهار تن رسید و آنها

با سرعت و چابکی محکومین را به قتل رسانیدند و جلادان طوری در کار خود ماهر بودند که برای قتل هر محکوم بیش از یک ضربه تیر کارد بر گلوی او وارد نمی آوردند و با یک ضربه گوشت گردن و حلقوم و شاهرگ‌ها را قطع می کردند و محکوم که دودستش از پشت بسته شده، بر زمین نشسته بود، می افتاد و یک جوی خون از گردن بریده اش روان میگردید. قبل از اینکه سربازان یونانی بقتل برسند، (آرتمیس) ملکه (هالیکارناس) برای پادشاه پیغام فرستاده بود که میل دارد او را ببیند. پادشاه تصور کرد که (آرتمیس) قصد دارد برای شفاعت او را ملاقات نماید و چون نمیخواست سربازان شورش را ببیند گفت به ملکه (هالیکارناس) بگوئید که ساعت دیگر نزد من بیاید. وقتی محکومین را کشتند و لاشه‌های آنان را بردند (آرتمیس) وارد خیمه خشایارشا گردید. پادشاه ایران دست او را گرفت و ملکه را کنار خود نشانید و گفت از دیدار تو خوشوقتم و آیا واقعه‌ای تازه اتفاق افتاده که نزد من آمدی؟ ملکه گفت من امروز میخواستم با کشتی‌های جنگی بروم و با نیروی دریائی یونان بجنگم ولی نظریه‌ای دارم که میباید بنو گفته شود و بهمین جهت از رفتن صرف نظر کردم. شاه پرسید نظریه تو چیست؟ ملکه (هالیکارناس) گفت من تصور می‌کنم که در اینجا یک وضع نامطلوب بوجود آمده زیرا قشون با عظمت تو را سیصد نفر متوقف کرده‌اند و شاید اکنون شماره آن‌ها از سیصد نفر کمتر می‌باشد و عده‌ای از آنان بقتل رسیده‌اند. شورش امروز سربازان یونانی، نتیجه، معطلی قشون تو در اینجاست و اگر این معطلی ادامه پیدا کند بعید نیست که فردا سربازان عرب هم که در ارتش تو خدمت می‌کنند میادرت به شورش نمایند و برای اینکه ارتش تو بیش از این در اینجا توقف ننماید یکی از دو کار را بکن یا با کشتی، و از راه دریای عقب سربازان (لئونیداس) نیرو پیاده نما یا اینکه این کوه را دور بزنی و از راه شمال و شمال غربی و مغرب خود را به (آتن) و (اسپارت) برسان. خشایارشا گفت دور زدن این کوه که مقابل ما میباشد، و از راه شمال و شمال غربی و مغرب خود را به (آتن) و (اسپارت) رسانیدن دوام طول می‌کشد. ملکه گفت اگر دوام طول بکشد در عوض راهی است مطمئن و تو در هیچ نقطه از آن راه معطل نخواهی شد و روحیه سربازان متزلزل نخواهد گردید و میادرت بشورش نخواهند نمود. پادشاه ایران گفت سربازان شورش نمی‌کنند برای اینکه اهورامزدا، در دل ایرانی ترس بوجود نیاورده و ما از نژاد و ملتی هستیم که از هیچ چیز بیم نداریم. (آرتمیس) گفت تردیدی ندارم که سربازان ایرانی بشو وفادار هستند و خواهند بود ولی تو در ارتش خود سربازانی داری که از ملل دیگر می‌باشند و تصدیق کن که آن‌ها دارای دلیری و وفاداری ایرانیان نیستند. خشایارشا گفت آیا تومی گوئی که من (لئونیداس) و یک مشت سرباز او را در اینجا بگذارم و این کوه را دور بزنی و از راه شمال و مغرب خود را به (آتن) برسانم تا اینکه لئونیداس در عقب من تمام ملل یونان را متحد کند و بشوراند و راه مرا بسوی ایران ببندد و من و قشونم در یونان نابود شویم. (آرتمیس)

گفت من نمی گویم که (لئونیداس) را در این جا بحال خود بگذار و برو بلکه یکی از سرداران خود را مأمور کن باوی بجنگد و او را از بین ببرد و تو خود راه کشور (آتن) را پیش بگیر.

نظریه (آرتمیس) از لحاظ مصالح نظامی درست بود و اگر پادشاه ایران گردنه (ترموپیل) را دور میزد و در عین حال یکی از سرداران خود را مأمور میگرد که در آن گردنه با (لئونیداس) و سربازان او بجنگد هم (آتن) از طرف ارتش ایران اشغال میگردید و هم (لئونیداس) و سربازان او دوچار محاصره می شدند و راهی جز راه دریا برای تجدید آذوقه نداشتند و محاصره طولانی آنها را از پا در میآورد. ولی خشایار شاه علاوه بر اینکه فکر میکرد دور زدن گردنه (ترموپیل) دوماه طول می کشد، آن مانور نظامی را بعد از جنگ (گردنه آب گرم) مادون حیثیت جنگی خود و ایران میدانست. اگر قبل از جنگ گردنه (ترموپیل) خشایار شاه فرمان میداد که ارتش ایران آن گردنه را دور بزند، مانور او مورد ایراد قرار نمی گرفت و همه و حتی ماکه خصم ایرانیان بودیم آن مانور را يك کار عاقلانه تلقی میگردیم. اگر خشایار شاه مبادرت بحمله بگردنه (ترموپیل) نمی کرد و آن را دور میزد لزومی نداشت که با (لئونیداس) و سربازان او بجنگد و فقط کافی بود عده ای سرباز مقابل گردنه نگاه دارد که پادشاه ما و سربازان او نتوانند بشمال یونان بروند و در آن جا يك مرکز مقاومت علیه ارتش ایران بوجود آورند.

تردید وجود نداشت که اگر (لئونیداس) و سربازان او از گردنه خارج می شدند و در جلگه با ارتش ایران مصاف می دادند در کمتر از يك ساعت از بین می رفتند. لذا پادشاه ما و سربازانش هر گز از گردنه ترموپیل خارج نمی شدند که با نیروی ایران در جلگه بجنگند و فقط ممکن بود بکوشند که از راه دریا خود را از محاصره نجات بدهند و بروند و خویش را با سپارت برسانند. ولی اگر نیروی دریایی ایران که خیلی قوی بود در مشرق گردنه (ترموپیل) موضع می گرفت (لئونیداس) و سربازانش از راه دریا هم نمیتوانستند خود را از محاصره نجات دهند.

با این که خشایار شاه نمیتوانست از اشغال گردنه (ترموپیل) صرف نظر نماید یکی را فرستاد که به (هیس تاسب) فرمانده سوار نظام اطلاع بدهد که نزد او بیاید (هیس تاسب) بیدرنك خود را ببرد و رسانیده و شاه در حضور ملکه کشور (هالیکارناس) از او پرسید اگر ارتش ایران بخواهد گردنه (ترموپیل) را دور بزند چقدر طول میکشد تا به (آتن) برسد. (هیس تاسب) با انگشتان خود حساب کرد و گفت ارتش ایران با تمام ساز و برگ خود دوماه در راه خواهد بود تا اینکه خود را به (آتن) برساند. شاه پرسید اگر ما پیادگان را عقب بگذاریم و بخواهیم فقط با سواران و ارا به ها خود را به (آتن) برسانیم چقدر در راه خواهیم بود. (هیس تاسب) باز با انگشت های خود حساب کرد و گفت حرکت سواران سنگین اسلحه و

ارابه‌های مارامپیمائی را بناخیر میاندازد ولی سواران سبک اسلحه می‌توانند در ظرف ده روز بعد ازدورزدن این رشته‌کوه که گردنه (ترموپیل) راه عبور آن است خود را به (آتن) برسانند و در این ده روز اسبهای آنان در هر شبانه‌روز بیش از چهار یا پنج ساعت استراحت نخواهند کرد. ملکه گفت اینک تصدیق میکنی که نظریه من درست است و تو اگر این گردنه را دور بزنی در اینجا معطل نخواهی شد و روحیه سربازان خارجی که در ارتش تو هستند منزلزل نخواهد گردید. خشایارشا گفت ولی مسئله عبور من از این گردنه موضوعی است که با حیثیت من ارتباط دارد و من نمی‌توانم آن را بی‌اهمیت بدانم.

(آرتمیس) گفت ای پادشاه ایران تو بعد از این که این گردنه را دور زدی بطور حتم از این جا خواهی گذشت زیرا (لئونیداس) و سربازان او تحت محاصره در می‌آیند و از آن پس پا بدست سربازان تو کشته می‌شوند و ارتش تو از این گردنه میگذرد یا این که بر اثر گرسنگی از پا در می‌آیند و باز تو از این گردنه عبور خواهی کرد. خشایارشا امر کرد که (هیدارنس) به‌حضور او برسد و بعد از اینکه وی آمد از او پرسید وضع جنگ چگونه است (هیدارنس) گفت سربازان (لئونیداس) مقاومت می‌کنند. شاه پرسید چگونه شما تا این موقع نتوانسته‌اید که آنها را از بین ببرید. (هیدارنس) گفت گردنه (ترموپیل) تنگ است و سوار نظام و ارابه‌ها در آن جا قدرت هانور ندارند. شاه سؤال کرد آیا گارد جاویده‌توانست این سیصد نفر را از بین ببرد (هیدارنس) گفت اگر دشمن فقط سیصد نفر بود ما تا اکنون سربازان (اسپارت) را از بین برده بودیم ولی قریب دو یا سه هزار سرباز از سایر کشورهای یونان در گردنه (ترموپیل) هست که بدون انقطاع بطرف سربازان ما تیر و زوبین پرتاب می‌نمایند یا اینکه بوسیله فلاخن سنگ می‌پرانند و بنا بر این شماره سربازان خصم ما در این گردنه لااقل دو هزار و سیصد نفر میباشد نه سیصد نفر.

(توضیح - مورخین یونانی برای اینکه وطن پرستی و دلیری سربازان اسپارت را بزرگ جلوه دهند نوشته‌اند که در گردنه (ترموپیل) بیش از سیصد سرباز بفرماندهی لئونیداس وجود نداشت در صورتی که حقیقت غیر از این است و در روز دوم جنگ، شماره سربازان داوطلب کشورهای متعدد یونان که بتدریج از راه می‌رسیدند همان طور که (هیدارنس) گفت لااقل دو هزار نفر بوده است. مترجم)

سنگ پرانی و تیراندازی سربازان داوطلب، لحظه‌ای قطع نمی‌شود و عبور سربازان ما از داخل گردنه برای رسیدن سربازان (اسپارت) مشکل است زیرا باید طوری حرکت کنند که از وسط جاده بگذرند و اگر از کنار کوه عبور نمایند، سربازان یونانی از بالای کوه سنگهای بزرگ بر سرشان ساقط خواهند نمود. خشایارشا گفت تصدیق میکنم این مشکلات وجود دارد ولی عده‌ای که باشما شمشیر میزنند پیش از سیصد نفر نبودند و عده‌ای از آنان کشته شده‌اند و تصور نمی‌کنم که شما اینک بیش از دو بیست نفر مقابل خود داشته باشید و آیا نمی‌توانید این دو بیست نفر را از بین ببرید؟ (هیدارنس) گفت این دو بیست نفر روئین‌پوش هستند و از تعلیمات

جنگی برخوردارند. پادشاه ایران گفت که سربازان ما هم از تعلیمات جنگی برخوردار می باشند و سربازان گارد جاوید از برجسته ترین سربازان ما بشمار می آیند (هیدارنس) اظهار کرد حتی سربازان گارد جاوید هم نتوانسته اند که نیروی مقاومت سربازان (اسپارت) را در هم بشکنند برای این که در بین سربازان گارد (لئونیداس) کسانی هستند که چهل سال مشغول تمرین جنگی و بدنی بوده اند. خشایار شاه با تعجب پرسید مگر آنها چند سال دارند که مدت چهل سال را صرف تمرین جنگی و بدنی کرده اند؟ (هیدارنس) اظهار کرد پنجاه سال از عمر آن ها میگذرد و از سن ده سالگی تحت تعلیم جنگی قرار گرفته اند و در (اسپارت) دوره سربازی تا شصت سالگی است و مردی که به شصت و یک سالگی رسد از سربازی معاف میشود و ما تا امروز نتوانسته ایم در ایران وضعی بوجود بیاوریم که بتوان مردان را برای مدتی طولانی تحت تعلیم نظامی قرارداد زیرا ایران کشوری است وسیع و دارای جمعیت فراوان و آب و هوای گوناگون و مقتضیات زندگی متنوع. اما (اسپارت) یک کشور کوچک میباشد و بیش از یک شهر ندارد و در آن جا می توان آن مقررات دقیق را بموقع اجرا گذاشت.

خشایار شاه این نظریه را تصدیق کرد و پس از قدری سکوت به (هیدارنس) امر نمود که حمله را در گردنه (ترموپیل) متوقف کند و سربازانی را که در گردنه هستند برگرداند مشروط بر اینکه خیلی از گردنه دور نشوند و در عین حال از عرصه تیررس و فلاخن اندازان یونانی دور باشند. امر شاه بیدرنگ اجرا شد و سربازان ایرانی که در گردنه (ترموپیل) بودند مراجعت کردند و یونانیان داوطلب که بالای حصار یا کوه موضع داشته اند بانگ شادی بر آوردند برای اینکه تصور نمودند ایرانیان را شکست داده اند. بعد از متوقف شدن حمله، پادشاه ایران در خیمه خود با ملکه (آرتمیس) مشغول صرف غذا شد هنگام غذا خوردن یک صاحب منصب گارد جاوید بعد از کسب اجازه وارد شد و گفت بعد از این که جنگ متوقف گردید و سربازان ما از گردنه مراجعت نمودند یک یونانی که معلوم نیست چگونه توانسته از گردنه عبور کند خود را بار دو گاه مارسانید و می گوید مطلبی دارد که باید فقط به پادشاه ایران بگویند. شاه پرسید آیا نتوانستید بفهمید چه میخواهد بگوید؟ صاحب منصب گارد جاوید گفت نه و ما نتوانستیم بفهمیم که مطلب او چیست ولی میگویند که از لحاظ پیروزی ارتش ایران دارای اهمیت حیاتی میباشد. خشایار شاه گفت که او را بیاورند. دو سرباز گارد جاوید که مرد یونانی را در وسط گرفته بودند او را وارد خیمه کردند و مرد یونانی بعد از این که خود را مقابل خشایار شاه دید، زانو بر زمین زد. شاه به ملکه (آرتمیس) گفت چون تو این جا هستی گفته این مرد را برای من ترجمه کن و آنکاه بوسیله (آرتمیس) از او پرسید تو اهل کجا هستی و اسمت چیست؟

مرد یونانی جواب داد من اهل کشور (تب) هستم و نامم (المیالس) است. شاه اظهار کرد شنیده ام که تو گفته ای مطلبی داری که جز بمن نخواهی گفت و آیا مطلب تو دارای اهمیت هست یا نه؟

(افياالس) نظری به ملکه کشور (هالیکارناس) و سپس نظری به صاحب منصب گارد و سربازان گارد جاوید انداخت و گفت مطلبی که من میخواهم بگویم خیلی اهمیت دارد و آیا میتوانم آن را در حضور کسانی که در این خیمه هستند ابراز کنم. شاه بعد از اینکه گفته (افياالس) ترجمه شد جواب داد آری، تو میتوانی این موضوع را در حضور این اشخاص بگویی برای اینکه بگانه نیستند. (افياالس) گفت من می بینم که قشون پادشاه ایران، مقابل کرده (ترموپیل) مطال سده نه سوار نظام تو موفق شد از این کرده بگذرد و نه اربابها و پیادگان، و اینک هم جنك را متوقف کرده ای و یونانیان تصور می نمایند که مراجعت خواهی نمود. شاه گفت منظور خود را بگو و مقدمه سازی نکن. (افياالس) اظهار کرد منظور من این است که من میتوانم بمطلبی تو مقابل این کرده خاتمه بدهم و قشون تو را از این کرده بگذرانم. شاه با تعجب پرسید که آیا همین کرده را میگویی و تو میتوانی قشون مرا از کرده (ترموپیل) بگذرانی و مگر تو که هستی که توانائی تو بیش از تمام سربازان من میباشد؟ (افياالس) گفت توانائی من در این است که می توانم برای قشون شما يك راهنمای خوب باشم و شمارا از این کرده که تا کنون نتوانسته اید از آن بگذرید، عبور بدهم و شمارا به عقب سربازان (لئونیداس) و سربازان داوطلب یونان برسانم زیرا من از وجود راهی اطلاع دارم که دیگران از آن بدون اطلاع هستند.

خشایار شاه گفت مگر در این جا غیر از جاده ای که از کرده (ترموپیل) میگذرد راهی هست که بتوان از آنجا عبور کرد و بآن طرف کوه رسیده؟ (افياالس) گفت بله ای پادشاه ایران و راهی وجود دارد که می توان از آن راه گذشت و خود را بآن طرف کوه رسانید ولی کسی از آن راه مستحضر نیست زیرا مدتی مدید می باشد که هیچ کس از آنجا عبور نمی نماید خشایار شاه پرسید پس چگونه تو از وجود آن راه مستحضر شدی؟

(افياالس) گفت ای پادشاه ایران کسانی که مریی گوسفند و بز هستند برای اینکه دام خود را بچرانند مجبورند که بکوهها بروند و گوسفندان خود را در دامنه کوه ها بچرانند. تو میدانی که بز جانوری است که از کوهها بالا میرود و از راههای صعب العبور کوهستان عبور می نماید و شبانان اینجا در قدیم هنگامی که بزها را تعقیب میکردند از وجود آن راه مطلع شدند. بر تو پوشیده نیست که يك قسمت از راههای کوهستان بر اثر عبور جانوران وحشی و همچنین عبور جانوران اهلی و بخصوص بزها بوجود آمده و بعد، آدمیان از آن راه استفاده کرده، آنها را وسعت داده. یا بر اثر آمد و رفت، قدری مسطح نموده اند. این راه هم که من بتو میگویم بر اثر عبور جانوران وحشی و بزها بوجود آمده، و هرگز کسی ب فکر نیفتاد که آن را وسعت دهد و تسطیح نماید اما چون چوپانان قدیم این سرزمین از آن راه عبور میکردند يك جاده باریک احداث شد که میتوان از آن گذشت ولی با اشکال زیاد. من نمی دانم در چه موقع جاده ای که از کرده (ترموپیل) عبور می نماید ساخته شد ولی این را می دانم که بعد از وجود آمدن این

جاده دیگر کسی از راه قدیم کوهستانی استفاده نکرد و شبانانی که از آن راه استفاده می کردند یکی بعد از دیگری مردند و فقط یکی از آن ها زنده ماند که من مدتی نزد او کار می کردم و از گله اش نگاهداری می نمودم و بوسیله او بان راه پی بردم. خشایار شاه پرسید این راه که تو می گویی از کجا شروع می شود و یکجا منتهی می گردد. مرد یونانی با انگشت یک قسمت از کوه را نشان داد و گفت که کوه راه کوهستانی از آن جا شروع می شود و از آن طرف کوه پشت گردنه (ترموپیل) سردر می آورد.

شاه ایران سؤال کرد که آیا راه طوری هست که ارتش من بتواند از آن عبور کند. مرد یونانی گفت البته نه، برای اینکه نه سوار می توانید از آن جا بگذرد نه اراجه و نه اقواج پیاده. ولی یک عده از سربازان زبده قادر هستند که از آن راه عبور نمایند بخصوص اگر قدری کوه پیمانی باشند و اگر تو یک قسمت از پیادگان خود را از آن راه عبور بدهی آنها می توانند از پشت گردنه (ترموپیل) سردر آورند و نیروی اسپارت و سربازان داوطلب یونانی در آن گردنه از دو طرف مورد حمله قرار می گیرند و در یک نیم روز نابود می شوند. شاه ایران سؤال کرد تو بمن گفتی که یونانی و اهل کشور (تب) هستی آیا همین طور است؟ (افیالس) گفت بلی ای پادشاه ایران.

خشایار شاه پرسید چگونه تو که یک یونانی هستی حاضر شدی که این جایابی و این راه را بمن نشان بدهی تا اینکه قشون من از کوه بگذرد و از عقب گردنه (ترموپیل) سردر آورد؟ (افیالس) گفت ای پادشاه ایران دو چیز سبب شد که من برای راهنمایی قشون تو و عبور دادن سربازانت از این کوه، این جایابیم. یکی اینکه از ملت (اسپارت) نفرت دارم برای اینکه یک دختر اسپارتی که من او را می خواستم مرا بشدت مورد توهین قرار داد و من اینجا آمدم تا راهنمایی قشون تو را بر عهده بگیرم تا اینکه (لئونیداس) و سربازان او بدست قشون تو نابود شوند و ملت منور (اسپارت) از نخوت دست بکشند. خشایار شاه گفت از این قرارداد تو عاشق هستی. (افیالس) جواب داد بلی عاشق هستم ولی معشوقه من چون یک دختر اسپارتی است مثل تمام اسپارتی ها نخوت دارد و مرا بشدت مورد توهین قرار داده است.

پادشاه ایران گفت علت دیگر که سبب گردید تو اینجا بیایی چیست؟ (افیالس) گفت علت دوم این است که من از سخاوت پادشاه ایران، داستان ها شنیده بودم و بمن گفتند که تو در بخشایش نظیر لداری و فکر کردم که اگر بیایم و راهنمای قشون تو بشوم و سربازانت را از این کوه بگذرانم مرا از تنگدستی نجات خواهی داد. پادشاه ایران گفت اگر تو بتوانی قشون مرا از این کوه عبور بدهی آن قدر زربتو خواهم بخشید که قادر به حمل آن باشی. آیا تو میدانی که چه اندازه از طلا را می توانی حمل نمایی؟ (افیالس) گفت من تصور می کنم که بتوانم باندازه باری را که یک دواز گوش حمل می نماید حمل کنم. پادشاه ایران گفت بسیار خوب و من دستور می دهم که همین اندازه زربتو بدهند ولی شرطش این است که تو اول راه را با بتعایانی و سربازان

ما از آن بگذرد و آنگاه این زربتو تحویل گردد. (افیالس) وقتی اینحرف را شنید بفکر فرود رفت. پادشاه ایران پرسید برای چه متفکر شدی؟ جوان یونانی گفت ای پادشاه ایران من چگونه میتوانم اطمینان داشته باشم که بعد از اینکه ارتش ایران را از آن راه گذرانیدم و به آن طرف کوه رسانیدم آن‌ذر بمن خواهد رسید. خشایارشا گفت که آیا برای اطمینان خاطر تو قول پادشاه ایران کافی نیست؟ (افیالس) اظهار کرد پادشاه ایران مردی است نیرومند و دارای صدها هزار سرباز و من مردی هستم ناتوان و بعد از اینکه قشون ایران از کوه گذشت شاید پادشاه مرا بمن ندادند و آن وقت من چه میتوانم بکنم؟ خشایارشا گفت آیا تو که یک یونانی هستی مختصات ملت ایران را شنیده‌ای؟ (افیالس) اعتراف کرد که او هرگز مختصات ملت ایران را نشنیده زیرا در کشور (تب) که وی اهل آن مملکت است راجع بایران صحبت نمیکند.

خشایارشا پرسید آیا از ملل (آتن) و اسپارت هم چیزی راجع به صفات ملت ایران شنیده‌ای؟ جوان یونانی گفت نه ای پادشاه ایران. خشایارشا گفت اگر تو با ملل آتن و اسپارت آمیزش میکردی از زبان آنها میشنیدی که ایرانیان دارای مختصاتی چند هستند و یکی از آنها این است که هرگز دروغ نمیگویند و لو بدانند که بر اثر راستگویی جان خود و فرزندانشان تباه خواهد گردید. انواع دروغ گفتن مثل فریب‌دادن و دیگران را بوعده‌های بی‌اساس دلگرم کردن و خلف‌وعده نمودن نزد ایرانیان از گناهان غیر قابل بخشایش است و از این حیث تمام افراد ملت ایران متماوی هستند و قول کوچکترین افراد ملت من باندازه قول پادشاه آنها که من هستم دارای ارزش است. مع هذا برای اینکه تو آسوده خاطر شوی من دستور میدهم که هم‌کنون این زر را بگو بدهند مشروط بر اینکه بتوانی آن را در راه کوهستانی حمل نمایی. (افیالس) گفت آیا تو نمیتوانی این زر را بمن بدهی تا من ببرم و در گوشه‌ای پنهان کنم و بخود برگردم و راهنمائی ارتش تو را برعهده بگیرم. خشایارشا گفت نه وقتی تو بقول پادشاه ایران اعتماد نکنی چگونه من میتوانم بقول مردی که هنوز نتوانسته‌ایم راجع به هویت او تحقیق نمائیم اعتماد کنم؟

بر حسب امر خشایارشا خزانه دار قشون ایران شمش‌های طلا را آورد تا اینکه مزد (افیالس) باو پرداخته شود. خزانه دار قشون شمش‌های طلا را بدست یک عده از سربازان داد و آنها یک جوال آوردند و مقابل شاه نهادند و خشایارشا امر کرد که شمش‌ها را در جوال بگذارند و (افیالس) بدوش بگیرد تا معلوم شود قادر بحمل چه مقدار از طلا میباشد. شمش‌هایی که در جوال گذاشته شد چهل سنک هخامنشی بود. (سنک هخامنشی دو کیلو گرم و نیم امروز بوده است و لذا در آن جوال یکصد کیلو گرم طلا وجود داشت. نویسنده) (افیالس) جوال را بدوش کشید ولی نتوانست بیش از چهل سنک طلا را بدوش بکشد. خشایارشا باو گفت متوجه باش تو که این

جوال را بدوش کشیده ای باید از يك منطقه کوهستانی صعب‌العبور بگذری . راه‌های آن منطقه بقدری دشوار است که در بعضی از نقاط تو نخواهی توانست با این جوال عبور نمایی و با جوال پرت خواهی شد . بنا بر این به حمل طلای کمتر اکتفا کن تا اینکه بتوانی باشم‌های طلا از کوه بگذری ، (افیالس) گفت ای پادشاه ایران تو بمن گفتی که ایرانیان راستگوه‌تند و اهل خدعه و دغل نمی‌باشند و لذا یامن خدعه نکن . شاه پرسید مگر فکر کرده‌ای که من قصد دارم با تو خدعه کنم (افیالس) گفت بلی چون اگر تو می‌خواهی مزد مرا بدهی برای چه مرا مجبور می‌کنی که جوال طلا را بدوش بکشم و از يك منطقه صعب‌العبور کوهستانی بگذرم . شاه گفت من از این جهت تو را مجبور میکنم که با جوال از کوه بگذری که تو بقول من اعتماد نکردی و تصور نمودی که بعد از عبور از کوه ، من مزد تو را نخواهم پرداخت . (افیالس) گفت تو هم بقول من اعتماد نکردی و حاضر نشدی که مزد مرا بدهی تا من طلای خود را ببرم و در محلی پنهان کنم و برگردم و قشون تو را از کوه بگذرانم . خشایار شاه گفت من حق دارم که بتو اعتماد نداشته باشم برای اینکه عمل تو نشان میدهد که يك مرد درست‌کردار نیستی . (افیالس) از این گفته تعجب کرد و پرسید چگونه عمل من نشان میدهد که يك مرد درست‌کردار نیستم .

شاه گفت تو مردی یونانی هستی و نزد من آمدی و بمن پیشنهاد کردی که راهنما شوی تا ارتش مرا از کوه بگذرانی و وارد جلگه‌هایی که آن طرف کوه قرار گرفته است بکنی این عمل تو خیانت است ولی بر من نیست که تو را مورد نکوهش قرار بدهم زیرا من قصد دارم که از خیانت تو به نفع ارتش خود استفاده نمایم و کسی که از خیانت دیگری استفاده می‌کند نباید او را مورد نکوهش قرار بدهد و اگر چنین کرد مردی فرومایه است . استفاده از قسق نیزه ، بین حال را دارد و هر گاه مردی بایک زن روسی آمیزش کرد و آنگاه زن مزبور را مورد نکوهش قرار داد که وی روسی میباشد فرومایگی خود را بثبوت میرساند و تمام مردان جهان حق دارند که آن زن را مورد نکوهش قرار دهند ولی مردی که از یک زن خود فروش منمئع میشود نباید او را مورد ملامت قرار دهد . من هم چون از خیانت تو استفاده میکنم نباید تو را مورد نکوهش قرار دهم . اما خیانت تو از آن نوع خیانتها میباشد که بزرگتر و وخیم‌تر از آن خیانتی وجود ندارد زیرا تو بزادگانی که در آن چشم بجهان گشوده‌ای خیانت میکنی و بهم وطنان خود که تو را برادر میدانند خیانت می‌نمایی و قصد داری که با دو چشم و دو پای خود يك قشون اجنبی را هدایت کنی که وارد وطن تو شوند و شهرهای آن را ویران نمایند و مردان را بقتل برسانند و زن‌ها را به اسارت ببرند . (افیالس) گفت ای پادشاه ایران من بوطن خود خیانت نمی‌کنم برای اینکه وطن من (تب) میباشد و تب جزء مناطقی است که تو از آن عبور کرده باین جا آمده‌ای . من قشون تو را راهنمایی می‌نمایم تا اینکه وارد (آتن) و (اسپارت) و سایر کشورهای جنوبی یونان شوند و این موضوع غیر از خیانت نسبت بوطن من (تب) می‌باشد . خشایار شاه گفت آیا تو یونانی هستی یا نه ؟ و (تب) وطن تو جزو یونان بشمار

می آید یا خیر؟ (افیالس) گفت بلی من یونانی هستم . خشایار شاه گفت عمل تو خیانت بیونان است و چون وطن تو در یونان می باشد لاجرم بوطن خود نیز خیانت مینمائی ولذا حیرت نکن چرا من بتو اعتماد ندارم و فکر می کنم که اگر شمش های طلارا بتو بدهم تو بمن خیانت خواهی کرد و مراجعت نخواهی نمود تا اینکه قشون مرا از این کوه بگذرانی و بشور من شخصی که به وطن خود خیانت می کند درین ندارد که بیک پادشاه بیگانه خیانت کند.

نطق پادشاه ایران چون صریح بود در (افیالس) موثر واقع شد و گفت من بتو حق میدهم که نسبت بمن بدگمان باشی و فکر کنی که بعد از اینکه باشمش های طلا از این جا رفتیم مراجعت نخواهم کرد ولی بمن هم حق بده که از عدم دریافت مزد بیم داشته باشم . تو میگوئی که ایرانیان راستگو هستند و هرگز کسی را فریب نمی دهند و ممکن است که این موضوع حقیقت داشته باشد ولی من از آن بی اطلاع هستم زیرا تا امروز با ایرانیان آشنا نبوده ام . از آن گذشته در موقع جنگ قسمتی از توانم دوره صلح تغییر می کند و خدعه در موقع جنگ برای غلبه بر خصم جائز است . راستگو ترین ملل جهان در موقع جنگ مبادرت به خدعه می نمایند و نمیتوان از این جهت آن ها را مورد نکوهش قرارداد و شاید تو بمناسبت جائز بودن خدعه در موقع جنگ مزد مرا نپرداختی . بهمین جهت من از تو درخواست کردم که مزد مرا قبل از حرکت بدهی و تو هم دادی . ولی شرطی که برای حمل این شمش ها کرده ای وضعی بوجود می آورد که مثل این است که مزد خود را دریافت نکرده ام و بعلاوه جان را نیز از دست خواهم داد . زیرا کسی که یک چنین جوال سنگین را بردوش دارد نمی تواند از جاده های کوهستانی که بر اثر عبور جانوران وحشی و بزها بوجود آمده است عبور نماید و پرت خواهد شد و استخوان های بدنش در قمر دره خرد خواهد گردید . شاه پرسید سیکوئی چه کنم؟ (آرتیس) ملکه کشور (هالیکارناس) که همچنان مشغول ترجمه گفت و شنود پادشاه ایران با (افیالس) بود به شاه گفت من فکر میکنم تو موافقت کنی که او بیست سنک از طلای خود را با خویش ببرد و بیست سنک را نزد تو بگذارد تا بعد از اینکه قشون ایران از کوه گذشت با او بدهی . بدین ترتیب او میداند که نصف مزد خود را دریافت کرده و اگر بشصورتی تو بقیه مزدش را بوی ندهی باز میتواند با بیست سنک طلا تا روزی که زنده است بخوبی زندگی نماید . شاه این پیشنهاد را پذیرفت و افیالس هم مجبور شد بپذیرد چون میدانست که هر گاه با چهل سنک طلا از کوهستان بگذرد از کوه پرت خواهد شد و جان خواهد سپرد ولی میتواند بیست سنک طلارا در یک کوله پشتی جا بدهد و آن را پشت به بندد و گرچه حمل بیست سنک طلا و لودر کوله پشتی از یک کوره راه کوهستانی نیز خطرناک است اما اگر احتیاط کند . امیدوار هست که خود را سالم بآن طرف کوه برساند در صورتی که یا حمل چهل سنک طلا بدون تردید از کوه پرت خواهد گردید .

بعد از این که موضوع مزد (افیالس) حل شد ، شاه با حضور چند تن از سرداران و (افیالس) یک مجلس مشورت آراست تا راجع به عبور قشون ایران از کور راه کوهستانی تصمیم بگیرند .

از توضیحاتی که (اقیالی) راجع بکور راه داد معلوم شد که سربازان ایران هنگام روز نمیتوانند از کور راه بگذرند زیرا وضع آن جاده نسبت بگردنه (ترموپیل) طوری است که اگر ایرانیان در موقع روز از آن جاده عبور نمایند سربازان (اسپارت) و سربازان داوطلب یونانی که در گردنه (ترموپیل) هستند آنها را خواهند دید. لذا باید هنگام شب از آن راه بگذرند. (اقیالی) وضع راه را برای پادشاه ایران و سرداران او آشکار کرد و سرداران گفتند سربازان ما هنگام عبور از یک چنان جاده کوهستانی نمیتوانند با اسلحه سنگین عبور نمایند. (اقیالی) گفت حتی حمل نیزه هم ممکن نیست برای اینکه در موقع عبور از آن راه دودست باید آزاد باشد زیرا در بعضی اقسامتهای کوه، هنگام بالا رفتن و پائین آمدن باید از دستها نیز استفاده کرد. (هیدارنس) که جزو سرداران حضور داشت از (اقیالی) پرسید آیا از این راه می توان هنگام شب بدون مشعل عبور کرد؟ (اقیالی) گفت بلی مشروط بر اینکه کسانی که عبور می کنند خیلی احتیاط نمایند و مواظب باشند که پرت نشوند و فقط اسلحه ای را حمل نمایند که دودست آنان را آزاد بگذارد.

نتیجه مذاکرات آن مجلس این شد که وقتی شب فرود آمد (هیدارنس) سه هزار تن از سربازان مناطق کوهستانی ایران را که عادت دارند از راه های دشوار کوهستانی بگذرند انتخاب کند و زره بر آنها بپوشاند و با شمشیر و کارد و تیرو کمان و فلاخن مسلح نماید و خود (هیدارنس) فرماندهی آن عده را برعهده بگیرد و بر اهنمایی (اقیالی) آنان را از کوه بگذرانند و آنها خود را بان طرف گردنه (ترموپیل) برسانند و اگر فرصت داشتند بخواهند تا صبح شود و در غیر این صورت برای حمله آماده شوند. همین که هوا بقدری روشن شد که سربازان بتوانند دشمن را از دودست تشخیص بدهند سربازان ایران به نیروی (لئونیداس) حمله ور خواهند گردید و سربازان (هیدارنس) هم باید در همان موقع از طرف دیگر گردنه مبادرت به حمله کنند تا اینکه سربازان (لئونیداس) و سربازان یونانی که در گردنه هستند بین دو جبهه قرار بگیرند و از بین بروند. شاه به (هیدارنس) گفت تصمیم من راجع به شخص (لئونیداس) همان است که بود و حتی القوه باید سعی نمود که وی زنده دستگیر شود تا من بتوانم او را اسیر کنم و بعد از اشغال سراسر یونان او را با خود بایران ببرم. هیدارنس گفت چون فردا صبح ما از آن طرف گردنه حمله خواهیم کرد نیروی که مقابل ما قرار بگیرد نیروی سربازان داوطلب یونانی خواهد بود و مع هذا اگر ما با سربازان (اسپارت) وارد در جنگ شدیم خواهیم کوشید که (لئونیداس) را زنده دستگیر نمایم. جلسه مشاوره ختم شد و شاه امر کرد که (اقیالی) راتحت نظر بگیرند که نکریزد و تا خاتمه جنگ گردنه (ترموپیل) وی میباید تحت نظر باشد و نگذارند از حیث آذوقه و آب باو بد بگذرد.



در آن شب ما اسپارتهای در گردنه (ترموپیل) نشسته بودیم و غیر از نگهبانان دیگران

استراحت می‌کردند. سربازان ما از وضع جنگ آن روز راضی بودند چون توانستند که فرمانده ایران را وادارند که فرمان وقفه حمله را صادر کند. بعد از این که فرمان وقفه صادر شد، سربازان داوطلب یونانی بر حسب امر (لئونیداس) پادشاه‌ها مقتولین را از میدان جنگ خارج کردند تا گرنه (ترموپیل) از لاشه اموات مصفی شود. لاشه سربازان مقتول اسپارتی را در یک طرف قرار داده بودند و وقتی نور مشعل بر آنها میتابید همه را سرخ رنگ جلوه میداد زیرا هم او نیفورم نظامی آنها زیر خفتان قرمز بود و هم خون جراحات، آنها را قرمز می‌نمود. (لئونیداس) باتفاق (پانتوس) پدر (الاس) یک‌یک اموات را در روشنائی مشعل بدقت از نظر می‌گذرانید و بمن می‌گفت که اسم مرده را روی یک لوح بنویسم تا اینکه فراموش نشود و بعد از مراجعت به اسپارت بزن یا مادر یا خواهر یا فرزندانش بگویم که آن مرد با سپر رفت.

(توضیح - یک مرتبه تذکر دادیم که در کشور اسپارت مادران وقتی به پسر خود شمشیر میدادند باو می‌گفتند (بر سپر یا با سپر) یعنی یاد در میدان جنگ فاتح شو که ترا روی سپر بگذارند و باز گردانند یا این که با سپر خود در میدان کارزار جان بسپار و اصطلاح با سپر رفت یعنی جان تسلیم کرد - مترجم).

در حالی که پادشاه اموات ما را می‌گریست بمن گفت ای پیشگو امروز برای ما روزی خوب بود، زیرا توانستیم گرنه را نگاهداریم و هر گاه این موضع ادامه پیدا کند، من امیدوارم که بتوانیم تمام فصل بهار و تابستان را مقابل ایرانیها پایداری نمایم. بعد از این که (لئونیداس) از مشاهده اموات فراغت حاصل کرد به اتفاق (پانتوس) و من مراجعت نمود و ما به سربازان که مشغول خوردن آتش قره قروت بودند ملحق گردیدیم. پادشاه مادرخواست کرد که یک کاسه آتش باو بدهند و بمن گفت آیا تو غذا نمی‌خوری؟ گفتم نه، من گرسنه نیستم. در واقع من گرسنه نبودم زیرا تشویش خاطر مانع از این میشد که احساس گرسنگی نمایم. من از این جهت مشوش بودم که فکر می‌کردم برای چه ایرانیان حمله را متوقف کردند. از مردی چون خشایارشا با آن قدرت زیاد بهمید بود که حمله ارتش خود را علیه سربازان ما متوقف نماید. ولی (لئونیداس) و (پانتوس) با اشتهای غذایی خوردند و (لئونیداس) آتش را خورد و کاسه اش را دراز کرد و از آتشها خواست که کاسه اش را باز پر کنند.

هنگامیکه پادشاه ما مشغول خوردن دومین کاسه از آتش بود (آگاتون) باو نزدیک شد و گفت عیاران ما که برای اکتشاف رفته بودند می‌گویند که امروز قبل از غروب آفتاب دیدند که سوار نظام ایران براه افتاد و از اردوگاه خارج گردید. (لئونیداس) از خوردن دست کشید و سر بلند کرد و از (آگاتون) پرسید بکدام طرف رفت؟ (آگاتون) گفت سوار نظام ایران بعد از اینکه از اردوگاه خارج شد راه شمال را پیش گرفت. پادشاه ما پرسید آیا نتوانستید بنهید

که برای چه سوار نظام راه شمال را پیش گرفت (آگاتون) گفت عیاران ما نتوانستند در ایر خصوص کسب اطلاع کنند و مجروحین ایرانی هم که بدست ما افتادند از علت حرکت سوار نظام اطلاع ندارند و اگر اطلاع داشته باشند نخواهند گفت ولو بدانند که بقتل خواهند رسید . (لئونیداس) از (پانتوس) پرسید نظریه تو در این خصوص چیست و برای چه سوار نظام ایران از اردوگاه خارج شد و بطرف شمال براه افتاد ؟ (پانتوس) گفت من از علت ایتمه و وضع اطلاع ندارم ولی ممکن است که پیشگو بتواند جواب سؤال تو را بدهد. (لئونیداس) مرا طرف خطاب قرار داد و گفت آیا تو میتوانی از روی کواکب بفهمی که سوار نظام ایران چرا از اردوگاه خارج گردید و کجا رفته است ؟ من نظر با آسمان انداختم و امتداد شمال را در نظر گرفتم و ناگهان دیدم که يك شهاب ثاقب از شمال پدیدار شد و بطرف مغرب رفت و بعد از پیمودن يك قوس بزرگ در جنوب از نظر نا پدید گردید و به (لئونیداس) گفتم من از علت رفتن سوار نظام ایران بطرف شمال اطلاع ندارم ولی میدانم که مقصد نهایی سوار نظام ایران منطقه جنوب است و سواران ایرانی از راه شمال خود را به مغرب می‌رسانند و از آنجا به جنوب می‌روند. (لئونیداس) گفت از این قرار ایرانیان در نظر دارند که گردنه (ترموپیل) را دور بزنند و خود را به جلگه‌های جنوبی برسانند. گفتم شاید اینطور باشد . (لئونیداس) گفت اگر اینطور باشد من تصور می‌کنم که یکی از عقلاء اندرزی مفید پیدایش ایران داده است زیرا غشایار شاه نمی‌باید بگردنه (ترموپیل) حمله کند و حمله باین گردنه از نظر جنگی اشتباه بود و او می‌باید از نخست در صدد دور زدن این گردنه بر آید و قشون خود را از راه جلگه‌های مسطح بکشورهای جنوبی یونان برساند . پادشاه ماقدری دیگر از آتش قره قورت خورد و گفت (آگاتون) هم اکنون یکی از چابکسواران ما را انتخاب کن و نامه‌ای بنویس با او بده تا به (اسپارت) برود و به مجلس شیوخ برساند تا مجلس شیوخ و هموطنان ما بدانند که سوار نظام ایران براه افتاده تا گردنه (ترموپیل) را دور بزنند و خود را به آتن و (اسپارت) برسانند. باین چابکسوار بگو، در راه ، بهر کشور که رسید، شفاهی به مردم بگویند که ارتش ایران تصمیم گرفته است که گردنه (ترموپیل) را دور بزند تا اینکه سکنه کشورهای جنوبی یونان از این خبر مستحضر شوند و خود را آماده دفاع کنند. این راهم بگویم که مانور سوار نظام ایران ممکن است که يك خدعه جنگی باشد ، و ایرانیان بخواهند که بوسیله مانور مزبور ما را فریب بدهند که ما تصور کنیم آنها از ادامه حمله بگردنه (ترموپیل) بکلی صرف نظر کرده قصد دارند با دور کردن راه ، از طریق جلگه‌های مسطح خود را به (آتن) و (اسپارت) برسانند ولی رعایت احتیاط بدون ضرر است و هموطنان ما و یونانیان دیگر اگر از این خبر مستحضر باشند بهتر از این است که بی اطلاع بمانند .

(آگاتون) ، لوحی را بوسیله من نویسانید و بیک چابکسوار داد و گفت بی درنگ سوار شود و بطرف (اسپارت) برود و آن لوح را به مجلس شیوخ تسلیم نماید و در راه سکنه مناطق

مختلف یونان را از مانور جدید ارتش ایران آگاه نماید. بعد دیگر در اردوگاه ماوقعی که قابل ذکر باشد اتفاق نیفتاد و (لئونیداس) و (پانتوس) غذای خود را خوردند و (لئونیداس) به (پانتوس) گفت برو و بخواب. (پانتوس) از پادشاه ما پرسید آیا تو نمیخواهی؟ (لئونیداس) گفت اکنون میل بخواب ندارم و اگر خوابم گرفت خواهم خوابید. سربازان ما که غذا خورده بودند کنار آتش اردوگاه در زیر آسمان گردنه (تره‌وپیل) آواز میخواندند و صدای آنها در کوه انعکاس پیدا می‌کرد و مرایباد وطن می‌انداخت و بعضی از آنها که نامزد داشتند در موقع خواندن آواز اسم نامزدهای خود را بر زبان می‌آوردند و طوری اوراق میخواندند که گویی نامزدشان صدای آنها را می‌شنود و جواب می‌دهد...

وقتی ماه که همه جا را روشن می‌کرد پشت کوه قرار گرفت و دیگر روشنائی آن بر قلل و دامنه‌های کوه نمی‌تابید (افیالس) که میباید سربازان ایرانی را از کور راه بگذرانند و بان طرف کوه برساند به (هیدرانس) گفت که برای حرکت آماده باش. تا آن موقع (افیالس) و هیدرانس فکر می‌کردند که روشنائی ماه ممکن است که سربازان ایرانی بقایب و آنها را بچشم سربازان (اسپارت) و داوطلبان یونانی برساند. ولی پس از اینکه ماه در پس کوه قرار گرفت و کوه در تاریکی فرورفت، بیم مزبور زایل گردید و سربازان ایران بفرماندهی (هیدرانس) و به راهنمایی (افیالس) راه افتادند.

عبور از کوه در تاریکی مشکل بود و حتی (افیالس) چون بیست سنگ طلا در یک کوله پشتی حمل می‌کرد با قدم‌های آهسته گام بر می‌داشت و مواظب بود که قدم‌های خود را در جایی بگذارد که پایش نلغزند. (هیدرانس) قبل از شروع بکوه پیمائی می‌خواست که سربازان را به طناب ببندد تا اینکه یکدیگر را نگاه دارند و مانع از هزرت شدن همقطاران شوند. ولی چند نفر از سربازان ایرانی جزو عشایر کوه نشین ایران (هیدرانس) را از آن کار منصرف کردند و باو گفتند اگر سربازان باطناب بهم مربوط باشند هر گاه یکی از آنها ناگهان سقوط کند، سنگینی سقوط او دیگری را هم ساقط خواهد کرد و سنگینی سقوط آن دو نفر سبب سقوط سربازان سوم و چهارم میشود و تمام کسانی که بیک طناب بسته شده‌اند سقوط خواهند نمود و همان بهتر که سربازان آزاد باشند تا اگر یکی سقوط کرد سبب سقوط عده‌ای از سربازان نشود.

(هیدرانس) این نظریه را عقلانی دانست خاصه آن که کسانی نظریه مزبور را ابراز میکردند که از سکنه کوه نشین کوه‌های (زاگروس) بین ایران و بابل بودند و همه عمر در کوه بسر میبردند و در کوه پیمائی، آزمایش‌های بسیار داشتند. (افیالس) گرچه راهنما بود اما تجربه کوه پیمایان ایرانی را نداشت. کوه پیمایان ایرانی به (افیالس) و همقطاران خود گفتند که در جلگه کسی که میخواهد بمقصد برسد باید سریع حرکت کند ولی در کوه آن که قصد دارد

بمقصد برسد باید آهسته حرکت نماید کسی که در کوه سریع حرکت می کند بمقصد نخواهد رسید زیرا یا پرت میشود و جنازه اش در یکی از دره ها متلاشی خواهد شد یا اینکه از فرط شتاب، نفس در سینه اش حبس میشود و با اصطلاح عوام (کوه اورا میگیرد).

این است که هنگام عبور از کوه آن هم موقع شب میباید با احتیاط گام برداشت. سر بازان مناطق کوهستانی ایران بهمقظاران خود گفتند تا وقتی زیر پای خود راه محکم نیساخته اید قدم برندارید و متوجه باشید که چشم بدره ها ندوزید. زیرا از نظر گذراندن دره ها در موقع شب که هوا تاریک است سبب می شود که سربدار میآفتد و پای انسان میلفزد و سقوط میکند. (هیدارنس) چند نفر از سر بازان ایرانی را مأمور کرده بود که لحظه ای (اقیالس) را از نظر دور ندارند زیرا نسبت بان مرد سوء ظن داشت و میاندیشید که شاید (اقیالس) جاسوس است و او را مأمور کرده اند که بعنوان راهنما خود را بقشون ایران معرفی نماید. خشایار شاه می گفت (اقیالس) خائن است و بوطن خود خیانت مینماید ولی جاسوس نیست. چون جاسوسی کردن وی سودی برای یونانی ها ندارد تا اینکه ویران مأمور کنند که عده ای از سربازان ایران را در کوه نابود نماید.

اگر قشون ایران منحصر به هزار نفر بود و (اقیالس) راهنمای آنها می شد و آنها را بکوه میبرد و در آنجا ایرانیان را رها مینمود و میگریخت تا سربازان ایرانی نابود شوند میشد فکر کرد که آن مرد جاسوس است ولی محو کردن سه هزار سرباز ایرانی، یونانیان را از خطر تهاجم و شکست خوردن نمی رها نید و اگر اقیالس را مأمور جاسوسی می کردند مبادرت بیک عمل بیهوده می نمودند. ولی (هیدارنس) بشاه گفت از مردی که بوطن خود خیانت میکند باید ترسید و شاید این مرد که راههای کوهستان را میداند در وسط کوه، یکمرتبه ناپدید شود و بر قنای خود که منتظر او هستند ملحق گردد و سربازان ایرانی بر اثر تاز یکی و گم کردن راه بهلاکت برسند. یا اینکه عده ای از سربازان یونانی در نقطه ای از کوه که بین گرفته، منتظر آمدن سربازان ایرانی هستند و این مرد مأمور است که سربازان ایران را بکمینگاه ببرد و آنها را بهلاکت برساند. لذا باید چشم و گوش را باز کرد و مواظب (اقیالس) بود و اگر معلوم شد که قصدش خیانت است، میباید طوری او را بقوبت رسانید که برای تمام یونانیان مایه هبرت گردد و بعد از این جرئت نکنند که جاسوسی نمایند و ایرانیان را بکمینگاه بکشانند.

بطوری که گفتیم راهی که (اقیالس) پیش گرفت راه جانوران وحشی و بزها بود و بطور مارپیچ از دامنه کوهی که (ترموپیل) معبر اصلی آن است می گذشت، آن راه در قسمت اعظم، از کناریک دره عمیق می گذشت که عمق آن به هزار قدم میرسید و در تمام فصول سال جز در موقع یخبندان فصل زمستان آب از آن دره عبور میکرد. آن قدر عمق آن دره زیاد بود که تصادم آب رودخانه با تخته سنگ های عمیق آن مثل يك زمزمه بگوش میرسید و تو گوئی يك چشمه باریک

از فاصله چند قدمی سربازان ایران عبور مینمایند. ولی وقتی سر را خم می‌کردند چشم آن‌ها بیک مفاک مظلم می‌افتاد و هر چه دیده می‌گشودند که عمق آن را ببینند قره دره بنظرشان نمیرسید. (افیالس) به خضایار شاه و (هیدارنس) گفته بود که عبور از کوره راه و رسیدن با نظرف گردنه (ترموپیل) بیش از دو ساعت طول نمیکشد. آن مرد یونانی درست می‌گفت و عبور کوره راه حداکثر دو ساعت طول میکشید اما بشرط اینکه مسافر یک نفر باشد نه سه هزار سرباز. آن سه هزار نفر نمی‌توانستند که مثل موقعی که رژه می‌روند کنار یکدیگر راه پیمائی نمایند و مجبور بودند که یکایک از آن کوره راه بگذرند. هر سرباز مجبور بود که عقب سرباز دیگری راه پیماید و پای خود را در محلی بگذارد که سرباز جلو گذاشته است چون مکان دیگر برای قدم نهادن وجود نداشت و هر گاه یک وجب پای خود را بطرف چپ می‌نهاد در دره سقوط می‌کرد و طرف راستش هم کوه بود و نمیه‌وانست از آن بالا برود. گاهی یک فریاد مهیب بر میخواست و آن فریاد یکی از سربازان بود که بر اثر تاریکی پلنگزید و به دره پرتاب میشد و بعد از مدتی صدای سقوط او در دره مثل صدای رعد در کوه می‌پیچید و همه را می‌لرزاند.

آن سه هزار سرباز مثل یک مار طولانی که در دامنه کوه حرکت نماید و روی سینه و شکم بلغزد و جلو برود می‌لغزد و جلو میرفت و هر سرباز در تاریکی دو نفر را می‌دید یکی آن که جلوی او قدم بر میدارد و دیگری آن کسی که در قفایش می‌آید. وقتی یک نفر می‌لغزد و پرت میشد و سقوط مینمود حرکت سربازان متوقف نمیکردید و دیگران بکوه پیمائی ادامه می‌دادند. بعد از هر فریاد که در کوه می‌پیچید هر یک از سربازان ایرانی فکر میکرد که دفعه دیگر نوبت اوست که در کوه بلغزد و پرت شود.

(هیدارنس) قدغن کرده بود که نمی‌باید آتش افروخته شود و چراغ روشن گردد چون هر گاه آتش بپفروزند و چراغ روشن کنند سربازان اسپارتی و سایر سربازان یونانی که در گردنه (ترموپیل) هستند آن‌ها را خواهند دید و موضوع استفاده از غافل گیری منتفی خواهد شد. اگر یک نفر میخواست از آن کوره راه عبور نماید کوه پیمائی اش حداکثر دو ساعت طول میکشید ولی چون سه هزار نفر از کوه می‌گذشتند راه پیمائی آن‌ها شش ساعت طول کشید و (هیدارنس) یک وقت متوجه شد که ستاره درخشانده بامداد موسوم به کوکب (کاروان کوچ) یعنی ستاره‌ای که بعد از دمیدن آن کاروان باید بار کند و کوچ نماید طلوع کرده است. (هیدارنس) دست (افیالس) را گرفت و از او پرسید برای چه هنوز بمقصود نرسیده‌ایم. آیا نمی‌بینی که ستاره بامداد طلوع کرده است؟ و مگر تو بمن نگفتی که در دو ساعت از این کوه خواهیم گذشت. و چرا با این که ستاره صبح طلوع کرده ماهنوز از کوه خارج نشدیم (افیالس) گفت اگر مایک یاد و یابنج یاده تن بودیم در ظرف دو ساعت این راه را می‌پیمودیم ولی چون سه هزار نفر هستیم کوه پیمائی ما تا این موقع طول کشید معه‌ذا می‌توانم بتو مؤذنه بدهم که

بمقصد رسیدیم و بعد با انگشت نقطه‌ای را در شکاف کوه به (هیدارنس) نشان داد و گفت آیا آن روشنائی را می‌بینی؟ آن آتش اردوگاه یونانیان است. (هیدارنس) گفت مقصود تو از یونانی‌ها سربازان داوطلب یونانی هستند؟ (افیالس) گفت بلی ما تمام قسمت‌های دشوار کوه را در عقب گذاشتیم و بجائی رسیده‌ایم که دیگر پرتگاه وجود ندارد و می‌توانیم با سرعت راه پیمائی کنیم. سربازان ایرانی براهنمائی (افیالس) آخرین قسمت راه را هم طی کردند و يك وقت متوجه شدند که در عقب گردنه (ترموپیل) قرار گرفته‌اند و اردوگاه سربازان یونانی در طرف شمال می‌باشد.

سربازان مزبور چون میدانستند که در عقب گردنه (ترموپیل) قرار گرفته‌اند و بین آن‌ها و ارتش ایران سربازان (اسپارت) موضع دارند خود را از احتیاط بی‌نیاز دانستند و بدون اینکه اطراف اردوگاه نگهبان بگمارند خوابیدند. فقط چون صبح نزدیک بود عده‌ای از یونانیان از خواب بیدار شدند و آتش افروختند که خود را گرم نمایند. (هیدارنس) وقتی اردوگاه یونانیان را مشاهده کرد چند نفر را برای اکتشاف فرستاد که بروند و وضع اردوگاه را ببینند. آنها بعد از رفتن و مراجعت گزارش دادند که اردوگاه یونانیان مستحفظ ندارد و حتی يك نگهبان اطراف آن دیده نمی‌شود. وقتی (هیدارنس) این را شنید امر کرد که سربازان ایرانی با دو گاه مزبور حمله ور شوند و یونانیان را از دم تیغ بگذرانند و بهیچ‌کس ابقاء نکنند زیرا کسی نباید باقی بماند و برای حمله سربازان اسپارت از عقب نرولید اشکال کند. همینکه فرمان حمله از طرف (هیدارنس) صادر گردید سربازان ایرانی شمشیرها را از غلاف کشیدند و یونانیان حمله ور شدند و طوری حمله آنها سریع بود که عده‌ای کثیر از سربازان داوطلب یونانی قبل از اینکه بخود آیند بقتل رسیدند.

ایرانیان در حالی که یونانیان را بقتل می‌رسانیدند خیمه‌های آنان را هم آتش می‌زدند تا اینکه هر چه و هر چه را در اردوگاه یونانیان بیشتر کنند. یونانیان وقتی از خواب برمی‌خاستند، فرصت نداشتند که سلاح بدست بگیرند و از خود دفاع کنند و یگانه راه نجات را در فرار دانستند و چون کوه نزدیک بود عده‌ای از آنها توانستند خود را بکوه برسانند. اردوگاه هزار سرباز داوطلب یونانی در اندک مدت از بین رفت و جز لاشه‌های مقتولین و يك عده مجروح کسی باقی نماند و بعضی از آنها هم بسوی کوه گریختند. سربازان ایرانی از (هیدارنس) پرسیدند که آیا می‌باید یونانیان فراری را در کوه مورد تعقیب قرار داد یا نه؟ زیرا بزودی روز خواهد دمید و هواروشن خواهد شد و کسانی که بطرف کوه رفته‌اند خواهند توانست خود را پنهان نمایند و بچنگ سربازان ایرانی نخواهند افتاد (هیدارنس) گفت ما نمیتوانیم وقت خود را صرف تعقیب سربازان فراری یونان نمایم زیرا خفا یا شاه بمن امر کرده که هنگام طلوع با ممداد سربازان یونانی از جمله سربازان (اسپارت) و از عقب مورد حمله قرار ندهند. پس باید اینک دستور

شاه را بموقع اجرا بگذارم و هر گاه سر بازان فراری را تعقیب کنیم. دستوری که شاه صادر کرده اجرا نخواهد شد. سر بازان که می‌دانستند که اجرای حکم پادشاه ایران ضروری است خود را آماده حمله بر بازان اسپارت کردند و بطرف قسمت شمال گردنه (ترموپیل) روان شدند.

* * *

آن شب (الاس) در خانه (ساموس) چوپان سالخورده یونانی خوابیده بود ولی خواب‌های وحشت‌انگیز میدید و در حال رؤیا مشاهده میکرد که از خانه‌ها شعله‌های آتش برمیخیزد و زن‌ها، فرزندان خردسال را در آغوش گرفته‌اند و می‌گریزد و ارا به‌های جنگی، مردان را زیر می‌گیرند و له می‌کنند. یکی از مناظری که دختر جوان اسپارتی در خواب دید منظره مرگ نامزدش (توسر) بود و مشاهده کرد که (توسر) به تنهایی مقابل یک گروه از سر بازان ایرانی قرار گرفته و قصد دارد که از عبور آنها ممانعت نماید ولی سر بازان ایرانی در یک لحظه او را محاصره کردند و طوری با ضربات شمشیری راقطعه قطعه نمودند که وقتی آنها رفتند و (الاس) خود را به جسد (توسر) رسانید نتوانست وی را بشناسد و هر قطعه از بدن (توسر) یکطرف افتاده بود.

دختر جوان از قرط اندوه و وحشت از خواب بیدار گردید و خوشحال شد که آن منظره را در خواب دیده و لذا واقعیت نداشته است. بعد حس کرد که از خارج صداهای ضعیف بگوشش می‌خورد و آن صداهای ازاره دور می‌آید. دختر جوان صدای کوه هنگام شب آشنایی داشت و میدانست که در شب، از کوه، صدای پلنگ‌ها بگوش میرسد و آن جانوران درنده بوسیله صدا، یکدیگر را فرامیخوانند یا رضایت خود را از اینکه دارای شکمی سیر هستند با اطلاع جهانیان میرسانند. گاهی هم صدای کفتار بگوش میرسد ولی کفتار بکوه نمی‌رود بلکه در دامنه‌های کوه پسر می‌برد. گاهی نیز، ولی بندرت، هنگام شب، از کوه، صدای سقوط سنگ بگوش میرسد ولی صدای مزبور در هر ماه یا دو ماه یکبار مسموع می‌گردد. اما در آن شب دختر جوان بیش از ده مرتبه صدای سقوط سنگ را از کوه شنید و حیران بود چرا آن شب، سنگ‌های کوه، آن قدر ساقط می‌شود.

(ساموس) چوپان سالخورده و زن‌او، از صدای سقوط سنگ بیدار نمی‌شدند زیرا، آن‌دو، از دوره کودکی در منطقه کوهستانی پسر می‌بردند و عادت داشتند که از صدای باران و عبور آب از رودخانه‌های کوهستان و صدای سقوط سنگ حتی صدای رعد از خواب بیدار نشوند. دوشیزه جوان، در حالی که گوش بصداهای خارج میداد در فکر نامزدش (توسر) بود و میاندیشید که آیا اوزنده است. یاد در میدان جنگ کشته شده یا اینکه مجروح گردیده است. گاهی منظره بدن قطعه قطعه شده (توسر) را بطوری که در خواب دیده بود در ذهن مجسم مینمود و بخود میگفت که

آیا این خواب که من دیدم دلیل بر اینست که نامزد من کشته شده و بدنش را در میدان جنک پاره پاره کردند. ولی بعد بخود جواب میداد نه و نامزد من کشته نشده زیرا من در ته قلب خود احساس اطمینان میکنم و اگر (توسر) عزیز من کشته شده بود، من این اطمینان را در قلب خود احساس نمیشدوم. (الاس) برای اینکه منظره جسد قطعه قطعه شده نامزد خود را از خاطر دور کند در صدد برآمد که منظره شب عروسی خود را با (توسر) در نظر مجسم نماید و بزودی آن منظره را در ذهن ایجاد کرد. آنچه را که می توانست در آنشب بنامزد خود بگوید و چیزهایی را که در آن شب بمناسبت حیانه می توانست بر زبان بیاورد آهسته، بر زبان آورد.

(الاس) بطوریکه گفتم، چند شبانه روز، در بیابان، با نامزد خود (توسر) تنها بسر برد ولی هرگز نه او کلمه ای بر زبان آورد که اشتیاق ویرانگری برساند و نه (توسر). ماملت (اسپارت) دختران و پسران خود را طوری تربیت می کنیم که اگر یک دختر و پسر جوان، مدت یکسال هم در بیابانی خلوت بسر ببرند و غیر از آن دو، کسی در آن بیابان نباشد از طریق تقوی و عفت منحرف نمی شوند. من تصور میکنم که کشور اسپارت یگانه کشور جهان است که در آن، زن روسپی وجود ندارد و هرگز اتفاق نیفتاده که یک دختر جوان، بدون عروسی کردن مبدل بزن شود. در وطن ما، هرگز یک پسر جوان در صدد بر نیامده دوشیزه ای را که دوست میدارد، قبل از عروسی، مبدل بزن نماید. (الاس) بعد از اینکه با نیروی خیال مدتی شب عروسی خود را با توسر در نظر مجسم کرد خوابش برد اما بر اثر شنیدن صدای از خواب بیدار گردید. چوپان سالخورده و زوجه اش همچنان خوابیده بودند و از آن صدا بیدار نشدند. صداهایی که (الاس) در آن شب شنید از کوه می آمد ولی صدایی که مرتبه دوم او را بیدار کرد از پشت خانه چوپان بگوش میرسید. دختر جوان گوش فرا داد و صدای پاداشنید و متوجه شد که شخصی پشت خانه راه میرود و صدای او نشان میدهد که بخانه نزدیک می گردد. آن صدا وقتی نزدیک خانه رسید خاموش شد و دختر جوان فهمید شخصی که بخانه نزدیک میگردید توقف کرده است. چند لحظه دختر جوان انتظار کشید که صدای دق الباب را بشنود ولی آن شخص در نزد. (الاس) بخود گفت صدای پای این شخص بمن نشان داد که وی یکمرد می باشد و این مرد میترسد که در بزند یا ملاحظه میکند زیرا میدانند که سکنه خانه خوابیده اند و اگر در بزند آن ها از خواب بیدار خواهند شد و نمیخواهد که ساکنین خانه را از خواب بیدار نماید. مدتی گذشت و مردی که نزدیک درب خانه توقف نموده بود در نزد ولی چند مرتبه سرفه کرد و (الاس) اندیشید که آن مرد بر اثر سرما خوردن یا بیماری دیگر سرفه میکند. دختر جوان که تا آن موقع دراز کشیده بود برخاست و جامه خود را پوشید و بطرف درب خانه رفت و آنرا گشود.

ماه غروب کرده بود ولی ستارگان در آسمان می درخشید و (الاس) توانست که در روشنایی ضعیف ستارگان مردی را مشاهده نماید. او فکر کرد که آن مرد (افوالس) است و آن جوان که چشم طمع به او دوخته بود باز بهوس افتاده و شاید بتصور اینکه در شب می تواند

موفق شود بسوی آن کلیه آمده است. ولی بعد، با این که (الاس) در تاریکی صورت آن مرد را نمیدید متوجه شد که وی (افیالس) نیست زیرا وضع عمومی قامت و اندامش طوری دیگر است. آنگاه بفکرافتار که شاید (توسر) می‌باشد و آمده است که او را ببیند. با اینکه دیدار (توسر) برای (الاس) یک موهبت بزرگ بود وقتی فکر کرد که وی (توسر) می‌باشد اندوهی شدید بردختر جوان مستولی گردید. زیرا اطلاع داشت که در (اسپارت) هرگز یک سرباز را در موقع جنگ مرخص نمی‌کنند و (توسر) به جبهه رفته بود که سرباز شود و بجنگد.

یک سرباز اسپارتی بیک ترتیب ممکن است که هنگام جنگ از جبهه بر گردد و آن اینکه از طرف فرمانده سپاه، مأموریتی با و محول گردد که لازمه بانجام رسانیدن آن مراجعت از میدان جنگ باشد. لذا در مورد (توسر) دو فرض می‌توان کرد. یکی اینکه (لئونیداس) پادشاه (اسپارت) حاضر نشده که خدمت (توسر) را بپذیرد و با او گفته چون تو را از (اسپارت) بیرون کردند بخدمت سربازی پذیرفته نمی‌شوی و لیاقت نداری که کنار سربازان (اسپارت) در پیکار شرکت نمایی. دوم اینکه (توسر) بخدمت سربازی پذیرفته شد و در جنگ هم شرکت کرد ولی بدون اجازه پادشاه (اسپارت) اردوگاه رارها کرده، برای دیدار او با نجا آمده است. اگر (توسر) این کار را میکرد و بی اجازه فرمانده خود، و برخلاف سنت نظامی (اسپارت) اردوگاه رارها می‌نمود تا برود و نامزدش را ببیند، معلوم می‌شد که عشق (الاس) او را می‌تاب کرده است. زن‌های ممالک دیگر وقتی می‌بینند که نامزد آن‌ها بقدری دوستشان میدارد که میدان جنگ را رها میکنند و نزد آنان می‌شتابند خوشوقت می‌شوند ولی زن‌های ما اگر ببینند که نامزدشان برای دیدار آن‌ها میدان جنگ رارها کرده احساس تأسف و شرمندگی می‌کنند و بفکر می‌افتند چگونه میتوانند همسر مردی شوند که قبل از خاتمه جنگ میدان کارزار را رها کرده و مراجعت نموده است. لیکن بعد از اینکه آن مرد را در تاریکی با دقت بیشتر از نظر گذراندید متوجه گردید که (توسر) نیست چون اندام (توسر) رعنا می‌باشد در صورتی که آن مرد اندامی ناموزون دارد.

مرد یکمرتبه دیگر سرفه کرد و (الاس) از او پرسید کیستی؟ آن مرد گفت من سربازی هستم که از اردوگاه می‌آیم. (الاس) پرسید آیا اسپارتی هستی؟ مرد جواب داد نه و من اهل فوس هستم (کشور فوس هم از ممالک یونان بود - مترجم). (الاس) پرسید برای چه این جا آمدی؟ آن مرد گفت من از دور تاریکی درخت‌ها را در این منطقه دیدم و فکر کردم چون اینجا دارای درخت می‌باشد مسکون است و آمدم که یک خیرمهم را با اطلاع سکنه اینجا برسانم. (الاس) پرسید آن خبر با اهمیت چیست؟ مرد گفت خیرمهم این است که آنها از عقب گردنه (ترموپیل) سربدر آوردند. (الاس) پرسید مقصود از آنها چیست؟ مرد گفت ایرانی‌ها را می‌گویم و سربازان ایرانی توانستند که از عقب گردنه (ترموپیل) سربدر آورند و ناگهان بار دوگاه ما

حمله ور شدند و عده‌ای کثیر از ما را که در عقب گردنه اردوگاه داشتیم بقتل رسانیدند و من و عده‌ای دیگر توانستیم که جان بدر ببریم و خود را بکوه بز نیم و من بر حسب تصادف اینجا را پیدا کردم .

(الاس) پرسید مگر (لئونیداس) و سربازان او در مدخل گردنه نبودند و از عبور سربازان ایرانی ممانعت نکردند؟ آن مرد گفت چرا و هنوز هم (لئونیداس) و سربازانش در مدخل گردنه هستند مگر اینکه تا این موقع سربازان ایران بان‌ها رسیده باشند چون من فکر می‌کنم که سربازان ایران بعد از اینکه ما را ازین بردند در عقب گردنه توقف نخواهند کرد و براه خواهند افتاد و خود را به (لئونیداس) و سربازانش خواهند رسانید و آن‌ها را از عقب مورد حمله قرار خواهند داد. (الاس) پرسید آیا تو می‌خواهی بگوئی که ایرانیان از راهی غیر از گردنه (ترموپیل) توانستند که خود را بعقب برسانند؟ سرباز کشور (فوس) جواب داد بلی. (الاس) پرسید آیا (لئونیداس) از این موضوع اطلاع دارد یا نه؟ سرباز جواب داد تصور نمی‌کنم که (لئونیداس) از این واقعه مطلع شده باشد مگر اینکه تا این موقع سربازان ایرانی که در عقب گردنه بماشببخون زدند خود را به (لئونیداس) و سربازانش رسانیده از عقب بان‌ها حمله کرده باشند. (الاس) گفت ولی چون محقق نیست که ایرانیان از عقب خود را به (لئونیداس) رسانیده باشند باید رفت و با او اطلاع داد. سرباز کشور (فوس) گفت چگونه میتوان رفت و این واقعه را به (لئونیداس) خبر داد زیرا عقب گردنه (ترموپیل) در دست ایرانی‌هاست و من راهی ندارم که خود را به لئونیداس برسانم.

(الاس) گفت در این کوه يك راه وجود دارد که ما را بزودی به (لئونیداس) می‌رساند و من بعید نمی‌دانم که ایرانی‌ها از همان راه گذشته خود را به عقب گردنه (ترموپیل) رسانیده‌اند. آن مرد پرسید آیا تو آن راه را میدانی؟ (الاس) گفت بلی بیابا برویم زیرا يك لحظه تأخیر جانز نیست و ما باید هر چه زودتر خود را به اردوگاه سربازان اسپارت برسانیم و (لئونیداس) را از این واقعه مستحضر نمایم. طوری (الاس) برای رفتن به اردوگاه سربازان (اسپارت) شتاب داشت که حتی جوپان سالخورده و زنتی را بیدار نکرد تا بان‌ها بگویند که وی مجبور است غیبت نماید و باتفاق آن مرد براه افتاد. در حالیکه بطرف کور راه پیش میرفتند مشاهده کردند که مردی از طرف مقابل می‌آید.

(الاس) وقتی آن مرد را دید توقف کرد و از سرباز یونانی پرسید این سپاهی کیست؟ سرباز یونانی که شمشیر داشت تیغ را از نیام کشید و آماده دفاع شد ولی وقتی آن مرد نزدیک تر آمد گفت این هم يك سرباز یونانی و از فراریان است و بعد بانك زد که آیا تو یونانی هستی؟ آن مرد جواب داد بلی و من اهل کشور (فوس) می‌باشم. مرد یونانی به (الاس) گفت بیم نداشته باش و این مرد هموطن من است. (الاس) باختصار بان‌ها مرد فهمانید که بدون درنگ بروند و (لئونیداس) را از حمله ایرانیان به عقب گردنه مطلع کنند. عبور آن‌ها از کور راه زیاد طول نکشید ولی

چون راه سخت و بارهك بود چند مرتبه آن دو نفر لغزیدند و يك بار (الاس) دست یکی از آنها را گرفت و مانع از پرت شدنش گردید. بجای رسیدند که اگر از آن جا میگذشتند اردوگاه سربازان (اسپارت) نمایان میگردید و در آنجا يك سرباز اسپارتی که نگهبان بود نیزه خود را دراز کرد و بانك زد که هستید؟ (الاس) خود را معرفی کرد و گفت من دختر (پانتوس) هستم و باید بی درنك پدرم و (لئونیداس) را ببینم. نگهبان اسپارتی پرسید جاوتریباتامن قیافه تورا ببینم و بشناسم.

(الاس) نزدیک تر آمد و سرباز اسپارتی او را شناخت و از دختر جوان پرسید آن دو نفر که در عقب این تاده اند که هستند؟ (الاس) گفت آن دو نفر سربازانی هستند از سکنه کشور (فوس) و جزو سربازان داوطلب بشمار می آیند و در اردوگاه عقب گردنه بودند. در آن موقع هوا روشن بود بطوری که سرباز اسپارتی صورت دختر جوان را خوب میدید و (الاس) به سرباز مزبور گفت يك واقعه غیر مترقبه اتفاق افتاده که باید بی درنك پدرم و (لئونیداس) از آن مطلع شوند. سرباز اسپارتی گفت من می توانم موافقت کنم که تو وارد اردوگاه شوی ولی ورود این دو نفر بار دوگاه بدون اجازه صاحب منصب من مجاز نیست. (الاس) پرسید پدرم کجاست؟ سرباز اسپارتی با انگشت منطقه ای از اردوگاه را نشان داد و گفت پدرت در آن جا خوابیده است و پرو و او را از خواب بیدار کن. (الاس) برآه افتاد و خود را بر بالین پدر رسانید و دید که وی سر را بر سپر نهاده خوابیده و کنار او (لئونیداس) بخواب رفته است. (الاس) دست بر شانه پدر نهاد و (پانتوس) چشم گشود و وقتی چشمش بیک زن افتاد بدو او را شناخت و وقتی متوجه شد که وی دخترش می باشد با شکفت پرسید (الاس) آیا توهستی؟ (الاس) گفت بلی ای پدر من هستم و برای يك کار واجب این جا آمده ام و باید فوراً پادشاه را از خواب بیدار کنی و او را از خبری که من آورده ام مطلع نمایی.

قبل از اینکه (پانتوس) از دختر خود پرسد که خبر مزبور چیست (لئونیداس) از خواب بیدار شد و برخاست و دو چشم خود را مالید که اثر خواب از چشمان او دور شود و سؤال کرد، خبری که آورده ای چیست؟ دختر جوان گفت ای پادشاه، سربازان ایرانی موفق شدند که از کور راه که در این کوه وجود دارد خود راه عقب گردنه (ترموپیل) برسانند و در آن جا سربازان داوطلب یونانی که آنجا بودند حملہ ور شدند و عده ای را بقتل رسانیدند و جمعی از آنها از راه کوه گریختند. بعد دختر جوان با انگشت انتهای اردوگاه را نشان داد و گفت آن دو نفر را که می بینی از سربازان داوطلب یونانی هستند که در اردوگاه عقب گردنه بودند و می توانی از آنها توضیح بیشتر بخواهی؟ (لئونیداس) بانك زد که بآن دو نفر اجازه ورود بار دوگاه را بدهند و آن ها نزد (لئونیداس) آمدند و گفتند که شب گذشته، ایرانیان به آن ها شبیخون زدند و چون غافل گیر گردیدند نتوانستند مقاومت نمایند و عده ای کثیر از آنان بقتل رسیدند و

عده‌ای قلیل توانستند خود را بکوه برسانند و مادونفر از آن عده هستیم و تو باید بدانی که اکنون تمام قسمت عقب گردنه (ترموپیل) در دست ایرانیان است. (لئونیداس) قبل از اینکه پرسشی دیگر از آن دونفر بکنند دستور داد که نفیر بزنند تا سربازان اسپارت که خوابیده بودند بیدار شوند و سربازان همین که صدای نفیر برخاست از خواب بیدار شدند و آماده جنگ گردیدند. سربازان از خواب بیدار شدند و در چند لحظه خبر رفتن سربازان ایرانی بعقب گردنه با اطلاع تمام سربازان اسپارتی رسید. آنها شنیدند که کورراهی در کوه وجود دارد که شب قبل مورد استفاده سربازان ایرانی قرار گرفته و عده‌ای کثیر از آنها از کورراه گذشته، بیک اردوگاه از سربازان داوطلب یونانی واقع در عقب گردنه شبیخون زده‌اند و اینک تمام قسمت عقب گردنه در دست ایرانیها میباشد. خبری دیگر که سرعت بین سربازان اسپارتی منتشر شد این بود که خبر ورود سربازان ایرانی را بعقب گردنه (الاس) دختر (پانتوس) باردوگاه آورد و با اطلاع (لئونیداس) رسانید و آن دختر اکنون در اردوگاه است. وقتی (توسر) شنید که ایرانیها بعقب گردنه رسیده‌اند و خبر شبیخون قشون ایران را (الاس) آورده با این که مجروح بود از جا برخاست. من در آن موقع متوجه مجروحین از جمله (توسر) نامزد (الاس) نبودم زیرا مسئله ورود سربازان ایرانی به عقب گردنه (ترموپیل) حواس مرا پرت کرده بود. اگر من در آن با امداد حواس جمع داشتم نمی‌گذاشتم که (توسر) از جا برخیزد. زیرا وی مجروح بود و برای معالجه احتیاج با استراحت داشت. ولی (توسر) از غیبت من (که نزد لئونیداس رفته بودم) استفاده کرد و از جا برخاست و سلیح پوشیده و شمشیر بکمربست سپرد و دوش انداخت و نیزه بدست گرفت و براه افتاد. وقتی (توسر) نزد (لئونیداس) آمد که نامزد خود (الاس) را ببیند من آنجا بودم و مشاهده کردم که رنگ پسر جوان سفید است (الاس) وقتی نامزد خود را دید و مشاهده کرد که خیلی ضعیف میباشد مضطرب شد و بطرفش رفت و از او پرسید (توسر) تو را چه میشود؟ من بجای (توسر) جواب دادم و گفتم که او مجروح میباشد و باید با استراحت کند. (الاس) با تأثر گفت (توسر) برای چه سلیح پوشیدی و نیزه بدست گرفته‌ای و خواست که نیزه را از دستش بگیرد و کاسک از سرش بردارد ولی (توسر) مقاومت کرد و مانع از این شد که نامزدش کاسک از سر او بردارد و نیزه از دستش بگیرد.

(الاس) که مقاومت نامزد خود را دید گفت (توسر) تو بسیار ضعیف هستی و خفتان را از تن بیرون بیاور و کاسک از سر بردار (توسر) گفت من چون مجروح شده‌ام ضعیف هستم و نمیتوانم مانند یک سرباز سالم بجنگم ولی دست چپ من کار میکند و میتوانم با دست چپ شمشیر بزنم و زوبین بپرانم و در این موقع که ایرانیان ما را محاصره کرده‌اند، سرباز یک دست هم باید در جنگ شرکت نماید. من فهمیدم که در آن موقع، خوی سربازی و روح وطن پرستی که در تمام افراد ملت (اسپارت) هست در وجود (توسر) بر احساسات دیگر غلبه دارد و حتی دیدار نامزد جوان و زیبای (توسر) هم نتوانسته آن جوان را از شرکت در جنگ منصرف کند.

(لئونیداس) آگاتون را احضار کرد و باو گفت که با اطلاع سربازان ما برساند که بما خیانت کردند و با احتمال قوی يك یونانی بما خیانت کرده و کوره راه گوهستانی را بارتش ایران نشان داده و سبب شده که ایرانی‌ها بتوانند محود را عقب‌گردنه برسانند. پادشاه ما به آگاتون گفت که سربازان بگویند که ما محاصره شده‌ایم چون ایرانیان در جلوی ما وهم در عقب ما هستند ولی کسانی از محاصره شدن می‌ترسند که از مردن بیم داشته باشند ولی سرباز اسپارتی که از مړك بیم ندارد از محاصره نمی‌ترسد. (لئونیداس) باز به (آگاتون) گفت که سربازان بگویند با این که محاصره شده‌ایم می‌توانیم گردنه را تخلیه کنیم و خود را بدریا بزنیم و شناکنان دور شویم. ولی تاریخ جهان بیاد ندارد که سرباز اسپارتی، منطقه‌ای را که برای دفاع باو سپرده شده است تخلیه نماید و آنقدر پس‌آیداری می‌کند که یادشمن را عقب براند یا بقتل برسد. (آگاتون) برای ابلاغ پیام پادشاه سربازان رفت و آنگاه (لئونیداس) خطاب به (توسر) گفت دو اسب بردار و (الاس) را سوار یکی از آن‌ها کن و خود سوار بر اسب دیگر شو، بابتفاق بروید و بنام سربازان داوطلب یونانی که هنوز در گردنه هستند بگویند که بکوه بزنند و محود را از مړك نجات دهند زیرا ایرانیان عقب‌گرفته را اشغال کرده‌اند و بزودی تمام آن‌ها را بقتل خواهند رسانید. (توسر) نظری بنامزد خود و نظری دیگر بمن انداخت و بعد خطاب به (لئونیداس) گفت چگونه ممکنست در این موقع من از میدان جنگ خارج شوم و تکلیف نظامی و ملی خود را با انجام نرسانم؟ (لئونیداس) گفت تکلیف نظامی تو را من که پادشاه و فرمانده تو هستم باید معین کنم چون در يك ارتش اگر هر سرباز بخواهد، خود، تکلیف خویش را معین نماید هرج و مرج حکمفرما خواهد گردید. (توسر) گفت صحیح است و تکلیف نظامی هر سرباز را باید فرمانده او معین نماید. (لئونیداس) گفت ولی تو یکبار نافرمانی کردی و با اینکه نفی بلد شدی و کسی که از اسپارت تبمید شد مجاز نیست که لباس سربازی بر تن نماید و در جنگ شرکت کند، تو لباس سربازی پوشیدی و در جنگ شرکت کردی. (توسر) دهان باز کرد که بگوید اگر او لباس سربازی پوشید و در جنگ شرکت کرد با موافقت خود (لئونیداس) بوده ولی پادشاه (اسپارت) باو مجال تکلم نداد و اظهار کرد: ولی این بار من انتظار دارم که تو مطیع محض باشی. (توسر) گفت من برای کشته شدن در میدان جنگ، در قبال امر فرمانده خود مطیع محض هستم. (لئونیداس) گفت صلاح جنگ را من میدانم نه تو و بعضی از اوقات زنده ماندن يك سرباز، پیش از کشته شدن او برای وطن ارزش دارد زیرا از مرده کاری ساخته نیست ولی زنده می‌تواند عهده‌دار خدمت شود. (توسر) گفت ای پادشاه آیا تو می‌گویی هنگامی که همقطاران من برای دفاع از (اسپارت) کشته میشوند من زنده بمانم؟ و آیا ممکن است که من بتوانم این ننگ را تحمل کنم؟ (لئونیداس) گفت وقتی من که پادشاه و فرمانده تو هستم امر کردم که تو باید زنده بمانی، زنده ماندن ننگ نیست بلکه بانجام رسانیدن وظیفه

می باشد. (توسر) گفت ای پادشاه، قلب من نمیتواند قبول کند که زنده بمانم و ناگزیر بادست چپ که هنوز کار میکند شمشیرم را در شکم خود فرو خواهم کرد و بزندگی خاتمه خواهم داد. (لئونیداس) گفت چون من بتوانم میکنم که زنده بمانی هر گاه خودکشی کنی خائن خواهی بود و (اسپارت) از داشتن فرزندی چون تو سرشار خواهد گردید. (توسر) گفت بسیار خوب و من میروم و بتمام یونانی هائی که در گردنه هستند میگویم که بدون لحظه ای تأخیر گردنه را تخلیه کنند و بکوه بزنند تا بقتل نرسند و (الاس) راهم با آنها میفرستم که برود و از میدان جنگ دور شود و خود برای شرکت در جنگ مراجعت خواهم کرد.

(لئونیداس) گفت ای پسر تو مرا مجبور میکنی که در این لحظه های وخیم پر حرف بشوم. این پیکار که مادر آن شرکت می کنیم مرحله اول يك جنگ بزرگ است و مراحل دیگر آن بعد از آن خواهد آمد. تمام افراد ملت مادر مراحل دیگر جنگ شرکت خواهند کرد زیرا وقتی قشون ایران همز اسپارت رسید محال است که مردی توانائی حمل سلاح داشته باشد و در جنگ شرکت نکند. خیلی کسانی که عمرشان از شصت سال تجاوز کرده و دیگر مشمول مقررات خدمت سربازی نیستند در جنگ شرکت خواهند کرد تا از وسول و شرایع و سنن ملت اسپارت دفاع کنند.

ما اصول و شرایع و سنن خود را از خاک وطن مقدس تر میدانیم چون در این جهان اراضی غیر مسکون، که ملتی چون ما بتواند در آن زندگی کند زیاد است و اگر خاک يك ملت را از او بگیرند، میتواند در سرزمین دیگر زندگی نماید. ولی اگر اصول مقدس زندگی ما را که بر آزادی و مساوات کامل استوار است از ما بگیرند، هیچ چیز، آن دیان را جبران نخواهد کرد. در کشور ما همه آزادند و همه از حیث وضع مادی با هم برابرند. لباس من که پادشاه این کشور هستم بالباس تو که يك سرباز می باشی فرق ندارد و غذای من مثل غذای تو و دیگران آتش قره قروت است و خانه ای را که من در آن زندگی میکنم با خانه سایر مردان (اسپارت) که زن گرفته اند و دارای طفل شده اند فرق ندارد. در بین ما هنوز اتفاق نیفتاده که مردی بزنی دیگری چشم طمع بدوزد و شخصی از روی احتیاج مبادرت به سرقت کند. ما از این جهت از حداعلائی آزادی و مساوات برخوردار هستیم که خود را مقید بر رعایت حداعلائی نظم و انضباط کرده ایم زیرا تا نظم و انضباط نباشد آزادی و مساوات بوجود نمی آید..

در بین ما فقر و فحشاء و سرقت و رشک بردن بمقام و جاه دیگری وجود ندارد و این زندگی ملی و اجتماعی موهبتی است که در این جهان خدایان فقط نصیب ملت (اسپارت) کرده اند. اینک ایرانیان ما را مورد حمله قرار داده اند و قصد دارند که کشور ما را اشغال کنند و رسم حکومت خود را بر ما تحمیل نمایند و باید ملت (اسپارت) برای دفاع در قبال تهاجم ایرانیان آماده باشد و از مقدسات ملی خود مدافعه کند و تو باید زنده بمانی و با اتفاق (الاس)

مراجعت کنی و ملت (اسپارت) را از خطر بزرگی که در پیش دارد بیا گاهانی. تو ای (توسر) باید زنده بمانی و با تفاق نامزدت برگردی تا بملت (اسپارت) بگویی که شماره سربازان ارتش ایران بقدری زیاد است که تمام دشت شمال گردنه (ترموپیل) را سایه کرده و برای جلوگیری از ورود این ارتش بکشور (اسپارت) باید ترعه (کورنت) را مستحکم نمایند و نگذارند که ارتش ایران از آن ترعه بگذرد برو و بگو که ما در این جا تا دقیقه ای که زنده هستیم مانع از این خواهیم شد که ارتش ایران از گردنه (ترموپیل) بگذرد ولی چون ایرانیان وارد عقب گردنه شده اند من تصور نمی کنم که پایداری ما در این جا بتواند از عبور ارتش ایران ممانعت نماید. برو و به مجلس شیوخ و ملت ما بگو که برای این که ارتش ایران از ترعه (کورنت) عبور ننماید، باید نیروی دریائی (آتن) با ارتش (اسپارت) کمال مساعدت را بنماید. (لئونیداس) لختی سکوت نمود و بعد گفت و اما من از این جهت تو را برای تخلیه گردنه (ترموپیل) از سربازان داوطلب یونانی و بردن پیام من به (اسپارت) انتخاب کرده ام که فرزنداناری و اگر کشته شوی، بلاعقب خواهی بود و کسی از تو باقی نمی ماند که چراغ دودمان تو را روشن نگاه دارد.

بعد از این که به (اسپارت) مراجعت کردی با (الاس) عروسی کن. پیشگوی ما که این جا حضور دارد شاهد است که من اجازه عروسی تو را با (الاس) صادر کرده ام و امیدوارم که بعد از عروسی دارای فرزندان زیاد بشوی. (الاس) وقتی شنید که پادشاه (اسپارت) اجازه عروسی او را با (توسر) صادر کرده بسیار خوشوقت شد. پادشاه (اسپارت) با حرکت دست به (توسر) اشاره کرد که (الاس) را با خود ببرد و لحظه ای دیگر یک سر از اسپارتنی دو اسب زین شده برای (توسر) و (الاس) آورد. (توسر) با دست چپ خود کمک نمود تا اینکه نامزدش سوار اسب شود آنگاه با همان دست یال اسب خود را گرفت و پای چپ را در رکاب نهاد و سوار شد و آنگاه دو نامزد رکاب کشیدند و بطرف جنوب گردنه (ترموپیل) روان شدند. بعد از این که (توسر) و نامزد او رفتند (دموفیلوس) که من در این موقع برای اولین مرتبه نامش را می برم به لئونیداس نزدیک گردید و پادشاه ما با او گفت که سربازان خود را بردارد و از اینجا برو و به (آتن) مراجعت کن و شرح این جنگ را برای آتنی ها بده و بگو که همه برای دفاع از کشور خودشان و یونان آماده باشند.

(دموفیلوس) مردی بود که فرماندهی سربازان داوطلب یونانی را برعهده داشت ولی تحت فرماندهی (لئونیداس) انجام وظیفه می کرد و در گردنه (ترموپیل) لئونیداس فرمانده میدان جنگ بشمار می آمد. (دموفیلوس) گفت من سربازان خود را از اینجا نمی برم و مراجعت نمی نمایم (لئونیداس) پرسید چرا مراجعت نمی کنی؟ (دموفیلوس) گفت برای اینکه میل دارم که خون من و سربازانم در این جا با خون سربازان (اسپارت) مخلوط شود. (لئونیداس) گفت آیا میدانید بعد از اینکه من حکم صادر کردم که شما مراجعت نمائید امتناع شما از مراجعت نافرمانی است.

(دموفیلوس) گفت ولی من برای دفاع از یونان که وطن مشترک همه ما می باشد نا فرمانی میکنم لئونیداس دست بر شانه (دموفیلوس) زد و گفت شما سربازی بدون فرمان هستید لیکن يك وطن پرست قابل تقدیر بشمار من آئید و اینك که می خواهید در راه وطن و آزادی جان فدا کنید بشما ماموریت می دهم که عقب ما را نگاه دارید. زیرا ایرانیان که اکنون عقب این گردنه موضع گرفته اند از قفا بما حمله کرده اند و شما می باید مانع از این شوید که آن ها خود را بما برسانند.

(دموفیلوس) گفت ای پادشاه (اسپارت) من نمی دانم که آیا ما خواهیم توانست که عقب شما را نگاه داریم یا نه ؟ زیرا ایرانی ها بسیار نیرومند هستند و سربازان فراوان دارند. ولی میتوانم اینرا بشما بگویم که تمام سربازان مادر این گردنه کشته خواهند شد و حتی یکی از ما زنده نخواهد ماند. (لئونیداس) گفت ولی متوجه باشید که خود را بکشتن دادن انجام وظیفه نیست. بلکه انسان موقفی میتواند بگوید که وظیفه خود را انجام میدهد که حداءالای مجاهدت را برای از بین بردن خصم بنماید و ضمن ابراز مجاهدت به قتل برسد. (دموفیلوس) گفت منظور من نیز از کشته شدن همین بود.

* * *

(هیدارنس) بعد از اینکه با سربازان خود وارد گاه سربازان داوطلب یونانی حمله کرد و کار سربازان مزبور را ساخت از افسران خود خواست که گزارش جنگ را بدهند . افسران نیروئی که جزو ابواب جمع (هیدارنس) بود ، شماره مقتولین و مجروحین و اسراء را گفتند و نیز اظهار داشتند که عده ای از سربازان داوطلب یونانی از راه کوه گریختند. (هیدارنس) بعد از دریافت گزارش افسران خود فهمید اردوگاهی که بان حمله ور گردید بیش از هزار سرباز نداشته است و با افسران گفت شماره سربازان داوطلب یونانی بیش از هزار نفر است و عیاران ما شماره آنان را بین دو پاه هزار نفر دانسته اند . افسران گفتند تحقیقاتی هم که ما از اسیران و مجروحین کردیم نشان می دهد که شماره سربازان داوطلب یونانی گویا از دوهزار نفر بیشتر می باشد و حداقل دوهزار نفر هستند.

(هیدارنس) گفت چون ما هزار نفر از آن ها را از بین برده ایم ، لااقل هزار نفر دیگر از سربازان داوطلب یونانی باقی هستند. ولی از بین بردن هزاره دوم مشکل تر از بین بردن هزاره اول است زیرا وقتی ما وارد گاه سربازان داوطلب یونانی حمله کردیم خوابیده بودند و انتظار آمدن ما را نداشتند و تصور نمی کردند که ما بتوانیم خود را باین طرف اردوگاه برسانیم . ولی هزاره دوم تا وقتی که ما با آنها برسیم بمناسبت طلوع بامداد بیدار شده اند و آماده برای جنگ هستند . علاوه بر اینکه بمناسبت طلوع روز هزاره دوم سربازان داوطلب یونانی از خواب بیدار می شوند ممکن است سربازانی که از اینجا گریختند خود را با آنها رسانیده باشند و آن ها بدانند که ما اینك در این جا هستیم.

افسران نیروی (هیدارنس) گفته فرمانده خود را تصدیق کردند زیرا فرار سربازان یونانی از طرف شمال بقسمت دیگر گردنه امکان داشت و گرچه ایرانی‌ها کوشیدند که اردوگاه را طوری محاصره کنند که یونانی‌ها نتوانند بسوی شمال گردنه بگریزند و خود رابه نیروی (لئونیداس) برسانند. مع هذا اگر فقط يك نفر از آنها میتوانست از طرف شمال بگریزد کافی بود که سایرین را از ماجرای عقب‌گردنه مستحضر نماید. (هیدارنس) سردار ایرانی باز گفت: بهمدار این، در این گردنه ما پادشمنی روبرو هستیم که غافل گیر نمیشود و آماده برای جنگ میباشد و ما نخواهیم توانست بسهولت سربازان اردوگاه که غافل گیر شدند آنها را از بین ببریم. با اینکه میدانیم که غلبه بر آنها مشکل است وظیفه ما این است که در این گردنه جلو برویم و با آنها برسیم و سربازان یونانی را مورد حمله قرار دهیم و از بین ببریم.

نقشه فرمانده کل ما این است که فردا و در واقع امروز (زیرا طلیمه بامداد دمیده) ما از دو طرف به سربازان اسپارت حمله ور شدیم و ماعهده دار حمله از طرف عقب هستیم. قبل از این که سربازان (هیدارنس) از عقب گردنه برآه بیفتند و بسوی جلو بروند (افیالس) در حالیکه کماکان کوله پشتی خود را بردوش داشت به (هیدارنس) نزدیک گردید و باو گفت که آیا مرا فراموش کرده‌ای؟ (هیدارنس) پرسید مقصودت چیست؟ (افیالس) گفت پادشاه ایران بمن وعده داد که چهل سنگ طلا بمن بدهد و بیست سنگ آن را داد ولی بیست سنگ دیگر باقی مانده و میباید بعد از این که من شمارا به عقب گردنه رسانیدم آن بیست سنگ را بمن بدهید. (هیدارنس) گفت صحیح است. (افیالس) گفت که آیا من بوعده خود وفا کردم یا نه؟ (هیدارنس) گفت آری تو بوعده خود وفا کردی (افیالس) گفت شما هم بوعده وفا کنید و طلای مرا بدهید. (هیدارنس) گفت طلای تو اینجان بستم بلکه نزد پادشاه ماست و او چون بتو گفته که بیست... ك دیگر از طلایت را خواهد داد بدون تردید آنچه میخواهی بتو خواهد رسید و خود من پشاه یاد آوری میکنم که طلای تو را بدهد. افیالس گفت من میترسم. (هیدارنس) پرسید از چه میترسی آیا بیم داری که پادشاه ایران بقیه طلای تو را ندهد؟ اگر پادشاه ایران مردی بود که زیر قول خود بزند و از دادن بقیه طلای تو خود داری کند بمن دستور میداد که بعد از اینکه تو ما را از کور راه به عقب گردنه رسانیدی تو را بقتل برسانیم و این بیست سنگ طلا را هم که در کوله پشتی داری از تو بگیریم ولی بطوری که خود دیروز از پادشاه ما شنیدی ایرانی دروغ نمیگوید و خدعه نمیکند و عده خلاف نمیدهد. (افیالس) گفت من از شما و پادشاه شما نمی ترسم بلکه از یونانیان بیم دارم و آن‌ها اگر مرا ببینند بقتل میرسانند. (هیدارنس) گفت هیچ يك از یونانیان نمیدانند که تو ما را راهنمایی کردی و با اینجارسانیدی؟ (هیدارنس) گفت من خود در اینجا از زبان سربازان اسپروم جروح شنیدم که میگفتند مردی که نیروی ایران را از کور راه گذرانید و باین جا آورد يك یونانی است اهل کشور (تب) موسه به (افیالس) و حتی بعضی از آنها مرا با انگشت بهم نشان میدادند

ومی گفتند این است خیانتکاری که نیروی ایران را از کور راه کوهستانی گذرانید و به عقب گردنه آورد. (هیدارنس) گفت در این صورت آنها این موضوع را از سر بازان ما شنیده اند. (افیالس) پرسید برای چه سر بازان شما این موضوع را بیونانیان گفتند و مگر شما قدغن نکردید بودید که این مسئله را بیونانیان نگویند؟ (هیدارنس) گفت برای چه ما قدغن می کردیم که این موضوع را بیونانیان نگویند. (افیالس) گفت آخر این موضوع جزء اسرار بزرگ نظامی بود و نمی باید دیگران از آن مستحضر شوند. (هیدارنس) گفت وقتی ما از گردنه گذشتیم و بیونانیان بادو چشم خود ما را دیدند و مشاهده کردند که در عقب گردنه هستیم دیگر عبور ما از کوه يك راز نظامی محسوب نمی شد تا ما سر بازان ایرانی دستور بدهیم که از ابراز آن خوداری نمایند. (افیالس) گفت اگر شما فکر حفظ راز جنگی نبودید میخواستید در فکر جان من باشید تا اینکه من بدست یونانی ها کشته نشوم. (هیدارنس) گفت من وظیفه نداشتم و ندارم که در فکر حفظ جان تو باشم و تو خود دانی با هموطنانت. وظیفه ما این بود که در قبال خدمتی که بما میکنی بتو چهل سنک طلا بدهیم. دیگر وظیفه نداشتم که جان تو را از خشم هموطنانت حفظ نمائیم. (افیالس) پرسید بیست سنک طلای دیگر را چه موقع بمن می دهید؟ (هیدارنس) گفت همین که ما به پادشاه ایران رسیدیم من با ویادآوری میکنم که بقیه طلای تو را بدهد. (افیالس) گفت برای اینکه شما بتوانید پادشاه ایران برسید میباید جنگ اینگونه خاتمه پیدا کند و من نمیتوانم تا پایان جنگ گردنه صبر نمایم چون قصد دارم قبل از اینکه جنگ تمام شود از این حدود دور شوم. زیرا میدانم که هرگاه تا پایان جنگ صبر نمایم، پس از اینکه قشون ایران گذشت یونانیان مرا بقتل خواهند رسانید و آیا برای شما ممکن نیست که قاصدی را نزد پادشاه ایران بفرستید و از او بخواهید که بیست سنک طلای مرا بفرستد تا امروز بمن برسد.

(هیدارنس) گفت برای این که بتوانم قاصدی نزد پادشاه بفرستم وی باید از راه کوهستان که ما از آنجا آمدیم برود و در این موقع عده ای از سر بازان فراری یونانی در کوهستان هستند و ممکن است که قاصد ما را بقتل برسانند. آیا تو خود میل داری که از راه کوهستان مراجعت کنی و نزد پادشاه ما بروی؟ اگر مایل بمراجعت هستی من يك لوح خواهم نوشت و بتو خواهم داد و در آن خواهم گفت که تو بعهده خود وفا کردی و ما را از کور راه عبور دادی و به عقب گردنه رسانیدی و شاه باید بیست سنک دیگر طلای تو را بدهد و او هم فوری طلای تو را خواهد داد و بیست است که يك اسب یا ستر پنو ببخشد که تو بتوانی طلای خود را بار کنی و بروی و تصور میکنم بعد از اینکه طلای خود را دریافت کردی بهتر آن است که از راه کشورهای شمالی یونان خود را بکشور لیدی (واقع در کشور کنونی ترکیه - مترجم) برسانی و در آنجا زندگی نمایی زیرا کسی در آنجا تو را نمیشناسد و از سوابق تو مستحضر نیست. (افیالس) گفت چطور است که به ایران بروم و در آنجا زندگی کنم؟ (هیدارنس) گفت پادشاه ما بارفتن تو بایران و زندگی

کردن در آنجا موافقت نخواهد کرد. (افیالس) گفت خود او دیروز بمن گفت که مرا مورد نکوهش قرار ندهد زیرا از وجود من استفاده مینماید. (هیدارنس) اظهار کرد این موضوع غیر از مسئله موافقت با سکونت تودر ایران است. پادشاه ایران تو را مورد نکوهش قرار نمیدهد برای اینکه از تو استفاده کرده است. ولی میداند تو هر دی هستی که به وطن و ملت خود خیانت کرده‌ای و موافقت نمی‌نماید کسی که به میهن و ملت خود خیانت کرده در خاک ایران سکونت و زندگی نماید و انیس و جلیس هموطنان پاک نهاد و درستکار ما باشد. تو در ازای دریافت چهل سنک طلا بوطن و ملت خود خیانت کردی ولی اگر بیک ایرانی هزار سنک طلا بدهند، بوطن و ملت خود خیانت نمی‌نماید و در هر صورت پادشاه ما با سکونت تو در ایران موافقت نخواهد نمود. اینک بگو که آیا میل داری که من یک لوح بنویسم و بتو بدهم تا اینکه نزد پادشاه ما بروی و بقیه طلای خود را دریافت کنی؟

افیالس گفت نه... نه... من می‌ترسم که در کوه، سر بازان قرار ی یونانی مرا بقتل برسانند. (هیدارنس) گفت پسر صبر کن تا وقتی که جنگ تمام شود و ما بتوانیم خود را به پادشاه ایران برسانیم و من بگویم که بقیه طلای تو را بدهند. (افیالس) گفت اینک که من نمیتوانم بقیه طلای خود را دریافت نمایم تو مرا مورد حمایت قرار بده و نگذار که یونانیان مرا بقتل برسانند. (هیدارنس) گفت تا وقتی که جنگ ادامه دارد تو بین ماهستی و کسی نمیتواند تو را بقتل برساند و بعد از خاتمه جنگ، تا وقتی که سر بازان ایران در این سرزمین هستند و تو بین ماهستی باز مصونیت خواهی داشت ولی اگر سر بازان ایران از اینجا رفتند یا تو از ماجد اشدی من دیگر نمی‌توانم جان تو را تضمین نمایم.

(هیدارنس) بعد از این گفته فرمان حمله را صادر کرد و سر بازان ایرانی بطرف شمال گردنه بحرکت درآمدند. وقتی (هیدارنس) فرمان حمله را صادر کرد در روز میدید بود و صدای کلاغان ازدور بگوش میرسید و پرندگان دریائی از نوع مرغ گوشت تلخ در فضا پرواز میکردند و صفیر میزدند. سر بازان ایرانی که تحت فرماندهی هیدارنس مبادرت بحمله کردند همگی کل‌های باشکوه داشتند. آنها بطوری که گفتم از سکنه کوه نشین ایران بودند و در کوهستان مغرب ایران بین ایران و بین النهرین زندگی میکردند و همه قامت های بلند و ریش های بلند و پهن داشتند و سلاح آنها شمشیر و گرز بود چون بمناسبت عبور از کور راه کوهستانی نمیتوانستند سلاح دیگر با خود حمل نمایند.

سر بازان داوطلب یونانی در دوار دو گاه در داخل گردنه (ترموپیل) بسر میبردند و در هر اردو گاه هفتصد و پنجاه سر باز بود و وقتی شنیدند که اردو گاه عقب گردنه از بین رفته تصمیم گرفتند که دوارو گاه را مبدل بیکی نمایند تا این که بتوانند در قبال ایرانیان پایداری کنند.

سربازان داوطلب یونانی نمی‌دانستند شماره سربازانی که از عقب بآن‌ها حمله خواهند کرد چقدر است ولی اطلاع داشتند که ارتش ایران خیلی عظمت دارد و من امروز می‌توانم گفت که داوطلبان یونانی قبل از این که حمله (هیدارنس) آغاز گردد در وحیه را از دست داده بودند پس از این که بین الطلوعین سپری گردید و اولین اشعه آفتاب از دریا بر کوه تا بید سربازان ایرانی توانستند خود را به اردوگاه سربازان یونانی برسانند.

سربازان داوطلب یونانی تمام وسائل حرب را داشتند اما سربازان ایران جز شمشیر و گرز و فلاخن دارای سلاح دیگری نبودند. مع هذا بجای اینکه ایرانیان از یونانیان بترسند برعکس داوطلبان یونانی از ایرانیان ترسیدند. (دموفیلوس) فرمانده نیروی داوطلب یونانی مردی بود دلیر و مبین پرست ولی سربازان اولیاقت نداشتند مردی چون (دموفیلوس) فرمانده آنها باشد. از طرف (دموفیلوس) سربازان داوطلب یونانی امر شد که بر سر ایرانیان تیر و زوبین ببارند. سربازان ایرانی بمناسبت لزوم عبور از کوه و مسائل حفاظ نداشتند و حتی افسران آنها دارای خفتان و زره نبودند مضاف بر اینکه در ارتش ایران خفتان و زره کم بود و جز بهی از واحدهای برجسته ارتش (مثل گارد جاوید) سایر سربازان فاقد خفتان و زره بودند. ولی بعد از اینکه از طرف یونانیان تیر و زوبین بطرف آنها پرتاب شد بچالاکی خود را بکوه رسانیدند و پشت سنگ‌ها قرار گرفتند و از همانجا با فلاخن، یونانیان را هدف ساختند و در عین حال که سربازان ایرانی با فلاخن بطرف یونانیان سنگ می‌پرانیدند، از پشت سنگ‌ها به اردوگاه یونانیان نزدیک میشدند و عده‌ای از آن‌ها یک مرتبه، شمشیرها را از نیام کشیدند و مبادرت بحمله کردند و عده‌ای دیگر همچنان از پشت سنگ‌ها با فلاخن بطرف یونانیان سنگ می‌پرانیدند تا اینکه قسمتی از آن‌ها را از میدان جنگ دور نگاه دارند و نگذارند که بکمک سایرین بشتابند.

وجود سربازان داوطلب یونانی تا وقتی که از میدان جنگ دور بودند، و زوبین و تیر پرتاب می‌کردند، مفید بود ولی وقتی سربازان قوی هیکل و ریشوی ایران با شمشیرهای آخته وارد اردوگاه یونانیان شدند، وحشت بر سربازان یونانی مستولی گردید و عقب نشستند. بزودی معلوم شد که فرق بین يك عده سربازهای کار آزموده و جنگنده با يك عده از سربازان چریک که ورزیدگی و هنر سربازان صنفی را ندارند چیست؟

سربازان داوطلب یونانی با وجود مجاهدت (دموفیلوس) که سعی میکرد آن‌ها را متشکل نماید نمیتوانستند مثل ایرانیان شمشیر بزنند و گام بگام عقب نشینی میکردند. آن قسمت از سربازان ایرانی هم که پشت سنگ‌ها سنگ می‌پرانیدند وقتی مشاهده کردند که یونانیان عقب نشینی مینمایند فلاخن‌ها را بکمربستند و از پشت سنگ‌ها خارج شدند و مبادرت به حمله نمودند. یونانیان یقین حاصل کردند که نیروی جدید بکمک ایرانیان آمده است و نتوانستند مقاومت نمایند و فرار را بر قرار ترجیح دادند و اگر مقابل آن‌ها يك دیوار وجود نداشت (که پشت آن دیوار سربازان اسپارت بودند) تا اردوگاه ارتش ایران می‌گریختند (دموفیلوس)

فریادزد تنك بر شما پاد که از مرگ می‌هراسید و می‌گریزید و سپس بانك بر آورد هر کس فرزند کشور (آتن) است و میل دارد در راه میهن کشته شود بمن ملحق گردد و بیست تن از سربازان داوطلب که از سکنه (آتن) بودند خود را به (دموفیلوس) رسانیدند و يك صف کوچک دفاعی در قیال سربازان ایران بوجود آوردند. ولی آن بیست و يك نفر مقابل سه هزار سرباز جنگ آزموده (هیدارنس) چه می‌توانستند بکنند؟ معهذا پایداری آنها سبب گردید که عده‌ای از سربازان داوطلب و فراری یونان خجالت کشیدند و مراجعت کردند و در جنگ شرکت نمودند.

اگر هزار و پانصد سرباز داوطلب یونانی مثل سربازان اسپارت مقاومت می‌کردند نتیجه جنگ (ترموپیل) طور دیگری می‌شد ولی آنها نتوانستند پایداری نمایند و مقاومت (دموفیلوس) و سربازان او، آبروی آن مرد و کسانی را که در جنگ شرکت کردند حفظ نمود اما نتوانست که از شکست سربازان یونانی و قتل عام آنها جلوگیری کند. سربازان ایرانی ضمن تعقیب سربازان یونانی بهر يك از آنها می‌رسیدند باینکه ضربت شمشیر و پیکان را از پاد می‌آوردند. هر وقت که یکی از فراریان بکوه میزد يك سرباز ایرانی فلاحنی را که بکمر بسته بود می‌گشود و يك سنگ در فلاحن مینهد و آن را دور سر می‌چرخانید و بطرف مرد فراری پرتاب می‌کرد و بندرت اتفاق می‌افتاد که آن مرد از پادرنیاید. نشانه زدن سربازان ریشوی ایرانی با فلاحن از چیزهای تماشایی جنگ (ترموپیل) بود و بمن گفتند که آنها در مناطق کوهستانی خود واقع در غرب ایران از کودکی با فلاحن جانوران را شکار می‌نمایند و علتش این است که فلزات در منطقه سکونت آنان بقدری کمیاب و گران بها میباشد که نمی‌توانند با فلزات برای خود پیکان تیر بسازند و از تیر و کمان استفاده نمایند. لاجرم فلاحن را بکار می‌برند و چون از کودکی عادت کرده‌اند که با فلاحن نشانه بزنند طوری در فلاحن بازی ورزیده می‌شوند که می‌توانند هر جانور علفخوار کوه را با فلاحن شکار نمایند. من به ملت اسپارت توصیه می‌کنم که بعد از این نسبت به مسئله فلاحن بازی توجه بیشتر بکنند برای اینکه اثر فلاحن جهت از پاد در آوردن خصم بیش از تیر و کمان است. يك زره نازک و ظریف می‌تواند از عبور هر پیکان تیر جلوگیری نماید ولی ضربت يك سنگ بزرگ که بوسیله فلاحن پرتاب گردد يك مرد قوی را از پاد می‌آورد. حتی سربازانی که خفتان و کاسک دارند ممکن است که بر اثر اصابت سنگ بصورت، یا پاهای بر زمین بیفتند و ارزش جنگی را از دست بدهند.

یکی از فواید فلاحن این است که در همه جا میتوان سنگ پیدا کرد و از فلاحن استفاده نمود ولی استفاده از کمان محتاج تیر میباشد. ما در جنگ‌ها مجبوریم که پیوسته مقداری زیاد تیرهای چوبی را که پیکان فلزی دارد، بوسیله ارابه یا چهارپا حمل نمایم تا این که در میدان جنگ تیر داشته باشیم و همین که تیر تمام شد باید کمان را دور انداخت زیرا دیگر نمی‌توان از آن استفاده کرد. ولی فلاحن در همه جا قابل استفاده است زیرا در تمام میدانهای جنگ

سنگ یافت می‌شود و در کوه هم اگر سنگ‌های کوچک نباشد می‌توان تخته سنگ‌های بزرگ را با سنگ در هم شکست و برای فلاخن سنگ تهیه نمود. بعضی از سربازان یونانی وقتی خود را مقابل یک سرباز ایرانی می‌دیدند شمشیر خود را بر زمین می‌انداختند و تسلیم می‌شدند و سرباز ایرانی او را تسلیم جوخه‌ای می‌کرد که عهده‌دار جمع‌آوری اسیران بود و من شنیده‌ام اسیرانی که بوسیله سربازان ایرانی در جنگ دستگیر می‌شوند قیمت دارند زیرا می‌باید برای آزادی خود فدیهای پردازند و هر گاه از عهده پرداخت آن بر نیایند آن‌ها را بفروش می‌رسانند و بهای اسیری که فروخته شده از روی تناسب مابین صاحب منصب و سرباز تقسیم می‌گردد و سزای سربازان یونانی که گریختند و حاضر بقبول مگر نشدند همین بود که چون بردگان بفروش برسند. اینرا هم بگویم که فروش اسیران از طرف سربازان ایرانی یک رسم غیر قابل تغییر نیست زیرا بعد از برخی از جنگ‌ها پادشاه ایران نسبت به ملت منسوب ترحم می‌کند و اسیران آن‌ها را از فروش معاف و آزادشان می‌نماید که بخانه خود برگردند. من میل ندارم که خطا پادشاه نسبت با اسیران یونانی ترحم کند و آن‌ها را آزاد نماید و همان بهتر که اسیران مزبور بفروش برسند و برده شوند زیرا لیاقت آزادی را نداشتند و برخوردار از آزادی لیاقت می‌خواهد و شرط لیاقت این است که انسان بتواند در راه حفظ آزادی جان فدا کند. اگر ملتی بخواهد در راه حفظ آزادی خود جان فدا کند محال است که ملت دیگر بتواند آزادی او را از زمین ببرد مگر اینکه تمام افرادش را بقتل برساند. ولی سربازان داوطلب یونانی غیر از (دموفیلوس) و عده‌ای دیگر که با او جان سپردند نخواستند که در راه حفظ آزادی جان فدا کنند و لذا نشان دادند که بردگی را بر آزادی ترجیح می‌دهند.

آن قسمت از سربازان یونانی که گریختند، می‌خواستند که خود را به (لئونیداس) و سربازان اسپارت برسانند ولی مجال این کار را نکردند برای اینکه بین لئونیداس و سربازان او و سربازان فراری یونانی دیوار گردنه (ترموپیل) فاصله بود. حصار مزبور مانع از این گردید که فراریان بتوانند خود را به (لئونیداس) برسانند و گرچه می‌توانستند بکوه بزنند و از راه کوه خود را به لئونیداس برسانند ولی همه دارای استعداد بالا رفتن از سنگ‌های کوه نبودند و آنهایی که بالا می‌رفتند دچار سنگ‌های فلاخن سربازان ریشوی ایران می‌شدند و از بالای صخره‌ها سقوط می‌کردند و بقتل می‌رسیدند. در آخرین ساعت جنگ در عقب گردنه (ترموپیل) سربازان ایرانی، سربازان داوطلب یونانی را مثل ذرعی که باداس یک خرمن را درو نماید درو کردند و تمام سربازان داوطلب یونانی را کشتند و اجساد آن‌ها سراسر گردنه را پوشانید و زمین از خونشان ارغوانی گردید. از سربازان داوطلب یونانی جز آنها که سلاح را بر زمین انداختند و اسیر شدند هیچکس باقی نماند که مقتول یا مجروح نشده باشد. در آن روز بعد از اینکه آفتاب بالا آمد هوا بسیار گرم شد و لذا عده‌ای از مجروحین هم بر اثر گرمای آفتاب و اینکه مورد

معالجه قرار نگرفتند جان تسلیم کردند و من هم نمیتوانستم با آنها رسیدگی کنم و تحت مداوا قرار بدهم زیرا طوری مشغول رسیدگی به مجروحین خودمان (سربازان اسپارت) بودم که مجالی برای رسیدگی به مجروحین دیگر باقی نمیماند.

وقتی اولین اشعه خورشید از دریا برخشکی تأیید ارتش ایران از طرف شمال گردنه (ترموپیل) به حرکت درآمد و فرماندهی ارتش را خود خشیارشا برعهده گرفت. پادشاه ایران در آن روز لباس رزم در برداشت و خشتان و کاک اومی درخشید ولی کامک وی را طوری ساخته بودند که بشکل تاج می نمود و لذا در میدان جنگ هم شناخته می شد. خشیارشا روی ارابه های که چهاراسب سیاه نیرومند آن را می کشید دیده می شد و در عقب او ده ارابه بهمان شکل جلب توجه می کرد ارابه ها با نظم مخصوص حرکت می کردند و باهم فاصله داشتند و در راه پیمائی نظم آن ها برهم نمی خورد. زیرا اگر نظم حرکت ارابه ها مختل میگردید سبب درهم شکستن آنها می شد. چون اطراف چهاراسب در طرفین ارابه، یک نوع دیوار چوبی بوجود آورده بودند و آن طرف دیوار همچنان در طرفین ارابه، دوميله بلند بنظر میرسید آن دوميله بقدری بلند بود که از اسبها تجاوز می نمود و جلوی ارابه دو تینه مانند تینه شمشیر بوجود می آورد. بطوری که وقتی اسبها حرکت می کردند تینه های شمشیر جلوی ارابه هر چه دو سر راه بود می برید. معلوم است که اگر در موقع راه پیمائی رعایت نظم نمیشد و ارابه ها بهم تصادم می کردند بر اثر ضربات شدید تینه ها درهم می شکستند و بهمین جهت در موقع راه پیمائی دقت می کردند که فیما بین ارابه ها برهم نخورد و تصادم بوجود نیاید.

کنار خشیارشا راننده ارابه که مهار چهاراسب را در دست داشت ایستاده بود و عقب خشیارشا دوسر باز نیزه دار دارای نیزه های بلند قرار داشتند. شاه ایران از سه نفر دیگر بلندتر بود و گاهی نظر به چپ و راست می انداخت و میخواست ببیند که سربازانش آیا با نظم حرکت می کنند یا نه؟ منکه از دور ارابه ها را میدیدم می دانستم که بعد از اینکه نیروی ایران وارد گردنه شد می باید نظم ارابه ها برهم نخورد. زیرا اگر ارابه ها باهمان ترتیب باحمله وارد می شدند بجای اینکه با آسیب برسانند خود را درهم می شکستند از آن گذشته، ایرانیان یک مرتبه ارابه ها را در آن گردنه بکار برده بودند و می دانستند که مقرون به صرفه نیست. من می دانم که ایرانیان وقتی بیای گردنه رسیدند از آن نوع ارابه های مجهز به شمشیر نداشتند چون اگر می داشتند مرتبه اول که مبادرت بحمله کردند از آن ارابه ها استفاده می نمودند. من فهمیدم که مهندسین ایرانی بعد از اینکه حمله سابق ارابه ها منتهی بشکست شد با احتمال قوی بر حسب امر خشیارشا مبادرت به ساختن آن ارابه های تینه دار کردند و فقط

قدرت مردی چون خشایارشا و فعالیت هزارهاتن از سربازان ایرانی که تحت نظر مهندسين کار کردند ميتوانست در آن مدت کم يك چنان ارا به های خطرناک را بوجود آورد. تيفه های ارا به طوری بود که سربازان ما نمی توانستند بوسیله شمشیر یا گرز اسب ها را از پای بندازند و نیز نمی توانستند که بوسیله تیر اسب ها را به قتل برسانند برای اینکه قسمت پائین تنه اسب ها تاسینه، در پشت يك دیوار چوبی واقع در جلوی ارا به قرار داشت و گردن و سراسب ها را بازه پوشانیده بودند. وقتی من ارا به ها را دیدم به (لئونیداس) گفتم آیا آن ها را می بینی؟ پادشاه ما گفت بلی. گفتم اگر ارا به ها طوری حرکت نکنند که ما بتوانیم بوسیله فرو ریختن سنگ از کوه آن ها را از بین ببریم، مبارزه مشکل خواهد شد. (لئونیداس) جواب داد در میدان جنگ، همه چیز مشکل است ولی وقتی سرباز مقاومت نمود اشکالات آسان می شود.

قبل از اینکه ارا به های مسلح ایرانیان بگردنه (ترموپیل) برسد صدای نفیر و غرش کوس برخاست و یکی از ارا به ها که پیشاپیش ارا به پادشاه ایران حرکت میکرد وارد گردنه شد و صدای کوس سبب گردید که چهار اسب ارا به با سرعت بسیار به حرکت درآمد. (لئونیداس) سربازان اسپارت امر کرد که وقتی ارا به میرسد کوجه بدهند و بر زمین بخوابند تا اینکه ارا به عبور کنند و بعد از اینکه گذشت سواران آن را از عقب به تیر ببندند. (لئونیداس) فهمیده بود که سرباز اسپارتی نمیتواند در مقابل تيفه های برنده ارا به های ایرانی مقاومت نماید و هر گاه بخواهد با سپر جلوی آن تيفه ها را بگیرد از پا در می آید. سربازان مطابق دستور (لئونیداس) وقتی ارا به رسید کوجه دادند و بر زمین خوابیدند. ارا به مسلح چون شهاب ثاقب گذشت و بعد از اینکه عبور کرد چند نفر از سربازان ما که کمان آماده کرده بودند سر نشینان ارا به را به تیر بستند و ارا به بطرف حصار رفت و بعد واژگون گردید عرض ارا به های مسلح ایران از عرض ارا به های معمولی بیشتر بود و نمیتوانستند دو ارا به را کنار هم در گردنه حرکت بدهند. اگر ارا به ها آهسته حرکت می کردند دو ارا به در گردنه امکان داشت ولی چون حرکت ارا به جنگی آن هم مسلح، میباید با سرعت حرکت کند اگر دو ارا به با سرعت میگذشتند در گردنه نیروی ما نورد داشتند. و ممکن بود هر دو درهم بشکند و اسب هاتلف شوند و سر نشینان دو ارا به مقتول یا مجروح گردند. من دیدم که وقتی ارا به اول از گردنه گذشت بدون این که آسیبی به سربازان (اسپارت) وارد آورد خشایارشا پادشاه ایران از عبور ارا به دوم ممانعت و بایک اشاره دست او که مسلح بیک زوبین بود ارا به ها متوقف گردیدند. يك مرتبه دیگر معلوم شد که از ارا به ولو مسلح باشد در گردنه (ترموپیل) نمیتوان استفاده کرد و پادشاه ایران که ارا به ها را امر به توقف داده بود، با اشاره زوبین با آنها فرمان داد که کنار بروند تا این که پیاده نظام بتواند حمله نماید.

تاكتيك جنگ پیاده نظام ایران در آن روز، که سومین روز، جنگ بشمار می آمد نسبت

بدو روز قبل خوب شده بود و تمام سربازان پیاده را که میباید با سربازان اسپارت بجنگند مجهز به خفتان و کاسک یا زره و کاسک کرده بودند و تمام کاسک‌ها صورت پوش داشت بطوری که صورت سربازان ایرانی دیده نمی‌شد. من از روی پرچم‌های سربازان روئین‌تن ایرانی متوجه شدم که شماره سربازانی که دارای خفتان و کاسک هستند پانصد نفر است زیرا حامل پنج پرچم یکصد نفری بودند و آن پانصد نفر با اسلوبي درست به دسته تقسیم شدند و هر دسته به‌داز دسته دیگر قرار گرفتند. قبل از حمله آنها، در آن روز، ایرانیان برای اولین مرتبه در جنگ (ترموپیل) منجنیق بکار بردند و بوسیله منجنیق سنگهای بزرگ بر سربازان ما باریدند. ولی وقتی سربازان روئین‌تن آنها بر سربازان ما رسیدند از بیم آنکه سربازان خود را بقتل رسانند منجنیق‌ها دیگر سنگ پرانی نکردند.

پادشاه اسپارت بدست سربازان ایرانی از پاد آمد

سربازان مادر آن روز گرفتار حریفانی خطرناک شدند زیرا شمیر سربازان ما بیدن آن ها کار نمی کرد و شماره آن ها بیش از سربازان ما بود. سربازان ایرانی در آن روز هیچ يك از محبظهای دوروز گذشته را تکرار نکردند. نه از کنار کوه رفتند که دو چارسنگباران شوند و نه خود را گرفتار حریق نمودند و نه ارا به های گرانبهای خویش را در يك پیکار بیهوده تلف کردند و نه بدون جوشن بچنگ سربازان روئین تن ما آمدند. (لئونیداس) به (آگاتون) و (پانتوس) گفت امروز وضع جنگ غیر از دیروز و پریروز است و بهمه بگوئید که خود را برای يك حمله شدید آماده کنند چون یگانه شانس پایداری ما در حمله می باشد و اگر بتوانیم این سربازان مجهز را از گردنه اخراج کنیم امیدوار هستیم که اینجارانگاه داریم و گرنه، پس از اینکه همه در اینجا به هلاکت رسیدیم گردنه بدست ایرانیان خواهد افتاد و از عقب هم امیدی بدریافت کمک نداریم چون سربازان یونانی که آن طرف حصار هستند یا از بین رفته اند یا اینکه خود مشغول پیکار میباشند و اگر مشغول جنگ بودند تا این موقع خود را با ما میرسانیدند. سربازان (اسپارت) وقتی امر پادشاه خود را مشعر به لزوم حمله شنیدند سپرها را بهم متصل کردند و یکمتر به اجزا کردند و توانستند عده ای از سربازان ایرانی را که مقابل آنها بودند عقب برانند ولی صف دوم سربازان زره پوش ایرانی که در عقب صف اول بودند با سرعت بکمک هم قطاران خود رسیدند و پیشرفت سربازان اسپارت را متوقف کردند. از آن بید سربازان اسپارت نتوانستند مبادرت بحمله کنند و مجبور بدفاع گردیدند. دودسته سرباز که هر دو روئین تن بودند با هم پیکار میکردند و بهمین جهت صدای برخورد شمیر و نیزه به جوشن در کوه انعکاس پیدا میکرد و غیر از صدای چکاچک مزبور صدای دیگر بگوش نمیرسید. جز این که گاهی صدای ناله مجروحی که از پاد میآمد بگوش می رسید و اگر آن مجروح را بزودی از میدان جنگ خارج نمیکردند زیر پایهای سنگین سربازان متخاصم جان می سپرد. زیرا نه سربازان اسپارتی می توانستند در موقع جنگ متوجه دیر پای خود باشند نه سربازان ایرانی و حتی نمی توانستند گاهی مجروحین خود را از میدان جنگ خارج نمایند.

من از دور منظره میدان جنگ را میدیدم و به مناسبت سالخوردگی (بطوری که یکمرتبه گفتم) نمیتوانستم در جنگ شرکت نمایم کسی هم نبود که من بتوانم او را بمیدان جنگ بفرستم تا مجروحین را از آنجا دور کند و مانع مرگ آنان شود. چندمرتبه می‌خواستم يك كاسك برس بگذارم و يك خفتان بهوشم و شمشیر بدست بگیرم و وارد گردنه شوم تا مجروحین اسپارتی را از آنجا خارج نمایم ولی در لحظه آخر منصرف می‌شدم زیرا بازوی من زور و ورزیدگی دوره جوانی را نداشت که بتوانم شمشیر سنگین اسپارتی را بحرکت درآورم. اگر فقط پنج بار شمشیر را تکان میدادم دستم خسته میشد و از کار می‌افتاد و يك سرباز ایرانی با يك ضربت شمشیر یا نیزه مرا بقتل میرساند.

ممکن است بگوئید موقمی که جوانان دلاور در میدان جنگ بقتل میرسیدند، جان تو ارزشی نداشت و میباید وارد گردنه می‌شدی و مجروحین را از میدان جنگ خارج میکردی و تحت مداوا قرار میدادی و هر گاه به قتل میرسیدی طوری نمیشد و جهان منهدم نمیکردید. ولی من علاوه بر ناتوانی جسمی که ناشی از سالخوردگی بود و مانع از ورود من بمیدان جنگ می‌شد از این جهت زنده ماندم که بتوانم آنچه را در گردنه (ترموپیل) دیدم شرح بدهم تا اینکه در جهان باقی بماند. من میدانستم که بعد از خاتمه آن جنگ هیچ راوی ایرانی شرح جنگ گردنه (ترموپیل) را نخواهد داد. زیرا علاوه بر اینکه جان سبب سرباز اسپارتی برای خشایار شاه اهمیت نداشت و مرگ آنها در نظر پادشاه ایران بدون ارزش بود، ایرانیان نمی‌خواهند که شرح جنگ (ترموپیل) در جهان باقی بماند و نسل‌های آینده بدانند که در گردنه (ترموپیل) (لئونیداس) و سبب سرباز اسپارتی جلوی هشتصد هزار سرباز ایرانی را گرفتند.

(توضیح - گفتیم که مورخین یونانی برای اینکه مقاومت (لئونیداس) و سربازان او را خارق‌العاده جلوه بدهند شماره سربازان خشایار شاه را هشتصد هزار تن نوشته‌اند و این رقم با توجه بمقتضیات قشون کثی در اعصار قدیم و مسئله تأمین آذوقه و آب و علوفه برای دواب، بدون تردید صحیح نیست و قشون خشایار شاه در یونان خیلی کمتر از این بوده است - مترجم).

یونانی‌ها هم نابود و اسیر شدند و انگهی آنان جنگ گردنه (ترموپیل) را درست ندیدند که بتوانند شرح آن را روایت نمایند. (لئونیداس) و سربازان اسپارت هم بطوری که گفته‌ام و خواهم گفت باقی نماندند تا اینکه راوی شرح جنگ مزبور شوند. از آن جنگ، فقط يك شاهد عینی باقی ماند و آن من بودم و اگر من هم بقتل میرسیدم شرح جنگ گردنه (ترموپیل) ناگفته بماند و نسل‌های آینده نمی‌فهمیدند که (لئونیداس) و سربازان او در آن جنگ چه کردند و برای چه جنگیدند و چه شد که از باد درآمدند. اگر من نبودم يك مورخ یونانی جنگ گردنه

(ترموپیل) را در يك جمله خلاصه مي‌کرد و مي‌نوشت (لئونیداس و سربازان او در گرفته ترموپیل کشته شدند). حقیقت بود که یکانه شاهد عینی جنگ (ترموپیل) زندگی را بدرود بگوید و شرح آن جنگ ناگفته بماند و جهانیان ندانند که هر ساعت از مقاومت (لئونیداس) و سربازان او، بردگی یونانیان را يك قرن عقب انداخت. اگر آن مقاومت نمی‌شد ملل یونان تا پایان جهان برده بودند زیرا ملتی که یکروز از خود بی‌غیرتی نشان داد و در قبال خصم تسلیم شد هزارها سال برده خواهد گردید. زیرا جوهر و ماهیت وی عوض میشود و روح آزادی را از دست میدهد و یک بیغیرتی از طرف يك ملت سابقه‌ای بوجود می‌آورد که آن ملت در اعصار بعد عادت به بیغیرتی نماید و دیگر نمی‌تواند سربلند کند و برای حفظ آزادی و استقلالش از جان و مال وزن و فرزند بگذرد. بر اثر یک بی‌غیرتی، که از طرف ملت بظهور میرسد، در اعصار بعد، ملت مزبور هر دفعه که مواجه با خطری می‌شود سابقه را بنظر می‌آورد و بخود می‌گوید همانطور که آن بار تسلیم شدم و جان و مال خود را حفظ کردم و مانع از مرگ زن و فرزندانم شدم این بار هم تسلیم خواهم شد و جان و مال و عائله‌ام را حفظ خواهم کرد. من فکر میکنم که زنده ماندن من ناشی از حکم سر نوشت بود. قضا و قدر، در آن روز، هر دفعه که من میخواستم همیدان جنگ بروم مرا منصرف می‌کرد تا اینکه کشته نشوم و بتوانم شرح جنگ گردنه (ترموپیل) را نقل کنم تا اینکه سرمایه‌ای برای ملت (اسپارت)، و هر ملت که علاقه با آزادی و دموکراسی دارد بشود و ملت اسپارت و سایر ملل دموکرات جهان، در اعصار آینده هر دفعه که مواجه با خطر از دست دادن آزادی و دموکراسی می‌شوند بدانند که برای حفظ آن باید از جان و مال وزن و فرزندان بگذرند.

يك ملت آزاد و دموکرات: فقط پاهای جان و مال وزن و فرزند میتواند که آزادی و دموکراسی را حفظ نماید. آفتاب گرم فصل بهار یا لا آمده بود و سربازان ما و سربازان ایرانی زیر خفتانها و جوشنها و کالکها عرق می‌ریختند. طوری عرق بر صورت بعضی از سربازان جاری بود، که پنداری در زیر باران قرار گرفته‌اند و فرصت نداشتند که عرق را از صورت خشک نمایند زیرا در يك دست آنها - پر بود و در دست دیگرشان شمشیر یا نیزه و نمی‌توانستند آنها را از دست بدهند. حتی سربازان (اسپارت) هم از فرط عرق ریختن ناراحت شده بودند زیرا طبق معمول هوای بهار، بعد از بارندگی و بر طرف شدن ابرها، و تابیدن آفتاب هوا خیلی گرم میشود.

سربازان ما برای اینکه کمتر از عرق ریختن دوچار مزاحمت شوند روپوش کالک ما را که روی صورت قرار می‌گیرد و آنرا از خطر حفظ مینماید بالا زده بودند و لذا همه شناخته میشدند و هر کس میتواند پادشاه ما را وسط آنها بشناسد. یکمرتبه دیدم که يك زوبین بر صورت پادشاه ما نشست و (لئونیداس) سر را از فرط درد عقب برد و شمشیر را زیر بغل چپ نهاد و بدون

اینکه سپهر را از دست بدهد با دست راست چوب زوبین را گرفت و بایک حرکت آن را از صورت خارج کرد. همین يك لحظه، که لئونیداس شمشیر در دست نداشت و نمی توانست متوجه دفاع از خود باشد کفایت کرد که يك سر باز زره پوش ایرانی بایک ضربت شمشیر عضلات پای او را قطع نمود و شمشیر او، قسمتی از استخوان راهم برید و (لئونیداس) بر زمین افتاد. باین که من می دانستم که از پا افتادن (لئونیداس) مانع از ادامه جنگ دیگران نیست وقتی دیدم که پادشاه ما از پا درآمد نالیدم زیرا او فرمانده میدان جنگ بود و از پا درآمدن يك فرمانده ولودر قشونی مثل قشون اسپارت اثر دارد.

چهار نفر از سربازان ما وقتی دیدند که (لئونیداس) قدرت برخاستن ندارد. او را احاطه کردند و دو نفر دیگر از سربازان ما توانستند که او را از میدان جنگ خارج کنند ولی طوری دره ضربه قرار گرفتند که نتوانستند او را بکلی از میدان جنگ خارج نمایند و کنار يك تخته سنگ در کوه قرار دادند. سربازان ایرانی که فهمیده بودند پادشاه ما از پا درآمد است خیلی می گوشیدند که خود را با او برسانند و او را مقبول کنند. آنها از دور می فهمیدند که پادشاه ما هنوز زنده است ولی سربازان ما که می فهمندند ایرانیان قصد دارند که (لئونیداس) را بقتل برسانند قوای خود را برای دفاع از پادشاه (اسپارت) متمرکز کردند. چون سربازان ما نمی توانستند (لئونیداس) را بمن برسانند از کوه پائین رفتیم و خود را به پادشاه رسانیدیم.

بین آن جا که لئونیداس قرار گرفته بود و عرصه جنگ بیش از بیست قدم فاصله وجود نداشت و گوش من از صدای چکاچک اسلحه و برخورد شمشیر نیزه بچوشرها و سپرها نزدیک بود گرسود. ولی من بصداهای مزبور توجه نکردم و خم شدم تا اینکه زخه های (لئونیداس) را معاینه کنم. من دیدم زخمی که (لئونیداس) بر صورت دارد عمقی و زوبینی که با او اصابت کرده تا مقدار زیاد در آن فرورفته است. عضلات پای (لئونیداس) بکلی قطع شده، شمشیر آسیبی شدید بر استخوان پا وارد آورده بود و تردیدی وجود نداشت که وی قادر بر حرکت نیست. چند لحظه بعد از اینکه من خود را به (لئونیداس) رسانیدم منجنیق های ایرانیان که تا آن موقع فعالیت نداشت شروع به باریدن سنگ کرد. سنگهایی که بوسیله منجنیق پرتاب میشد طوری بزرگ بود که اگر یکی از آنها به (لئونیداس) یا من اصابت میکرد ما را بقتل میرسانید. من با وجود پیری و ناتوانی لئونیداس را کشیدم و او را که جلوی تخته سنگ بود، عقب تخته سنگ قرار دادم و خود نیز در قنای تخته سنگ قرار گرفتم تا هر دو از آسیب سنگها مصون باشیم. خوشبختانه من هنگامی که از کوه فرود می آمدم مقداری مرهم و پارچه برای بستن زخم با خود آورده بودم و گرنه نمی توانستم از کوه بالا بروم و از آن طرف مرهم و پارچه زخم بندی بیاورم زیرا سنگهایی که با منجنیق پرتاب می شد مرا بقتل می رسانید. زخم پای (لئونیداس) را بستم و آنکا روی زخم صورتش را مرهم نهادم و خواستم ببندم. (لئونیداس) که تا آن موقع

چشم‌ها را بسته بود، دیده باز کرد و مرادیدو گفت چه میکنی؟ گفتم مشغول بستن زخمهای تو هستم. (لئونیداس) پرسید وضع جنگ چطور است؟ گفتم سربازان ما مشغول پیکار هستند و هنوز ایرانیان نتوانسته‌اند از گردنه بگذرند.

سنگهایی که بوسیله منجنیق بطرف ما پرتاب میشد بکوه میخورد و صدائی مهیب چون رعد بوجود می‌آورد. سربازان ما میدانستند که بهترین نقطه برای (لئونیداس) پشت تخته سنگ است چون اگر بخواهند او را بار دو گاه برسانند کشته خواهد شد. من هم میدانستم که تا پایان جنگ باید پشت تخته سنگ بمانم زیرا ایرانیان که فهمیده بودند پادشاه ما آنجاست دائم سنگ پرتاب میکردند که مانع از این شوند او را بمقتب جیهه برسانیم و شاید امیدوار بودند که یکی از سنگهای مزبور در پشت تخته سنگ روی (لئونیداس) بیفتد و وی را به هلاکت برساند. ولی یکمرتبه سنگ پرانی قطع شد و سربازان ایرانی که با سربازان ما می‌جنگیدند بقدر ده قدم عقب‌نشینی کردند و سکوت بر فضا گردانیدند و ترموپیل مستولی گردید. طوری من از سکوت مزبور حیرت کردم که از پشت سنگ خارج شدم که بفهمم چه خبر است در آن موقع من که کاسک و خفتان و صورت پوش نداشتم برای سربازان ایرانی هدفی خوب محسوب میشدم ولی کسی بسوی من تیر اندازی نکرد. از سربازان ما بیش از پنجاه و پنج نفر باقی نمانده بود و آن‌ها در پائین تخته سنگ که (لئونیداس) پشت آن قرار داشت يك صف بوجود آوردند و سپرهارا بهم متصل کردند و منتظر حوادث بعد شدند. عقب رفتن سربازان ایران و سکوت میدان جنگ برای ما خیلی حیرت‌آور بود. زیرا ایرانیان نمی‌باید دست از جنگ بکشند و سربازان خود را چند قدم عقب ببرند بدلیل این که می‌دانستند (وما هم دانستیم) که پیروزی آن‌ها نزدیک است. در يك چنان موقع نمیباید که ایرانیان دست از جنگ بکشند و پیروزی خود را متوقف نمایند. من چشم بسپاه ایران دوختم که بفهمم چرا ایرانیان دست از جنگ کشیدند و دیدم که پادشاه ایران بازو بیینی که در دست داشت به یکی از سواران که نزدیک ادا به او بود اشاره کرد که نزدیکتر شود.

سوار مزبور بیادشاه ایران نزدیک شد و خشایار شاه چیزی باو گفت که من بمناسبت بعد مسافت نمی‌توانستم بشنوم ولی دیدم که سوار مزبور در کاب با سب کشید و وارد گردنه شد. و بطرف ما آمد. آن سوار نیزه خود را داشت یعنی در حال قائم بدست گرفته بود تا ما بدانیم که يك ایلمچی می‌باشد و برای مذاکره آمده است. وقتی که نزدیک صف سربازان ما رسید توقف کرد و آنوقت من توانستم سوار مزبور را بخوبی ببینم و مشاهده کردم جوانی است بسیار زیبا دارای گیسوی بلند و بازبان یونانی پرسید که بعد از (لئونیداس) فرمانده دسته شما کیست؟ (آگاتون) با انکشت (پانتوس) پدر (الاس) را که از تمام سربازان ما بیشتر عمر داشت به سوار ایرانی نشان داد و

گفت او بعد از (لئونیداس) فرمانده ما می باشد.

سوار ایرانی از (پانتوس) پرسید نام تو چیست؟ (پانتوس) خود را معرفی نمود. سوار ایرانی گفت من از طرف پادشاه ایران برای تو پیامی آورده ام که مربوط است به شما و (لئونیداس). (پانتوس) پرسید پیام تو چیست؟ جوان ایرانی گفت پادشاه ما میگوید اکثر سربازان شما به قتل رسیدند و شما که باقی مانده اید همه مجروح هستید و خود میدانید که مقاومت شما بدون فایده است و سرنوشت جنگ را تغییر نخواهد داد. از طرف دیگر پادشاه ما میداند که (لئونیداس) بسختی مجروح گردیده و تا این موقع مرده و اگر نمرده باشد بطور حتم تا ظهر امروز خواهد مرد اگر (لئونیداس) هنوز زنده است او را به سپاه ایران تحویل بدهید و اگر مرده جنازه او را بجا تسلیم نمائید و در عوض پادشاه ایران اجازه میدهد که شما بوطن خود برگردید. (پانتوس) سکوت کرد و بعد پرسید پادشاه شما با پادشاه ما چه میخواهد بکند؟ سوار ایرانی در جواب گفت که پادشاه ما در این خصوص حرفی بمن نزد فقط گفت بشما بگویم که اگر زنده یا مرده (لئونیداس) را بجا تسلیم کنید پادشاه ایران بشما اجازه میدهد که بوطن خود برگردید. (پانتوس) گفت آیا تو خود نمیتوانی بگویی که پادشاه شما با پادشاه ما چه خواهد کرد؟ سوار ایرانی گفت من نمیدانم که پادشاه ما با پادشاه ما چه خواهد کرد ولی این را میدانم که نسبت با وی احترامی نخواهد نمود زیرا ما هرگز نسبت به دشمن مغلوب بی احترامی نمی کنیم مگر خصمی که قبل از جنگ پیمان را شکسته باشد. (پانتوس) گفت پادشاه ما هنوز نمرده و زنده می باشد ولی مانه زنده او را تسلیم پادشاه ایران خواهیم کرد نه مرده اش را. جوان ایرانی گفت من باید بشما بگویم که کوچکترین امیدواری برای موفقیت شما باقی نمانده است و شما تا آخرین نفر کشته خواهید شد بدون این که مرگ شما فایده ای برای اسپارت داشته باشد. (پانتوس) گفت مقاومت در این جا برای اسپارت فایده دارد و هر یک ساعت که ما بیشتر مقاومت نمایم، ملت اسپارت بهتر خود را برای جنگ آماده خواهد کرد. مرگ ما هم برای یونان مفید است و خون ما شجره آزادی و دموکراسی را در یونان آبیاری خواهد نمود.

جوان ایرانی با این که از (پانتوس) جواب منفی شنید و دانست که وی (لئونیداس) را تسلیم نخواهد کرد قدری مکث کرد زیرا امیدوار بود که (پانتوس) بعد از اینکه قدری فکر کرد و به وضوح اوضاع پی برد تغییر عقیده بدهد و موافقت نماید که (لئونیداس) را تسلیم کند. اما (پانتوس) دیگر حرفی نزد و سوار ایرانی که متوجه شد که آن مرد قصد ندارد که (لئونیداس) را تسلیم کند پرسید چه میگوئی؟ (پانتوس) گفت ما هرگز پادشاه خود را تسلیم خصم نخواهیم کرد. جوان ایرانی دیگر چیزی نگفت واسب را بر گردانید و مراجعت کرد و بطرف پادشاه ایران رفت. (لئونیداس) که ضعیف بود و گاهی چشم هارامیست چشم گشود و گوش فرا داد و از من پرسید وضع جنگ چگونه است؟ من گفتم ایرانی ها بطور موقت جنگ را متارکه کرده اند.

پرسید برای چه جنگ را بطور موقت متارکه نمودند. گفتم برای اینکه میخواستند نماینده‌ای نزد (پانتوس) بفرستند و با او راجع بتو مذاکره کنند. (لئونیداس) گفت لابد میخواستند از (پانتوس) درخواست نمایند که مرا تسلیم ایرانیان کند. گفتم بلی. (لئونیداس) گفت ایرانی‌ها هنوز ما را نمی‌شناسند و نمیدانند که ماهیچ يك از افراد خود را برای نجات دیگران بدشمن تسلیم نمی‌کنیم. بعد پادشاه ما پرسید (پانتوس) چه جواب داد؟ گفتم او به نماینده پادشاه ایران گفت که تورا تسلیم نخواهد کرد. (لئونیداس) گفت از سربازان ما چند نفر باقی مانده‌اند؟ گفتم شصت تن از سربازان ما باقی هستند. (لئونیداس) اظهار کرده (پانتوس) بگو نزد من بیاید. من (پانتوس) را صدا زدم و او خود را به پشت تخته‌سنگ رسانید و (لئونیداس) در حالی که بزحمت حرف می‌زد گفت (پانتوس) ایرانیان حمله را تجدید خواهند کرد و من هم بزودی خواهم مرد و از این جهت تورا احضار کردم که بگویم مصالح (اسپارت) را فدای حفظ جسد من مکن. (پانتوس) گفت حفظ جسد تو همان مصالح (اسپارت) است. (لئونیداس) گفت اشتباه میکنی و مصالح (اسپارت) این است که تو و سربازات تا آنجا که میتوانید بیشتر مقاومت نمایید تا اینکه رسیدن آتش ایران بمرز اسپارت بتأخیر بیفتد. شما اگر نیرو و حواس خود را صرف حفظ جسد من نمائید از وظیفه اصلی که ادامه مقاومت است باز میمانید. جسد من برای (اسپارت) ارزش ندارد زیرا کالبد هر انسان بعد از مرگ در قبر مبدل ب خاک می‌شود. آنچه برای (اسپارت) ارزش دارد پر نسیب و اصلی است که مبنای زندگی ملت (اسپارت) را تشکیل میدهد و مادر راه حفظ آن جان میسپاریم. کالبد من که بعد از مرگ در قبر مبدل ب خاک میشود اگر در قبر جا نگیرد و طعمه گرگ‌ها و شغال‌ها و کفتارها شود طوری نخواهد شد. زیرا اگر جسد مرا در قبر هم جا میدادند برای (اسپارت) مشرثر نبودم. احترامی که مرده نزد ما دارد برای این نیست که روزی داوای گوشت و استخوان بوده، بلکه ما از این جهت بمرده احترام می‌گذاریم که میدانیم مردی از آنی که فوت کرده یکی از افراد (اسپارت) بوده که با آزادی و دموکراسی عقیده داشته و وظیفه اش را نسبت به میهن و خانواده بخوبی انجام داده است و آنچه از يك مرده باقی میماند نام اوست نه قبر وی که بزودی براه تصرفات باران و برف و آفتاب از بین خواهد رفت. این است که بعضا توصیه میکنم که برای حفظ جسد من و این که جنازه‌ام بدست ایرانی‌ها نیفتد، مصالح جنگ را فدا نکنید و نیرو و حواس خود را متوجه ادامه پایداری نمائید. (پانتوس) گفت همین کار را خواهیم کرد و برگشت و بمرزها پیوست و من شنیدم که اظهارات (لئونیداس) را برای آن‌ها تکرار نمود. در بین آن شصت سرباز که از سید سرباز نخست باقی مانده بودند حتی يك نفر وجود نداشت که مجروح نباشد همه میدانستند که از گردنه (ترموپیل) مراجعت نخواهند کرد و مانند دوستان و چهل نفر دیگر در آن جا خواهند ماند. اما از ساعت مرگ خود بدون اطلاع بودند. فقط من که پینمبر (اسپارت) بشمار می‌آمدم می‌دانستم که سربازان ما در

آن روز، طولانی شدن سایه‌های عصر را نخواهند دید و اگر تاظهر بقتل نرسند در اولین ساعات بعد از ظهر کشته خواهند شد.

پیش‌بینی من ناشی از شدت حمله ایرانیان بود و بعد از اینکه نماینده پادشاه ایران مراجعت کرد و به خفایا پادشاه گفت که اسپارتی‌ها حاضر نیستند که (لئونیداس) را تسلیم کنند پادشاه ایران زوبین خود را به حرکت در آورد و فرمان حمله را صادر کرد و من دیدم که طوری ایرانیان به شدت حمله کردند که تا آن ساعت، آن طور شدید حمله ننموده بودند. فرمانده سپاه ایران دستور داد سربازانی که با سربازان مامی جنگند هر چند دقیقه یک بار تجدید شوند تا این که دائم سربازان تازه نفس با سربازان ماه صاف بدهند. سربازان مانده فقط خسته بلکه گرسنه و تشنه بودند و احتیاج به غذا و آب داشتند. مهذا بدون اضطراب و عجله و بی آنکه فزونی شماره سربازان خصم آن‌ها را بترساند شمشیر میزدند. با اینکه عرض کرده (ترموپیل) کم بود و پادشاه ایران نمیتوانست که تمام سربازان خود را در کرده بکار اندازد گاهی یکی از سربازان ما شمشیر خود را با پنج تیغ متقاطع میکرد و پنج شمشیر با او مصاف میداد.

طوری مشاهده دلاوری و خون‌سردی و استقامت آن یک‌هشت سرباز اسپارتی مرا هیجان در آورد که دست را بطرف خورشید دراز کردم و با یک زدم ای خورشید، تو شاهد این همه دلیری و مردانگی و میهن‌دوستی باش و شرح این واقعه را برای کسانی که بعد، باین جهان قدم میگذارند بیان کن. (لئونیداس) چشم گشود و گفت ای پینمبر من از تو انتظار حماسه سرائی و رجز خواندن رانداشتم. گفتم ای پادشاه این ساعات بقدری بزرگ است که من نتوانستم از ابراز احساسات خودداری کنم. (لئونیداس) گفت که حماسه سرائی و رجز خواندن، عادت ملل ترسومی باشد و میخواهند که بوسیله حماسه و رجز، خود را قوی‌دل کنند و ملت (اسپارت) برای اینکه وظیفه خود را بانجام میرساند احتیاج بحماسه و رجز ندارد. گفتم ای (لئونیداس) گفته‌تورا تصدیق میکنم و دیگر چیزی راجع بدلیری سربازان خودمان بر لب نیاوردم. ولی خون در عروق سالخورده من میجوشید و نمی‌توانستم آرام بگیرم.

سربازان ما یکی بعد از دیگری از پادر میآمدند و جنازه آن‌ها لگد کوب سربازان باقیمانده و سربازان ایرانی میکردید. گاهی یکی از پا افتادگان قبل از اینکه جان تسلیم کند قدری سر را بلند میکرد و مثل این بود که میخواست بر خیزد و با زدن رجز شکرش را بگوید. ولی لحظه‌ای دیگر مرکب او چیره میشد و چشم‌هایش مسدود میکردید و همینکه آخرین ذره از جان، از بدنش بیرون میرفت دو چشم را میگشود و دیگر چشم‌های او بسته نمیشد. بعضی از کشتگان ما برودر میافتادند و بعضی روی پشت قرار میکردند و در هر دو حال تابش خورشید بسیار آن‌ها را آزار میداد و من میفهمیدم که اگر زنده باشند بزودی از تابش آفتاب که لباس فلزی و کاسک آن‌ها را خواهد گذاخت تلف خواهند شد.

اکثر سربازانی که بقتل رسیدند از صورت و قسمت پائین تنه مجروح شدند چون خفتان و کاسک قدمت فوقانی بدن آنها را حفظ می کرد ولی تیرهای سنگین سربازان ایرانی در آخرین ساعت جنگ، سبب قتل سایر سربازان ما گردید. من تصور می کنم که تیرهای مزبور هم بر حسب امر پادشاه ایران، در همان میدان جنگ ساخته شد و آن چه این تصور را بوجود می آورد این است که در روز اول و دوم جنگ ایرانیان از آن تیرها نداشتند و گرنه علیه سربازان روئین تن ما بکار می انداختند. پادشاه ایران متوجه شده بود که یکی از عوامل مؤثر پایداری سربازان ما عبارت است از کاسک و خفتان که همه بر سر و در بردارند و شمشیر و نیزه و زوبین و تیر ایرانیان بآن اثر نمیکنند. همین جهت گویا امر کرده که در میدان جنگ مبادرت به ساختمان تیرهای بزرگ جنگی کنند تا اینکه سربازان ایرانی بتوانند بوسیله آن تیرها کاسک و خفتان سربازان ما را بشکافند. تیرهای سنگین لابد بمناسبت اینکه مدتی باید صرف ساختن آنها شود در روز اول و دوم مهیا نشده ولی روز سوم و در آخرین ساعات جنگ سربازان ایرانی با آن تیرها که یک سلاح مهیب بود جنگ سربازان ما آمدند. وقتی يك ضریب از آن تیر بر خفتان یکی از سربازان ما وارد می آمد خفتان را میشکافت و در گوشت و استخوان جا می گرفت و اگر روی سر فرود می آمد کاسک را میشکافت و بر مغز می نشست و سرباز ما را در دم به هلاکت میرسانید. وسیله دفاع در قبال آن سلاح سنگین این بود که سرباز تیردار را قبل از اینکه فرصت بکند و تیر خود را فرود بیاورد بقتل برسانند. ولی کرسنگی و تشنگی و خستگی و حرارت آفتاب مانع از این بود که سربازان ما بتوانند اولین ساعات با ممداد با سرعت شمشیر بزنند و حریر را از پا در آورند.

سربازان ایرانی که با سربازان ما می جنگیدند هر چندین دقیقه يك بار عوض میشدند و سربازان تازه نفس جای آنها را می گرفتند ولی سربازان ما، معدود بودند و آن عده معدود هم رفته رفته کمتر میشد. من ایراد نمیگیرم چرا ایرانیها سربازان خود را هر چند دقیقه یکبار تجدید می کردند زیرا اساس علم جنگ این است که فرمانده ارتش بتواند با حد اعلا فشار در کمترین مدت خصم را از پاد آورد و ما هم اگر سرباز کافی داشتیم کسانی را که در میدان مصاف بودند عوض می کردیم که دائم، سربازان تازه نفس با خصم پیکار نمایند. منظورم این است که سربازان ما چون خیلی خسته بودند نمیتوانستند در قبال سربازان تیردار ایرانی بخوبی از خود دفاع کنند.

من از (لئونیداس) جدا نمی شدم و قدرت رفتن نزد مجروحین را نداشتم برای اینکه می دانستم اگر از پشت تخته سنگ خارج شوم هدف سنگ واقع خواهم شد و بقتل خواهم رسید و از (لئونیداس) جدا خواهم گردید. من نمی خواستم از پادشاه اسپارت که دوازده زن و فرزند خود در راه میهن در گردنه (ترموپیل) جان فدا می کرد جدا شوم و علاه بر وظیفه پیغمبری،

وظیفه ملی من اقتضاء می‌کرد که او را تنها نگذارم. يك پیرمرد چون من که نمیتواند به میدان جنگ برود و در راه وطن جان فدا کند اگر آن قدر همت نداشته باشد که بر بالین يك محضّر باقی بماند جزو نوع انسان بشمار نمی‌آید.

(لئونیداس) يك مرتبه دیگر چشم گشود و از من پرسید پیغمبر وضع جنگ چگونه است؟ گفتم که سربازان تیردار ایرانی با تبرهای سنگین که گویا در میدان جنگ ساخته شده قدیم بمیدان نهاده اند و سربازان ما طوری خسته هستند که نخواهند توانست مقاومت نمایند. (لئونیداس) پرسید نظریه تودر خصوص سربازان ما چیست؟ گفتم نظریه من این است که آن‌ها تا آخرین نفر بقتل خواهند رسید. (لئونیداس) پرسید که نظریه تودر خصوص مجروحین چیست؟ گفتم اگر من زنده بمانم سعی می‌کنم که آنها را نجات بدهم و اگر زنده نماندم ممکن است که همه بقتل برسند. (لئونیداس) پرسید چگونه آنها را نجات خواهی داد؟ گفتم از پادشاه ایران خواهم خواست که سربازان خود دستور بدهد که بزخمی‌ها کاری نداشته باشند. (لئونیداس) گفت تو اگر این درخواست را از پادشاه ایران بکنی خشایار شاه خواهد پذیرفت زیرا جوانمرد است ولی این درخواست را نکن. پرسیدم برای چه؟ (لئونیداس) گفت اگر پادشاه ایران بزخمی‌های ما ترحم کند و از خون آن‌ها بگذرد، فداکاری ما در راه وطن و آزادی، کامل نخواهد بود و از آن گذشته، باید منت برگردن بگیریم. گفتم هر چه تو بگوئی همان را می‌کنم. (لئونیداس) گفت تو برای نجات مجروحین اقدامی نکن و بگذار که خود ایرانیان در این خصوص تصمیم بگیرند و مجروحین ما را زنده بگذارند یا بقتل برسانند. گفتم من اقدامی برای نجات مجروحین نخواهم کرد ولی جنازه‌ها را دفن خواهم کرد. (لئونیداس) گفت بسیار خوب اگر توانستی جنازه‌ها را دفن کن ولی در کجا دفن خواهی کرد. گفتم در هر کجا که تو بگوئی دفن خواهم نمود.

(لئونیداس) که خیلی با زحمت صحبت می‌کرد گفت اگر بتوانی جنازه‌ها را در خود گردنه و بهتر این است که در مدخل گردنه که بطرف شمال باز میشود دفن کن تا هر کس از شمال می‌آید از روی اجساد ما بگذرد.

پرسیدم آیا می‌گوئی که لاشه‌ها را در جایی دفن کنم که عا برین بتوانند از روی قبور بگذرند؟ (لئونیداس) گفت بلی برای اینکه لاشه هر کس عاقبت لگد کوب جانوران و انسان خواهد شد و اهتمام برای نگاه داری لاشه، و حفظ قبر، کاری است بی‌هوده و قبری نیست که روزی ویران نشود و از بین نرود و لاشه‌ای نیست که مبدل به خاک نکرده. گفتم بسیار خوب ای (لئونیداس) لیکن بعد از اینکه اجساد را در مدخل گردنه (تره و پیل) دفن کردم روی سنگ قبور چه بنویسم. (لئونیداس) گفت کماتیکه در راه آزادی و مبین جان فدا می‌کنند احتیاج به سنگ قبر ندارند. گفتم (لئونیداس) آیا تون می‌خواهی که از فداکاری تو و دیگران، اثری روی سنگ قبور

آنها یا قی بماند ؟ پادشاه ما گفت فداکاری ما یک چیز برجسته نیست که بدان فخر کنیم و هر سرباز اسپارتی که بجای ما بود ، در این گردنه آنقدر مقاومت میکرد تا بقتل برسد و اگر قشون اسپارت اینجا نیاید به مناسبت عدم تصویب مجلس شیوخ است و روزی که ارتش ایران بخواند وارد اسپارت شود تمام مردان ما تا آخرین نفر پایداری خواهند کرد و همه کشته خواهند شد و در اسپارت یک مرد ، جز پسریچه ها باقی نخواهد ماند و خون ما ، گران بهتر از خون هموطنانی که در آینده جان فدا خواهند کرد نمیباشد تا برای فداکاری خودمان قائل بارزش شویم .

گفتم از این قرار تو نمیخواهی که اثری از فداکاری و قبور سربازان اسپارت در اینجا باقی بماند . (لئونیداس) گفت نه و ما چون سرباز هستیم ، فقط یک گزارش برای هموطنان خود میفرستیم .

پرسیدم آیا بوسیله من یک گزارش برای هموطنان میفرستی ؟ (لئونیداس) گفت بوسیله تو و بوسیله هر کسی که از اینجا عبور نماید یک گزارش برای ملت اسپارت خواهیم فرستاد . از پادشاه پرسیدم که این گزارش چگونه باید باشد ؟ (لئونیداس) گفت بعد از اینکه ما را دفن کردی (اگر توانستی دفن کنی) کتیبه ای در مدخل گردنه ترموپیل نصب کن که دارای این عبارات باشد .

(ای رهگذر بعد از اینکه با اسپارت رسیدی بگو که ما بوظیفه خود عمل کردیم .) گفتم (لئونیداس) این کار را خواهم کرد . آنوقت از پشت حصاری که ما در گردنه (ترموپیل) ساخته بودیم غوغا بگوش ما رسید و (لئونیداس) که پلک چشم ها را بسته بود خواست چشم بکشد ولی نتوانست اما لبهایش تکان میخورد .

من گوش را بلبهای او نزدیک کردم و شنیدم که گفت تصور میکنم این صدا که از پشت حصار شنیده میشود از ایرانیان باشد که بعد از عبور از گردنه ترموپیل با اینجا رسیده اند . دیگر صدایی از (لئونیداس) شنیده نشد و بعد از چند دقیقه که روح از کالبدش خارج گردید پلک چشم ها را گشود و نگاهش بطور ثابت متوجه آسمان گردید .

در آن دقایق چون من می دانستم مرك (لئونیداس) نزدیک است بمیدان جنگ توجه نداشتم و نمی دانستم آنجا چه وضع وارد . ولی بعد از اینکه (لئونیداس) جان سپرد سرا از پشت تخته سنگ خارج کردم و میدان جنگ را از نظر گذرانیدم و دیدم که فقط پنج تن از سربازان ما هنوز روی دوپا ایستاده اند . ولی صورت آنها ارغوانی و خفنا نشان طوری خونین بود که رنگ فلز بچشم نمی رسید و وقتی شمشیر خونی را با بازوهای خسته بحرکت درمی آوردند انگار که یک فلز گذاخته را بحرکت در می آورند . خواستم چند کلمه با آنها صحبت کنم ولی متوجه شدم که بدون فایده و ابلهانه است . من بکسانی که مدت سه روز مقابل یک ارتش عظیم جنگیده بودند و در آن لحظات آخر باز مقاومت میکردند چه می توانستم بگویم . آیا میتوانستم بگویم که پایداری کنید که آنها مقاومت مینمودند . آیا می توانستم بگویم که جان خود را در راه میهن فدا نمائید

که آنها فدایم بگردند. آن پنج مرد دلیر که من قبایه آن‌ها را می‌دیدم ولی نامشان را نمی‌دانستم یکی بعد از دیگری در مدتی کمتر از چند دقیقه بر زمین افتادند و دیگر کسی باقی‌مانده یکمده از سربازان ایرانی از حصار بالا آمدند و بعضی از آنها از دامنه کوه عبور کردند و خود را بشمال حصار رسانیدند زیرا انسان می‌توانست با عبور از دامنه کوه خود را از جنوب حصار بشمال آن برساند.

سربازانی که از جنوب حصار آمده بودند اجساد مقتولین ما را از نظر گذرانیدند و طولی نکشید که ارباب خشایار شاه وارد گردنه (ترموپیل) گردید. افسری که از جنوب حصار آمده بود و بعد دانستم (هیدارنس) سردار ایرانی است به خشایار شاه نزدیک گردید و گفت ای پادشاه در جنوب حصار دیگر سرباز یونانی نیست و تمام سربازانی که در جنوب حصار بودند بقتل رسیدند یا اسیر شدند. پادشاه گفت در اینطرف حصار هم کسی زنده نماند و تمام سربازان اسپارت بقتل رسیدند و در آن موقع چشمش بمن افتاد و چیزی از من پرسید که من نفهمیدم زیرا خشایار شاه بزبان پهلوی صحبت کرده بود. پادشاه ایران که دانست من گفته‌ام او را ادراک نکردم مترجم خواست و بوسیله دیپلمات از من پرسید ای پیرمرد تو که هستی و اینجا چه میکنی؟ گفتم اسم من (مگیس تاس) است و پسر امیر اسپارت میباشم.

خشایار شاه پرسید از سربازان اسپارت که در این گردنه مقاومت میکردند چند نفر توانستند که بگریزند. گفتم سربازان ما از میدان جنگ نمیگریزند و هیچ‌یک از ما از اینجا نگریختیم و حتی من هم با اینکه نمی‌توانستم در جنگ شرکت نمایم فرار نکردم. پادشاه ایران پرسید تو در اینجا چه وظیفه داشتی؟ گفتم من مجروحین را معالجه میکردم. خشایار شاه گفت شنیده‌ام که (لئونیداس) پادشاه شما هم مجروح شده است. گفتم آری او مجروح شد. پادشاه ایران گفت من میل دارم او را ببینم. گفتم او مرده است و از جراحات جنگ جان سپرد. خشایار شاه گفت من میخواهم جنازه او را ببینم. پرسیدم برای چه میخواهی جنازه اش را ببینی؟ خشایار شاه گفت ای پیرمرد تو چون مردی سالخورده هستی و سالخورده‌گان نزد ما احترام دارند من رعایت تو را مینمایم و گرنه بمناسبت زبان درازی تو امر میکردم زبان ترا قطع نمایند. گفتم تو اکنون مردی نیرومند هستی و می‌توانی زبان مرا قطع نمایی و اگر میل داری دستور بده که مرا بی‌زبان کنند ولی این عمل بزبان تو تمام خواهد شد و بمقاومت ملت (اسپارت) خواهد افزود زیرا میدانند اگر استقلال و آزادی خود را از دست بدهند بدون زبان خواهند گردید.

خشایار شاه لختی مرا فکریست و گفت منظور من از دیدن جنازه (لئونیداس) این است که وی را از نزدیک بشناسم. من او را از دور دیدم ولی قیافه‌ای که انسان از راه دور ببیند درست شناخته نمیشود، و بهتر آنکه انسان دوست یا دشمن خود را از نزدیک مشاهده نماید. گفتم در اینصورت من تو را بطرف جنازه او راهنمایی خواهم کرد. پادشاه پرسید جنازه او کجاست؟

گفتم همینجا پشت این تخته سنگ است. خشایار شاه که تا آن موقع سوار ارابه بود فرود آمد و در حالی که زوبین خود را در دست داشت برای افتاد. (هیدارنس) و چند نفر از امرای ایرانی عقب خشایار شاه برای افتادند و من آن‌ها را بر بالین جنازه (لئویداس) آوردم. پادشاه ایران خم شد تا چشم‌های (لئویداس) را بهتر ببیند و بعد از اینکه چند لحظه او را نگرست سر راست نمود و گفت مردی زیبا بوده است. آنگاه خطاب بمن گفت ای پیرمرد نگذار که جنازه (لئویداس) اینجا بماند و مورد حمله کرکس هادرروز و کفتارها در شب قرار بگیرد و جنازه او را دفن کن. گفتم من جنازه او را دفن خواهم کرد.

خشایار شاه گفت من برای این مرد قائل به ارزش بودم و بهمین جهت گفتم اگر زنده یا مرده او را بمن تسلیم کنند اجازه خواهم داد که بقیه سربازان اسپارت بخانه‌های خود بروند. گفتم ای پادشاه ایران آیا موافقت میکنی که من اجساد سایر سربازان (اسپارت) را هم دفن نمایم. خشایار شاه گفت من در هیچ جنگ با دفن اموات مخالفت نکرده‌ام و تو می‌توانی تمام مقتولین را دفن کنی. خواستم بگویم که آیا موافقت میکنی که مجروحین زنده بمانند ولی بیاد توصیه (لئویداس) افتادم که گفت راجع بمجروحین از خشایار شاه تقاضای نکن و بگذار که خود او در خصوص مجروحین تصمیم بگیرد.

بعد خشایار شاه از من پرسید تو گفتی که در اینجا وظایف‌هاست معالجه مجروحین بود و مجروحین تو کجا هستند. من عقب حصار را بخشایار شاه نشان دادم و گفتم که مجروحین ما در اردوگاهی که ما عقب این دیوار داشتیم بسر می‌برند و من اینک میدانم که آیا آن‌ها زنده هستند یا نه؟ پادشاه ایران از (هیدارنس) پرسید مجروحین یونانی که عقب حصار بودند چه شدند؟ (هیدارنس) گفت ما بمجروحین کاری نداشتیم و هر مجروح در هر نقطه که بود همانجا هست. گفتم ما بیش از هفده مجروح اسپارتی نداشتیم و اگر پادشاه ایران موافق باشد من این هفده نفر را با اسپارت برمیگردانم. (هیدارنس) ب فکر فرو رفت و به پادشاه گفت من بدو متوجه نشدم که این پیرمرد چه می‌گوید و تصور کردم که منظورش تمام مجروحین یونانی میباشد و اینک می‌فهمم که فقط راجع به هفده نفر صحبت می‌نماید ولی آن هفده تن کشته شدند. پادشاه پرسید چگونه به قتل رسیدند. (هیدارنس) اظهار کرد آن‌ها با اینک مجروح بودند سلاح بدست گرفتند و مقاومت نمودند و در نتیجه کشته شدند. خشایار شاه گفت در این صورت مستوجب قتل بودند و من سکوت کردم و حرفی نزد.

پادشاه ایران بازوبین خود حصار را بامرای ایرانی نشان داد و گفت فوری این دیوار را خراب کنید تا قشون ما بتواند از اینجا بگذرد و وارد (آتن) شود. فرمان پادشاه ایران بسرعت اجرا شد و صدها سرباز ایرانی مشغول خراب کردن دیوار شدند. خشایار شاه بعد از اینکه دستور ویران کردن دیوار را صادر نمود مراجعت کرد و بطرف ارابه خود رفت و سوار

شد و برگشت . من به (هیدارنس) گفتم که پادشاه ایران اجاره داده است که من اجساد سربازان اسپارت را دفن کنم . ولی من یک نفر هستم و نمیتوانم تمام اجساد را دفن نمایم و آیا برای تو امکان دارد که عده‌ای از اسیران یونانی را بمن واگذاری تا من بتوانم برای دفن لاشه‌های سربازان اسپارت از کمک آن‌ها استفاده کنم . (هیدارنس) گفت آری می‌توانم این کار را بکنم و آنگاه افسری را احضار کرد و دستوری باو داد و وی رفت و من فهمیدم که می‌رود که عده‌ای از اسیران یونانی را بیاورد .

دفن سربازان اسپارتی از طرف من بزودی میسر نبود زیرا میباید صبر کنم تا اینکه قشون ایران از گردنه (ترموپیل) بگذرد و بعد اجساد را در آن گردنه دفن نمایم . ولی نمی‌دانستم که آیا بعد از عبور قشون ایران از گردنه (ترموپیل) (هیدارنس) موافقت خواهد کرد که اسیران یونانی نزد من باشند و برای دفن اجساد بمن کمک کنند یا اینکه آن‌ها را با خود بسوی کشور آتن خواهد برد . بخود گفتم اگر (هیدارنس) اسیران یونانی را با خود به (آتن) ببرد من از سکنه اطراف گردنه استفاده خواهم کرد و از آن‌ها خواهم خواست که برای تدفین اجساد بمن کمک نمایند . ولی قبل از اینکه اجساد را در قبرجا بدهیم میباید آن‌ها را از وسط گردنه دور کرد و بکنار آورد . چون بعد از اینکه حصار خراب می‌شد قشون ایران از گردنه میگذشت و اجساد سربازان ما لگد کوب پای سربازان و سم ستور می‌شد .

در حالیکه من منتظر بودم که اسیران یونانی بیایند و برای کنار آوردن اجساد بمن کمک کنند مردی بدقیافه که چپ و راست را با کنجکادی زیاد مینگریست بمن نزدیک شد . آن مرد از پشت حصار از دامنه کوه می‌آمد و لباس روستائیان در برداشت و یک کوله پشتی برپشتش دیده میشد وقتی بمن رسید نظری دقیق بمن انداخت و پرسید ای پیرمرد تو کیستی؟ گفتم من یک اسپارتی هستم آن مرد اظهار کرد که من (هیدارنس) را می‌خواهم و آیا تو او را در اینجا ندیدی . گفتم چرا او این جا بود ولی باتفاق چند نفر از ایرانیان دور شد و از قیافه و بیان تو پیدا است که یونانی می‌باشی و از تو می‌پرسم که اهل کدام یک از کشورهای یونان هستی؟ آن مرد جواب داد من اهل کشور (تب) می‌باشم . از او پرسیدم اینجا چه میکنی؟ جواب داد من راهنمای قشون ایران می‌باشم .

حیرت زده پرسیدم آیا تو که یک یونانی می‌باشی راهنمای قشون ایران هستی؟ آن مرد گفت بلی . گفتم نام تو چیست؟ جواب داد اسم من (افیالس) است و تا امروز یک شبان فقیر بودم که می‌باید با محافظت از گله‌های گوسفند و بز امیران می‌باشم ولی بعد از این همه مرا مورد احترام قرار خواهند داد برای اینکه مردی ثروتمند و مورد حمایت رسمی (هیدارنس) هستم . پرسیدم چه شد که ثورتو تمند شدی؟ (افیالس) گفت من نیمی از مزد راهنمایی خود را از پادشاه ایران گرفتم اینک می‌خواهم (هیدارنس) را پیدا کنم تا اینکه نیمی دیگر از مزد خود

را بوسیله او از پادشاه ایران بگیرم. گفتم آیا تو قشون ایران را در یونان راهنمایی کردی؟ (افیالس) با غرور گفت نه ولی این منم که قشون ایران را دیشب از کور راهی که در این کوهستان هست عبور دادم و سربازان ایرانی را از این کوه گذرانیدم و آنها را به عقب گردنه رسانیدم و سبب شدم که امروز قشون ایران از دو طرف حمله نماید و فاتح شود.

گفتم آه... آه... پس این تو بودی که سبب شدی ایرانیان خود را به عقب گردنه برسانند و تمام سربازان داوطلب یونانی را قتل عام کنند؟

(افیالس) با سرافرازی گفت بلی این من بودم که قشون ایران را از کور راه گذرانیدم و سبب نابودی تمام سربازان یونانی در عقب گردنه شدم.

پرسیدم چرا این کار را کردی؟ افیالس گفت برای اینکه من از یونان و بالاخص از (اسپارت) نفرت دارم.

سؤال کردم اسپارت به تو چه کرده که تو از آن کشور نفرت داری؟ افیالس گفت من از ملت اسپارت متفر هستم نه از کشور آن.

پرسیدم علت تنفر تو از ملت ما چیست؟ افیالس گفت نفرت من از شما ناشی از این است که شما غرور دارید و خودخواه هستید.

گفتم ای مرد، عزت نفس را با غرور اشتباه نکن و ما سکنه اسپارت دارای عزت نفس هستیم نه غرور. آیا این جلد بی جان و خون آلود را می بینی که اینجا، زیر آفتاب سوزان افتاده و هنوز دفن نشده است. این (لئونیداس) پادشاه ما بود و اگر دیروز و پریروز اینجا بودی مشاهده می کردی که او، با اینکه پادشاه اسپارت بشمار می آمد مثل یک سرباز عادی برای ساختن این دیوار سنگ می کشید و گل فراهم می کرد و غذایی که در سفر و حضر می خورد کوچکترین تفاوت با غذای یک سرباز عادی نداشت. نگاه کن... و کاسک و خفتان و لباس و کفش او را ببین و مشاهده نما آیا می توانی بین لباس او و لباس سایر سربازان اسپارت که در این گردنه کشته شده اند، تفاوت بگذاری؟ آیا ممکن است ملتی را که تا این اندازه در آن مساوات برقرار می باشد مغرور بدانند؟

افیالس گفت ممکن است مردان شما مغرور نباشند ولی زنهای شما خیلی مغرور هستند. پرسیدم که آیا زن اسپارتی را دیده ای که می گویی مغرور است؟

افیالس گفت بلی دیده‌ام. گفتم از این قرار تو به اسپارت رفته‌ای و وطن ما را می‌شناسی؟
افیالس گفت نه، من زن اسپارتی را در خارج از اسپارت دیده‌ام.

سوال کردم این زن متکبر اسپارتی که تو در خارج از وطن دیده‌ای چه نام دارد؟
افیالس جواب داد اسم او (الاس) بود.

حیرت زده پرسیدم آیا الاس دختر پانتوس را که جنازه‌اش نزدیک تو می‌باشد
می‌گویی؟ افیالس گفت من پدر او را نمی‌شناختم و همینقدر می‌دانم که اسم خود او
الاس بود.

سوال کردم که تو چگونه او را مغرور یافتی؟ افیالس گفت او در بیابان از پا درآمده بود و
من وی را به خانه یک چوپان رسانیدم و الاس بجای این که از من ممنون شود به من نخوت
فروخت.

گفتم ای مرد، چنین چیز نمی‌شود. افیالس گفت من حاضرم به خدایان سوگند یاد
کنم که چنین بود و آن دختر اسپارتی بعبوض اینکه از من متشکر شود غرور خود را به من
نشان داد.

جواب دادم که سوگند تو درخور اعتماد نیست زیرا نمی‌توان به سوگند یک مرد خائن
اعتماد کرد.

افیالس به خشم آمد و گفت: ای پیرمرد آیا تو می‌دانی که به یک ثروتمند اهانت
می‌کنی؟

پرسیدم چقدر ثروت داری؟ افیالس گفت من امروز بقدری ثروت دارم که در تمام
یونان مردی نیست که از حیث توانگری بتواند با من برابری نماید. سوال کردم ثروت تو چقدر
است؟ جواب داد چهل سنگ طلا که بیست سنگ آن را دریافت کرده‌ام و بیست سنگ دیگر را
امروز دریافت خواهم کرد. پس از این گفته کوله‌پشتی خود را بر زمین نهاد و آن را
گشود و گفت نگاه کن.

درون کوله‌پشتی چشم من به شمشهای طلا افتاد و افیالس گفت این بیست سنگ طلا
می‌باشد و چون من نمی‌توانستم که چهل سنگ طلا را با خود حمل نمایم خشایار شاه
بیست سنگ آن را به من داد و گفت بیست سنگ را بعد از خاتمه کار یعنی پس از
اینکه من قشون ایران را از کوه گذرانیدم به من خواهد داد و امروز هنگام دریافت

بیست سنگ طلای دیگر است.

افیالس دارای ثروتی گزاف شده بود و چهل سنگ طلا چون یک گنج بود و در یونان مردی وجود نداشت که آنقدر طلا داشته باشد. طلای مملکت ما از دویست سنگ تجاوز نمی‌کرد ولی آن طلا در اختیار مجلس شیوخ بود و به تمام سکنه اسپارت تعلق داشت.

ما طلای خود را به مصرف نمی‌رسانیدیم برای اینکه می‌دانستیم که اگر آن را به مصرف برسانیم قدرت تجدید زر را نداریم و افیالس به تنهایی به اندازه یک پنجم تمام طلای اسپارت ثروت داشت. ولی آن ثروت را از راه خیانت نسبت به یونان به دست آورده بود. اگر او به ما خیانت نمی‌کرد لئونیداس شاید کشته نمی‌شد و هرگاه خیانت آن مرد نمی‌بود گردنه ترموپیل مفتوح نمی‌گردید. آن مرد خائن خون هموطنان خود را به بهای چهل سنگ طلا فروخته بود و بر خویش می‌بالید که از او توانگرتر در یونان وجود ندارد.

ولی من نمی‌توانستم تحمل کنم که آن مرد خون سربازان ما را با طلا سودا نماید و گفتم افیالس به من نزدیک شو.

مرد خائن پرسید با من چکار داری. گفتم می‌خواهم از نزدیک تو را بینم و همین که نزدیک آمد دو دست را حلقه گردن او کردم و تا آنجا که قوت داشتم فشردم.

افیالس دست و پا می‌زد که خود را از چنگ من رها کند ولی نمی‌توانست. او جوان بود اما عضلاتش ورزیدگی عضلات یک اسپارتنی را نداشت. من مانند تمام مردان اسپارت در دوره جوانی تا سن شصت سالگی که پایان دوره خدمت سربازی است ورزش کرده بودم و عضلات نیرومند داشتم. گرچه بعد از شصت سالگی و پایان دوره خدمت سربازی دیگر ورزش نمی‌نمودم، اما جوهر نیرومندی از عضلات و استخوانهای من دور نشده بود. من نمی‌توانستم شمشیر بدست بگیرم و با دلاوران در میدان کارزار پیکار نمایم اما می‌توانستم گلوی یک مرد خائن چون افیالس را آنقدر بفشارم که جان از کالبدش بیرون برود.

ایرانیان مشغول ویران کردن دیوار بودند و به ما توجه نداشتند و من می‌توانستم بدون مزاحمت دیگران افیالس را بسزای خیانتش برسانم. تا مدتی بعد از اینکه جان از بدن آن مرد فرومایه بیرون رفت من همچنان گلویش را می‌فشردم و بعد از اینکه دانستم به طور حتم مرده، رهایش کردم و بر زمین افتاد.

در آن موقع هیدارتس و عده‌ای از اسیران یونانی آمدند. کشته بقدری زیاد بود که

(هیدارنس) بدو متوجه نشد که (افیالس) مرده است و بعد از اینکه وی را دید حیرت زده پرسید چرا صورت این مرد سیاه شده و زبان از دهانش بیرون آمده است. گفتم برای اینکه جان در بدن ندارد. (هیدارنس) پرسید مگر او را کشته‌اند؟ گفتم آری (هیدارنس) گفت من فکر می‌کردم که ممکن است یونانیان وی را بقتل برسانند. جواب دادم فکر تو درست بود و یک یونانی او را کشت. (هیدارنس) پرسید قاتل او کیست؟ جواب دادم که قاتل او من هستم.

سردار ایرانی از حرف من بسیار متعجب شد و گفت ای پیرمرد آیا تو این جوان را به قتل رسانیدی؟ گفتم آری من او را بکیفر عملش رسانیدم.

(هیدارنس) اظهار کرد این مرد تحت حمایت ارتش ایران بود و تو با قتل او مرتکب یک گناه بزرگ شده‌ای. گفتم من نمی‌دانستم که این مرد تحت حمایت ارتش ایران است و نه تو این موضوع را به من گفتی و نه دیگری. ولی گناه بزرگ را تو و سرایزانت مرتکب شده‌اید که مرد خائن را تحت حمایت خود قرار دادید.

(هیدارنس) گفت ای پیرمرد ما میدانستیم که این مرد خائن می‌باشد ولی نمی‌توانستیم که او را مورد حمایت قرار ندهیم و توجون مبادرت به قتل مردی کرده‌ای که تحت الحمایه ارتش ایران بوده بمجازات خواهی رسید. لیکن من نمی‌توانم مجازات تو را تعیین کنم و فقط پادشاه ایران باید بگوید مجازات توجیست؟ زیرا قتل این مرد از طرف تو که یک یونانی هستی، یک جنایت عادی نیست که بتوان طبق مقررات معمولی در مورد آن قضاوت کرد. (افیالس) مردی بود خائن و بوطن و ملت خود یونان خیانت کرد و تو هم که یونانی هستی او را به قتل رساندی و فقط پادشاه ما باید در این خصوص اظهار رأی نماید ولی این مرد قبل از اینکه بمیرد بیست سنگ طلا با خود حمل میکرد و بگو که آن طلا کجاست؟ گفتم طلای او در کوله پشتی وی میباشد و آن را بردارید و ضبط کنید تا ازین نرود. (هیدارنس) درب کوله پشتی را گشود و شمش‌های طلا را دید و مشاهده که دست نخورده است و گفت ای پیرمرد وقتی من شنیدم که تو (افیالس) را بقتل رسانیدی تصور کردم که شاید برای این که طلای او را تصاحب نمائی مبادرت بقتلش کرده‌ای؟ گفتم مگر در کشور شما رسم است که یکی دیگری را بقتل میرساند تا طلای او را تصاحب کند؟ (هیدارنس) گفت در ایران سارق و سارق وجود ندارد. گفتم یک اسپارتنی هم هرگز برای سرقه مبادرت بقتل نکرده است. آنگاه بمن امر کرد که نزد خشایار شاه برویم و برای اینکه محاکمه کامل شود دستور داد که جنازه (افیالس) و طلای او را هم بیاورند تا بنظر پادشاه ایران برسد. وقتی خشایار شاه دید که (هیدارنس) مرا نزد او آورد گفت برای چه این پیرمرد را اینجا آورده‌ای؟ (هیدارنس) لاشه (افیالس) را نشان داد و گفت این پیرمرد مبادرت بقتل این یونانی کرد و من نتوانستم راجع به وی تصمیم بگیرم و او را نزد تو آوردم که خود راجع به (مگیس کاس) یعنی این مرد سالخورده تصمیم بگیری. پادشاه ایران بعد از دریافت گزارش (هیدارنس) پرسید ای پیرمرد تو چگونه توانستی این مرد جوان را بقتل برسانی. من

دودست خود را پادشاه ایران نشان دادم و گفتم با این دودست آن قدری گلوی او را فشردم که مرد. خشایار شاه گفت تو بیچه جرئت مردی را که تحت حمایت ما بود بقتل رسانیدی. گفتم هیچیک از افسران و سربازان ایرانی بمن نگفته بود که این مرد تحت حمایت تومی باشد و من چون از زبان خود او شنیدم که بیونان خیانت کرد او را بقتل رسانیدم.

خشایار شاه از (هیدارنس) پرسید طلای او چه شد؟ هیدارنس، کوله پشتی پر از شمش‌های طلارابه خشایار شاه نشان داد و گفت طلای این مرد نقص ندارد و کسی، طلارابه برقت نبرده است. خشایار شاه گفت ای (مکیس تاس) آیا جسد پادشاه خود را دفن کردی؟ گفتم نه، و قبل از اینکه جسد او را بخاک بسپاریم (هیدارنس) مرا نزد تو آورد.

خشایار شاه گفت من قبل از شود کردن بایزدان که در قلب من است نمی توانم راجع بتو تصمیم بگیرم. آنگاه خطاب به (هیدارنس) گفت او را رها کن که برود و جسد پادشاه خود را بخاک بسپارد تا من فرصتی داشته باشم و بایزدان مشورت نمایم. سپس رو بسوی من کرد و گفت ای پیرمرد بعد از اینکه جسد پادشاهت را خاک سپردی نزد من بیا و بدون اینکه برای من نکهبان بگمارد یا از من قول بگیرد که بعد از خاتمه مراسم تدفین برگردم مرا رها کرد.

ارتش ایران وارد کشور (آتن) شد

من بگردنه برگشتم و از اسیران یونانی خواستم که شروع بحفر قبور کنند. یونانیان شروع بحفر قبور کردند و دسته‌ای از آن‌ها با من کمک نمودند و اجساد را از وسط گردنه بکنار آن آوردیم. قبور را در کنار کوه و در حاشیه جاده حفر نمودیم و بعد از اینکه قبورها آماده گردید شروع بدفن اموات کردیم. رسم اسپارتی‌ها این است که اگر یکجمله قبور در امتداد شرقی و غربی باشد قبری که در مشرق واقع گردیده، نزد ما صدراست و اگر عده‌ای از قبور شمالی و جنوبی باشد قبری را که در شمال قرار گرفته صدراست و ما نیز در این است که در جنگها وقتی فرمانده قشون با سربازان خود کشته می‌شود جنازه فرمانده را بعد از جنازه سربازان بخاک می‌سپاریم قبر فرمانده آخرین قبر می‌شود و همواره در ذیل قبرستان (در پائین قبرستان) قرار میگیرد.

من طبق آئین (اسپارت) اول سربازها را از ردیف سالخوردگی بخاک سپردم و بعد از اینکه تمام سربازان ما در قبر جا گرفتند، جنازه (لئونیداس) را با سپر و خفتان و کاسک او، در آخرین قبر پائین قبرستان جادادم و روی قبر را پوشانیدم. بعد خطاب با اسیران یونانی گفتم آیا بین شما سنگ تراش هست؟ سه نفر از اسیران دست‌ها را بلند کردند و من آن‌ها را فرا خواندم و گفتم من می‌خواهم که شما، روی سنگ کوه، در مدخل این گردنه، یک کتیبه بوجود بیاورید.

سنگ تراشان دارای ابزار برای سنگ تراشی نبودند و من از (هیدارنس) درخواست کردم که در صورت امکان چند ابزار سنگ تراشی از سنگ تراشان ارتش ایران بگیرد و با امانت بدهند. او هم ابزار سنگ تراشی را در دسترس آن سه نفر گذاشت و سپس من قلم فلزی را از یکی از آنها گرفتم و روی یک لوح سنگی این عبارت را نوشتم (ای دهکدر بملت اسپارت بگو که مادر راه انجام وظیفه در این جا باقی ماندیم). سپس لوح را به سنگ تراشان دادم و گفتم که آن کلمات را بشکل یک کتیبه، روی کوه، در مدخل گردنه (ترموپیل) نقر نمایند.

وقتی سنگ تراشان شروع بکار کردند من بطرف اردوگاه ایرانیان رفتم و به سربازان

گارد جاوید که مقابل خیمه پادشاه ایران بودند گفتم بوی اطلاع بدهند که طبق دستور خود اومن مراجعت کرده‌ام. خشایارشا مرا احضار کرد و من وارد خیمه‌اش شدم. پادشاه ایران روی يك كرسی نشسته بود و سه نفر از سرداران او، از جمله (هیدارنس) حضور داشتند.

بعد از اینکه وارد شدم از من پرسید آیا جسد پادشاه خود را دفن کردی؟ گفتم بلی و (لئونیداس) درخاک خوابید. خشایارشا گفت ای پیرمرد من راجع به تو بایزدان که در قلب من است مشورت کردم و او بمن گفت که خود را بجای آن پیرمرد بگذار و من خود را بجای تو گذاشتیم و متوجه شدم که هر گاه يك قشون اجنبی بایران حمله میکرد و يك ایرانی در صدد برمی آمد درازای دریافت مقداری طلا، آن قشون را از راهی مجهول عبور بدهد و سبب شکست قشون ایران گردد من آن راهنمای خائن را بادیست‌های خود خفه می‌کردم این کاری است که تو کرده‌ای و من نمی‌توانم تو را بمناسبت ارتکاب این قتل کیفر بدهم زیرا خود، مثل تو عمل میکردم. سپس خطاب به سرداران گفت این مرد آزاد است و می‌تواند بخانه خود برگردد. گفتم ای پادشاه ایران کار من تمام نشده و من باید يك یا دو روز دیگر این‌جا بمانم. خشایارشا پرسید چکار داری که میخواهی يك یا دو روز دیگر اینجا بمانی. گفتم من میخواهم روی قبور سربازان مقتول اسپارتنی سنگ بگذارم. خشایارشا سردا تکان داد و بوسیله مترجم بمن گفت هر چه میخواهی بکن و من از خیمه خشایارشا خارج شدم و بطرف گردنه رفتم.

سربازان ایرانی حصار را که مادر گردنه ساخته بودیم ویران کردند و سنگ‌های آن را بدریا انداختند و ارتش ایران برای عبور از گردنه، بحرکت درآمد. (هیدارنس) اسپران یونانی را غیر از سنگ تراشها با قشون ایران برد و شماره سربازان ارتش ایران بقدری زیاد بود که در تمام شب سربازان از گردنه ترموپیل عبور کردند و در بامداد هنوز دنباله آنها از گردنه پسوی دشت‌های جنوبی میگذشت.

پس از اینکه يك ثلث از روزها لا آمد از اردوگاه ایرانیان غیر از بقایای آن که بعد از هزیمت هر قشون باقی بماند چیزی بنظر نمی‌رسید. ایرانیان تمام زخمی‌های خود را بردند و لاشه اموات را بالای کوه گذاشتند چون ایرانیان لاشه اموات خود را دفن نمی‌کنند مگر بعد از اینکه گوشت اجساد از بین رفته فقط استخوان باقی مانده باشد.

(توضیح - موضوع دفن اموات در دوره هخامنشیان در کشور ایران موضوعی است که هنوز روشن نشده و گرچه بدون تردید، اموات را در قبرجا میدادند و (بعضی از قبور دوره هخامنشی باقی مانده است) ولی معلوم نیست که آیا اموات را بالای کوه می‌نهادند تا اینکه گوشت جسد از بین برود و بعد استخوان را بخاک می‌سپردند یا اینکه بدون این تشریفات جنازه بخاک سپرده می‌شد - مترجم).

غیر از من و آن سه سنگ تراش که مشغول کار بودند هیچ کس در گردنه (ترموپیل) باقی نماند ولی کرکس‌ها بالای کوه بلاشه‌های اموات حمل‌ور می‌شدند. من نه احساس گرسنگی

میکردم نه‌تشنه بودم ولی سسنگ تراش هنگام روز گرسنه شدند و ما غذا نداشتمیم . ولی قبل از اینکه سایه‌ها کوتاه و ظهر شود یکمردوزن سالخورده از پشت کوه آمدند و برای ما نان و شیر آوردند و من بعد از صحبت با آن دونفر فهمیدم که مرد سالخورده (ساموس) چوپان میباشد آن زن هم زوجه اوست.

(ساموس) گفت که چگونگی جنگ را از پشت کوه دیده‌است و میدانند که تمام سربازان اسپارتی که در گردنه (ترموپیل) بودند کشته شدند و حتی مشاهده کرد که ما اموات را در قبور جاداده‌ایم و ایرانی‌ها اموات خود را بالای کوه بردند. گفتم ولی يك لاشه هست که نه‌ما آن را دفن کردیم و نه ایرانیان آنرا بالای کوه قرار دادند. چوپان سالخورده گفت آن لاشه کدام است؟ جواب دادم لاشه‌ای که بخاک سپرده نشده، جسد (افیالس) میباشد.

چوپان پیر وقتی این نام را شنید حیرت کرد و پرسید تو کدام (افیالس) را می‌گویی . گفتم من همان (افیالس) را می‌گویم که قشون ایران را از کور راه کوهستانی عبور داد و به عقب این گردنه رسانید و سبب شد که مادر جنگ شکست بخوریم و تمام سربازان ما به قتل برسند. چوپان پیر پرسید آیا ممکن است که من لاشه‌ها را ببینم. گفتم بلی و جسد او نزدیک دیواری است که ایرانیان آنرا خراب کردند . (ساموس) چوپان وزن او برای مشاهده جسد (افیالس) رفتند و بزودی با هیجان زیاد مراجعت کردند و گفتند که خود اوست. آنوقت (ساموس) به تفصیل (افیالس) را بمن معرفی کرد و گفت که او مردی بود فقیر که از کشور (تب) خارج شد و خود را باورسانید و چندی نزدی کار کرد و از گله‌اش مواظبت می‌نمود و بعد از اینکه ایرانیان بگردنه (ترموپیل) رسیدند ناپدید گردید.

من هم اطلاعاتی را که از خود (افیالس) و ایرانیان تحصیل کرده بودم برای آن مردوزن چوپان بیان نمودم و گفتم چگونه (افیالس) در ازای دریافت چهل سنگ طلا از خدایار شاه ، بزرگترین خیانت را بوطن و نژاد خود کرد.

(ساموس) و زوجه‌اش اظهار کردند پس همان بهتر که لاشه این مرد خیانتکار طعمه کرکس‌ها و جانوران کوه شود و از بین برود. (ساموس) و زوجه‌اش بعد از دیدن لاشه (افیالس) گفتند که باید مراجعت نمایند و اظهار کردند که عده‌ای از سربازان داوطلب یونانی که گریخته‌اند در آن حدود از منطقه کوهستانی متفرق میباشند و گرچه یکی از آنها پاسبانی گله آنان را برعهده گرفته و مردی در خور اعتماد است ولی او به تنهایی از عهده سربازان قراری و گرسنه برامی آید و بهترین است که خود بروند و با آن مرد کمک نمایند.

چوپان پیر و زنش از من و سسنگ تراش دعوت نمودند که شب برای صرف غذا به کلبه آنها واقع در آن طرف کوه برویم. ولی من دعوت وی را نپذیرفتم و به سسنگ تراشان هم گفتم دعوت وی را نپذیرند و اظهار کردم ای پیرمرد، تو مردی هستی شبان و بدون بضاعت و دادن

غذا به چهار نفر برای تو، يك تحمیل است و همین نان و شیر که امروز بمادادی برای ما کافی است و ما بعد از خاتمه کار خود از اینجا خواهیم رفت و در جلگه‌های جنوب این‌گونه غذا تحصیل خواهیم کرد چوپان پیروزش رفتند و ما آن روز و شب بعد را در گردنه کنار قبر دلبران (اسپارت) گذرانیدیم.

روز دوم کار سنگ تراشها تمام شد و کتیبه‌ای که مضمون آنرا گفتم بطور برجسته روی کوه بوجود آمد و طرز کردن کتیبه طوری بود که هر رهگذر که از جلگه‌های شمالی می‌آمد و وارد گردنه (ترموپیل) می‌شد آن را می‌دید. کسی هم که برای رفتن بسوی شمال از گردنه خارج می‌گردید آن کتیبه را مشاهده میکرد و می‌فهمید که در آن منطقه يك عده اسپارتی در راه وطن جان سپرده‌اند.

(توضیح - این کتیبه که (مگیس تاس) از آن یاد می‌کند، هنوز در مدخل گردنه (ترموپیل) هست و با اینکه بیست و پنج قرن از گذشتن آن می‌گذرد، هر مسافر که وارد گردنه (ترموپیل) می‌شود و آن کتیبه را می‌بیند منقلب میگردد - مترجم).

دیگر کاری نداشتیم و میباید براه بیفتیم و برویم. اگر تنها بودم، من باز مدتی در آن گردنه میماندم تا در کنار قبر (لئونیداس) و سایر دلبران (اسپارت) باشم. ولی سنگ تراشان گرسنه بودند و غذا میخواستند و در آنجا غذا یافت نمی‌شد. قبل از اینکه عزیمت کنیم بآنها سپردم که ابزار سنگتراشی را که بآنها داده شد حفظ کنند و مفقود ننمایند که بتوانیم آنها را بایرانیان تحویل بدهیم. بعد من خطاب بربازان خودمان که در دل خاک جا گرفته بودند گفتم:

(ای فرزندان وطن که در این تنگه بجا مانده‌اید و من بدون شما با سپارت بر میگردم، من برای شما ناله نمی‌کنم و اشک لمیریزم زیرا ما ملتی نیستیم که برای شهدای وطن ناله کنیم و سیل اشک روان نمائیم اما تا هزارها سال، بادهائی که در این کوهستان میوزد بر شما خواهد نالید و ابرهائی که از بالای این کوهستان می‌گذرد بر شما خواهد گریست و پرندگان این کوه مزار شما را زیارت خواهند کرد). سپس بانگ زدم خدا حافظ ای (لئونیداس).. خدا حافظ ای (آگاتون).. خدا حافظ ای (پانتوس).. خدا حافظ ای (میرون)...

نام تمام سربازان را که در خاطر من باقی مانده بود بردم و از آنها حافظی کردم و از کسانی که نامشان را نمیدانستم بدون ذکر نام، و بطور دسته جمعی خدا حافظی نمودم و با اتفاق سه سنگتراش یونانی براه افتادم و از گردنه ترموپیل خارج شدیم و قدم به جلگه‌های جنوبی گذاشتیم.

در سر راه ما، کنار جاده چند معبد بود و من توانستم در یکی از معابد برای سنگتراشان یونانی غذا فراهم نمایم و پس از اینکه سیر شدند برای ادامه دادیم تا اینکه باتن رسیدیم.

بعد از ورود باتن من اثری از خرابی ندیدم و مشاهده کردم در آن فصل بهار، باغ‌ها سبز است و مرغان خوانندگی میکنند، و نهرها جاری میباشد. من تصور میکردم که ارتش ایران همان طوری که از ویران نمودن باغهای (آتن) صرف نظر کرده از ویران کردن خود آتن هم منصرف خواهد گردید. اما همینکه بحومه آتن رسیدیم چشم ما بلاشه اموات افتاد و طوری دود فضای شهر را گرفته بود که خانه‌ها دیده نمیشد.

ما وقتی که وارد آتن شدیم ارتش ایران از ویران کردن شهر فارغ گردیده سر بازان ایرانی از آن شهر رفته بودند لیکن ما از این موضوع اطلاع نداشتیم و بهمین جهت از ورود بشهر خود داری مینمودیم. زیرا وقتی يك ارتش بیگانه وارد شهری میشود و سکنه را قتل عام مینماید هر کس را ببیند بقتل میرساند و هر گاه سر بازان ایرانی ما را میدیدند بدستان کشته میشدیم گرچه خشایار شاه و (هدارنس) و بعضی دیگر از سر بازان ایران مرا میشناختند ولی سر بازان ایرانی نمی دانستند من و آن سه سنگتراش که هستیم و ما راهم آتنی فرض میکردند و از دم شمشیر میگذرانیدند.

(توضیح - خشایار شاه شهر (آتن) را ویران کرد ولی ویران کردن آن شهر، بجبران عمل بسیار نکوهیده یونانیان بوده که پایتخت (لیدی) را ویران کردند (لیدی) کشوری بود تحت - الحمايه پادشاه ایران واقع در ترکیه کنونی و یونانیها با ایران پیمان بستند که بقول امروز تمامیت ارضی و استقلال (لیدی) را محترم بشمارند ولی خلاف پیمان رفتار نمودند و به (لیدی) قشون کشیدند و پایتخت آن کشور را ویران کردند و پیمان شکستن نزد ایرانیها يك گناه نابخشودنی بود و فردوسی علیه الرحمه شاعر ملی ما در چند جای شاهنامه پیمان شکستن از طرف يك دولت بیگانه را نکوهش مینماید و از جمله از زبان انوشیروان خطاب به امپراطور روم میگوید:

ندالی که ایران نشست من است
جهان سر بر سر زیر دست من است
توزان مرز يك رش منه پیش پای
چو خواهی که پیمان بماند بجای
اگر بگذری زین سخن بگذرم
سرو گاه تو زیر پی سپرم

یعنی تو از مرز ایران تجاوز نکن و وارد خاک ایران مگو زیرا با ما پیمان صلح بسته‌ای و اگر از پیمان بگذری یعنی پیمان را بشکنی من تو را زیر پای پیل خواهم انداخت، خلاصه چون یونانیها برخلاف پیمان دوستی و اصل جوانمردی رفتار کردند و پایتخت کشور (لیدی) را ویران نمودند و سکنه شهر را از دم تیغ گذرانیدند و در آن موقع دولت آتن در رأس یونانیان قرار گرفته بود. پادشاه ایران شهر آتن را ویران کرد - مترجم)

دوروز در حاشیه شهر آتن بودیم و وارد شهر نمیشدیم و همراهان من از باغهای اطراف

غذای دست می آوردند و روستائیان اطراف هم جرئت ورود بشهر را نداشتند. بعد از دو روز در حالی که چند تن از روستائیان بمالحق شدند قدم بشهر نهادیم و هنوز از بعضی از نقاط شهر دود برمیخاست. تمام این شهر ویران شده یا سوخته بود و جز لاشه مقتولین و عده ای از کسانی که توانسته بودند خود را در بیفوله ها پنهان نمایند، کسی در شهر دیده نمی شد. ولی عمارات بزرگ شهر از قبیل معابد و عمارات مجلس شورای آتن ویران نشده بود زیرا ایرانیان فرست نداشتند که آن عمارات بزرگ سنگی را ویران نمایند. وجود عمارات مزبور برای نمایانیدن اینکه آتن روزی يك شهر بزرگ بوده است کافی است و شاید در آینده بازماندگان شهر (آتن) بتوانند آنچه را که ویران شده و سوخته بود تجدید نمایند.

من می دانستم که بعد از ویرانی (آتن) پادشاه ایران (اسپارت) را ویران خواهد کرد ولی ویران کردن (اسپارت) با نا بود کردن (آتن) يك فرق داشت. در آتن، کسی مقابل ارتش ایران پایداری نکرد ولی در اسپارت هنگامی سربازان ایران می توانستند که شهر را ویران نمایند که آخرین مرد اسپارت را بقتل رسانیده باشند. من در عقب ارتش ایران بودم و نمی توانستم خود را به (اسپارت) برسانم. ولی (توسر) و نامزداو (الاس) قبل از اینکه ارتش ایران (آتن) را اشغال کند از آن کشور گذشته خود را با اسپارت رسانیده بودند و بمردم گفتند که برای دفاع آماده باشند.

من یقین داشتم قبل از اینکه ارتش ایران به (اسپارت) برسد، تمام مردان ما مسلح شده اند و در مرز (اسپارت) يك دیوار جان دار اذینه مردان ما بوجود آمده است و زن ها، اطفال را از شهر خارج کرده با خود بکوه برده اند. من نمی دانستم مقاومت مردان ما در مرز (اسپارت) چقدر طول خواهد کشید ولی میدانستم روزی که ارتش خشایار شاه وارد وطن ما شود در تمام (اسپارت) يك مرد باقی نخواهد بود.

من میدانستم که (لئوجیدس) دومین پادشاه ما فرماندهی ارتش را به عهده گرفته چون بطوری که گفتم ما پیوسته دارای دو پادشاه هستیم و وقتی يك پادشاه در جنگ بقتل میرسد پادشاه دیگر عهده دار فرماندهی ارتش می شود. من پیش بینی میکردم حتی (خناتون) عضو مجلس شیوخ، که در آغاز، مخالف با شرکت ارتش (اسپارت) در جنگ بود. جوشن در بر خواهد کرد و کاسک بر سر خواهد گذاشت و شمشیر بدست خواهد گرفت و وارد پیکار خواهد گردید.

قانون کشور ما، خدمت سربازی را فقط تا سن شصت سالگی برای مرد ها اجباری کرده و بعد از شصت سالگی، مردان سالخورده بچنگ نمیروند ولی نه هنگامی که خاک وطن مورد تهاجم قرار گرفته است و در آن موقع مردانی که بیش از شصت سال دارند نیز بچنگ میروند و دشمن را میرانند یا بقتل میرسانند. نیروی دریایی یونان که فرماندهی آن را (تیمیستوکل)

زمامدار (آتن) برعهده داشت در قبال نیروی دریائی ایران شکست خورد و دریا بدست نیروی دریائی ایران افتاد و من نمی توانستم از راه دریا خود را به (اسپارت) برسانم. کسی که عقب یک قشون مهاجم بسوی وطن خود میرود با توجه به عظمت قشون مهاجم و قلت شماره مردان ما، هنگامی بوطن میرسد که تمام مردان کشته شده اند. لذا من فکر میکردم که پس از ورود به (اسپارت) مثل گردنه (ترموپیل) میاید جنازه اموات را بجاک بسپارم. ولی وقتی به برزخ (کورنت) رسیدم ارتش ایران را یافتم ، در آن موقع سنک تراشان یونانی بامن نبودند زیرا آن سه نفر در آتن بجا ماندند و من ابزار آنهارا که متعلق بایرانیان بود گرفتم که با خود ببرم و بایرانی ها بدهم من ابزار سنک تراشی را نزد (هیدارنس) بردم و گفتم این است ابزارهایی که برای کندن کتیبه به سنک تراشان یونانی داده بودید و آن را پس بگیریید.

(هیدارنس) گفت امروز پادشاه ما سراغ تو را می گرفت و می گفت که آیا پیغمبر (اسپارت) از (ترموپیل) مراجعت کرده است یا نه؟ پرسیدم که آیا پادشاه ایران بامن کاری دارد؟ (هیدارنس) گفت تصور میکنم که با تو کاری داشته باشد بیا برویم و اگر اجازه بدهد من تو را نزد وی ببرم. من باتفاق (هیدارنس) بطرف خیمه خشایار شاه رفتم و پادشاه ایران اجازه داد که ما وارد خیمه شویم .

وقتی خشایار شاه مرادید گفت ای پیرمرد، آیا کار تو تمام شد؟ گفتم بلی و اجساد را دفن کردم. خشایار شاه گفت چون تو پیغمبر اسپارت هستی من میخواهم تو را مأمور نمایم که نزد پادشاه دوم خود بروی و پیام مرا باورسانی. گفتم پیام تو چیست؟ و آیا برای ملت ما یک بشارت است یا اینکه برعکس یک خبر ناگواره میباشد؟ خشایار شاه گفت پیام من بشارت است و میخواهم تو نزد پادشاه دوم اسپارت بروی و از قول من باو بگویی که پیاس دلیری سربازان اسپارت در گردنه (ترموپیل) من اذنا بود کردن (اسپارت) صرف نظر نمودم.

گفتم ای خشایار شاه کارهای بزرگ یک پادشاه کشتن و ویران کردن نیست بلکه آن کار بزرگ است که ضامن بقای انسان و آبادانی باشد و این کار تو از قشون کثی بیونان خیلی بزرگتر است. در آینده وقتی بخواهند بزرگی تو را بستانند نمیگویند که تو بایک قشون بزرگ وارد یونان شدی و (آتن) را ویران کردی بلکه میگویند که تو از ویران نمودن اسپارت صرف نظر نمودی و اینک من با شتاب میروم تا اینکه بشارت تو را با اطلاع پادشاه دوم اسپارت و ملت خودمان برسانم.

خشایار شاه امر کرد که یک اسب بمن بدهند که من بتوانم زودتر خود را با اسپارت برسانم و قبل از اینکه از خیمه خشایار شاه خارج شوم پادشاه ایران گفت پادشاه و بزرگان ملت خود بگو که ایرانیان دلیری زمردانگی را دوست میدارند و در هر ملت که باشد تجلیل میکنند.

من بعد از خروج از خیمه سوار بر اسب شدم و بطرف اسپارت براه افتادم و هنگام راه پیمایی بخود گفتم که آیا خشایارشا که جوانمردی نشان داد و حاضر شد که از حمله بکشور ما صرف نظر نماید فقط از حسن جوانمردی خود تبعیت کرد یا اینکه حساب نمود که هر گاه مبادرت بحمله با اسپارت نماید عده ای کثیر از سربازان او بقتل خواهند رسید. من از باطن پادشاه ایران اطلاع نداشتم ولی اگر وی حساب تلفات سربازان خود را کرده باشد باز من تصدیق مینمایم که عمل خشایارشا، از جوانمردی نیز چشمه میگرفت و پادشاه ایران طوری مجذوب دلیری سربازان ما در گردنه (ترموپیل) گردید که از تهاجم با اسپارت صرف نظر کرد و شهرها در جهان باقی مانده تا اینکه در اعصار آینده برای تمام ملل جهان نمونه آزادی و مساوات و دموکراسی باشد.

پایان

زیرین منتشر کرده است

ایران و بابر

کتاب تاریخی (ایران و بابر) که مشحون از اطلاعات تاریخی مربوط بایران و (بابر) زمامدار مسلمان وفارسی زبان هندوستان و فرزندان او است در بین کتابهای تاریخی که در سالهای اخیر در ایران منتشر گردیده تازگی دارد چون در گذشته، مورخان و محققان ماکثر به مناسبات بین ایران و زمامداران مسلمان وفارسی زبان هندوستان توجه داشته اند. کتاب ایران و بابر با سبکی نوشته شده که خواننده بعد از خواندن هر فصل، علاقمند می شود که فصل دیگر را بخواند و تقریباً تمام اطلاعات تاریخی این کتاب برای خواننده تازگی دارد. این کتاب بتازگی از طرف انتشارات زرین واقع در خیابان جمهوری شرقی- تهران- با بهای دو بیست و ده تومان منتشر شده است.

سقوط قسطنطنیه

پانصد و سی و یک سال (تا این تاریخ) از سقوط قسطنطنیه پایتخت روم شرقی (یا روم کوچک) بدست مسلمین میگذرد و تا امروز در زبان فارسی کتابی مانند (سقوط قسطنطنیه از زبان غلام محمد فاتح) منتشر نشده بود که چگونگی این واقعه تاریخی بزرگ را که مبداء يك دوره بنام (عصر تجدد) در مغرب زمین گردید بطور وضوح و بی‌پیچیدگی با روشن کردن همه علل سیاسی و اقتصادی و مذهبی آشکار نماید و اینک پس از پنج فرن، ماهیت این واقعه بزرگ در کتاب (سقوط قسطنطنیه از زبان غلام محمد فاتح) برای خواننده شکافته می‌شود و (میکائالتاری) نویسنده و محقق فنلندی در این کتاب سبکی را برای نوشتن پیش گرفته که خواننده بدون کسالت تمام کتاب را تا آخرین صفحه مطالعه میکند و پس از خواندن کتاب در می‌یابد که اگر این کتاب تاریخی را نخوانده بود از لحاظ فرهنگی احساس غبن میکرد و مطالب اصلی کتاب، در ذهن خواننده فراموش شدنی نیست این کتاب تاریخی از طرف انتشارات زرین- منتشر گردیده. و آدرس انتشارات زرین-تهران- خیابان جمهوری شرقی کوچه ممتاز- کابفروشی زرین- می‌باشد.

جنگ دریائی لیانت

کتاب (سقوط قسطنطنیه) در واقع يك کتاب مضاعف یعنی دو کتاب است یکی کتاب (سقوط قسطنطنیه از زبان غلام محمد فاتح) و دیگری کتاب (جنگ دریائی لیانت) که بین مسلمین عثمانی و مسیحیان در گرفت و نویسنده کتاب دوم (پل شاک) فرانسوی است که در نیروی دریائی فرانسه خدمت میکرد و بعد از رسیدن بدرجه دریا داری بازنشته شد و کتاب (جنگ دریائی لیانت) مشحون است از اطلاعاتی که تا امروز در زبان فارسی بدون سابقه می باشد و تمام قسمت های کتاب برای خواننده تازه گی دارد.

کتاب حاضر حاوی تاریخ دو جنگ است: یکی جنگ شاه اسماعیل صفوی با نیروهای عثمانی در دشت چالدران واقع در آذربایجان در نیمه اول قرن دهم هجری مطابق با نیمه اول قرن شانزدهم میلادی و شرح سلحشوری‌های سربازان ایرانی در مقابل نیروهای مجهز به توپخانه دشمن.

جنگ تاریخی دوم مربوط به لشکرکشی خشایارشا پادشاه هخامنشی به یونان در قرن پنجم میلادی است.

تاریخ جنگ ایرانیان در یونان تنها متکی به اسناد مورخین یونانی است که مقرون به اغراق است و قضاوت را به خود خواننده واگذار می‌کنیم. اما در مورد جنگ چالدران آنچه باید ذکر شود این است که گرچه ایرانیان در چالدران شکست خوردند، ولی قدرت ایمان مدافعان و خلوص و فداکاری آنها آنقدر برجسته و قابل تحسین بود (وهست) که جنگ چالدران از افتخارات جاوید ملت ایران شد و تا روزی که این ملت هست، جنگ چالدران، چون نگینی درخشان، بر پیشانی تاریخ ملت ایران می‌درخشد.

